

ماہنامہ

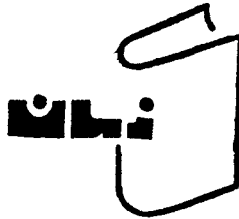
زاہار یا استثنائو  
جمہ احمد شاملو

زاهاريا استانكو

# پا برهنه‌ها

(متن كامل)

ترجمه احمد شاملو



ترجمهٔ پابره‌نه‌ها را به ناصر شاهین پر  
تقدیم می‌کنم . و این ستایش غمناک عشق  
شگفت‌آور او است به هر آن چیز خوبی  
که هنوز در این پهنه به چشم می‌آید و یکایک،  
چه غم انگیز، به قلب عاشق خود او مانده‌اند .

۱ . ش

چاپ اول ۱۳۳۷

چاپ دوم ۱۳۳۸

چاپ سوم (ترجمه‌ای تازه) ۱۳۵۰

چاپ چهارم » » ۱۳۵۱

چاپ پنجم » » ۱۳۵۲

چاپ ششم » » ۱۳۵۳

چاپ هفتم » » ۱۳۵۴

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

به سال ۱۹۰۲ در خانواده دهقان دست به دهانی از مردم آبادی «سال کیا» در ناحیه «تهله ثورمان» (جنوب رومانی) به جهان آمد. بیچیزی خانواده چنان بود که زاهاریا پیش از آن که خواب‌های خوش دوران کودکی را آغاز کند ناگزیر شد هم‌دوش گرسنگان به جست و جوی لقمه نانی به تلاش برخیزد. با اینهمه، سی‌ویک ساله بود که دانشکده ادبیات و فلسفه «بخارست» را به پایان برد (۱۹۳۲) و به روزنامه نگاری پرداخت. آنچه در فاصله دو جنگ جهانیگیر بر زمینه اجتماع و سیاست و فرهنگ قلم زده بود بعدها در دو مجموعه فراهم آمد: «گردۀ ورزوها» (۱۹۵۶) و «نمک، خوش است» (۱۹۶۶). چندی نشریات دموکراتیک «آزی» (۱۹۳۲ تا ۳۸، و ۱۹۳۸ تا ۴۰) و «لومیا رومانیا سکا» (۱۹۳۷ تا ۴۰) را اداره و سرپرستی کرد تا آن که مبارزات آشتی ناپذیر او با فاشیسم به بازداشتش کشید و سبب شد که تمامی سال‌های جنگ دوم جهانی را در کشتارگاه فاشیستی «تیرگو - جیو» به اسارت بگذراند.

از ۲۳ اوت ۱۹۴۵، باردیگر در روزنامه «رومانیا لیبره» به فعالیت پرداخت.

سال‌های ۱۹۴۶ تا ۵۲، و نیز ۵۸ تا ۶۸ در کار مدیریت تالار «یون لوکا کاراجیال» [نمایشخانه ملی بخارست] براو گذشت.

از ۱۹۵۴ تا ۶۲، یکچند سردبیر و چندی مدیر و رهبر هفته نامه

بزرگ «گازتا لیته رارا» بود.

از ۱۹۴۹ تا ۵۲ به ریاست اتحادیه نویسندگان رومانی برگزیده شد و در ۱۹۶۶ و ۱۹۶۸، بار دیگر به همین مقام انتخاب شد که هنوز در آن پای برجاست .

از ۱۹۵۵ به عضویت فرهنگستان رومانی در آمد و نیز اکنون نماینده مجلس ملی و عضو شورای دولتی کشور است.

به جز جوایز دولتی رومانی، دانشگاه «وین» نیز جایزه «گوتفرد فون هردر» سال ۱۹۷۰ خود را «به خاطر ارزش بی‌گفت و گوی آثار و نیز به سبب فعالیت‌های خستگی ناپذیر ادیبش» بدو اعطا کرده است . به عنوان مرد فرهنگ و هنر ، نخست مجموعه شعرهای آسان (۱۹۲۷) بود که توجه مردم را به سوی او جلب کرد: اثری که بی‌درنگ جایزه «جامعه نویسندگان» را ربود.

پس از آن، مجموعه اشعار سفیدی‌ها (۱۹۳۰) زنگوله‌زرین (۱۹۳۹) درخت سرخ (۱۹۴۰) علف جادویی (۱۹۴۱) روزگار دودها (۱۹۴۴) که اندیشه‌های سیاسی و فلسفی و اجتماعی شاعر را باز می‌نمود موقعیت او را به عنوان شاعری متعهد تثبیت کرد .

به سال ۱۹۵۴ برگردان فوق‌العاده‌ئی از اشعار یسه‌نین منتشر کرد که انگیزه آن انطباق دیدگاه او و شاعر روسی بود. نیز در همین سال دست به انتشار «جنگ شاعران جوان» زد: مجموعه‌ئی که به روشنی موقعیت تاریخی شعر معاصر رومانی را مشخص می‌کرد.

هنگامی که پاپره‌نه‌ها منتشر شد ، درخشش تند آن چنان بود که چهره استانکورا به عنوان « شاعری تثبیت شده » یکسره در ظلمت فراموشی پنهان کرد!

پاپره‌نه‌ها يك صاعقه بود. چیزی غیر منتظر و غافلگیر کننده ، که در پرتو آن همه چیز بی‌رنگ می‌نمود . کتابی که به فاصله دو سال

به‌بیش از سی‌زبان برگردانده شد .

با اینهمه، این سرگذشت، دست‌آورد اتفاقی است که نویسنده، خود از آن بدین‌گونه یاد کرده است :

«آفتاب پریده بود که به بخارست برگشتیم. اما من با آنکه سرماخوردگی شدیدی داشتم و از گرسنگی در شرف موت بودم به خانه نرفتم. رفتم به تئاتر ملی، و آن‌جا، در دفتر کارم به جست‌وجوی چیزی که بتوانم موضوع یادست کم‌انگیزه‌نویستن مقاله‌ئی شود که قوش را به مجله «کونتامپور انول» داده بودم مشغول زیر و رو کردن روزنامه‌ها شدم. اما چیزی دستم را نگرفت ... معذرت‌نشانم به نوشتن ... کاریش نمی‌شد کرد ... دست به دامن خاطرات زندگیم شدم ... چند صفحه‌ئی نوشتیم، پاکتش کردم و فرستادم به دفتر مجله. از دوشنبه تا پنج‌شنبه همه‌اش منتظر بودم که سیل‌گالایه و سرزنش سردبیر بر سرم خراب شود اما خبری نشد. جمعه که مجله درآمد، دیدم نوشته‌ام را جای‌مطلب اساسی چاپ زده‌اند.»

اعترافات. زاهاریا استانکو . نقل به‌خلاصه از شماره ۳۱ دسامبر ۱۹۶۶ - صفحات ۵ و ۹ مجله سین‌تیا که این اتوبیوگرافی به‌صورت دنباله‌دار در آن چاپ شده است .

و بدین ترتیب بود که به‌سال ۱۹۴۷ نویسنده‌ئی تازه متولد شد ، و یک سال بعد، با چاپ کتاب، یکی از مهمترین زاد روزها در تاریخ ادبیات رومانی و جهان به ثبت رسید.

در همان شرح حال - اعترافات - چنین می‌خوانیم :

«بهار ۴۷ بود که پابره‌نه‌ها را دست‌گرفتم ... و یک ماه به آخرین ماه ۴۸ مانده بود که تمامش کردم. تابستان و پائیز ۴۸، سراسر به تصحیح و حذف و تغییر مطالب آن‌گذشت.»

\*\*\*

سرگذشت، به شکل روایت متکلم نوشته شده است و با ساختمان هندسی خود، قدم به قدم، به یاری تصویرهایی از واقعیت که از صافی حساسیت کودکانه داریه پنج ساله گذشته است شکل می گیرد. این تصویرها واقعیاتی است از زندگی در آبادی‌های فقر زده جلگه دانوب در طول نخستین دهه‌های قرن ما، که با فشردگی و قدرت ابلاغی حیرت‌انگیز، رشد فکری قهرمان کوچولوی کتاب را در طول دوره‌ئی پر آشوب و نااموار تعقیب می کند؛ و بر زمینه گسترده‌ئی از غنای موسیقایی که فوگه‌های باخ را به یاد می آورد، با طرحی شگفت‌انگیز که ناله درد و خروش حماسه لایت موتیف آن است، با ساختمان‌ئی از بازگشت‌های بی‌واسطه به گذشته، و قطع و وصل‌های شدید و غیرمنتظر همواره به پیش می‌خزد و موجی از تاریخ و افسانه، از فرهنگ و فولکلور را در فضائی از حقیقت و رؤیا همراه می‌کشد.

شدت غور در حوادث گرچه گاه کار را به نقل جزئیاتی می‌کشد که بررسیش جز در صورتی که هر حادثه به زمان خود دقیقاً یادداشت شده باشد ناممکن به نظر می‌رسد، این حقیقت را نیز نشان می‌دهد که نقل این همه، جز در صورتی که نویسنده خود در جریان حوادث قرار داشته باشد محال می‌نماید. لاجرم مسأله دیگری پیش می‌آید: چه گونه طرحی می‌تواند به نویسنده‌ئی اجازه دهد این گونه از ترتیب و ترکیب حوادث گونه‌گون به ایجاد يك «کل» سنجیده و یکدست توفیق یابد که در آن، هر حلقه میان حلقه‌های پیشین و پسین خود رابطی حساب شده قرار گیرد مگر این که با ابداع شیوه‌ئی جادوگرانه ترتیبی داده باشد که بتواند در آن واحد تمامی حوادث را در هر لحظه در نظرگاه خود قرار دهد؟ -

يك نگاه تند و گذرا بر آنچه این مجموعه عجب را ترکیب کرده است، علل این شگفتی را به وضوح بیشتری بازمی‌نماید:

زمینه سرگذشت، زندگانی آبادی‌های منطقه‌ئی است در ساحل

دانوب، پیش از جنگ اول جهانی: پریشانی دهقانان و جهش‌هایی که در زمینه تاریخی ملتی از این پریشانی‌ها ناشی می‌شود، و جهش‌هایی در زمینه اخلاق و روان‌اسی، که منشاء آن همین جهش‌های تاریخی است. - اعتراض‌ها و سرکوب شدن اعتراض‌ها؛ و روزهای پس از سرکوبی، که خود دوره تغییرات عمیق‌دیگراست در همه فضا و چارچوبی که اعتراض در آن صورت پذیرفته؛ علل و شدت درجه اعتراض‌ها که در بسیاری از فصول کتاب به طرز ریشه درخویش قوام می‌گیرد: دردل زمستان، شیار باریک و عمیق، و جزاین‌ها... پس از آن، درگیری‌ها و جنگ‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۳ است و اشغال سرزمین به وسیله آلمانی‌ها (۱۷-۱۹۱۶) و مسائل ناشی از آن. پس فقط مسائل سال ۱۹۰۷ نیست که ردپای خود را در خاطر مافوق حساس و شکل پذیرداریه باقی گذاشته است.

در زمینه تمامی این‌ها، حوادث روزمره هست که در متن طبیعت وده، با آمیزه‌ئی از حقیقت و خیال و با حضور اساطیر و افسانه‌و آیات و کنایات با زیبایی‌بی غیر قابل بحث و شدتی شاعرانه می‌گذرد. اعتقادات عمیق (و شاید ناگزیر) به جادو و جیبیل؛ و در خلال این معتقدات، زندگی و زندگی و زندگی، که در جامعه‌ئی غیر عاریتی از رهگذر همیشگی خویش می‌گذرد؛ با سرودهای دختران، تصنیف‌های هرزه‌پسران نوبالغ و سرودهای سربازان با زیبایی‌های استثنائی‌شان که شایسته گردآمدن در جنگی است. و در خلال این همه و پا به پای این همه، حقه‌بازی‌ها و پیشگوئی‌ها و شیطنت‌ها، وصف جشن‌هایی که پسران و دختران جوان در آن‌ها شرکت می‌جویند، بازی‌ها و رقص‌ها، تقاضای ازدواج، بدیهه‌گوئی‌ها و اشعاری که هنگام رقص خوانده می‌شوند، حالت دخترانی که نخستین بار در رقص‌های گروهی شرکت می‌کنند، ربوده شدن دختران به وسیله پسران بر حسب یک عادت قدیمی که دیگر امروزه اعتبار و ارزش کهن خود را ندارد، ادعیه و اوراد و مراسم خاص برای نزول باران، تدفین عروسک به نیت



دفع خشکسالی، نخستین جوش و جلاهای دختران و پسران نوبالغ، شب زنده داری‌ها، بازارهای هفتگی و بازارهای مکاره، مراسم زایمان، مراسم عروسی با همهٔ دنگ و فنگش، با همهٔ گرفتاری‌هایش، با همهٔ چانه زدن‌ها بر سر شیربها و صنار و سه‌شاهی‌هایی که گاه مانع سرگرفتن عروسی می‌شود. دلبستگی به مردگان خانواده، آداب تدفین، اوراد دفع بیماری‌ها و بدبختی‌ها و یادبود از دست رفتگان.

دنیای کودکی نخستین برخوردی است که انگشت تأثیر بر روح خواننده می‌کشد. این‌جا، دنیای کودکی بهشت ظلمت زده‌ئی است که در آن، به ندرت بسیار ممکن است روزنه‌ئی باز شود تا نوری گرم و روشن از آن راه ورود یابد. این‌جا، آغوش محبت مادر و کنارگرم و اطمینان بخش پدر وجود ندارد. همهٔ روابط خانواده در سرمای فقر و نیاز و کورسنگی متحجر می‌شود، گویانکه داریه تنها به محبت مادر و کنارگرم پدر نیز رضایت نمی‌دهد: داریه علیل است و به اقتضای آن گرفتار کمبودهای روانی بیشتری است تا بدان حد که مدام از شدت تأثر خویش لطمه می‌خورد. کودکی است که بیش از ظرفیت خویش می‌بیند، می‌شنود، دردمی‌کشد، درک می‌کند، بزرگ می‌شود و روح و تنش به شتاب به بلوغی پیش‌رس دست می‌یابد. می‌توان گفت که داریه «یک کودک» نیست، یک «طبقه» است.

وصف خانوادهٔ دهقانی سخت‌گویا و مؤثر است.

مادر- که در بخش عمده‌ئی از سرگذشت چون تقدیری عتیق از این سوی زمان به‌جانب آینده کشیده می‌شود و باطنین توراتی سخنانش در ذهن کودک و خوانندگان کتاب نقش می‌بندد- از جملهٔ قهرمانانی است که استانکو، بار دیگر در سرگذشتی دیگر او را به میدان می‌کشد (در چه قدر دوست داشته‌ام). او حاکم بر آیندهٔ کودک است و سخنانش فشردهٔ هزاران سال اعتقاد و باور است. چهرهٔ فهرست و ارش‌تنهادر چند

خط و شیار خلاصه می‌شود، همچنان که گذشته و حال را تنها در یک جمله به آینده می‌سپارد :

«- یادتان نرود عزیزهای من. هیچ چیز یادتان نرود!»

پدر، صاحب قدرت روحی شگفت‌انگیزی است. مردی که رنج و خستگی کاربی حاصل از پایش انداخته اما سخت تو داراست و همیشه در کنار دیگران. مشعل درخشان عصیان و حق‌جوئی است و سخنانش همیشه نشان دهنده این خصالت اوست:

«- ما فقط می‌خواهیم عدالت وجود داشته باشد و اجرا بشود.

همین و همین. ما فقط حق‌مان را می‌خواهیم!»

با این همه، آیت بزرگ، سمبل بزرگ، خود داریه است. او

جامعه‌ئی است که شتابان موضع تاریخی خود را درمی‌یابد و تجربه‌ها را گردمی‌آورد تا به پا خیزد. دیگر آدم‌ها، دیگر اعضای خانواده، تنها ستارگان کوچک‌تر این صورت فلکی هستند.

\* \* \*

چنانکه گفتم، استانکورش آگاهی طبقاتی را در قهرمان کوچولوئی که در آخرین صفحه «پابرنه‌ها» زادگاهش را پشت سر می‌گذارد در یک رشته سرگذشت‌های دیگر دنبال می‌گیرد: در بازی با مرگ (۱۹۶۲) و جنگل مولا (۱۹۶۳) و سنگ‌ها که در همان سال انتشار به‌دوازده زبان در سراسر جهان برگردانده شد.

در ریشه‌ها تلخند (۱۹۸۹) که با آن دوره‌دیگری از سرگذشت‌ها آغاز می‌شود، استانکو بدون رها کردن قهرمان خود مرکز ثقل روایت را عوض می‌کند. داریه که اکنون مردی است رسیده و سردو گرم روزگار چشیده، در وهله‌اول به‌ثبت غلغله و هیجان سیاسی عصر خویش می‌پردازد؛ موضوعی که به‌نویسنده اجازه می‌دهد تا با تصاویری تفکرانگیز در چارچوب جنبه‌های مختلف زندگی مراحل پر آشوب تاریخی میان

دوجنگ را به یاد آورد .

چه قدر دوست داشته‌ام نیز که در ۱۹۶۸ به چاپ رسید با توجه به آدم‌ها و اسامی خاص آشنایش دنباله سرگذشت «پابره‌نه‌ها» است ، گواين که از لحاظ محتوی و شیوه ساختمانش اثری مستقل است. تفکری است در موضوع مرگ، و بیشتر يك اعترافنامه است.

سرگذشت تخت قاپوی کولی‌ها نیز در همین سال ۱۹۶۸ در آمد. بداعت این اثر در اصل به موضوع آن برمی‌گردد: يك قبیله کولی راهی نقطه ناشناسی است در قلب استپ‌های بی کران روسیه، که موظف شده است تا انتهای جنگ دوم جهانی در آن اقامت کند . رئیس قبیله – پیرمردی به نام «هیم» است که ابتدا این فرمان را جدی نگرفته، اما هنگامی که می‌بیند ژاندارم‌ها با چه ترحمی به افرادش نگاه می‌کنند عمق فاجعه‌ئی را که به انتظار قبیله نشسته است در می‌یابد . هرچه قبیله بیشتر می‌رود نگرانی در جان «هیم» بارورتر می‌شود تا آن‌جا که وقتی در اعماق استپ فرمان بارافکندن دریافت می‌کند از خود می‌پرسد : «آیا همین‌جا نیست که کلنگ من باید به زمین بخورد؟ آیا همین‌جا نیست که قبیله من راه فنا در پیش خواهد گرفت؟». این کتاب، از زندگی و اندیشه و فرهنگ و رسوم قبایل کولی‌ها سخن می‌گوید. چیزی که تا به امروز برای ماسخت ناشناخته مانده است ، و در عین حال از اودیسه حزن‌انگیزی سخن می‌گوید که پنج سال تمام به طول می‌انجامد؛ فاجعه انسانی بدوی و پاکدل که شگرد قتل عام نژادی ضربتی مرگ آور بر او وارد آورده است .

به سال ۱۹۶۹، يك سال پس از اودیسه کولی‌ها، اوروما، دختر تاتار منتشر شد. کتابی که به گفته يك منتقد فرانسوی «لحن شاعرانه آن باورنداشتنی» است !

در ۱۹۷۰ مجموعه‌ئی از داستان‌های کوتاه به نام قصه‌های عشق و برگزیده‌ئی از اشعار همان سال به نام ترانه زیر لبی از چاپ در آمد

و باز در همین سال است که سرگذشت‌های کنستانتینا و باد و باران  
پشت شیشه کتابفروشی‌ها چیده می‌شود، با بعضی آدم‌های کتاب‌های پیشین،  
و همچنان بالحن و فضائی عمیق و شاعرانه و وقاری انسانی.  
استانکو نویسنده‌ئی متعهد است با دیدی گسترده و قوت مشاهده‌ئی  
عمیق و سبکی رنگین و عصبی و انعطاف و آهنگی شایسته موسیقی .

\* \* \*

فشرده‌ئی از پاپره‌نه‌ها به ترجمه‌ئی شتاب‌آلود، با کومک دوست  
من عطا بقائی يك بار به سال ۱۳۳۷ به ضمیمه مجله آشنا و سال بعد در يك  
جلد بطور مستقل در آمد . از همان هنگام در صدر بودم ترجمه کامل و از  
سر صبری ازین کتاب به دست دهم، که این فرصت تا سال گذشته پیش نیامد.  
به قبول عام این ترجمه سخت معتقدم . شادمانم که نویسنده‌ئی  
بزرگ را به همزبانان خود می‌شناسانم و امیدوارم تا سال آینده که ترجمه  
کتاب مهم دیگری از او - نخته قاپوی کولی‌ها - را تقدیم خواهم  
کرد، زاهاریا استانکو مقام شایسته خود را در قلب و روح خوانندگان  
فارسی زبان خویش پیدا کرده باشد.

پابرهنهها



آهای تودور ! Toudor در را بازکن !

تودور اسم پدرم بود. اما او خیلی به ندرت توخانه بند می‌شد.  
 من به شنیدن صدا از جا می‌جستم .  
 ازمنخرین اسبها بخاریرون می‌زد و گرده‌های براقشان دود می‌کرد.  
 حیوان‌ها زنگوله‌های گردن‌شان را به صدا در می‌آوردند و بال‌های قشوخورده  
 به هم بافته‌شان را که بانوارهای زرد و سرخ و فیروزه‌ئی گره خورده بود تکان  
 می‌دادند .

ارابه وارد حیاط می‌شد.

سروكله عمه او تزو پار Outzoupar متفرعن برمامکوزیدکه روی  
 نشیمنگاه ارابه نشسته بود پیدا می‌شد . به يك دست مهاری‌ها را گرفته بود و  
 به دست دیگر شلاقی؛ و صورتش که از آن هیچی جز نوك يك دماغ دیده نمی‌شد  
 میان روسریش که گل‌های گنده پولاك دوزی شده داشت قالب گیری شده بود .  
 دختر عمه دیتزا Ditzza هم ته ارابه تا کمر تو یونجه‌ها فرورفته بود .

مادرم از ورود قوم و خویش‌ها گل‌از گلش می‌شکفت؛ چون دیگر می‌توانست  
 بنشیند و حسایی باب کیفش و راجی کند. طفلک مادرم توآبادی غریب بود و در  
 تمام محله حتی يك دوست دل‌سوز نداشت.

پدرم شوهر دومش بود .  
شوهر اولش ، او را موقعی که هنوز پانزده سالش هم تمام نشده بود از خانه پدر بزرگ برداشته، سه منزل بالادست رودخانه کالمات زوئی Calma tzouï به استانی کوتز Stanicoutz برده بود ؛ جایی که مهاجرهای صریبی زندگی می کردند .  
مادرم هر بار که یاد شوهر اولش می افتاد خلقش تو هم می رفت و دلش می گرفت ، و اگر پدرم تو خانه نبود آه و ناله را سرمی داد. و ما بچه ها هم او را به حال خودش می گذاشتیم.



بن رادو ئو کیان Radou Okian مرد نکره گردن کلفتی بوده ؛ گیرم چنان تنبل و بی عار، که زور و هیكلش به لعنت خدا هم نمی ارزیده . مادرم ازش دو تا بچه داشت : یکی خواهرم اوانگلین Evangheline ، یکی داداشم ئیون Ion .

رادو چنان ناگهانی مرد که انگار به تیر غیب گرفتار شد، و بیچاره مادرم را در هفده سالگی با دو تا بچه صغیر که رودستش مانده بود بیوه گذاشت. صریبی های مهاجر کمکش کردند شوهرش را چال کند و برایش مراسم مذهبی انجام بدهد. بعد در خانه را بست، بچه ها را به کول کشید و برگشت به خانه مادر بزرگ .

– خوب ... که تو بیوه شدی ماری !

– آره مادر .

– و این جور ی، با این بچه ها راحت را کشیده ای و آمده ای !

– آخر کجا می توانستم بروم ؟

– باید تو خانه ات صبر می کردی .

– تو خانه ام ؟ آنجا دیگر کوفت هم نداشتم . تادارو ندارمان را رو بطری

نگذاشت که نمرد. فقط ورزواها برام مانده اند که سپرده ام شان دست داداش تو نه

Toné بفروشد پولش را برایم بیاورد .

۱- گاونر که معمولاً برای شخم و کارهای زراعتی از آن استفاده می کنند.

مادر بزرگ سeta پسر دارد و همه‌اش يك دختر، که همین مادرم باشد. پسرها، هر سه تا از مادرم بزرگ‌ترند . **تونه** و **لیساندر** Lissandre خیلی زود، موقمی که تقریباً هنوز بچه بودند از خانه زده بودند بیرون و پیش ارباب‌های مختلفی مزدوری کرده بودند پس از سال‌های دراز و مشقت‌های فراوان با مختصر پولی آمده بودند ساکن **نومی** Omina شده بودند که ده بزرگی است با ایستگاه راه آهن، اداره پست، و يك گله یونانی تاجر غله. کنار شاهراه زمین‌هایی خریده خانه‌هایی در آن‌ها ساختند و به کار خرید و فروش پرداختند. جفت‌شان با دخترهای شهری ازدواج کرده بچه و خانه و خانواده‌ئی به هم زده بودند... مادر بزرگ خیلی زود مادرم را واداشت که دوباره به خانه شوهر برود. هیچ اهلس نبود که ببیند تو خانه‌اش جای جنبیدن نیست . دلش می‌خواست تو خانه‌اش فقط خودش باشد و جگر پاره سو گلش: تنها بچه‌اش که نفسش برایش در می‌رفت. شاید دادا **دومیت راکه** Doumitraké به این علت توانسته بود پیش از دیگران رگ حساس مادر بزرگ را به دست بیاورد که مریض احوال بود و مختصر کی خل وضع. مادر بزرگ در او موجودی را می‌دید که فقط ظاهر يك آدمیزاد را دارد . آدمکی با سیم‌های قره‌قاتی که مدام به دامش آویزان است و کور کورانه ازش حرف شنوی دارد .

– **دومیت راکه** ، اتاق را جارو کن !

**دومیت راکه** ، جاروب را برمی‌داشت و اتاق را بهتر از هر دختر کدبانویی تمیز می‌کرد.

– **دومیت راکه** ، برو گزنه بچین، قشنگ خرد کن، بجوشان، سبوس بزن، بریز جلو اردک‌ها!

**دومیت راکه** ، از گودالی که ته حیاط بود پائین می‌رفت ، يك زنبیل پر گزنه می‌چید ، همان جور که بش دستور داده شده بود درست‌شان می‌کرد می‌داد اردک‌ها بخورند .

– **دومیت راکه** امشب از خانه تکان نمی‌خوری !

– چشم، مادر!

– **دومیت راکه** ، امروز باید بروی **هورا** Hora!

۱– در اصل : نه نه Néné . پیشوند احترام محبت آمیز که معمولا برای برادر و عمود بطور کلی افراد مسن تر بکار می‌رود.

۲– **هورا**، نوعی رقص ملی رومانی است، و معمولا در دهکده‌ها محلی را که این رقص در آن اجرا می‌شود نیز به همین نام می‌خوانند .



- چشم ، مادر .
- توی رقص هم داخل می شوی حتماً دومیت راکه .
- چشم ، مادر .
- سعی می کنی خیلی خوب برقصی دومیت راکه ، تا همه بت نگاه کنند و بگویند بارك الله !
- چشم ، مادر . خوب می رقصم .
- بعد هم ، هورا که تمام شد با دخترها می روی سرپه .
- به شرطی که آنها هم دلشان بخواد .
- چرا دلشان نخواهد ؟
- آخر من چنگی به دل دخترها نمی زنم مادر .
- باید دلشان را ببری ، می فهمی ؟ پهلوی زنها يك خرده بیشتر جربزه به خرج بده دومیت راکه !
- سعی می کنم مادر .
- سعی کن ، آره . چرا که نکنی ؟ الحمدلله نه کوری ، نه چلاقی ، نه قوزداری .

- موضوع سراین نیست ...

دائی دومیت راکه که طبیعتی مهربان و قلبی رئوف داشت جسماً و روحاً به پدر بزرگ رفته بود . پسرهای دیگر که آن جور خشن و تند و تا حدودی بی رحم بودند به تفری می ماندند که مادر بزرگ انداخته باشد .

مادر بزرگ صورتی گوشه دار و استخوانی داشت و صدائی قاطع مثل سنگ . مدام به این و آن امریه صادر می کرد . نسبش به ترکی می رسید که برسر يك ماجرای عشق و عاشقی از مذهبش دست کشیده بود . چشم های بادامی مادر بزرگ يك خرده اریب بود و نرمه گوش هایش پاك از شکل افتاده بود ؛ انکار باقیچی آن جور دالبر دالبرش کرده بودند .

- کی گوش های مادر بزرگ را قیچی قیچی کرده ؟

- هیچ کی . ایکوساری ها ikoushari این جورشان کرده اند . اول بار که من این کلمه را شنیدم تو دلم گفتم لابد ایکوساری ها يك دسته از غولها هستند که قیچی به دست این نور و آن ورپرسه می زنند و کیفشان در این است که دست بیندازند زنها را از روسری شان بقاپند ، درازشان کنند

زمین، و گوش‌هایشان را باقیچی دالبردا لبر کنند .

یکشنبه‌ها یا توی هورا یا عروسی یا مراسم غسل تعمید ، مادر بزرگه آنگک و دولنگک پلوخویش را به خودش آویزان می‌کرد ، کلاه بوقی توری داری هم سرش می‌گذاشت که عوض پولک و دست دوزی ، سکه‌های سنگین طلا به‌اش دوخته بود و وقتی به آنگک هیجان آور هورا قرمی آمد به هم می‌خوردند و جیلینگک جیلینگک صدا می‌کردند .

به هر گوش هفت تا ایکوساری ، هفت تا سکه که ردیف هم به یک رشته ابریشمی کشیده بود آویزان می‌کرد که تا روی شانه‌اش می‌رسید . این ایکوساری‌ها که از طلای ناب بودند وزن زیادی داشتند . همین سنگینی زیاد، سوراخی را که بایک میله بافتنی آتشنافته در نرمه گوش خود کرده بود گشاد می‌کرد و گشادتر می‌کرد، تاجائی که بالاخره پاره می‌شد . آن وقت ، مادر بزرگه که به هیچ عنوانی حاضر به ترك این گوشواره‌های ریزه میزه نبود ناچار بالای سوراخ دریده قبلی سوراخ دیگری وامی‌کرد و گوشواره‌ها را به آنجا انتقال می‌داد، تا اینکه یواش یواش آن هم به سرنوشت سوراخ سلف خود دچار شود و جای خود را به سوراخ‌های خلف بسپارد . در نتیجه مادر بزرگه صاحب گوش‌هایی شد بانرمة شرابه شرابه!

باری... مادر بزرگه عروس شد و به‌خانه بخت خود رفت، و هنوز مرکب عقدنامه خشک نشده بود که شروع کرد به بچه‌پس انداختن و به عرصه رساندن‌شان. اول‌ها، یک مدت، همان طور مثل سابق کلاه بوقی را سر می‌گذاشت . بعد آن را گذاشت ته یخدانش و حتی دیگر ایکوساری‌ها را هم به گوش‌هایش آویزان نکرد. ابتدا آنها را یکی یکی پیش صرافبازی شهر برد و تاخت زد؛ و کمی بعد ناچار شد سکه‌های طلای کلاه بوقی را هم بچیند و با سکه‌های نقره و پول‌خردهای مسین عوض کند. دو تا سکه طلای آخری را هم به عنوان جهیز به مادرم داد که هنوز هم آنها را دارد؛ توی جعبه‌ئی گذاشته ته یخدانش قایم کرده است. مادرم خیلی دلش می‌خواست سکه‌ها را به دخترهای خودش بدهد که به سروبرشان آویزان کنند؛ منتها - چه می‌شود کرد دیگر؟ - سکه‌ها همه‌اش دو تا هستند و دخترها پنج تا، که مجموعاً ده تا گوش دارند. حالا بی‌اوعادلانه قسمت کن!

با وجود این، مادر دست به نقد گوش همه دخترها را سوراخ می‌کند . گیرم دیگر این سوراخ‌ها گشاد نمی‌شوند و گوش‌ها مثل گوش‌های مادر بزرگه از ریخت نمی‌افتند. خواهرهای من جای ایکوساری های طلای خالص که برق

بزند و جرینگ جرینگ صدا کند به گوش‌هایشان نگی‌های کوچکی از شیشه‌های رنگین آویزان می‌کنند.

گوشواره‌های مادرم کوچک و گرد است، مثل سکه‌های تکشاهی.

— مادرا! گوشواره‌ها تولا هستند؟

— مسی‌اند، مادر.

ونگین‌های شیشه‌ئی و سکه‌های مسی چطور ممکن است بتوانند نرمه گوش

آدم را پاره کنند؟...



**واقعه داوود**، خیلی وقت پیش‌ها، حتی پیش از قضیه زاوه را Zavera [قیام ۱۸۱۲ یونانی‌ها به اتکای روس‌ها بر علیه فشار ترک‌ها] اتفاق افتاده بود.

در آن زمان تو دور ولادیمیرسکو T.Vladimirescou هم قیام کرده همه شیرمردان و جنگجویان را زیر علم خود به برداشتن سلاح دعوت کرده بود تا حکومت استعمارچی‌ها را سرنگون کنند و بیدین‌هایی را که کشور را اشغال کرده بودند و ملت را می‌چاپیدند و پوست می‌کنند بیرون برانند.

سالخورده‌ها حکایت می‌کنند که دهات— یعنی دخمه‌های چندی به عنوان کلبه که همین جوری توی زمین کنده بودند— به جوش و خروش درآمدند. دهقان‌ها که روگرده اسب‌ها سرودهای قهرمانی قدیمی ورد لبشان بود زیر پرچم شورش صف آرا می‌کردند. ترس و وحشت به جان نجیب‌زاده‌ها افتاد. هر چه زمین و تپول، برده و غلام، اجاره دارو روزمزد بیش تر داشتند ترس و لرزشان هم بیشتر بود. از کس و کار ما هم خیلی‌ها طرف قیام را گرفتند و در آن شرکت جستند، که از آن میان نام زاوه را هنوز باقی مانده که تخم و ترک‌اش هنوز هم به همان نام می‌بالند: **الی زاوه را**، Elie Z.، **استوئیکا زاوه را**، Stoica Z.، **کوستیا زاوه را**، Costia Z. و خیلی‌های دیگر...

نجیب‌زاده‌ها و اشراف از نیروهای مسلح ترک که در جنوب دانوب مستقر بودند کومک خواستند، و آن‌ها هم که همیشه برای قتل و غارت آماده بودند شمشیرهایشان را از رو بستند. **تو دور ولادیمیرسکو** را طناب

انداختند و جسدش را ریز ریز کردند . شورشیان انقلابی از هم پاشیدند و برگشتند به دخمه‌هاشان .

با مرگ تو دور ، اشراف به فشار خود بر توده‌ها بیش از پیش افزودند . ترك‌ها ترك بودند و اشراف اشراف . هر چه باشد گرگ‌ها یکدیگر را نمی‌درند . اما شورش خاطر هاش در ذهن‌ها باقی ماند و سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر سپرده شد . تصنیف‌ها و ترانه‌ها هم باقی ماند . تصنیف‌هایی که هنوز مردم می‌خوانند و صدا در صدا می‌اندازند .

عمه گو تو زیوار ، بادهان تقریباً بسته ، خیلی آهسته ، جوری که انگار می‌ترسد صدایش را از پشت پنجره ، توی کوچه بشنوند ، شروع می‌کند به خواندن :

— همه‌جا

گاوا آهن

می‌درد سینه خاک ،

غیر گاوا آهن من

که خدا خواسته گویی

که چنین

بنشینند خاموش

تکند شخم زمین ...

می‌رسد اما روزی که

ندا

آید از سوی خدا

گوید :

«آی !

نوبت تست !

تیز کن تیغه گاوا آهن خویش ؛

که اگر چند بسی سخت تر است از خارا

سینه تنگ پر از کینه که هست آنان را ،

به شیاری ژرف  
 شخم بتوانی کرد  
 سینۀ سخت تر از خارۀ اربابان را!

چه شیاری! سرخ  
 چه شیاری! باریک  
 چه شیاری! ژرف  
 چه شیاری! تاریک  
 چه شیاری! که بماند اثرش  
 سالیان پادرجای!  
 که من این تیغۀ سماو آهن را  
 از یکی تیغۀ شمشیر کهن ساختم ،  
 که من این هیأت سماو آهن را  
 به تعمد چون اربابۀ توپ این سان پرداخته ام ،  
 تا توانم پس از این  
 خاک در چشم طمع ریوم اربابان را!

شاد بر «خاک خود» اندازم شخم،  
 شاد بر «خاک خود» افشانم تخم!

صدای عمه تو تاز و پاز می لرزد و من هر چه می کنم نمی توانم از علتش  
 سردر پیارم. نه آخر این ها مربوط به خیلی خیلی پیش تره است؟  
 تصنیف تمام شده یا چون عمه جان باقیش از یادش رفته همان وسط ها اولش  
 کرده...؟ به هر حال چند لحظه ئی ساکت می ماند. بعد آب دماغش را بالا  
 می کشد و قورت می دهد و دوباره شروع می کند:

- بهتر زندگی کردن... بله. معلوم است. ماها هم همین طور. این  
 چیزی است که ما آدم ها مدام در آرزوشیم، گیرم بش نمی رسیم. فقط اعیان ها و  
 آقا فکلی ها هستند که حسایی زندگی می کنند. مردم هم که لالمانی گرفته اند  
 و هر جور فشاری را تحمل می کنند. منتها فکرمی کنند دست آخر یک تو دور  
 ولادیمیرسکوی دیگر- شاید هم به یک اسم دیگر- دنیا می آید. چه بسا

یکی هم نه وچندین وچندتا ... و آن وقت بازهم دهات را که از بس افراط و تفریطی‌اند همیشه برای اغتشاش و یاغیگیری حاضر آماده‌اند ازجا حرکت می‌دهند و به ضرب قمه و تبر و آتش، کلك اشراف مالپرست را می‌کنند... نگاه کن ترا به خدا! بازم چانه‌ام گرم شد و وراجی را شروع کردم... نشانه آن است که دیگر دارم پیر می‌شوم.

مادر ازش می‌پرسد: - از پیری خوشت نمیاد؟

- کی خوشش می‌آید؟ منتها، خوب دیگر، کاریش نمی‌شود کرد. چه

آدم بخواهد چه نخواهد، پیری می‌آید و ... بعد از پیری هم که ...



**د**سته‌های سربازان ترك غالب اوقات به قصد چپاول و غارت از استحکاماتشان در تورنو Tournou سواره به مناطق ما شبیخون می‌زدند. بیشتر، پیش از ظهرهای یکشنبه را برای این کار انتخاب می‌کردند؛ چون در این ساعت‌ها معمولاً خلق الله تو کلیسا بودند و غافلگیر می‌شدند، و اگر برای دفاع آمادگی نداشتند مثل موش به تله می‌افتادند و همگی از دم شمشیر می‌گذشتند. غارتگرها، دخترها و زن‌های جوان را به ترك اسب‌هاشان می‌نشانند و به‌عنوان برده می‌بردند به آن ور دانوب.

**داوود** سردسته این راهزن‌های عثمانی بود.

يك بار روز عيد **پاك** بود که ده را محاصره کردند.

توی چمن کنار آب نمای قنات هورای مفصلی ترتیب داده شده بود. پسرها و بچه‌هایی که چابک‌تر بودند گریختند و توانستند خودشان رالای بوت‌ها و علف‌های انبوه پنهان کنند. دخترها که دامن‌های بلند پاکیرشان می‌شد و نمی‌گذاشت بگریزند خودشان را تو کاریزها می‌انداختند و غرق می‌کردند. تنها يك دختر کنار طوقه بزرگه چوبی‌چاه باقی‌ماند و از آن وحشی‌ها ککش نگزید... ترك‌های فینه به سر یا عامه‌ئی، با سپیل‌های کلفت تاییده یاریش‌های انبوه، سوار بر اسب دورش حلقه زدند. شمشیرهای بران برهنه‌شان زیر آفتاب **پاك** برق می‌زد.

زارینکا Zarinca بی‌هیچ ترس و واهمه‌ئی غارتگرها را نگاه می‌کرد و در آن حال ترکهٔ پرگلی را که از یک درخت بیدمشک چیده بود لای دندان‌هایش نگه‌داشته بود .

یکی از ترکه‌ها - نه پیرو نه چندان جوان - که سیل‌های دراز و ریش قشنگ سپاهی داشت از دسته جدا شد و جلو تر آمد :

- دخترها برای چه خودشان را توجاه‌ها انداخته‌اند ؟

- برای این که توچنگ شماها نیفتند ، پسر عثمان ! برای این که به کنیزی نیفتند و به زور بغل‌شان نخوانند .

در آن زمان ، ترکه‌ها ، دخترها و زن‌های جوان را به اسارت می‌گرفتند ، بی‌سیرت‌شان می‌کردند ، بعد به نقاط دوردستی در سواحل دریای سرخ می‌بردند و مثل حیوانات به اعراب و زنگی‌ها می‌فروختند .

- پس تو چرا خودت را توی چاه نینداختی ؟

- من که ازتان نمی‌ترسم .

آن بی‌دین‌ها که از این حرف جاخورده بودند مدتی به زبان کثیف خودشان باهم اختلاط کردند . بعد ترکه سیل دراز رو کرد به زارینکا و گفت :

- داوود منم . می‌دانستی ؟

- همان داوود چپوچی ؟ ... نه . اما حالا دانستم .

همان طور بی‌خیال ، باشاخهٔ بیدمشک که حالا داشت گل‌هایش را لای

انگشتان خود می‌سائید بازی می‌کرد .

- و هنوز هم نمی‌ترسی ؟

- می‌بینی که نه !

زارینکا بالا بلند و باریک اندام بود . عینهو نی . با چشم‌هایی که سبزی علف صحرا را داشت ... داوود بلندش کردنشاندش روی زمین . و مردان فینه‌ئی و عمامه‌ئی اسب‌هاشان را به طرف دانوب می‌کردند .

ده به‌عزای دخترهای غریق نشست . مردها سرکاریز را بستند و به یاد همهٔ آن‌ها صلیبی رویش نشانندند .

صلیب چوب بلوط که باران‌های بسیار بر آن باریده هنوز هم پادرجاست .

دخترک چه کرد که توانست جان داوود را مسحور خود کند ؟ - هیچ کس از این راز آگاه نشد : پائیز سال دیگر ، پیش از آن که نخستین برف به زمین بنشیند سه ادا بهٔ عظیم که هر یکی را شش و رزوی بارکش می‌کشید و از نقدینه

واناث لبریز بود به سه گارا رسید. داوود، تنبان گشاد ترکی و فینه منگوله دارش را کنار گذاشته به لباس مردم محال مادر آمده بود. کیش خود را هم ترک کرده بود. زمین‌هایی خرید و در آنها خانه‌هایی ساخت و یک پا (اشراف) از آب درآمد. کوزه‌های بسیاری داشت که از سکه‌های طلا انباشته بود. دهاتی‌ها مدتی احتیاط کردند و ازش کنار کشیدند. اما بعد یواش یواش به اش خو گرفتند و دست آخر هم به چشم خودی نگاهش کردند.

زاینکا بچه‌های زیادی آورد. ساکنان چهارپنج تا از آبادی‌های این دوروبر، تخم و ترکه آن‌هاست. امروز، کم و بیش در هر گوشه‌ی یک داوود زاده Daoūd-escou پیدا می‌شود کرد، آن هم در هر حرفه‌ی: کشاورز، چوبدار، بازرگان، روحانی، پیشه‌ور، دفتردار، و حتی اسقف... و برای آن که باهم اشتباه نشوند، خیلی‌هاشان هم تغییر نام داده‌اند.

عمه ئوتز و پاز همان طور سرگرم گفتن است... ما، همه سراپا گوش چشم به دهانش دوخته‌ایم.

مادر از اتاق رفته بیرون، در دالان - که اجاق هم آن‌جا علم شده - به افتخار مهمان‌ها مشغول تهیه غذاهای مهم «یک روزدر سال» است!

وانکو Vanko نامی از دهاتی‌های استانی کوتز با چرخ دستی‌اش از کوچه می‌گذرد:

- آی ماهی! ماهی تازه!

مادرم یک ماهی می‌خرد. فلسش را می‌کند و دیگی پر از آب می‌کند می‌گذارد روی آتش و فلفل فراوانی می‌ریزد توش. فلس‌های ماهی به سکه‌های کوچک نقره می‌ماند. گربه، پوزه‌اش را تودل وروده ماهی فرو برده. مادرتو حیاط، پشت انباری، خروسی را به چنگ می‌آورد، بریدن سرخروش دست داشم را می‌بوسد... ناهار خروس بریان داریم. اما با عمه ئوتز و پارمگر می‌شود همسفره شد؟... خوب، خواستن توانستن است. چنانکه همین‌الآن همه با او همسفره‌اند و دارند می‌خورند.



عمه ئوتز و پار دندان‌های دراز اسبی دارد که بیخشان سبز و سیاه و زرد است. آثر را با ولع هورت می‌کشد. ماهی را بادیست برمی‌دارد و با انگشت‌هایش بازمی‌کند، گوشتش را می‌بلعد و تیغ‌هایش را، رج، روسفره جلو خودش قطار می‌کند.

دندان‌های دختر عمه دیت زا ریز ریز است. عینهو دندان موش. و لب بالاتیش فاق دارد. یعنی لب شگری است.

آبجی او انگلین که تقریباً همسن دیت زاست خیلی محرمانه به‌ام می‌گوید:

— عمه جان مان، دیت زا را، هم لب شگری زائیده، هم کائیت زا  
Gaïtza دار!

— کائیت زا؟ ... کائیت زا دیگر چیست؟

— یک جور عرقچین پوستی است که بعض بچه‌ها، دنیا که می‌آیند سرشان است. مال دیت زا را قابله خانم از سرش برداشت انداختش تو آتش ... . کائیت زا روی آتش چروک می‌خورد و برمی‌جست. عینهو یک موجود زنده . چنان دست و پا می‌زد و اونقا اونقا می‌کرد که پنداری یک بچه بود. تو آتش باد کرد بعدش سوخت و خاکستر شد... می‌دانی؟ کسی که موقع دنیا آمدن کائیت زا سرش باشد روحش بعد از مرگ برمی‌گردد به دنیا. دیت زا هم وقتی مرد به صورت ارواح درمی‌آید. آن وقت شبها تو تاریکی می‌آید سراغ ماها که قوم و خویش نزدیکشیم، خون مان را می‌مکد .

— شرط می‌بندم که دیت زا نمیرد.

— کی گفته؟ او هم حتماً یک روزی می‌میرد... یعنی... منظورم این است که هر کسی بالاخره یک روز می‌میرد .

— پس یک وقتی می‌میرد که ماها همه مان مرده باشیم .

— ممکن هم هست که پیش از ما بمیرد. اما وقتی مرد یک میل بافتنی فرو می‌کنیم تو قلبش. آن وقت دیگر نمی‌تواند به صورت ارواح برگردد.

— اگر چاره‌اش این است چرا همین حالا این کار را نکنیم؟

آبجی او انگلین دلش را گرفت و شروع کرد به خندیدن:

— نه . نه . نه . بعد از آن که مرد.

از چیز خوردن عمه ئوتز و پار هیچ خوش نمی‌آید. آن تیغ‌های ماهی

که رج روسفره می‌چیند دلم را آشوب می‌کند... بلند می‌شوم میروم بیرون توی راهرو، و باقی غذایم را آنجا می‌خورم. دم اجاق. از دختر عمه دیت زا هم بیشتر از مادرش خوشم نمی‌آید: آش از لای فاق لبش می‌آید بیرون پنخس می‌شود روی چانه‌اش... بعد از ناهار باش «قایم باشک» بازی می‌کنیم. دیت زا کپل‌های پت‌وپه‌نی دارد و ران‌هایش عین‌ه‌به‌کنده درخت می‌ماند. پستان‌هاش سنگین و آویزان است وشل وول. می‌جهم روکولش. باحرص به گردنش می‌چسبم، پاشنه‌هایم را تو گودی کمرش می‌چپانم و پستان‌هایش را می‌چلانم. زوزه می‌کشد و صورت پنخج بی‌حال و لب‌شکریش را به طرف من برمی‌گرداند. از کولش پائین می‌جهم و بادست چشم‌هایم را می‌پوشانم تا دیگر نبینمش. خودم را پشت در پنهان می‌کنم.

— کوکو ...

گردو خاک تا سقف اتاق بالا رفته است. مادر می‌اندازد مان بیرون. — الامان! ... بس است دیگر! ... بیرون! یا الله بیرون، جهنمی‌های لعنتی! سرمان را بردند!

جهنمی‌های لعنتی از اتاق می‌زنند بیرون. چه قدر دلم می‌خواهد من هم بیرون بدم. اما کفش ندارم. روی تخت و دوروبر یخدان چوبی بازی‌هایی برای خودم اختراع می‌کنم.

عمه **ئو تز و پار** با مادرم اختلاط می‌کند. عمه **ئو تز و پار** همسایه‌ی منی دارد، آدمی به اسم **مارینا گه پیه‌له Marinaké Piélé**، که باش زندگی می‌کند. پدر دیت زا هم اوست. لب‌شکری او سزای گناه آن‌هاست.

**مارینا گه**، شب‌ها از بالای پرچین برای عمه **ئو تز و پار** کیسه‌های آرد و ذرت به حیاطش می‌اندازد و برایش روسری‌های کرکی و دستمال‌های ابریشمی و دمپایی‌های چرمی می‌خرد. مدام از شهر برایش سوغات می‌آورد. سعی می‌کند پسرکی اهل دهکده **ئو لوی Ologi** را به‌تور بیندازد و دیت زا را به‌ریشش بچسباند. پسره لال است. اما از اینش که بگذری مردی است مثل باقی مردها. **پیه‌له** جهیز دندانگیری هم به دخترش خواهد داد: یک گله گوسفند. کار خواهند

کرد و سروسامان خوبی به هم خواهند زد. شاید بچه‌های زیادی هم پیدا کنند. بعضی‌شان لب شکری بعضی‌شان هم معمولی. دنیا از همه جور آدمی پر است. همه مردم که خوشگل نیستند. آدم درخت‌هایی را می‌بیند که بلندند، راستند، انبوهند، شاخه‌های کشیده بلند دارند و برگ‌های فراوان؛ و درخت‌هایی را می‌بیند که کم رشدند و گره‌دار، کج و کوله‌اند، و ظاهرشان تودوق می‌زند. مگر جنگل برای خاطر این جور درخت‌ها زندگی را به خودش حرام می‌کند؟ دنیا هم آن جور که باید بگذرد می‌گذرد. آفتاب عالمتاب که طلوع می‌کند نورش را به همه چیز یکسان می‌تاباند: به آدم‌ها، به حیوانات، به دشت‌ها و به رودخانه‌ها. بعدش غروب می‌کند و فردا صبح دوباره طلوع می‌کند و کارش را از سر می‌گیرد. همیشه و همیشه و تادم آخر هم همین ترتیب را ادامه می‌دهد. چون که هر چیزی بالاخره يك دم آخری دارد. و این «دم آخر» بالاخره يك روزی می‌رسد، گیرم نه به این زودی‌های زود.

عمه **ئو تزو پيار** روی تختخواب به جای این که بنشیند چمبک می‌زند و پشتش را به آتش‌دان آجری تکیه می‌دهد. آتش‌دان گرم است.

بیرون، میان توده‌های گاه، پسرهای این دوروبر با دیت‌زا می‌لاسند. داداشم **ئیمون** هم باش می‌لاسند. **آوندره آ Avendrea** و **دنیکا Denica** - رفقای داداشم - همین جور: آن‌ها هم باش می‌لاسند.

هر بار که عمه **ئو تزو پيار** می‌آید خانه ما، برو بچه‌های ده به سرعت مثل مکس جمع می‌شوند. به همدیگر می‌گویند: «دختر **ئو تزو پيار** اینجاست!» به هم چشمک می‌زنند و با نشان را روی لب‌هایشان می‌کشند. مگر عسل خورده‌اند؟ تو خانه ما که عسل به هم نمی‌رسد. تو خانه خودشان همین جور. عسل... هوم! فقط تو خانه پولدارها، تو خانه دولت‌مندی‌های ده - از قبیل **آسمانا Agana**، **اولماز Ulmaz**، **نائی دین Naidin** و امثال این‌هاست که عسل بهم می‌رسد. نه فقط عسل، بلکه همه چیز. آن هم نه يك خرده و دو خرده: آن قدر که لازمشان هست. و شاید هم خیلی خیلی بیش‌تر از آن قدری که لازمشان هست.



حالا نوبت مادرم است که خاطراتش را به هم بیافد...

**ٹیون و او انگلین**، بچہ‌های شوہر اولش، مریض افتاده اند. **اوانگلین** کہ دارد دندان درمی آورد شب و روز گریه می کند. **ٹیون** ہم مثل او. مادرم می گذاردشان رو زانوهایش و تاب شان می دهد تا گیج بشوند، صداشان بیبرد و خواب شان بیبرد. اما موفق نمی شود. ناچار بغل شان می کند. سنگینند. برای بازوهای جوان او خیلی سنگینند. و دور حیاط کوچولوی مادربزرگ گردش شان می دهد.

برادرش **دومیترا** که همه وقتش را تو طویله به مواظبت از حیوانات می گذراند. و بابا بزرگ مدام این وروآن ور مشغول است: گاه تو بخشداری، گاه تو میخانه، گاه تو کلیسا.

هوا گاه بارانی ست گاه برفی. باد تو درخت های باغ ولای بیدها ولوله می کند و ریح تبریزی ها را که ته حیاط دیوار کشیده اند مثل پرده ئی تکان می دهد. جوئی که از وسط حیاط می گذرد یخ زده.

– لای لای طفلکی ها، لای لای طفلکی ها، لای لای طفلکی ها..

اما **اوانگلین** گریه اش بند نمی آید. **ٹیون** هم بدتر از او. مدام باید کهنه شان را عوض کند، بشوید، بخشکاند. مادر چشم های قشنگی دارد. گیسوهایش بلند و بور است، مثل سنبله های رسیده گندم. کشیده و بلند بالاست.

پیوه هفده ساله!

– لای لای طفلکی ها، لای لای طفلکی ها، لای لای طفلکی ها..

مادربزرگ نه کشتی دارد نه مال التجاره. اما انگار همه اینها راداشته و یکجا همه شان را از دست داده... توی حیاط، روی ده و روی مزارع، مدام یا باران می بارد یا برف. نفس مادربزرگ هم مثل هوا سرد و غم انگیز است و سقش مثل سق سگ های شرور، سیاه.

وقتی **گریوا Griva** – ماده سگ مان – هشت نه تا توله پس می اندازد، یک هفته بی ول شان می کنیم تا چشم وا کنند. بعد همه شان را می ریزیم تو زنبیل و وسط روز می بریم شان بیرون سق شان را نگاه می کنیم. آنهایی را که سق شان سیاه باشد نکهمیداریم؛ چون فقط سق سیاه ها هستند که وقتی بزرگ شدند سگ های نگهبان خوبی از آب درمی آیند. بقیه شان را می ریزیم توی گونی،

می بریم آن و در راه آهن توی يك چاله و چماق کوبشان می کنیم تا بمیرند. آخر آنها دردی از آدم دوا نمی کنند .

گریو! قدم به قدم دنبال مان می آید و ول مان نمی کند .

برای این که از خودمان دورش کنیم سنگ و کلوخ به طرفش می اندازیم، یا کرده های شل و ول گود افتاده اش را به باد لگد می گیریم .

ما برمی گردیم به خانه، اما گریو! می گردد و جست و جومی کند ، و گاه پنهانی توله های مرده اش را به دندان می گیرد و به خانه برمی گرداند . آنها را یکی یکی به لانه اش می آورد و مجبورمان می کند که دوباره از نودست به کار بشویم . این بار توله ها را در گودال های عمیق تری چال می کنیم . اما گریو! بازم پیدایشان می کند... خاک را با پنجه هایش می خراشد، اگر مهتاب باشد به طرف ماه و ستاره ها و اگر هوا گرفته باشد به طرف ابرها چنان زوزه می کشد که دل آدم ریش می شود. و بعد آرام می گیرد .

– لای لای طفلکی ها، لای لای طفلکی ها ...

قلب مهربان پدر بزرگ به رحم می آید :

– بچه ها را بده من برایشان لالائی بگویم. تو که خودت را تمام کردی!

– خسته نشده ام بابا.

مادر بزرگ خودش را می اندازد وسط که :

– ولش کن! خسته کجا بودا... خودش پس شان انداخته ، چشمش کور

خودش هم بزرگ شان کند. می خواست شوهرش نمیرد!

– مگر من کشته امش مادر ؟

– نه ، تو نکشتیش ! حالا بگرد یکی دیگر پیدا کن. خانه من مانده ای

که چه ؟

دو مینتر ا که خنگه<sup>۱</sup> هم خودش را قاتی می کند که :

– راست می گوید. يك شوهر دیگر برای خودت پیدا کن !

دو مینتر ا که، سبیل های حنائی دارد و دماغی مثل منقار مرغ های شکاری.

چشم هایش مثل چشم مار زرد است.

– انکشت نمای همه اهل آبادی می شوم آخر مادر . هنوز آب کفن

۱ – خنگ. (به کسر اول) ابله و تهی مغز.

شوهرم خشک نشده .

- بعدش چی؟ مثلاً انگشت نمابشوی چی ازت کم می‌شود؟... جلوزبان مردم را نمی‌شود گرفت. عزرائیل مکردهن‌شان را ببیند!

مادر، مثل انعکاس صدای مادر بزرگ، تکرار می‌کند:  
- عزرائیل مکر دهنشان را ببیند.

دو میتر اکه با سماجت دنبال حرف را می‌گیرد:

- باید یک شوهر برای خودت پیدا کنی! من هم خیال دارم زن بگیرم.  
توی خانه برای این همه آدم جانست .

- همین جور است. می‌خواهم پسر را داماد کنم و تو خانه برای تو و بچه‌های تو کیان جای زیادی ندارم .

- آخر این‌ها بچه‌های منند، مادر .

- نه خیر. اینها بچه‌های تو کیان اند . او که می‌دانست مردنی است  
نبایست می‌گذاشت تخم و تر که پس ببندازی .

- او چه می‌دانست که می‌میرد، مادر؟ تا حالا کسی توانسته این را بداند؟  
تو خودت می‌دانی کی سرت را زمین خواهی گذاشت؟

- البته که می‌دانم . ماها همه مان‌آدم‌های تندرست و سالمی هستیم .  
اسطقس‌مان محکم است. من نزدیک‌های صدسالگی خواهم مرد. شاید هم آن‌ور  
صدسالگی .

- لای لای طفلکی‌ها ، لای لای طفلکی‌ها ، لای لای طفلکی‌ها ...

از نیش زدن‌ها و سر کوفت و سرزنش‌های مادر بزرگ ، سرانجام مادرم  
طاقش طاق می‌شود و از کوره درمی‌رود. بچه‌ها را لای هر چه دم دستش می‌آید  
قنداق می‌کند بغل‌شان می‌گیرد و از تپه‌ها می‌گذرد. از همان جاده‌ئی که تنگ  
گورستان ده امتداد پیدا می‌کند.

آن‌ور دیوار، صلیب‌های کوچک چوبی را می‌شود دید. بعض‌شان تازه‌اند  
و بیشترشان کهنه، که با ساقهٔ پوسیده روی قبرهایی که علف هرزه همه جای‌شان  
را پوشانده است کج شده‌اند .

مادر همان‌طور می‌رود و می‌رود... گاه به گاه و امی ایستد که نفسی تازه کند.

هر دم نزدیک است مثل گاوهای ارا به‌ئی که زیر بار زیاد روی شیب‌های تند از پا

می‌افتند به زانو درآید . دلش می‌خواهد می‌توانست ساعتی بنشیند و خستگی بگیرد .

پاهایش از خستگی خرد شده است . اما چه طور می‌شود نشست؟ باران ریزوتندی روی برف‌های یخ زده می‌بارد . کفش‌های نخاله‌ مادرم سنگین است و لیز می‌خورد . باد دامن خمیش رالت می‌زند و به تنش می‌چسباند . روسریش خیس است . نیم تنه‌اش خیس است .

– لای لای طفلکی‌ها ، لای لای طفلکی‌ها ، لای لای طفلکی‌ها...  
فکر می‌کند: «اگر همین حالا می‌مردم چه قدر خوب بود! آدم که مرد دیگر هیچ چیز حس نمی‌کند ، دیگر از هیچی رنج نمی‌برد .»  
بچه‌ها يك ریز و نگ می‌زنند .

– لای لای طفلکی‌ها ، لای لای طفلکی‌ها ...

گیسوه‌های بورش به کمرش می‌رسند . چشم‌هایش روشن و عمیقند . به زحمت شیب تپه را بالا می‌رود . از دشت می‌گذرد . باران همان طور می‌بارد و هوامه آلود است . ذی حیاتی به چشم نمی‌خورد . حتی قارقار کلافی شنیده نمی‌شود . همه‌شان درسکوت رو شاخه‌های درختان اقایای دره کز کرده‌اند . مرده‌ها هم توی قبرشان ، زیر صلیب‌ها و علف‌های هرزه تپه کپیده‌اند .

مادرم از مرگ شوهرش متأسف نبود . هیچ وقت او را دوست نداشته بود . او هم مادرم را دوست نمی‌داشت . مادر بزرگ مادرم را مجبور کرده بود زنش بشود .

راه به سرازیری می‌افتد .



**ت** و دهکده آن ور دره ، مادرم دوتا برادر دارد . هر دو شان هم کاسب و چیزدار . پیش کدام یکی‌شان برود ؟ برادرها باهم میانه‌ئی ندارند . زن‌هایشان سبب شده اند بین‌شان شکراب بشود . لیساندر Lissandre – داداش بزرگ‌تر – سل دارد . زنش هم که يك دختر شهری است تلنگش در رفته است . يك بچه‌شان بیش‌تر زنده نمانده . ئیا فکوی Iancou . ریغما سوومردنی و کوچ خلق . انگار

غیر از خاکستر هیچی نمی‌خورد، چون هر چه می‌کنند یک پرده گوشت بیاورد  
الاولا لله! سرفه، مدام سینه‌های خس‌خسی هر سه تا شان را می‌تراشد.

گرچه خود لیساندر هم در بدجنسی دست کمی از زنش ندارد باز هر چه  
باشد به بدجنسی برادرش **تونه** Toné نیست!

این **تونه** سه تا بیچه دارد: سه تا دختر. و هر سال بهار هم زنش باشکم  
دل‌دل حاضر و آماده است که یکی دیگر پس بیندازد.

خانواده **تونه** درست و حسابی یک جهنم است. زنش مدام نق می‌زند و اصرار  
می‌کند که خانه زندگی را جمع کنند بروند شهر نشین بشوند. زندگی توی ده  
را دوست ندارد و نتوانسته بش عادت کند. اما **تونه** برود شهر چه خاکی به سرش  
بریزد؟ هنوز آن قدر پول و پله بهم نزده که بتواند توی شهر دکه‌ئی وا کند.

— سلام داداش لیساندر!

— سلام خواهر.

— من دیگه پیش مادر نمی‌توانم زندگی کنم. می‌خواستم پیش تو بمانم...  
اوه، نه چندان زیاد. فقط یک چند صبحی... آنقدری که وقت داشته باشم  
سروسامانی بهم بزنم.

— خوب، بهم بزن! خانه **تونه** چرا نرفتی؟

— تو دل‌رحم تری داداش لیساندر.

— کی این رابت گفته؟

— خودم این را می‌دانم.

— تو هیچی نمی‌دانی.

— خوب پس. می‌روم.

— حالا که آمدی، بمان...

مادرم پیش لیساندر ماندنی شد. دختر شهری، زن لیساندر، چشمش  
که به مادرم افتاد سگرمه‌اش را توهم کشید. اما هر جور بود خودش را نگهداشت  
و بش گفت:

— باید تو کارهای خانه دست زیر بالم کنی دختر جان. اتاق‌ها را مرتب

کنی، آب بیاری، خمیر کنی...

مادرم درست و حسابی شد کلفت دست به سینه خانۀ لیساندر.

یک روز، یک هفته، یک ماه، و دست آخر دو سال.

آن یکی برادرش — **تونه** — بش پیغام داد که می‌خواهد ببیندش.



مادرم رفت پیشش .

تونه بش گفت :

- رفتاری را که برادرنا کسم با تو پیش گرفته هیچ خوش ندارم. ماسه تا برادریم  
و همین یک خواهر را داریم. تو رو راست شده ای یک دختر کلفت. آن هم تو خانه  
کی ! من یکی را زیر سر کرده ام که زنش بشوی. دو تا صغیر تو داری دو تا هم  
او. روی هم رفته می شوند چهارتا. اوهم عین توست؛ زنش امسال پائیز مرده.  
- دلم می خواست می دیدمش ، داداش تونه .

- معلوم است. می توانی ببینیش . . . پهلوی میخانه است . می خواهی

صداش کنم ؟

- صداش کن .

تونه ، زنش فی نیکا Finica را می گذارد پشت دخل که مشتریها را  
راه بیندازد ، خودش می رود و همراه مرد جوانی که موهای مشکی و چشمهای  
مبشی و سیبیل کوتاهی دارد برمی گردد. مردی که ، انگار غم عالم را به دلش  
بار کرده اند و پیرهن خاک آلودش از گردو غبار مزرعه سیاه است . آخر با  
آمدن بهار کارهای مزرعه هم از نو شروع شده .

- سلام ، ماری Marie ،

- سلام .

تونه برگشته است پشت دستگاه که به فی نیکا کومک کند . مشتریها  
استکانی عرق سفارش می دهند ، نان دوآلکه می خواهند ، یک چطول شراب  
قرمز . . . آنهایی که پول ندارند ، نسیه می خورند . تونه بدهیها را با دقت ،  
یکی یکی ، تو دفتر دستک خودش می نویسد . نسیه خورها ، تابستان یا پائیز ،  
محصولشان را که فروختند حسابشان را می پردازند . اگر نه ، می ماند به سال  
بعد . هیچ عیب و ایرادی هم ندارد . کاسب که ضرر نمی کند : دفتر دستک خودش  
را می کشد جلو و حساب بدهیها را دو برابر و حتی سه برابر بالا می برد .

فی نیکا مشتریها را چپ چپ برانداز می کند و از شوهرش می پرسد :

- بازهم عرق نسیه بشان می دهی ، تونه ؟

- آره . بازهم .

- آخر به فکر دخترهای من هم باش ، تونه !

- راستش من فقط فکر آنها را می کنم .

تونه سه تا استکان بزرگ را پر عرق می کند می برد پشت دکه :

- خوب خواهر، تصمیم گرفتی زن تو دور بشوی ؟

- آره ، زنش می شوم داداش تونو .

- خوب پس، به سلامتی ! به امید این که همه چی بهتر بشود !

استکان‌ها را بهم می زنند و مردها به يك جرعه ته آن را بالامی آورند.

زن فقط لبی تر می کند .

- تو اهل مشروب نیستی زن ؟

- نه . دوست ندارم .

- من هم همین طور .

- خیلی خوب است .

- کی می بریش خانهات تو دور ؟

- همین امشب برادر زن .

- همین امشب ، داداش تونو .

- بروید . به سلامت !

مرد او انگلیس را بغل می کند مادرم ئیون را . آن‌ها از کوچۀ بزرگ

ده خارج می شوند و پهلوی به پهلوی به طرف بالای ده می روند.

شب شده . تاریکی همه جا را گرفته . نسیم کوتاه گرمی بلند می شود و

بوهای تازه مزارع را که بانفس بهار بیدار شده اند بر سراسر آبادی می پراکند.

بچه‌ها سرشان را به شانه پدر و مادرشان گذاشته اند . بچه‌ها خوابیده اند.

آتش تاپاله زیر خاکستر اجاق می سوزد . جلوا جاق پسر بچه سرخ موئی

باکک مک‌های قرمز همچنان که سعی دارد خودش را بیش تر گرم کند روی توده ئی

گاه خوابیده . چراغ نفتی به دیوار آویزان است . چشم زردش مثل چشم بیماری

دو دو می زند . زن و مرد باهم وارد می شوند . از راهرو می گذرند و می آیند

توی اتاق . مرد کورمال کورمال تخت خواب را پیدا می کند و بچه‌های خفته

را یکی یکی کنار هم می خواباند و رویشان را می پوشاند . دست‌های زنش را

می گیرد ، او را به سوی خود می کشد ، بغلش می کند و گونه اش را می بوسد .

لب‌هایش زمخت است . باد قاج قاج شان کرده . گونه‌های زن از لب‌های مرد

هم زمخت ترست . دستش را روی سینه مرد می گذارد و به ملایمت از خود

دورش می کند .

- گفتی دو تا بچه داری، من که یکی بیشتر نمی بینم .

- دختره را سپرده ام دست یکی . خیلی کوچک بود ، از عهده اش بر

نمی آمدم .

- کی گرفته‌اش ؟

- یکی از زن‌های همسایه . گفته به فرزندى برش می‌دارم .

- کدام همسایه ؟

- زن ژيگوى Gigoī .

- میروی پشش می‌گیری .

- چشم . شاید فردا .

اتاق یخچال است . باد در سفال بام پیداد می‌کند و دود اجاق را به داخل اتاق پس می‌زند . آن دو کنار آتش می‌نشینند . پسر بچه بیدار می‌شود . نگاهی دراز به زن می‌اندازد . مثل شبیحى بلند می‌شود می‌ایستد و خودش را به پدرش می‌چسباند :

- این زن کیه پدر ؟

- مادرت است .

- برود به جهنم ! این مادرم کجا بود ؟ مادر من مرده ، خاکش کرده‌اند ...

و زبان دراز بنفش رنگش را برای زن در می‌آورد .



**خ**انه ، وسط حیاط بناشده . پشت آن اصطبلى هست . و انبارى که در آن گندم مختصرى را می‌گذرانند که بر اثر زحمت و کاریک سال تمام - آن هم اگر محصول آن سال خوب باشد - به دست می‌آید ؛ و خرمن ذرت را ، اگر ذرتى در کار باشد ؛ و ارابه کهنه را ، و گاوهاى را که به مالبنده اراپه بسته شده‌اند و ساقه‌هاى خشك علوفه را نشخوار می‌کنند .

ته باغ انبوهى درخت افاقیاست که از میان آن‌ها سپیدار بلندى که انگار مدام برگ‌هایش از برخورد امواج نامرئى هوا در جنبش است سر به آسمان کشیده . جلو ساختمان دو درخت توت ، چند درخت گوجه ، و گردوى نیم خشکیده‌ئى هست و نزدیک پرچین ، بید مجنون بسیار بزرگى که شاخه‌هایش

تا وسط کوچه آویزان است. زیر بید مجنون چاه عمیق آب است که دوردهنه‌اش را چوب گرفته‌اند و برق روشن آب را در تهش می‌شود دید. در جلو و درست راست، خانه همسایه‌هاست و همه ده. سمت چپ راه آهن است، و جاده‌ئی که انکار تپه را چون زانوئی به بنگل گرفته از آن می‌گذرد. از بالای تپه تا جایی که چشم کار می‌کند کشتزار است؛ کشتزارهای بی‌انتهائی که جا در جای آن‌ها تپه‌های خاکی کوچکی دیده می‌شود که بر سر پاره‌ئی از آن‌ها دسته‌ئی درختان سالخورده شاخ و برگ خود را پهن کرده‌اند؛ نشانه‌های جنگلی عظیم که پیش ترها سراسر ناحیه را فرو می‌پوشیده است؛ جنگل نارون وحشی و زبان گنجشک و بلوط؛ جنگل بوته‌های تمشک و جانوران وحشی.

این قسمت از ساحل دانوب، سابق جمعیت چندانی نداشته. شهر تورنوف Tournou در شمار استحکامات ترک‌ها بوده. وقتی دلشان هوای قتل و غارت می‌کرده، بی‌دین‌های خدانشناس ولایت را به محاصره می‌گرفته‌اند. آن موقع‌ها، دهکده‌های این منطقه، چیزی غیر از نطفه‌هایی برای دهات آینده نبوده؛ چند تا کلبه گالی پوش این‌ور و چند تا آن‌ور، در فواصل زیادی از هم. مأمورین دولتی هم که برای وصول مالیات می‌آمدند، درست مثل ترک‌ها خلق الله را می‌چاپیدند. آن‌ها کسانی را که توانائی پرداخت مالیات نداشتند زجر می‌دادند و شکنجه می‌کردند. سر آن‌ها را روی کاهدودی که راه می‌انداختند می‌بستند و راهشان را می‌گرفتند می‌رفتند و به دنبال خود چیزی جز فلاکت و بدبختی باقی نمی‌گذاشتند. به کجا می‌شد شکایت برد؟ آدم‌هایی بودند که سر به جنگل‌ها می‌گذاشتند و مثل حیوانات وحشی در اعماق پرت آنها به زندگی می‌پرداختند. کسان دیگری، برای آنکه بتوانند چیزی وصله شکم خود کنند، دست به راهزنی می‌زدند و به‌عباران جاده‌ها حمله می‌کردند. تا چشم کار می‌کرده جنگل‌های عظیم در سراسر منطقه گسترده بوده. خوراک اصلی مردم هم مامالیگا Mamaliga<sup>۱</sup> بوده‌است و پنیر. احشام فراوان بوده‌است و چراگاه کم.

بابا سَمبُونِه آ Gabounéا ماجرائی را نقل می‌کند که يك بار، هنگام سفر به دراگانس تی Draganesti برایش اتفاق افتاده.

می‌گوید تگ و تنها راه افتاده بوده، و وقتی دهکده اودوپ Oudoup را پشت سر می‌گذارد بو می‌برد که سواری پشتاب به کمر تعقیبش می‌کند. بابا

۱- مامالیگا، جوشانده آرد ذرت است که پس از سفت شدن نزد دهقانان

رومانی جای نان را می‌گیرد.

گابونه آ که می ایستاده تا اسبش نفسی تازه کند ، طرف هم می ایستاده ؛ و با با گابونه آ که اسبش را می کرده طرف هم شلاق کش دنبالش می آمده .  
پیرمرد با خودش می گوید : - باید پیش از رسیدن شب و تاریک شدن هوا قال کار را بکنم .

آفتاب رفته رفته پائین آمد . گابونه آ بیشه ئی را انتخاب کرد اسبش را بست و جای خوابش را آماده کرد . پوستینش را پهن کرده بود روی زمین و مقداری برگ و سرشاخه زیرش چپانده بود . هوا به کلی تاریک شده بود . با مشاهده پوستین ، آدم می توانست قسم بخورد مسافری است که از خستگی به جان آمده وزیر آن خوابیده . گابونه آ کمی دورتر خودش را قايم کرده بود . چیزی نگذشت که راهزن نوک پا نوک پا نزدیک شد . پشتابش را تو پوستین خالی کرد و بعد خم شد که لباس های نعش را بکاود . آن وقت گابونه آ با چماقش ضربت وحشتناکی به کاسه سر او زد . جنازه بی جانش را همان جا ول کرد و سوت زنان به سفر خود ادامه داد . خوب خودش را از چنگ آن حرامی نجات داده بود !  
این ماجرا تو پائیز اتفاق افتاد .

بهار بعد که پیرمرد می خواست برای بازار مکاره خودش را به دلو گانس تی برساند ، وقتی از نزدیک آن بیشه می گذشت دید حیوانات جسد را پاره کرده اند و خورده اند ، و فقط استخوان هاش باقی مانده است و کمر بندش ! .  
وقتی آن را بانوک چوبدستش بلند کرد ، دید پراز سکه های طلا است .

- بله خوب . طلا داشت ، آن هم چه قدر ! پس دیگر برای چه دنبال من افتاده بود ؟ برای چه می خواست مرا بکشد ؟ . . . کمر بند و سکه ها را برداشتم . کمر پهنی بود از چرم قرمز ، که تزئیناتی از سکه های مسی داشت .



## دلی ئورمان Deliorman<sup>۲</sup> ، جنگل دیوانه ...

- ۱- در متن هم کلمه «کمر» به کار رفته است . منظور از آن ، کمر بند چرمین پهنی است که خانه های دارد ، و دهقانان ، پول یا گلوله های سلاح خود را در آن ها می نهند .
- ۲- کلمه ترکی به معنی «جنگل دیوانه» .

«جنگل دیوانه» امروزه روز دیگر وجود خارجی ندارد. اما کندوهای  
عسل آباجدادمان در آدان کاتا Adancata<sup>۱</sup> بوده. پائیز که می‌شدمی رفتند  
کندوها را دود می‌داند محصول عسل را با دقت جمع می‌کردند می‌ریختند تو  
چلیک‌های چوب بلوط می‌بردند به‌خانه‌هایشان. بچه‌ها حق‌وتق عسل می‌خوردند.  
به‌شان می‌گفتیم اگر زیادی عسل بخورند از ناف‌شان می‌زند بیرون.

- نمی‌مردند، عمه ئوتزو پار؟

- نه. از آن نمی‌مردند.

- من که اصلاً باورم نمی‌شود عسل از ناف آدم بیرون بزند.

- همین جور است... توهیچ وقت هیچ چیزی باورت نمی‌شود. تو هم مثل  
سن توماس S. Thomas هستی. حتماً می‌خواهی همه چیز را بادوتا چشم‌های  
خودت ببینی تا قبولشان کنی. خوب. این را بدان که آدم نمی‌تواند همه چیز  
را به‌چشم ببیند، اما جز قبول آن‌ها هم چاره‌ئی ندارد... بگو ببینم: تابستان‌ها  
تو رودخانه آب تنی می‌کنی؟

- بله که می‌کنم، عمه ئوتزو پار.

- و هیچ وقت شده که آن‌ور بند، پیش جالیزبان‌های بلغاری بروی؟

- معلوم است. برای هندوانه دزدی می‌رویم. با بچه‌ها.

- پس حتماً باید دیده باشی که بند امروزی رودخانه، به‌وسیله یک ردیف

سنگ و خاک کوبیده، تاتپه پوشارلیه Pocharlié ادامه دارد.

- البته که دیده‌ام. کور که نیستم.

- پیشترها، بند، هم خیلی بلندتر بود هم خیلی پهن‌تر، و درست و  
حسابی حکم یک سد بزرگ را داشت. آبی که پشت آن جمع می‌شد، از این  
تپه تا آن تپه یک دریاچه بزرگ تشکیل می‌داد که غرق جگن و نی بود و  
کناره‌هایش پر بود از بید مجنون. برای بالا بردن آن‌سد، اهالی ده تا آبادی  
جان‌کنده بودند. زن‌ها و مردها و بچه‌های زیادی زیر شلاق مأمورهای حکومتی  
مرده بودند... در یکی از گوشه‌های سد، کنار ساحل، یکی از ترک‌ها آسیابی  
ساخته بود. یک آسیابان برای سرپرستی آسیاب گذاشته بود یک مأمور هم برای

۱- به نظر می‌آید اصل این کلمه «عدن قطعه» باشد به معنای قطعه بهشتی،

که ترکیبی ترکی است بالغات عربی رایج در آن زبان، و هم به‌ترتیبی که در آن  
زبان تلفظ می‌شود.

پیش وصول ده يك محصول. ارباب ترك، خودش ماهی يك بار می آمد به حسابها می رسید و پولها را وصول می کرد. آسیاب پول کلانی در می آورد، چون در آن حدود آسیاب دیگری نبود. ارباب ترك با زورق روی آبگیر گردش می کرد. دو تا دهاتی برده، برایش پارو می زدند و او که به بالشهای مخمل تکیه داده بود نارگیله اش را دود می کرد. زورق مثل گهوارة ای تكانش می داد و حرکت گهوارة ئی به خوابش می برد ... يك روز شایع شد که قزاقهای مشرق به قصد آزاد کردن مسیحیان به جنگ سر کرده تركها خواهند آمد. صاحب آسیاب اهالی همه آبادیهای دوروبر را حرکت داد. بایبل و کلنگ. دستور داد سد را شکستند. آب سرازیر شد و خرابی زیادی بالا آورد. توله عثمان بادستهای خودش آسیاب را آتش زد و خودش هم ایستاد به تماشای شعله ها که از خشك و تر همه چیز را خاکستر می کرد. بعد شلاق کش اسبش را به جانب دانوب می کرد. آدمهایش هم به دنبالش. اینها همه شان مسیحی بودند. به پشت تپه که پیچیدند با ایما و اشاره دست به یکی شدند، خر توله عثمان را چسبیدند از اسب کشیدندش پائین کشتندش، طلاهایی را که توی شال کمرش داشت برداشتند جنازه اش را برای پرنده های آسمان گذاشتند و با اسبش برگشتند به آبادی ... روز بعد روسها رسیدند. از علف بیابان و برگ درختها هم بیشتر بودند. اتراق کردند، کنار رودخانه چادر زدند و تا پائیز همان جاماندند. با رومانیها توی کوجه های ده می رقصیدند و فریادهای شادی می کشیدند. جیبهایشان پر از پول بود. یواش یواش شروع به یاد گرفتن زبان ما کرده بودند. . . میان شان جوان قزاقی بود که خدامی داند اسم اصلیش چه بود، اما مردم اسمش را گذاشته بودند: ساكوش Sacoche. با اهل ده شرط بست که تك و تنها برود به میدان قلعه تورنو، برای دخترهایی که دوستش دارند يك بغل روسری بخرد و صحیح و سالم برگردد ... اسبش را سوار شد و راه افتاد. جمعیت هم تا دم دروازه بدرقه اش کردند. هیچ کس گمان نمی کرد دوباره او را ببیند. همه فکر می کردند محال است بتواند زنده از چنگ تركها بیرون بیاید. زن ها که، از همان اول شروع کردند برایش نوحه خواندن ... وقتی راه می افتاد صبح بود. تنگ غروب بود که برگشت! اسبش خیس کف و عرق بود. برای مردم تعریف کرد که توی میدان قلعه چه جور شیرین کاشته: قبل از آفتابی شدن میان سربازهای ترك که گشت می زدند، عبائی انداخته بوده دوشش و عمامه ئی هم پیچیده بوده دور سرش. هیچ کی به اش نگفته خرت به چند ... وسط خیابان بزرگ

قلعه پیاده شده توتون خریده ، برای خودش نان خریده و همان جور که شرط بسته بود چند تائی روسری خریده . بعد ، یکهو پریده پشت اسبش ، عبا و عمامه را انداخته دور ، شمشیرش را از غلاف کشیده افتاده به جان دسته‌ئی از سربازهای ترك که مشغول قدم زدن بوده‌اند ، و سرچند تا شان را پرانده . همین جور هم عربده‌های وحشتناک می‌کشیده و به روسی به شان بدو بپراه می‌گفته و رجز می‌خوانده... ترك‌ها وحشت‌شان برداشته . کاسبکارها هم به يك چشم هم‌زدن دکان‌ها را تخته کرده‌اند . هر کس از يك طرف پا گذاشته به فرار . همه خیال کرده‌اند که قزاق‌ها حمله آورده‌اند قلعه را گرفته‌اند ... تا ترك‌ها بیایند به خودشان بچینند و مطلب دستگیرشان بشود ، ساگوش به تاخت از دروازه گذشته از این ور تپه سرازیر شده زده به جنگل! ... ترك‌ها شدند اسباب مسخره و ریشخند همه ولایت . جوانك قزاق ، شمشیرش را که هنوز غرق خون بود به این و آن نشان می‌داد و دستمال‌های ابریشمی و روسری‌های کرکی را بازمی‌کرد تا همه ببینند... روز بعد ، خیلی از زنها روسری نوسر کرده بودند ...!

سرما که سخت شد ، روس‌ها به طرف دانوب راه افتادند ، استحکامات ترك‌ها را محاصره کردند و دست آخر هم آنها را برای همیشه به آن‌ور رودخانه پس نشاندند . همه این چیزها زمانی اتفاق افتاد که مادر بزرگ هنوز خیلی جوان بود . یعنی چند سالی بعد از قضیه زاوه *Zavéra* ... از آن روسری‌های ابریشمی که بعد از در رفتن ترك‌ها ، توقلمه به چنگ روس‌ها افتاد ، یکیش هم گیر مادر بزرگ آمده بود !

عمه‌گو تز و پارمی خندد . پلك‌های چشمش را به هم می‌زند ، انگار می‌کوشد جلو اشک‌هایش را بگیرد .

صبح شده اما آفتاب هنوز در نیامده است . باد نیم‌گرم دیروز ، همچنان درختان افاقیا و توت و سپیدار را می‌جنباند . ابرها در آسمان به هم می‌پیچند و به طرف مغرب رانده می‌شوند . در حیاط چند تا اجوجه پی‌دانه می‌گردند . فقط چند تا . دهکده بیدار شده است . صدای گاوها به گوش می‌رسد . اهرم‌چاه‌ها بالا می‌آید و پائین می‌رود ، پائین می‌رود و بالا می‌آید ...

زن دوروبر خودش را نگاه می‌کند . نگاهی طولانی به دوروبر خود می‌اندازد : پس جایی که اومی باید زندگی کند این جاست؟ - این جا ، روی این تکه زمین ،



کنار این مردی که اولین شبش را با او گذرانده، میان این افاقیهائی که خارها-  
یشان سیخ ایستاده، میان این چفته‌ها، میان این زنهائی که پیش از در آمدن  
آفتاب باپاهای برهنه‌شان کف یخزده کوچه را می‌کوبند و می‌آیند از چاه آب  
می‌کشند؟ ... خوب، چه مدت؟ هیچ‌کس نمی‌داند چه مدت او می‌باید این‌جا  
زندگی کند. قانون دنیا این است که آدم نداند سایه‌اش را که به پاهایش چسبیده  
تا کی می‌تواند روی خاک به این‌ور و آن‌ور بکشد ...

عمه تو و پاپاز از جایش، کنار بخاری، جم نخورده است. چانه‌اش  
یک لحظه از جنبیدن وانمانده. زبان نکو، قطار جهنم بگوا- به دندان‌ش نگاه  
می‌کنم که از لب بالاایش بیرون زده، و باحرکتی گهواره‌می، می‌رود و می‌آید.  
وقتی پدر می‌آید تو اتاق، زن‌ها حتی متوجهش هم نمی‌شوند... پدر  
می‌آید تو، بعد می‌رود بیرون. سرش به کار خودش بنداست. در حال حاضر کسی  
به من هم توجهی ندارد.

با وجود این، عمه جان خسته می‌شود و از وراجی می‌افتد. حالا نوبت  
مادرم است که، آرام و روشن، شروع به حرف زدن کند. چیزهائی که مادرم  
نقل می‌کند خیلی وقت پیش‌ها اتفاق افتاده است. زمان جوانیش.

برچهره‌اش، اطراف چشم‌ها چین‌های خفینی پیدا شده است. برپیشانی‌ش  
شیارهای بیشماری نشسته. مادر، حالا دیگر جز در مواقعی که می‌خندد زیبا  
نیست. اما خنده‌اش چه نادر است! همه آن‌هائی که دور و برما زندگی می‌کنند  
به ندرت خنده برلب‌هایشان می‌نشینند. معمولاً همه‌شان را مغموم و اخم‌آلوده  
می‌بینم، باقیافه‌های گرفته. قیافه‌هاشان درپائیز، درشرشر باران، همان قدر توهم  
است که در بهار، موقع آب شدن برف و دمیدن سبزه که زمین را در آن نقاطی  
که پیش از آن چون قیرسیاه بود به‌رنگ سبز تندی در می‌آورد. این قیافه‌ها  
در تابستان هم که آلبالوها شروع به رسیدن می‌کنند همان جور اخم‌آلود و  
غمزده باقی می‌مانند. و همان جور اخم‌آلود و غم‌زده باقی می‌ماند حتی موقعی که  
گندم در کشتزارها به‌زردی می‌نشیند و از این‌ور تا آن‌ور افق دریائی اخرائی  
رنگ باخط خط‌های سبز از کله سحر تا تنگ کلاغ پرامواجش را باباران نور  
بهم می‌آمیزد.

- داریه Daria! این‌هائی که می‌گوئی، راست است؟ سال‌هائی که ترا از

آن دوره جدا می‌کند میان تو و آن روزگار گذشته پرده تاری نکشیده؟ آیا به دست خود به روی تمام آنچه حکایت می‌کنی خاکستر غم نمی‌پاشی؟ خیلی دقت کن ...

– می‌دانم که از آن موقع تا حالا زمان زیادی گذشته. اما هیچ چیز فراموش نشده: ساقه علفی که کنده‌ام تا دور انگشتم حلقه کنم یادم است. پروانه‌هایی که گرفته‌ام و رنگهای جاندار عجیبی که برای سرگرمی و بازی از بالهایشان پاک کرده‌ام یادم است. سمج‌های حیوانات که وقتی به صحرا می‌رفتم از آن‌ها آب باران می‌نوشیدم یادم است. هر لقمه‌ئی که فرو داده‌ام یادم است. هر صدائی که شنیده‌ام یادم است. هیچ چیز این سال‌ها توجوه من از میان نرفته. از چیزهایی که بعد از آن سال‌ها دیده‌ام یا شنیده‌ام یا به سرم آمده، خیلی‌ها را فراموش کرده‌ام. اما پدر و مادرم را چطور می‌توانم فراموش کنم؟ برادرها و خواهرهایم را چطور می‌توانم فراموش کنم؟ باقی کس و کارم را، همسایه‌ها را، دهکده را، چطور می‌توانم فراموش کنم؟ درخت تیریزی، درخت‌های توت، درخت‌های آقاویا، درخت آلوزرد را چطور می‌توانم فراموش کنم؟ ... نه، هیچ چیز از یادم نرفته است ...

مادرم به نقل سرگذشت خودش ادامه می‌دهد:

– گگور *Ghéorghé* خیلی عذاب می‌داد. حالا از خانه رفته و از این‌جا دور است. مدرسه می‌رود. تا چند وقت دیگر کشیش می‌شود. خیلی به درس و تحصیل علاقه دارد. مثل بچه‌های خودم دوستش داشته‌ام. هیچ وقت مرا مادر خطاب نکرده. هیچ وقت هیچی از دست من نگرفته. همیشه با بغض و کینه نگاه کرده. هر وقت باش تنها می‌ماندم اداپم رادرمی آورد و فحش کار می‌کرد. هرگز به مرد خودم از این بابت شکایتی نکردم. شاید اگر لب ترمی کردم می‌انداختش زیر کتک، و من هم دوست ندارم این وضع را ببینم. . . از طرف *Léana* آنکه، دیگر صدمه بدتر! به شوهرم گفته بودم برود بیاوردش. رفت عقبش. زن *ژیگویی* *Gigoī* بچه را پس نداد. روز اولی که این‌جا آمدم پا از حیاط بیرون نگذاشتم. زن‌های همسایه را می‌دیدم که زاغ سیاهم را چوب می‌زنند. مثل کلاغ‌رو نرده‌ها نشسته بودند، سر تا پا گوش که ببینند چه می‌گویم. سر تا پا چشم که ببینند چه می‌کنم. آخر چه را می‌خواستند بشنوند یا ببینند؟

حیاط را جارو کردم. آب پاشی کردم. آشغال و کثافت‌ها را سوزاندم. مرغ‌ها را دانه دادم. بچه‌ها را شستم. برای مردم ناهار پختم. آن‌ها همان طور گوش خوابانده بودند و منتظر بودند که اتفاقی بیفتد. من آخرش هم نتوانستم سردر آرم که آنها مثلاً انتظار داشتند آن روز چه اتفاقی بیفتد. همین طور پیچ پیچ می‌کردند و مواظب بودند... تا سرم را به طرفشان برمی‌گرداندم چشم‌هاشان را می‌انداختند پائین. طرف‌های عصر، جاریم، زن ووئیکو Voïcou - یکی از برادرهای بزرگ‌تر شوهرم - آمد به دیدن من. همین پهلومی نشینند. حیاط - هایمان، آن وقت هم مثل حالا فقط بایک پرچین ازهم جدا می‌شد.

- زن تازه تو دور توئی ؟

- منم .

- دوتا صغیر داری ؟

- آره ، دوتا .

- تو دور هم همین جور .

- می‌دانم .

- فکر می‌کنی برایش زن خوبی باشی ؟

- فکر می‌کنم .

- من که فکر نمی‌کنم بتوانی مدت زیادی تو این خانه دوام بیاری .

- چرا ؟

- تو دور آدم شروری ست .

- بامن چه شرارتی دارد که بکند ؟

- کمی که گذشت خودت می‌فهمی .

- خیلی خوب . وقتی فهمیدم، خودم می‌دانم چه باید بکنم. عجالتاً که

هنوز چیزی نمی‌دانم .

- من که دارم بهات می‌گویم .

عمداً این‌ها را می‌گفت که تو دل‌مرا خالی کنی. این وضع باعث شده‌ام

خودم را داشته باشم. ازش خواهش کردم بنشینند. قبول نکرد .

- خوش دارم قبلاً بت گفته باشم؛ تو این‌جا پاگیر نمی‌شوی. ما دل‌مان

نمی‌خواهد تو این جا بمانی .

- ما ، یعنی کی‌ها ؟

- همین ما ، کس و کار تو دور .

- اصلاحی به شما اجازه داده به‌خانه وزندگی من دخالت بکنید؟  
این را که گفتم جاریم از کوره دررفت :
- خانه‌ات ؟ این خانه تو نیست. خانه تو دور و بجهاش وزن اولش است. تو زن دومی و این جا غریبه‌ای. وادارت می‌کنیم این را بفهمی. کم‌شوا  
راهش را کشید و رفت، اما يك خرده بعد برگشت . گیرم این بار بایک  
قیافه دیگر: نیشش تابناگوشش باز بود .
- از من دلخور نشو ماری . . . ها ؟ به نظرم اسمت همین ماری  
باشد . . .
- آره ، اسم همین است .
- اوقات تلخ نشود. آرد ذرتمان ته کشیده . يك پیمانانه بهمان بده .  
بلند شدم دوتا پیمانانه آرد ذرت ریختم گوشه دامنش .  
- دلخور که نیستی؟
- نه ، دلخور نیستم. تو همسایگی آدم‌ها باید بهم کم‌کم کنند، چه رسد  
به این که کس و کار نزدیک هم دیگر هم باشند .  
فکر می‌کردم دست کم آن روز دیگر شرش را کم می‌کند ، اما دوباره  
سروکله‌اش پیدا شد .
- دارم ماهمالیگا درست می‌کنم . يك دانه تخم مرغ نداری به من بدهی؟  
برای پسر و اسیله Vassilé می‌خواهم. خیلی مشکل پسند است .
- روی رف، توی ظرف، چهارتا تخم مرغ داشتم. هم‌را دادم به‌اش. روز  
بعدش آمد بلغورخواست بایک دانه مرغ. روز سوم هم آمد بی‌این که بامن يك  
کلمه حرف بزند خیلی راحت ته کیسه آرد ذرت و کوزه روغن را بالا آورد. روز  
چهارم از توی مرغدانی یکی از غازها را گرفت کشت و برد. با این که ما خودمان  
شکم‌مان را بالویبا پخته و ماهمالیگا سیرمی کردیم لام تا کم چیزی نگفتم . اما  
يك شب میچ پسرش را گرفتم که داشت دسته‌های علوفه را از توی باغ ما برمی‌داشت  
از بالای پرچین می‌انداخت توحیاط خودشان. دیگر شورش را در آورده بودند.  
شوهرم که برگشت همه چیز را برایش گفتم. ازش پرسیدم :
- خیلی وقت است که می‌گذاری همسایه‌ها و قوم و خویش‌ها این جور بچا پندت؟  
- منظورت کی هاست ؟
- جاریم . میترا Mitra .
- زن اولم هم که زنده بود، گاه به گاه اگر چیزی کم و کسر داشتند به

شان می‌دادیم. خوب دیگر، لازم بود. برادر بزرگتر است و، آن هم که‌زنش است. همیشه آزادشان گذاشته‌ام که هرچه می‌خواهند از خانه‌ام ببرند.

- وخیال داری بگذاری به‌همین وضع هم بماند؟

- چه می‌دانم؟ شاید هم نه.

هیتر! دوباره باکاسه‌گدائیش برگشت. شانه‌هایش را گرفتم از خانه انداختمش بیرون. بر و بر نگاهم کرد. انگار آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد.

- جرئت می‌کنی؟

- می‌بینی که جرئت می‌کنم.

- پس هوای خودت را داشته باش! دیگر نمی‌توانی اینجا زندگی

کنی.

- چرا، می‌توانم. می‌خواهم از خودم دفاع کنم. پایش بیفتد به‌کتک

کاری هم‌حاضرم.

شن‌کش را برداشتم. دامنش را جمع کرد، دوپا داشت دوپای دیگر هم قرض کرد زد به چاک. به حیاط خودشان که رسید دست گذاشت به‌هوار کشیدن:

- کومک کنید! کومک کنید! ای امان! زن تو دور می‌خواهد مرا

بکشد...

خنده‌ام گرفت. ازهمچو دروغی آدم چطور ممکن است خنده‌اش نکیرد؟

لکاته‌های در و همسایه جلو خانه‌اش جمع شدند:

- بگو ببینیم، چه خبر شده؟

- همین جوری رفتم آنجا ببینم چه می‌کند. بالاخره هرچه باشد جاری

هستیم. آنوقت ناگهان شن‌کش را برداشت، که اگر فلنگ را نبسته بودم حالا

سرم را با آن شکسته بود. عجب سلیطه‌ئی است! زن نیست، یک ابلیس به تمام

معنی است، به‌تان چه بگویم...

آمد کنار پرچین‌ایستاد هر بد و بیراهی توچنته‌اش بود بارمن کرد. تا آن

وقت چنان فحش‌هایی به گوشم هم نخورده بود. کمی گوش‌دادم بعد برگشتم تو

سرگرم کارهای خانه شدم. از آن وقت تا حالا چه مدت گذشته؟ ده سال؟ نه

خدایا، چهارده سال... از آن به بعد دیگر باهم هم‌کلام نشده‌ایم. فقط سرچشمه

همدیگر را می‌بینیم. باافاده نگاهی به‌ام می‌کند، زیرلب چیزهایی می‌گوید،

تفی‌رو زمین می‌اندازد و راهش را می‌گیرد و می‌رود. من هم مثل او تفی می‌اندازم

و پشتم را می‌کنم به‌اش. پسرش هم دیگر دیدن ما نمی‌آید. با روسیا Roshia که عروسی کرد ما را دعوت نکردند، بچه اولش هم که دنیا آمد برای ولیمه تممیدش دعوت‌مان نکردند. فقط خود ووئیکو Voïcou برادر شوهرم، گاه‌گذاری يك توك پا می‌آید خانه‌مان؛ گیرم پنهان ازنش و توتاریکی شب. جریان من و جاریم میترا از این قرار بود. اما باریمو آنتا Rimoanta قضیه این جورى نبود.

عمه ئوتزو پار چنان شیهه‌ئی کشید که دندان‌های سبزرنگ و دندان کرسی‌های گرم خورده‌اش، حتی زبان کوچک‌ه‌اش را توانستیم ببینیم. زبان خاله، زرد زرد است. عینهو زعفران.

– اسمش این است یا تو خودت این اسم را رویش گذاشته‌ای؟

– من این اسم را رویش گذاشتم. معلوم است. اسم اصلیش پائونا Paouna است. یعنی پائونا بود. چون از آن وقتی که من [راستش حالا دیگر یادم نیست چرا] این اسم را رویش گذاشتم همه ده به این اسم صداش می‌کنند... خلاصه، جریان من و او این جورى بود که می‌گویم: همان طور که خودت هم می‌دانی زن اول شوهرم سن و سالش بیشتر از او بوده. آن طور که برایم تعریف کرده‌اند آب ورنگی هم نداشته. گیرم زنی بوده شیردل و با فکر. موقع عروسی، شوهرم همه‌اش هفده سالش بوده اما او بیست و پنج‌سال را شیرین‌تر داشته. تو دور درست و حسابی بچه بود که دامادش کردند، چون که پدر شوهرم سرهفتمین زنش را هم خورده بود، و، بالاخره خانه به وجود يك زن احتیاج داشته.

– راستی راستی پدر شوهرت همه‌اش هفت تا زن برده بود؟ من خیال می‌کردم هشت تا.

– نه. هفت تا. سررهفت تاشان را هم خورد. هر کدام از زن‌هاش مثل همه عالم بچه‌اولشان رامی‌زائیدند اما شکم دوم سرزا می‌رفتند. زن‌ها می‌مردند و بچه شیرخواره را رودست شوهرشان می‌گذاشتند. اوهم ناچار می‌شده تروچسب زن دیگری بگیرد. کاری که تاروهای پیریش مجبور شد تکرار کند. شوهرمن، بچه‌آخرین زنش بود که مثل آن‌های دیگر، سرشکم دوم‌اواز دنیا رفت. تو دور را خواهرهاش بزرگ کردند. وقتی خواهر آخری هم می‌رود خانه بختش، تو دور مجبور می‌شود زن بگیرد... حالا بارضا و علاقه این کار را کرده یانه، این را دیگر کسی ازش نپرسیده. حتی من هم این را ازش نپرسیده‌ام. منتها،

خوب دیگر ، خیلی خیلی جوان بوده و عادت‌های بدی هم پیدا کرده بوده که از سرش نمی‌افتاده. از همان دوران زن اولش مثل همهٔ مردها چشمش این‌ور و آن‌ور می‌دوید. بیشتر هم زن‌های همسایگی بوده‌اند که بندش می‌شده‌اند. فقط بازن قوزی بان Ban کارش به‌جائی نکشیده.

**ایوانیکا Ivanika** ، زن قوزی **ئیانکو بان Iancou Ban** | انکار تو همهٔ دنیا تنها همین یک زن بود که قوز داشت! بدون این که درست و حسابی گفته شود که به چه چیز می‌گویند «قوز» ، شوهرش **ئیانکو** هم قوزی بود . پدرش با **بابا رادو Radou B.** - که سال پیش مرده ، و از آنجاکه تا به امروز هر چه توی خاک گذاشته‌اند بی‌معطلی پوسیده حالا دیگر باید استخوان‌هایش هم پوسیده باشد - نه تا پسر داشت و خدا حتی یک دختر هم بش نداده بود . . . **ئیانکو** ته تفارش بود ...

درست‌عین آن وقت‌ها که بی‌سروپاهای خدا نشناس از استحکامات **تورنو** سرازیر می‌شدند و مثل مور و ملخ می‌ریختند تو آبادی‌ها ، مرض آبله حمله کرد و ده را گرفت. **رادو بان** تو یک زمستان هشت تا پسرش را از دست داد . تو قبرستان ، برف را می‌زد کنار و یک ارا به کُش می‌برد آتش می‌کرد تا یخبندان زمین آب بشود و بتواند قبر بکند. قبر بزرگی می‌کند ، برای دونفر ، برای سه نفر... خلاصه غیر از این **ئیانکو** ی بدقوارهٔ ذق زقو کسی برایش نماند. کاش اقلاً یکی دوتا از پسرهای دیگرش زنده مانده بودند!

**بابا رادو بان** تو ارا به اش ارزن و گندم بار می‌کردمی برد به آسیابی که آن وقت‌ها به آب رودخانهٔ **ئولت Olt** می‌گشت. خلق الله باید از این ماه به آن ماه منتظر نوبت می‌ماندند. خوب ، در این مدت مگر می‌شد چیزی نخورد؟ ناچار ارزن‌هاشان را می‌ریختند تو دسداس ، خم می‌شدند روش و حالا نجرخان و کی بجرخان!... برای آنقدر آردی که همه‌اش بشود باش یک خوراک ما مالیتگا پخت ، آدم باید یک روز تمام دستهٔ دسداس را بجرخاند... سر همین کار کردن با دسداس است که **ئیانکو بان** پشتش خمیده ماند. طوری که آدم خیال می‌کند. قوز دارد. **ئیانکو** هیچ وقت فکر این راهم نمی‌کرد با دختری عروسی کند که مثل نهال سرو راست باشد. اما باید با دوتا چشم‌های خودت ببینی جای «دختر» چی پس انداخته‌اند: یک پالولوا آن هم لولوئی که تو دماغی هم حرف می‌زند... با وجود این فکر کرده‌ام برای پسر **ئیون** خواستگاریش کنم . البته وقتی هر دوشان بزرگ بشوند. دختره زمین دارد جانم. یکی یکدانه هم که هست. اگر

آبله نیامده بود زمین بابا رادو بان به نه‌تا زمین چسکی تقسیم می‌شد. اما **گیا فکو** بختش بلند بود و خودش تنها زمین و خانه و دار و ندار پدره را صاحب شد. حالا دیگر برای خودش يك پاد کیا بوره، **Kiabour** است. آخ اچی بهتر از زمین داشتن و دختر یکی یکدانه بودن؟... مثلاً همین **ماندیکا Mandica** دختر **گولیه Goulié** را ببین: روزهای عزیز، صبح تا شب تق و تق کفش‌هایش بلند است. پیرهن آهاردار تنش می‌کند و دستمال ابریشمی نو می‌بندد سرش و تو سایه می‌لمد. یونانیه - شوهرش - چیزی که ازش توقع ندارد کار است. شیرینی و راحت الحلقوم است که مدام می‌آورد و حلق زنش می‌تپاند.

**ماندیکا**، درشت و سفید است. با چشم‌های خاکستری. بیست سالش تمام نشده. پدرش [بابا گولیه] به **پانائیت بارگاز Panait Barcaz**، تاجر غلات [که دهاتی‌ها **آقای بارک، Barque** صدایش می‌کنند] شوهرش داده. یونانی مسنی است بایک قبضه ریش. جانش برای زنش در می‌رود.

مادرم می‌گوید:

- همان جور که می‌بینی، بچه‌های ما کنار دماغ‌شان لکه‌های قرمزی دارند. تا دوازده سالگی محال است هیچ جوری بشود این لکه‌ها را از بین برد، اما بعد خود به‌خود از میان می‌روند. این يك علامت خانوادگی است. تمام بچه‌های همسایگی‌ما که پیش از آمدن من به این‌جا دنیا آمده‌اند این علامت را دارند و همه‌شان هم مثل سببی که نصف کرده باشند **شکل گهورگه و لئانا و داریه‌اندا**! من فوری شستم خیردار شد که زن‌های همسایه برای چه آن‌طور به‌من حسودی می‌کنند و چشم دیدنم را ندارند و دل هیچ کدام‌شان نمی‌خواهد من آن‌جا ماندگار بشوم. بیشتر از همه زن‌های دیگر، زن **ژیگوی** بود که از من نفرت داشت و به‌خونم تشنه بود: همانی که شوهرم دخترش **لئانا** را دستش سپرده بود... به **تودور** که گفتم برود بچه را برگرداند خانه گفته بود **والاولا لله** پش نمی‌دهم... پیش خودم فکر کرده بودم من که سه‌تا بچه را **تروخشک** می‌کنم، بگذار چهارتا باشند. نمی‌خواستم شوهرم فکر کند میان بچه‌های او و بچه‌های خودم فرق می‌گذارم. با وجود این، کمی بعد، بالاخره **يك** هم‌جوفکری



برای شوهرم پیدا شد. تازه تو این فکرش عوضی هم نرفته بود. پس چه؟ یواش یواش زندگی راه پدر سوختگی را به من هم یاد داد... باری. وقتی دیدم که نه خیر، زن ژینگوی خیال ندارد دختره را پس بدهد نشستم به کمینش و یک روز صبح که آمده بود از چاه آب بکشد من هم سطلها را برداشتم و دنبالش رفتم.

به اش گفتم: - گوش کن، پائوفا. میروی دختره را میآوری میدهی به من.

- اومال تو نیست.

- اگر مال شوهر من است مال من هم هست. میروی می آریش.

- من اورا به تو نمی دهم.

- تو پائوفا چشم دیدن مرانداری.

- همین جور است. ازت متنفرم.

- چرا؟

- چرایش را نمی خواهم بت بگویم. اگر یک جو عقل تو کلهات داشته

باشی خودت می توانی بفهمی.

- تو بغل شوهرم می خوابیدی؟

- پس چه؟ هنوز هم بغلش می خوابم. از تو دور خوشم می آید:

- از شوهر خودت خوشت نمی آید؟

- چرا. اما از شوهر تو بیشتر خوشم می آید.

آن زمان هم عیناً ریخت و روز الآنش را داشت: ریزه میزه، با صورت

پهن و کون و کپلی به گندگی یک خمره. گیرم جوان ترك و سرزنده ترك از

حالش بود.

خونم از خشم به جوش آمد.

گفتم: - از این قرار ول کن معامله نیستی.

- ول کن نیستم، نه، ول کن نیستم. که چه؟ مثلاً چه کارم می کنی

بداجنبی؟

- کاریت که می کنم این است...

دلو آبی که از چاه کشیده بودم دستم بود. همان را ول کردم طرفش. دلو

خیلی سنگین بود. خورد به شقیقه اش پهنش کرد روزمین. دراز به دراز روماسه ها

افتاد شروع کرد به دست و پا زدن. چشم هاش برگشت، زبانش از لای دندان های

کلید شده اش زد بیرون و یک باریکه خون رو شقیقه اش راه افتاد. دلو آب

همان جور بالای چاه تاب می‌خورد. دست‌اش را گرفتیم کشیدم جلو و خالیش کردم روش. يك دلود دیگر آب کشیدم، سطل‌هایم را پر کردم و خیلی آرام برگشتم خانه مان. او همان جاماند و همان طور دست و پا زد. صبح خیلی زود بود که این جریان اتفاق افتاد. کمی بعد که نگاهی به طرف چاه انداختم دیدم دیگر آن جانست. حالش که جا آمده بود دمش را گذاشته بود رو کولش... از آن به بعد هر وقت مرا می‌بیند رویش را می‌کند آن طرف، و به شوهرم که برمی‌خورد قدم‌هایش را تند می‌کند. از پشت پرچین هم دیگر زاغ مان را چوب نمی‌زند... طفلك دخترک! آن قدر به گوشش خوانده‌اند که از ما بدش می‌آید. دنبال بزها از جلو خانه ما رد می‌شود. می‌روم تودرگاهی و امی ایستم سعی می‌کنم باش حرف بز نم یا بانانی سیبی انگوری یا هر چیز دیگری که تو خانه بهم برسد دلش را به دست بیارم؛ دو پا قرض می‌کند و، دفرار! ازمان فرار می‌کند. هیچ وقت طرف خانه ما نمی‌آید. حتی یادش داده‌اند که از پدرش هم بدش بیاید. سر این کار تو آتش جهنم خواهد سوخت!



**م**دام صحبت آتش جهنم به گوش آدم می‌رسد.

به کلیسای بزرگ پهلوی بخشداری که پا بگذاریم، از همان دم در، چپ بگردیم یا راست بگردیم، از آجر فرش کف تا قبه سقف روی هر دیواری راکه نگاه کنیم می‌بینیم جهنم را نقاشی کرده‌اند... یا مسیح است که زنده شده و دارد بدون بال به آسمان پرواز می‌کند؛ یا مسیح کوچولوی تپلی است با چشم‌های زاغ، که در همه شمایل‌ها تو بغل مریم دارد می‌خندد. مقدسه عذرا راهم آن طرف دیگر کشیده‌اند. آن‌ته همان جایی که محراب هست. از این که مادرم هم مثل مقدسه عذرا اسمش هریم (ماری) است خیلی خوشم می‌آید. نمی‌دانم چرا، اما این موضوع خیلی خوشحالم می‌کند.

هر بار که رفته‌ام کلیسا، نقاشی‌ها را تماشا کرده‌ام و اسباب تعجب و حیرتم شده. اما آنچه با دقت بیشتری تو بحرش رفته‌ام جهنم بوده‌است که کشیش مدام به‌اش حواله‌مان می‌دهد... همین جهنم خیالی نقاشی روی دیوار طرف در ورودی.

شعله‌های قرمز عظیمی زیر پاتیل‌های بسیار بزرگ می‌بینی که توی آن‌ها قیر جوشان هست و بخار غلیظ سفیدی از شان به طرف گنبد کلیسا بالا می‌رود. توی ابرو و بخار هم شیطان‌ها دیده می‌شوند بادم‌های دراز به هم پیچیده و شاخ‌های شق ورق و گوش‌های پت‌وپهن و دماغ‌های برگشته و پوزه‌های گرازوار. شیطان‌های پشمالودی که هر کدام يك شنکش آهنی چهارسیخه دستشان است و با آن ارواح را از این پاتیل به آن پاتیل می‌اندازند؛ ارواح آدم‌هایی که این پائین معصیت کرده‌اند.

می‌خزی تو باغ همسایه يك دانه سبب می‌دزدی؟ کلکت کنده است! روح از دست رفته. وقتی مردی آتش جهنم منتظرت است. آتش جهنم و پاتیلی که مدام توش پلق پلق قیر می‌جوشد، و نیزه‌های چهار سیخه‌ئی که روح آدم را این پاتیل آن پاتیل می‌کند!

اسب‌هایت را به چرا برده‌ای، خسته و مانده خوابت گرفته و حیوان‌ها رفته‌اند تو کشت و کارها گندم و ذرت و یونجه یا کنجد دیگران را چریده‌اند؟ کارت ساخته است! همان آتش جهنم، همان شیطان‌ها، همان پاتیل‌های قیر جوشان چشم به راهتند.

گانت ز! Gantza - دشتیان از باب - فحش و بدو رد بارت می‌کند؟ بهتر است اصلاً محل سگ هم به‌اش نگذاری: خودش روز قیامت تو آتش جهنم کباب می‌شود. اما اگر تو هم برگردی تو رویش بایستی و فحش و فضیحتش را به خودش برگردانی، دیگر او ایلا! حسابت با کرام الکاتبین است!

دشنام دادن به کشیش و ارباب و بخشدار که، هیچ! اصلاً فکرش را هم نباید کرد... این دیگر از هر گناهی که به خیالت برسد بزرگ‌تر است. بدان و آگاه باش که اگر گناهت این است پدرت درآمده! بهتر است فکری به حال و روز خودت بکنی! چون در این صورت نه فقط بعد از مرگ تو آتش جهنم کباب می‌شوی بلکه با تازیانه و قنداق تفنگ هم خرد و خمیرت می‌کنند. هیچ نباشد، دست کم مشت و لگدمفصلی تودک و پوز و دنده‌ات می‌زنند. همین جور به هر جات که دم چک بیفتد!

کشیش يك دم از ترساندن مردم به آتش جهنم و پاتیل‌هایی که توی شان غل و غل قیر می‌جوشد کوتاه نمی‌آید.

زمستان است. برف آرام آرام می‌بارد. آبادی زیر کرک سفیدی پوشیده

شده. تنها چیزی که سیاهی می‌زند زاخ‌ها هستند که از این اقاویا به آن اقاویا می‌برند. درست مثل کشیش که، صلیبی به یک دست و چند پرریحان به دست دیگر، از این خانه به آن خانه می‌رود تا به مناسبت عید «یحیای تممید دهنده»<sup>۱</sup> مردم را برکت بدهد.

نوحه خوان کلیسا هم، با آن لبادۀ رنگ و رورفته‌اش، سطل آب تبرک به دست، شلان شلان دنبال کشیش تاتی تاتی می‌کند. کشیش وارد خانه می‌شود شروع می‌کند به اوراد و اذکار خواندن. مردم با بچه‌هایشان دم در خانه انتظارش را می‌کشند. کشیش دستۀ ریحان را می‌زند تو آب تبرک و به پیشانی آن‌ها می‌مالد و دعائی می‌خواند. مردها و زن‌ها و بچه‌ها دست کشیش را که ناخن‌هایش مغزی سیاهی دارد می‌بوسند. می‌گویند دست کشیش مقدس است باید بوسیدش ...

ماهم اگر بولبوك کشیش Boulbouc این افتخار را بهمان می‌داد که در ایام «نول» یا عید «پاک» به خانه مان قدم رنجه‌کند حتماً دستش را می‌بوسیدیم. منتهاش بولبوك چنان از خانه مادوری می‌کند که انگار خانه لامذهب‌هاست. انگار خودناکش ایمان درست و محکمی دارد و خدا را می‌شناسد! وانگار خود ما هم واقعاً به خدا عقیده داریم!

مردم همگی دم‌ازخدا می‌زنند، اما راستش فقط از روی عادت. ما بچه‌ها که مطلقاً به فکر این حرف‌ها نیستیم.

بزرگ‌ترها وقتی تبرک شدند باید ته جیب‌هاشان را بگردند و آخرین شاهی‌شان را توسط آب مقدس بیندازند، اما ما بچه‌ها عوض این که تقلید آن‌ها را درآریم ترجیح می‌دهیم توسط کوچک کشیش تف بیندازیم.

اگر کسی فقط یکی دوشاهی آن تو بیندازد کشیش زیر لبی فحشی به نافش می‌بندد. نوحه خوان که بی‌هیچ شرم و خجالتی بلند بلند فحش چارواداری می‌دهد. کشیش فقط موقعی کیفور می‌شود که دست کم یک سکه پنجاه سانتیمی یا پنج لئه‌ئی<sup>۲</sup> نذرش کنند.

به عقیده کشیش يك مالک مزرعه بهترین مسیحی عالم است. مالک مزرعه محال است تو آتش جهنم بسوزد. روز قیامت خود کشیش هوایش را دارد. توهمة و عظه‌هایش بعد از اسم اسقف از مالک بزرگ بافه آسا Banéassa نام می‌برد که اسم دهان پر کنی دارد: اسمش گر اسیم میلیان میلیاره سی Gherassim

Milian Miliaressi است. الکن است وافلیج. اگر برای کاری مجبور شود به بخشداری برود، از درشکه‌اش که پیاده شد دو تا از نوکرهاش کولش می‌کنند. باهایش شل وول تاب می‌خورد.

دهاتی‌ها وقتی توصیبت‌شان حرف مالک به میان می‌آید، اگر مطمئن باشند که نه از جاسوس‌های او و نه از نوکیسه‌های ده کسی صداشان را نمی‌شنود ازش بالقب ریشخند آمیز گولا رز Colarez یاد می‌کنند که معنیش «یخنی برنج» است. این جواری آسان‌تر است.

– داریه! میان تو و ارباب چه فرقی هست؟

– خدا شاهد است که هیچی هیچی!

از مادرم می‌پرسم:

– چرا کشیش هیچ وقت پاتوخانه ما نمی‌گذارد؟

میان همه اهل خانه فقط يك مادرم غصه‌اش است که چرا کشیش از ما کنار می‌کشد. پدر، خودش يك قبضه ریش دارد و يك عالم بیاض دعا که از شب تا صبح مشغول خواندن آن‌ها است. مادر یکشنبه به یکشنبه برای نماز می‌رود کلیسا. آن‌جا دیگر کشیش نمی‌تواند مانع شود که مادر صلیب و شمایل اولیا انبیا را ببوسد. ماده‌سگ کینه‌اش دیگر توی کلیسا راه ندارد. گیرم فقط چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

در جوابم می‌گوید:

– از ما بدش می‌آید. مخصوصاً از پدرت.

– برای چه از پدر بدش می‌آید؟

– بابت برادرت گئورگه.

– آخر داداش گئورگه چه بدی می‌توانسته در حق کشیش بکند؟

– رفته مدرسه طلبگی. آن‌هایی که خیال کشیش شدن داشته باشند تو

مدرسه طلبگی درس می‌خوانند.

– خوب. لابد کشیش خوش ندارد داداش گئورگه کشیش بشود؟

– نه که خوش ندارد. خود کشیش هم دو تا پسر دارد که شاگرد آن مدرسه‌اند

و چند وقت دیگر کشیش می‌شوند. می‌خواهد پسر بزرگش کشیش این‌جا بشود،

پسر کوچکه کشیش ده همسایه.

- مگر برادرم نمی‌تواند برای خودش جای دیگری پیدا کند؟  
 - معلوم است که می‌تواند. منتها کشیش می‌ترسد مبادا گئورگه بخواد  
 به هر قیمت شده بیاید این‌جا .  
 - خوب، که چه ؟  
 - آخر . . . این‌جا آبادی بزرگی است و دهقان پولدار هم توش کم  
 نیست .

توی ده شایع است که پسرهای کشیش از بچه تنبل‌های مهمل و بیکاره  
 مدرسه‌اند . سال تحصیل دارد تمام می‌شود . بولبولک کشیش دیگر يك لحظه  
 استراحت ندارد . اگر کسی بچه‌ئی داشته باشد و بخواد تعمیرش بدهد یا  
 پسری که بخواد دامادش کند ، ناچار است پول کلانی مایه برود . تازه برای  
 نماز و دعای معمولی هم بیش‌تر از معمول پول می‌خواهد . غازمی خواهد ، بوقلمون  
 می‌خواهد ، و اگر دست بر قضا دهقان چیزداری هستی و توی باغت کندوهائی  
 داری ، از پول گذشته کیلو کیلو هم عسل ازت تیغ می‌زند . با کیسه‌ پری که  
 جیرینگ جیرینگ سکه‌های طلا و نقره ازش بلند است ، و خورجین‌هائی که همه  
 جور خوراکی و نوبرانه توشان چپانده راه می‌افتد می‌رود شهر . دم درخانه‌این  
 یکی عرق می‌ریزد ، دم درخانه‌ آن یکی می‌لرزد ، و دست آخر خیالش راحت  
 می‌شود : دیگر بچه‌هایش در امتحانات مثل خر توی گل نخواهند ماند .  
 آن وقت نیمه خوشبخت و نیمه بدبخت برمی‌گردد به آبادی . خوشبخت از آن  
 بابت که پسرهایش يك قدم به کشیش شدن نزدیک شده‌اند و بدبخت از آن جهت  
 که برای این يك قدم کلی پول و سرسوغات مایه گذاشته .

تومیخانه ، یکی از آن اغنام‌الله‌کینه‌ئی - که علت کینه‌اش را هم کسی  
 نمی‌داند - بدون این‌که نشان بدهد منظورش چیست ، مثلاً همین جور بی‌هوا ،  
 میان دوتا استکان عرق از کشیش می‌پرسد :

- پسر تو دور چه ، پدر؟ تو امتحانات قبول می‌شود ؟

- عزرائیل نفسم را بگیرد اگر چیزی بدانم ، پسر جان .

و فلنگ را می‌بندد و خلق‌الله می‌زنند زیر خنده .

پدرم هیچ وقت به بخارست نرفته . برادرم گئورگه خودش تنهائی  
 از خانه راه افتاده . من حتی خبر ندارم که حال و روزش از چه قرار است . وقتی  
 از خانه رفت من هنوز خیلی کوچک بودم . خاطراتی که ازش دارم سخت دردم

و برهم است. حتی تابستان‌ها در فصل تعطیلات هم فرصت نمی‌کند سری به خانه بزند. می‌رود جای دیگر سر زمین‌های یکی از اشراف کار می‌کند. انگار مکانیک خوبی هم هست. پوپسکو بر استاد پروی آموزگار Popescou Bragadirou، تو آبادی از داداش گئورگه چیزهای عجیب و غریبی نقل می‌کند. چیزی نمی‌گذرد که حرف‌هایش به گوش کشیش هم می‌رسد.

کشیش اغلب به میخانه سر می‌زند. به همه میخانه‌ها. از این میخانه می‌دود به آن میخانه. قبا و کلام مخلش را به چوب رخت آویزان می‌کند و بشان می‌گوید: - همین جا بمانید. بابا بولبوك، یعنی Thomas تو ماس مادر مرده، خیال دارد يك خرده عیش کند!

قبای کشیشی مؤدبانه به چوب رخت آویزان می‌ماند. کلاه همین‌طور. آن وقت تو ماس بولبوك که قید چیزهای مقدس و آسمانی را زده و یکسره به شادی‌های زمینی دل سپرده، عیش می‌کند. هر خبری که از شهر برسد و به برادر مر بوط باشد قلبش را در هم می‌فشارد. بگذار دل کشیش حساسی بسوزد! چون به هیچ‌تر تیبی نمی‌تواند جلو درس خواندن داداش گئورگه را بگیرد سعی می‌کند به هیکل ما بریند. نمی‌آید خانه ما را تبرک کند. واقعا که چه کیفر مضحکی! پیش از آن که بدانم علت دلخوری کشیش از اهل خانه ما چیست، هر وقت تو کوچه بش بر می‌خوردم مثل باقی مردم می‌گفتم:

- پدر! دستتان را می‌بوسم.

دیگران که می‌گفتند جوابی به‌شان می‌داد. من که می‌گفتم زیر لبی فحش می‌داد. وقتی دیدم قضیه از این قرار است دیگر از آن به‌بد من هم عوض سلام فحش می‌دادم.

- کار خوبی کردم. نه؟

- نه. کار خوبی نکردی داریه. می‌روی جهنم.

- امروز که نمی‌روم. تازه به جهنم که بروم کشیش بولبوك هم پیشم خواهد بود... مگر اسبها را نبرده بودیم بچرانیم؟... خوب. میلیکا Milica - پسر کوچک کشیش که شاگرد مدرسه طلبگی است - مگر با ما نیامد؟ آمد که... آن وقت، دهنه اسب‌هایش را گرفت بردشان توی گندم زار مردم شب تا صبح گندم سبزه‌ها را چریدند.

به‌اش گفتم: - هی، میلیکا! این کارت گناه است. این گندم‌ها مال شما

که نیست.

گفت : - می‌دانم . منظور ؟

گفتم : - از آتش جهنم نمی‌ترسی ؟

گفت : - بی‌خیالش! فقط يك جهنم هست، آن هم جهنمی است که برای ترساندن شماکس خل‌ها رو دیوارهای کلیسا نقاشی کرده‌اند... می‌دانید ؟ يك روز که مادرم داشت پدرم را بابت میخوارگی توی میخانه‌ها سرزنش می‌کرد پدرم این جواب را به‌اش داد.

گفتم : - خوب، کشیش هم که شدی همین حرف‌ها را خواهی زد ؟

گفت : - معلوم است که نه.

گفتم : - بنا بر این چاخان خواهی کرد؟ چیزهائی به‌مردم خواهی گفت که خودت به‌شان اعتقاد نداری ؟

گفت : - چاخان می‌کنم، پس چه ؟ کاروکاسبی است دیگر .

گفتم : - مرده شویت ببرد با آن کاروکاسبیت !

این را که گفتم، پاشنه دهنش را کشید و فحش‌مان داد. ما هم تا کله سحر کتکش زدیم .

ما سه‌تا بودیم ، او یکی . ممکن بود کشته بودیمش. از خانه در رفتیم و از ترس ژو و تهی ژاندارم Jouvété يك هفته تمام قایم شدیم . دیگر خبر نداشتیم که پدرش هم دل خوشی ازش ندارد. به خانه که برگشتیم آب از آب تکان نخورده بود.



**خ** و اهرام و برادرم ژيون ion توخانه تاخت و تازی راه انداخته‌اند که بیا و بین! دختر عمه دیت زا هم دنبال‌شان می‌دود. لباس‌هایش مجاله و پاره پوره شده. عمه ژو تزو پاره چشم‌هایش برق می‌زند، از تماشای قدو بالای دخترش کیف می‌کند و نگاهش را از او بر نمی‌دارد. از فاق لب شگری دیت زا يك رشته آب دهن روی چانه‌اش راه افتاده است که دم به‌دم با آستین نیم تنه‌اش پاکش می‌کند .

عمه ژو تزو پاره ازش می‌پرسد :

- چند تا از پسرها ماچت کردند ؟



- چهار پنج تا.

- کارهای دیگر که بات نکردند ؟

- نه ، فقط ماچم کردند.

چین‌های پیرهنش پرازگاه و خارااست. پیداست که پسرها حسایی درازش کرده اند !

پدرم هم برمی گردد خانه . مثل ظهر دور سفره می نشینیم . شام را که خوردیم پدرم باداداش ٹیون می روند تو راهرو دم اجاق می خوابند. به عمه ٹو تزو پار پهلوی خودمان روی تخت جا می دهیم . بعد هم جای دیت زا را معلوم می کنیم. جای او می افتد وسط من و خواهرم ریت زا Ritza.

خودم را گندله می کنم پاهایم را می گیرم بغلم و برای آن که تاحدممکن از دیت زا دور باشم خودم را می چسبانم به صندوق بزرگی که میان دیوار و تخت خواب گذاشته شده. چراغ پت پت می کند. روشنی، تارو نامشخص است ، انگار دیوارهای اتاق را از پشت دود غلیظی می بینم. مادرم همان طور نوجواکنان با عمه ٹو تزو پار اختلاط می کند. شب ، پرده های مخملی نرمی از ظلمت به پنجره ها آویخته. این قدر را می دانم که دست به نقد، همه جا از این سر تا آن سرزمین و از زمین تا آسمان، همه جا فقط تاریکی حکومت می کند. و ما اینجا همه مان دراز کشیده ایم وزیر يك لحاف به هم چسبیده ایم ... بیرون، تودل شب فقط حیوانات باقی مانده اند از اهلی و وحشی، و درخت ها ...

صدای عمه ٹو تزو پار و مادرم دور می شود. حالا دیگر به زحمت صدای شان را می شنوم. مثل این است که پنبه تو گوش هایم چپانده باشند. نفسم آرام تر و آرام تر می شود. دستی نرم، دستی مخملی ، پلك هایم را می بندد . دیت زا به طرف من می خزد و بغلم می کند. سخت فشارم می دهد . خیلی سخت . تنش داغ است، تقریباً سوزان است. تماس این تن غریبه دستپاچهام می کند. انگار هزارها مورچه روی پوستم می دود، زیر پوستم می دود. دیت زا شانهایم را می چسبد و مرا آهسته رو به خودش می چرخاند. سعی می کنم عقبش بزنم، دستم را به پستان های گرم خودش می فشارد. انگشت هایم را توی پستان هایش فرو می کنم. دیگر نمی توانم خودم را ازش جدا کنم. چراغ خاموش شده است.

خوابم کجا رفت؟ فکر می کردم خوابم می آید .

این بار عمه ٹو تزو پار دختر عمه دیت زا را هم با خودش آورده. اما

شوهرش: عمو پره کوب اوربان ئو تزن و پار . Précoupe Urban Ut را به ندرت همراه می آورد .

عمو پره کوب مرد بالا بلندی است باشانه‌های پهن، اما جثه لاغر و زبر و زرنگی دارد. عین‌مار ماهی است. چشم‌های سیاه و براقی دارد که زیر ابروهای پرپشتش ته نشسته . عمو پره کوب موهایش خرمائی است . بقهمی نفهمی به کولی‌ها می‌برد. مرا می‌گیرد می‌نشانند رو زانوهایش . مثل گهواره تو بغلش تکانم می‌دهد. خیلی دوست دارد بامن بازی کند. از دیدن بچه‌ها علی‌الخصوص پسرها دلش غش می‌رود. خودش هم دوتا پسر داشته : یکی پسر عمه گوت زا Goutza که به سیاه زخم مرده، یکی هم پسر عمه پین تیلیه Pintiliه که پارسال وقتی تو تورنو خدمت وظیفه‌اش را انجام می‌داد از بین رفت . عمو ئو تزن و پار ، خودش با ادا به رفت شهر ، جنازه پسرش را تو تابوت گذاشت برداشت آورد ده پهلوی پسر عمه گوت زا خاکش کرد.

چه پسر خوشگل و شوخ و شنکی بود این پسر عمه پین تیلیه!... تازه تازه پشت لبش سبزشده بود و، وقتی می‌خندید - که مدام خنده رولیش بود - دوردید دندان سفید مثل برف را آفتابی می‌کرد. همیشه خدا چو بدست کلفتی زیر بغلش بود؛ اول برای درآمدن از جلوسگ‌هایی که تو کوچه‌های آبادی‌ول می‌گردند، بعد هم برای جلب احترام پسرهای دیگری که جرئت می‌کردند به دخترهایی که چشم او دنبالشان بود نزدیک بشوند .  
مادرم ازش می‌پرسید :

- خوب ، پین تیلیه ، دخترهایی که خاطرشان را می‌خواهی کدام‌ها

هستند ؟

- آن‌هایی که رودماغشان زگیل ندارند، آبی ماری<sup>۱</sup>.

و پشتش غش‌غش خنده را ول می‌کرد. ماهم همگی به خنده می‌افتادیم . آخر هیچ کدام ازدخترها رودماغشان زگیل نداشتند، و باین حساب همه‌شان جزو ابوابجمعی پسر عمه پین تی لیه بودند!... پین تی لیه کشته دخترها، کشته کار، کشته زندگی بود! هر وقت فرصتی به‌چنگش می‌افتاد تصنیفی می‌ساخت. مطرب‌های کولی‌را صدا می‌زد تصنیف را یادشان می‌داد و روزی که سرکیف بود

۱- در اصل : دادا Dada . و دادا پیشوندی است حاکی از احترام و

محبت، که به‌زن بزرگ‌تر از خود و معمولاً به‌زنان مسن خطاب می‌کنند. به‌جای آن کلمه «آبی» انتخاب شد که در فارسی معادل کامل دادا است .

وامی داشت برایش بخوانند ، و برای دیگران بخوانند . همه می شناختندش و همه جا صحبت همه از او بود . وصفش تا شهر هم رفته بود و حتی بوش به دماغ مقامات ایالتی هم رسیده بود .

پسر عمه پین تی لیه می خواند و کولی ها هم باش دم می گرفتند که :

سه غبغب روی غبغب داره ارباب  
 زیو بارشکم تب داره ارباب .  
 بگیرم غبغبش دورش کنم من  
 ز نم اردنگ و مقصورش کنم من !

بنازم طرفه تدبیری که داری  
 قناس آن ریخت اکبیری که داری !  
 زمین و باغ و آب و بذر باکود  
 دو لپی می خوری ، سیری نداری !

الا ای خط نویسان ، خط نویسید  
 که ای ارباب ! دل در سینه پوسید :  
 نمی دانی چه مشتاقم که یک روز  
 دلنگون بینمت از شاخه بید !

جاسوس های ولایت تصنیف هایش را شنیدند و خبر بردند که دهاتی ها را به شورش تحریک می کند ، و خان حاکم پسر عمه را به « بارگاه » احضار کرد . پین تی لیه با همان چوبدست نخراشیده نتراشیده می که زیر بغلش می زد به بارگاه رفت .

– پس تو ، پسر فو تز و پزار ، خیال داری دهاتی ها را واداری که علیه بارگاه قیام کنند . ها ؟

۱- اقامتگاه حکام ایالتی را دهاتیان بدین نام می خواندند ، چرا که فی الواقع آنان چون پادشاهانی بی تحت و تاج حاکم بر مقدرات دهاتیان بودند .

- من قربان؟ سگ کی باشم؟  
 - بهام گفته اند تصنیف می‌سازی.  
 - این يك چیزی، ارباب. وقتی عشقم می‌گیرد که بخوانم، خوب دیگر،  
 می‌خوانم.  
 - خوب. چی‌ها می‌خوانی؟  
 - هر چه سر زبانم بیاید.  
 - برای من هم می‌توانی یکی از آنها را بخوانی؟  
 - اگر دلخورتان نکند، خوب، یکیش را برایتان می‌خوانم:

چهل تا نوعروس تازه شوهر  
 چهل تا دختر ناسفته شوهر  
 به دل دادم که حالش به شود دل  
 هنو دل می‌تپد چون مرغ بسمل!

- نه. از این تصنیف‌ها نه. از آن تصنیف‌های دیگر می‌خواهم بشنوم.  
 - تصنیف‌های دیگر؟... آها! از آن تصنیف‌های «بی‌پرده»... نه، نه.  
 جرات پدرم هم نیست قربان. يك وقت دیدید خانمتان این گوشه کنارها پیداش  
 شد و شنید. از این گذشته، آن تصنیف‌ها را آدم موقعی می‌تواند بخواند که حساسی  
 سر حال و کیفور باشد.

خان حاکم که دید پسر عمه آن جور دستش انداخته و به ریشش می‌خندد  
 از کوره در رفت. طفلک پین‌تی لیه را باژاندارم فرستادند شهر. به هزار شیوه  
 استنطاقش کردند اما يك کلمه ازش نتوانستند بیرون بکشند. دست آخر ناچار  
 ولش کردند. گفتند:

- مهملات دهاتی خل وضعی را که گرفتار خبط دماغ است نمی‌توان و  
 نباید جدی گرفت. چه طور ممکن است او بتواند باچرت و پرت‌هایش نظم  
 امور را مختل کند!

بالاخره موقع خدمت پسر عمه پین‌تی لیه رسید. فرستادندش به تیپ پیاده نظام  
 تورنو، و سروانی به اسم ژیرسکو Jirescou - از خانواده اشرافی که املاک  
 میان رودخانه‌های کال مات زوئی Calmatzouï و اولت Olt [در گرانژنه فی  
 Grangeni] مال آن‌هاست - به عنوان گماشته انتخابش کرد بردش خانه. زن  
 سروان یکی از آن زن‌های بدخوی شیرین بود که گماشته‌ها را زیر مشت و لگد

می انداخت وشل وپلشان می کرد. گیرم پسر عمه پین تی لیه اهل این حرفها نبود که کسی دست بهرویش بلند کند. تو همه عمرش از یک مرد نخورده بود چه رسد به این که دست درازی زنی را تحمل کند؛ هر که خواست باشد، زن مغرور یک سروان یا هر کس دیگر... باری، وقتی زن می خواهد با پشت دست ضربهئی به دهان پسر عمه بزند، پسر عمه جلوش می ایستد سفت و سخت بغلش می کند می اندازدش روی زمین. خانم از این جریان بندش سست می شود و پسر خاله هم کنده اش را می کشد... یک روز، سروان سر می رسد و موج جفت شان رامی گیرد، شلشلول را می کشد گلولهئی تو کله پسر عمه خالی می کند. در گزارش پزشکی قانونی نوشتند هنگام وررفتن بایک سلاح پر ناشیکری کرده خودش را کشته، اما همه شهر فهمیدند اصل قضیه چه بوده، و سروان به تیپ دیگری منتقل شد. این، همه کيفری بود که برایش در نظر گرفته شد!

اما بیچاره عموئو تزو پار، دیگر پسری برایش باقی نمانده بود.

– داریه! پسر من می شوی؟

– نه عموجان.

نگاهش تاریک می شود. ته کیسه اش را می کاود و سکه پولی در می آورد:

– بگیر برو برای خودت زال زالك بخر.

به تاخت می روم و از میخانه توماس توماسی Thomas Oki زال

زالک می خرم. میخانه اولها مال دائی لیساندر Lissandre برادر مادرم

بوده. زال زالکها را ژنا Géna دختر بزرگ توماس بهام می فروشد.

کروج کروج می جوم شان. شیرین اند. هسته شان سخت است و قهوهئی رنگ.

از لای دندانهایم تفشان می کنم. خواهرم الیزابت سر بزنگاه مچم را

می گیرد که:

– داداش به من هم زال زالک بده!

چندتائی بهاش می دهم. می گیرد و می جهد تو کوچ که بچه هادسته جمعی

تو گردو خاک مشغول جست و خیزند.

– داداشم از زال زالکهای دکه توماسی بدم. زال زالک دکه توماسی.

بچهها می ریزند سرش زال زالکها را از چنگش در می آرند. گریه کنان

بر می گردد پیش من و باز هم می خواهد.

## ت

توماس ئو کی میخانه چی سه تا دختر دارد: یکی ژفا که بعد از ظهرها وقتی میخانه چی و زنش توپستوی دکان می خوابند و پرده‌ها را می اندازند که روشنائی روز خواب‌شان را بهم نزنند تو مغازه پشت دخل می نشیند. اسم دو دختر دیگر هم فی فا Fita است و بو بو آکا Boboaca که خپل و خوش بینه و گوش‌آلود است و موهای بور کم رنگ دارد. اگر دختریکی از پا برهنه‌ها بود حتماً تا حالا برای رقص تو هورا شرکت کرده بود، چون سن و سالش به آن اندازه‌ها رسیده است. اما او هم مثل ژفا و فی فا خواهرهای بزرگ ترش هیچ وقت پا به هورا نمی گذارد. هر سه‌شان از دماغ فیل افتاده‌اند. کفش چرمی پامی کنند و روسری نمی بندند. موهاشان را فرمی زنند و پیرهن‌های چسبان دست و پا گیر می پوشند، عین لباس‌های مادام پولین Pauline زن پسر عمه‌ام نیکلائه دیموزل Nicolae Dimosel تحویلدار بست .

غیر از این سه تا دختر، توماس ئو کی يك پسر هم دارد. اسمش می تیکا Mitica است . پدر و مادرش مدام مثل عروسکی بشور می روند . پیش بند به‌اش می بندند، بره سرش می گذارند و کفش‌های ظریف پایش می کنند . مثل مرغ بالای طارمی می نشیند و تو کوچه بازی مارا تماشا می کند. آی خدا ، چه قدر دلش می خواهد از آنجا بیاید پائین، در را وا کند، بپرد تو کوچه باماهمبازی شود! چشم‌هاش برق می زند و دهنش آب افتاده . ماهم مدام هندوانه زیر بغلش می گذاریم :

- بیا با ما بازی کن دیگر می تیکا .
- نمی آیم . ممکن است کثیف بشوم .
- یا الله می تیکا ، بیا دیگر!
- نمی آیم . باشماها بازی نمی کنم. آخر من پسر میخانه چی هستم.
- که چه ؟ بالاخره مادر توهم ترا از همان سوراخ زیر شکمش بیرون

انداخته .

زر زر می تیکا بلند می شود :

– بابا ! اینها فحشم می دهند .  
پدرش می دود بیرون، و با پراندن سنگ ما را فرار می دهد. دست توله اش را می گیرد می بردش توی دکان می نشاند روی زانوهایش و با آب نباتی ساکتش می کند .

– تو می تیکا هیچ وقت نباید سروهم سربی سرو پاها بشوی . تو را می گذارمت مدرسه بروی آقای خیلی مهمی بشوی. تو باید والی بشوی ...  
می تیکا می آید لب مهتابی می نشیند، و به طرف ماداد می زند :  
– من باشماها بازی نمی کنم. من ... من ... والی می شوم .  
مفش را که آویزان شده با آستین پالتوش پاک می کند .

روز یکشنبه، جلومیخانه ، هورا به راه است.  
دخترهای توماس ئوکی – دوتا چاقالو و یکی خپله – خودشان را کنار نگه میدارند فقط نگاه می کنند. آن‌ها چشم به راهند که پسرهای شهری بیایند باشان عروسی کنند. منتها کسی نمی آید. و آن‌ها همان طور چشم به راهند. خواهرم او انگلین معتقد است آن‌ها به خاطر همین فیس و افاده ئی که دارند آن قدر توخانه پدرشان می مانند که بترشند .

اهل ده هنوز توماس ئوکی آن زمانی را که پاپتی راه می رفت فراموش نکرده اند. زنش و دخترهایش هم پابرنه بودند و مثل باقی مردم روزمین های اربابی جان می کردند. آنقدر کار می کردند که دیگر از نا می رفتند و به زانو در می آمدند.

بعدها توماس ئوکی پیش تاجرهای یونانی نوکر شد . برایشان حساب سازی کرد. با حقه هایی که بلد بود توقبان بزرگ انبار ایستگاه که غله تحویلی را با آن وزن می کنند دستکاری کرد. با حرص و جان سختی، پولش را يك شاهی يك شاهی روی هم گذاشت. از مرگ دائمی من هم کلی استفاده برد. از يك بانك توی شهر مبلنی وام گرفت گذاشت روی پولش و خانه و جواز کار آن مرحوم را خرید. کارش را باوا کردن يك جور فروشگاه که همه چیز توش پیدا می شد شروع کرد، اما درعین حال همه جور نوشابه و الکل هم می فروخت. کاروبارش گرفت. حالا دیگر نزول هم می خورد. نرخ تنزیلش خیلی پائین است؛ یعنی برای صدله ئی درماه، فقط يك اسکناس بی قابلیت بیست له ئی نزول می گیرد ۱ دم خیلی ها

لای تله‌اش گیر افتاده. اگر صد له‌ئی که قرض گرفته‌ای سرمایه پرداخت شد، البته قال قهینه کنده است. اما کو مرد این کار که بتواند سرمایه قرضش را صاف کند؟ گاهی پیش می‌آید که پرداخت بدهی تايك سال و بیش تر هم طول می‌کشد. این جور مواقع اگر بدهکار بتواند دست کم ربح بدهیش را مرتب بپردازد توماس ئوکی حرفی ندارد و باش راه می‌آید. راستش توماس ئوکی هیچ وقت به اشخاص فشار نمی‌آورد. توی دوازده ماه سال برای هر صد له‌ئی طلبش دوازده تاسکۀ بیست له‌ئی از بدهکار نزول می‌گیرد!

پیش از آن که ژنا روبه ترشیدگی برود، لاکه Laké [پسر بزرگ ئیورداکه دیمان Iordaké Diman، کشاورز مرفه الحالی که نزدیکی‌های خانه‌ما کنار شاهراه می‌نشیند] ازش خواستگاری کرده بود.

دیمان‌ها که دوتا برادرند صاحب زمین‌های وسیع، گاوهای خوشکل مولداویائی، و خانه‌های قشنگ بالکن داری شبیه خانه‌های اربابی‌اند. گاو میش‌های بسیار، گله‌های بزرگ گوسفند، و کندوهای عسل فراوان دارند. ثروت ئوکی، لاکه را وسوسه کرده بود. اما توماس ئوکی به ئیورداکه گفت:

– نه. دخترم را به پسر تو نمی‌دهم. می‌خواهم به یك پسر شهری بدهمش که مجبور نشود کار گل بکند و آفتاب تو سرش بخورد. هر چه نباشد من یك میخانه چی هستم و خودم را به جائی رسانده‌ام که باشماها مثقالی هفت سنار تفاوت پیدا کرده‌ام. بچه‌هایم دیگر مجبور نیستند زمین را با ناخن‌هایشان بکنند. دیگر آن وضع گذشت. بعد از این دیگر نرخ ئوکی‌ها بالا می‌رود، بالامی‌رود، مدام بالا می‌رود.

ئیورداکه دیمان که اگر کارش می‌زدی خوئش در نمی‌آمد بالحن نصیحتگرانه‌ئی گفته بود:

– هر سر بالائی یك سرازیری دارد. هوای کله پاشدن خودت راهم داشته باش توماس. چون، آن جور که بویش می‌آید، چنان به زمین گرم خواهی خورد که دیگر نتوانی روی پاهایت بلند بشوی. پیش از توهم خیلی‌های دیگر را دیده‌ایم که بخت ازشان رو بر گردانده.

– من و کله پاشدن؟ ... غصه نخور برادر، من بارم را حسابی بسته‌ام، پشتم قرص است.

– شاید این جور باشد. اما تو خط مشروب خودی افتاده‌ای توماس



و مشروب خوری هم آخر و عاقبت خوبی ندارد. صبح‌ها هنوز کار روزانهات را شروع نکرده باید اول يك استکان عرق بالا بیندازی.

توماس تندخو از خشم مثل شاتوت سیاه شد و شروع کرد به عربده کشیدن:

– من ترجیح می‌دهم دخترم زن پی‌چیکا Pitchica بشود وزن پسر چشم بابا غوری تونشود.

– البته به شرطی که پی‌چیکا حاضر بشود او را بگیرد!

چک و چانه زدن‌شان قطع شد و روابط‌شان به کلی برای همیشه به هم

خورد.

پاره‌ئی اوقات، شب‌ها، داد و فریادهائی به گوش می‌رسد: توماس ئو کی زنش را به باد کتک گرفته. بامشتری‌های میخانه آن قدر گیلاس به گیلاس می‌زند که مست و لایعقل می‌شود. بعد برمی‌گردد به خانه و شروع می‌کند به بهانه‌جوئی از زنش. بیچاره زن! فلنگ را می‌بندد میان سگ‌ها لای یونجه‌های انبار علوفه پنهان می‌شود. سخت چائیده است. سل‌سینه هم جگرش را می‌خورد. دخترهای بزرگش هم تازگی‌ها به سرفه افتاده‌اند. دست‌هایشان را می‌گیرند جلودهان‌شان و تا نفس دارند گه می‌زنند. فقط بو بو آکاست که هنوز به سرفه نیفتاده.

داداشم ئیون که يك بار سعی کرده بو بو آکا را ماج‌کند می‌گوید:

– صبر کن. نوبت سرفه کردن او هم می‌رسد. خیالم تخت است.



ختر عمه دیت زا تو خواب مشت‌هایش را گره می‌کند و سوت تیزی مثل صدای ماراز خودش در می‌آورد. اما عمه ئو تز و پار، عین این وزغ‌های توی مرداب صدا می‌کند: بوئوئو، بوئوئو، بوئوئو...

پدر و مادر و خواهر و برادر من توی خواب نه می‌جنبند نه جز صدای تنفس آرام‌شان صدائی در می‌آرند.

چند وقت پیش، فروشنده دوره‌گردی که بایک ارابه پر کوزه‌های سفالی

از کوهستان آمده بود يك شب توخانهٔ ما اتراق کرد .

کوزه‌گرها پائیز که می‌شود از کوهستان به جلگه سرازیر می‌شوند و کلاشان را با هر جور غله و خوارباری تاخت می‌زنند. مثلاً شما دوسه تا کاسه لازم دارید؟— خوب. آن‌ها را از توی ارا به برمی‌دارید پراز گندم یا ذرت می‌کنید. کوزه‌گر، آن‌ها را خالی می‌کند توی انباش و کاسه‌ها را به‌تان رد می‌کند... يك کوزه دسته‌دار ، یا يك قلنگ گردن مینائی کلفت و صیقلی می‌خواهید که تو قلب الاسد تاپستان آب را چنان خنک نگهدارد که انکار همان دم از یخچال آورده‌اند؟ خوب. می‌توانید سرش تا دل‌تان می‌خواهد چانه بزیند .

کوزه‌گرها حتی دیگر از ما دهاتی‌ها هم فقیرترند. لاغرند و صورت‌های کشیده دارند، و استخوان‌هاشان از زیر پوست بیرون زده . شلوار به کونشان بند نمی‌شود و از لمبرهای بی‌گوشت‌شان می‌افتند پائین . غذا که به‌شان بدهید خیلی خودمانی ته کاسه را لیس می‌کشند و برای نمونه يك ذره مامالیگا هم ته ظرف باقی نمی‌گذارند، حتی آن قدری که بتواند مورچه‌ئی را سیر کند.

کوزه‌گری که آن شب پیش ما اتراق کرد اسمش و نسان بوئیو Vincent Bouïou بود. یا بوهای مردنیش را که از زوری‌بی‌حالی فقط به درد این می‌خوردند که بیندازندشان توی چاله و از شرشان خلاص بشوند به مال بند ارا به بست و يك مشت یونجه ریخت جلوشان. بعد مادرم غذای زیادی برایش کشید. يك پسر بچه هم با خودش آورده بود و می‌گفت از پسر و دختر پنج تا بچهٔ دیگر هم دارد که توخانه‌اند.

کوزه‌گر غمباد داشت. انکار دوتا نی‌انبان بزرگه زیر چانه‌اش بود که وقت حرف زدن مثل غنجب بوقلمون باد می‌کرد و خالی می‌شد ، و کلمه‌ها مثل آبی که جوش آمده باشد تو گلویش غلغل می‌کرد. پسر بچه‌ئی که باش بودم غمباد داشت. کوزه‌گر می‌گفت تو ولایت آن‌ها کم تر کسی پیدا می‌شود که غمباد نداشته باشد. با خودستائی تعریف می‌کرد که :

— زنم غنجب خیلی خوشکلی دارد دوتای غنجب خودم. بچه‌ها مان هم خدا راهز از بارشکرا غیر از یکی همه‌شان غنجب دارند. شب‌ها، اول بچه‌های خوابند. توی خواب، غنجب‌هایشان آن قدر خوشگل می‌خواند که آدم حظ می‌کند. دلش می‌خواهد تا صبح بنشیند گوش بدهد. فقط کوچکی که غنجب ندارد ساکت می‌ماند. گاه به گاه زنم بادلوا پسی بلند می‌شود دست می‌گذارد. روی سینۀ بچه بیند قلبش می‌زند و هنوز زنده است یانه . می‌ترسیم نکنند همان جور توی خواب غزل

خداحافظی را بخواند . دیگر کم کم خاطرمان جمع شده ، اما وحشت این که مبادا تو خواب بمیرد هنوز درست و حسابی ولمان نکرده . چون که ، آخر ، آن طفلك غیب ندارد...

کمی ساکت ماند و بعد دوباره به حرف درآمد :

– این جا ، ولایت شما ، یک بهشت است . تو ولایت ما ، نزدیک کوه ، زمین قرمز قرمز است و پراز قلوه سنگ . غیر از بیچارگی و کار کشنده برای پرداخت مالیات هیچ چیز به هم نمی رسد... اما جنگلها : فایده شان چیست وقتی نشود به یک برگش دست زد ؛ وقتی نشود یک تراشه ، یک سرشاخه خشکیده اش را برداشت یا یک دسته علف از زمینش کند که چارپاها بخورند ؟ نگهبان های ارباب ، تفنگ به دست آن جامواظب اند . سخت است ، واقعاً سخت است . خوشبختانه زندگی آن قدرها دراز نیست ، تا چشم به هم بزنی گذشته...

این را که می گوید خاموش می شود . غمبادش تا مدتی بعد از آن که صحبتش تمام می شود همان جور غلغل می کند . انکار حرف هائی که کوزه گر بیهوده یا خطرناک تشخیص داده آن تومانده اند ، و بادلخوری از این که چرا گفته نشده اند صدای اعتراض شان بلند است .

کوزه گرو پسرش همان طور بالباس زیر درخت توت به هم می چسبند و می خوابند . به محض این که خواب شان می برد غمبادشان شروع می کند به خواندن . کمی به شان گوش می دهیم و بعد ما هم دراز می شویم . سعی می کنیم زودتر خوابمان ببرد .

– توماس میخانه چی گفت دخترش را به کی می دهد که از آن نامتناسب تر پیدا نشود؟

– به پی چیکا !

برای این که چنین تصمیمی بگیرد باید خیلی از کوره دررفته باشد . راستش ، پسر گیوردا که دییمان پولدار را هم نمی شود « با باغوری » گفت . فقط یک خرده لوج است . همین و بس . اما دیدش سالم است . همولایتی ها از شنیدن حرف های توماس گوکی چه قدر تفریح کردند ! پی چیکا خودش چه حظی می کند ؛ لب جاده چمباتمه زده چوب دستش را گذاشته لای پاهاش ، و ناگهان افتاده به وراجی :

— حالا که دختره هنوز جوان است و من نمی‌خواهمش، می‌خواهد بدهدش  
به من.

جماعت همه تعجب کردند.

یکی ازش پرسید:

— برای چه، پی‌چیکا؟ به نظرت چندان خوشگل نیست؟ آنقدری که  
باید «خانم» نیست؟

— البته که هست. حتی زیادی هم هست. اما من به دختر خوشگلی که اهل  
تظاهر باشد احتیاج ندارم. و از آن بیشتر به یک «خانم»... نیکو لائیه پسر  
دیموزل که بایک دختر شهری عروسی کرده، جلوزنش عین یک بره است.  
مگر نه؟... گوکی عادت آدم‌های دولتمند را به بچه‌هایش داده. از شان کار  
نمی‌کشد. آنها را از آبادی بریده، از آبادی دورشان کرده، بوالهوس بارشان  
آورده. یک روز بالاخره روزگارشان سیاه می‌شود. یعنی بدبختی، آن‌ها را توی  
همان لباس‌های خوشگل‌شان غافلگیر می‌کند... درست است که آدم، همان‌طور  
که به چیزی عادت می‌کند عادت‌هایش را هم می‌تواند ترک کند، اما ترک عادت  
آن قدرها هم آسان نیست.

— پس ما چی؟ مگر ما فقیر نیستیم؟ هستیم دیگر. خوب. می‌بینی که از  
فقر نمی‌میریم.

— آخر ما عادت کرده‌ایم که فقیر باشیم. درست مثل کیسه گونی که عادت  
دارد وصله‌دار باشد!

پی‌چیکا هیچ کس را ندارد. وقتی زن‌های آبادی کنار چشمه پیدایش  
کردند چند ساعتی بیش تر از تولدش نگذشته بود. تعمیدش دادند و اسمی رویش  
گذاشتند که، به همان زودی‌ها هم از یادرفت. پیش این و آن بزرگ شد. وقتی  
سن و سالش آن قدری شد که به درد کاری بخورد، برای نوکری پیش ئیوردا که  
دیمان رفت. مزدش همان غذائی بود که به‌اش می‌دادند می‌خورد و چیزکی  
که به‌اش می‌دادند می‌پوشید. تا این که یک روز، دیگر جانش به‌لبش رسید:  
دیمان تا پای مرگ‌آزش کار می‌کشید و عوض هر جور اجرو مزدی زیر مشت و  
لگدسیاهش می‌کرد.

پشت ده، کنار باتلاق، همان‌جا که سیلاب‌های بهاری چمن را در خود فرو

می برد تکه زمینی به اش دادند. پی چیکا در آن برای خودش آلوئکی درست کرد و به انتظار این که یک روز زنی برای خودش پیدا کند تگ و تنها همان تو ماند. به اصطلاح دشتبان شد. محافظ مرتع ها و علفچرها و کشت گندم .

پی چیکا پسر بچه درشت هیكل موبور و زاغ چشمی است که در تمام عالم از اوقفیرتر کسی پیدا نمی شود.

بزرا می برم علف گودال را بچرد. پی چیکا ، بدون این که متوجهش بشوم می آید جلو. چنان بی سروصدا قدم برمی دارد که صدای پایش را نمی شنوم. این قدر هست که ناگهان زیر دماغم سبز می شود:

- بزرت را می چرانی ؟

- آره .

- مواظب باش تو گندمها نرود.

- نمی رود.

- گوش کن داریه ...

به پشت تو علفها دراز می کشد و به ابرهائی که بادمثل کشتی های بادبانی بزرگی به طرف شمال شان می راند چشم می دوزد.

- خوب ؟

- پهلوی من بنشین می خواهم برایت قصه ای بگویم. یکی از آن قصه های شیرین .

- داداش پی چیکا ! قصه را شبها نقل می کنند .

- من روز قصه می گویم.

- خوب. چه قصه ای می خواهی بگوئی ؟

- قصه پیش نماز کچل را .

- آن را که برایم گفته ای.

- خوب. يك قصه دیگر برایت می گویم. قصه قوچ پیرزن و پیرمرد، که

نصفش از جنگل برگشت ...

- بگو ببینم.

- یکی بود یکی نبود ...

بالای سرمان، باد ، ابرها را می دواند . از پارگی ابرها آسمان دیده

می شود. آبی. خیلی آبی ...

زمستان‌ها بازار قه‌گرم‌تر است. مخصوصاً موقعی که برای دان کردن ذرت درخانهٔ ما یا درخانهٔ توده‌نیانوها Tudéianou جمع می‌شویم... قرار است فردا ذرت به آسیاب ببریم که آرد بشود؟- شبش، جوان‌های همسایگی از دختر و پسر توخانهٔ ما جمع می‌شوند که کومک کنند. مادرم دانه‌های ذرت را تو دیگ بزرگی می‌ریزد که بپزد. پختنش خیلی وقت می‌برد. پیش از آن که دانه‌ها مثل گل‌های کوچک سفید و ابشوند باید سه بار آبش را عوض کرد. پیش از آن مادر به همه‌مان آبگوشت پیه خوک می‌دهد: آرد ذرت را توی دیگ می‌ریزد و می‌جوشاند، بعد یک قاشق پرپیه خوک می‌اندازد توش. چیزی نمی‌گذرد که آبگوشت غلیظ می‌شود. حالا دیگر حاضر است. خیلی خوشمزه است. آنقدر می‌خوریم که بترکی را صداکنیم. چون به تعداد همه قاشق پیدا نمی‌شود، هر کس قاشق خودش را می‌آورد.

ذرت‌ها را دانه می‌کنیم. دانه‌ها روی هم کوت می‌شود. تل‌دانه‌ها مدام بالاتر می‌آید. اگر سوره آن Soréan هم از دهکدهٔ ستانی کوتس Stanicoutz بیاید، دیگر خوشحالی‌مان به اوج می‌رسد، چون که از سرشب شروع می‌کند به نقل شیرینکاری‌های پاکالا Pacala<sup>۱</sup>. گاهی سپیده می‌زند و او هنوز قه‌هایش را تمام نکرده. هر قدر هم خوابمان گرفته باشه باز شنیدن قه‌های او را ترجیح می‌دهیم.

سوره آن پسر و وئینه‌آی سر باز Voinėa است که شوهر عمه سورانا Sorana یکی از خواهرهای پدرم است. جد سوره آن که همین اواخر مرد خیلی پیر بود. موهائی داشت به سفیدی برف. زمانی که هنوز خیلی جوان بوده فرمانی به ده می‌رسد که یکی را برای سر بازی بفرستند شهر. ریش سفیدها دور هم جمع شدند، مدت درازی با هم مشورت کردند و بالاخره تصمیم گرفتند و وئینه‌آ را معرفی کنند. نفرات پاسگاه را خبر کردند، رفتند دورخانهٔ و وئینه‌آ را گرفتند و صداش کردند بیاید بیرون... و وئینه‌آ بی‌خبر از همه جاسدای ریش سفیدها را شناخت و از خانه آمد بیرون. مأمورین ریختند سرش که طناب پیچش کنند، اما و وئینه‌آ چنان خوب از خودش دفاع کرد که توانست از چنگشان نجات پیدا کند بزند به جنگل. مأمورین هم با اسب سر

۱- پاکالا یک شخصیت افسانه‌ئی ملی است به هیأت نوکر ابله بی‌دست و پائی که همیشه پیروز از کار درمی‌آید. وی مظهیری است از شوخ چشمی، تیزهوشی و به خصوص حیل‌گری دهاتیان رومانی.

به دنبالش گذاشتند و بالاخره توانستند با کمند بگیرند کت و کولش را طناب پیچ کنند بفرستندش شهر... توشهر موهایش را زدند و به گناه فرار و مقاومت به هفت سال خدمت سربازی محکومش کردند و از همان وقت اسم دو وئینه آ سرباز، رویش ماند.

این روزها دیگر پسر عمه سوره آن دل و دماغ قصه گفتن ندارد، چون بدبختی بزرگی توخانهشان اتفاق افتاده: آبجی ئولیکا Oulika - خواهر سوره آن - عقلش را از دست داده. چه دختری که از خوشگلی لنگه ندارد!... طفلك عاشق يك جوان سر بستانی بوده، اما پسره بدون این که به اش محل بگذارد با دختر بدتر کیبی که پول زیادی دارد عروسی می کند. آبجی ئولیکا هم از غصه دیوانه می شود. اول موهایش را می کند و لباس هایش را پاره پاره می کند. بعد آرام می شود و همان طور بهت زده باقی می ماند. آب و نان نمی خورد، فقط مثل مرغ این ور و آن ور توك می زند. صدایش هم در نمی آید.

میان باغ ما و خط آهن، محوطه وسیعی هست که پراز درخت افاقیاست. وسط این افاقیاها دوتا درخت گوجه کج و کوله کل و واسوخته هست که آلونك محقری را زیر شاخه های خود پنهان کرده اند... توی این کومه، سه تا مرد، سه تا برادر زندگی می کنند: پت ره بزرگه Pétré و پت ره کوچک و شاندف بزرگه Sandou.

شاندف و کوچک، برادر چهارمی شان هم تو کوچه ما می نشیند. خانه او هم کنار خط آهن است. منتها کمی دورتر، تقریباً آن طرف ده. میان این چهار تا برادر فقط شاندف و کوچک ازدواج کرده و بازن و بچه اش سر و سامانی بهم زده. برادرهای دیگر همان طور عزب اوغلی باقی مانده اند و سه تائی باهم تو آلونك نزدیک خانه مازندگی می کنند. آخ که نزدیک بود دروغگو درآیم: راستش این که، پت ره بزرگه هم يك سال تابستان داماد شده بود.

- خوب، اگر زن گرفته پس چطور حالا ندارد؟

- زنش و لش کرد.

این برادرها اسم خانوادگیشان بالان Balan است. ارشدشان پت ره بزرگه است که شست سال را شیرین دارد. آدم ریزه نقشی است که موقع راه

رفتن پاهایش را به زمین می کشد. زن گرفتنش ماجرائی شنیدنی دارد:  
یکی از کشاورزان بلیتوری Bélitori که پسر نداشت به سرش زد او  
را داماد خودش کند .

يك روز پدرزن و داماد به اتفاق می روند علف چینی و کنارهم مشغول کار  
می شوند. ناگهان پت ره بزرگه چشمش می افتد به يك بته تیغ و وامی ایستد.  
نگاهی به آن می اندازد، عرقچینش را روی گوش چپ و بعد روی گوش راستش  
جا به جا می کند و می گوید :

- پدر ززززن ... يك بته تیغ !

- خوب . بکنش يك گوشه اش را بگیر بیندازش آن ور .

پت ره بزرگه بته را می کند يك گوشه اش را می گیرد پرتش می کند  
آن طرف و دوباره مشغول علف چینی می شود . لحظه ئی بعد باز به يك بوته تیغ  
می رسد . مات و مبهوت می ایستد عرقچینش را می لغزاند روی گوش چپ و بعد  
روی گوش راستش، و دوباره به پدر زنش می گوید :

- پدر زن ... يك بته تیغ دیگر ... چه کار کنم؟

- بکن بچپانش تو حلقه که راه نفست را بگیرد و گورت را کم کن که

من دیگر ریختت را نبینم !

. . . . .

برادر کوچکه ازش پرسید :

- چه شده داداش ؟

- اتفاقی افتاد که مجبور شدم برگردم خانه . با پدر زنم بگو مگویم شد

و میانه مان به هم خورد .

و میانه شان برای همیشه بهم خورده باقی ماند!

پت ره کوچکه هیچ وقت ازدواج نکرد .

شاندو بزرگه هم يك بار هوس ازدواج به سرش زده اما دوتا پت ره ها  
جلوش ایستادند . شاندو می توانست خیلی ساده خانه داول کند برود ، اما  
عوض این کار ترجیح داد بماند و با برادرهایش جنجال راه بیندازد . آنها هم  
که دیدند اخوی خیال آرام شدن ندارد و از تصمیم احمقانه اش هم چشم نمی پوشد،  
شبانه گرفتند بستندش به یکی از اقا قیاهای وزیر چوب سیاهش کردند... شاندو



از آن زمان عقلش را از دست داد .

این جریان موقعی اتفاق افتاد که پدرم هنوز بچه بود .

شاندو دیگر عقلش سرجا نیامد. آزارش به کسی نمی‌رسد، فقط صبح تا غروب تو محوطه پرسه می‌زند، از کنار این درخت به کنار آن درخت می‌رود و با خودش حرف می‌زند. مشکل می‌شود حدس زد با درخت‌ها چه می‌گوید . گاهی اوقاتش از دست درخت‌ها تلخ می‌شود و آن وقت است که چوبدستش را برمی‌دارد می‌افتد به جان اقایاها و حال‌آزن کی بزَن . تو زمین آن‌ها صدها اقایا هست، چه پیرچه جوان، که پوست همه‌شان تکه‌تکه و رآمده. شاندو آن‌ها را باخشم به باد کتک می‌گیرد. اما آن‌ها هرگز ازش نمی‌رنجند. اقایاها صدا ندارند. چشم هم ندارند که گریه کنند ... فقط برگ‌هاشان می‌ریزد و در عوض برگ‌های دیگری جای برگ‌های ریخته در می‌آید . شاندو به عکس اقایاها روابطش با درخت‌های گوجه خوب است و هیچ وقت چوبدستش را برای زدن آن‌ها بلند نمی‌کند. بعض روزها دیوانه از حیاط خودشان خارج می‌شود و برای آب می‌آید سرچاه خانه ما. آب می‌کشد کوزه‌اش را پر می‌کند، بعدخم می‌شود از میان ریگ‌هایی که کنار چاه ریخته درشت‌ترهایشان را تو دامن پیرهنش جمع می‌کند برمی‌گردد خانه‌شان کوزه را می‌برد توی آلونک. همین طور مدام زیر لب چیزهایی می‌گوید که نمی‌شود فهمید. يك زانوش را می‌گذارد روی زمین، درست مثل اینکه با تفنگ می‌خواهد تیراندازی کند اقایاها را نشان می‌گیرد و ریگ‌ها را به طرف‌شان پرت می‌کند. حتی یکی از آن‌ها هم خطا نمی‌رود. باهمه جنونش سخت مواظب است که مبادا یکی از ریگ‌ها از بالای پرچین بگذرد و کسی را مجروح کند. لباس پاره پوره‌ئی تنش است طوری که تقریباً می‌شود گفت برهنه است . اگر شب‌ها جنونش گل کند کسی کاری به کارش ندارد. از آلونک می‌آید بیرون گشتی زیر اقایاها می‌زند بعد برمی‌گردد مثل يك تکه سنگ می‌افتد و می‌خوابد - برادرها بارها او را به دارالمجانین فرستاده‌اند . دکترها معاینه‌اش کرده‌اند ولی نتوانسته‌اند علاجش کنند . حتی دکتر گانچو Gantchou هم نتوانسته شفایش بدهد. راستی مگر دکتر

گانچو از وقتی آمده بده کسی را هم شفا داده ؟

امشب دوباره دیوانه سردرد دلش با درخت‌ها باز شده. باد همین جور. باد عجیبی بلند شده، باد که نه، توفانی است که با خاک زمین و برگ درخت‌ها به طرف آسمان تنوره می‌کشد.

دختر عمه‌ام به صدای باد گوش می‌دهد و کم‌ترین وحشتی از آن ندارد . چیزی که او را می‌ترساند حرف‌های اسرار آمیز دیوانه است . خودش را از بفل من می‌کشد بیرون و می‌خزد به آن سرتخت خواب که عمه گو تز و پار خوابیده و خرناس می‌کشد .

- مادرا چراغ را روشن کن . من می‌ترسم .

عمه گو تز و پار بلند می‌شود دنبال کبریت می‌گردد و چراغ را روشن می‌کند . پدرم راهم بیدار می‌کنند . پدرم فانوسی روشن می‌کند و برای آرام کردن دیوانه می‌رود بیرون ، و دیوانه آرام می‌گیرد . پدر یکی از چند نفر انگشت شماری است که شان دو با همه دیوانگیش از شان حرف شنوی دارد!

علتش چیست ؟

يك هفته بعد عمه گو تز و پار یا بوها را می‌بندد و ارا به را پراز یونجه می‌کند . سرمای گذشته می‌است . دختر عمه دیت زا تا خرخره توی یونجه‌ها فرو می‌رود .

عمه گو تز و پار ، عین يك مرد ، صاف و سیخ روی نشیمنگاه می‌نشیند مهاری‌ها را به دست می‌گیرد و شلاق را برمی‌دارد . اسب‌ها که استراحت حسایی کرده اند سم به زمین می‌کوبند . گردن‌های درازشان را می‌جنبانند و زنگوله‌هایشان را به صدا در می‌آورند .

- تو دور ! در را باز کن !

عمه گو تز و پار می‌رود . دختر عمه دیت زا هم . ما می‌ایستیم و دور شدن آن‌ها را تماشا می‌کنیم . چرخ‌های ارا به روی زمین یخزده صدا می‌کند . شاید تا سال دیگر لب شگری دختر عمه دیت زا را نبینم .

رونوك انگشت‌هایم چیز لزج و گرم و نوچی باقی مانده .

## در دل زمستان



وفان، توفاری را که از بام‌ها کنده است به هوا می‌پراند .

تپه آن ور خط آهن تا همین چند سال پیش موستان بزرگی بود که انگور فراوانی داشت. آفتی که از راه‌های دور آمده بود مثل گله‌ئی از قحطی گریخته به جان موها افتاد و ریشه تاکستان را خشکاند. دیگر حالا اگر هوس کنی دمی به خمره بزنی، تومیخانه فقط عرق ذرت گیرت می‌آید و یک جور شراب که از نواحی نزدیک کوهستان می‌آورند و چیز سفید رنگ و حشتناکی است... حالا اگر هوس یک میوه خوشه‌ئی آبدار به سرت بزندی، پر خور لعنتی، باید دلت را به توت و تمشک قرمز یا سیاه خوش کنی!...

باغ‌ها پراز درخت توت‌اند. اگر فصلش گذشته باشد هم، دیگر جز این چاره‌ئی نداری که خودت را به تیغ و تلو یا جنکل بزنی شاید سگ انگور یا آلوجه‌ئی گیرت بیاید. به شرط آن که اسب‌ها با پوزه مرطوبشان پیش از توت‌هش را بالا نیاورده باشند .

جائی را که پیش از این تاکستان بود، گاو آهن‌ها شیار به شیار زیرورو

کرده اند و دهقان ها گندم و جو سیاه و ذرت کاشته اند .

زمین مسطحی که بالای تپه تا چشم کار می کند گسترده شده و آسمان مثل گنبدی بالای آن چترزده مال شکم گنده ئی است که کلاه ملون تنبا کوئی رنگ سرش می گذارد یخه آهاری می زند و شلاق دست می گیرد . با آن خیک گنده اش گاهی با اسب گردش می کند گاهی با کالسکه . اسب هایش زنگوله های طلا و زنگوله های نقره دارند . سورچی کلاه بلند رسمی سرش می گذارد بانسان وپر ، و شلاق نرم دسته دارش را به صدا در می آورد .

شکم گنده اسمش گوگو Gogou است - گوگو کریستوفور G.Kristophore - و ارباب ملك بلیتوری است ؛ یکی از چهار نسقی که ما با جانف کردن زندگی سکمان را رویش می گذرانیم .

پابره نه ها فریاد می زنند: زمین ! زمین ! زمین !

زمین فراوان است و درعین حال از زمین خبری نیست . به عبارت بهتر: زمین به آن کسی که با عرق خودش آبیاریش می کند تعلق ندارد . پدرم می گوید :

- اگر زمین مال ما بود زند گیمان پاک جور دیگر بود . خیلی خوب زندگی می کردیم . منتها زمین مال ارباب ها و تازه به دوران رسیده ها است . ارباب ها خوب زندگی می کنند . تازه به دوران رسیده ها همین جور . ما بدبخت ها فقط خودمان می مانیم و استخوان هایمان که از خستگی کار در حال خرد شدن است . با وجود این یکی پیدا شد که یک مقدار زمین میان دهقان ها تقسیم کرد . این مردشازده کوزا Couza بود<sup>۱</sup> . از آن روزگار خیلی می گذرد . اما ارباب ها قالش را کردند و یک آلمانی را آوردند جای او به تخت نشاندند که - معلوم است دیگر - طرفدار همان هائی است که او را آورده اند . چنین آدمی از حال و روز مردم چه غمی دارد؟ - به قول آن تصنیف معروف :

پدر ملتو در آورده

شاه آلمانی بلاخورده !

- دیگر این جور حرف نزن تو دور . ممکن است یکی بشنود و به

۱- کوزا، اولین ولیمهدموروثی اتحادیه شاهزاده نشین مولداوی و والاشی،

تحت عنوان «الکساندر نیون» اول از ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۶ سلطنت کرد و به سال ۱۸۷۳ - پس از هفت سال تبعید - درهایدلبرگ (آلمان) وفات یافت .

کله گنده‌ها لوت بدهد.

– خوب، لوم بدهندا اماکی به فکر چنین کاری می افتد؟ فقیر بیچاره‌ها که ، خودشان هم حرف مرا می زنند. کدام آدم دست به دهنی را سراغ داری که با این وضع مخالف نباشد وناله ونفرین نکند؟ اگر اوضاع واحوال رو به راه نیست، خوب، نتیجه اش همین است که هست. آتش، زیر خاکستر است. يك روز جرقه می زند وشعله می کشد.

پدرم آتش اجاق را به هم می زند سرشاخه‌ها گر می گیرند وشعله بالا می رود، پس می زند، دود آبی رنگی بلند می شود و به صورت رشته‌هایی محو می شود. دودکش می بلعدش. شعله ، اول زرد وبعد قرمز، بالا می گیرد وزیر کماجدان لیس می کشد. آب شروع می کند به زمزمه کردن. حباب‌های بزرگ هوا به سطح غلغل زن آب بالا می آید وآب شروع به جوشیدن می کند .

– هی، زن! آرد ذرت را بریز تو دیگ!

مادرم آرد را کف دستش پیمانه می کند وهمان جورالك نکرده می ریزدش تودیگ. بعد باتکه چوبی به سرعت همش می زند تا مامالیگا درست شود. و روی مایع که غلیظ شدنش را آدم با چشم می بیند نمک می پاشد. تا چند دقیقه دیگر مامالیگا حاضر است. من لب‌هایم را می لیسیم وآب دهنم را قورت می دهم. دائمی دوامیت را که هم لب‌هایش را می لیسد وآب دهنش را قورت می دهد و سیبک گلوش که به گندگی يك پیاز است زیر پوست پرچروک گردنش لحظه‌ئی از بالا پائین رفتن وانمی ایستد.

ما آدم‌های خوشبختی هستیم ، چون هنوز يك نصفه کیسه آرد ذرت تو دستگامان پیدا می شود. کسانی هستند که ته کیسه‌شان بیش از چند مثنی آرد باقی نمانده، وآن‌هایی که خیلی وقت است آرد ذرتشان ته کشیده حد وحساب ندارند.

– آخ ، اگر زمین داشتیم !

دائی دوامیت را که آه می کشد. آه دردناکش از تهوتوی دلش بیرون می آید ؛ شاید هم از شکمش که از زور گشنگی به آواز خواندن افتاده .

این شکم لعنتی اگر خالی بماند به آدم نارو می زند. سروصدایش راه گوش می شود شنید: قوررر... قاررر!

برای این که آرامش کنی ، برای این که گولش بزنی وگشنگی را از یادش ببری، يك تکه نمک برمی داری لیس می زنی و يك تفار آب رویش سر می کشی. حس می کنی که داری بی حال می شوی. شکمت همان جور مثل پیش

خالی است، گیرم روده‌ها نق و نوق‌شان را کنار گذاشته‌اند .  
مادرم زیر لب می‌گوید :

– زمین مال ارباب‌هاست، که الاهی هرچه زودتر دهن واکند بیلمدشان  
وروسینه‌شان علف سبز بشود .

با وجود این مادرم خودش بالای ده استانی کوتز درست روی نوک  
تپه يك تکه زمین دارد. این زمینی است که بعد از مرگ شوهر اول مادرم به  
اوانگلین و داداش گیون ارث رسیده . پدرم گاه به گاهی که برای شخم یا  
بذر پاشی یا دروبه آن‌جایی رود مراهم باخودش می‌برد... زمین لعنتی همه‌اش  
شن است وقلوه سنگ. با همه سنگینی‌مان روی دسته گاو آهن لنگر می‌دهیم .  
دست‌هامان طاول می‌زند. پوست قرمز می‌شود وورم می‌کند. طاول‌های‌ترکند  
و به‌سوز می‌افتند و سروسکه زخم‌ها پیدا می‌شود...

گاو‌ها به‌هم تکیه می‌دهند و از خستگی وسط شیارها زانومی‌زنند. پوستشان  
را به‌ضرب شلاق خط خط می‌کنیم. دوباره بلند می‌شوند و به زحمت شروع به  
پیشروی می‌کنند. خیش گاو آهن دندان قروچه می‌کند ، دندان موشی می‌شود  
اما توی خاک فرو نمی‌رود. باران می‌بارد . بذر می‌پاشیم و شیارها را شنکش  
می‌زنیم. گندمی که این‌جا درمی‌آید از يك ارش بلندتر نمی‌شود . حتی باداس  
دروگردنش هم‌امکان ندارد. باید مثل شاهدانه دست‌چینشان کرد. همیشه وسط  
مزرعه يك توده خارمی‌گذاریم آن قدر بماند که خود به خود پیوسد . مادرم  
من باب توضیح می‌گوید :

– زمین را حاصلخیز می‌کند.

روی تپه‌های لم یزرع که خاکش بی‌حاصل و عقیم است، دهقان‌های دیگر  
هم چند نسقی زمین دارند . اما دره‌های حاصلخیز و دشت‌های پربرکت مال  
ارباب‌هاست. هر کدام از این زمین‌ها، برای آن که با اسب از این سر به آن  
سرش بروی يك روز تمام وقت می‌برد. تازه به‌تهش که رسیدی يك زمین دیگر  
شروع می‌شود .

پابره‌ها تشنه زمین‌اند. تو وجود آن‌هاگر سنگی فریاد می‌کشد. این  
فریادهاراکسی نمی‌شنود. اگر هم بشنود کلاه پوست هشرخانش را روی گوشش  
می‌کشد و خودش را به‌کرگوشی می‌زند.

دائی دومیت را که می‌گوید :

- آبیجی ماری مامالیگایت خیلی خوشمزه شده.  
من ساکتیم. وقتی باقاشق چوبیم ورقه نازک مامالیگائی را که ته دیگ  
چسبیده است تراشیدم و بالا رفتم، برای حرف زدن فرصت کافی خواهم داشت.

آفتی که موهای دهقانان را نابود کرده، تاکستان ارباب را هم که آن ور  
ایستگاه راه آهن مثل يك جنگل تمام تپه را گرفته، از بین برده است. ارباب  
وسط قلب الاسد تابستان همه ده را از جاحرکت داد: مردها وزن‌ها و بچه‌ها نهال‌های  
پوسیده را کردند و زمین را پاک کردند، و زمین، خشک و سیاه باقی ماند. آن  
وقت تراکتورها آمدند و تمام تپه را خیلی عمیق شخم زدند. خلق الله فکرمی کردند  
لا بد جالا ارباب می‌دهد آن‌جا را گندم یا جو ترش یا ذرت بکارند.  
نزدیک‌های پائیز شایع شد که جای تاکستان قدیم تاکستان تازه‌ئی احداث  
می‌شود که ارباب، نشاهای پیوندیش را به خارجه سفارش داده.

چندتا واگن از این نشاها را توی ایستگاه کوچک خالی کردند. يك لشکر  
از آدم‌های ارباب دسته‌های نشارا بردند بالای تپه و چندین جا روی هم کوت  
کردند. بعد يك روز صبح يك آلمانی موسرخ بالا بلند که عینک گنده‌ئی داشت  
از قطار پیاده شد و از وسط مزرعه‌ها به طرف قصر اربابی رفت. راه را و وئیکو  
پانتس Voïcou Pantz پستی نشان داد، و چیزی نگذاشت که همه ده  
فهمیدند اسم یارو آلمانیه فرانتس کاپکا Franz Kpka است و کارشناس تاکستان  
است.

يك هفته بعد از رسیدن آلمانی، زنی که پوستش مثل کاغذ سفید بود و  
چشم‌های آبی و هیكلی قرص و درشت داشت با چهارتا بچه قدونیم قد وارد شد:  
زن و بچه‌های کارشناس تاکستان. یکی از اربابه‌های قصر، آن‌ها را بردم عمارتی  
که به اختیارشان گذاشته شده بود پیاده کرد. آلمانیه زمین شخم خورده را  
معاینه کرد و یادداشت‌هایی برداشت. بعد منتظر فصل نشاکاری ماند: پائیز،  
بعد از برداشت محصول ذرت.

باران شروع به باریدن کرد. شب و روز. چه بارانی که تمامی نداشت.  
انگار می‌خواست زمین وزمان را آب بردارد. اما چنین نشد. باد شروع شد  
و باران بند آمد. ابرها پراکنده شدند. آفتاب پائیزی با همه کم رنگی و  
بی بخاریش زمین را خشکاند.

همان روز شیپورها توی سه تا آبادی به صدا درآمدند . هر وقت بخشدار خیری دارد که باید همه بشنوند ، می دهد شیپور بززند . جماعت مثل گله گوسفند جلو بخشداری جمع می شوند . هیچ کس علاقه نمی به شنیدن صدای این شیپورها ندارد ، چون حتی يك بار نشده است که خبر خوشی برایشان آورده باشد . هر بار یا خیر افزایش مالیات هاست یا احضار مشمولین نظام اجباری یا بیکاری اضافی است با ارباب و گاو : آنهایی که دارند - و با کرده و بازو : آنهایی که گاو و ارباب ندارند!

دیش ، جارچی آبادی ، شیپورش را اول جلوشرداری می زند بعد بالا و آخر سر پائین ده ، کنار رودخانه ، تا اهالی محله آن طرف آب هم بشنوند . دست آخر توی گذری که خانه بولبوک کشیش هم آن جاست و برای رفتن به آن سرده - کنار باتلاقها - هم باید از آن جا گذشت شیپورش را به صدا در می آورد .

حالا دهاتی ها همه جلو بخشداری جمع شده اند . بو بو لته Bouboulété بخشدار ، استانسکو Stanescou ی منشی ، و رئیس پاسگاه و ژاندارمها هم آمده اند بیرون روی مهنایی ایستاده اند . برای این که دستت به دامن شهردار برسد باید سه تا پله بالا بزنی . از آن جا آدم به همه جماعتی که تو میدانگاهی جمع شده اند مسلط است . همه را تا آن ته به يك نگاه می شود دید .

بو بو لته بخشدار ، مدت درازی تو دستگاه ارباب میلیان میلیارسی Milian Miliaressi (که دهاتی ها گاهی میلارز Milarez صدایش می کنند و گاهی کولارز Colarez ) مباشر بوده است . شغل نان و آب داری داشته ، چون که حالا صاحب زمین واحشام فراوان است . برای خودش يك پا «کیابور» شده . بعد ، بنا به خواست ارباب ، استاندار اورا بخشدار ناحیه کرده است . امروز دیگر کی مردش است که روی حرف بو بو لته حرفی بزند؟ وقتی ارباب پشتش ایستاده دیگر از که حساب ببرد؟ حتی خود استاندار هم دهنش می چاید! تازه وقتی استاندار داماد خود ارباب است ، دیگر بخشدار چرا باید ازش ترس و واهمه داشته باشد؟ خوب . آن پدر زن است ، این هم دامادش دیگر!

بخشدار ، اوائل کار ، سر جوخه ارتش بوده . همین قدر می تواند حساسی نگهدارد و خطی بنویسد .

باسدای کتو کلفتی به اهل ده خطاب می کند . روی شکم کلفتش که کمر بند پهن قرمز حاشیه دوزی شده ای رویش بسته است دستی می کشد و بعد دست هایش



را توی جیب‌های شلوارپت و پهنش می‌چپاند، سرش را به عقب می‌اندازد و غبغب دوطبقه و سه‌طبقه‌اش را می‌اندازد بیرون :

– خوب. همه‌تان آمده‌اید ؟

یکی از خانواده زگامائه – پی. پیر Zgamaé Pierre ، ریزه میزه و آفتاب سوخته ، با استخوان‌هایی که از زیر پوستش بیرون زده می‌رود جلو :

– يك سوآل، بخشدار! تو که خوب می‌بینی همه‌مان این جایم . نکند کور شده‌ای؟ خوب، انشاءالله از کی تا حالا ؟

تیتزا ئوئیة Titza Ouïé ریشخندکنان می‌گوید :

– از وقتی که بخشدار شده ! از وقتی که هرروز جوجه می‌لمباند ! ... خوب دیگر ، آدمی که هرروز جوجه تو خندق بلا بریزد چشم‌هایش با باقوری می‌شود. این راهمه می‌دانند .

زن‌ها ، مردها ، بچه‌ها ، همه مثل مرغ به قدق کردن می‌افتند و به هم دیگر آرنج می‌زنند.

بخشدار با صدای گرفته‌ئی می‌گوید:

– من حساب‌کار شما دوتا شپش‌ها را دارم . حساب خرده‌های زیادی با شماها دارم که باید تسویه کنم... غمتان نباشد. یکی از همین روزها حساب‌ها مان را پاک می‌کنیم.

– بهتر است بگوئی یکی از همین شب‌ها ، بخشدار! یکی از همین شب‌ها که داری از روی پل می‌روی آن طرف ، سراغ نشمه‌ات .

جمعیت بیش از پیش شیر می‌شود . زنی از جمعیت کنار می‌کشد و چند قدمی پس می‌نشیند: این سیوا پرشو Siva Perchou است ، بیوه زنی که نشمه بخشدار است .

نیکولاس ترانکا Nicolas Tranca که کنار زگامائه ایستاده و به چماق‌گنده‌اش تکیه داده‌رو به دیگران می‌کند و نجواکنان می‌گوید :

– به‌دلم برات شده که امروزیک خبرهایی می‌شود.

ژوووته Jouvété ژاندارم دستی به قنداق کارا بینش می‌کشد . انکار نوازشش می‌کند.

ئیون ئودودوئی Ion Oudoudouï می‌گوید :

– آن ماسماسک را کنار بگذار رئیس . انشاءالله به خاطر یک شوخی که خیال نداری پاره سرب به طرف ما پرت کنی ؟

تیتز! ثوئیه دنبال حرفش را می گیرد که:

– تازه اگر دلش بخواهد این کار را بکند فکرمی کنی خایه اش را داشته باشد؟ ... یکی و دو تا که نیستیم . به قدر همه مان هم گلوله ندارد .

ژاندارم رنگ می دهد و رنگ می گیرد و مشغول پر کردن تفنگش می شود. دهاتی ها حلقه را دورش تنگ تر می کنند. ژاندارم تفنگش را حاضر به شلیک می گیرد. انگشتش را می گذارد روی ماشه و نیم قدمی می رود عقب. منشی يك قدم می رود عقب . بو بولته بخشدار دو قدم می رود عقب و ناگهان خودش را می اندازد تو بخشدار می.

ژاندارم می گوید :

– دعوتان نکرده ایم که بیائید این جامه مل بیافید. برای این احضارتان کرده ایم که دستور تازه استانداری را بهتان ابلاغ کنیم. والی تصمیم گرفته است که فردا صبح همه آن هائی که روی زمین های آقای گراسیم کار می کنند، برای نشای موهای تاکستان ارباب بروند روی تپه. فردا و روزهای بعد ، تا وقتی که نشاکاری تمام بشود.

آکساندر ثووه دنیه Ovédénie . A با صدای گوشخراشی داد

می زند :

– پیداست. والی باید هم چنین دستور هائی صادر کند. مگر ارباب پدر زنت نیست؟ بالاخره امروز یا فردا، وقتی به خواست خدا یا شیطان شکم کلفت ارباب گراسیم ترکید، تاکستان مال خود والی می شود دیگر.

الی گاسکانو Elie Gascanou می پرسد:

– آخر، رئیس! برای چه ما باید برویم بیگاری؟ توی قرارداد کار ما چنین شرطی گذاشته نشده. من سواد دارم و قرارداد را قبل از این که امضا کنم با دقت خوانده ام. خوب، وقتی چنین چیزی تو قرارداد ننوشته باشد ، پیداست که من هم نمی روم برای نشای تاکستان ارباب بیگاری کنم. دلم می خواهد ببینم چکار می توانید بکنید. پوستم را زنده زنده می کنید؟

ژاندارم دوباره تفنگ را گذاشت روی شانه اش و زد زیر خنده.

– با این حرف های احمقانه بیخود وقتتان را تلف می کنید که چه؟ این که تو قرارداد چه نوشته و چه ننوشته مطرح نیست، حالا می بینید! انگار وقت زیادی داریم که به این یاوه ها گوش بدهیم. دستور داریم شما را بکشیم بیرون و بفرستیم سر کار و آن هائی که توی شما خدمت نظام کرده باشند می دانند که دستور

باید بی‌گفت و گوانجام بشود. چرا حماقت می‌کنید؟ می‌خواهید خون راه بیفتد؟ به‌من مربوط نیست. مثل يك پدر به‌تان نصیحت می‌کنم که بی‌چون و چرا راه بیفتید بروید سر تپه دستور را انجام بدهید. شته‌ها تا کستان ارباب را از میان برده‌اند. ارباب تا کستانش را لازم دارد. باید به‌اش کمک کنیم که طفلك تا کستانش را رو به راه کند. فرستاده از فرانسه برایش نشانه‌های بیاورند که هیچ جور آفتی به‌اش کارگر نباشد. چرا این قدر احمقید؟ دل‌تان نمی‌خواهد کنار آبادی‌تان يك تا کستان حسابی داشته باشید؟ دل‌تان نمی‌خواهد انگور حسابی بخوریم؟

– معلوم است که دل‌مان می‌خواهد. منتها دل‌مان می‌خواهد تو تا کستان خودمان انگور داشته باشیم نه تو تا کستان ارباب. چون خود شیطان هم جرأت پدرش نیست به چیزی که مال ارباب باشد دست بزند.

تا حالا فقط مردها مخالفت کرده بودند. چه شده بود که زن کی ریت‌زا اسپه ریاتو Kiritza Spériatou جرأت کرده بود چنین حرفی بزند؟ ژاندارم حاج وواج ماند.

استانسکوی منشی خودش را قاتی صحبت کرد و گفت:

– مگر کسی جلوتان را گرفته که شما هم برای خودتان موبکارید؟ من هم با عقیده رئیس موافقم: شما هم می‌توانید هر قدر دل‌تان بخواهد موبکارید. و عجالتاً خیلی بهتر است که روزمین‌های ارباب امتحان کنید ببینید این نهال خارجی با آب و هوا و خاک این‌جا جوردر می‌آید یا نه.

– تجربه را روی زمین ارباب بکنیم و، با کار خودمان!

– دل‌تان خوش است‌ها! پس فکر می‌کنید کی باید برای این تجربه کار بکنند؟ عقل‌تان قد نمی‌دهد بفهمید که بالاخره، ارباب...

صدائی از وسط جمعیت می‌گوید:

– معلوم است، معلوم است. ارباب آن قدر خورده که خیکش‌رانی می‌تواند تکان بدهد.

ژاندارم دوباره به‌اوضاع مسلط شده. بو بو لته بخشدار، مجدداً سرو کله‌اش روی ایوان پیدامی‌شود و در گوش او پچ پچی می‌کند. بعد بالحن ریشخند آمیزی می‌گوید:

– خوب که این جور... خیال ندارید بروید به بیگاری، ها؟  
پیداست که جرأتی پیدا کرده.

- تو قراردادمان که ننوشته ، چرا برویم؟  
 - اما من به تان می گویم که «می روید!»  
 جماعت يك صدا می گویند :  
 - ما می گوئیم که «نمی رویم!»  
 از سمت ایستگاه صدای تاخت اسب شنیده می شود. شش تاژاندارم سوار،  
 پشت سردهاتی ها صف می کشند.

قریه بانه آسا Banéassa خیلی نزدیک است: يك تیرپر تاب. يك دسته  
 دوازده نفری ژاندارم آنجا مستقر است . البته غیر از خود سر جوخه بورلا  
 Bourla . ژاندارمها، تفنگ به کول و چماق به دست حاضر یراقتند . سر جوخه  
 بورلا که حافظ نظم و مقررات منطقه است آدمی است خپله با گردن کوتاهی  
 که تو شانه هایش فرورفته، و سیبل هائی آویزان.

- چه خبر است؟ حرف حساب تان چیست؟  
 ئودودوئی می پرسد :  
 - آمده اند به شما چه گفته اند، سر جوخه ؟  
 - که شماها خیال ندارید بروید سرکار .  
 - معلوم است که نمی رویم. تو قراردادمان نوشته نشده .  
 - قرار داد؟ حالا من قرارداد را نشانتان می دهم .

علامتی می دهد و ژاندارمها جمعیت را دوره می کنند. چماقها توهواسوت  
 می کشند وهمین جوری، هر جا که شد پائین می آیند: روسرها و صورتها، پشت  
 کردنها، روی شانهها... دهاتیها از هر طرف پامی گذارند به فرار. می دوند،  
 می لغزند و می افتند. ژاندارمها با اسب از روی آنها می گذرند . تعقیب تا تو  
 پس کوچها هم ادامه پیدا می کند . ضربات چوب و چماق هم . زن ها جیغ  
 می کشند .

ئودودوئی وتیت زائوئی و ئووه دنیه رادستگیر می کنندمی برند  
 تو بخشداری. ژاندارمها از اسب پیاده می شوند. دو تاشان جلو بخشداری قراول  
 می ایستند و تفنگهاشان را حاضر به تیر سردست می گیرند . زندانیها را آن  
 قدر تازیانه می زنند که خونین ومالین می شوند. خود بورلا شلاقشان می زند.  
 بعد کتشان را از پشت می بندند پیاده راهشان می اندازند طرف بانه آسا .  
 بعد خبر پیدا می کنیم که روز بعدش هم کله سحر راهشان انداخته اند و  
 همان جور پیاده، پاسگاه به پاسگاه ، تحت الحفظ فرستاده اندشان به نورنو

مرکز بخش، تابه اتهام آشوبگری محاکمه بشوند .  
روز بعد، طلوع آفتاب، يك دسته ژاندارم که باقطار آورده شده‌اند به  
دسته‌های حمله تقسیم می‌شوند و تمام ده را خانه به‌خانه می‌گردند و همه اهل  
آبادی را بدون استثنا برای بیکاری می‌فرستند رو تپه که قلمه مونشا کنند .  
ژاندارم‌ها يك هفته تو آبادی می‌مانند. در این مدت، تاکستان ارباب  
زیر نظر فرانتس کاپکا نشا می‌شود و دست آخر هم دهاتی‌ها وادار می‌شوند  
پرچین بلندی هم دور تاکستان بکشند.  
بعد از نوبل، سه‌تا د آشوبگر،ها برگشتند به‌ده. سه‌ماه تو زندان خوابیدند  
و... قال قضیه‌کنده شد .

از این جریان چند سالی گذشته. حالا تاکستان ارباب گراسیم چیز  
فوق‌العاده‌ئی شده. توهمه این حدود چیزی به‌قشنگی آن پیدا نمی‌شود . بهار  
به بهار، همه اهل ده می‌روند آنجا تا ساقه‌های مورا که اول زمستان زیر گاه و  
کلش پوشانده‌اند تا سرما نزند بیرون بیاورند و زیر نهال‌ها دابست بزنند .  
برای کات کبود زدن به موستان هم همه ده راه می‌افتند . سالی چهار دفعه هم  
برای وجین. پائیزها هم، وقتی اولین شبنم یخزده روزمین نشست يك بار دیگر  
همه اهل ده احضار می‌شوند. و این بار برای انگور چینی.  
پیش از قدم گذاشتن تو تاکستان به هر کدام از انگورچین‌ها يك زنبیل  
ویک قیچی باغبانی می‌دهند، و دو تا نگهبان، به هر کدام آن‌ها - و حتی به بچه‌ها -  
يك پوزه بند می‌زنند.

می‌دانید پوزه بند چیست؟- يك جور نقاب است از توری آهنی، که  
جلو دهن آدم را می‌گیرد. این نقاب، مثل يك الك ظریف است. آدم می‌تواند  
از میانش نفس بکشد. حتی اگر احتیاج پیدا کرد می‌تواند از میانش تف کند.  
اما به هیچ ترتیبی نمی‌تواند حتی يك حبه انگور بگذارد دهنش. استانسکوی  
منشی سعی می‌کند موضوع را به‌دهاتی‌ها بفهماند .

- دلیل ارباب، ساده و درست است: هر روز چهارصد تا پانصد نفر برای  
انگور چینی می‌روند توی تاکستان. اگر فرض کنیم هر کدام این‌ها از صبح تا  
شب همه‌اش يك خوشه انگور بخورند، ضرر روزانه‌اش سر به جهنم می‌زند .

شاخه‌های تاك زیر فشار خوشه‌ها خم شده. انگور سفید، انگور سیاه، انگور  
قرمز بادانه‌های سنگینی که بعض‌شان به بزرگی يك گردوست . يك چنین ثروتی  
را می‌شود به‌هدر داد و حیف و میل کرد؟ معلوم است که نه. می‌توان از این صدها

خوشه انگور در روز چشم پوشید؛ معلوم است که نه. اگر انگور چینی همه‌اش يك روز طول می‌کشید، بازمی‌شد چشم‌ها را هم گذاشت و این مقدار انگور را ندید گرفت. اما سال‌های خوبی است، تاکستان با آخرین دستورهای علمی مراقبت و نگهداری می‌شود، زیادی محصول فوق‌العاده‌است و کار انگورچین‌ها دست کم دو هفته طول می‌کشد.



زمستان است. آتش زیادی در آتشدان می‌سوزد. برف می‌بارد. برفی بی‌وقفه. انگار همه سوراخ سمبه‌های آسمان را وا کرده‌اند. از پائیز به این‌ور همین جور يك ریز برف می‌آید. آهسته و خوش خوشك، اول تا قوزك پا بالا آمد بید تا سرزانو، دست آخر از سرزانو هم گذشت و حالا دیگر تا کمر آدم می‌رسد. اژدم‌خانه، میان برف‌کوچه‌های باریکی باز شده، یکی تا سرچاه، یکی هم به کاهدان و آغل.

يك، دو، سه، چهار ... نه.

نه تا بچه‌ایم تو يك اتاق. در واقع از این هم بیشتریم، چون یکی‌مان دل و جرأتی به خودش داده و راه افتاده رفته. برای‌مان خبرهای تازه می‌فرستد. خبرهای خوش: هنوز عمرش به دنیا باقی است و عزرائیل جانش را نکرفته! از سرو کول هم بالای‌رویم، اما آن جور که دل‌مان می‌خواهد نمی‌توانیم بازی و ورچه‌فروجه کنیم: تو اتاق جانیست. این‌جا دیوار است آن‌جا تخت‌خواب، این‌جا در است آن‌جا پنجره. با این همه ما بازی‌مان را می‌کنیم. هر جور که بتوانیم بازی‌مان را می‌کنیم و خانه را به سرمان برمی‌داریم. برای هم قصه می‌گوئیم. برای هم معما می‌گوئیم. آخر که نقل «ورزوی قرمز» چه شیرین است! آدم از شنیدنش سیر نمی‌شود.

پنجره خاکستری رنگ است و از بیرون یخ زده. از آسمان تار و گرفته و از همه دنیا سوامان می‌کند.

زاغچه‌هایی که دم سیاه و سفید راه راه دارند ، و کلاغ‌های پرقیل و قالی که سیاهی‌شان شبیه طیلسان کشیش است که در جواب سلام من تق می‌کند میان اقاها این و رو آن ور می‌پرند. گنجشگ‌ها خودشان را به شیشه‌های دروپنجره می‌زنند. گنجشگ‌هایی که مثل آسمان خاکستری رنگند ، بلکه از آسمان هم خاکستری‌تر... عجب! یکی از آن‌ها روی سینه‌اش خال خال قرمز دارد. زمستان است .

جنجال و سروصدا. سگ‌ها باخشم فراوان پارس می‌کنند. مردی می‌آید تو. شبکلاهش را که غرق برف است برمی‌دارد می‌تکاند . دوره سلام می‌کند و می‌نشیند :

- خوشحالم که همه‌تان را سلامت می‌بینم.

- خوش آمدی برادر زاده!

پسرعمو پاسکو PASCOU است. قمقمه بزرگ شکم‌دارش را که رنگ قرمز و راه‌راه‌های پهن سیاه دارد به طرف پدر و مادرم دراز می‌کند. هر کدام باید از آن يك قورت عرق بالا بروند.

- آمده‌ام برای امشب به عروسی همسایه‌مان استان Stan دعوت‌تان کنم. من ینگه‌شم.

- می‌آئیم .

پدرم راه می‌افتد می‌رود. مادرم همین‌طور. آبیجی او انگلین و ریت‌زا هم. داداش گیون هم همراهشان می‌رود. من هم به‌شان بند می‌شوم . عروسی همین پهلواست . خانه‌ها مان همه‌اش يك سنگ انداز فاصله دارند .

داماد - یعنی دادا استانیکا - برادر دادا میهالاکه Mihalaké است که همین چند وقت پیش با آبیجی می‌ترا عروسی کرد . هر دو شان پسرهای ننه پت را Pétra هستند. بیوه زنی که وقتی ما گلو درد می‌شویم به‌مان قاشق قاشق نفت می‌خوراند .

جفت‌شان پسرهای تترس و بادل و جرآتی هستند که مثل ما روی سه‌نسق زمین‌های بلیتوری و سائه‌له Saélé و سه‌کارا Sécara رعیتی می‌کنند .

دادا میهالاکه از جای خیلی دوری زن گرفته. از دهکده رایوآسا Raioasa نزدیک ئولت Olt-زن شوخ چشم بانشاطی است که به‌قول بعضی از

بدبازانهای ده کمی هم می شنکد. درکار کردن فرز و چابک است. در طاقباز شدن همین جور. يك گونی صدویست کیلوئی را چنان به کول می کشد که انگار تویش پرمخ است. دندانهای گراز و صدای نتراشیده نخراشیده دارد؛ عینهو صدای يك مرد نکره؛ سرما خورده. هوا که تاریک می شود، جوانهایی که تازه شاششان کف کرده دوروبر آلونک ننه پت را پرسه می زنند .

واسیله Vassilé، پسر ووئیکو برادر بزرگ پدرم هم از آنهایی است که مدام چشمشان به خانه ننه پت را است.

با این که میانه ما بازن عمویم شکر آب است، پدرم دایم واسیله را سرزنش می کند که :

– آخرش خواهی دید. امروز و فردا است که میهالاکه با چماقش مخت را داغان کند. همین چند وقت پیش زن گرفته ای و بازم چشمت دنبال زن این و آن است .

– مخ مرا داغان کند ؟ مرا ؟

و مثل خروس شروع می کند به قادقاد راه رفتن. راستی هم که از خروس، فقط تاج و پرش را کم دارد. ریش بزی تنکی روی چانه اش دارد که با سماجت تمام از تراشیدنش خودداری می کند.

– آره . ترا !

– پس چماق من فایده اش چیست؟

خوشبختانه دادا میهالاکه به واسیله و هرزه های دیگری مثل او که هم بار نمی کند. معلوم شده که زنش کورا جاق است و بچه اش نمی شود. منتها بید هم نیست که بی بخاری از خود میهالاکه باشد. گیس سفیدهای ده گوشه رادستش داده اند که اگر چشم هایش را هم بگذارد وزیردم سستی های زنش را زیر سبیلی در کند هیچ بید نیست که با آوردن يك بچه کاکل زری اجاقش روشن بشود . چیزی که تو باغ توسبز بشود مال توست. از آن گذشته مگر دادا میهالاکه گردن بندی را که آبچی همیت را روز عروسیش انداخته بود و شش تا سکه طلا به اش برق می زد فراموش می کند؟ از آن روز تا حالا گردن بند بچه کرده و شش تا سکه اش رسیده به نه تا، و همین جور هم بیش تر می شود . چه زن زبر و زرنگی ! دلیلش همین قضیه ای که امسال بائیمز موقع جمع آوری محصول ذرت اتفاق افتاد:

گریستوفور شکم گنده با آن شلاقش که منگوله سبز دارد اشاره کوچولویی



به طرف آبی می‌ت را کرده :

- بیائید تو انبار، پیش من ...

چرا نرود ؟

زن‌ها که دوروبر تل ذرت چمک زده بودند، باخنده‌های فروخورده پیچ‌پیچ می‌کردند و کشیکش را می‌کشیدند که کی برمی‌گردد .

آبی می‌ت را چندان طولش نداد، و همان جور که داشت دامش را مرتب می‌کرد از انبار آمد بیرون .

زن‌ها دویدند طرفش که :

- خوب، تعریف کن بینیم: بات چه کار کرد ؟

- ای، مهم نیست . پفیوز دست و پا چلفتی فقط بلد است از خودش

تعریف کند!

غروب که دادا می‌هالا که به‌خانه برگشت، ارا به‌اش از زورسنگینی‌چق و چق می‌کرد. اسب‌ها چنان به هن وهن افتاده بودند که انگار سنگ بارشان است. اما دهاتی‌های دیگر همه در آمدشان از پنج شش کیل بیش‌تر نبود . آن قدری که ته ارا به‌شان چیزی داشته باشند به‌خانه بیاورند .

آن‌هایی که توملک ارا باب‌ها رعیتی می‌کنند رنج بسیار می‌برند و زحمت بسیار می‌کشند. این کارگران اگر هم تکه زمینی داشته باشند پیش از شخم‌زدن و بذرافشانی زمین‌های ارا باب حق ندارند به‌اش برسند. و اگر هم دست بر قضا یادشان رفت و خواستند زمین خودشان را جلو بیندازند ژاندارمی آن‌جا هست که یادشان بیاورد .

محصول ذرت را جمع می‌کنیم می‌بریم جلوا انبارها و مخزن‌ها. کار جمع آوری محصول که به آخر رسید سرو کله ارا باب و مباشرش پیدا می‌شود تا سهم مالکانه را بردارند. سه‌سهم مال ارا باب است یکی مال تو . در واقع هیچی به هیچی. چون تا پیش از نوئل يك دانه ذرت هم ته کیسه‌ات نمانده که برای آرد کردن ببری آسیاب. راه می‌افتی می‌روی به انبار ارا باب که ذرت یا گندمی قرض کنی. بعد از آن که دوسه ساعتی پای نرده‌ها منتظر ماندی نوبت تو می‌رسد.

- خوب، تو چند تا کیسه ذرت لازم داری تو دور ؟

- سه تا ، ارا باب گو گو Gogou .

– حسابش را هر جور که توانستی صاف می کنی: یا نقد میدهی یا سال دیگر پائیز سه تا کیسه روی سهمیه ات حساب می کنم .  
– پول نقد که ندارم ارباب گویگو .  
دست آخر برای سه کیسه مجبوری نه کیسه تاوان بدهی . گاهی وقتها هم تا دوازده کیسه .

پیش از نوئل نرخ ذرت خیلی بالاست، اما عوضش در پائیز به وضع ریشخند آمیزی پائین می افتد. با وجود این دهقانها مجبورند محصولشان را به همین نرخ مستخره با ارباب حساب کنند. ما مورین خزانه دولت دقیقه ای به شان مهلت نمی دهند. مالیاتها باید بی يك دقیقه تأخیر پرداخت شود. و دهاتیها هم می پردازند. هر که نپردازد با چشمهای خودش می بیند که دیگر چه مامالیگا و رواندازهای تخت و اسباب و اثاث زندگیش حراج می شود.



ادامیهالاکه گنده منده است؛ انکار هر چه خورده نریده. دادا استانی کا بر عکس ریزه میزه است؛ انکار با تخمآق کوییده اند تو سرش که رشد نکند. دماغش مثل نوك مرغ روی دهنش آویزان است . چشمهایش هیزو بفهمی نفهمی لوچ است . بادختری از اهالی ده نامزد شده که جهیز پر و پیمانی دارد؛ دختره، بورو بی نمک و ریزه نقش است. کک مک قرمز رنگ و موهای بافته بلند بور دارد. انکار ساقه های گندم بهم بافته اند . دامن پر چین حاشیه گلدوزی به پا می کند. روی پیرهنش که لبه دوزی آبی رنگ دارد نیم تنه پوست بره می پوشد که یعنی پدرش بجز زمین گوسفند هم دارد . يك گله بزرگ . شش تا میش چاق و چله هم جزو جهیز اوست، و يك ماده گاو که همین تازگیها زائیده . بالای همه اینها يك اراپه پراز قواره های پارچه و لباسهای جور به جور و قالپچه . و از همه اینها گذشته زمینهای دره ئی که جالیزهای بستانبانان بلغاری آنطرف دانوب هم آنجاست پشت قبالة دختر است.

جوانها که جلو خانه جمع شده اند تو خودشان می گویند :

– خوش شانس لعنتی! يك چنین جواهری هیچجا پیدا نمی شود.

کلبه دو اتاق دارد و دو آتش‌دان. در یکی از اتاق‌ها بساط عروسی برپاست. در اتاق دیگر که سراپا تزئین شده رختخواب عروس و داماد را انداخته‌اند. بالش‌ها و نازبالش‌های پشم. روی حصیرهای همیشگی هم قالی پهن کرده‌اند. چه هیاهویی! بزنبوکوب تازه شروع شده. کنار دیوارها میز و نیمکت‌های تشک‌چهارچیده‌اند. پاتیل‌های بزرگ روی آتش است. عطر سارمالس<sup>۱</sup> و چربی خوک توهوا موج می‌زند. مهمان‌ها عرق گرم می‌نوشند، توی پیاله‌های سفالی، و دلمه‌ها را با دست به دهان می‌گذارند. خوراک کلم و گوشت خوک هم فراوان است. نان گرم است، برشته و طلائی رنگ؛ چون پیش از گذاشتن توی تنور رویش زرده تخم مرغ مالیده‌اند. سرنا و قره‌نی هم در کارند. کولی آبله روئی به سیم‌های سازش که تنگ در آغوش می‌فشارد کمانه می‌کشد. برای جوان‌هایی هم که مثل همیشه این جور موقع‌ها بدون این که کسی دعوتشان کرده باشد توی راهرو جمع می‌شوند غذا می‌فرستند. آن‌ها همان جور سراپا قطعات بزرگ نان و خوراک کلم را به خندق بلاسرازیر می‌کنند. به‌شان راکي<sup>۲</sup> Raki هم می‌دهند. توغرا به‌های بزرگ. هرچند دقیقه به‌چند دقیقه یکی‌شان از توی جمع می‌آید تو حیاط و برای نشان دادن خوشی بی‌حد و حسابش غریو پرسدائی می‌کشد که بی‌شبهت به غریو راهزن‌های قدیم نیست: غریوی که می‌کشیدند تا را بطله شان باهم از دست نرود.

شب، سیاه است و تاریکی، انبوه. دخترها یکی‌یکی وجفت جفت می‌خزند بیرون، به‌طرف کاهدان و توده‌های ساقه خشک ذرت. وقتی که برمی‌گردند دامن‌هایشان مجاله است و گونه‌هاشان کبود... از سرما!

قطار نیمه شب، نفس زنان، درحالی که بارانی از جرقه تف می‌کند و همه چراغ‌هایش می‌درخشد می‌گذرد و در شکاف تپه ناپدید می‌شود. ذرات نیم سوز زغال مثل دسته‌ئی زنبور سرخ و بنفش روی دهکده پرواز می‌کنند، می‌افتند روی دریای غول آسای برف انبوهی که از همه طرف گسترده شده، و خاموش می‌شوند.

۱- سارمالس نوعی غذای محلی رومانی است از گوشت و برگ‌های کلم به شکل دلمه.

۲- نوشابه‌ئی بسیار قوی که بالکل خالص و اندکی آب تهیه می‌شود.

نصف شب است. داماد دست عروس را می گیرد می بردش طرف حجله .

- بیا ، ماری .

- اگر بخواهی .

- مثل بید مجنون می لرزد .

لای دامن زنها می خزم خودم را می رسانم به عروس و تو چشم هاش نگاه می کنم . چشم هایش هیچ چیز نشان نمی دهد ، به چشم های گوساله ئی می ماند که دارند به کشتار گاهش می برند . کولی آبله رو به سازش محکم تر از پیش اره می کشدواز لای دندان های زردش آوازی مستانه می خواند :

وقتی که من

دختر بودم

تو خونگی

پدر بودم ...

مادر عروس که شتره شلخته ها و خاله زنک های ده پایک اردو بیچه دوره اش کرده اند پرده جلوحجله خانه را بلند می کند. ینگه عروس پیرهن خوابا بریشمی را می آورد. مثل مه شفاف است. آن قدر که از پشتش می شود همه چیز را دید و بانوک زبان می شود سوراخش کرد. آن را می دهد به عروس و می گوید :

- ماری سیکا Maricica بگیر ، سعی کن ما را تو آبادی روسیاه نکنی !

از درگاه حجله خانه می گذرند . در بسته می شود و صدای کشیده شدن

کلون چوبی به گوش می رسد .

یکی گوش مرا می کشد. ناستازیا خیکی، زن پوبوک Boboc است.

- این جا چه غلطی می کنی ، چموش حرامزاده ؟

- خوب . یک غلطی می کنم دیگر ...

آبجی هیت را خلواره داغ آتشدان را با بیلچه برمی دارد می ریزد

توکوزه آب ندیده ، می دهد دست جوان ها که دم در جمع شده اند . به شان

می گوید :

- زمینش که بزیند مثل تفنگ صدا می کند. حتی از آن هم بیش تر .

نی انبان، بادش خالی می شود . باد می کند، شل وول می شود و زق زق

می کند .

از قره نی صدای تیز و گوش خراشی در می آید. کولی آبله رو صدایش را

انداخته به سرش :

سبزه و با نمکی جیگر جونم  
تا قیامت برات آواز می خونم .

بو... وووو... ۱۲۲۲

پسرها کوزهٔ پراز خلوارۀ داغ رازیر پنجره به زمین می کوبند. باتپانچه‌های  
ترکی قدیمی که لولهٔ دراز و دستهٔ صدفی دارد توهواتیر در می کنند. تپه‌ها صدای  
انفجارها را می گیرند و برمی گردانند .  
داماد بالب و لوجهٔ آویزان از حجله خانه می آید بیرون و لنگه‌های در  
را با همهٔ قوتش می کوبد بهم .

چه شده؟ نکند اتاق آتش گرفته؟ زمین لرزه نشده باشد؟  
ینگۀ عروس التماس کنان می گوید:

– پیرهن خواب... پیرهن خواب عروس را بده به ما !  
– چه پیرهنی؟ چه کشکی؟ چیزی ندارم نشان تان بدهم . پتیاره خیلی  
وقت پیش از این‌ها فلاش را لوداده بوده . از تنه بزرگ من هم زن تراست.  
حالیست شد؟

زن‌ها هجوم می برند به حجله خانه. لائۀ ماری سیکا Lae M. گوشۀ  
تخت خواب کز کرده، با دست پهلوهایش را چسبیده و ناله‌های دردناک می کشد .  
– لعنتی! دنده‌ام را خرد کرد .

چشم‌هایش کبود و متورم است. داماد بامشت ولگد حسابش را رسیده .  
استانیکا فریاد می کشد :

– کولی‌ها خفقان بگیرند! باید هر جور که رسم است عمل کنیم! باید روی  
شن کش بنشانیمش برش گردانیم خانۀ پدرش. رسم و رسوم این را می گوید. اگر  
نکنیم امسال محصولم را تگرگ می زند و گاوهایم می میرند.  
مادر شوهر ول کن معامله نیست :

– باکی؟ جان بکن ببینم : باکی؟

ماری سیکا ساکت است. فایده‌اش چیست که مفریاید؟

همه فانوس بدست می آیند توحیاط. شن کش را از انبار می کشند بیرون  
و گاوها را به اش می بندند. دوتا چوب بلند متقاطع و مقداری بوتهٔ خار روی

آن ریخته‌اند. عروس را باید آن‌رو بنشانند.

ماری سیکانیم تنه پوست گوسفندش را می‌پوشد. لچکی به سرش می‌بندد و صورتش را با گوشه‌های آن می‌پوشاند. دارند برش می‌گردانند به‌خانه پدرش. همه مهمان‌های عروسی دنبالش راه افتاده‌اند و مطرب‌ها جلو جلو می‌روند. با ساز و نقاره. خودش از پیش می‌دانست که چنین بساطی راه خواهد افتاد و تمام ده از خواب بیدار خواهند شد از درو پنجره‌ها کله خواهند کشید که ببینند چه خبر شده... خوب، حالا که نمی‌شود کاریش کرد گور پدر همه‌شان!

چاردست و پا از خانه می‌کشندش بیرون می‌اندازندش رو شن کش. جمعیت به حرکت درمی‌آید. مطرب‌ها شروع به زدن می‌کنند، گرم این بار بامسخرگی ولودگی: نی‌انبان صدای وزغ درمی‌آورد و یولون صدای جیر جیرک می‌دهد و قره‌نی آروغ می‌زند. تف قره‌نی زن‌رو لب‌هایش یخ بسته. پنجره‌ها باز می‌شود، درها به هم می‌خورند، وسگ‌ها - مثل این که ناگهان هار شده باشند - افتاده‌اند به پارس کردن.

برف می‌بارد. یگ ریزو بی‌انقطاع برف می‌بارد. از آسمان نامرئی که بلندیش را نمی‌شود حدس زد، روی قشر ضخیم برفی که زمین را پوشانده، یخ زده، وزیر قدم‌ها قرچ قرچ می‌کند برفی تازه، برفی نرم و آبدار می‌نشیند. دسته از رودخانه یخ زده که دو قسمت ده را از هم جدا کرده می‌گذرد. خانه ماری سیکا غرق تاریکی است. جماعت مشعل‌ها را تکان تکان می‌دهند. سروکله پدرتوی درگاه پیدا می‌شود. برادرهای عروس هم یکی یکی می‌آیند بیرون. دست آخر هم مادر عروس، که خودش را توی شالی پیچیده.

- چه اتفاقی افتاده، آقایان محترم؟

- دخترت را برایت پس آورده‌ایم، پدر زن! باکره نبود!

پدر زن یگ لحظه حاج و واج می‌ماند. بعد به خودش مسلط می‌شود و حساب کار دستش می‌آید. ناگهان می‌جهد موهای زنش را می‌گیرد، می‌کشد می‌اندازدش روی زمین. خوشبختانه برف نرم است و جلو کوفتگی را می‌گیرد.

- ماچه سگ! تو می‌دانستی. تو باید می‌دانستی...

چنان می‌کوبدش که انگار گچ می‌کوبد. مهمان‌ها میانجی می‌شوند و می‌افتند وسط:

- ولش کن، داری می‌کشیش.

- که چی؟ زن خودم است. به‌شماها چه که خودتان را می‌اندازید جلو؟

از زدن زن دست برمی‌دارد. عروس از روی شن کش جم نخورده. قلبش که از نخود سبزی بزرگتر نیست چنان می‌تپد که انگار می‌خواهد منفجر شود.

داماد و ساقدوش و همه مهمان‌ها می‌چپند توخانه. مادرهای عروس و داماد کنار عروس روی شن کش می‌نشینند و با خودشان شروع می‌کنند به پیچ‌پیچ کردن. برای چیز به این کوچکی سرش را که نخواهند برید. مگر اول دفعه است که چنین اتفاقی افتاده؟

داماد که از غیظش يك كپ عرق زیادی رفته، باقیافه حق به جانب می‌گوید:

– غیر از چیزهایی که تاحالا داده‌اید باید يك هکتار زمین و شش تامیش و يك ورزا هم سرانه بدهید!

– کوفت هم نمی‌دهم، گدای رذل! شاید تو بخواهی جان مرا هم بگیری... نه، دیگر کوفت هم بهات نمی‌دهم.

روی آتش‌گاه، راکمی گرم کرده‌اند. گیلاس‌ها را به هم می‌زنند و فحش است که نثار هم می‌کنند. کم اتفاق می‌افتد که چنین پاهائی دست بدهد.

استانیکا مثل گداها التماس می‌کند:

– يك چیزهای دیگر هم بهام بدهید!

– خوب، برای این که اهل ده فکر نکنند آدم چس خوری هستم يك چیزی بهات می‌دهم. نیم هکتار زمین و سه تا میش اصیل. اما فقط همین دیگر.

دزد!

– به من نکوئید دزد.

– اگر خوشم بیاید چرا نکویم؟ اگر خوش نداری، همان که اول دادم بست است! برای دخترم شوهر دیگری پیدا می‌کنم خیلی بهتر از تو. پاشو بزن

به چاک!

– گفتید چقدر بهام می‌دهید؟

– نیم هکتار و سه تا میش.

– باشد! آخر خاطر آن کوچولو برایم خیلی عزیز است. اگر نه نمی‌گذاشتم

کلاه سرم برود. راستی: میش‌ها پروار باشندها!

– پروار!

دسته، راهی را که رفته پیش می‌گیرد، منتها در جهت مخالف. ماری سیکا

روی شن کش اشک‌های گرم می‌ریزد. دیگر هیچ کس توجهی به او ندارد. مطرب‌ها بازررسازهاشان خلق‌الله را دست انداخته‌اند.

ده را غم گرفته. روز عبوسی است. آسمان بالای کوجه‌ها آویزان است، پفکی و پرچین و چروک مثل شکم پیرزن‌ها.

ماری سیکا دیگر پهلوهایش درد نمی‌کند.

اما، تو آبادی پک و پهلوئی خیلی از دخترها به درد می‌آید. وقتی همه جا سبزا است، بعد از هورا، پسرها با دخترها می‌روند توتپه‌ها. از پیش باهم قرار مدارش را می‌گذارند:

– توبا من می‌آئی روتپه، ایلینکا؟ Ilinca

– نه که نمی‌آیم!

– آخر چرا؟

– برای این که دلم نمی‌خواهد. می‌خواهم با گورگه بروم.

– هوای خودت را داشته باش که امشب به در خانه‌تان نفت سیاه نمالم.

– آگه دلت می‌خواهد پدرم کله‌ات را خرد کند بیابمال!

– پت روت زا Petrountza، تو امشب بعد از رقص با من می‌آئی

روتپه؟

– بشرطی که عاقل باشی.

افق که قرمز شد هورا تمام می‌شود. پسرها می‌افتند جلو. یکی از آن‌ها پیشاپیش همه قره‌نی یانی لبک می‌زند. پسر عمه‌من پاروو گابونه آ. Parvou G. آکوردئون می‌زند. پدرش از این بابت می‌نازد و تو می‌خانه منم می‌زند که:

– هزار ماشاءالله چه استعدادی! نورچشمی پاروو ازهرانگشتش هزار هنر می‌ریزد.

– تودوسه Toudosse، ولمان کن. این قدر خودت را نکیر. خیلی‌ها می‌توانند مثل او بزینند.

– ممکن است. منتها به خوبی نورچشمی پاروو نمی‌توانند. دهنشان

می‌چاد!

دخترها هم دسته‌جمعی راهی را که به طرف تپه‌ها می‌رود پیش می‌گیرند و ما کوچک‌ترها هم می‌افتیم دنبال‌شان. گاهی یکی‌شان می‌ایستد، برمی‌گردد



طرف ما می‌گوید:

– دنبال کون ما می‌دوید که چه ، اکبیری‌ها ؟

– مگر روی کول شماها سوار می‌شویم ؟

دختر سعی می‌کند با انداختن کلوخ و قلوه سنگ ما را براند . زحمت بی‌حاصل : هیچ کدامش بهمان نمی‌خورد . بلهیم چه جور به موقع سرمان را بدزدیم . از بغل گوشمان می‌گذرند می‌افتند زمین و پاش پاش می‌شوند ، و دخترک هم که از جنگیدن خسته شده دیگر ما را ندید می‌گیرد .

توی پیشه کوچک افاقیا ، هر کدام از پسرها دست دختر خودش را می‌گیرد . جفت‌جفت دور می‌شوند و به گوشه‌ئی می‌خزند . پسرها دخترها را روی علف‌دراز می‌کنند ، ماچ‌شان می‌کنند ، بغل‌شان می‌کنند و باشان از عروسی حرف می‌زنند . ما کوچک‌ترها سر تا پا چشم و گوش می‌شویم . پسرها گاه به گاه خیز بر می‌دارند و فحشی‌نثارمان می‌کنند که ما هم تر و فرزند بر می‌گردانیم به خودشان : ازشان وانمی‌مانیم که .

– امشب صدای سوت مرا که شنیدی بیاتوباغ .

– اگر مادرم زود خوابید می‌آیم . زود می‌خوابد...

و بعد توی ده هومی‌افتد که :

– دختر ایوانوش Ivanouche آبتن است .

– از کی ؟

– از پسر بل دیه Beldié .

– خوشا به سعادتش دختر ایوانوش زمین دارد . لابد مخصوصاً شکمش را بالا آورده . اگر نه پدرش محال بود بگذارد زن يك آدم آسمان جل بشود .

پسر آنگلووش بل دیه Anguélouche B. مثل شاهزاده‌های توقصه پری‌ها خوشگل است . اما در عوض تا به‌خواهی بی‌چیز است ؛ عینهو انگشت توی دهن !

– ایوانوش او را داماد خودش می‌کند ، چون همه‌اش همین يك دختر را دارد... دختره زشت نیست البته ، منتها چنگی هم به‌دل نمی‌زند .

– خوشگلی می‌گذرد اما زمین می‌ماند . کسی که زمین داشته باشد دیگر چه غم دارد ؟

– از آپوشتا Aposta دختر كوگ لئا Coucléa چه خبر؟  
– هیچ. شكمش تازیر چانه‌اش آمده بالا اما بروز نمی‌دهد پدر بچه کیست.

آپوشتا، پنهان از همه زائید. ناگهان اهل ده يك روز دیدند دوباره قلمی شده وشكمش هم تخت است. وآن وقت توی ده نجواها شروع شد:  
– نکند بچه‌اش را انداخته؟  
– فکرمی کنی! بچه را نینداخته: زائیده وکشته‌تش.  
آپوشتا را به بخشداری احضار کردند. ژووتقی ژاندارم بردش به پاسگاه:

– خوب. حرف بزنا ببینم. بچه را چه کردی؟

– کدام بچه را؟

– بچه‌ئی که زائیدی.

– من بچه‌ئی نزائیدم.

بالاخره آن قدر سوال پیچش کردند تا مقرر آمد. بچه زیر پهن‌ها چال شده بود. آپوشتا را مجبور کردند درش بیاورد. يك تکه گوشت بود. رد انگشت‌ها روی گردنش کبود می‌زد.

– دلم نیامد زنده زنده چالش کنم. به‌اش رحم آمد. چشم‌هاش آبی آبی

بود، عین چشم‌های میلوت زا . Miloutza

– پس با میلوت زا بود که ...

– آره . با میلوت زا . تابستان که آمده بود آبادی به‌ام‌قول داد که می‌گیرم. اما ازوقتی فهمید شكم بالا آمده دیگر شب‌ها نیامد دم درخانه‌مان سوت بزنند. بم گفت هر جور راه دستم است قالش را بکنم . خجالت می‌کشیدم بچه را اهل ده ببینند... بی‌زمین ویی گلوبند طلا، ویک بچه هم به‌بغل... این جوری کی می‌آمد مرا بگیرد؟

بچه را از لای کهنه‌هائی که دورش پیچیده بود درآوردند و همان‌جا، وسط حیاط روی پهن‌ها گذاشتند. آپوشتا نگاه دور و درازی به‌اش کرد. با چشم‌های مات مثل سنگ. بعد مثل این که خواسته باشند او را ازش بگیرند ناگهان خودش را انداخت روش ، بفلش زد و شروع کرد به‌زاری :

- طفلی پسر کم ... طفلی پسر کم ...  
اشک مثل سیل رو گونه‌هاش راه افتاده بود.  
آپوستا را انداختند زندان.

میلوت زا پسر ایزو و پسکو Isopescou - آسیابان آبادی - است که  
در شهر مدرسه می‌رود. تابستان‌ها که برای تعطیلات برمی‌گردد، باده، بادو چرخه  
توپس کوچه‌ها گردش می‌کند و بابوقش مرغ‌ها و بچه‌ها را می‌ترساند .

## چیزها و دیگران



**ف** **فلوره آ پانکو** Floréa Pancou دیگر مرد سالخورده‌ای به حساب می‌آید. گاوهای خوب و ارا به بزرگی دارد که چرخ‌هایش را همین تازگی‌ها آهن‌کشی کرده. يك دخترش را شوهر داده اما هنوز سه‌تا دختر دیگرش خانه مانده‌اند. سه‌تا دختر و يك پسر. وقتی پسرش میرفت شهر سرو مروگنده بود. سالم و سردماغ. وقتی برگشت چشم‌هایش کور شده بود. سريك ساختمان‌عملگی می‌کرده، میخی رفته تو چشمش کورش کرده. بعد هم آن یکی چشمش نابینا شده.

کوربینوا سربار خانواده‌است. سه‌تا دخترهایی که هنوز به شوهر نرفته‌اند هم هر کدام يك سربار دیگر. اما بیش از همه این‌ها سنگینی وحشتناك زنش است که کمر فلوره آ را خم کرده.

امسال پائیز یکی از همسایه‌هایش مرده. بیوه‌اش، خیلی که داشته باشد، بیست سال. بینی نوك برگشته دارد و پوست نفید. تروفروز و زبروزرنك است. فلوره آ پانکو عادت کرده که شب به شب برایش چیزی ببرد؛ گاهی آرد، گاهی

ذرت ، گاهی پیه خوك، گاهی يك دانه مرغ... خلاصه يك مشت از هر چه تو خانه و انبارش بهم برسد. برای این که خودش را تودل بیوه زن جوان جا کند نمی داند به کدام درز بند. زنكۀ آتشپاره به این مفتی ها ركا ب نمی دهد .

- هه ، اگر می توانستید جدا بشوید و مرا بگیرد ، می شد که ...

اول کار فلوره آخیال می کند زنك دستش می اندازد. بعد کم کم می فهمد که نه ، قضیه جدی است. اول حاج وواج ماند و این پآ آن پا کرد، و بعد خوب که زیر و بالای کار را سنجید و فکرهايش را کرد تصمیمش را گرفت:

- طلاقتش می دهم !

حالا رفته و کیلی پیدا کرده که تشریفات کار را انجام بدهد . و کیلی به داد گاه بخش عرضحالی تقدیم کرده است. فلوره آکاغذ را گذاشته جیبش و آن را باغورور تمام به هر کس که می خواهد ببیند نشان می دهد .

- بله ، طلاقتش می دهم يك زن جوان می گیرم. آن قدری دارم که ازش نگهداری کنم .

اهل ده به ریشش می خندند. اما فلوره آ به فکر کار خودش است .

روز داد گاه زنش را می نشاند توی ارا بهومی رود به شهر. دوتائی ساعت های متمادی جلوداد گاه منتظر می مانند .

زن ، كوچك اندام و واسوخته است. باپستان های ور چروکیده و پشت خمیده. کارکشندۀ مزرعه و زائیدن و بزرگ کردن بچه ها به کلی شکسته و فرسوده اش کرده .

پیشخدمت محکمه احضارشان می کند. فلوره آ دست زنش را می گیرد و به داخل تالارهولش می دهد و خودش با گردن شق و قیافۀ حق به جانب می ایستد. نه هیبت قضات و نه منظرۀ مسیحی که به صلیب کشیده شده، هیچ کدام اثری رویش نمی گذارند. اولین باری نیست که به آنجا پا گذاشته. اما زنش چنان وضعی دارد که انگار از يك ستارۀ دیگر به آنجا افتاده .

رئیس : چند وقت است ازدواج کرده اید ؟

فلوره آ : سی و پنج سال است آقای رئیس.

رئیس : چند تا بچه دارید ؟

فلوره آ : پنج تا جناب رئیس.

زن (بدون این که ازش سوالی شده باشد جواب شوهر را کامل می‌کند):  
 چهارتاشان هم مرده‌اند. سه تا در بچگی، یکی همین امسال پائیز...  
 چشم‌هایش پر از اشک می‌شود: اشک خاموش حیوان بارکشی که عادت  
 کرده همه چیز را بی‌چون و چرا بپذیرد.

رئیس: چرا می‌خواهید از این زن جدا بشوید؟

فلوره‌آ: خیلی زشت است جناب رئیس.

رئیس: سی و پنج سال وقت لازم بود تا این را متوجه بشوی؟

فلوره‌آ: همان روز اول متوجه شده بودم جناب رئیس، منتها تازه همین  
 چند وقت پیش توانستم یکی دیگر، یک خوشگلش را، پیدا کنم.

رئیس: ولابد خیلی هم جوان‌تر از این یکی است.

فلوره‌آ: البته، جناب رئیس، البته. خیلی خیلی جوان‌تر از این

یکی است.

و برقی در نگاهش می‌درخشد. لبخندی می‌زند و بی‌اراده نوك سیبلش را

می‌تابد.

دربازگشت به ده، از این که نتوانسته قال زنش را بکند برج زهرمار  
 است. پایش که به‌خانه می‌رسد زنش را به قصد کشت کتک می‌زند و دو هفته بعد  
 دفنش می‌کند.



ط ایامی، زنگاری، بنفش، قرمز و نارنجی، برگ‌ها از درخت‌ها جدا می‌شوند  
 و چرخ زنان پائین می‌افتند. پائیز آمده. مزه‌ها عریان شده. دیگر فریاد  
 بلدرچین‌ها از کشتزار به گوش نمی‌رسد. رگبارها، زنجیر گسیخته در دشت می‌دوند.  
 به‌خانه‌ها و درخت‌ها تنه می‌زنند و هل‌هل می‌کنند. ماهم هل‌هل می‌کنیم. برای  
 این که وضع را عوض کنیم، برای این که دیگر از سرما نلرزم هل‌هل می‌کنیم.  
 پای‌های برهنه‌مان تا زانو در گل ولای فرو می‌رود. دیگر جز گل ولای چیزی  
 نیستیم. به‌رجور بازی که پیش آید دل‌مان را خوش می‌کنیم. اما از دست‌ما

یکی کم است : - ئی لیه Ilié برادر ئیت زی کو Itzicou . طفلکی مرده است .

هنوز هم خودم و او را دورفیق جان جانی حساب می‌کنم . اما ئی لیه مرده است . چطور می‌توانم رفیق جان جانی يك مرده باشم؟ از وقتی که دیگر زنده نیست همه چیز تمام است . همین فردا باید برویم خاکش کنیم . ناقوس کلیسا را می‌شنوید؟ چه‌قشنگ می‌زند ناقوس وقتی که برای کس دیگری زده می‌شود. وقتی که تو می‌توانی صدایش را بشنوی و مرده نمی‌تواند !  
ممکن است روح مرده هم صدای ناقوس را بشنود ، البته اگر روحی وجود داشته باشد...

همان وقت که جسد ئی لیه شروع می‌کند به سرد شدن ، کسانش پاتیل بزرگ را آب می‌کنند می‌گذارند روی اجاق که گرم شود . در آوردن ژنده پارچه‌هایی که توی‌شان بازی کرده بود و خوابیده بود ورنج برده بود آن قدرها هم به راحتی صورت نمی‌گیرد . مثل پارچه‌ئی نرم ولخت است: هم‌اش چندپاره استخوان. روی دست می‌برند دراز به‌دراز تولوک می‌خوابانندش و باصابون سیاه و بروس زبرو آب گرمی که به کومک خاکستر صافش کرده‌اند می‌شویندش . به کومک آب فراوان چرك و کثافت تنش را می‌گیرند . طفلك! اگر کمترین نفسی برایش باقی مانده بود لنگ و لگد می‌انداخت ، فریاد می‌کشید و پا می‌گذاشت به‌فرار اما در وضعی که حالا هست هر جور که دل‌شان می‌خواهد بشور و بمالش می‌کنند. مرده را ، چه بالغ باشد چه بچه ، بعد از این که شستند لباس تمیز می‌پوشانند . رسم است. البته برای کسانی که لباس عوضی داشته باشند . اما ئی لیه ... همان لباس‌های چرك و غُومهُ همیشگی را دوباره تنش می‌کنند.

در این مدت آرد خبیر شده، و رآمده، چونه شده و به‌تنور رفته. توتک‌ها حالا دیگر حسایی پخته‌اند.

- ئیت زی‌کو! بچه‌های کوچ‌ه را برای پراز نیک Praznic صدا بزن .

ما عمداً آن دور و برها پرسه می‌زنیم. ئیت زی‌کو می‌بردمان تو. از این که توخانه‌شان یکی مرده، خودش را برای مامی گیرد . توتک‌ها را همان

۱- سفرهٔ مذهبی که در مراسم عروسی ، تعمید ، و مرگ گسترده می‌شود . چیزی نظیر «خرج دادن» در ایران.

طور دانا داغ می‌بلعیم. به هر کدامان يك پيالہ ہم شراب می‌دهند. پیش از آن که نان را بدهان بگذاریم، توشراب ترش خیسش می‌کنیم. سیر که شدیم، لب‌هایمان را می‌لیسیم و می‌رویم توحیاط. شکم‌هامان چنان سفت و طببله زده‌است که می‌شود ککی را باناخن روش‌له کرد.

باد از رو به‌رو می‌وزد. چنان پرزور، که نزدیک است کله پایمان کند. خودمان را از چینه بالا می‌کشیم و راضی و خوشحال به تماشای کوچه سرگرم می‌شویم. دسته‌ئی از بچه‌های ژنده پوش کبره بسته در کوچه جمع شده‌اند. گانگو و تودوراکه (Cangou و Oudoralé) از دسته جدا می‌شوند می‌آیند جلو. گانگو هم قد من است و موهایش که روی چشمش ریخته عین موهای من پر است از آشغال و خس و خار. دست برادرش تودوراکه را که از خودش خیلی کوچکتر است به دست گرفته. تودوراکه یکی از پیرهن کهنه‌های چهل تکه خواهرش تنش است که دامنش از بلندی تو گل وشل کشیده می‌شود. چشم‌های گانگو از تصور شکمچرانی دارد از حدقه بیرون می‌زند. تودوراکه از او بدتر. چشم‌های جفت‌شان مات و شیشه‌ئی راه کشیده. عطر نان گرم و شراب دهان هر دو شان را آب انداخته است.

گانگو همه جرات و جسارتش را جمع می‌کند و می‌گوید:

— تیت زیکو! ترا خدا بگذار من هم بیایم خانه‌تان نان گرم و شراب بخورم. عوضش، تودوراکه‌ی ما که مرد، من هم تورا تو خانه‌مان راه می‌دهم که نان گرم و شراب بخوری.

با دست، برادرش را نشان می‌دهد:

— تودوراکه ما چیزی بهمرکش نمانده.

تودوراکه با نگاه گشنه‌گداز کنار گانگو ایستاده منتظر است. اما تیت زیکو زیر بار نمی‌رود. باورش نمی‌شود که تودوراکه به این زودی‌ها بمیرد.





Danchou است که خدمت اجباریش را همزمان پدرم درهنگ سوار انجام داده. زنش بالاسا Balasha اغلب به دیدن مادرم می آید.

دوتا دختر دارند دوتا پسر: استانکایش Stanca همسن خواهرم او انگلین است، لی نیکایش Linica همسال ریت زا. پسر بزرگش می نیکا Minica همسن وسال برادر ناتیم است که برای تحصیل رفته شهر، و دینکا Dinca پسر کوچکش همبازی برادرم ئیون است.

دخترهای دانچو تپلی و بور و شفافند. اگر يك خورده شفاف تر بودند آدمی توانست از پشتشان همه چیز را ببیند. عین بلور. اما از بابت کار، دوپول سیاه هم نمی ارزند. حیاطشان پر از درخت توت است. تابستان زیر آن هاملافه پهن می کنند و صبح تا شب آنجا دراز می کشند. درد و مرضی ندارند، اما زور و بنیه ئی هم به نظر نمی آید داشته باشند. چهارستون بدنشان سالم است، اما اگر بروند به مزرعه، همان رفتن تا آنجا حسابشان را می رسد.

پسرها درشت و استخوان دار هستند: دوتا نکره رستم صولت. می نیکا شان تا همین پارسال بالقوز و عزب اوغلی بود. مثل يك خرس پر زور است، حتی از خرس هم پر زورتر: يك کیمسه صدو بیست کیلوئی را با يك دست بلند می کند می اندازد کولش بدون این که خم به ابرو بیاورد. راه رفتنش آرام و سنگین است. حرف زدنش همین طور. و چیز عجیب این که شبها وقتی از کوجهای ده می گذرد هیچ کدام از سگها برایش پارس نمی کنند. صدایش نرم و مهربان است. همه ده را گشت که زنی برای خودش پیدا کند اما هیچ دختری را نپسندید. تا این که چهارتا آبادی آن طرف تر زن باب دندانش را گیر آورد. تك و تنها بلند شد رفت خواستگاری، و وقتی برگشت خانه دست زنش توی دستش بود. زنك اسمش سیدا Sida است و يك سروگردن از شوهرش بلندتر است. باریك و تر که ئی است و دهانش را که می بینی خیال می کنی هزارتا دندان دارد. وقتی می خندد فقط يك مشت دندان می بینی و بس. چشمهایش سیاه است و زیر پیشانی و ابروهای درم برهمش گودنشسته.

يك دم سر جایش بند نمی شود، حتی وقتی سر سفره نشسته باشد: دوسه لقمه می گذارد دهنش، بلند می شود می رود بیست جور کار انجام می دهد برمی گردد می نشیند سر جایش. زنهای محله اسمش را گذاشته اند زواکا Zvaca که معنیش «جنبانك» است.

می آید خانه ما، لب تخت جائی برای خودش وامی کند با مادرم می نشیند

به‌وراجی .

پنجره کبود است، انکار به آسمان چسبیده .

- سرقضیه‌ئی که برای ماری‌سیکا پیش آمده عقیده‌تان چیست آبجی ماری؟ وقتی عروسی کرد انکشت‌نمای همه اهل‌ده شد، اما حالا این‌جور باشوهرش يك جان در دو قالبند. یعنی ممکن است يك مرد این قدر آج و داغ يك تکه زمین باشد؟ ماری‌سیکا هم مثل همه دخترها حماقت کرد. اگر آمده بود با من صلاح و مصلحت کرده بود یادش می‌دادم چه جوری سرشوهره را بیخ طاق بکوبد که نفهمد خودش را لوداده. شب عروسی، مرد، اصلاً حواسش نیست : یا چند استکان زیادی رفته، یا رقصیدن زیاد کلافه‌اش کرده، یا از بس خورده و آواز خوانده گیج و منگ است. چقدر يك زن باید دست و پا چلفتی باشد که نتواند خرش کند! ... یکیش خودم: خدا می‌داند چه جور سرهی نیکا را بیخ طاق کوبیدم! يك بادکنک ماهی پراز خون کبوتر مایه‌اش است... حالا برایت می‌گویم: به‌خواستگاریم که آمد، وقتی دیدم این قدر نرغول و نکره است ازش خوشم نیامد. آن وضع حرف زدنش که از بس یواش حرف می‌زند انگار جمله‌ها جان می‌کنند تا از ذهنش بیایند بیرون بیشتر تو ذوقم زد. يك چنین آدم‌بی‌حالی را می‌خواستم چه کار؟ مخصوصاً که کمی هم خل و چل به‌نظر می‌آمد... آنقدرها پر حرف نیست. خودتان که می‌دانید. همین قدر ازم پرسید : «مرا می‌خواهی سید!؟»، گفتم : «بگذار يك خرده فکر کنم . هفته دیگر بیآ». فکر می‌کردم یا خودش بر نمی‌گردد، یا من کاری می‌کنم که اگر برگشت گیرم نیاورد. فکر کرده بودم روزی که قرار است بیاید، خانه نمانم. اما درست موقعی که داشتم از خانه می‌رفتم بیرون ، دم درگاهی توسینه‌اش درآمدم . دستم را يك جور مخصوصی گرفت و با شستش کف دستم را قلتك داد. دلم مالش رفت و حالی به‌حالی شدم. او برگشت، من هم برگشتم تو . به‌خودم گفتم: «عجب! پس این بابا آن قدرها هم هالو نیست. خیلی سرش می‌شود!». به‌پدردم گفتم بدود دنبالش برش گرداند. درست موقعی که داشت از آبادی می‌رفت بیرون بش رسید و برش گرداند خانه. گفتم: «حاضر من زنت بشوم می‌نیکا، تصمیم را گرفته‌ام». بارو بندیلیم را بستم و دنبالش آمدم. هیچ هم پشیمان نیستم.

دگمه قابلمه‌ئی بقیه‌اش را وامی‌کند سینه بندش را می‌کشد بالا نوک پستانش را که چندانی بزرگتر از يك سیب نیست و سرسیاه‌دآرد می‌آورد بیرون می‌گذارد دهن بچه‌اش .

تو سه سال ، زواکا سه تا بچه زائیده . خیال دارد يك دوجین بچه پس  
 بیندازد. خودش می گوید : «دست کم، دوازده تا !  
 باریک اندام ولاغر است اما کون و کپل پت و پهنی دارد. جان داده برای  
 تولیدمثل . عقیده زن های آبادی این است .  
 - می دانید خواهر شوهرم ، استانا Stana خوشگله ، چه خیالی به  
 سرش زده؟ می خواهد زن پسر ئورچه آگ Orcheag بشود .  
 - یعنی زن تاسیکا ؟ Tassica  
 - معلوم است دیگر، آن یکی پسر ئورچه آگ که خیلی وقت است زن  
 دارد.  
 - یادم نبود .

مردهای خانواده ئورچه آگ همه شان قد کوتا هستند. تقریباً می شود گفت  
 کوتوله اند . برای همین است که همه شان مایلند زنی که می گیرند تا حد ممکن  
 قد بلند باشد. احتیاطی که هیچ نتیجه ای ندارد. چون که بچه های شان همان جور  
 کوتوله و اوایل از آب درمی آیند.  
 تاسیکا در بخش مجاور منشی دادگاه صلحیه است. آدمی است نوکیسه.  
 مثل شهری ها لباس می پوشد. صبح خیلی زود از خانه اش می آید بیرون و پیاده به  
 طرف کارلی گاتس Carligatz که مرکز دادگاه بخش است راه می افتد .  
 بر گشتنا هم با آن کفش های نوبرا قش که غرغوغ صدا می کند و به خیال خودش  
 علامت نهایت درجه تشخیص است راه را پیاده گز می کند. از استانا - دختر  
 دانچو - به خاطر پوست سفید و قد و بالای بلندی که دارد خوشش می آید. خود  
 تاسیکا ئورچه آگ مثل ته دیزی سیاه است. با وجود این استانا خواب  
 عروسی با تاسیکا را می بیند، چون می داند که منشی دادگاه صلحیه ممکن نیست  
 زنش را برای کار به مزرعه بفرستد. به اش قول داده که برایش جور به جور کلاه  
 بخرد. زواکا از تصور يك چنین چیزی جگرش را زیر دندان هایش حس می کند  
 و خود خودش را می خورد:

- خیلی دلم می خواهد همچو چیزی را ببینم : قیافه استانا را وقتی که  
 مثل خانم ها کلاه روسش گذاشته!  
 - از همه چیز گذشته، چرا که نکذارد؟ مگر پولین Pauline کلاه

سر نمی‌کند ؟

- حق باتوست. ازقضا به‌اش بدك هم نمی‌آید.



**پ**ولین سال پیش به‌ده ما آمده. از دخترهای مرکز بخش است و زن پسر عمه من نیکولائه دی موزل Nicopaé Dimozel شده که تحویلدار پست است.

من يك دوره تسبیح عمودائی، خاله‌وعمه، پسرعمو و پسرعمه و دخترعمو و دخترخاله دارم... اگر بالا دست و پائین دست رودخانه کالمات زوئی را بگیرم و راه بیفتم و تاجائی که پاهایم رمق دارد پیش بروم، هر چه ببینم قوم و خویش است. قوم و خویشی که چشم دیدن مرا داشته باشد تو خانواده‌مان حکم سیمرخ و کیمیا را دارد، اما اگر زد و یکی پیدا شد که روی خوشی به من نشان بدهد مثل کئنه شتری به‌اش می‌چسبم و دیگر و لش نمی‌کنم. این جوروی است که یکی از برادرهای بزرگ پدرم را خیلی دوست دارم. سن و سالش زیاد است و موهایش دارد به سفیدی برف. سبیل سفید بزرگی هم پشت لبش آویزان است. توی قریه آن ور رودخانه می‌نشیند. اسمش آلیساندره ناشتا Alissandre Nasta است.

زنش خاله‌جان لوئوتزا Louloutza را هم خیلی دوست دارم. باغچه‌ئی که دور خانه را گرفته به قدر کافی بزرگ است، با درخت‌های زردآلو و سیب و گردو، ته باغ هم، جائی که خاک نرم و حاصلخیزی دارد، نیزار بزرگ انبوهی هست.

میان برادرهای پدر من، فقط همین یکی است که خواندن و نوشتن بلد است.

اغلب اوقات می‌روم خانه‌اش. زمستان‌ها برای این که کتاب‌های عکس دارش را ورق بزنم، تابستان‌ها برای این که از درخت‌ها بالا بروم و بامیوه‌هاش کمی از عزا درآورم.

- عمو جان سلام!

- سلام داریه .
- دماغ تان چاق است انشاالله عموجان؟
- خوبم داریه . خوبم . آلودرود می خواهی؟
- البته که می خواهم .
- پس برو بالای درخت تاشکمت جادارد بخور. اگر زردآلوم خواسته باشی نوک این درخت چندتا رسیده اش هست . برو بالا بچین .

قریه در طول رودخانه بر زمین شیب دار پر آبی بنا شده . از هر کجا که سه پا بکنی به آب می رسی . آب چاه های قریه گل آلود و لبشور است ، باریکه زمین های پر بار و حاصلخیز ، با زمین های خاک رسی چسبناک آیش داده می شوند . در این زمین ها نه فقط درخت قان و بید و اقا قیا ، که درخت های میوه هم عمل می آید . عموا لیسافندره هم خانه اش را روی یکی از همین باریکه زمین های دایر بنا کرده . عموجان تو باغچه اش درخت های گردو و زردآلو و گلای و شلیل و هلو کاشته . درخت های میوه عمر زیادی ندارند و هر چند سال یک بار از میان می روند . پیر مرد درخت های سالخورده را می اندازد و جایش قلمه های تازه نشا می کند و به همین جهت است که باغش همیشه جوان می ماند . هر سال بهار غرق شکوفه است و هر سال پائیز غرق میوه . چندتا کندو هم توی باغچه گذاشته است ؛ آن قدری که بشود روزهای مقدس و اعیاد مذهبی تو تک ها و نان ها را با عسل اندود و خیر مرده ها کرد .

از درخت زردآلو می روم بالا . شاخه ها به آرامی زیر پایم می لرزند . عطر شیرین و گیج کننده میوه های رسیده مستم می کند .

عموجان از دست پسر هایش دل پر خونی دارد . زن عمو برایش دوتا پسر بیشتر نزا ئیده . اما جفت شان از آن موجودات چموش و ارقه روزگار از آب در آمده اند . پیر مرد زمین هایش را بین آنها قسمت کرده و در حاشیه رودخانه فقط همین باریکه را برای خودش نگه داشته که سیزی آتش را از آن به دست بیاورد . اما پسر ها چهارتا پای شان را کرده اند تو یک کفش که همان را هم از چنگ باباشان در آرند . سرچشمه بگو مگوها و کینه توزی ها از همین جا است . کمر قتل بیچاره پیر مرد را بسته اند . پسر بزرگه ، یعنی پسر عمو نئاگو Néagou ، یک روز او

را به‌خانه خود دعوت می‌کند. تازه‌همین خانه را هم عمو آلیساندره خودش کنار جاده برای او ساخته و خانه قشنگی هم هست. پسر عمو نئاگو آنجادکانی باز کرده و پشت دکان يك کارگاه خیاطی راه انداخته. لباس‌هایی می‌دوزد عین خیاط‌های شهر. يك ماشین خیاطی هم وارد کرده که با آن روی پیش‌بندها و دامن‌های زنانه جور به‌جور گل و بته می‌دوزد. وقتی عمو جان به‌خانه‌اش می‌رود، پسر عمو گیلاس عرقی دستش می‌دهد که به اندازه کشتن يك فیل توش مرگه موش ریخته بوده. اما بچه‌های نئاگو از قضیه بو برده بودند و درست در لحظه‌ای که پیرمرد استکان را به دهانش نزدیک می‌کند یکی از آنها می‌پرد جلو، می‌زند زیر دست پیرمرد و فریاد می‌کشد:

– بابا بزرگ! نخور که توش زهر ریخته‌اند.

این قضیه توآبادی چه سروصدائی بلند کرد!

از آن به بعد عمو آلیساندره دیگر پا به‌خانه بچه‌هایش نگذاشته امامدام غمگین و غصه‌دار سرش تولاک خودش است. مادرم فکرمی‌کند عمو آلیساندره باید در جوانی‌هایش گناه کبیره‌ئی کرده باشد. سردر نمی‌آورد که در غیر این صورت چرا عمو جان مثل کشیش آبادی ریش به آن پت و پهنی گذاشته، و مخصوصاً چرا مدام مشغول خواندن و دوباره خواندن شرح حال قدیسمین است.

واقماً هم عمو آلیساندره از اول تا آخر زمستان يك دم سرش از توی کتاب بیرون نمی‌آید.

کتاب‌هایش سه تا بیشتر نیست، که مدام دوره‌شان می‌کند و هیچ وقت هم خسته نمی‌شود. برای خواندن عینک می‌زند. وقتی حس می‌کند که دیگر چشم‌هایش خسته شده کتاب را می‌گذارد و کار دیگری دست می‌گیرد.

احشام زیادی ندارد؛ فقط دوتا بزدارد که مواظبت آنها و مرغ و خروس خانه بازن عمو است.

عمو آلیساندره پهلوی کتاب‌هایش که خیلی با نظم و ترتیب روی طاقچه چیده شده‌شش تا قلم تراش دسته فلزی هم دارد که از تیزی مثل تیغ دلاکی است. زمستان‌ها وقتی به دیدن عمو جان می‌روم به‌ام اجازه می‌دهد با قلم تراش‌هایش بازی کنم:

– فقط و اشان نکن داریه، انگشت‌هایت را می‌بری.

انگشت‌های من همین جوری هم پراز داغ زخم و زیل است، چون خود من هم عین پدربزرگ صاحب يك قلم تراش هستم. اما من هنوز بلد نیستم بخوانم.

روزی یاد خواهم گرفت. وقتی کمی بزرگتر شدم.

قلم تراش من به دوپول سیاه هم نمی‌ارزد؛ چیز بنجل ویی مصرفی است. پیرمرد باچوب چیزهائی می‌سازد. از زیر دست‌هایش صلیب‌های کوچک حکاکی شده‌ئی در می‌آید که روی آن حروفی حک شده که برای من قابل‌فهم نیست. روزهای هفته پرهیز، عمو آلیساندره یک زنبیل از این صلیب‌ها پر می‌کند می‌برد کلیسا می‌گذارد نزدیک محراب. زنبیل را شش هفته همانجا می‌گذارد آویزان بماند. کشیش دعا می‌خواند و به زنبیل فوت می‌کند. صبح روز عید پاک عمو جان دم در کلیسا می‌ایستد و صلیب‌های کوچک را میان مردم تخص می‌کند. سال‌های سال است که کارش همین بوده. درهه ده توی خانه‌ئی نیست که یکی از این صلیب‌ها زیر شمایل مقدس به دیوار آویزان نباشد. زن‌ها، روز خیرات و مبرات که برای مردگان‌شان خمیرچونه می‌کنند، صلیب‌های زنده توی آب تبرک شده و روی خمیر فشار می‌دهند تا نقشش آن رو بماند. عمو آلیساندره پیش از این که صلیب‌ها را ببرد کلیسا، آن‌ها را به ذوق خودش به رنگ‌های آبی و اخرائی و قرمز در می‌آورد.

سال‌های سال پیش، مدت‌ها قبل از آن که من به دنیا بیایم، آن وقت‌ها که عمو آلیساندره صاحب ارابه و چند تا گاو بوده، یک روز که به شهر مجاور رفته دو صلیب بزرگ خریده که روی‌شان نقاشی و کنده کاری شده بوده. در قبرستان، آن عقب‌ها نزدیک دیوار محوطه‌جائی انتخاب می‌کند، صلیب‌ها را آنجا می‌نشانند و به کشیش بولبویک حالی می‌کند که دلش می‌خواهد او وزنش را پس از مرگ آنجا به خاک بپسارند.

کشیش که متعجب شده بود ازش پرسیده:

— حالا چرا این قدر عجله داری؟

— من که می‌دانم پسرهایم حتی فکرش را هم نخواهند کرد، دست کم خودم

به فکر خودم باشم.

صلیب‌ها را از دور می‌شد دید. خوشگل‌ترین صلیب‌های قبرستان بودند. اما با گذشت سال‌ها و سال‌ها کم کم به ضرب باد و باران، پوسیدند. اول صلیبی افتاد که رویش حک شده بود و آرامگاه جنت مکان آلیساندره ناشتا، بعد

هم آن یکی که نوشته «آرامگاه مرحومه مغفوره لولوتزا ناشتا، رویش بود .

عموجان آلیساندره که بزرگترین برادر پدرمن است هنوز هم اسطقس محکمی دارد. زنش هم مثل خودش . وقتی بمیرند و بخواهند جنازه‌شان را به خاک سپارند باید اول صلیب‌های کهنه را بردارند تا بتوانند زیر آن برای‌شان قبر بکنند. پس از دفن دوباره باید صلیب‌ها را همان جور مثل اول، خوابیده، روی قبرهاشان بگذارند .

— چرا این کار را می‌کنند مادر ؟ برای چه صلیب‌ها را مثل اول راست روی قبرشان کار نمی‌گذارند ؟

— خیلی چیزها هست داریه که تو ازشان بی‌خبری ! وقتی صلیب افتاد دیگر نباید راستش کرد . باید آن قدر همان جور بماند که پیوسد و خاک بشود .



**ز** واکا توفکر مادام پولین زن پسر عمه نیکولائه دیموزل است. به مادرم می‌گوید :

— حالا این را گوش کنید آبی ماری: نیکولائه که تعلیمی سفیدش را زیر بغلش گذاشته بود و برمی‌گشت به خانه ، دید مادرش دم در نشسته و از همان جا دارد با مادام پولین اختلاط می‌کند . مادام پولین جای گرم و نرمی پشت میز نشسته بود اما پیرزن دم در روی یک چارپایه خشک ناراحت چمبک زده بود :

— خوب، مادر، دیدن ما آمده‌ای.

— آره دخترم، آمده‌ام دیگر.

— به چه منظور ؟

— چه گفتی دخترجان؟

— پرسیدم به چه منظور ؟



- حالیم نمی شود چه می خواهی بگوئی .
- شما که این قدر ساده هستید چطور می خواهید بفهمید ؟
- برای دیدن تو دخترم .
- پیش ما حوصله تان ممکن است سر برود .
- معلوم است دخترم، همین طورا است .
- خوب، پس می خواستید از خیرش بگذرید...

پسر عمه ام از وقتی تحویلدار پست شده مثل شهری ها لباس می پوشد . کلاه زیتونی رنگی سرمی گذارد و یخه شق ورقی می بندد گردش . با دختری شهری عروسی کرده که مثل اسب چوبی بچه ها نوك پنجه راه می رود و تنش توی کمرست مثل زنبور حلقه حلقه به نظر می آید .

هیچ کس با پولیمن میانه نمی ندارد . پلك چشم هایش قرمز و پف کرده است . صورت پودر زده اش را انکاری از کاغذ ساخته اند . با آدم نوك زبانی حرف می زند . روزهای مقدس ناخن هایش را صیقل می دهد و رنگ می کند . دست به سیاه و سفید نمی زند . شوهره مجبور شده دختری از کوه بیاورد که کارهای خانه شان زمین نماند . چیزی مثل يك کلفت!

باری . تنه دینا Dina - مادر نیک لاله - همان جا دم در می نشیند . کلفت میز را می چیند . آتش جوجه بوی خوشی می دهد . عطر نان سفید که باقطار از از شهر رسیده از عطر آتش هم اشتها آورتر است .

پسر عمه بازنش می نشیند سر سفره پشت میز ، و شروع می کنند به خوردن . بخاری که از بشقاب ها بلند می شود ذهن آدم را آب می اندازد . پره های دماغ پیرزن به لرزش می افتد . عطر غذا منخربش را قلقلک می دهد . بوی خوش آتش جوجه و بوی خوش نان سفید!

نیکو لاله این روز میز نشسته زنش آن روز . پیرزن هم دم در روی چارپایه . درهم شکسته و ورچرو کیده ، باپاهای برهنه سیاه و کبره بسته .

آتش را که خوردند کباب را از توی فرمی آوردند بیرون . عین اعیان و اشراف از خودشان پذیرائی می کنند . به خودشان می رسند و جام هایشان را که

از شراب قرمز پر کرده اند به هم می‌زنند .

بعد نوبت نان مر بائی می‌رسد . بعد از نان مر بائی هم نوبت قهوه .

پسر عمه سیگاری آتش می‌زند . زنش هم . دود سیگار را از دماغ‌شان می‌دهند بیرون . موج آبی رنگ ورقصان دود به طرف سقف بالا می‌رود . کلفت سفره را جمع می‌کند .

– ای وای، مادرا! یادم رفت ازتان پیرسم ناهار خورده‌اید یا نه .

– خورده‌ام عزیزهای من، قبل از این که از خانه بیایم بیرون يك كاسه بزرگ آش برنج خورده‌ام .

مادام پولین بی‌اختیار داد می‌زند:

– وای، چه غذای وحشتناکی!

– نیکو لائنه بالحن تحقیر آمیزی می‌گوید :

– خوب، دهاتی هستند دیگر!

پیرزن انکار بانگه‌پسرش را نوازش می‌کند . پسرش، جواهرش، کفش‌های براق واکس خورده و شلووار سیاه راه راه سفید پوشیده . دامن سرداریش تاسر زانوهایش می‌رسد . یخه‌اش آহারی و سفید، و دست‌هایش تمیز و قشنگ است... پیرزن ازدیدن این بساط احساس خوشبختی می‌کند . جگر پاره دل‌بندش برای خودش کسی شده . يك پارچه آقاست و برای سر بلندی مادرکش عروس شهری آورده!

– خوب . پس ماشاءالله دماغ‌تان چاق است . من دیگر برمی‌گردم .

– خدا نگهدار...!

**زواکا** به خودش می‌پیچد و يك ریز پسر عمه نیکو لائنه دیموزل وزنش

را ریشخند می‌کند و دست آخر می‌گوید:

– زنکه اطواری بی‌قباحت!

اما ننه دینا خوشبخت است . عجله دارد هر چه زودتر به خانه برگردد و برای شوهر پیرش تعریف کند که پسرشان با زن شهریش چه زندگی خوش و خرمی دارند .

مادرم ابروهایش را بهم می‌کشد و می‌گوید :

– خوب، تو خیال می‌کنی گنگور گکه (پسر شوهرم) وقتی کشیش شد يك بار

توروی مانگه می کند؟ اوهم وقتی به جائی رسید یکی می شود لنگه نیکو لانه  
دیموزل .

برمی گردد طرف من ومی گوید:

- توهم داریه یکی می شوی بدتر از او!

زواکا خداحافظی می کند ومی رود، ومن مادرم را به باد سوآلمی گیرم:

- مادرا چه طور است که پدرم وعمو آلیساندره با هم نیمچه برادری

بیشتر نیستند؟ چطوری است که قوم وخویش های ما بعض شان از طرف مادرباما

نسبت دارند بعض شان از طرف پدر، بعضی هاشان از طرف پدر بزرگ وبعضی دیگر

فقط از طرف مادر بزرگ؟

- خدا می داند. انگار همه این آتشاها از زیر سر پدر بزرگت بلند شده.

منظورم پدر پدرت است .

- تو اورا دیده بودی؟

... فقط يك بار. آن موقعها هنوز دختر بچه بودم. تو خیلی به اش شباهت

اری داریه . مخصوصاً چشم هایت . اما خدا کند سر نوشتت مثل سر نوشت او

نباشد. زندگی اورا خدا نصیب هیچ کافری نکند. هفت بار زن گرفت وسر هر هفت

تاشان را هم خورد.

- چرا؟

- روپشانیش این جور نوشته بود. توی قبرستان، آن گوشه طرف فلوریا

Floria را قبرهای زن های پدر بزرگت پر کرده اند . همه شان پهلوی هم دفن

شده اند. قبر هشتمی هم قبر خود پدر بزرگت است. هر بار که نماز می خوانم همه

اموات را دعا می کنم.

- توی قبرستان خیلی مرده داریم مادرا؟

- تقریباً همه قبرستان را مرده های ما پر کرده اند... يك اشکال دیگر

ماهم این است که هر کدام از هفت تا زن پدر بزرگت از همان شب اول عروسی

آبستن می شدند و می زائیدند. دست کم بیست تا بچه پس انداختند که همه شان

برادرها و خواهرهای تنی وناتنی پدرت می شوند. اینها هم هر کدام شان از طرف

مادر کس و کار و قوم خویش دارند . این جوری شده که حالا ما صدها قوم و

خویش شناخته و نشناخته داریم که بعضیشان زنده اند وخیلی هاشان هم مرده اند...

خدا همه اموات را بیمارزد. خودمان هم يك روزس مان را می گذاریم زمین و

می میریم .

— چرا می‌میریم مادر؟

— هر كه به دنیا می‌آید باید يك روز بمیرد ۵ اریه. علف ، همه‌اش يك تا بستان عمر می‌کند: بهار سبزی می‌شود پائیز می‌پلاسد زمستان زیر برف می‌پوسد... درخت‌ها به اندازه آدمیزاد عمر می‌کنند. گاهی هم يك خرده بیش‌تر از آدمیزاد. اما پروانه‌ها عمرشان چند ساعت بیش‌تر نیست. همه‌اش چند ساعت ...

## قایق‌های نجات



**ب** رف ... بلند، تا عرشهٔ بام.

توفان نشسته است اما آفتاب هنوز روشن نمی‌دهد.

دور آتشدان چمبک زده در خانه پاگیر شده‌ایم . وقتی که دیگر به کلی حوصله‌مان سر می‌رود پلاس کهنه‌ئی به دوش می‌اندازیم و می‌زنیم به کوچه. میان توده‌های برف از هر طرف کوره راهی وا کرده‌ایم.

گاه وقتی، در دل شب، شبگرد محل با چوبدستش در حیات را می‌کوبد، سگ‌ها به‌هوا می‌جهند و پارس می‌کنند. اگر دستشان برسد از هم می‌درندش.  
- کیست در می‌زند ؟

- منم دادا تو دور ... ژ آنتای نگهبانم Géanta .

- خوب ، چه خبر است ؟

- بجنب ارا بهات رایبند. یکی از تاجرهای یونانی را باید برسانی به

بالتا ساراتا Balta Sarata .

- حالا ؟ تو این دل شب ؟

- آره . حالا . خیلی عجله دارد .

- به‌اش بگو آمدم .

پدرم سرکیف می‌آید . خوب ، بدك نیست : يك لهئی گیرش می‌آید . يك سكه گرد نقره !

کورمال کورمال اسب‌ها را می‌بندد به‌سورتمه . هرچیز گرمی را که تو خانه دم دستش می‌آید می‌پیچد به‌خودش . بیرون ، شب مثل قیرسیاه است . صدای حرکت سورتمه را می‌شنویم . صدای زنگولهٔ اسب‌ها ...

بالتا ساراتا دور است ، یونانی حتماً باید خودش را به‌آن‌جا برساند . شهری است کنار دانوب ، و پراز یونانی‌هاست که تابستان و زمستان میان ده و شهردر حرکتند و ازدهقان‌هاغله‌وحبوبات می‌خرند . پدرم همه‌شان‌رامی‌شناسد . باسورتمه یا ارا به‌اش آن‌ها را این طرف و آن طرف می‌برد و ازاین‌جا و آنجا چند شاهی مزد به‌جیب می‌زند .

وقتی به‌خانه برمی‌گردد دیگر آفتاب درآمده . درست و حسابی یخ‌زده است . باکاوکلش آتش زیادی درآتش‌دان‌راه می‌اندازد و خودش را گرم می‌کند . تا مدتی به‌زمین و آسمان بد می‌گوید . فحش‌هایی یکی ازیکی وحشتناک‌تر . و بعد ساکت می‌شود . آن قدری دارد که توتونی برای خودش دست و پا کند . آن قدری دارد که چندتا پیمانانه آرد بخرد . زمستان‌ها قیمت آرد خیلی بالاست و هراندازه هم که آدم دستش خالی باشد ، بازمجبور است مقداری آرد برای خانه تهیه کند . عید پاک نزدیک است و حتماً باید به نذر مرده‌ها چندگرده نان به کلیسا برد .

مختصرکی آرد درخانه داریم . مادرم آن‌ها را نان می‌کند و به‌کلیسا می‌برد . کشیش نصف آن را برای خودش برمی‌دارد و باقیمش را مادرم برمی‌گرداند به‌خانه . تکه‌ئی ازیک شمع مومی راوسط هر نان می‌گذارد و پپالهئی را که کمی کندر در آن ریخته روی آن‌ها می‌گیرد . بوی خوش کندر اتاق را برمی‌دارد . این بو آدم را یاد مرده‌ها می‌اندازد . من دوست ندارم از اهل خانه‌مان کسی بمیرد .

دود کندر گرم است ، گرده‌های نان‌سردند و یخ زده . آن‌ها را می‌خوریم اما انگار نه انگار که چیزی خورده باشیم .

کشیش از کلیسا يك ارا به پرنان به‌خانه‌اش می‌برد. زنی در خانه‌اش را می‌زند. **تی تی نا Titina زن ایوان تران تزو Tzantzou** است. می‌گوید:  
 - پدر! يك دانه‌نان به من می‌دهی؟ از تابستان تا حالا بچه‌هایم رنگه نان گندم را ندیده‌اند.

کشیش می‌آید توی درگاه و باقیافه اخم آلود می‌گوید:  
 - نانم کجا بود، زن؟ نانم کجا بود.

- همین الان بايك ارا به پرنان از کلیسا به‌خانه آمدی... ترا به خدا پدر، رحم داشته باش!

- ندارم سرت نمی‌شود؟ خودم به این‌ها بیشتر احتیاج دارم.  
 البته. البته که نان‌ها به درد کشیش بیشتر می‌خورد!... نو کرش کیسه‌های نان را از ارا به می‌آورد پائین می‌برد توزیر زمین. کشیش کلید را از او می‌گیرد می‌گذارد جیب خودش. صبح به صبح شخصاً می‌رود انبار، يك زنبیل از نان پر می‌کند می‌برد به گاودانی می‌دهد به گاوهایش...  
 کشیش سه‌تا هم اسب دارد که شکم آن‌ها را هم بانان نذری پر می‌کند.  
 اسب‌های کشیش عاشق نانند.



**ب** رف ... برف ...

بفهمی نفهمی به بلندی خانه‌ها!  
 اقاها جرق و جرق صدا می‌کنند. یخچندان پوست‌شان را می‌ترکاند. تنه‌هایشان چنان شکاف برمی‌دارد که انگار تبر خورده‌اند. داربست حامل اهرم آب‌کشی چاه هم از سرما تر کیده. تبریزی ته‌حیاطمم تانوکش یخ‌زده. چنان صاف و سیخ و بی‌حرکت ایستاده که انگار یکپارچه از بلور تراشیده اندش. شاخه‌های نوکش به کم‌ترین وزش باد می‌شکند می‌افتد زمین. کلاغ‌ها رونوک منگوله مانند تبریزی می‌نشینند. نوک ترد تبریزی یخ زده زیر سنگینی کلاغ‌ها می‌شکند و با سروصدا به زمین سرنگون می‌شود و کلاغ‌ها قارقار کنان به پرواز در می‌آیند. چاه آب‌گود است. اما هر قدر گود باشد، باز سطح آبش با پرده نازکی

ازینج که مثل آینه درخشندگی دارد پوشیده می‌شود. صبح، پیش از آب کشیدن از آن، باید یخش را با ته سطل بشکنیم. پدرم ناچار است ازهر جاشده مقداری جل و کیسه گونی ولته پاره پیدا کند و گاوها واسبها را که توی طویله مانده اند با آن‌ها بپوشاند. چشم سگ‌ها از سرما آب می‌زند. توی دالان باکاه و کلش برایشان جادوست کرده‌ایم. مرغ‌ها را هم از روی ناچاری آورده‌ایم توی خانه. همین طور ماده بز ریشومان را که تابستان‌ها، پس از آن که بزغاله‌اش را می‌کشیم و می‌خوریم، به هر کدامان يك پیاله شیر می‌دهد.

مادرم توی شیری که از بز می‌دوشیم چند پیاله هم آب قاتی می‌کندمی گذارد روی آتش حسایی بجوشد، و آن وقت ماما لیگا را توش ترید می‌کند. تابستان‌ها صبحانه مان همین است. تویک چشم بهم زدن حریصانه تهش را بالا می‌آریم و به این شکل سرگر سنگی مان کلاه می‌گذاریم. اما پائیز پستان‌های ماده بز را می‌خشکاند و زبان بسته را از شیر می‌اندازد. باید بز نری پیدا کنیم رویش بکشیم.

بز نر مال بابا بیکوئی Bikoī است. بز سیاهی است باموهای براق، پاهائی که از طرف توسفید است، وخال خال قهوه‌ئی دارد و شاخ‌های دراز و نوک تیز پیچاپیچ ...

- هی، مواظب باش! به يك ضرب شکمت را سفره می‌کند.  
- بز بابا بیکوئی به ام حمله کرد. چیزی نمانده بود شاخ‌هایش حسابم را برسند.

- معلوم است. توهر بلائی بهسرت بیاید تقصیر خودت است.  
- تقصیر خودم نبود. مخصوصاً که نکردم.  
- شاید هم این جور باشد، اما نتیجه‌اش یکی است ... دستت باز دیگر چه شده؟

- با چاقویم بریده‌امش.

پائیز که می‌شود، يك وقت با بابایکوئی می‌بیند همه ماده بزهای آبادی توخانه‌اش جمع‌اند. صبح‌ها آن قدر می‌دوشدشان که موفق می‌شود از پستان‌های چند تا شان مقداری شیر درآورد. با این شیر پنیر می‌زند و حتی گاهی موفق می‌شود يك چلیک کوچک را پر پنیر کند، زمستان را با آن بگذارند و حتی مقداریش را



هم بفروشد !

برف شروع می‌کند به باریدن .

دهاتی‌ها می‌آیند دنبال بزشان و هر کدام به‌عنوان «حق‌الختگی» چند شاهی به‌حساب بزکف دست بابا بیکوئی می‌گذارند .



**پ** درم می‌گوید:

— از ۱۸۹۶ به‌این‌ور، هیچ زمستانی این قدر سرد نشده بود. آن سال من هم مجبور شدم همراه دیگران به برف روی بروم. راه آهن را تازه ساخته بودند. برف چنان رویش را پوشانده بود که قطارها دیگر نمی‌توانستند حرکت کنند و غله بار و بنشن‌ارباب‌ها را به بازار فروش برسانند. ژاندارم‌ها ما را هر جور گیرشان می‌افتادیم، اغلب سروپا برهنه، از خانه‌ها مان بیرون می‌کشیدند می‌بردند خط را پاک کنیم. برف رفته شد و قطارها به حرکت در آمدند، اما خیلی از دهاتی‌ها بر اثر یخ زدگی پاهای‌شان برای همه عمر مثل و افلیج شدند. آن‌هایی که شانس بیشتری داشتند فقط دست‌هاشان یخ زد. من خودم چیزی نمانده بود که کور بشوم.

سال‌خورده‌ها معتقدند که همیشه بعد از يك زمستان سخت که سرمای وحشتناك و برف فراوان بیاورد، تابستان خشك و گرمی خواهد آمد .

پدرم لاینقطع کاه و کلش تو آتشدان می‌چپاند و آتش را بهم می‌زند . مدام پشت‌مان را به دیواره آتشدان می‌چسبانیم تا سرما را از خودمان برانیم . سوز سرما از زیر در که درست کیپ نمی‌شود می‌آید تو و پروپامان را می‌گذرد. مثل سگ می‌لرزیم.

تابستان امسال عجب گرم بود! آفتاب زمین را کباب می‌کرد. يك قطره باران نیارید. آسمان لج کرد و خشك ماند؛ شفاف مثل شیشه، کی بود مثل کاسنی زاری که غرق گل باشد .

وقتی کاسنی‌ها به گل می‌نشینند، باد بوی تلخی به دماغ آدم می‌رساند. عطر مزروعه، وقتی جو ترش می‌رسد ترش است، و موقع رسیدن گندم یا زمانی که تازه تازه ذرت‌ها شروع به دانه بستن می‌کنند طعم شیرینی دارد. ده، همیشه غرق بوهائی است که از کشتزارها می‌آید. اما اقا قیاه که همه باهم در عرض یک شب در دست مثل این که از یک فرمان اطاعت کرده باشند گل دادند، باد عطر شیرین گیج کننده‌ئی را که به بوی گلبرگ‌های پژمرده می‌ماند تا دور دست‌ها می‌برد.

این جور موقع‌ها من بیش‌تر از همیشه روی تپه می‌مانم. از آن بالا که نگاه کنی، ده مثل دریاچه‌ئی به نظر می‌آید که آبش از زور کف سفید شده باشد... سعی می‌کنم بادبادکم را تا آنجائی که بتوانم بلندتر روی آبادی هوا کنم. من و رفیقم مارین ئیه پوره Marin Lépouré که با اندام ریزه‌اش زبروز رنگ‌تر و سرزنده‌تر از من است بادبادک‌مان را به کومک هم هوا می‌کنیم. ساختن بادبادکی را که زوداوج بگیرد و زیاد غزوغ و کند او یادم داده. دنباله بادبادک خیلی دراز است، و در بادلت می‌زند. نخ را وامی‌کنیم و بادبادک به هوا اوج می‌گیرد. الآن درست بالای کلیسا است. حالادارد از روی آبادی می‌گذرد. حالا روی باتلاق‌هائی است که خشکی، آخرین قطره‌های آب‌شان را چنان مکیده که می‌شود پا پیاده از روی‌شان گذشت.

بادبادک، نخ را با قوت می‌کشد. به زحمت نگهش می‌داریم. گرسنه‌مان است. بادبادک را می‌آریم پائین. آرام، خیلی آرام نخ را دور تکه چوبی می‌پیچیم.

— داریه ۱ برویم بالای درخت‌های اقا قیا .  
بادبادک را با احتیاط در پناهی جامی دهیم. مواظبیم کاغذش پاره نشود و بال‌هایش نشکنند.

من یکی از درخت‌ها را می‌گیرم می‌روم بالا. پسر ئیه پوره هم از یک درخت دیگر. گل‌های اقا قیا را می‌چینیم و می‌خوریم. شیرین‌اند، با آنکه ته مزه‌ئی از تلخی. شکم‌مان را از آن پر می‌کنیم و برای چند لحظه از یاد می‌بریم که گرسنه‌ایم.

این‌مال موقعی بود که اقا قیاه گل داشتند... آفتاب که گرم و گرم‌تر شد و تروتازگی طبیعت از میان رفت، اقا قیاه هم بی‌ثمر شدند. سبزه‌ها هم تارو کدر شد. فقط پیدهای کنار رودخانه سرسبزی خود را اندکی نگه داشتند. گندم از یک

و جب بیشتر رشد نکرد ، وضعیف و لاغر باقی ماند ، با خوشه‌های بی برکت و دانه‌های چغری . ساق‌ها آن قدر کوتاه است که باداس نمی‌شود درو کرد . غیر از این که بادست‌کننده شوند چاره‌ئی نیست . . . کل محصولی که از گندم‌زاردستان می‌آید يك کیسه نمی‌شود . تازه همان هم بیشترش قره‌موق است و سیاهدانه . مادرم چندبار غربالش می‌کند و چند آب می‌شوید ، و بعد تو حیاط رو ملافه‌ئی آفتابش می‌دهد که خشک بشود ، و کشیکش را می‌کشد که مرغ‌ها تهنش را بالا نیارند . . . فقط آن قدری هست که باش بشود يك کولیو ۱۱ یا يك نان کمبه بزرگه پخت .

این بار دیگر پیشکارها و ژاندارم‌ها مجبورمان نکردند برای درو زمین‌های اربابی به بیگاری برویم : ترجیح دادند گندم‌ها را بگذارند زیر آفتاب برشته شود . دانه‌هایشان بریزد ، بیوسد و کود زمین بشود . گفتند : \_ عوض وقتی باران آمد و زمین‌ها نرم شد ، می‌روید برایمان شخم می‌کنید!

و همین طور هم شد : تازه بوته‌های ذرت تا سرزانو بالا آمده بود که دوباره خشکی پیش آمد . ذرت از رشد افتاد ، گل نداد و دانه نیست . نزدیکی‌های پائیز ، کشتزارها و قریه‌ها سیاه بودند و سوخته . حرارت کشنده آفتاب همه‌جا را به صحرای بی آب و علفی تبدیل کرده بود .

به‌جست وجوی ریشه علف‌ها زمین صحرا را می‌چکولیدیم . اگر ریشه‌ئی گیران می‌آمد توی آب می‌جوشانیدیم . آبش تلخ بود اما جز بلعیدن آن چاره‌ئی نداشتیم . پوست تمناز زرد شد و خشکید و ورچروکید . پدر و مادرم چندبار و هر بار ساعت‌های دراز باهم صلاح و مصلحت کردند که چه چیز را به پول نزدیک کنند تا بتوانند بخورونمیری بخرند و ما بچه‌ها را از گرسنگی و حشتناکی که از اعماق وجودمان فریاد می‌کشید بیرون بکشند . پدرم ناله کنان می‌گفت :

\_ اگر گاو‌ها را بفروشم آن وقت دیگر باچی کار کنیم ؟ آن وقت دیگر باید سرمان را زمین بگذاریم و بمیریم .

گاو‌ها از لاغری دنده‌هایشان بیرون زده است . انکار استخوان‌های خواهند پوست گرده‌شان را پاره کنند و بیرون بزنند . موقع کار ، زیر سنگینی یوغ ،

۱ - Coliva نان شیرینی خاصی است که بر اساس معتقدات مذهبی به نیت اموات پخت می‌شود و ماده اولیه آن بلغور است و شکر و گردو .

نفس‌شان پس می‌زند. حتی از کشیدن ارا به خالی هم عاجزند. کاسه زانو اسب‌ها می‌لرزد. کله درازشان انگار درازتر شده. حیوان‌ها را لب‌ودخانه به چراول می‌کنیم، چون حتی باتلاق‌ها هم خشکیده‌اند. از بس زمین را به دنبال ریشه علف کاویده‌اند پوزشان زخم شده است. لته‌هاشان مدام غرق خون است.  
بالاخره پدرم می‌گوید:

– بهتر است زمین را بفروشیم .

به کلی داغان شده. به کلی از پادر آمده. زمینش ، سرتاته ، يك هکتار بیشتر نیست . غیر از آن ، توی دره هم يك تکه مرتع دارد . به زمین مادرم نمی‌تواند دست بزند ، آن زمین مال صغیرهایی است که مادرم از شوهر اولش دارد . ارثی است که از پدر به‌شان رسیده ، اما خودشان هنوز به سن قانونی نرسیده‌اند .

– **گیورداکه دیمان** Iordaké Diman مشتری است . زمین‌های دیگران را هم خریده . گفته است برای يك هکتار سه کیسه ذرت می‌دهد دو کیسه گندم . اگر دست به‌عصا برویم تابهار می‌توانیم سرکنیم .

– بعدش ؟

– بعدش هم مثل همیشه خدا بزرگ است .

بالاخره **گیورداکه دیمان** زمین را صاحب شد . زمین خیلی‌های دیگر را هم از چنگشان در آورد . کیسه‌های ذرت و گندم را به خانه منتقل کردیم . گاوها ، ازارفته وازپا افتاده نفس نفس می‌زنند .

چه ماما لیگای کوچکی ! بهر کدامان يك برش بیشتر نمی‌رسد. صبح و شب خورا کمان نخوداب است. هفته‌ئی يك بار– يك شنبه‌ها– مادرم برای نان خمیر می‌گیرد. آرد را الك نمی‌کند که هیچ، برای این که نان بزرگتری دست بیاید کمی هم آرد ذرت تنکش می‌زند . نانی که آرد ذرت قاتی داشته باشد سیاه است و زرد می‌زند ، رویه‌اش کلفت می‌شود و مغزش خمیر و لزج باقی می‌ماند .

پولدارهای آبادی گردن کلفت‌تر شده‌اند. دست به دهن‌ها زمین‌شان را در برابر خوراکی باگردن کلفت‌ها تاخت زده‌اند. بنچاق‌ها را استانسکو، میرزای بخش‌داری، تنظیم کرده. صحت‌شان به‌تأیید قاضی محکمه صلح رسیده‌است. هیچ کس نتوانسته يك دانه ذرت یا گندم از ارباب‌ها قرض بگیرد. آن‌ها منتظرند که يك سال دیگر هم به‌همین شکل بی‌آبی بیاید. محصول‌شان را قایم کرده‌اند

که به موقمش به قیمت‌های خیلی بالاتر آب کنند. مغازه‌ها و انبارهای شکم کلفت‌های ده تا خرخره پراز آذوقه است.  
پس از فلاکت آن خشکسالی، حالا این زمستان بی‌رحمی که دنیا را گرفته قوز بالا قوز شده است.

پسردائی دومیت روپالیکا Doumitrou Palica که در قریه آن ور رودخانه زندگی می‌کند می‌آید خانه‌ما. به هزار بدبختی از میان يك کوه برف گذشته است. بازنش آبجی ماریت ز ا می‌آیند تو.

آن‌ها پنج تاپچه دارند اما گاواوسی تودستگاه‌شان بهم نمی‌رسد. تمام روز را دوتائی پیش ارباب‌ها یا دهقان‌های ثروتمند یا هر جای دیگر که کاری پیدا بشود جان می‌کنند. سابق اوهم چند رأسی گاو داشت اما آن‌ها را از دست داد. پارسال زمستان از توماس ٹو کی میخانه چی پولی قرض کرد و چون کوره سواد خواندن و نوشتنی دارد در مقابل بدهیش به او امضا داد. موعده پرداخت بدهی گذشت و پسردائی نتوانست پول را بپردازد. توماس ٹو کی هم چوب حراج را گذاشت روگاوهایش.

آبجی ماریت ز ا نفرینش کرده بود که :

– الهی پولت خرج حکیم و دوا بشود که ما را این جور ذلیل کردی و به‌خاک سیاه نشاندی، دادا توماس! ... یعنی تو دیگر واقماً نمی‌توانستی صبر کنی؟ نمی‌توانستی يك خرده دیگر بهمان مهلت بدهی ؟  
– چرا صبر کنم؟ چرا مهلت بدهم؟ مگر وقتی شماها احتیاج داشتید به تان کومک نکردم؟ ... هه! از آن نفرینت هم ترس و واهمه‌ئی ندارم. من اصلاً از هیچی واهمه ندارم!

بیش‌تر وقت‌ها قوم و خویش‌های ساکن قریه آن‌ور رودخانه پناه می‌آورند به منزل ما، دور آتشدان چمبک می‌زنند و دست‌های بزرگ پینه‌بسته‌شان را که از فرط سرما کبودتر شده با آتش‌کاه و کلش که دودغلیظ سیاهی ازش بلند می‌شود گرم می‌کنند.

آبجی ماریت ز ا به نك و نال می‌افتد که :

– تو دور جان، مارا اول نکن! می‌دانیم که زمین‌تان را با گیوردا که دیمان تاخت زده‌اید و ازش خوار بار گرفته‌اید. دست کم يك نصف کیسه ذرت به ما قرض بده. طفلك بچه‌ها مان دارند از گشنگی می‌ترکند، در صورتی که می‌شود زنده بمانند. چون که خدای عالم تا حالا از همه ناخوشی‌ها حفظشان کرده.

يك ریززاری والتماس و درخواست می‌کند. چشمش را که دیگر از حال و کاررفته به‌شعله زرد و بی‌رمق آتش دوخته است و غز و چز می‌کند. پسر عمه دوهمیت رو پالیسکا ساکت است. پددم هم مثل او ساکت است. مطلب این است که برای ادامه زندگی ما تا موقعی که برف‌ها آب بشود، روی هر يك دانه این ذرت‌ها حساب شده!

اما زن پسر عمه همان‌طور مشغول عجز و الحاح است:

- دوروز است هیچ کدام يك لقمه غذا دهنمان نگذاشته‌ایم... از ما می‌گذرد. اما وقتی می‌بینیم این طفلکی‌های معصوم از گرسنگی اشک‌ها می‌شوند جگرمان ریش می‌شود.

مادرم بلند می‌شود کیسه‌ئی از آرد ذرت پرمی‌کند. بعد به مهاریت زان می‌گوید:

- پیشبندت را بده چند پیمانانه هم آرد گندم به‌ات بدهم که بتوانی برای بچه‌ها نان پیزی. خیراموات است.

پددم نگاهش می‌کند. شاید می‌خواهد منعش کند، اما مگر دلش را دارد؟

زن پسر عمه می‌گوید:

- تو دور جان، تا عمر داریم این محبتت را فراموش نمی‌کنیم.  
- از اینش بگذریم... من فقط تو این فکرم که تا تابستان چه بلائی سرتان می‌آید. تو این فکرم که سرنوشت همه‌ما چه می‌شود.

- شاید چوبدستی‌ها مان را برمی‌داریم و کاری را که واقعا باید بکنیم می‌کنیم. چون که این اوضاع و احوال را دیگر نمی‌شود تحمل کرد. ما جان می‌کنیم، آن قدر زحمت می‌کشیم که پاهایمان زیر تنه‌مان خم می‌شود، و دست آخر بازهم آه نداریم باناله سودا کنیم.

- معلوم است. يك روز بالاخره این کار را خواهیم کرد. اما اگر آن‌جور که لازم هست قدم بر نداریم، وضع از حالا هم بدتر خواهد شد. فقط از این که کله چند نفری را با تخم‌ماق له کنیم کاری پیش نمی‌رود.

- من فقط به این فکرم که يك جوری يك خرده دلم را خنک کنم دادا تو دور، چون که دیگر کارد به استخوانم رسیده و طاقتم بریده. من دیگر نمی‌توانم این زندگی را تحمل کنم.

پسر عمه دوهمیت رو پالیسکا و زنش بلند می‌شوند می‌روند. پددم تادم

در بدرقه‌شان می‌کند. آن‌ها از جلو سگ‌ها که توحیاط خوابیده‌اند رد می‌شوند. سگ‌ها سرشان را بلند می‌کنند اما نفس‌شان در نمی‌آید. دیگر برای پارس کردن رمقی در تن‌شان نمانده .

شب، شب زمستان است. دراز و سیاه .

چراغ نفتی که به دیوار آویزان است اتاق را به نور ضعیفی روشن می‌کند. پدر و مادر خیلی به ندرت چند کلمه‌ی باهم حرف می‌زنند. عمو و وئیکو که دیوار به دیوار ما می‌نشیند برای پدرم يك خرده توتون آورده . آن قدری که بشود چپتی باش چاق کرد. توتون بوی خالص توتون نمی‌دهد، بیش ترش علف است .

پدرم صحبت پسرعه دوهمیت رو پالیکا را می‌کشد بهمیان :

- اگر زمینی می‌داشت هم تا حالا فروخته بود. هر بدبختی که يك تکه زمین داشته باشد، برای این که از چنگ گرسنگی و مرگ فرار کند حاضر است آن را مفت و مسلم از دست بدهد. شکم که عفو و بخشش به خرجش نمی‌رود. يك خرده صبر می‌کند، اگر چیزی به‌اش ندادند و چیزی پیدا نشد که سرش را گرم کند و گولش بزند حساب آدم را می‌رسد. پیش از این هم سال‌های قحطی آمده بود. اما آن سال‌ها آدم هر جور بود می‌توانست گلیم خودش را بیرون بکشد. هنوز نوکیسه‌ها و تازه به دوران رسیده‌ها نتوانسته بودند روی همه زمین‌ها چنگ بیندازند. حالا دیگر همه چیزمان را غارت کرده‌اند. يك وجب زمین برای‌مان باقی نگذاشته‌اند. روز به روز بی‌شرف‌تر و حریص‌تر و ناکس‌تر شده‌اند . يك نمونه‌اش همین ارباب گراسیه ، مالك بانه آسا: قرمساق يك پایش لب‌گور است. هر لحظه ممکن است عزرائیل در خانه‌اش را بکوبد و قبض روحش کند . زنش هم مثل خودش. حالا از شان پیرس پس برای چه این قدر حرص می‌زنید؟... همه‌اش يك دختر دارند که او را هم به‌در آکوله آ Dracouléa ، جوانك‌خل و چلی‌که والی ایالت شده، شوهر داده‌اند و شرش را از سر خودشان کم کرده‌اند... آن قدر پول دارند که با پارو بالامی‌زنند اما برای این که استراحت و تفریح‌شان ناقص نشود نگذاشته‌اند زیاد بچه‌دار بشوند... درست است که زیاد بچه‌داشتن معنیش غم‌وغصه زیاد داشتن است: هنوز این یکی نمرده آن یکی تلنگش در می‌رود یا آن یکی از رخت‌خواب ناخوشی بلند نشده این یکی زرتش مقصور

می‌شود، اما با وجود این بزرگ‌ترین شادی‌های زندگی راهم فقط بچه‌ها به آدم می‌دهند. آدم آن‌ها را می‌بیند که یواش یواش رشد می‌کنند و بزرگ می‌شود؛ اول چهار دست و پا روزی می‌خزند بعد مثل خود ما رو لمبرهایشان می‌نشینند و بالاخره روپاهایشان می‌ایستند؛ اول فقط تاسر زانوهای آدم می‌رسند، و دست آخر همقد خود آدم می‌شوند؛ اول صدای آدم را تقلید می‌کنند بعد به زبان می‌آیند و آخر سرهوش و درایت حسایی پیدا می‌کنند؛ آدم متوجه گذشت زمان نیست و يك هومی بیند يك آدم راست راستی کنارش ایستاده... کسی که تخم و ترکه‌ئی پس نیندازد و بچه‌دار نشود اصلاً برای چی زنده است؟ درست حکم درختی را دارد که میوه ندهد. يك همچو درختی را بهتر است از ریشه بیندازند و جای هیزم به کارش ببرند.

عمو و وئیکو اظهار عقیده می‌کنند که :

– میان خلق‌الله خیلی‌ها هستند که تشنه مال و ثروتند، اما ارباب‌ها در حرص و طمع لنگه ندارند .

– و تازه ارباب‌های منطقه ما درناکسی دست همه ارباب‌های دنیا را از پشت بسته‌اند!... امسال زمستان درست مثل ملخی که به محصول بزند خودشان را به زمین‌های مافقر فقرا زدند و به هیچ و پوچ زمین‌ها مان را صاحب شدند. دیدند گرسنه و دست به‌دهن مانده‌ایم، فرصت را برای کندن پوست ما و غارت کردن هست و نیست مان غنیمت شمردند. ما گشنگی می‌خوریم تا آن‌ها ثروتشان کلان‌تر بشود و ما کار می‌کنیم تا آن‌ها پولشان را روی هم بگذارند. صبح تا شام که برایشان جان بکنی، حتی آن قدری بهات نمی‌دهند که شکمت را سیر کنی. تو از کله سحر تا تنگ غروب زحمت می‌کشی، اما ارباب حتی زحمت تکان دادن هیکلش را هم به خودش نمی‌دهد. اغلب حتی بعد از غروب آفتاب هم نکمت می‌دارد. صدایش را می‌شنوی که می‌گوید: «هی، بچه‌ها! بجنبید، بجنبید! همه‌اش يك گوشه زمین درونشده باقی مانده. خجالت دارد اگر همین امروز قالش را نکنید»، و توی بدبخت کمر خودت را خرد می‌کنی، در صورتی که او در همان حال دست هایش را جلو ماتحتش به هم جفت کرده و قدم می‌زند!

اتاق را دود غلیظی برداشته و دوتا چپق‌ها هم به‌ریز غلیظ‌ترش می‌کنند. برادرها و خواهرهایم خوابیده‌اند. من پلك‌هایم را می‌مالم .

– داریه، چه‌ات است؟

– چشم‌هایم درد می‌کند پدر .



- بگیر بخواب .

- خواب نمی آید.

مادرم دارد پیراهنی وصله می کند. چنان پاره پوره است که نمی داند از کجایش شروع کند .

- همین حالا خانواده پالیسکا این جا بودند و من ناچار شدم باغضب و کینه نگاهشان کنم... می دانستم که آن‌ها سرهیچ و پوچ اینهمه راه را بایک کوه برف نجنگیده‌اند. آسان هم نیست که آدم یک لقمه نان را با دیگران قسمت کند. برای این که چیزی داشته باشم به بیچه‌ها بدهم که ته دلشان را بگیردم مجبور شده‌ام زمین را بفروشم... خوب. کی زمینش را حاضر می شود بفروشد؟ اگر گاو باشد، باز آدم می تواند بخرد. اما زمین؟ وقتی فروختی، دیگر هیئات- تازه مگر این روزها کسی حاضر است از تو گاو و گوسفند بخرد؟... همان طور که گفتم، اول برگشتم باخشم و غضب نگاهشان کردم اما بعد به خودم گفتم: دگدا را چه یک نان به اش بدهی چه یک نان از اش بگیری! از یک پیمانۀ آرد کم تر یا بیش تر، نه بدبخت تر از این می شویم که هستیم، نه خوشبخت تر!.. آن وقت یادم آمد که همین دو سال پیش، سه روز پس از این که زنت زائیده بود، ژاندارم‌ها پالیسکا را با پس گردنی بردند به سه کارا که برای در زمین‌های ارباب بیگاری کند. ناچار بودنتش را هم ببرد، اگر نه محال بود دست تنها بتواند به موقع یخه خودش را خلاص کند. نوزاد را کنار مزرعه توی علف‌ها گذاشته بودند. یک لشکر مگس روی چشم‌ها و دهنش وول می زد و طفلکی چنان گریه می کرد که آدم می گفت الآن است ریه‌هایش بترکد... آدم‌های ارباب، شلاق به دست و دست به پشت قدم می زدند و مراقب ما بودند. همین وقت بود که سروکلۀ فیلیپ، پسر پیسیکوی Pisicou مباشر، پیدا شد. سوار اسب بود و کلاه حصیری بزرگی هم گذاشته بود سرش که آفتاب صورتش را نسوزاند. گفت :

- این قورباغه که تو علف‌ها و غ و غ می کند مال کیست؟

ماریت زانگفت: - مال من است آقا فیلیپ. قورباغه هم نیست و دخترم

است .

- پس چرا غور غور می کند ؟

- برای این که آدم‌های تان نمی گذارند بروم شیرش بدهم.

- بسیار کار خوبی می کنند. چطور بگذارند؟ باید زودتر کارتان را تمام

کنید. اگر گندم سرموقع درونشود دانه‌هایش می ریزد و ارباب، جناب سرهنگ

پیه نارو Piénarou ، ضرر می‌بیند .

دومیت رو پالیکا دلش را زد به دریا و قرقر کنان گفت :

- آخر دخترم دارد از گرسنگی تلف می‌شود .

فیلیپ با تحقیر گفت :

- تازه چه می‌شود؟ سخت نکیر! سال دیگر زنت یکی دیگر برایت پس می‌اندازد. از حالا تا آن وقت به سوراخ پشم آلودش چوب نمی‌تپاند که!

دومیت رو پالیکا از جا دررفت و از میان دندان‌ها، آهسته، فحشی نثارش کرد. چنین چیزی بالاتر از آن بود که پسر مباشر پیسیکو را از کوره در نبرد. سرو صورت دومیت رو را به باد شلاق گرفت. رد تسمه‌ها برای همه عمر به صورتش ماند که ماند.

- این فیلیپ پیسیکو از آن ناکس‌های روزگار است. دهقانی نیست که روزمین‌های سه‌کارا بیکاری کرده باشد و تنش یادگاری از داغ شلاق او نداشته باشد.

مادرم نفرین کنان می‌گوید :

- الهی که تا ابد تو آتش جهنم کباب بشوند!

برادر بزرگ پدرم دست‌هایش را به آسمان بلند می‌کند و از ته دل

می‌گوید :

- خودش واربابش هر دو! ... آدم‌های ارباب‌ها همه‌شان یک مشت پدر سوخته رذلند، اما خود ارباب‌ها دست نوکرهاشان را هم از پشت بسته‌اند! ... نوکرها زندگی و طرز رفتارشان را از ارباب‌ها یاد می‌گیرند. من یک هفته تمام با ارباب‌ها از سائله‌له Saâlê گندم‌های ارباب را به انبارش بردم، اما ناظر فقط مزد یک روز را به من داد. وقتی به ارباب شکایت کردم، گفت: «میان حرف تو و حرف ناظر، شک ندارم که حق باناظر است! من به ناظرم اطمینان دارم نه به شما بی‌سروپاهایی که مدام برای خانه خراب کردن من هزار جور دروغ شاخدار از خودتان درمی‌آرید!»

به‌اش گفتم: - شاید این جور نباشد حضرت‌والا! چون نتیجه‌خانه خراب کردن شما این است که در حال ما به‌نان شب‌محتاجیم و شما پول‌تان با پارو بالا می‌رود! پس نمی‌شود گفت که ما با کارمان شما را خانه خراب کرده‌ایم.

پرسید: - تو اهل گو میدا هستی؟

گفتم: - بله ارباب. اسم هم ووئیکو است.

گفت : - فکر می‌کردم . تو میدانی ها همه‌شان مثل تو کله شق و گرد نکشند. همه‌تان را خوب می‌شناسم.

راهش این‌است که دیگر نگذارم روزمین‌های من کار کنید. هر چه بتوانید می‌دزدید و آخر سر هم ناله‌تان به هوا بلند است. بسیار خوب، حالا دیگر بزن به چاک، جهنم شو!

من هم از خیرش گذشتم . چه کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟ گیرم خدا می‌داند چه قدر دلم می‌خواست با چوب مال بند ارا به، تخماقی وسط آن چشم‌های دریده‌اش بگویم!

پدرم زیر لب می‌گوید :

- شاید روزی برسد که این کار را هم بکنیم . چون که دیگر کارد به استخوانمان رسیده. ناکس‌ها حتی مغز استخوان‌ها مان را هم مکیده‌اند .

- راست می‌گویی تو دور. پارسال زمستان برای عید نوئل يك خوك كشتم. راست‌اش را برداشتم پیچیدم لای يك حوله تروتمیز و راه افتادم طرف خانه ارباب. درپانه آسا. حیاط اربابی پراز جمعیت بود. همه‌دم گرفته بودند به‌صف ایستاده بودند و یکی یکی می‌رفتند توی دفتر مباشر ، پشت مازة خوك شان را تحویل می‌دادند. آكسن تهی Axentè ناظر پشت مازها رامی‌گرفت سبك و سنگین می‌کرد، چیزی توی يك دستك می‌نوشت، بعد می‌انداختش تویك زنبیل. هنوز هیچی نشده سه‌تا زنبیل بزرگ پر شده بود و سه‌تا خالیش هم انتظار می‌کشید. ارباب گراسیم خودش هم رویك صندلی راحت نشسته بود، چند تا بالش نرم گذاشته بودند زیر پاهاش و گوشت‌ها را با نگاه سبك و سنگین می‌کرد .

- راسته‌ات لاغر است ووئیكو .

- بله ارباب، آخر خوكش كوچك بود .

- چرا كوچك؟ مگر بزرگش را نداشتی؟

- البته اگر تا سال دیگر می‌ماند بزرگ می‌شد ، اما من نمی‌توانستم

به انتظار بزرگ شدنش بنشینم، چون چیزی نداشتم بدهم بچه‌هایم بخورند.

ارباب گراسیم گفت :

- شما همه‌تان تنبلید. تنبل و دست و پا چلفتی. همه‌تان از دم آدم‌هایی

نیستید که کارتان نظمی داشته باشد.

چه جوابی می‌شد به‌اش داد؟ جواب دادن به او وقت تلف کردن بود. در تمام

مدتی که او مشغول استراحت کردن است مازیر بارکار می‌ترکیم و جنج اسم «تنبل و بیکاره، روی ما است! روزهای عید پاک که ناچارم مقداری تخم مرغ برایش ببرم، خانمش بایک حلقه سیمی تخم‌ها را اندازه می‌گیرد و آن‌هایی را که از حلقه رد بشود قبول نمی‌کند. می‌گوید:

- این خیلی کوچک است. یک بزرگ‌ترش را بده!  
- آخر سر کار خانم این تخم‌ها را مرغ کرده، اگر کار من بود حتماً بزرگ‌ترش را می‌گذاشتم!

- بی‌حیای گستاخ! گم شو از جلو چشم!  
واز جلو چشمش گم شدم. می‌توانستم کار دیگری بکنم؟  
امسال برایش راسته نبردم. چون خوکی نداشتم که بکشم. بهار هم تخم مرغ نمی‌برم. چون مرغ و خروس‌هایم از سرما و گرسنگی تلف شده‌اند.  
مادرم داد می‌زند:

- باور کردنی نیست! آدم وقتی می‌شنود که تو خانه ارباب‌ها چه اتفاقاتی می‌افتد دلش می‌خواهد صلیب بکشد.

مادرم دوتا وصله بزرگ به پیرهن پدرم زده اما کارش هنوز تمام نیست. باز هم چندتا رفتگی دیگر هست که باید وصله شود: چندتا وصله کوچک و یک وصله خیلی بزرگ در پشت، جایی که آفتاب باشدت بیشتری می‌تابد، جایی که عرق تن پارچه را می‌پوساند و همیشه پارگی پیرهن از آنجا شروع می‌شود.

- دختر پراکاده را Praca Dera که تو خانه ارباب گوتو گریستوفور خدمت می‌کرد می‌گفت زن ارباب خیلی کم اتفاق می‌افتد به ده بیاید و بیشتر اوقات را در بوخارست تو قصری که پانزده خدمتکار دارند می‌گذرانند. بشقاب‌ها را به کله شوهرش می‌شکنند. درست و حسابی یک پا دیوانه است. به‌اش نمی‌شود گفت بالای چشمش ابروست. رو حرفش حرف نباید زد. ارباب محصولش را می‌فروشد و کیسه کیسه پول می‌دهد به زنت که برود خارجه، خودش را به دکترهای بزرگ نشان بدهد. پسرش هم مثل مادریه حالش خراب است. افسر ارتش بوده، اما مجبورش کرده‌اند دور قشون را خط بکشد. چون تفریحش این بوده که سر بازها را می‌انداخته زیر مشت ولگد، یا آن قدر شلاقشان می‌زده که عرق خون بشوند. فقط موقعی آرام است که سرگرم ورق بازی باشد. پسره تمام آنچه را که یک ده شش‌دانگ یک سال تمام جان کنده‌اند تابه کیسه پدرش سرازیر کنند در یک شب می‌بازد. همه این چیزها

ارباب را از کوره درمی‌برد و سبب می‌شود که بیاید این‌جا بیفتد به‌جان‌ماها و بیش از پیش پوست‌مان را بکنند... هیچ معلوم نیست اصلیتش یونانی است یا رومانی. فقط خدا می‌داند.

پدرم می‌گوید :

– ارباب‌ها ملیت خاصی ندارند. آن‌ها نه‌ایمان دارند نه قانون. همین قدر که «ارباب» هستند برای‌شان بس است. اصلیت‌شان هر چه باشد، همه‌شان به‌یک شکل پدرما را در می‌آورند.

عمو ووئیکو لرزان لرزان می‌گوید :

– وای وای که دوباره بیرون چه سرمائی شده !  
نیم تنه‌اش را که آسترپوستی دارد مرتب می‌کند و می‌رود.  
پدرم به مادرم می‌گوید :

– آبادی به‌جنب وجوش افتاده. مردم دیگر صبر و طاقتشان تمام شده .  
امسال بهاری پر از شروشور و خون و خون ریزی داریم .  
– کاش بهار زودتر بیاید. اقلاب سبزی و علف گیر آدم می‌آید. با علف آب‌پز دست‌کم آدم می‌تواند یک جوری سروته شکم را هم بیاورد . بگذار این جریاناتی که می‌گوئی هم اتفاق بیفتد! بگذار هر چه می‌شود بشود!

برف. همه‌اش برف .

بهار دارد نزدیک می‌شود، اما برف خیال آب شدن ندارد.

صدای مادرم را می‌شنوم که می‌گوید: – دخترهای ئی لیوت ز Ilioutza همه‌شان ناخوشند. گل‌ودرد گرفته‌اند .

صدای برادرم ئیون را می‌شنوم که می‌گوید: بچه‌های آبی زواکا همه‌شان گل‌ودرد گرفته‌اند .

صدای خواهرم او انگلین را که سری به‌همسایه‌ها زده‌است می‌شنوم که می‌گوید : تو تانوها Toutanou دسته جمعی گل‌ودرد شده‌اند .

تو بخشداری، منشی از صبح تا شب خلق تنگی می‌کند ، دکتر گانچو بدتر از او، و سی‌رش Cirech – مأمور بهداری – بدتر از هر دو شان .

سی‌رش مدام قرمی‌زند که :

– همه بارها ریخته‌رو دوش من تنها!

برادرم گیون بشکن زنان می‌آید که :

– در مدرسه را بسته‌اند مادر !

گیون علاقه چندانی به مدرسه رفتن ندارد .

پدرم ما را نگاه می‌کند و می‌گوید :

– مرض مسری آمده بچه‌ها. دیگر پا نباید از خانه بیرون بگذارید!

– بیرون نمی‌رویم.

فردایش از چپرمی کشیم بالا تو کوچه را نگاه می‌کنیم . ژو وه تهی ژاندارمود کترگانچووسی رش را می‌بینیم که از کوچه می‌گذرند و نگهبان‌های ده هم دنبال شانند . دسته کوچک‌شان از این خانه در می‌آید می‌رود توی آن خانه . گیرم پاشان را از درگاه به آن طرف نمی‌گذارند . فقط سی رش می‌رود تو .

– شما مریض ندارید ؟

– نداریم . نه .

هرجا بچه مریضی ببینند پدر و مادرش را مجبور می‌کنند او را به مدرسه منتقل کنند. نیمکت‌ها را جمع کرده‌اند توی حیاط ریخته‌اند روی هم. يك ارا به گاه آورده‌اند ریخته‌اند کف کلاس. مریض‌ها راتنگ هم روی گاه‌های خوابانند. پدرها و مادرها سعی دارند از پشت پنجره بچه‌هاشان را ببینند، اما میان پنجره و کوچه پرچین بلندی هست و دم در هم نگهبان گذاشته‌اند . فقط سی رش تو مدرسه می‌رود و نگهبان‌ها.

– امروز چند تا مرده‌اند سی رش ؟

– شش تا دکتر .

– بگو بپرندشان بیرون.

مرده‌ها را در صندوق‌های چوبی می‌گذارند و می‌برند به قبرستان. مادرها از فاصله دور دنبال‌شان می‌روند، فریاد می‌کشند و نوحه می‌خوانند.

بچه‌های «جنیانك» مرده‌اند . هر سه تاشان ...

از بچه‌های لی لیوت زا یکی بیشتر باقی نمانده .

از پنج تا بچه تو تانوها فقط دو تا زنده مانده‌اند .

تابهار، نزدیک به سه چهارم بچه‌های آبادی ورمی‌پرند.



**ب** هزار آمده . ابرها که انکار دستی نامرئی جمع‌شان کرده ناپدید شده‌اند . آفتاب کم کم دارد گرم می‌شود . توده‌های برف زیر چشم آدم آب می‌شود . سیلاب‌ها به هم می‌پیوندند و در جریان دیوانه‌وار خود به سوی رودخانه که دم به دم بالاتر می‌آید و سواحل دهکده را فرو می‌برد هر دم شدیدتر می‌شود . بیماری مسری زمستانه سبک‌تر شده . هنوز چند تا از بچه‌ها تو مدرسه روکاه‌ها افتاده‌اند . این سال درسی ، دیگر کلکش کنده‌است . کارخانه تکانی ضد عفونی کردن به شیوهٔ اصیل ماست مالی ، می‌ماند برای تابستان .

**پوپسکو - برآگادی رو Popescou - Bragadirou** از این خانه به آن خانه می‌رود ، بچه‌ها را صدا می‌زند و به شان می‌گوید :  
 - بچه‌ها جون آن جور نباشد که به کلی لای کتاب‌ها تان را باز نکنیدها !  
 گاه به گاهی بخوانید ، چند سطری بنویسید و مسأله‌ئی حل کنید .

این هم پت ره رادوئی Pétré Radouï است که آمده خانهٔ ما . پت ره دهقان چیز داری است که ته کوچه می‌نشیند . سال‌هاست که بی‌زن است ، اما توی ده هیچ کس به شسته روفنگی و ترو تمیزی او نیست . ئو پین چی<sup>۱</sup> پینه دار نمی‌پوشد و بندهای آن - مثل مال دیگران - تکه تکه نیست و از هزار جا گره نخورده . کمر بندش سفید است و شلوارش از پارچهٔ پشمی و بی‌لکه و کثافت . پوستینی به دوش می‌اندازد که حاشیه‌اش گلدوزی شده و نقش و نگار سرخ و سیاه دارد . پیرهن‌هایش انگار همین الآن شسته شده . کلاه پوستیش ماهوت پاک‌کن خورده و تمیز است و لای پشم‌هایش آت اشغال و گاه و نخ به چشم نمی‌خورد . خانه‌اش پر از دختر است : هفت تا داشت ، فقط چهار تا شان مانده‌اند .  
 با پدرم چانه می‌زند و بالاخره به توافق می‌رسند : سه کیسه گونی گندم به

۱ - ئو پین چی Opintchi کفش‌های خاص روستائیان رومانی است که عیناً شبیه چاروق روستائی‌های خودمان است ، تخت کفشی است از پوست خام گاویا خوک و بندهایی دارد که دورساق پابسته می‌شود .

ما می‌دهد که عوض امسال تابستان يك هكتار و نیم زمینش را برایش درو کنیم .

پدرم می‌گوید: - يك خرده کم نیست دادا پت ره ؟  
- خیلی احتمال دارد. منتها توالآن سخت محتاجی. و آدم، محتاج که شد، ناچار می‌شود قبول کند .

داداشم گیون را فرستاده‌اند از میخانه يك چتول<sup>۱</sup> عرق بخرد بیاورد. این يك راه قول و قرار گذاشتن است . پیمان بسته می‌شود . ما به قولمان پابندیم .

پت ره رادوئی هیچ وقت کار نمی‌کند. دیگران برایش کار می‌کنند. زمین دارد. احشام ندارد. ودخترهایش تر و خشکش می‌کنند .

می‌گوید: - تقریباً همه بچه‌های آبادی مرده‌اند!

پدرم می‌گوید: - بدبختی بزرگی است .

پت ره می‌گوید: - ابدأ! چه طور بچه‌های من که می‌میمیرند هیچ کس ککش نمی‌گزد! پس به‌درک! کاش باقی‌شان هم بمیرند!

توخانه پت ره تب لازم ریشه کرده است. امسال بهار، عید پاک ، یکی از دخترهای او به‌سنی رسید که دیگر می‌توانست تو هورا شرکت کند. پائیز اهل‌ده تابوتش را بردند قبرستان ودفنش کردند. پیرهن سفید عروسی تنش کرده بودند . همه دخترهایی را که پیش از عروس شدن می‌میرند بالباس سفید، بالباس عروسی دفن می‌کنند. توه سال پت ره سه‌تا دخترش را به‌خاک سپرد : لینا، گیونیت زا Ionitza و ماریوکا Mariouka ... لینا و گیونیت زا دخترهای باشرم و حیائی بودند. پیرهن سفید حق‌شان بود. اما ماریوکا ... خوب، هرچه بود که، به‌رحال اوهم به‌پیرهن سفیدش رسید.

خودش می‌دانست که همین نزدیکی‌ها نوبت اوست. می‌رفت کنارراه آهن توسایه آقاییها قدم می‌زد و دوست می‌داشت آفتاب غروب‌ها آواز بخواند . صدای شفافش توتیه طنین می‌انداخت. مردمک چشم‌های درشت خاکستری‌رنگش از دلهره مرگ سرشار بود. چهره‌ئی رنگ پریده داشت بادوتا لب گلی .

- او انگلین ! دلم نمی‌خواهد طعم شادی‌های زندگی را نچشیده‌بمیرم .

- خواهرم به‌اش جواب داده بود : - عروسی کن، ماریوکا !

۱ - چتول به‌معنی ربع بطری‌خامیانه شده‌لنت روسی «چتورت» Tchetvert است به‌معنی يك چهارم.



- هیچ کس مرا نمی‌خواهد. مردی که مرض را به‌خانه‌اش راه بدهد باید  
مخش عیب داشته باشد.

- خوب، بالاخره آخرش چی؟

- از پت ریشور Petrichor خیلی خوشم می‌آید.

- او خودش چه می‌گوید؟

- او هم می‌گوید از من خوشش می‌آید.

علن و آشکار، زیر چشم همه مردم بغل پت ریشور خوابید. کسی رویش  
نشد چیزی بگوید. همین قدر گفتند:

- چند روزی بیشتر مهمان این دنیا نیست. رفتنی است.

ورفت ...

- امسال بهار کدام یکی از دخترهای پت ره توهورا شرکت می‌کند؟

- جوردا نا Gordana .

همه می‌دانیم که جوردا نا هم تا پائیز بیشتر عمر نمی‌کند. تا چهارسال  
دیگر، پت ره رادوئی توخانه‌اش مثل انکشت توی دهان تک و تنها خواهد  
شد. بایی صبری منتظر است که این چهارسال هم بگذرد. آن وقت دوباره عروسی  
خواهد کرد و زن جوانی خواهد گرفت. فقط به همین فکر زنده است. و وقتی دمی  
به‌خمره می‌زند جز این به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کند.

غرش سیلاب‌ها هر دم بیشتر می‌شود. رودخانه بالا می‌آید و باموج‌هایش  
باغ‌های ده را می‌کوبد. برف‌های آن بالا، نوك تپه‌های دامنه کوه، آب شده.  
کنار رودخانه صف کشیده‌ایم و جریان سریع و گل‌آلود آب را که پرچین‌ها  
و پل‌ها و تنه‌های درخت را باخود می‌برد تماشا می‌کنیم... نیزه‌های بلندی درست  
کرده‌ایم و با آن‌ها خرده ریزه‌های آب آورده را از رودخانه می‌گیریم.

- اگر همین جور پیش برود، سیل همه آبادی را غرق می‌کند.

- چه حرف‌ها! تا حالا که چنین اتفاقی نیفتاده، چرا درست حالا چنین

چیزی اتفاق بیفتد؟

اما آب بالا می‌آید. از بستر رودخانه می‌زند بیرون. انگار جایی آن  
دورها سدغول پیکری یکهو درهم شکسته. و تازه گفتنی است که تابستان امسال  
همه چیز سوخته، حتی درخت‌ها. و مردم با چشم‌های نگران جنبش يك لکه‌ابر

را روی آسمان انتظار می‌کشیدند. ریشهٔ علف‌ها هم در آرزوی باران بود. دختر کولی‌ها هم در آرزوی باران بودند.

گاه به گاه دسته‌هایی از کولی‌ها که موی بور و چشم‌های سبز یا آبی دارند و از کوهستان به طرف دانوب حرکت می‌کنند از توآبادی می‌گذرند. این‌ها لین‌گوراری‌ها Lingourari هستند؛ کولی‌هایی که با چوب‌کارهای دستی می‌کنند و قاشق، کاسه، لاوک، و چیزهای دیگری می‌سازند. باموهای که مثل مزرعهٔ جورسیده آشفته است کوچه‌ها را طی می‌کنند و با صدائی که گوش آدم‌رامی برد فریاد می‌زنند:

– قاشق داریم، قدح داریم، شانه داریم، آی خانه‌دار!  
پیش‌ترها کولی‌هایی که از ده می‌گذشتند، کولی‌هایی بودند سیاه‌عین دوده، باموهای بلندی که با حلقه حلقه یا به شکل گیس بافته روشن‌های‌شان می‌ریخت، و ریشی داشتند چنان انبوه که از وقت در آمدن رنگ قیچی به خودش ندیده بود. این‌ها از وحشتناک‌ترین قبیله‌های بیابانگرد بودند که با آرا به‌های سر پوشیده‌شان از دهات می‌گذشتند. اسب‌ها را می‌دزدیدند و زن‌ها و دخترهاشان می‌توانستند تویک چشم به هم زدن حتی پیرهن آدم را از تنش در آرند. آن قدر پافشاری می‌کردند تا آدم از رومی‌رفت و راضی می‌شد طالعی را ببینند. آن وقت یکی از این گوش ماهی‌های گنده که وقتی نزدیک گوشت ببری صدای دریا می‌دهد از توبره‌شان در می‌آوردند و از روی آن برایت مشغول طالع بافتن می‌شدند.

اما حالا کولی‌ها پیش‌ترشان «نیمه چادر نشین» اند. این‌ها اجازه می‌گیرند که یک هفته‌ای بیرون آبادی – میان ده و رودخانه – لنگر بیندازند. معمولاً تمام زمستان را توخانه‌های شان می‌مانند و بهار که شد آرا به‌ها را سوار می‌شوند راه می‌افتند دنبال کار و بازا اول پائیز بر می‌گردند خانه‌شان. زن‌ها و دخترهاشان قیچی و چاقو و انگشترهای آهنی می‌فروشند. هر جا لنگر بیندازند چادرهاشان را علم می‌کنند. تخم و تر که شان با کون لخت و شکم طبله زده توهم می‌لولند و چنان قیل و قالی راه می‌اندازند که سر آدم می‌رود. شب‌ها هم دور آتش اردو جمع می‌شوند و بانوی لبک و ویولن و گیتار جست و خیز و ورجه و رجه می‌کنند.

پارسال موقمی رسیدند به غومید! که خشکسالی بیداد می‌کرد. کوچه‌های آبادی پر شده بود از دختر بچه‌های کولی ده و یازده ساله که تر که‌های سنبوسه

صحرائی را بسته بودند دورسرو کمرشان ، لخت مادرزاد زیر آفتاب سوزان می‌گشتند، جلوخانه‌ها وا می‌ایستادند و مشغول رقص می‌شدند . چیزی که باش می‌رقصیدند این تصنیف بود که يك پیرمرد کولی باداپره زنگی می‌خواند :

کولی دخترا ! باهم ، به دسته ،

بیائین جیش‌کنین تو باغ پسته

خدا از رویره بارون فرسته .

کولی دخترا ! بگین به خنده

اگه رگبارکنه یه ابرکنده

بلال خوشه می‌زنه ، دونه می‌بنده .

کولی دخترا ! بارون نمرده :

خدا عاشق شده بش دل سپرده

به پاش زنجیرزده آزادی شو برده .

کولی دخترا ! بگین به فریاد :

بارون زمینو می‌خواد ، خدا رو نمی‌خواد ،

اگه نرسن به هم ، ای داد و بیداد !

خدا یا کفشای تقره شو باش کن

یه شب بگیر و به زور لی لی به لالاش کن

صبح ، دلتوکه زد ، واسه ما ره‌اش کن !

کولی دخترا ! بگین خداجون

اگه بارون بیاد سبز شه بیابون

می‌خونه چرخ ریسک از دل کشمون .

خدا یا بارونو دونه به دونه‌ش کن

سوار ابرای آتیشخونه‌ش کن

دلش پیش زمینه ، زودی روونه‌ش کن !

دخترهای کولی دست می‌زنند و با پیر مرد دم می‌گیرند و در رقص پرشوری پامی‌کوبند و کپل می‌جنبانند. انکار شیطان رفته توجلدشان. قرمی‌ریزند. شکم و پستان‌های‌شان را تاب می‌دهند و چنان پامی‌کوبند که میان‌گرد و خاک از زانو به پائین‌شان را مطلقاً نمی‌شود تشخیص داد. هر جا دخترهای کولی بساط رقص و آوازشان را پهن‌کنند، زن‌های خانه‌های آن دوروبر با سطل‌های پر از آب می‌آیند بیرون و خالی می‌کنند و کولی‌ها. دخترها با این کار از جوش و خروش می‌افتند، و پیر مردشان هر چه جلوش‌انداختند برمی‌دارد. مثلاً يك كمچه آرد یا ذرت، که تو بره‌اش را نکه‌میدارد تا بریزند توش.

در تمام تابستان، دختر کولی‌ها يك دم از خواندن و ورق‌سیدن و انماندن اما باران هم نیامد که نیامد!

يك روز، همین‌جور بی‌هوا از دهن استانسگو - میرزای بخش‌داری - پرید که :

- چه طور است هر کس چیزی بدهد یا پولی روی هم بگذاریم که بدیم کیش برامان دعای باران بخواند ؟

تیت زا لودو دوئی این را که شنید ریشخند کنان گفت :

- فقط همین قدر بس است که کیش بولبوک نوك دماغش را تو این کار فرو کند، تادیکر برای ابد رنگ باران را نبینیم... اذ این گذشته، شنیدم تو آبادی همسایگی برای باران دعا خوانده‌اند. اگر آنجا باران بیاید این‌جا هم می‌آید: خیال‌تان تخت باشد!

کافی است چند وقتی باران نیاید و نشانه کوچکی از سال خشکی به چشم بخورد تا کیش بولبوک دست و بالش را جمع کند و دست به کار شود.

تو کلیسا یا دم میخانه خر مردم را می‌چسبد و می‌گوید:

- پسرهای من! باید همه بیایید برویم بیرون شهر و برای باران دعا کنیم تا ملکوت آسمان الطاف بی‌پایانش را از ما دریغ نکند.

- باشد پدر. این کار را بکنیم. همین هفته.

- بسیار خوب. پس پول تهیه کنید.

- پول؟ پول می‌خواهیم چه کنیم پدر ؟

- برای مخارج لازم، برای تشریفات اداری، پسر م.

- یا برای عرق... آخر، پدرا خودتان هم که مزرعه دارید، کشت و کار دارید... هر بلائی سر زراعت مایباید سرزراعت شما هم خواهد آمد .  
 - من زیاد غمش را ندارم پسر جان. انبارهایم پر و پیمان است . برای مال‌هایم هم آن قدر که لازم باشد علوفه دارم . اما راستی راستی دعائی که نیازش پرداخت نشده باشد به درگاه باریتعالی مستجاب نمی‌شود. زحمتی است که به‌هدر می‌رود !

- حالا انکار اگر هدر نرود واقعا کاری صورت می‌دهد !



اول از همه گلوی من ورم کرد بعد گلوی خواهرم ریت زا ، پس فردایش هم گلوی داداش گیون خروسک شد .

مادرم دست‌ما را گرفت بردمان خانه ننه دیو آئیکا Dioaika . عجوزه گلومان را نگاه کرد. بعد پس گردن‌مان را گرفت. اول نوبت من بود. صورت‌م را به‌طرف خودش بالا نکه داشت :

- دهنت را وا کن .

دهنم را وا کردم. انگشتش را چپاند توحلقم ورم کرد گی گلوم را فشار داد. تاول‌ها ترکیدند. شروع کردم به‌قی کردن .

- باید نفت غرغره کنی .

- نفت ؟

سعی کردم فلنگ را ببندم . اما مادرم دامن پرهنم را چسبید و محکم نگهم داشت. عجوزه يك پیاله نفت پر کرد، به‌زور دهانم را وا کرد و پیاله را تاته ریخت توحلقم .

- قورت بده ، عفريت !

چاره‌ئی نبود . نفت‌ها را قلوپ قلوپ قورت دارم . بعد نوبت رسید به داداش گیون و آجی ریت زا .

ننه دیو آئیکا رو کرد به مادرم و گفت :

– حالا بیرشان خانه، روزی سه‌دفعه نفت بده بخورند. اما نه زیاد. قاشق قاشق. یکی صبح یکی ظهر یکی شب. با سیب زمینی هم گلوشان را ببند.  
 پدرم يك کیسه سیب زمینی خریده. مادرم پوستشان را می‌گیرد مثل موقعی که می‌خواهد روی اجاق سرخ‌کند حلقه حلقه می‌بردشان. اما به جای این که توی ماهی تابه بریزد می‌چیند دور گلوی ما، مثل خشت که رودیوار می‌چینند، و رویش را با پارچه می‌بندد.  
 تو حیاط ول می‌گردم. سرم اذ درد دارد می‌ترکد. حتی نمی‌توانم حرکتش بدم. گردنم را انکار از تو تنبوشه رد کرده‌اند. چانه‌ام را بالا نگه داشته‌ام. آب دهانم را که قورت می‌دهم جای تاول‌ها که دیو آتیکای پتیاده با انگشتش ترکانده مثل آتش می‌سوزد.  
 مادرم شب سیب زمینی‌های گردن‌مان را عوض می‌کند. صبح روز بعد همین‌طور.

نزدیکی‌های نصف شب با سروصدای ناقوس از خواب می‌جهم. از دوتا ناقوس‌های کلیسا، تنها صدای یکیش با ضربه‌های عجولانه بلند است: ناقوس بزرگ‌تر، با آن صدای بم‌ترک دارش... اعلام خطر!  
 پدرم شتابان کفش‌هایش را می‌پوشد. لباسش را تنش می‌کند. با عجله به طرف بخشداری می‌دود ببیند چه خبر شده. داداشم گیون هم دنبالش می‌دود.  
 خواهرم او انگلین به اش التماس و درخواست می‌کند:  
 – زودتر بیا که به ما هم بگوئی چه خبر است.  
 مادرم زیر لب می‌گوید:  
 – ناقوسی که نصف شب بزند نشانه بدبختی است. همیشه خدا همین‌طور بوده. لابد رودخانه طغیان کرده، پائین دست ده را آب گرفته. انکار غصه و ناراحتی خودمان کم است. هر که گفته «بدبختی هیچ وقت تنها نمی‌آید و همیشه يك مشت بدبختی دیگر هم با خودش می‌آورد»، حق داشته... چه می‌دانم و الله. شاید هم جنگ شروع شده...

خواهرم الیزابت می‌پرسد: – جنگ چیست مادر؟  
 – چی می‌خواهی باشد؟ يك بدبختی بزرگ است. پادشاه‌ها و امپراتورها سر مال دنیا بگو مگویشان می‌شود، سر زمین به هم براق می‌شوند، آن وقت پابرهنه‌های

بدبخت را می‌فرستند جلوتابه ضرب نیزه و شمشیر و تفنگ پدرهم را بسوزانند! دعوا میان ارباب‌هاست، اما دك و دنده نوکرها خرد می‌شود، و آن بدبخت‌ها جان‌شان را ازدست می‌دهند.

داداش ئیمون برمی‌گردد.

— ها، چه خبر شده؟

— نگهبان‌ها دیده‌اند که آب رودخانه بازهم بالاتر آمده. توساحل این ورهمه‌جا را گرفته. قریه آن‌ور رودخانه که پاك رفته زیر آب. پل راهم برده. ناچار باناقوس کلیساخلاق‌الله را بیدار کرده‌اند که توی خواب غافلگیر نشوند یا خانه روس‌شان پائین نیاید. خواستم بروم تماشا، بابا برم گرداند و نکذاشت. خمیازه‌ئی می‌کشد، لخت می‌شود می‌چپد زیر لحاف.

— فکر می‌کردم کسی هم غرق شده باشد. اما کسی غرق نشده بود.

سفیده صبح پدرم برمی‌گردد خانه. ماداریم بلال به نیش می‌کشیم.

— چه بدبختی ئی! آب تالاب خاکریز شاه‌راه آمده بالا. آغل بزرگ کاراباش Carabache را برده. احشام دیگران را هم برده. توقریه آن‌ور رودخانه که، اوضاع وحشتناک است! بدبخت‌ها فریاد می‌زدند و تو تاریکی این‌ور و آن‌ور می‌افتادند. معلوم نیست چه جور می‌باید به کومک‌شان رفت چون نه‌راهی هست نه وسیله ئی. پل را آب‌کنده برده. باید صبر کرد هوا روشن بشود تا بتوانیم طراده ئی کلکی چیزی درست کنیم. خیلی‌هاشان از درد لاعلاجی به پشت بام‌ها پناه برده‌اند.

از خانه می‌جهم بیرون و روخاکریز راه آهن به طرف ایستگاه پامی گذارم به دو آب دنیا را برداشته. رودخانه که دیگر نمی‌شود بش «رودخانه» گفت. درخت‌ها و مرغدانی‌ها و ارا به‌ها را، گاه همان جور درسته بام يك کلبه را، لش بزا و گوسفندها را، نمش مرغ‌ها و خروس‌ها را و هر چه را که زور آب خشمناک کف به لب بش برسد از بالاها باخود می‌آورد.

قریه آن ور به کلی در آب فرو رفته. خانه‌ها قسمتی باخاک یکسان شده، و از آن‌ها که هنوز سرپا هستند فقط بام‌شان پیداست.

بچه‌ها لخت و عور خودشان را به هم چسبانده‌اند. مردم به نوک تپه پناه برده‌اند. سیل، يك شبه دارو ندارشان را برده: خانه‌شان، انبارشان، طویله یا آغل‌شان، حشم‌شان... فقط توانسته‌اند جان‌شان را نجات بدهند.

دکتر گانچو، استانسکوی منشی، بولبوك کشیش و ژو و ته‌ئی ژاندارم

بالای خاکریز راه آهن ایستاده‌اند اوضاع را تماشایی کنند.  
منشی می‌گوید: - به هر حال باید يك كاری کرد.

ژووته جواب می‌دهد: - اقدام کرده‌ام . از استانداری تقاضای ارسال قایق نجات کرده‌ام .

- که چه ؟ انگار چیز نجات دادنی نمی‌مانده!

- «ها» یاد نه؟ منظورم این است که بالاخره سیلی آمده یا نه ؟

- منظوم است که آمده .

- خوب. اگر سیلی هست، پس قایق نجات هم باید باشد!

سه تا قایق سیاه رنگ دراز و باریک را که استاندار ، همین طور دست برقضا توانسته دریکی از باراندازهای کنار دانوب دست‌رویشان بگذارد و در معیت سه نفر پارو زن ارسال دارد، از قطار ظهر پیاده می‌کنند . استانسکوی منشی تو یکی از آن‌ها می‌نشیند، بوئبوك كیش تو یکی دیگر ، و ژووته‌ی ژاندارم هم توی سومی. زن‌هاشان را هم سوار کرده‌اند . روی پهنه سیاه و گل آلود سیلابه گردش می‌کنند و می‌گویند :

- اگر ما نرفتم به دانوب، دانوب طفلکی خودش آمد پیش ما. دست

کم توانستیم روی دانوب خوشگل خودمان کمی گردش و قایق رانی بکنیم !

از رسیدن قایق‌های نجات، تودل ما قند آب می‌شود. به دل‌مان وعده می‌دهیم که شاید انشاء الله، وقتی مقامات عالی‌بخش و خانواده‌های محترمشان حسایی قایق سواری و گردش کردند و دیگر دلشان را زد، نوبت ما هم برسد. منظوم ما بچه‌هاست که کلی ذوق کرده‌ایم. چون این اوضاع باعث شده است چیزی را ببینیم که تو عمرمان خوابش را هم نمی‌دیدیم. اما پدرمان مطلقاً ذوق نکرده است. و اصولاً از ما چند تا بچه که بگذریم هیچ کس ذوق نکرده است. پس از آن خشکسالی و آن زمستان سخت و آن قحطی ، این سیل بی‌امانی که مرغ و ماکیان و چهارپا و خانه و هست و نیست مردم را برده دل و دماغ برای کسی باقی نگذاشته است.

مردهای ده، دسته دسته، سر گذرها دور هم جمع می‌شوند .

از کنارشان که می‌گذریم می‌شنویم که می‌گویند:

- نه. این وضع دیگر نمی‌تواند ادامه پیدا کند!



## شیار باریک و عمیق

ب رودخانه يك هفته تمام بالا آمده است ، پائین نشستنش يك ماه کار دارد. این هم رودخانه: حال دوباره می شود با استفاده از گدازش عبور کرد... نه مگر در بخش گودافتاده آبادی، نزدیک باتلاقها، و در قریه آنور رود ، دیگر يك پرچین سالم دیده نمی شد و همه خانه ها ویران بود و درهم شکسته و يك دیوار سالم در سراسر آن به چشم نمی خورد؛ نه مگر به دنبال طغیان رود چیزی جز ویرانی کامل به جا نمانده بود. - حالا انکار نه انکار. و حتی اگر به چشم خودت ببینی هم باور نمی کنی که در آن جا آن همه شور بختی گذشته ا مردم آستین ها را بالا زده اند برای خودشان کلبه های گالی پوش و کوخ هایی باشاخ و برگ درخت ها ترتیب داده اند . هر جور که پا می داده زندگی شان را رو به راه کرده اند. اما حالا دیگر همان لك و پك مختصر راهم که پیش از این داشتند ندارند . دیگر نه گاوی دارند نه مرغ و خروسی . حتی هستند کسانی که پیرهن تن هم ندارند.

جاهائی که سیلاب ایستاده بود زمین از يك قشر ضخیم گل غلیظ چسبنده پوشیده شده است که پاهامان تا زانو توش فرو می رود .

از آن همه برف، دیگر نشانی درههه دشت نیست. آفتاب بهار زودرس حرارت ملایمی می پراکند که باب اواسط اردیبهشت است، حال آن که تازه در اوائل اسفندیم که هنوز يك هفته پیش ترازش نگذشته. هنوز لکلكها بر نگشته اند. کلنگها و چلچلهها همین طور .

هنوز شبها هوا سرد می شود . زمین سیاه است و علف نیش نکشیده . پابرهنه راه می رویم و از سرما می لرزیم - ها! درست است، بهار زود رسیده ا می رویم به قریه آنور رودخانه تا مردمی را که آلونك و سرپناهی ندارند ببینیم. بیش تر به حول و حوش قریه می رویم، نزدیک ایستگاه راه آهن ، تا آن سه تا هیکل نکره را که ازین پس بیکار و عاطل و بی مصرف می مانند تماشا کنیم: قایق های نجات را که دور از آب، روی زمین خشک افتاده اند!

پارو زن ها برگشته اند ولایت شان .

مردها تو میخانه دور هم جمع می شوند. اجتماع شان بیش تر برای اختلاط کردن است، نه دم به خمره زدن. میخانه چی ها، درست مثل این که با هم قول و قراری گذاشته باشند، یکهو حساب های نسیه را بسته اند. جماعت، همه مقرضند. تا بستان پارسال که قحطی بود، حالا هم آفت سیل بده بده و همه چیز را برده .

- دادا تو ماس ، يك بسته توتون نسیه بده .

- نمی توانم. دیگر يك پاپاسی هم نسیه نمی دهم، مگر این که بدهی های قبلی را بپردازید. دیگر ختی يك قازپول نقد تو بساطم پیدا نمی شود . هر چه داشته ام گذاشته ام رومعامله زمین .

توماس گوکی سبیل های فلفل نمکیش را صاف می کند. برای این که دیگر کسی مودماغش نشود تصمیمی را که گرفته است در محفل عموم رو دایره می ریزد :

- بهتر است آدم پیشاپیش تکلیفش را يك سره کند. مگر نه ؟ ... دیگر نسیه بی نسیه! دیگران را نمی دانم، اما من دیگر نسیه نمی دهم. می توانید بروید میخانه مارش Marech سروگوشی آب بدهید ، شاید او دست و دل باز تر باشد. آخر او بچه وزاق و زوق ندارد. یا بروید سراغ بوسیوک Bouciouk

ببینید مزهٔ دهن او چیست ...

اما مارش هم به همان زبان باشان حرف می‌زند. و بوسیوگ هم :  
- از پیشم نمی‌رود، بچه‌ها. دیگر نسیه نروشی چنگی به دل نمی‌زند.  
زمانه مشکل شده. خبرهای خوشی نمی‌آید. هیچ کس نمی‌داند فردا سرفوشت  
برایش چه خوابی ممکن است دیده باشد.

**گگورگه تاراش G. Tarach** اظهار عقیده می‌کند که :

- شاید جنگ شروع بشود...

این تاراش خانه‌اش درست لب رودخانه بود؛ آب برایش شست و  
برد... هول هولکی، نزدیک تپه آلونکی سرهم بندی کرد وزن و بچه‌هایش را  
چپانده آن تو. نه زمین دارد، نه گاو. عملاً روزمزد شده. یعنی کاری که یک چهارم  
اهالی ده مجبور شده‌اند به‌اش تن بدهند.

**ئودو دوئی** می‌دود تو حرفش که :

- چه جنگی؟ جنگی درمیان نیست. فقط می‌گویند دهاتی‌های مولداوی  
Moldavie به ارباب‌ها شوریده‌اند. انبارها را آتش می‌زنند و زمین‌ها را تو  
خودشان تقسیم می‌کنند. آن وقت در یک چنین موقعی مادست رودست گذاشته‌ایم  
همین جور نشست‌ایم. ما هم باید از جامان بلند بشویم. تا حالا هر چه صبر  
کرده‌ایم بس است...

میان زانوهای پدرم قوز کرده‌ام و یک کلمه از گفت و گوها را نشنیده  
نی‌گذارم. گلویم ورمش خوابیده.

بالای پیشخوان، نزدیک سقف، دورشته پرت زل<sup>۱</sup> آویزان است.

- بابا! یک دانه پرت زل برایم بخر!

- پول ندارم کوچولو.

**توماس گوکی** که حرف مرا شنیده است در می‌آید که:

- برای بچه‌ها خوب نیست. دلشان نفخ می‌کند.

بله. اگر زیاد بخورم ممکن است دلم نفخ کند. اما من یکی بیش‌تر

نمی‌خواهم. همه‌اش یکی ...

این که پارسال شکم بیچ گو Bechcou - دائم الخمر بخش - درست و  
حسابی نفخ کرده کاملاً واقمیت دارد ... بیچ گو با استانسکوی منشی شرط

۱ - Bretzel یک جور تنقلات است. اصلاً آلمانی است. و عبارت است از

نان خشک‌گردی با سوراخی در وسط آن که رویش زیره و نمک می‌باشند.

بسته بود. جفتشان سوار بطری بودند. بیچ کو که به چو بدستیش تکیه داده بود همین جور به شوخی گفت :

– من بایک ضرب چو بدست یکریسه صدتائی برت زل را خورد می کنم.  
استانسکو درآمد که :

– اگر توانستی این کار را بکنی پولش را من بازنده باشم ... منتها به این شرط که همه شان را خرد کنی، جوری که حتی یک دانه اش هم سالم نماند، و بعد هم همه را تا دانه آخر بخوری .

راستی راستی هم برت زل ها که مثل چینی بارفتن خشکند به یک ضربت چو بدست بیچ کو پاش پاش شدند و هر تکه شان یک طرف پرید. آن وقت بیچ کو همه را یک جاکف دکه جمع کرد و تاذره آخر خورد. شب شکمش چنان باد کرد که نزدیک بود غزل خدا حافظی را بخواند. یک شیشه بزرگ روغن کرچک سر کشید و مدت درازی ناخوش تو رختخواب افتاد. رنگش چنان سفید شده بود که انگار با سفیداب بزکش کرده اند ... خلاصه ، عمرش هنوز به دنیا بود که توانست جانش را درببرد.

**پوپسکو – براگادی روی آموزگار، میرزای بخشداری را سرزنش کرده بود که :**

– آخر چه طور همچو کاری کردید ؟ فکر نکردید ممکن است بمیرد ؟  
– تازه چه می شد ؟ ضایعه چندان اسفناکی اتفاق نمی افتاد: یک پابرهنه پیش تر یا یکی کم تر اصلاً به حساب می آید ؟

**بیچ کو** از آن به بعد مست بازی را بوسید و گذاشت کنار، و دیگر لب به عرق نزد. همین قدر می آید تومیخانه یک بسته توتون می خورد و می رود . اما این روزها برعکس، پا از میخانه بیرون نمی گذارد. مدام گوش هایش تیز است که چه می گویند، و دلش می خواهد می توانست پیش تر از این ها چیز بشنود ، پیش تر از این ها چیز بفهمد. همه همین علاقه را نشان می دهند . همه دلشان می خواهد بدانند آن جا که انبارهای اربابها را به آتش کشیده اند چه خبر است. هزار جور حرف و خبر سر زبانها است: خبرهایی که از راه های خیلی دور رسیده .

**پراکا دهرا** Praca Déra می گوید :

– شنیدم می گفتند قیام دارد نزدیک می شود. از مولداوی به این طرفها کشیده شده و حتی تاملک همسایگی ما هم رسیده ...

درست همان وقت که **پراکا دهرا** اینها را می گوید ، **بولبوک** کشیش

در میخانه را وامی کند می آید تو .

- سلام پسرهای من !

- سلام پدر .

- تو ماس يك استكان عرق بده من .

- استكان بزرگه پدر؟

- بزرگه پسر جان . بله . البته . پس چه ؟ می خواستی يك استكان كوچك

بالا بیندازم؟ استكانهای كوچك آن قدری نیست كه حتی دندانهای جلو آدم را تركند .

دپت ره سیاه ، - پسر زگامائه Zgama6 - ریشخندش می كند كه :

- اما شما هم ماشاءالله كم دندان نداریدها ، پدر! از جلو و از عقب!

- سی و دوتا دارم ، پسر! اوه بله سی و دوتا . علتش این است كه مامال آن

طرفهای رودخانه بزرگه گوئت Olt هستیم . اصلیتمان آن جایی است ، و مردم آن جا اسطقسشان خیلی محكم است و كم تر از سی و دوتا دندان در

نمی آورند !

خلق الله می زدنند زیر خنده : آخر مدت هاست كه كشیش دندانهایش افتاده .

حالا او از اول تا آخر فقط سه تا دندان دارد ؛ آن هم دندانهای لق و لوق پوسیده ای كه چیزی به افتادنشان نمانده .

پسر گووه دنیه Ovédénié ازش می پرسد :

- پدر! موضوع شورش را شنیده اید؟ آن جور كه تعریف می كنند دهقانهای

مولداوی انقلاب کرده اند . به ضد اربابها قیام کرده اند .

كشیش بولبولك چتول عرق را يك نفس می اندازد بالا . عرق تو حلقومش

غلغل می كند و به خندق بلاسرا زیر می شود . كشیش چشمهایش را به هم می گذارد .

تندی الكل دل و اندونش را خنج می كشد .

- یکی دیگر هم بریز پسر جان .

گوگی يك چتول دیگر می گذارد جلوش . كشیش استكان را بر می دارد

عاشقانه كف دست خود می فشارد و بالاخره تصمیم می گیرد جواب گووه دنیه را بدهد .

- آره . دیدم حرفش را می زدند پسرهای من . اما آدم مگر می تواند

راست و دروغ این حرفها را بفهمد؟ ... در هر حال هیچ كار خوبی نیست كه

رعیتها در برابر مقامات بالاگردنكشی كنند .

چون تو و کان چوپان می دود تو حرفش که موضوع را حالیش کند:

– به ضد «مقامات» که نه، پدر: به ضد اربابها قیام کرده اند.

تیت زائوئیة Titza Ouié می کشدش عقب و می گوید:

– تو دیگر بهتر است خفقان بگیری. تازه مگر «مقامات» کی است؟ ما

هستیم یا اربابها؟

همین جا بخش خودمان را نگاه کن: این جا والی کیست؟ – دینو در

کوله آ Dinou Dracouléa است که از یک طرف پسر عالیجناب بارپو

دراکوله آ Barbou D. ارباب ملک فور کولشتی Fourcoulesti است

و از یک طرف هم داماد گراسیه، ارباب ملک پانه آسا... «مقامات» و

«اربابها» معنیشان یکی است. حالت شد؟ مثل روز روشن است. اما آن

چیزی که از روز هم روشن تر است این است که اربابها آن قدرها زیاد نیستند

امادروضه مای حساب است. اگر همه مان باهم بلند بشویم می توانیم ریشه

لمنتی شان را از زمین براندازیم.

کفیش چتول دوم را هم مثل آلاکلنگ تو قیف خلقومش خالی می کند.

– اوف که عجب قوی است این ملعون!

– چی پدر؟ انقلاب؟

– نه پسر، نه، عرق را می گویم!... به دینم قسم که اصلاً عقیده ندارم

شماها خودتان را قاتی این جریان نکنید!... اربابها هم اثر صنع ذات خداوندی

هستند. مشیت خدای عالم بر این قرار گرفته که یکی همه چیز داشته باشد یکی

هیچ نداشته باشد. اما بهشت مال مردم بی چیز است عزیزان من!

– پدر! خداوند عالم وسیله اش را نداشت که یک خرده از بهشت ما را

بدهد به اربابها عوض مقداری از زمین های آن ها را میان ما قسمت کند؟ اگر

چنین کاری می کرد اوضاع ما هم حسایی روبه راه می شد!

– اوئیة! پسر! من این حرف های تو را هیچ دوست ندارم. کلماتی که

از دهان تو بیرون می آید همه اش کفر است. گناه عظیمی است که بار وجدانت

می کنی... تو باید اغلب اوقات بیائی کلیسا به اقوال مسیح گوش بدهی.

– همه اش را شنیده ام پدر. حتی چند بار هم شنیده ام. گیرم اگر درست فهمیده

باشم مسیح نباید مثل شما طرفدار اربابها بوده باشد...

– تو ماس یک چتول دیگر! معده ام می سوزد... ها، بله، همین بود که

به تان گفتم، پسرهای عزیز من. سعی نکنید با مقامات، با اربابها، سرسختی

به خرج بدهید. آن‌ها قدر تمندند عزیزان من، خیلی قدر تمندند. این هم خواست پروردگار عالم بوده است... خودتان کلاهتان را قاضی کنید: آخر اگر همه مردم ارباب بودند کی می‌آمد با انگشت‌هایش زمین را بکند و توش ذرت و گندم بکارد؟ کی می‌آمد محصول را درو کند؟ این شیطان رجیم است که شما را به طرف گردنکشی و عدم اطاعت می‌کشاند، شیطان رجیم!

– نه پدر. شیطان رجیم نیست. عطش عدالت و گرسنگی شکم است. شکم خودمان و بچه‌هایمان.

– بسیار خوب پسرهای من، بسیار خوب... فقط بعد نیائید بگوئید چرا ما را روشن نکردی!

این را می‌گویند و می‌رود. جماعت هیاو می‌کنند. میخانه پر از دود است.

– بله، معلوم است: از سهمیه آسمان مان یک خرده‌اش را می‌دهیم به نوکیسه‌ها و عوضش یک تکه زمین از این دنیای دون برمی‌داریم... کشیش با این بهشت و جهنم و شیطانش ما را گانید!... شیطان، شیطان، همه‌اش شیطان... آخر شیطان غیر از همین ارباب‌ها کی می‌تواند باشد؟ وقتی پدرم که دست‌مرا به دست گرفته برمی‌گردد خانه، دیگر هوا تاریک شده. تا دیر وقت در میخانه مانده‌ایم...

– هی بچه‌ها! بیائید بیرون تماشا: عجب آتش بزرگی طرف مشرق دیده می‌شود!

اهل خانه که همگی یک دیگر را هل می‌دهند و به هم سقلمه می‌زنند از اتاق می‌ریزند بیرون روی ایوان. همه به طرف مشرق چشم می‌دوزیم. آسمان چنان نفتیده که انکار درافق یک جنگل تمام آتش گرفته. با وجود این در آن نقطه جنگلی وجود ندارد. بیش‌تر از این چیزی نمی‌بینیم؛ این است که می‌رویم بالای تپه. از آن‌جا می‌توانیم آتش سوزی را با تمام زیبایی و وحشیش تماشا کنیم.

حالا دیگر موضوع دستمان آمده: چیزی که می‌سوزد انبار بزرگ سه‌گارا است.

اما راستی چه اتفاقی افتاده؟ یعنی ممکن است کسی آتش به‌گاه انبارها زده باشد؟

خواهرم ریت زارومی کند به طرف شمال و فریاد می‌زند:

– پددا تو پلیتوری هم که آتش سوزی شده ا  
خیلی دورترها، طرف قلمروچی Rouchi هم، درمنتهالیه افق شمال،  
آتش بزرگ دیگری بلند می‌شود. اول می‌بینیم دوتا خط مبهم بلند می‌شود. بعد  
ناگهان باهم یکی می‌شوند و از پهنا گسترش پیدا می‌کنند. روی آن ستون سرخی  
از دود بالا می‌رود .

شب صافی است. نه مهتاب است نه یک لکه ابر. وجابه‌جا کوره‌های عظیم  
آتش ظلمت را پس می‌زند. یک آتش سوزی درسه‌گارا طرف شرق، یکی پهلوی  
روچی سمت شمال... آتش سوزی‌ها پرده شب را دریده‌اند .

عجب! طرف غرب هم آتش‌های دیگری روشن می‌شود: یکی سمت  
کارلیگاتزی، یکی کنار دانوفب طرف دهانه رود ثولت در سائیه‌له Saiélá.  
می‌دانیم که فورگولسکو-ملك در اگوله‌آی والی – در این قسمت است .  
حالا دیگر شب در همه‌جا به آتش کشیده شده. کشتزارها روشن‌اند. آتش  
چنان محشری برپا کرده که از همان دور در نورش به‌خوبی همه چیز را می‌شود  
دید. از همه جای افق شعله‌های عظیم بلند است. شعله‌هایی که تنها بعد مسافت  
سبب می‌شود کوچک به نظر آیند.

پددم می‌گوید:

– یک شایماتی توی ده بگوشم رسیده بود. شایماتی درباره شورش، که  
می‌گفتند تا این طرف‌ها هم کشیده شده.

آتش سوزی‌ها مدام زیادتر می‌شود و بلندی شعله‌هایش پیرهن شب را  
می‌درد. اما دورند، دورند و ما را گرم نمی‌کنند .  
از سرما می‌لرزیم.

همه ده روی تپه جمع شده‌اند و نگاه می‌کنند.

صدای دادا می‌ها لاکه را می‌شنوم که از پددم می‌پرسد:  
– کجا داری می‌روی تو دور؟

– بچه‌ها را برگردانم. از سرما دارند می‌لرزند.

– نگیری بخوابی دادا تو دور!

– البته که نمی‌خوابم .

دریک همچو موقعی، جز بچه‌ها کی می‌تواند به فکر خوابیدن بیفتد؟

برای این که گرم بشویم می‌چپیم زیر لحاف اما نمی‌توانیم خودمان را  
گرم کنیم. یک دم ازسگ لرز نمی‌مانیم. با صدای آهسته شروع می‌کنیم به حرف



زدن. صحبت را داداش میون شروع می‌کند:

- انبار ارباب‌ها را به آتش کشیده‌اند. دهقان‌ها شکم همه‌شان را سفره خواهند کرد.

از تخت می‌جهد پائین، کفش‌هایش را پاش می‌کند و از درمی‌زند بیرون. اگر مادرم بود جلوش را می‌گرفت. اما مادرم اینجا نیست، با دیگران سر تپه مانده ...

آبجی او انگلین می‌گوید :

- اگر تو آبادی ما هم انبار بود به آتش می‌کشیدیم. چه حیف که خانه ارباب تو آبادی ما نیست!

آن قدر سر تپه به تماشای آتش سوزی ایستادند که حوصله‌شان سر رفت . بعد دسته دسته شروع کردند به پائین آمدن. بعضی‌ها توخانه ما جمع می‌شوند. ما پاهامان رامی بریم توشکم‌مان تا دور تخت جاشان بشود. بعضی‌ها کنار در ایستاده‌اند بعضی پای دیوارها نشسته‌اند. مادرم چند تاسه پایه کوتاه هم از راهرو برایشان می‌آورد.

- بنشینید!

می‌نشینند. به زمین چشم می‌دوزند. چراغ نفتی دود می‌زند.

پدرم شروع می‌کند به حرف زدن :

- تو مملکت انقلاب شده. همین الآن هم قیام‌هایی دارد می‌شود. این‌ها همه‌شان کسانی هستند که زمین دارها تو خون غرقشان کرده‌اند . اما قیام ملت هر بار با همه بدبختی‌هایش چیز خوبی بوده. اقلاً برای مدت کمی هم که شده ترس توشکمبه ارباب‌ها خانه کرده و باعث شده با دهقان‌ها يك خرده بهتر راه بیایند. حالا دیگر نمی‌توانیم دست‌رو دست بگذاریم و ساکت بنشینیم. آن قدری که باید رنج و بدبختی کشیده‌ایم . شاید این بار بختمان یاری کرد و زدیم برای همیشه کلک ارباب‌ها را بکنیم. با وجود این‌ها به نظر می‌آید که يك چیزی کم داریم. شورش، رهبر ندارد . جماعت ممکن است کور کورانه حمله کنند و آتش بزنند، و حتی کار را به کشت و کشتار بی‌خود و بی‌فایده بکشانند...

پسر دایمی دو مت رو پالیکا یکهو فریاد می‌زند :

- من یکی که دیگر نمی‌توانم منتظر بمانم . بچه‌هایم يك پارچه پوست واستخوان شده‌اند. هر که ببیند می‌گوید الآن يك دقیقه دیگر است که نفس‌شان پس بزنند. دیگر حتی کاه دس‌داس کرده‌ام جوشانده‌ام داده‌ام خورده‌اند. دست‌هایم

را ببینید: پوست انداخته‌اند. می‌دانید این چیست؟ پلاگر<sup>۱</sup> است... دست‌های زنم هم عیناً همین جور پوست انداخته. پلاگر یعنی جنون، یعنی مرگ... آخر برای چه؟ گناه ما چی بوده؟ آن قدر خرابی کرده‌ام و جان‌کننده‌ام که از پا درآمده‌ام. پشتم پراز داغ ضربه‌های شلاق است. پشت زنم همین‌طور. آدم یک بار که بیشتر عمر نمی‌کند. یک بار هم بیشتر نمی‌میرد. خوب. پس مرگ یک بار و شیون یک بار! جای آن که بی‌حرف و بی‌صدا مثل خرزیر بار بترکیم، بگذار در حالی که داریم برای حق‌زندگیمان می‌جنگیم بمیریم. دست کم آن جور می‌ممکن است بچه‌هایمان بتوانند سودی ببرند...

پی‌چیکا Pitchica می‌گوید:

— دادا دو هیت رو امن تک و تنها هستم و در دنیا کسی را ندارم. منظورم این است که وقتی بمیرم هیچ کس نیست برایم گریه کند. از این زندگی سگ هم عقم می‌نشیند. می‌گویم زندگی سگ، چون این که من دارم زندگی آدمیزاد نیست... من فکر می‌کنم بهتر است همین فردا صبح کله سحرمه اهل آبادی جمع بشوند یک جا و دست به کار بشوند.

عمو و فوئیکو، برادر ارشد پدرم، می‌گوید:

— جمع بشویم یک جا. بله، این خیلی خوب است. نباید تو قیام اشتباه کنی. راستی، شنیدم که از شاگرد مدرسه‌ها صحبت می‌کردند. شاید تا فردا آن‌ها پیش ما هم بیایند.

— چه شاگرد مدرسه‌ها بیایند چه نیایند ما دیگر نباید منتظر بمانیم. ممکن است این موضوع شاگرد مدرسه‌ها حرف مفتی بیشتر نبوده باشد. چیزی که یقین است این است که انبارها دارند در آتش می‌سوزند و دهقان‌ها هستند که آن‌ها را به آتش کشیده‌اند. همه‌جا از املاک ارباب‌ها دود و آتش بلند است. این که ما قیام نکنیم فقط تماشاچی باقی بمانیم اصلاً امکان ندارد. چون در آن صورت دیگر همه چیز تمام است. هم برای ما، هم برای زاد و رودمان. دیگر پاک حساب‌مان رسیده است.

داوید فلوره آ David Floréa است که این جور نقش‌ها شده. کنار در ایستاده، با تمام هیکل روی چوبدستیش در حجم کوچکی کپه شده. نگاهش را دوخته به زمین، یا شاید هم به چاروق‌های وصله دارش که بدون تسمه، با

۱ — Pellagre مرض جلدی بسیار وخیمی که بر اثر سوء تغذیه و فقدان مواد

لازم غذایی در بدن، بروز می‌کند.

تکه‌های نخ قند به‌پایش بنداست. سبیل‌کت و کلفت دراز و آویزانش در زیر دهان به‌ریش سفیدش می‌رسد.

حزفش را که تمام می‌کند، فکر دیگری به سرش می‌آید و با عجله می‌گوید:

– من هفت تا سپردارم. خودم جلوشان راه می‌افتم و انقلاب می‌کنیم. حتی جنگ تن به‌تن. یا موفق می‌شویم یا مینیمیریم!  
مردها به گفتگو ادامه می‌دهند. چراغ همانطور دودمی‌زند. من مثل این است که دیگر یواش یواش آن‌ها را از پشت مہمی‌بینم.

خوابم می‌برد. خوابی عمیق. خواب شورش می‌بینم. خواب خانه‌های مشتمل. خواب می‌بینم که حتی درخت‌های آبادی هم دارد می‌سوزد. توی خواب ناله می‌کنم. ناله می‌کنم و تو رختخواب غلت می‌زنی. مادرم بیدار می‌کند:

– چه‌ات است داریه؟

– خواب بد دیدم مادر.

اغلب برایم پیش می‌آید که توی خواب به‌تقلا می‌افتم، ناله می‌کنم، و چیزهایی می‌گویم که کسی سردر نمی‌آورد، که انگار به یک زبان خارجه! خواب می‌بینم روی آب آبی بی‌انتہائی که در عمرم مثلش را ندیده‌ام سوار قایم و ناگهان توفان وحشتناکی درمی‌گیرد. تنه‌گود درختی که سوارشم و خودم را توی آن گلوله کرده‌ام، می‌افتد توگرداب و چپه می‌شود. چیزی نم‌انده است غرق بشوم. ماهی‌های عجیبی، هر کدام از یک‌گاو‌کنده‌تر، بادهان باز دوروبرم چرخ می‌زنند. می‌خواهند پاره‌ام کنند. دندان‌هایم را بهم فشار می‌دهم. تاجائی که می‌توانم بهم فشارشان می‌دهم اما وحشت و دلهره شکستم می‌دهد. از ترس فریادی می‌کشم.

– چه‌ات است داریه؟

– خواب بد دیدم مادر.

پیشترها خواب می‌دیدم نوك يك درخت هستم. باد گرمی تکان می‌دهد.

تکان درخت را دوست دارم و از گرمی بادخوشم می آید. زیر پایم جنگل عظیمی هست که با همه برگ‌های پهن لب کنکره‌ئیش می لرزد. ناگهان پاهایم می لغزد و میان زمین و آسمان سقوط می کنم. به سرعت پائین می آیم. به سرعت پائین می آیم. با همه قوتم فریاد می کشم.

— چه ات است ۵اریه ؟

— خواب بد دیدم مادر .

یک بار خواب دیدم خرس سیاه فکره ئی دنبالم کرده . است خیلی کنده تر از این خرس هائی که نمایش می دهند. از دستش فرار می کنم از صخره ها بالا می کشم و توی غاری می خزم که در آن آتشی آرام آرام از زیر خاکستر می درخشد. نیمسوزها را برمی دارم به طرف دهنه غار پرتاب می کنم.

یک شب قطار از روی خط آهن آمد بیرون و دنبالم کرد ، مرا گرفت و چرخ هایش از رویم گذشتند. آتشکار قطار خرده ریزهای تنم را گرفت به هم چسباند . من توی خواب می خندیدم ، می دانستم که دارم خواب می بینم . دیو آئیگا برای معالجه وحشت من جادو جنبل زیادی کرده . پت ریا Petria همین جور . اما هیچ کدام فایده ئی نداشته است : هنوز هم همان جور وقتی به خواب می روم انواع و اقسام کابوس های وحشت انگیز به سراغم می آید .

چراغ همان طور دود می کند. دیگران رفته اند. ماما منده ایم و خودمان. پدرم که دم پنجره نشسته است چپش را می کشد و دود را از دماغش می دهد بیرون. خوابش نمی برد.

— بخواب دیگر ۵اریه .

— خوابم نمی برد پدر .

— خوب . پس آرام باش. این قدر روی تخت این پهلو آن پهلو نشو ،

بقیه را هم بیدار می کنی .

— تو آ بادی ماهم انقلاب می شود پدر ؟

– می‌شود. می‌شود.

– فردا ؟

– ممکن است. شاید هم واقماً همین فردا!

سپیده میهم، سفید رنگ، زرد رنگ، به شیشه بخار گرفته کله می‌بندد. ژینگ ژینگ اهرم چاه بلند می‌شود. صدای گاوها که برای علف تازه ماغ می‌کشند از طویله می‌آید اما علف هنوز نیش نکشیده است.

صبح تمامی اهل ده توی کوچه‌اند. همه جلو بخشداری جمع می‌شوند. بخشدار کجاست؟ میرزای بخشداری کوش؟

عقبشان می‌گردند اما پیدایشان نمی‌کنند. بخشداری خالی وسوت و کور است. کاشف به عمل می‌آید که ژوو تهی ژاندارم تو ایستگاه مراقب گذاشته. او را با مراقبش به خیال خودش می‌گذاریم.

تیت زا، پسر اوئیه می‌پرسد:

– خودمان چه می‌کنیم؟ دست به کار می‌شویم یا نه؟ انقلاب تا سه کارا هم رسیده است: انبار ارباب را به آتش کشیده‌اند. اگر حرف‌هایی را که دهن به دهن می‌گردد باور کنیم همه‌جا دهقان‌ها انقلاب کرده‌اند. بالاخره ما زمین می‌خواهیم یا نه؟

جمعیت يك صدا جواب می‌دهد:

– بله که می‌خواهیم!

– خوب. پس باید انقلاب کرد. فقط آن‌هایی صاحب زمین می‌شوند که توان انقلاب شرکت کنند.

در همین لحظه گمورگه کارا باش از دیگران جدا می‌شود و می‌آید جلو. مرد تنومندی است با چهارستون سالم، صاحب مقادیری زمین و گاو و گوسفند. نزدیک رودخانه، طرف استانی کوتز می‌نشیند. حصارخانه و باغش نصف دره را اشغال کرده.

می‌گوید:

– کدام انقلاب، بیکاره‌های بی‌خاصیت! کدام انقلاب؟ خیال می‌کنید اگر انبارهای ارباب‌ها را آتش بزنید نسل ارباب‌ها ورمی‌افتند؟ یا اگر بتوانید چند تائی‌شان را گیر بیارید و بکشید می‌توانید زمین‌هایشان را صاحب بشوید؟ ... سبز باشید! با این کارهای احمقانه فقط خودتان را گرفتار قانون می‌کنید. قانون مقدس است، با آن نباید درافتاد!

پت‌ره ز گامائه تورویش درمی آید که :

– زمین‌های خودت را هم ازت می‌گیریم! بله، مال تو را هم، جوجه پول دار نوکیسه! ارواح بابات خیلی هوای قانون را داریم! آن که قانون ساخته ما نبوده‌ایم، آن‌هایی هم که آن را ساخته‌اند از ما نپرسیده‌اند ازش خوشمان می‌آید یا نه.

این پت‌ره یکی از بی‌چیزترین آدم‌های دهکده است. گاهی دشتیان است گاهی خوک چران؛ بسته به این که کدام یکی مشتری داشته باشد. روی چوبدستی کت و کلفتش تکیه داده و ایستاده. این ز گامائه را هیچ وقت هیچ کس دست‌خالی ندیده. چوبدستیش تقریباً می‌شود گفت که قسمتی از وجودش شده. وقتی می‌خواهد هم سرش را روی آن می‌گذارد. انگار انبانی پرازسکه‌های طلا به کمرش آویزان است که می‌ترسد مبدا تو خواب ازش بزنند. اما هیچ کس دست به دهن تراز او نیست. همه دارائیش یک زن و پنج تا بچه است با یک جفت چاروق تکه پاره، یک پیرهن پروصله، و یک شلوار ژنده.

– خوب می‌دانم کارا باشی، که تو دوست نداری مردم انبارها را آتش بزنند. وحشت از این است که مبدا زمین خودت را هم بگیرند. اما نه، خاطرت جمع باشد که عجلتاً کسی باتو کاری ندارد. تا وقتی که چاروق پایت می‌کنی و مثل مال‌لباس می‌پوشی تو را از خودمان می‌دانیم، هر چند که قلباً از ما نباشی. ما می‌خواهیم حسابمان را با ارباب‌ها روشن کنیم. تو هم اگر بخواهی جلومان را بگیری دهننت می‌چکاد. نه تونه هزارتا مثل تو...

فیت‌زا پروکا Nitza Proca می‌پرسد :

– آخر چطور انقلاب کنیم؟ فقط آن‌هایی که ارباب‌ها توده‌شان هستند می‌توانند انقلاب کنند. ماکه تو آبادی‌مان خانه اربابی نداریم چه انقلابی داریم که راه بیندازیم؟

مارین رارو Marin Rarou می‌دود تو حرفش که :

– دیشب آتش سوزی‌ها را دیدید؟ اگر امشب تو این آبادی آتش سوزی دیده نشود، دهقان‌های انقلابی برای انتقام گرفتن از ماکه چرا دست به کار نشده‌ایم می‌آیند خانه‌ها مان را آتش می‌زنند. حالا موقعی است که دیگر همه چاروق پوش‌ها باید دست به دست هم بدهند. درست نیست که بگذاریم دیگران مبارزه کنند و آتش سوزی راه بیندازند و ما دست رو دست بگذاریم و یک گوشه بنشینیم که اگر کاری از پیش نرفت بگوئیم: «ماهیچ‌کاره بودیم!» . درست

نمی‌گویم برادرها ؟

زنی می‌پرسد:

- پس چه کار باید کرد؟ خانه‌که را آتش بزنیم ؟

- خانه‌کارا باش Carabache را. خانه خوشکلی دارد با همه جور وسائل زندگی... چیزی است که اگر آتش بگیرد يك هفته تمام می‌سوزد.

- ای امان ! خانه من بدبخت را چرا آتش بزنید؟ آخر مگر من اربابم؟  
خانه مارش Marech را آتش بزنید که بهتر است . . .

گیوویت زا مارش Iovitza M. میخانه‌چی است . بچه‌آبادی ما نیست. موقعی که برادرهای مادرم ٹوهمیدا را ترك می‌کردند، او از شهر مجاور آمد این‌جا و میخانه‌ئی باز کرد . ثروت کلانی بهم زده . دهاتی‌ها همه‌شان به‌اش بدهکارند. همه به‌اش حسادت می‌کنند. هیچ‌کس چشم دیدنش را ندارد...

- عجب فکری !

پالیکا می‌گوید :

- معنی حرف‌های دیشب‌مان این نیست . این درست چیزی است غیر از

آنچه تصمیم گرفته‌ایم .

پی‌چی کا هم تأیید می‌کند:

- معلوم است. قراری که گذاشته بودیم این نبود .

صدای آن‌ها در میان قیل‌وقال و جنجال گم می‌شود . جمعیت می‌خواهد

بی‌درنگ دست به‌کار شود. صبر و طاقت همه‌شان تمام شده.

ایوان تزان تزان دوباره می‌گوید :

- کاری که ما باید بکنیم این نیست. اول ارباب‌ها، ماکار را با آن‌ها باید

یکسره کنیم.

میخانه‌ مارش درد قدیمی بخشداری است . خلق‌الله می‌روند تو .

مارش از دیدن آن همه آدم تو دکه خود قند تودلش آب می‌شود . مخصوصاً که

میخانه‌های دیگری هم توی دهکده هست که یکیش درست رو به روی دکه‌او

است .

- خوب. بفرمائید. قدم‌تان روی چشم... چی بیارم خدمت‌تان؟

**گیو آکا** Ghioaka می‌گوید :

- راستش ، نیامده‌ایم که چیزی بیاری خدمت‌مان: آمده‌ایم انقلاب کنیم.

- بکنین برادرها، بکنین... من هم با انقلاب موافقم : گور پدر هرچه

ارباب است!

زگامائه می‌گوید :

- البته. معلوم است. منتها آمده‌ایم از این‌جا انقلاب کنیم!

- آخرچه جوری؟

- حالا می‌گویم: اول کتک جانانه‌ئی به‌ات می‌زنیم دك وپوزونده‌ات‌را

نرم می‌کنیم. بعدهم خانه زندگیت را آتش می‌زنیم .

- چی؟ مگر مع‌تان تکان خورده؟ کتکم چرا بزیند؟ خانه زندگیم‌را

چرا آتش بزیند؟

- چون ارباب دیگری توچنگول مان نیست...

- آخر، آدم‌های حساسی! مگر من اربابم؟ من که از خودتان هستم. من

هم که مثل شماها چاروق پام می‌کنم .

**بچکو** Betchcou می‌گوید :

- اگر توهم آزمائی، پس برای چه روی تخت خواب دوشك دارمی خوابی

و بازنت تنقلات می‌خوری؟

**ئیلیه گاسکانو** Ilié Gascanou می‌پرسد:

- اگر آزمائی پس برای چه مثل هیززای بخشداری لباس می‌پوشی ؟

**زوااکه** باقد وقامت ریزه‌اش میان جمعیت گم شده سرش داد می‌کشد:

- اگر آزمائی ، برای چه نسبه که می‌دهی ربیج به این سنگینی رویش

می‌کشی ؟

**مارش** هوا را پس می‌بیند وحساب کار دستش می‌آید :

- خوب ... خوب ... حالا فهمیدم قضیه از چه قرار است : در واقع

شماها نظر خاصی به شخص من ندارید. چون من کم‌ترین بدئی درحق شما

نکرده‌ام .

- همچنین تخم دوزرده هم برامان نکرده‌ای !

- فوقش این که ، يك خرده حساب‌هاتان رامی‌چربانم. خودم‌هم تصدیق

می‌کنم، منتها، آخرشغل من يك جووری‌است که مجبورم می‌کنند. اگر نه کارها



پیش نمی‌رود ... خوب : که گفتید می‌خواهید آتش‌سوزی راه بیندازید . . .  
عقل‌هامان را بریزیم روی هم، ببینیم امشب خانه‌ی که را آتش بز نیم بهتر است ...

— خانه‌ی خود تورا آتش می‌زنیم! فهمیدی؟

— باشد. باشد... من که نمی‌توانم جلوتان را بگیرم. فقط منظورم این بود که بدانم چرا حتماً می‌خواهید خانه‌ی مرا آتش بز نید؟ مگر مقصود شماها این نیست که از دهات دیگر ببینند این‌جا هم يك چیزی می‌سوزد؟ ... من ، پشت خرمنجاها<sup>۱</sup> يك گاه انبار خیلی بزرگ دارم. امشب آن‌جا را آتش می‌زنیم، خودمان هم با سطل‌های آب دوروبرش می‌ایستیم که آتش به‌جا‌های دیگر سرایت نکند. چه طورا است؟

کارا پاش با عجله فریاد می‌زند:— عالی است! عالی است!

تیمت زا اوئی به اعتراض می‌گوید:

— هیچ هم عالی نیست! منتها، يك کار دیگر هست که اگر می‌کردی، آن وقت عالی می‌شد.

— چه کاری؟

— دفتر دستکی که حساب بدهی‌ها را توش می‌نویسی رد کنی. به من که بندازمش تو آتش!

— چه قابلی داردا البته که می‌دهم. روی چشم! چرا ندهم؟

ز گامگاه هم رضایت می‌دهد:

— آخر در يك همچو موقعیتی باید دمی هم به‌خمره بز نیم نه! ... خوب،

چی بز نیم؟

— دل‌تان چی می‌خواهد؟

— يك بشکه شراب!

مارش يك بشکه شراب غل می‌دهد می‌آورد جلودکان.

پدرم ، پالیکا ، و بابا داوید فلوریو و پسرهایش، خودشان را عقب می‌کشند و مات و متحیر به جمعیت که به‌این مفتی عقلش را از دست داده است نگاه می‌کنند. منتظرند آن‌ها خودشان موقعیت را درک کنند و عقل‌شان سر جایش بیاید. گیرم انتظار آن‌ها انتظاری نابه‌جا است. چون که ملت خود به خود موقعیت را درک نمی‌کند و عقلش سر جا نمی‌آید!

۱- خرمنجا محلی است مسطح که خرمن را در آنجا گرد می‌آورند تا کوبیده شود و بادش بدهند، این محل ممکن است آجر فرش یا ساروج شده باشد.

چند نفری عطش زده به چلیک نزدیک می شوند و دستها را طرف پیاله هائی که زن میخانه چی توسینی گذاشته آورده دراز می کنند .

ناگهان آبجی زواکا به تندى و چابكى يك مار ماهى مى جهد جلو و میان بشكه و آن ها قد علم مى كند. چشم هایش - که تاحالا تارو کدر است و اذیس برای بچه هایش که امسال زمستان پیش چشمش پر پر زده اند اشک ریخته از هر احساسی خالی است - انکار یکپو بر اثر جرقه ئی روشن می شود . روسریش سیاه ، نیم تنه اش سیاه، پیش بندش سیاه است. گونه هایش مثل زعفران زرد است، لب هایش از گونه هایش زرد تر. اما انکار ناگهان این هیكل كوچك را آتشی باشمله های بلند در بر می گیرد. آتش درنده خشمگینی که سرپایش را در خود می سوزاند از کرختی و سستی درش می آورد و صدائی پرطنین و نیروئی پر تلاش بش می بخشد. دست هایش را بلند می کند. به طرف آن هائی که چلیک را دوره کرده اند حمله می برد و باخشم و خروش آنها را به عقب هل می دهد . از ته دل فریاد می زند :

- بروید عقب ! بروید عقب ، بیکاره های بی مصرف ! گذاشتید این بی همه کس ناچیز، این آلت فعل اربابها بایک چلیک شراب کلاه سرتان بگذارند و از راه درتان بکنند؟ ... خوب. که چه؟ گرم یکی يك پیاله شراب هم تو شکم کارد خورده تان خالی کردید. بعدش چه می شود؟ کاریک مرد، يك مرد واقعی، همین است ؟ خجالت نمی کشید؟ چه طور تو این زمستان سیاه که بچه هامان از گشنگی جان می کنندن یکی نیامد بگوید خرتان به چند، اما حالا این قرمساق، این میخانه چی ناکس اجنبی ، آمده يك چلیک شراب نجس زهر آلودش را دور سرش می گرداند و به تان صدقه می دهد؟ ... و آن وقت شما بیکاره ها را بگو که معامله را قبول می کنید! ... می خواهید بدانید من با صدقه این اجنبی چه کار می کنم؟ ... تف ! تف ! ...

تو چلیک که تازه سرش را برداشته اند و از شرابی سرخ لهریز است تف می کند. دوبار پشت هم توش تف می کند. بعد فکر می کند هنوز این کافی نیست. خم می شود تا پاله گاو تازه بزرگی اذ زمین بر می دارد می اندازد تو چلیک. مشت مشت سنده سگ بر می دارد می ریزد آن تو. دست هایش را هم تو چلیک می شوی دو بادامن سیاهش خشک می کند. آن وقت می گوید:

- یا الله ! حالا اگر باز هم دل تان می خواهد، بفرمائید !  
بعد از همه این کارها رومی کند به زنهای دیگر که آن عقب ایستاده اند، از تعجب دست رود هان نشان گذاشته اند و حاج و واج نگاهش می کنند:

— چه مرگ‌تان است این جورى مثل اردك آن عقب ايستاده ايد ؟ يا الله  
كومك كنيد اين بشكۀ لعنتى را بزگردانيم!  
زن‌ها همه باهم مى‌جهند جلوبه چليك تكيه مى‌دهند. يك بار، دوبار...  
آن قدر فشار مى‌آورند تا بالاخره حلقه‌هاى آهنى در مى‌رود و تخته‌هاى چليك  
ازهم جدا مى‌شود .

زمين بى‌درنگ شراب را جذب مى‌كند؛ چرا كه از بادبهارى خشك شده  
است: بادی كه هنوز سرد است و گزنده. بادی كه از جانب مشرق مى‌آيد، اقاياها  
را خم مى‌كند و تخته‌ها و دستك‌هاى بام خانه‌ها را مى‌چنبايد .  
ازمیان جمعيت خاموش، يكي فریاد مى‌زند:

— زنده باشى زن!

— ميخانه چى و زنش زدند به‌چاك!

— باعجله تخته‌هاى دكان را گذاشته‌اند .

— پشت دكان قايم شده‌اند!

تيت ز! اوئيه مى‌گويد:— با آن‌ها بايد معامله بهتري كرد. حالاموقع  
آن نيست كه با ميخانه‌چى‌ها تسويه حساب كنيم . وقتش مى‌رسد . عجالتاً بايد  
حساب ارباب‌ها را روشن كنيم. درست است كه خود ارباب‌ها تو گوويداخانه  
وقصرى ندارند، اما مگر از ما براى هر چه از نسق اين محال بيگارى نمى‌كشند؟...  
ازما، تو بانه آسا براى ارباب گراسه افليج كار مى‌كشند، تو بليتورى براى  
گوگو گريستو فورخر حمالى مى‌كنيم، تو كار ليگاتز ؟ اى ارباب استا ته  
Staté جان مى‌كنيم، توسه كارا هم براى سرهنگ پيه ناره Piénarou بيگارى  
مى‌كنيم كه مباشرش— همان كه عقیده دارد شيارشخم بايد باريك و عميق باشد—  
باشلاقش پيرهن مان را به تنمان پاره مى‌كند... حتى دهاتى‌هاى هستند كه فپير از  
اين چهار نسق، روزمىن‌هاى سائكه‌له هم كار مى‌كنند. به اين حساب ، پنج تار ارباب  
داريم كه بايد از شان حساب بکشيم... يا الله، برويم با تخماق و آتش حساب هامان  
را تسويه كنيم!

دهاتى‌ها با حرارت چوبدست‌هاى گره‌دارشان را توهوا تكان مى‌دهند و  
يكصدا فریاد مى‌زنند :

— راست مى‌گويد. حق با تيت ز! است!

— اين ناكس‌ها ژاندارم‌ها را مى‌فرستند كه مارا با پس گردنى ببرند و  
املاكشان بيگارى كنيم .

- مجبورمان می کنند اول به زمین آن‌ها برسیم .
- مباشره‌شان مارا مثل دزدها وجانی‌ها کتک می زنند.
- گو گو گریستو فور دستور داد دختر مرا بردند تو قمرش، بی سیرتش کرد .
- سرهنگ پیه نارو می گذارد درست وسط زمستان برای برداشت محصول ذرت می آید : موقعی که دیگر ذرت‌ها زیر برف و باران پوسیده .
- بس که می برنندمان بیگاری پدرمان را می سوزانند .
- خر سه ، موقع انگورچینی می دهد پوزه بند بهمان بز تند.
- موقع گرفتن بهره مالکانه خشتک‌مان را هم از پامان درمی آرند.
- بدهی‌هامان را پنج به یک حساب می کنند .
- ارباب ما ، نه به یک
- ناکس ، ارباب ما ، ذرت پوسیده به مان می دهد و ازمان ذرت تازه برداشت می گیرد.
- تو عید اول سال ، پشت مازه خوک‌های ما را آن‌ها باید زهر مار کنند.
- بی پدر و مادرها ، تخم مرغ‌هامان را از توی خلقه رد می کنند که که مبادا ریز باشد !
- آن‌ها آدم نیستند.
- سگند !
- سگ‌های هار !
- باید زیرمشت ولگدله ولورده‌شان کرد !
- آتش‌شان بز نیم !
- نسل‌شان را براندازیم !
- هر چه بادا باد !
- اگر همه باهم قیام کنیم بهشان می چربیم .
- مقامات هم نمی توانند هیچ کارمان بکنند. اگر بخواهند ما را بکشند مجبور می شوند همه مملکت را تو خون غرق کنند.
- ارباب‌ها چندان زیاد نیستند.
- درست است. اما زوردارند .
- معلوم است: آخر شیرۀ استخوان ماها را می مکند!
- جمعیت به جنب وجوش درمی آید :

– راه بیفتیم ا همین حالاراه بیفتیم ا

هوا بوی شرابی را می‌دهد که روی خاکستر ریخته باشد . بوی دود می‌دهد . تو بخشداری پرنده پر نمی‌زند . میرزای بخشداری خودش راقیم کرده . بخشدار همین طور . **ئیورگو گاده آ Iorgou Gadéa** – مأمور وصول مالیات – پریده است پشت اسب ، میان بر ، از وسط مزرعه‌ها ، شلاق کش خودش را رسانده است به شهر .

نوکیسه‌ها وتازه به‌دوران رسیده‌ها از ترس قبض شده‌اند :  
 پسر عمه **نیکولائه دیموزل** از کلاه ملونش دل‌کنده . اولین دفعه‌است که می‌بینم موقع رفتن به‌پستخانه کلاه پوستی‌ئی را که از برادرش **ئیانکو Iancou** عاریه کرده سر گذاشته است . زنش **پولین** هم پرده‌ها را کشیده ، جرئت نمی‌کند بیاید توحیاط یادم در آفتابی بشود . به شوهرش می‌گوید :  
 – **نیکولائه !** دهاتی‌ها قیام کرده‌اند . می‌کشندمان !  
 – ما را بکشند که چی بشود ؟

– نمی‌دانم . اما می‌آیند می‌کشندمان !  
 خودش را می‌زند به‌مریضی و پارچه‌ئی خیس می‌کند می‌بندد سرش . این‌ها را عمه **دینا** – مادر **نیکولائه** – که به مجرد روشن شدن هوا می‌آید خانه ما برای‌مان تعریف می‌کند .

– یا الله ! باید راه افتاد . از کجا شروع کنیم ؟

– به عقیده من از **کارلیگاتزی** .

برای رسیدن به **کارلیگاتزی** باید از **دوتا** آبادی گذشت . این **دوتا** آبادی از بس به هم نزدیک است یک دهستان بزرگ به نظر می‌آید . همه‌اش نیم ساعت راه باهم فاصله دارند . راهش پر از پیچ و خم است . اگر آدم عجله داشته باشد باید از وسط تپه ماهورها میان بر بزند : از **گرجان Gorgan** برود بالا ، از آن ورش سرازیر شود و از یک تپه دیگر هم بگذرد تا از **کارلیگاتزی** سر دریاورد .

**تیت‌زا اوئیه** افتاده است جلو . **پالیکا** وعده‌ئی دیگر قدم‌هاشان را با

او جفت کرده اند. و به دنبال آن‌ها هم همه اهل آبادی، بازن و بچه... مردها از جلو، زن‌ها از دنبال.

تیت ز! با اوقات تلخ رومی کند به زنش که:

— تو دیگر می‌آیی چه غلطی بکنی؟

می‌خواهد از میان راه برش گرداند، زن از کوره درمی‌رود که:

— نکند خیال می‌کنی برای خاطر تومی آم؟ من جزو دارودسته تو نیستم، جزو دسته انقلاب. همین!.. اصلاً مگر من آدم نیستم؟ ماها باهم روزمین‌ها جان می‌کنیم، پس اگر انقلاب می‌کنیم هم باید همه باهم انقلاب کنیم.

زن‌ها یکصدا فریاد می‌زنند:— حق دارد!

— ممکن است یک خرده عقب‌تر بایستیم، اما ول‌تان نمی‌کنیم. تو قصر اربابی کارهایی داریم که باید به‌اش برسیم، ضمناً دستی هم زیر بال شما مردها می‌کنیم.

ما بچه‌ها هم لای دست و پای مردها وزن‌ها می‌پلکیم.

داداشم گیون هم دوش به دوش همسال‌هایش از تپه می‌گذرد. با آوندزه آ Avendrea، دیناگا و ایشپاش Ispas. من و دارودسته‌مان هم از آن‌ها عقب‌تر نیستیم. دوش به دوش آن‌ها قدم برمی‌داریم، اما نوك تپه که رسیدیم از شان می‌زنیم جلو. از آن بالا، ده شورشی، یکپارچه زیر چشم آدم‌است: شمله‌های حریقی که دیشب به آسمان زبانه می‌کشید از این‌جا بود: فقط خرمن‌های گاه سوخته است!

قدم‌ها را بلندتر می‌کنیم و... می‌رسیم. مردها هم می‌رسند. وزن‌ها به دنبال‌شان. همه اهل ده، درهم و برهم، جلوخانه اربابی جمع شده‌اند. حیاط را دیوار بلندی احاطه کرده. درهای بزرگ آهنی را از توکلون کرده‌اند، و مباشر و نگهبان‌ها تفنگ به دست جمع شده‌اند پشت درها. اهالی کارلیگاتزی مثل ریگه فحش‌شان می‌دهند:

— درها را وا کنید. می‌خواهیم ارباب را ببینیم!

— ارباب این‌جا نیست.

— خیلی خوب. نباشد. شماها در را وا کنید!

— نمی‌شود.

— بالوار می‌شکنیم!

صدای از پشت در می‌گوید:— پاتان را بگذارید جلو با تیر می‌زنیم!

جماعت داد می‌زنند:— اگر جرأت پدرتان هست شلیک کنید! يك مواز سرکسی کم بشود همه‌تان را يك لقمه می‌کنیم!  
الوار سنگینی توحیاط بخشداری پیدا کردند. ده نفر مرد زیرش را گرفتند آوردند. جلودر ایستادند، چند قدم پس رفتند، و الوار را با همه قوت‌شان کوبیدند به‌لنگه در. صدائی مثل صدای رعد بلند شد، درروی پاشنه‌هایش لرزید اما خم به‌ابرویش نیامد.

— يك باردیگر ...

— يك باردیگر ...

— يك باردیگر ...

در، لق می‌زند. چند مرد دیگر به کومک می‌آیند. زن‌ها هم خودشان را می‌اندازند وسط، که دادا زواکا، باهمه ریزگیش، جزوشان است.  
— یاالله بچه‌ها!

الوار، دوباره به‌درکه سروصدایش بلند شده است کوبیده می‌شود. کلون ازجاش درمی‌آید ودر، چهارطاق وامی‌شود. سه‌چهارتا از نوکرها دم‌شان را می‌گذارند روکول‌شان و فلنگ را می‌بندند. یکی‌شان يك تفنگ شکاری به کولش است. جماعت گیرش می‌آرند، زیرتخماق‌ها حسابش را می‌رسند و ازروی جسدش رد می‌شوند. همه به‌طرف حیاط حمله‌ور می‌شویم. قاتی پاتی مردها، زن‌ها، بچه‌ها.

قصر اربابی مثل برف سفیداست. تاحالهیچ وقت پایم را این تونگذاشته‌ام. چه پنجره‌های بلندی دارد! از پنجره‌های مدرسه آبادی خودمان هم بلندتر...  
پله سنگی پهنی می‌رود بالا، طرف در ورودی.

می‌رویم جلو. عجب عجله‌ئی داریم! از درمی‌رویم توواز دهلیز سرسرا می‌گذریم. سرراهمان هرچه باشد می‌زنیم می‌اندازیم.

چند نفری می‌روند طرف طویله‌ها و اصیطل‌هایی که پرازاسب و گواست. اصیطل‌ها دراز است و پهن... جماعت، بسته‌های پوشال را آتش می‌زنند می‌اندازند زیر سقف. بالای سقف اصیطل‌ها، زیر بام، پراز علوفه خشک است. آتش به یونجه‌های خشک می‌افتد. سقف و انبارهای علوفه غرق آتش می‌شود. اصیطل‌ها باهمه بزرگی‌شان دريك چشم بهم زدن به‌کام شعله‌های آتش فرومی‌رود. باد می‌وزد. دود و جرقه و شعله به آسمان می‌رود. بادتندی می‌وزد، شعله‌ها موج‌زنان برمی‌گردند و بر زمین لیسه می‌کشند. از اصیطل‌ها و طویله‌ها شیهه‌اسب‌ها و ماغ

گاوهای وحشت زده بلندی می شود. چند تائی از مادست به دست هم می دهم می رویم طرف اصطلها و درها را بازمی کنیم. آن تودریائی از آتش است. هر لحظه ، اسبی که دارد مثل مشعلی شعله می کشد از اصطل می جهد بیرون ، دوسه بار دور خودش می چرخد و خودش را می اندازد وسط جمعیت تا وقتی که تعادلش را از دست بدهد و به زمین بغلند . گوشتش می سوزد . پوستش کزور می دارد . برای آخرین بار لگدی تو هوا می پراند . پره های دماغش می لرزد . وبعد ، یکهو از حرکت می افتد .

من به اسبی که کنارم به زمین افتاده نگاه می کنم : چشم هایش تر کیده . شکمش چنان کباب شده است که انگار یکی روی آتش نگهش داشته . چه بوئی می آید! بوئی سنگین و دپش ، بوی خاکستر ، بوی جرقه ، بوی گوشت سوخته . حالا دیگر از قصر اربابی هم دودو شعله بلند شده است .

مردی که سبیل پر پشت گت و گنده می دارد فریاد می زند:

- مواظب باشید... مواظب باشید کسی آن تو نمانده باشد .

هیچ کس آن تو نمانده . دهاتی ها همین که دود به دماغشان خورده همه شان

ریخته اند بیرون .

بچه نفسی يك نیم تنه خاکستری رنگ را که تاسرزانوهایش آویزان است روشانه اش انداخته . نگاهش می افتد به پایهای برهنه زنانوهای کبره بسته اش؛ و بالای آنها ، به نیم تنه شسته روفته ، که دکمه هایش برق می زند و اصلاً با این هیأت جور نیست . يك ریز نیم تنه را نازمی کند و می گوید :

- امروز دیگر من هم ارباب شده ام ! کت اربابی تنم کرده ام . کت اربابی

تنم کرده ام...

- مواظب باش خلق و خوی کثیف اربابی پیدا نکنی !

پسر بچه به عمارت که حالا چیزی جز يك خرمن آتش نیست نزدیک می شود ،

کت را از روشانه هایش برمی دارد و پرتش می کند میان شعله ها .

- چه کار می کنی؟ لباس به آن خوبی را چرا انداختی تو آتش؟

- همان جور مثل اول لخت و عور بمانم بهتر از این است که خلق و خوی

اربابها به ام سرایت کند.

و واقعاً هم پس از انداختن کت ، لخت و عور می ماند . پیرهنش تکو پاره ،

يك جل قابدستمال بیش تر نیست . روی این پیرهن : پیرهن پنبه ای غژمه ای

پوشیده که پشت و سر آنج هایش گرد سوراخ است !



اصطبل‌ها می‌سوزند. طویله‌ها می‌سوزند. حیوان‌های می‌سوزند. قصر ارباب استاته پانتازی S. Pantazi می‌سوزد.

از دارو دسته‌نوکرها هیچ‌کس پیدا نیست. ارباب رفته. نگهبان‌ها ناپدید شده‌اند. ناظرها همین جور. از خانم ارباب هم خبری نیست.

تیت‌زا اوئی‌ه جمعیت را دور خودش جمع می‌کند:

– ما انقلاب کرده‌ایم. حالا دیگر، برادرها، باید برگردیم خانه‌مان.

باید دوباره دورهم جمع بشویم ببینیم فردا چه کار باید بکنیم ...

برمی‌گردیم به آبادی خودمان، و کاریگاتزی‌ها را می‌گذاریم که خودشان تنهایی انقلاب‌شان را دنبال کنند.

این‌جا و آن‌جا، سیم‌های تلفن است که قطع شده. از تیرها می‌رویم بالا و مقره‌های چینی را با قلوه سنگ می‌شکنیم. کسی چنین کاری را از ما نخواسته. خودمان این جور تشخیص داده‌ایم که در یک چنین روز انقلابی حق داریم هر کاری که به فکرمان می‌رسد بکنیم. پیش‌ازشورش هم ما باشکستن مقره‌های چینی تلفن و تلگراف که در طول خط آهن بالای تیرهای چوبی هست تفریح می‌کردیم. حتی میان بچه‌ها بودند کسانی که تعداد زیادی از آن‌ها را شکسته بودند. فقط مواظب بودیم گیر نگهبان‌ها و ژاندارم‌ها نیفتیم. حالا هم که توی راه نه نگهبانی هست نه ژاندارمی. انکار همه‌شان نان شده‌اند سگ خورده. شاید هم راستی راستی تو زمین فرورفته‌اند ...

میان ده ازدحام عجیبی است. از این که برای سوزاندن مایملک ارباب ملك کاریگاتزی به دهاتی‌های آن‌جا کومک کرده‌ایم غرق شور و نشاطیم.

خورشید غروب می‌کند. آسمان همان جور قرمز باقی مانده. تا هر جا چشم کار می‌کند انبار است که شعله می‌کشد. همه انبارها و همه خانه‌های اربابی. وقتی از جوش و خروش می‌افتیم دیری از شب گذشته است.

داداشم گیون از خانه اربابی کاریگاتزی یک تیغه گاو آهن با خودش آورده. تیغه، حسایی سنگین است. اما داداش گیون توانسته با همه سنگینیش بغلش کند و با آن حال از تپه‌ها بالا و پائین برود و بار را به خانه برساند. به پدرم نشانش می‌دهد و می‌گوید:

– ببین چه تیغه خوشگلی آورده‌ام پدر. فولاد خالص است. وقتی روی گاو آهن مان سوارش کنیم شخم کردن کاز لذت بخشی می‌شود.

– دیوانه کله پوک! نمی‌بینی چه قدر بزرگ است؟ این تیغه‌ئی است که

به گاو آهن اربابها می خورد نه به گاو آهن ما کون لختی ها.

با وجود این گیون کوشش زیادی به خرج می دهد که آن را به گاو آهن مان سوار کند. اما بالاخره دستش می آید که تیغه تیغه اربابی است و بغل کردن و آوردن آن از آن همه راه حماقت بزرگی بوده!

– چه کارش کنم؟

– چه می دانم. بیرتوی باغ یک گوشه چالش کن. شاید روزی روزگاری به اش احتیاج پیدا کردیم.

گیون پیل را برمی دارد می رود تو باغ گودالی می کند، تیغه را می اندازد توش، و باکاه و کلش و علف خشکیده روی گودال را می پوشاند که پیدا نباشد. مادرم می گوید: – خوب. خیال می کنید با این انقلاب تان کمرغول را شکسته اید؟ حالا اربابها قشون می کشند سرمان، بی هیچ رحم و عاطفه می تانفر آخر می کشندمان.

– خیلی احتمال دارد که این طور بشود. اما بگو ببینم چه کار دیگری می شد کرد؟ تمام دهات قیام کرده اند که زمین گیر بیاورند. بالاخره باید یک روز تکلیف مان را با اربابها و آنهایی که به شان خدمت می کنند روشن کنیم. اگر نه حساب مان رسیده. نمی بینی چند سر آدم دوریک سفره نشسته ایم؟

دوازده نفریم که دور سفره نشسته ایم! سفره کوچک و گرد است. تنگ هم نشسته ایم و بهم فشار می آوریم. مادرم ماما لیگائی را که وسط سفره بخار ازش بلند می شود با تکه نخ می قسمت می کند. هر کدام یک تراشه برمی داریم می گذاریم جلومان. مادرم دیک بزرگی راهم که توش سوپ تره پخته می گذارد وسط سفره. توی خانه به اندازه همه آدمها قاشق بهم نمی رسد. من و او انگلین بایک قاشق می خوریم. من یک لقمه برمی دارم قاشق را می دهم به او؛ او یک لقمه برمی دارد قاشق را می دهد به من.

تو آبادی خانواده هائی هست که هشت نفرند و یک قاشق دارند. سر سفره قاشق را دست به دست می گردانند. ما بهتر است جزو خانواده های چیز دار آبادی به حساب بیائیم: آخر هیچی نباشد چهار پنج تائی قاشق داریم!

مادرم بازمی گوید:

- خیال می‌کنید ارباب‌ها می‌گذارند که شماها مثل دسته گل سرشان را ببرید؟ . . . گیرم آن‌هایی را که این‌جا هستند کشتید: با بقیه‌شان چه کار می‌کنید؟ آن‌هایی که در رفته‌اند؟ . . . آن‌ها سربازها را برمی‌دارند می‌آیند سراغ‌تان.

- من هم این فکر را کرده‌ام.

هیچ برقی توی چشم‌های پدرم نیست. هیچ روشنائی‌یی تو صورتش نیست. امروز تو انقلاب شرکت کرده، فردا هم می‌رود که باز آتش سوزی راه بیندازد. شب آمده است. سیاه، سنگین.

- بگیریم بخوابیم، ببینیم فردا چه پیش می‌آید.

مردم دراز می‌کشند. شب‌کردها تو کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گردند و خاطر جمعند که هیچ کس چشم به‌هم نگذاشته. هر لحظه صدای دری به گوش می‌رسد. دهاتی‌ها مدام درسکوت از خانه‌های‌شان بیرون می‌روند. گوش‌هاشان را برای شنیدن هر صدای غیرعادی تیز کرده‌اند، اما هیچ صدای غیرعادی به گوش نمی‌آید. فقط افق جا به‌جا سرخ می‌زند: این سرخی از انبارها است که می‌سوزد. از خانه‌های اربابی است که شعله می‌کشد.

دنیا را، تا چشم‌کار می‌کند، آسمانی سرد و شیشه‌ئی که ستاره‌ها غریب‌الش کرده‌اند دربر گرفته. آسمان با هزارها چشم تو نخ آدم‌ها است. با چشم‌های ستارگان، با چشم‌های براقش.

ماه‌ها‌جا قوم و خویش داریم. در طول دانونوب و حتی در حاشیه رود گولت،

از مهبش تا اسلاویت زشتی Slavitzesti که منتها الیه سرچشمه آن است. قوم و خویش‌های دانونوب را خیلی کم می‌بینیم، قوم و خویش‌های گولت را از آن‌هم کمتر. دوطرف گولت علف‌چرها و جنگل‌های فراوانی هست. زمستان‌ها، گاهی برای خرید يك ارابه سرشاخه به آن طرف‌ها می‌رویم. برای خرید سرشاخه‌ها پول نمی‌دهیم، چون هیچ وقت پولی تودست وبال ما مردم نیست. پدرم رو ارابه سوار می‌شود، من هم می‌خزم کنارش، و به طرف سائله‌له راه می‌افتیم. راه، مارپیچ‌وار از وسط کشتزارهای ذرت می‌گذرد. تنگه غروب به آن‌جا می‌رسیم. پدرم جنگلیان را پیدا می‌کند:

– يك ارا به سرشاخه بهام می‌دهی ؟

– البته که می‌دهم !

کنار ارا به آتش فراوانی روشن می‌کنیم که گرم شویم. پائیز خاکستری است  
ذرتی بلال می‌کنیم ، می‌خوریم و می‌خواهیم . پدر بهام نصیحت می‌کند  
که تو ارا به بخوابم . می‌ترسد سرما بخورم . رواندا از کهنه را خوب به خودم  
می‌پیچم . پدرم کنار آتش خودش را جمع می‌کند. کلاه پوستیش را می‌کشد روی  
گوشه‌هایش ، شولایش را می‌پیچد به خودش ، بعد از این که چندتا سیکار دود کرد  
می‌خوابد. گاوها هم که به مالیند بسته شده اند زانو می‌زنند و می‌خواهند . صدای  
نشخوار کردن شان را می‌شنوم. شب را در يك نقطه با جنگل می‌گذرانیم. دوروبر ما ،  
تو جنگل ، پرنده ها به زبان خودشان يك ديگر را صدا می‌زنند. جنگل ، با درخت های  
بلند پیچیده ، با انبوهی هائی که مارمولک های سبز و خاکستری و موش های سیاه  
زیر شان پناه می‌برند . زندگی واقعی جنگل شبها شروع می‌شود . به نظر من  
می‌آید پرنده های عظیمی را می‌بینم که بال های شان را بی هیچ حرکتی در فضای  
ظلمانی باز کرده اند. آنچه می‌بینم با چشم های تصورم است. – با چشم های خودم  
جز آسمان که روسرمان چنبر زده چیزی نمی‌بینم. ...

کله سحر از خواب بیدار می‌شوم. در واقع جنگل است که از خواب بیدارم  
می‌کند. يك ریز ازش هياهو بلند است .

علف های خشکیده پائیزی خیس است. پابرهنه روی آنها قدم می‌زنم .  
پاهایم را می‌شویند . دست هایم را توشان فرو می‌برم تا آنها را هم بشویند .  
در آسمان که اول خاکستری بعد زرد و بعد آبی می‌شود ، آفتاب تند بالامی‌آید.  
آفتاب سرزنده و مرطوب است . انگار اوهم پیش از بلند شدن ، در آن جای  
دور دستی که خوابیده بود ، میان علف های مرطوب غلت خورده است و علفها  
صورت گردش را با شینم خود شسته اند .

جنگلیان ، تفنگک به کول ، سرو کله اش پیدامی‌شود. همیشه سوار بر اسب  
تو جنگل گشت می‌زند. با پدرم آشنا است. يك گوشه جنگل را نشان می‌دهد و  
می‌گوید :

– این است ها ، تو دور ، آن درختها را باید بیندازیم. سرشاخه های  
هر چند تایش را که توانستی بیندازی ، بار ارا بهات می‌کنی می‌بری خانه ات.

– ممنوتم .

– لا بد برای ارباب هم غاز آورده ای ؟

- آورده‌ام، بله .

- بده من !

غاز را می‌گیرد می‌رود. پدرم آستین‌ها را بالا می‌زند مشغول انداختن درخت‌ها می‌شود. تبر تا دسته توتنه درخت می‌نشیند . تریشه‌ها به همه طرف پرتاب می‌شوند. وقتی درخت ، دراز به‌دراز ، با سرو صدای فراوان سرنگون می‌شود ، خودم را می‌کشم کنار . پدرم تبر کوچکی هم برای من آورده . رو درختی که افتاده سوار می‌شوم و شاخه‌هایش را با تبرم می‌برم . بعد آن‌ها را می‌برم کنار ارا به يك جا جمع می‌کنم .

و به این شکل روز می‌گذرد .

پدرم به جنگلبان گفته بود :

- گیت زَا Ghitza ، يك توك پاپیش پسر عمویم گابونه آ می‌روی؟

بش بگومن توجنگلم؛ بیاید همدیگر را ببینیم .

پسر عموی بابام هم، تبر به‌کول از راه می‌رسد و در انداختن درخت‌ها کومک‌مان می‌کند. ضمن کار از گرفتاری‌هایشان هم صحبت می‌کنند و غم‌وغصه‌ها شان را می‌ریزند روی دایره . عمو تا گیت زَا گابونه آ Takitza G. حال و روز قوم و خویش‌هایی را که سال‌هاست ندیده از پدرم می‌پرسد. پدرم هم حال واحوال قوم و خویش‌های درهٔ ئولت را از او جویا می‌شود. آن‌هایی که در این مدت مرده‌اند، آن‌هایی که در این مدت عروسی کرده‌اند - و باکی؟-، بچه‌هایی که در این مدت دنیا آمده‌اند ...

- ئیووان Iovan هم که مرد و رفت پی‌کارش ...

من پی‌لانهٔ پرنده‌ها می‌گردم. و دنبال آن‌ها از درخت‌ها بالامی‌روم. توی لانه‌ها تخم‌های سبزرنگی پیدا می‌کنم که راه راه‌های آبی کمرنگ دارند . از لانه‌ها می‌آرم‌شان بیرون، باشان بازی می‌کنم و می‌شکنم‌شان . گاهی تو لانه‌ها جوجه‌هایی پیدا می‌کنم که کلهٔ گنده و نوك دراز دارند. پره‌های نرم‌شان را ناز می‌کنم و راحت‌شان می‌گذارم ...

عمو تا گیت زَا را، از بار سال به‌این ور، دیگر ندیده‌ام. ئولت دردو قدمی آبادی‌مان نیست، و نمی‌شود همیشه به آنجا رفت . همان سالی يك بارش هم مشکل است .

سگ‌هامان ناگهان شروع می‌کنند به پارس کردن . سگ‌های همسایه‌ها هم صدایشان بلند می‌شود. گوزشان قوت گرفته: احشام از گرسنگی مرده‌اند . جماعت لاشهٔ آن‌ها را آورده‌اند آنداخته‌اند پشت آبادی . سگ‌هایی که از سرمای زمستان جان سالم در برده‌اند توانسته‌اند شکمی ازعزا درآرند .

یکی درمی‌زند . پدر می‌رود در را بازمی‌کند و همراه مردی برمی‌گردد:  
- چراغ راروشن کن، زن!

عمو قاکیت زاسگابونه آ است . کلاه پوست گوسفندش را برمی‌دارد ، می‌نشیند لب تخت .

نصف شب است . کله‌هامان را از زیر لحاف می‌آریم بیرون . هیچ کدام خواب‌مان نبرده . نه فقط پدر و مادرم، بلکه حتی داداش گیون هم که معمولاً عادت دارد تا لنگه ظهر بخوابد خوابش نبرده است .

- چه اتفاقی برایت افتاده سگابونه آ ؟

عمو سگابونه آ خیلی از پدرم جوان تر است .

- اوضاع خراب است دادا تو دور . خیلی خراب است . آمده‌ام توخاذا!

شما قایم بشوم . در ثولت کلک همه چیزکنده شده!

- آخر آنجا چه اتفاقی افتاده؟

- انقلاب منقلب! ... مگر اینجا نشده ؟

- معلوم است که شده . تو کلرلی سگاتزی . فردا هم در سه کارا می‌شود .

ماکه پریشب چندتا آتش سوزی طرف ثولت دیدیم .

- حرف‌ها می‌زنی! از گرائی یووا Graiova توانسته‌اند ببینند، چه‌طور

می‌خواستی از اینجا دیده نشود؟ به هزار زحمت توانسته‌ام جانم را نجات بدهم .

خون و وحشت به‌درهٔ ثولت سرازیر شده!

- تعریف کن ببینیم!

مادرم رفته است بیرون . رفته است تو راهرو يك تکه مامالیگا برای

عمو قاکیت زایاورد .

- لابد چیزی هم نخورده‌ای قاکیت زایا .

- هیچی آبجی مازیایا . از پریروز تا حالا هیچی نخورده‌ام .

مادرم سفره‌ئی کنار تخت پهن می‌کند .

- پاهاتان را بکشید عقب ، بچه‌ها ، باشماهام!

برایش پیاز می‌آورد . تو يك ماستخوری هم قدری نمک . عمو ، پیاز را با

مشت له می‌کند يك تکه‌اش را می‌زند تو نمک و باها مالیکامی خورد. آرواره هایش چغ چغ صدا می‌کند . پیازش خیلی تنداست . چشم‌هایم می‌سوزد. عمو گابونه آ چشم‌هایم مثل چشم‌های من نازک نارنجی نیست. همان جور می‌خورد. لقمه‌رو لقمه. و میان لقمه‌ها جریانش را تعریف می‌کند :

- مادیدیم از چندجا آنور گوئت شعله‌های آتش بلند شد. گفتیم یکی را بااسب بفرستیم ببیند چه شده. پسرچی گانیه Jiganié داوطلب شدورفت. دید دهاتی هائی له گو L'éou شورش کرده‌اند، ارباب ده را کشته‌اند و قصرش را آتش زده‌اند . شستش خبردار شد که همه دهات آنور گوئت سر به شورش گذاشته‌اند، ارباب‌ها را کشته‌اند که دیگر برده و اسیر نباشند و زمین‌ها را تصاحب کنند. پسرچی گانیه مثل برق و باد برگشت و خودش را رساند به آبادی ، گفت د انقلاب! انقلاب! ارباب‌ها را بکشید! توهمه دهات، دهقان‌ها ارباب‌ها را می‌کشند . اگر ما هم انقلاب نکنیم و همین امروز ارباب‌ها مان را نکشیم دهاتی‌های آنور گوئت می‌آیند این کار را می‌کنند و زمین‌ها را می‌گیرند تو خودشان قسمت می‌کنند! - خوب دیگر. کور از خدا چه می‌خواهد ؟ دوچشم بینا! به قول معروف: آن قطره آخر که باعث سررفتن کاسه می‌شود، چکیده بودا خیلی وقت بود که خیال شورش داشتیم، گرم باخودمان می‌گفتیم : ديك خرده صبرکنیم، شاید دیگران هم بخواهند شورش کنند. اگر فقط يك آبادی دست به شورش بگذارد، مقامات باتوپ می‌روندش. اما اگر همه باهم بلند بشوند ، دیگر آن وقت وضع عوض می‌شود. وحالا بهمان خبررسیده بود که همه مملکت شورش کرده ؛ از این سر تا آن سر . . . تو تو دور ، ارباب ملك ما را می‌شناسی ؟

- آره گمان کنم .

- ارباب زاگوریتز Zagoritz ناکس، مثل ابلیس قدر قدرت است. بیشتر تو بخارست زندگی می‌کند. فقط برای روشن کردن حساب‌هایم بده می‌آید. کارهای املاکش را معمولا پسرش می‌گرداند که سروان ارتش است... باری، همان طوره که گفتیم همه‌مان جمع شدیم جلو بخشداری و هر کس عقیده‌ئی را که داشت رو کرد. وقت زیادی نداشتیم. جی گانیه طبرف‌های فروب بود که خبر شورش را برایمان آورده بود. حیاط قصر اربابی دیوار سنگی کت و کلفتی دارد. درهایش خوب بلوط است. پشت درها هم سکه‌های نکره دیوانه‌ئی ول می‌گردند که درست و حسابی يك گله گرگ گرسنه‌اند و اگر آدم‌را نشانندتکه

بزرگش گوشش است! يك چراغ بزرگ هم کار گذاشته اند که همه گوشه کنارهای حیاط را مثل روز روشن می کند... تصمیم گرفتیم آن قدر صبر کنیم که هوا به کلی تاریک بشود. شب آن قدر سیاه بود که انکار از یک دنیای دیگر آمده بود. ماها که جلو بخشداری جمع شده بودیم يك دوپست تائی می شدیم. خیلی دلم می خواست که من هم توقصر ارباب می رفتم. یعنی راستش، می خواستم و نمی خواستم. آن وقت گیانکودا کین Iancou Dakin افتاد جلو. خودت که می شناسیش: خلائق اسمش را گذاشته اند «دیوانه». البته دیوانه نیست، بی کله است. ترس سرش نمی شود. دیمو دینکا Dimou Dinka و ئیون گیم پالیه I. Ghimpalié هم کنارش. گیم پالیه توحیاط بخشداری رفت روی يك چهار پایه. زن هاما هم همراه مان آمده بودند. بچه ها هم با این که هوا تاریک بود آمده بودند. گیم پالیه برای مان شروع کرد به حرف زدن:

— می رویم قصر را آتش می زنیم. ارباب اینجا نیست. اگر گیرش آورده بودیم مثل شپش لاش می کردیم. اما عیب ندارد، عوضش مباشر تو چنگه مان است: مادر این استفانسکوی Stéfanescou پفیوز را به عزایش می نشانیم. ما به هر قیمتی شده باید انقلاب کنیم. کسی هست که نخواهد باما بیاید؟ اگر هست خودش را نشان بدهد تا حالیش کنیم يك من ماست چه قدر کره می دهد!

از کنار گیم پالیه صدای دارجو Darjou بلند شد. اورا نمی شناسی؟ —  
بیمار تنه لشی درازتر و نکره تر و خرزورتر از او توهمة دنیا پیدا نمی شود!...  
پدرم می گوید:

— چه طور نمی شناسمش: خدمت اجباری را با هم توسواره نظام گذرانديم. وقتی سوار می شد، یابو زیر سنگینیش به گوز گوز می افتاد.

— باری، دارجو داد کشید: «کسی هست که نخواهد باما بیاید؟ کسی هست که وحشت داشته باشد؟ خلاصه، اگر ببینم یکی به چاک بزند یا پاپس بکشد، جابه جا شیر دانش را می کشم بیرون!... یا الله، حرکت! دنبال ما بیایید!».

آن ها اقتادند پیش. ما هم به دنبال شان.

تو کوجه های تنگ و پر پیچ و خم، خیلی ها از تاریکی استفاده کردند و خودشان را از مرگ کشیدند کنار: بعضی ها چپیدند زیر پرچین ها، بعضی ها هم سمی کردند عقب بمانند. با وجود این ها به قصر اربابی که رسیدیم، از زنها و بچه ها گذشته صدوپنجاه نفری می شدیم. مثل توقشون، به دیوار عمارت از آدم ها يك نردبان گوشتی درست کردیم. دوسه نفری رفتند بالا، زیر گیانکودا کین



را گرفتند و بلندش کردند تارفترو دیوار و پرید تو حیاط. چماقش را هم برایش انداختند که تو هوا گرفتش. اولین کارش این بود که فانوس حیاط را خاموش کند. اما چه جوری باید از پای‌اش بالامی کشید و خودش را به چراغ می‌رساند؟ جنج سگ‌ها هم افتاده بودند روش چیزی نمانده بود پاره‌اش کنند. به ضرب چماق پوزه چندتاشان را خرد کرد، اما سگ‌ها برای چیز به این کوچکی ول کنش نبودند. از درد زوزه می‌کشیدند اما دست از حمله بر نمی‌داشتند. هر جور که بود، به ضرب چماق، خودش را به چراغ حیاط رساند و شیشه‌اش را خرد کرد. فانوس بر گشت و خاموش شد. تاریکی غلیظی روحیاط اربابی افتاد. چند نفر دیگر از ما خودشان را از آن طرف انداختند پائین. از دیوار محوطه گذشتیم و سگ‌ها را تاراندیم، دویدیم طرف درها و بازمان کردیم. حمله شروع شد. درستش را بخواهی، اول به طرف ساختمان حمله بردیم. حمله غافل گیرانه باعث شد که نوکرها دهمشان را بگذارند رو کولشان، فلنگ‌ها ببندند. با آن‌ها حساسی نداشتیم که تسویه کنیم، ولشان کردیم از روی دیوارها فرار کنند توی جنگل قایم بشوند. مرده شو ببردشان کسی که ما دنبالش می‌گشتیم استفانسکوی مباشر بود. گیرم او از قضیه بو برده بود، کله سحر زده بود به چاک رفته بود شهر. زنش را تو یکی از اتاق‌ها گیر آوردیم: ناخوش رو تخت افتاده بود. از پشت پیرهن نازکش همه جانش پیدا بود. سه تا دختر بچه‌اش هم تنگ دلش چسبیده بودند: ژیک‌ا و سیکا و می‌لیکا. چشمشان که به ما افتاد، زنگ شروع کرد به ناله کردن و دخترها دست گذاشتند به جیغ کشیدن. گیمپالیه خواست با چماقش سر همه شان را بکوبد که من جلودستش را گرفتم. گفتم:

— هی، گیمپالیه، ما برای کشتن زن‌ها و بچه‌ها نیامده‌ایم. مغزت را کار بینداز احق! بی خود و بی جهت چرا خون ریخته شود؟ اگر ارباب را اینجا گیرمی آوردیم البته می‌گشتیمش. استفانسکوی مباشر را همین‌طور. اما خون این زنکه احق و این موش خرماها را گردن بگیریم که چی؟  
دارجو زیر لب گفت:

— حق با تا کیت ز ا است.

گیمپالیه تنی به صورت زنکه انداخت و پشتش را به او کرد.

من زن مباشر را سپردم دست زنم که به جای امنی برساندش. زنم او و بچه‌هایش را سوار گاری کرد به خانه یکی از جنگلبان‌ها برد و آن‌جا قایم‌شان کرد. از این که توانستم به داد بیچاره می برسم خدا را هزار مزه شکر می‌کنم.

کار خیری از دستم بر آمد و کردم. اما يك اتفاق ديگر هم افتاد كه مثل آن يكي تعريفی نداشت و مدام روی وجدانم سنگینی می کند: با كومك ديگران انبار را آتش زدیم. اصطبل ها و طویله ها را آتش زدیم. پیش از سوزاندن انبار همه شیشه ها را شكستیم. ظرف و ظروف و بشقاب ها را گیر آوردیم، زن ها حمله كردند تا دانه آخرش را شكستند. گاه انبارها و انبارهای غله و حبوبات را به آتش كشیدیم. دود و شعله به آسمان رفت كه خودتان هم از این جا دیدید. خانه اربابی فوراً سوخت. درهای سردا بهها را خرد كردیم. تاناسوئیو Tanassoïou خپله را كه می شناسی: همان كه موقع راه رفتن انگار كونش را روزمین می كشد. آره، او سه تا اردك بلند كرد. متوجهی تو دور؟ آن بدبخت از توی طویله سه تا اردك دزدید.

انقلاب مان تمام شده بود. برگشته بودیم خانه هامان، و چشم به راه و گوش به زنگ نشسته بودیم. اما گوش به زنگ كه چه؟ هیچ كس درست نمی دانست. شاید منتظر بودیم كه دانشجویان بیایند زمین های ارباب را میان مان تقسیم كنند. اما آنچه آمد درست يك چیز ديگر بود:

دیر روز صبح همه ما دسته دسته ریختیم توی كوچه های ده و ناگهان پسر ارباب، آتا نازه زاگوریتز Athanase Zagoritz سروان سوار نظام را نوك تپه دیدیم. يك گردان سوار تنگ به دوش هم دنبالش. با صاف های فشرده جلومی آمدند و نیزه هاشان را تكان می دادند. به تاخت از تپه كوچك سرازیر شدند. لابد وضع محل یادت هست:— از تپه كه سرازیر شدی طرف راست خانه رادوكان Radoucan است. الی رادوكان Elie R. مدتی توشهر روزنامه فروشی كرده بود، امسال پائیز بايك خرده پولی كه توانسته بود پس انداز كند برگشته بود به ده. فكر كرده بود ديگر زندگی كردن توزاغها و دخمه های زیر زمینی بيش است. فكر كرده بود مثل ديگران برای خودش روی زمین خانه می بسازد و از آفتاب لذت ببرد. اول پائیز چوب بست ها را كار گذاشته بود و دست به كار شده بود. حالا ديگر همین مانده بود كه دیوارها را كاهگل كند و توفارهای بام را بكوبد. الی تو شورش هم هیچ دخالتی نكرده بود. وقتی آتا نازه زاگوریتز سروكله اش جلو خانه پیدا شد، الی روی خرپای شيروانی سوار شده بود و داشت تخته های بام را می كوبيد. آتا نازه اسپش را نكه داشت، تنگ را گذاشت به شان اش، قراول رفت و در كرد. گلوله به كله الی خورد كه از آن بالا مثل يك تكه گوشت خون آلود افتاد توحياط. زنش به صدای تنگ

آمد بیرون . اول نفهمید چه اتفاقی افتاده . بعد شوهرش را دید که غرق خون افتاده خرخر می‌کند و آقا نازه هم سوار اسب وسط کوچه ایستاده و هنوز از لوله تفنگش دود بیرون می‌آید . به دنبال زن ، بچه‌ها هم بیرون آمده بودند . چهارتا . پدر پدر گویان خودشان را انداختند و جنازه . جنازه را به رو بر گرداندند و سراپاشان غرق خون شد . زن بدبخت مثل يك درنده وحشی خودش را روی افسر انداخت که :

— شوهر مرا کشتی، قاتل! خدا از گناهت نکذرد!

بی‌حیا شمیرش را کشید و با پهنای آن چنان به صورت گی لینگا زن‌الی کوبید که صورتش را سرتاسر شکافت . زن بینوا میان خاک‌ها غلتید ، به زحمت خودش را کشید توی خانه و با آرد ، خونی را که از زخمش می‌ریخت بند آورد . جای شمیر تا آخر عمر روی صورتش می‌ماند .

بعد سوارها افتادند تو کوچه پس کوچه‌های ده . دهاتی‌ها چپیدند تو کلبه‌هاشان و برای آن که معلوم نشود تو خانه‌اند اجاق‌ها را خاموش کردند . سر بازها دنبال بخشدار گشتند تا این که آخر سر خود آقا نازه پیدایش کرد ، کشیدش بیرون بردش تو بخشداری . دستور داد کشیش را هم آوردند . آخر کشیش هم مثل بخشدار نوکر ارباب است . به‌شان گفت :

— اسم همه دهقان‌های شورش را برای من بنویسید .

بخشدار صورت را برایش نوشت . معلوم است دیگر : با کومک کشیش . سر بازها و نوکرهای ارباب رفتند یکی یکی آدم‌هایی را که اسم‌شان تو صورت بود کشیدند آوردند . هر کس را تو خانه‌اش بود کسان کسان آوردند تو بخشداری . من خودم را پنهان کردم . زن همین طور . هر جور بود توانستم خودم را ازده بکشم بیرون . سینه‌مال سینه‌مال خودم را رساندم به جنگل . تو جنگل خبر شدم که گیانکو دا کین را بسته بوده‌اند به پایه چراغ حیاط اربابی ، و سروان به دوتا سر باز امر کرده تاملی خورد کتکش بز نند .

به سر بازها گفته بوده : — دو تا چماق بردارید بیفتید به جان این

مادر جنده .

سر بازها جواب داده بودند: — نمی‌توانیم بز نیمش جناب سروان . ما بچه پلوی پی Plopi هستیم ، همین آبادی پهلوی . این پسر عموی ماست . نمی‌توانیم بز نیمش ... تازه ، چه طور می‌توانستیم این کار را بکنیم ؟ آخر اگر تو خدمت نظام نبودیم خود ما هم همراه دیگران شورش می‌کردیم .

— راست می گوید جناب سروان. حق دارد .

سروان زاگوریتز تقریباً توی ده بزرگ شده است. همه دهاتی‌ها را می‌شناسد. بعدها هم که به شهر برگشت، اغلب اوقات سری به آبادی می‌زد. هیچ وقت تو آبادی از گل نازک‌تر نشنیده بود. دهاتی‌ها هیچ وقت غم‌وغصه‌ئی برایش پیش نیاورده بودند. درست است که گاه گاه قری می‌زد و عربده‌ئی می‌کشید، اما از آن‌جا تادست به چماق شدن قدم بزرگی بود که سروان حتی فکرش را هم نمی‌کرد که یک روز به برداشتن آن مجبور شود. وحالا به نظرش می‌آمد این آدم‌هائی که جلوش ایستاده‌اند غیر از آدم‌های سابقند. دیگر آن‌ها را نمی‌شناخت. مثل خیلی‌های دیگر به خودش گفته بود: «شورش باید به کومک قشون، همین قشونی که همیشه فرمان‌هائی را که به‌اش داده شده کورکورانه اطاعت کرده است سرکوب بشود.»

از ده سال پیش که سروان زاگوریتز زیر پرچم خدمت می‌کرد، تا حالا برایش پیش نیامده بود که از فرمانش سرپیچند. وحالا دریک چنین وضعی، توری شورش‌هائی که گردان احاطه‌شان کرده، دوتا سرباز، دوتا سرباز بدبخت کون لختی که هر را از برتشخیص نمی‌دهند به‌اش جواب داده‌اند که: «نه، نمی‌توانیم بزنیمش!». فرمان او روشن بود، جواب سربازها روشن‌تر.

— که این طور! پس شماها هم با این آشوب طلب‌ها همپاکی هستید! شش لولش را کشید دوتیر پشت هم به طرف‌شان خالی کرد. سربازهایکی بعد از دیگری تلوتلو خوردند و نقش زمین شدند.

افسردویش را کرد به طرف آن‌های دیگر و گفت:

— اگر باشورشی‌ها قوم و خویشید، خودتان می‌دانید. اما درحال حاضر

فقط سربازید و باید فرمان‌ها را اجرا کنید .

— ما نمی‌توانیم این فرمان را اجرا کنیم جناب سروان. قوم و خویشی ما وشورشی‌ها فقط از راه خون و خانواده نیست. فقط همین دونفری که بادست خودتان کشتید با این‌ها قوم و خویشی آن جوری داشتند. چون خودشان هم بچه‌های این‌جا بودند، مال گوشت بودند. بقیه‌مان تقریباً همگی بچه‌های آرگش Argech هستیم. منتها موضوع سرچیز دیگر است: ما همه‌مان مال دهاتیم. این روزها همه دهات به ارباب‌ها شوریده‌اند. لابد قوم و خویش‌های خودمان هم توی‌شان هستند. اگر ما به‌روی شورشی‌ها تیراندازی کنیم درست‌مثل این است که به‌روی برادرهای آرگشی‌مان تیراندازی کرده باشیم. این جوری

است که تصمیم گرفته‌ایم نه تیراندازی کنیم نه کتک‌شان بزنییم .  
 \_ منظورت از دما، کیست ، گروه‌بان آماریه‌ئی Amariei ؟  
 - همین ما، گردان، جناب سروان.

سروان بایک گلوله که تو سر گروه‌بان خالی کرد کلکش را کند . بعد  
 فریاد کشید:

- بازهم کسی هست که کله‌اش هوس سرب داغ کرده باشد ؟  
 سربازها از ترس لرزه به‌هیكلشان افتاد و خواه و ناخواه اطاعت کردند.  
 برای بعضی‌ها ترس از مرگ از خود مرگ قوی‌تر است. دوتا سرباز به‌اشارهٔ  
 سروان از صف آمدند بیرون و اکیبن را به‌بادچماق گرفتند. آن‌قدر کوبیدندش  
 که زیر کتک جان داد .

سروان که می‌دانست دینودینکا و ئیون‌گیم‌پالیه و دارجو جان  
 سخت‌تر از آنند که سربازها بتوانند به‌آسانی از پس‌شان برآیند، درمورد آن‌ها  
 روش دیگری پیش گرفت. فرستاد برایش مقداری دستک و طناب آوردند . میچ  
 پاهای‌شان را گذاشت لای دستک‌های چوبی و دوسر دستک‌ها را محکم باطناب  
 بست. گردن‌شان را هم‌داد به‌همین شکل بستند. طوری که دیگر جرم نمی‌توانستند  
 بخورند. بعد گفت دمرو انداختندشان زمین ؛ جوری که دهن‌شان روخاک‌ها  
 بیفتند. و آن وقت به‌سربازها گفت آن قدر باتخماق بکوبند که استخوان‌هاشان  
 نرم بشود. سربازها هم آن قدر زدندشان که مردند. مخصوصاً سعی می‌کردند  
 چماق توکله‌شان نخورد که زجر و شکنجه‌شان طول بکشد. اول از وسط کمرشان  
 شروع کردند و یواش‌یواش بالاتر زدند تا رسید به گردن‌شان؛ و بعد دوباره ضربه‌ها  
 را به‌طرف پاهای‌شان پایین آوردند. ساعتیتر به‌ساعتیتر. انگار تصمیم گرفته  
 بودند خرد و خاکشیرشان بکنند . و راستی راستی هم که خرد و خاکشیرشان  
 کردند. فلک‌زده‌ها یک مدت فریاد کشیدند و بعد از صدا افتادند. از درد زمین  
 را گازمی گرفتند . آن‌های دیگر که منتظر نوبت‌شان بودند نگاه می‌کردند .  
 سربازها هم تفنگ به‌دست مواظب بودند. زن‌های آن بیچاره‌ها حتی جرئت  
 نمی‌کردند ناله و زاری کنند . شکنجه مدت درازی طول کشید . هر کدام  
 می‌مردند ، جنازه‌شان را همان جور که بود، با همان تخته‌بندی می‌انداختند  
 پشت ساختمان بخش‌داری ... سروان زاگوریتر سی‌نفری را به همین وضع  
 کشت . هر کس را توخانه‌اش گیر آوردند همین جور شکنجه دادند و کشتند .  
 آن وقت داد سیم‌های تلفن را تعمیر کردند ، باشهر صحبت کرد و به سرهنک  
 گزارش داد :

— سیمدا زندانی دارم .

سرهنگ توتلفن دست گذاشت بهزوزه کشیدن که :

— آنچه مورد علاقه من است تعداد زندانی ها نیست ؛ تعداد کشته ها را بهمن بگوئید ... چه ؟ ول می کنید سروان ؟

— برعکس ، جناب سرهنگ . ول نمی کنم که هیچ ، بلکه درست برعکس ... شکنجه ها بازهم وحشت انگیز تر شده بود ، اما سروان زاگوریتز فکر کرده بود آدم کشی ها و شکنجه های آن جور که باید تخم وحشت میان مردم نباشیده . این بود که به کومک افسرهای زیردستش و به راهنمایی کشیش و ژاندارم ها همه آبادی را به آتش کشید .

فریاد می زد : — شماها بودید که انبارهای مرا آتش زدید ؟ ... بسیار خوب ، چیزی که عوض دارد گله ندارد !

نصف بیشتر آبادی تبدیل شد به یک تل خاکستر . با شمشیر لخت افتاده بود میان زن ها و بچه ها ، از خانه ها بیرون شان می انداخت و خانه ها را آتش می زد . مردم بدبخت در به درویی آشیان شده اند و توجاده ها گدائی می کنند . مردهائی را که زیر شکنجه تاب آورده اند و نمرده اند تحت الحفظ برده اند به شهر تورفو . عموگاپونه آ صحبتش را تمام می کند .

پدرم برمی گردد به طرف ما و می گوید :

— باشماها هستم ! باید جلوزبان تان را نکه دارید . از این حرفهائی که شنیدید نباید توی دهکده یک کلمه به کسی بگوئید . توهم همین طور تاکیت زا : دیگر حرفش را نزن . چه فایده دارد که مردم بی خود به وحشت بیفتند ؟ هر چه بخواهد بشود می شود . ما باید انقلاب را ادامه بدهیم و دنباله اش را اول نکنیم . هر چه بادا باد ! چه شکست بخوریم چه تو همین وضع بمانیم ، نتیجه اش یکی است .

همین که هوا روشن می شود ، همه اهل ده مثل این که جنون برشان داشته باشد می ریزند تو کوچه و جلو بخشداری جمع می شوند .

تیت زا گوئیه می گوید :

— برویم سه کارا ، آنجا هم دستی زیر بار انقلاب بکنیم .

گائینا Gaïna :- سه کارا برویم که چه ؟ شنیده ام می گویند سر بازهای

تورنو را به همه طرف می‌فرستند تا انقلاب را خفه کنند. کارهایی که دیروز کردیم بس نیست؟

تیت زا ئوئیه: - نه، بس نیست. از همه چیز گذشته راجع به سر بازا هم که خبر درست و دست اولی نداریم.

گائینا: - به هر حال این جور می‌گویند.

تیت زا ئوئیه: - خیلی چیزها می‌گویند! نباید روهر حرفی حساب کرد. یا الله، حرکت به طرف سه کارا!

راستی هم که خیلی چیزها می‌گویند! خبرها از پرنده‌ها تندتر پرواز می‌کنند. خبرهایی هست که خوب است و مردم با شادی می‌پذیرند. ارباب‌هایی که شورش‌ها نتوانستند توی قصرهاشان غافلگیرشان کنند، دم‌شان را گذاشته‌اند کول‌شان با قایق از دانوب گذشته‌اند، پناه برده‌اند به بلغارها و مسلماً دیگر بر نمی‌گردند.

کشیش بولبولو جرئتی به خود می‌دهد، از سوراخش می‌آید بیرون. اما دیگر مردش نیست که پایش را از حیاط به کوچه بگذارد:

- این‌ها همه‌اش خواب و خیال است پسرهای من. يك مشت افسانه است. ارباب‌ها بر می‌گردند. شماها زمین می‌خواهید؟ ارباب‌ها به تان زمین می‌دهند، فسه نخورید. آن قدر زمین به تان می‌دهند که تویش گم بشوید... هی، کوستیکا Costica! پسر جان، بیاجلو، این پول را بگیر از دکان بوسیوئو نیم بطر عرق برای من بخر. نه خدایا، يك لیتر پسر جان، يك لیتر تمام.

گوستیکا، پسر تزانفتزو مدت درازی کشیش را برانداز می‌کند و بالاخره می‌گوید:

- چرا بروم برایتان عرق بخرم پدر؟ مگر من نوکرتان هستم؟

کشیش که از رورفته، می‌گوید:

- ترا به خدا می‌بینید؟ پدر سوختگی حتی تو ذات بچه‌ها هم نفوذ کرده. وهمان جا کنار پرچین خانهاش می‌ماند.

پسر تزانفتزو در طول کوچه که مردم توش در جنب و جوشند نگاه می‌کند.

خبرهای خوب است که پسا پس بده می‌رسد. اشخاص دیگری هم از راه می‌رسند. گاهی گفته می‌شود که ارتش دهات را به آتش و خون کشیده است و درجه دارها هر که را قضا و قدر تو چنگ‌شان بیندازد می‌کشند. گاهی اطمینان

داده می شود که سربازها از تیراندازی به طرف شورش‌ها خود داری می کنند و خودشان هم می آیند طرف انقلابیون.

پدرم می گوید :

- آخ ، اگر سربازها با اسلحه شان طرف ما را می گرفتند همه مملکت رافتح می کردیم . اگر ...

جماعت گوش می دهند، کلاه پوستی هاشان را می زنند عقب و از روی بی تصمیمی کله شان را می خارانند. دوباره گرفتار بی تصمیمی شده اند .  
تیتزا ثوئیه ، اودودوئی و پی چیکا تحریک شان می کنند :

- برویم به سه کارا ! همه به طرف سه کارا !

و زواکا حرف آن‌ها را تکرار می کند .

همه به طرف سه کارا راه می افتند. وقتی به آنجا می رسیم تازه خورشید به وسط آسمان رسیده. قصر ارباب از همه طرف باز است. چند نفری آن تومشغول جست و جو هستند. پنجره ها شکسته، اصطبل‌ها سوخته است .

- اهل ده کجاند؟

- روتپه: انبار ارباب.

انبار به قریه مسلط است. هیاهو و ازدحام عجیبی آن جا هست. توده های گاه می سوزد. همه چیز می سوزد: انبارهای گندم ، انبارهای ذرت ، انبارهای بنشن . همه ده توی محوطه حلقه زده اند . آن وسط ، فیلیپ پی سیکوی Philippe Pisicou ناظر دراز به دراز روزمین افتاده .

این مرد عادت بسیار کثیفی داشت: با اسب تو منطقه می گشت و همان طور در حال عبور نوك شلاقش را به ضرب روگرده دهقان‌ها فرو می آورد و دادمی زد:

- شیار شخم باید باریک و عمیق باشد، دیوث !

و گاهی هم دشنامی هرزه تر از این.

درواقع، شیار شخم، باید هم باریک و عمیق باشد. چون به این ترتیب مزرعه محصول بیشتری می دهد . گیرم برای این کار لازم است آدم ورزوهای زورمندی داشته باشد که علوفه حساسی خورده باشند، و گاو آهنی داشته باشد که بشود رویش حساب کرد. اگر گاو آهن به لعنت خدا نیرزد و ورزوها همه اش به بزرگی يك گوسفند باشند، شیار شخم، نه باریک می شود نه عمیق؛ بلکه پهن و کم



عمق ازکار درمی آید. بسته به همت و رزومی که آدم دارد. اما پی سیکوی ناظر حرف حساب سرش نمی شود که. چه و رزوی خوب داشته باشی چه نه، شیارهای شخمی که تو زمین ارباب می زنی باید باریک و عمیق باشد. این امر ارباب است و ناظر باید مراقب باشد که امر ارباب اجرا بشود.

ارباب ملك سه کارا سرهنك پیه نارو Piènarou است که تقریباً تمام سال را در بخارست می گذرانند. جناب سرهنك، غیزاز فیلیپ، دی موفتیه استیر بوی Dimoftié Stirbou مباشر را هم زیر چاق دارد که در واقع آدم مورد اطمینانش است. حیف که به چنگ شورش‌ها نیفتاد. فقط توانستند ناظر را گیر یارند. همان جا، تو محوطه انبارها بود که ناغافل رسیدند و خرش را چسبیدند.

فیلیپ پی سیکو اهل ده است. زنش، سابق مثل همه دهاتی‌ها پا برهنه می گشت، اما این اواخر کفش خانم‌ها را پامی کند و لباس‌های زن ارباب را می پوشد. خود ناظر هم چاروق‌ها را گذاشته کنار و پوتین پامی کند. لباس‌هایی را که ارباب بش بدهد می پوشد، و ارباب هم رخت و لباس‌هایی به اش نمی دهد که زیاد کهنه باشد. همه پیوندهایش را با آبادی بریده است. سر مزرعه کشیک اشخاص را می کشد و همه جا، حتی تو کوچه پس کوچه‌های آبادی هم تو نخ یکی یکی آدم‌هاست:

– امروز چرا سرزمین نرفته‌ای؟

– ورزوهام مریضند آقا فیلیپ.

البته ناظر باور نمی کند. مرد بینوا را باتا زیانه می که تو دستش است به باد کتک می گیرد. بیچاره مرد آه می کشد. آه می کشد و... چیزی نمی گوید. ناظر دوتا برادر دارد دوتا برادرزن. رفتارش با آن‌ها بدتر از دیگران است. دیگر حتی کس و کار خودش را هم نمی شناسد:

– سنده‌های بی سرو پا! می دانید خدای من کیست؟ می دانید رزق و روزی مرا کی می دهد؟ شما هانی دهید، سرهنك پیه نارو روزی رسان من است، حالی تان شد؟

– حالی‌مان شد قربان.

باری. جماعت تو محوطهٔ انبارها گیرش آوردند و به طرفش حمله بردند. وسط محوطه، سوار اسب، شلاق به دست ایستاد تایا ایند جلوی.

– خوب. چه می خواهید؟ قصر را که آتش زدید و همه چیز را ریختید به هم. خودم یکی یکی تان را دیده‌ام و اسم‌ها تان را یاد داشت کرده‌ام. فردا جناب سرهنگ با قشون از بخارست می‌آید همه تان را مثل یک سگ هار می‌گذارد جلوی گلوله. بله، درست عین یک مشت سگ هار... همه تان هار شده‌اید...

عمو گو تزی و پار فریاد زد:

– ناکس پررو هنوز هم جرئت می‌کند به ما بدو بپراه بگوید! یا الله بیچما، باز هم ایستاده‌اید؟

جماعت، چنگک‌ها، چماق‌ها و تبرها را تو هوا تکان دادند. ناظر به آنچه با چشم‌های خودش می‌دید باور نمی‌کرد، اما بالاخره ناچار شد باور کند.

شروع کرد با شلاق از خودش دفاع کردن؛ اما دیگر کسی از شلاقش نمی‌ترسید. کمر بندش را چسبیدند از اسب کشیدندش پائین. چیزی نمانده بود به ضرب تخماق قالش را بکنند که، عمو گو تزی و پار سداش بلند شد:

– نه. نه... با چماق نه. با مشت و لگدم نه. حساب او را باید جور دیگری رسید. فکرش را کرده‌ام...

خوب. اگر عمو گو تزی و پار فکری کرده، جماعت باید دست نکهدارند ببینند چه جور فکری است. همه‌شان می‌دانند عمو گو تزی و پار چه موجود شریر نخاله‌ئی است.

– فقط همین قدر مواظب باشید از چنگک تان در نرود.

عموجان رفت خنزرز پنزرها را گشت و بایک تیغهٔ گاو آهن برگشت. تو محوطهٔ انبارها کارگاه‌هایی هست که در آن، کولی‌های چلینگر، گاو آهن‌ها، کلوخ کوب‌ها و خرمن کوب‌ها را تعمیر می‌کنند. در این کارگاه‌ها، هر سال بهار، به مجردی که برف‌ها آب شد برای ارباب‌صدها تیغهٔ گاو آهن تیز می‌شود. عموجانم گنده‌ترین تیغه‌ئی را که گیرش آمد برداشت آورد. مثل یک تیغهٔ نو برق می‌زد و مثل یک تیغ دلاکی می‌برید.

– خوب. که شیار باید باریک و عمیق باشد. ها؟

ناظر که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود تسلط به خودش را از دست نداد. جلوی خودش را گرفته بود که ناگهان چیزی از دهنش بیرون نپرد.

– شیار عمیق و باریک... خوب، حالا به شیار عمیق و باریک سعی رسی...  
جماعت شست‌شان خبردار شد و چندان سردی از مهره پشت‌شان گذشت.  
بین همه آن عده یکی نبود که فیلیپ پی سیکوی ناظر باشلاق خطی به کرده‌اش  
نینداخته باشد. یکی نبود که از ناظر فحش عرض و ناموس تحویل نگرفته باشد.  
زنی نبود که ناظر به زور بغلش نخوایده باشد. کسی نبود که ناظر به گهش  
نکشیده باشد. حتی بچه‌ئی نبود که از نوک تازیانه مباشر اثری به گونه‌اش  
نیفتاده باشد.

– دست و پایش را محکم نگهدارید...

عموجان دوزانو کنار ناظر نشست و دکمه‌های نیم تنه‌اش را وا کرد. نیم  
تنه‌ئی که اربابش به‌اش داده بود. یخه پیرهنش را هم وا کرد. خیلی آرام دکمه  
به دکمه که مبدا پیرهن پاره بشود. به نافش که رسید حوصله‌اش سر رفت و  
ناگهان، به یک ضرب پیرهن را تاته جرداد. گره تسمه کمرا را وا کرد و شلوارش  
را از کونش کشید پایین. لپه‌های پیرهن را کنار زد و سینه‌اش را انداخت بیرون.  
مبدا سینه پرپشمی داشت که نصف بیشترش سفید شده بود. توبسیلش تک‌تو کی  
موی سفید دیده می‌شد، اما موهای سینه‌اش پراز پشم سفید بود. شال‌کرکی  
پهنی به کمرش پیچیده بود که وقتی آن را باز کردند شکم کلفتش گرد و سفید و  
پرپیه افتاد بیرون.

یکی از میان جمع داد زد :

– خواهر کسده شکمش سه طبقه است !

وقتی حواله صورت مباشر کرد.

عمو گو تز و پار تیغه گاو آهن را برداشت و تاجائی که زورش اجازه می‌داد،  
عمیق، تو گلولی مباشر فرو کرد. خون فواره زد بیرون و شروع کرد به غلغل  
کردن. اما عمو گو تز و پار ککش هم نکزید. صورتش همان جور سخت و تلخ  
ماند و تیره، مثل خاک. دست‌هایش هم همان جور مثل خاک تیره رنگ است. آهن را  
باز هم عمیق‌تر فرو کرد. مباشر فریادی کشید که کوتاه اما دلخراش بود. همه‌اش  
همین. بعد به خر خرافتاد. خون همان جور غلغل می‌کرد. عمویم مثل این که سوار  
پابو بشود، سوار مباشر شد. کونش را گذاشت رو لمبرهاش و خودش را خوب جا  
به جا کرد. دو تا دست‌هایش را گذاشت پشت تیغه و آن را راحت به طرف ناف  
مبدا کشید. شکاف به ناف رسید و از آن هم گذشت.

عمو گو تز و پار فریاد زد :

- بروید برایم مامالیگا پیدا کنید بیارید. يك تکه مامالیگا!  
 زنها دویند طرف آشپزخانه که هنوز آتشش نزده بودند. عمه مارگیولا  
 فوتز و پیار Marghiola O. دختر عمه دیت زای لب شگری پیشاپیش دستنه  
 زنها می دویند. وقتی برگشتند، دیت زای مامالیگائی تو بغلش بود که هنوز  
 از ش حرارت بلند می شد. مامالیگائی که بیشتر باسبوس درست شده بود تا با  
 آرد. يك مامالیگای سرخ پشت گلی که رویش تخته تخته پوست بسته بود...  
 يك زن دیگر هم پاتیل بزرگی آورده بود پراز لوییای داغ... لوییای جوشان را  
 از شکاف پوست ریختند توشکم مباشر. مامالیگا را هم چپاندند آن تو...  
 بچه‌ئی دوان دوان از دنبال زنها آمد که يك قاشق چوبی دستش بود. آن را  
 هم از طرف دسته اش وسط توده متعفن شکمبه مباشر که با مامالیگا و لوییای داغ  
 انباشته شده بود کاشتند.

- بگذار فیلیپ پی سیکوی مباشر هم مامالیگای سبوس بخورد ببیند  
 دنیا دست کیست!  
 و جماعت همه با هم دم گرفتند:

شیار، تنگ و باریکه

مباشر، آی مباشر!

شیار، سیاه و تاریکه

مباشر، آی مباشر!

ماها همه مان تماشا می کنیم. از چشم هیچ کس قطره اشکی در نمی آید. هیچ  
 کس هم شادی نمی کند. هیچ کس نمی خندد. عمو فوتز و پیار خم می شود يك  
 مشت گل از زمین برمی دارد و دست هایش را با آن پاك می کند. آخر گل، خون  
 را پاك می کند. بعد هم دست هایش را می مالد به شلوارش.  
 خلق الله از تپه سرازیر می شوند طرف آبادی.  
 ما هم سرازیر می شویم.

صدای تپت زای اوئییه را می شنویم که می گوید:

- فکر می کنم دیگر تو سه کارا کاری نداشته باشیم. برگردیم خانه مان.  
 از راه تپه، همان راهی که مادر بزرگمان از کارلومان Carloman  
 برای آمدن پیش ماطی می کند، برمی گردیم بده. کارلومان را دور می زنیم  
 و از کنار گورستان می گذریم. می رسم به نوك تپه. توشیار تا کستان خشک به يك

دسته دهقان برمی‌خوریم. ده دوازده نفری می‌شوند. به‌شان که رسیدیم ز گام‌نامه می‌پرسد :

- این‌جا چه می‌کنید؟

یکی‌شان همان‌طور که دارد کمه‌های شلوارش را می‌بندد جواب می‌دهد:

- کاری را که باید می‌کردیم کردیم!

آن‌های دیگر هم همه‌شان غرق‌گلند. سراپاشان گلی است، مخصوصاً از کمر تا زانوی‌شان.

- خوب دیگر. يك کاری باید می‌کردیم و... کردیم.

زنی وسط شیار افتاده است. خودش را جمع کرده و تقریباً بی‌حرکت افتاده. بالباس‌های مجاله. دامنش تکه پاره شده و موهایش آشفته و غرق‌گل است. دوتا بچه کوچولو پهلو شدند که از وحشت جرئت نطق کشیدن ندارند. آن‌ها هم توی گل وشل افتاده‌اند. مفشان روی لب وچانه‌شان آویزان است. تنها چشم‌هاشان تمیز است اما پلک‌هایشان از گل ولای سیاه شده.

تیت ز اوئیّه می‌پرسد:

- این کیست؟

یکی از مردهای دسته جواب می‌دهد:

- زن مباشر است. مادام وه‌تا Véta. يك خرده حالش را جا آوردیم! گند عرق‌از دهن‌شان بیرون می‌زند. چشم‌هاشان پر از وحشت است. کاشف به‌عمل می‌آریم که موقع آتش زدن قصر ابایی، زن استریبو را که با بچه‌هایش از ده‌فرار کرده بود و می‌خواست از میان کشتزارها خودش را به ایستگاه راه‌آهن برساند می‌بینند. چون حساسی مست بوده‌اند عقبش می‌کنند و گیرش می‌آرند، می‌کشندش تو شیارهای تاکستان و یکی یکی به‌زور بغلش می‌خوابند.

تیت ز اوئیّه سرشان فریاد می‌زند:

- به‌لمنت‌خدا گرفتار بشوید، کثافت‌ها! این جواری می‌خواهید پیش ببرید و صاحب زمین بشوید؟

کوستا که تور تور پیکاکه Costaké Tourtourical به کومک تراکالیه Tracalié زن را بلند می‌کند می‌اندازد روی کولش. زن‌های دیگر هم بچه‌ها را بغل می‌کنند. بچه‌ها از ترس می‌لرزند و می‌خواهند در بروند. می‌زنند زیر گریه و شروع می‌کنند به هوار کشیدن. ما گاره تا Magarèta با ترحم به زن استریبو می‌باش نگاه می‌کند و می‌گوید:

بس کتک خورده اند صورت شان کبود است وورم کرده. استخوان های شان شکسته است. ریش شان زبر و خشن است. روسینه شان صلیب می کشند و بال التماس وزاری به سر بازها می گویند :

— راحت مان کنید! کارمان را تمام کنید! ما هم پسر همان تو قشون اند. آن ها هم مثل شما سر بازند ...

سر بازها دست شان را می برند طرف پیشانی شان. روی چشم هاشان را می پوشانند که دیگر نبینند. قدم های شان را تند می کنند. یکی شان صلیب می کشد و می گوید :

— مرا ببخش، خداوندا، مرا ببخش...

یکی دیگر از سوارها شلاق را حواله کفل اسب می کند، مهمیز هایش را چنان به شکم حیوان می کوبد که خون می زند بیرون. اسب روی دو پا بلند می شود و به جلو می جهد. بعد که احساس می کند دهنه اش آزاد است، دیوانه وار و وحشیانه از جا می کند و به تاخت در می آید. از صف می زند بیرون، و سوار، خودش را به یکی از کوچه های پهلوئی می اندازد. از زیر سم اسب جرقه می پرد.

افسری که فرمانده محافظان کاروان است، مدت درازی بانگاه خود سر باز فراری را تعقیب می کند.

به سر بازی که هنوز مشغول صلیب کشیدن است نزدیک می شود و با شلاق دوتا خط سرخ روی گونه هایش می اندازد:

— مثلاً تو یک جنگجو هستی که این جور رحمت آمده ؟ تو یک بزدلی ، نه یک جنگجو!

اسبش را چند بار روی دوتا مردی که به زانو در آمده اند می راند و نقش زمین شان می کند. بعد شلولش را می کشد بیرون و به طرف آن ها خالی می کند. هیکل های درهم شکسته دوتا زندانی، یک بار، دو بار، سه بار منقبض می شود و بعد، از حرکت می افتد و همان طور درهم پیچیده روی جاده باقی می ماند. باران شروع می کند به آمدن. باران تند و درشت بهار...

صدای توپسی را که طرف های زیریم نیهسه *Zimnicéa* در می کنند می شنویم .

از مادرم می پرسم :

– هنوز يك جائی انقلاب است؟

– در **گودوپ** و **گوریچی** (Gaurici - Oudoup) کمی دورتر از شهر اسکندریه **Alexandrie** است که توپ درمی‌کنند. مردم آن‌جا درست مثل توی جنگه قیام کرده‌اند و وقتی سوار نظام به آنجا رسیده با گلوله تفنگه جلوشان درآمده‌اند.

سوار نظام ، شکست خورده و عقب نشسته . بعد دوباره برگشته . منتها این بار باتوپ. دهات را محاصره کرده‌اند و خانه‌ها را به توپ بسته‌اند... این جور می‌گویند.

حالا دیگر شایعات فراوان است. هزار جور حرف می‌زنند. حرف‌هایی که پاره‌ئی‌شان خیلی وحشتناک است. سربازها راه‌ها را بسته‌اند، اما شب‌ها تاریک است و مزرعه‌ها را آب گرفته، و دهاتی‌ها با چاروق‌های وصله‌دارشان چنان راه می‌روند که دیوار بشری نمی‌تواند صدای قدم‌هاشان را بشنود . عینهوگر به . آن‌ها از این ده به آن ده پناه می‌برند و از راه‌های میان بری می‌اندازند که فقط خودشان بلدند و بس. می‌آیند پیش قوم و خویش‌های دسته دیزی‌شان قایم می‌شوند تا نتوانند ردشان را بگیرند .

مادرم بازمی‌گوید:

– تو بلیغوری سربازها را با قطار آورده‌اند . ارباب **گوسو** **گریستوفور** با کومک قشون توانسته پورش ببرد آبدی را تصرف کند. صاحب منصب‌ها چهل و هفت نفر را تیرباران کرده‌اند. دیروز عصر آن‌ها را در **آدان کاتا** **Adancata** پای تپه به خاک سپرده‌اند. شورش‌های **بالتا ساراتا** **Balta Sarata** را صاحب‌منصب‌ها تو آبگیر غرق کرده‌اند که برای‌شان فشنگه حرام نکنند. آخر تو **بالتا ساراتا** يك آبگیر باریک هست که تهش خیلی گود است . سوارها بده ماهم رسیده‌اند. آن‌ها پدرم را برده‌اند. داداشم **ئیون** را هم برده‌اند. زن‌ها را هم دستبند زده بودند برده بودند تو بخشداری . آبجی **زواگای** بیچاره را زنجیرش کرده بودند .

**تیت ز اوئیة**، **اودودوئی**، **نزانتزو**، **پی چیکا**، **بابافلورویو** و هر هفت تا پسرش، ناله شان بلند است . همه‌شان را مفصل کتک زده‌اند و وزیر دیوار بخشداری به میج دست‌ها و پاهایشان زنجیر گذاشته‌اند.

**بولبوک** کشیش که خودش را با عجله رسانده به میخانه **توماس فوکی** چندتا پیک عرق بالا انداخته و يك خرده شنکول شده، از جلو آن‌ها رد می‌شود.

آخر، به مجرد رسيدن قشون، ميخانه چي ها دكه شان را وا كردند.  
 باري. كشي ش باديدن آن ها مي ايستد و ريشخند كنان مي گويد:  
 - ها. پسر هاي من! بتان گفته بودم كه بر عليه مقامات بالا نبايت قد علم  
 كرد، چون خداوند عالم خودش اراده فرموده كه آن ها به مقامات بالا نائل بشوند.  
 گوش به حرف من نكرديد. پس حالا زجر بکشيد پسر هاي من، زجر بکشيد!  
 براي تان بدنيست: گناهان تان راحت تر بخشيده مي شود. خداوند تبارك و تعالي  
 ارحم الراحمين است. گناه بندگانش را عفو مي كند.  
**فلور و ئيموي پير** از ميان لب هاي ورم كرده اش كه بر اثر ضرب هاي چوب  
 قاچ قاچ شده مي گويد :  
 - كون تان را چفت بفرمائيد پدر. نمي خواهد دست مان بيندازيد! افسوس  
 كه آن روزيك مشت گل بر نداشتيم جلو پوزه گشاد تان را تينغه كنيم!  
 و كشي ش بوليموك ، با قدم هاي نا استواري كه به چپ و راست بر مي دارد،  
 با احتياط دور مي شود.

پدر من هم جزو كساني است كه تو ساختمان مدرسه حبسند و منتظر ندنو بت  
 شان برسد كه زير شكنجه مشت و مال شان بدهند.  
 يك استوار استنطاقش مي كند :  
 - انقلاب كردي چي گيرت آمد؟  
 - دلم خنك شد . . . بايد انقلاب مي شد . ديگر نمي توانستم طاقت  
 بيارم . . .

يك استوار ديگر از برادر م ئيمون مي پرسد :  
 - خوب. تو چي بلند كردي ؟  
 - يك تينغه گاو آهن. تو كار ليگماتزي .  
 - چه كارش كردي ؟  
 - تو زمين چالش كردم .  
 دوتا سرباز مي اندازندش جلو، مي آرندش خانه. مثل گچ، تخماق كو بش  
 كرده اند. سربازها را مي برد ته باغ، پاي درخت قان.  
 - تينغه را اين جا چال كرده ام .  
 سربازها زمين را مي كنند، تينغه گاو آهن را درمي آرند مي برند بخشداري.



آن قدر تو کله‌ئیون می‌کوبند که از حال می‌رود و آب سرد می‌ریزند سرش که به حال بیاید. بعد دوباره از نو می‌زنندش. استوار و گروهبان با هم .  
درجه دارها و سربازها سرنیزه به دست مواظب زندانی‌ها هستند .

در سه کارا ، سرهنگ پیه‌نارو خودش باقشون از بخارست آمده .  
صبح همان روز اول سی‌وهفت نفر را داد تیرباران کردند که چندتا پسر بچه هم میان‌شان بود. عموجان پوره‌گوپ گو تزو پارم هم توی آن دسته تیرباران شد.  
سرهنگ پیه‌نارو عشقش کشیده يك حقه جنگی بهداتی‌ها سوار کند :  
گفته است شیپور بز نند، و به جارچی‌ها فرمان داده خلق‌الله را از مرد وزن و بچه جلو بخشداری جمع کنند. جار بز نند سرهنگ همه را بخشیده است و می‌خواهد به این مناسبت چند کلمه‌ئی صحبت کند.

جماعت از خانه‌هاشان می‌آیند بیرون تو کوچه‌های ده جمع می‌شوند .  
سربازها همه را می‌رانند جلو بخشداری و محاصره‌شان می‌کنند .

سروکله سرهنگ پیه‌نارو پیدامی‌شود. اسبش را سوار است و افسرهایش هم دورش را گرفته‌اند . سروان کانتاکوزن Cantacouzen - دست راست سرهنگ - هم کنارش است .

- آن‌هایی که توشورش دست داشته‌اند يك قدم بیایند پیش !

دهاتی‌ها همه به هم فشار آورده‌اند ، به هم تنه زده‌اند ، اما هیچ‌کس از صف بیرون نیامده .

- دستور دادم آن‌هایی که توشورش دست داشتند يك قدم بیایند جلو...  
چه شده؟ حالا دیگر گوشتان هم نمی‌شنود؟  
عمو گو تزو پار جواب می‌دهد:

- البته، جناب سرهنگ!... بفرمائید؛ این‌جا، تو این آبادی، شورش را من راه انداختم .

از صف می‌آید بیرون. بدون این که کلاهش را بردارد. پاپاخ‌پوستی سوراخ سوراخش را که از فرط کهنگی پشم‌لبه‌هایش ریخته می‌زند عقب، به پشت کلاهش.  
عمه گو تزو پار هم داد می‌زند که :

- من هم توشورش بودم!

وصاف می‌آید جلو، پهلو به پهلو شوهرش می‌ایستد.

دختر عمه‌ام دیت ز لب شگری هم به عجله می گوید :

— من هم بودم. من هم بودم!

خلاصه، قسمت عمده اهل ده می آیند از صف بیرون و دور خانواده‌ها تزی و پار را می گیرند.

— قبی می آیند جناب سرهنکه. فقط این‌ها تنها نبودند که شورش کردند: همه‌مان دسته جمعی شورش کردیم. همه اهل ده. همین‌دهی که شما، موقع دریافت منال مالکانه، تنبان مردمش را از پای‌شان درمی آرید!

— این دهن دریده گستاخ کیست؟ پوزه کثیفش را نشانم بدهد ببینم!

— فقط پوزه‌ام تنها دیدنی نیست جناب سرهنکه، پشتم هم دیدن دارد! و با گفتن این حرف، رادو تورکو Radou Tourcou می‌رود نزدیک سرهنکه، به یک حرکت پوستین غرمة وصله رو وصله‌اش را می‌اندازد زمین و لخت و عور می‌ایستند. هیکل فناسش انکار فقط همان پوست سیاسوخته‌پشم آلودی است که روی چند پاره استخوان کشیده شده.

— حالا پشتم را خوب نگاه کنید قربان: پراز داغ زخم است. بعضی‌هایش را خودتان بادست مبارک ساخته‌اید. موقعی که هنوز نوجوان بودم. یک قسمت عمده‌اش را هم آن فیلیپ پی‌سیگوی سگ پدر ساخته. باقی‌ش هم ساخته دست یکی از زاندارم‌هاست که یک بار، تو یک عروسی، موقعی که داشتم یکی از تصنیف‌های پسرگوتزی و پار را می‌خواندم معجم را گرفت.

رادو تورکو ساکت شد. همه اهل ده چشم‌هاشان را دوخته‌اند به داغ‌های شلاقی که عمیق و باریک، مثل شیارشخم، تو پوست این آدمی که این جور تو دهان مرگ ایستاده نقش بسته است.

مردها، با چشم‌هایی که مثل جرقة آتش می‌سوزد، می‌گویند:

— پوست تن همه‌مان از این داغ‌ها پراست، عالیجناب پیه‌نارو... پس دیگر معطل چه هستید؟ حالا که مارا به چنگ آورده‌اید بکشیدمان دیگر... هرچه قدر هستیم، هرچند تا که هستیم، باشیم.

عمه‌تو تزی و پار فریاد کشید:

— بکش‌مان دیگر قاتل! آدمکش! ... این بار همین جوری شورش کردیم: دست خالی و بدون آمادگی. دفعه دیگر آن جور که باید شورش می‌کنیم! اهل ده همه‌شان شنیدند که سروان کانتاکوزن می‌گوید:

— این آدم‌ها پاک به سرشان زده!

می‌تیتزا لونیچسکوی Mititza Lounçescou کشیش، همان جور که به‌ریشش دست می‌کشید، برای این که هم‌زمی به‌تنور انداخته باشد گفت: - خدای عالم را فراموش کرده‌اند. کلیسای قدیس را فراموش کرده‌اند. شیطان رجیم عقل‌شان را ازشان گرفته.

سربازها که از شمال مولداوی آورده شده‌اند، چشم‌هاشان را دوخته‌اند به‌زمین؛ و درجه دارها برای این که هوای کار از دست‌شان در نرود سلقمه‌شان می‌زنند.

سرهنگ آرواره‌هایش را به‌هم فشار می‌دهد و ناگهان تازیانه چرم گاوش را به‌پشت خمیده دهاتی بدبخت حواله می‌کند. پوست قاچ می‌خورد و رادو تورکو بدون این که کم‌ترین صدائی ازش درآید نقش زمین می‌شود. آن وقت سرهنگ دستمالش را از جیبش می‌کشد بیرون، عرق پیشانی‌ش را پاک می‌کند و دستور می‌دهد:

- اسم آن ارادل را از روی صورت بخوانید، سروان!

گاننا کوزن صورتی را که کشیش روآستر بدرقه کتاب دعای کلیسا تنظیم کرده‌می‌خواند. بیست نفر از صف می‌آیند بیرون، که عمو پره‌کوپ اوربان گو تو زوپار جزو اولی‌هاست.

درسه‌گارا، ساختمان مدرسه درست روی به‌خشداری است. هر بیست نفر را شانه به شانه جلودیوار مدرسه به خط کردند. باگردن‌های بلند، چشم توچشم سرهنگ دوخته بودند.

- سروان! فرماندهی جوخه اعدام را به‌عهده بگیرید.

سروان به‌طرف رئیس خم شده گفته بود:

- جناب سرهنگ. عقیده بنده این است که خودمان آنها را اعدام کنیم. منظورم این است که خود بنده و درجه دارها. به‌طوری که ملاحظه می‌فرمائید، سربازها با سماجت سرشان را انداخته‌اند پائین. بعید نیست پیشامدی بشود.

- بسیار خوب. بچنینید!

گاننا کوزن درجه دارها را احضار کرد. استوارها از صف آمدند بیرون. سروان خودش هم از اسب پیاده شد دسته جمعی به‌طرف مردانی که در طول دیوار مدرسه ردیف شده بودند نشانه رفتند.

سرهنگ فرمان داد: - آتش!

فقط هفت نفر افتادند.

سرهنگ دوباره فرمان داد : - آتش!

دوتای دیگر هم افتادند .

- بیچارها! تیراندازی هم یادتان رفته؟ بروید نزدیک تر، مماس به هدف

آتش کنید!

وبالاخره توانستند کار همه شان را بسازند .

چندتا از زن ها فریادهای جگر خراشی کشیدند که انگار تمامی نداشت . صف سر بازا همان جور فشرده و محکم سر جایش باقی ماند . هیچ کس نتوانست صف را بشکند و از حلقه محاصره نجات پیدا کند . همه باید همان جا می ماندند و کشت و کشتار را تا آخر تماشا می کردند . عمو تو تز و پاز آخرین کسی بود که افتاد . گلوله ها دور و برش سوت می کشید اما بش نمی خورد . خودش را به چپ و راست می انداخت و فریاد می زد :

- ماها را تیر باران می کنید . خیلی های دیگر را هم تیر باران می کنید . اما محال است بتوانید همه مردم این کشوری را که تو چنگک شما ارباب ها زجر می کشند و شیرء جان شان را می مکید به گلوله ببندید . به زحمتش نمی ارزد که چشم ها تان را از هم وا کنید جناب سرهنگ ! بیش تر از زندگیم که چیزی نمی توانید ازم بگیرید . پس منی که از این زندگی طاقن فرسا نترسیده ام چه طور می خواهید ازم رگ بترسم ؟ ...

گلوله ها سوت کشان می گذشتند . استوار هانی توانستند درست تیر اندازی کنند . دست شان می لرزید .

صدای تو تز و پاز نیرومند تر از اول بلند بود که :

- نوبت شما هم می رسد جناب سرهنگ . با خون تان باید تاوان خون ما را بدهید . با خون خودتان و خون همه نسل ارباب ها . این شتری است که در خانه یکی یکی ارباب ها می خوابد ...

کافئا گوزن دیگر فهمید چه می کند : رفت جلو ، رفت جلوتر ، و تو تز و پاز را به گلوله بست . و بعد ، وقتی مرد از پا درآمد ، ششولش را کشید و همه گلوله هایش را در جسد او که هنوز گرم بود خالی کرد .

جمعیت از خشم بر خود لرزید . مرد ها ، زن ها ، و بچه ها خم شدند و پاره سنگ و کلوخ ، هر چه دم دست شان رسید برداشتند و فریاد کشان ، سرهنگ و سروان و درجه دار هائی را که به عنوان میر غضب به کار کشیده بودند سنگسار کردند . یکی از پاره سنگ ها یک راست خورد تو صورت سرهنگ . دم سگ ها

را لگد کردند. به درجه دارها فرمان شلیک داد .  
 سربازها، سرخود، صف محاصره را باز کردند.  
 یکی از سربازها داد زد: - فرار کنید!  
 و جمعیت هجوم برد .

تفنگ‌ها به‌غشغه درآمد و جمعیت پایه فرار گذاشتند. اما نه‌همه: هفده نفرشان باقی ماند، خاموش و بیجان: هشت‌مرد، سه‌زن، و شش‌بچه. که سربازها از میان کوچه جمع‌شان کردند. همه مرده‌ها را سربازها از زمین برداشتند. در سکوت، و پادندان‌های بهم‌فشرده. بیرون ده، کنار خاکریز شاهراه که به تورنو می‌رود گودال بزرگی کردند و همه را باهم به‌خاک سپردند تا آنها که از آن‌جا می‌گذرند از یاد نبرند سزای تهیدستی که بر ارباب بشورد مرگ است!

مدتی بعد - بازم از زبان عمو گابو نه آ - شنیدم که در جریان استنطاق، وقتی از تاناسوئیو پرسیده بودند چیزی هم از حیاط ارباب زاگوریتس دزدیده است یا نه، گفته بود:

- سه‌تا اردک دزدیدم .

- چه کارشان کردی؟ پختی و لمباندی ؟

- نه . چال‌شان کردم .

- کجا ؟

- کنار مرداب گاله Galé .

- برویم نشان‌مان بده .

تاناسوئیو سربازها را به آنجا برد و اردک‌ها را از زیر خاک درآوردند.  
 سروان زاگوریتس با پس‌گردنی و ادارش کرد اردک‌های گنبدیده کرم افتاده را بخورد:

وتانا سوئیو خوردشان!

بابام، داداشم ئیون، پسرعمه‌ام پالیکا، تیت‌زا اوئیو، و خیلی‌های دیگر را به الوارهای بلند زنجیر کردند بردند به تورنو. آن‌ها را توی انبار کشتی ریختند روی هم، و تا شروع محاکمه، ماه‌ها و ماه‌ها، توانبار کشتی، روی دانوب نگهداشتند .

آبجی زواکا و عمه جان گو تز و پار و دختر عمه دیت زا را هم تویکی  
دیگر از همین کشتی ها حبس کرده بودند.

ما با مادرمان تنها مانده ایم . زن بینوا دیگر گریه نمی کند . شبها که  
برای خوابیدن دراز می شویم، ماجراهائی را که از ایام شورش و درد و رنج  
روزهای پس از شورش دهن به دهن بازگو می شود برایمان نقل می کند :  
- یادتان بماند عزیزهای من، تا بتوانید بعدها شما هم اینها را برای  
بچه هاتان نقل کنید .

خواهرم او انگلین می گوید :

- یادمان می ماند مادر. فراموش نمی کنیم .

- یادت نرود داریه. هیچ چیز یادت نرود... اینها را برای بچه های  
خودت نقل کن. برای بچه های بچه هایت هم نقل کن... گوش می دهی داریه؟  
یادت نرود. هیچ چیز یادت نرود ...



**ب**اد دانوب ابرها را باخود آورده است و ابرها بارانهای بهار را که حاصلخیز است و بار آور.

وزمین بندر افشانی شده دانه ها و اشکها و کود یافته از خون، سبز شده است.  
 و آبادیها، يك شبه آذینی نویافته اند. آنجا که نه دانه گندم افشاندند  
 نه چاودار، نه بندرجو افشاندند نه منداب، علف رسته است . -  
 علف ظریف، نازک.  
 علف براق، بلورین .

از آن مردان که بادستان از پشت بسته، دردسته های ده نفری و دوازده  
 نفری به الوارهای سنگین بستند و به مراکز بخش اعزام داشتند، تنی چند بازگشته اند.  
 آنان بادستان آزاد بازگشته اند .

و آزاد به آغوش خانواده‌های خویش بازآمده‌اند  
 اما با استخوان‌های درهم شکسته و پوست و گوشت ازهم دریده .  
 آنان از کوچ‌های ده چنان می‌گذرند که پنداری بر بوت‌های خارگام  
 می‌نهند .

در کوچ‌های دهکده بوته خار نیست ،  
 پاهایشان یکسره پوشیده از زخم‌هاست .  
 می‌گذرند و تهیگاه خود را به دست می‌فشارند ،  
 استخوان‌هایشان دردناک است  
 و دنده‌هایشان شکسته .

در هر دهکده، زنان بیشماری شرب سیاه بر سرافکنده‌اند .  
 اما نه چنان است که هر شومرده زنی شرب سیاه بر سرافکنند:  
 شرب سیاه را باچه می‌توان خرید، و این همه شرب سیاه را به یکجای از  
 کجا می‌توان آورد ؟

باد دافوب آمده است . باد نیمگرم .  
 و باد، ابرها را باخود آورده است  
 و ابرها باران‌ها را باخود آورده‌اند؛ باران بار آور، باران گرم، باران  
 بهار را ...

باران بار آور، خاک را حیات بخشیده است .  
 دشت وسیع، دشت بی‌انتها، از نوجان گرفته است .  
 همه جا بوی علف تازه هست؛ علف نورسته . بوی جوانه درخت است و  
 گندم تازه از خاک سربر کشیده .

بر تیر باران شدگان که در دل خاک خفته‌اند نیز علف رسته است؛  
 علف تازه، علف نورسته ...





جامی روی؟

- می‌روم «خرابه»
  - مرا هم باخودت می‌بری؟
  - نه که نمی‌برم.
  - اما من می‌آیم!
  - اگر ببینم دنبال آمده‌ای، گوش‌هایت را می‌کنم!
- خواهرم او انگلیس است که این جور تهدیدم می‌کند. چه‌طور می‌تواند گوشم را بکند؟ نه. نمی‌کند. فوش يك خرده بکشدشان. اما من نمی‌گذارم. دك و دنده‌اش را بامشت خرد می‌کنم.

توخانه هر کس به‌میل رفتار نکند بامشت حالش را جامی آورم؛ جز پدرم

ومادرم که دست به روی آنها نمی توانم دست دراز کنم. چون اگر بچه‌ئی دست روی پدر یا مادرش بلند کند دستش می خشکد. از آرنج تانوك انگشت‌ها.

آنهایی هم که می زنم شان، هر مشتم را با سه چهارتا مشت جواب می دهند. از این بابت چندان دلگیر نیستم: آدمیزاد از موقعی که زدن را یاد می گیرد باید حساب خوردن را هم بکند. کلهام از ضربه‌های چوب برو بچه‌ها در گرما گرم بازی‌هایی که معمولاً همه شان با هیاهو و جنجال به آخر می رسد، پراز گره گلوله است. کله همبازی‌هایم هم بدتر از کله من. چون زدن و خوردن با هم است. یکی بزنی یکی بخورد! البته وقتی ضربه به پشت آدم بخورد دردش کم تر است. جایش هم نمی ماند. فوقش يك خرده باد می کند، که آن هم يك هفته بیش تر طول نمی کشد. اما ضربه سر از همه اش بدتر است. پوستش که خیلی نازک است فوراً می شکافد و خون مثل فواره می زند بیرون. راه بند آوردن خون این است که يك مشت خاک رویش بریزی. اگر زخم عمیق تر باشد، باید آرد ذرت رویش ریخت. دوی دیگری بهم نمی رسد.

**اوانگلین** پیرهن پلو خوریش را پوشیده، يك شاخه ریحان توموها، پشت گوش زده.

نوبل گذشته است. عید اپیفانی<sup>۱</sup> همینطور. اما هنوز به بهار خیلی مانده است.

برف، زیر پا نرم است. اگر کمی سنگین تر قدم برداری آب می شود. پاهامان خیس است.

پارسال این موقع‌ها، اوانگلین هنوز کوچولو و بی دست و پا به نظر می آمد. امسال پاییز پا گذاشت توپانزده، استخوان ترکاند و ناگهان شروع کرد به قد کشیدن. حالا ظریف تر به نظر می آید. خیلی ظریف تر. دیگر درست و حسابی يك دختر تر گل و رگل است. چشم‌هایش کشیده و بادامی شده است و برق تندی از شان می درخشد. ابروهایش هم کشیده است، مثل ابروهای مادرم. و مژه‌هایش بلند و برگشته.

— مرا هم می‌بری «خرابه»؟

۱ - Epiphanie، عید مسیحی ششم ژانویه که به نام «روزشاهان» هم خوانده می‌شود. گفته می‌شود که در این روز مسیح در انظار بت پرستان ظاهر شده است.

- گفتم نه.

لیپهایش را قرمز می‌کند. خودش را توتکه آینه‌ئی نگاه می‌کند که نمی‌داند از کجا گیر آورده.

تا امروز توخانه ما آینه بهم نمی‌رسید. مادرم هیچ وقت خودش را تو آینه نگاه نکرده. می‌خواسته است چه کار؟ نگاه کند ببیند چه طور هر روز از روز پیش تکیده‌تر و پژمرده‌تر می‌شود؟ این را که باقی افراد خانه می‌بینند.

- مادر! آ بجی نمی‌خواهد مرا با خودش ببرد «خرابه».

- بگذار خودش تنهایی برود.

- دلم نمی‌خواهد بگذارم.

- که چه؟

او انگلیس راه می‌افتد. گاه به گاهی برمی‌گردد يك مشت برف برمی‌دارد

گلوله می‌کند پرت می‌کند طرف من:

- برگرد خانه داریه!

- بر نمی‌گردم.

- باید برگردی!

- نمی‌خواهم.

می‌آید به طرفم. اگر دستش بهم برسد کتک را نوش جان می‌کنم. خوشبختانه من توی دو از همهٔ بچه‌های آبادی جلومی‌زنم. وقتی می‌بیند دستش بهم نمی‌رسد به عجز و التماس می‌افتد:

- برگرد خانه داریه. يك امروز را دست از یخهٔ من بردار. اگر نه،

به خرابه که رسیدیم حسابت را می‌رسم.

- رویت نمی‌شود این کار را بکنی.

- اگر برگردی خانه، برگشتنا برایت بورتزل<sup>۱</sup> می‌آورم.

- دروغ می‌گویی. پولت کجا بود برایم بورتزل بخری؟

دوباره راه می‌افتد. من هم به دنبالش.

«خرابه»، کلبهٔ متروکی است که ندر دارد نه پنجره، و بیرون آبادی

است.

او انگلیس می‌رسد. من هم از پشت سرش. او می‌رود تو. من هم عقب

سرش می‌روم. ما اولین کسانی نیستیم که رسیده‌ایم. دیگران که بیشتر عجله داشته‌اند

۱- نوعی نان دوالکهٔ آلمانی که در حواشی قبل، از آن صحبت شده است.

زودتر رسیده‌اند.

«خرابه» محل اجتماع پسرها و دخترهایی است که بهار آینده به سن «هورا» می‌رسند. آنجا جمع می‌شوند که رقص یاد بگیرند. البته از نوازنده‌های کولی در آنجا خبری نیست، فقط یکی از پسرها نی لبك یا قره‌نی می‌زند. ما بچه‌ها دست از یخه خواهرها و برادرهای بزرگترمان بر نمی‌داریم. قطارکش پای دیوارها می‌نشینیم و آن‌ها را تماشا می‌کنیم که حلقه می‌زنند و می‌رقصند. بعضی زبروز رنگه‌تر، بعضی دست و پا چلفتی‌تر. چاقالوها پاهایشان را به زحمت حرکت می‌دهند، انگار سنگ به قوزکشان بسته‌اند.

پسر و دخترهایی که دیگر به «هورا» رفته باشند هیچ وقت پاتوی خرابه نمی‌گذارند. آنجا کارشان چیست؟ آن‌ها هر یکشنبه جلوی یکی از میخانه‌ها جمع می‌شوند. تو آبادی ماهفت تامیخانه هست که صاحبانش چشم دیدن يك دیگر را ندارند. هر کدامشان می‌خواهد «هورا» جلو میخانه او برقرار بشود و برای این کار نوازنده‌هایی را زیر سر می‌کنند و پول می‌دهند که آماده باشند. حساب میخانه چی‌ها پری غلط نیست: توی میخانه، جماعت می‌خورند و می‌نوشند و ناچار پول می‌سلفند. تعیین این که جشن کجا روبه‌راه شود با جوان‌های ده‌است. برای این کار از میخانه‌چی يك چلیک شراب و يك چلیک عرق و يك ریشه پرت‌زل و يك زنبیل از این سیب‌های قرمز قشنگی که میوه فروش‌های دوره‌گرد با گاری‌های شان از کوهستان می‌آورند و به میخانه‌چی‌ها می‌فروشند باج سیبل می‌گیرند. چه سر صدائی از خرابه بلند است!

رقص که متوقف شد. که البته متوقف نمی‌شود مگر وقتی که دیگر نوازنده نی لبك از نفس بیفتد - پسرها، دخترها را می‌کشند به گوشه و کنار، نیشگون شان می‌گیرند، بغل‌شان می‌کنند و می‌بوسندشان. ما نیم وجبی‌ها هم رگ غیرت مان می‌جنبید و برای خود نمائی به دختر بچه‌های هم سن و سال خودمان دستی می‌رسانیم.

گاهی یکی از پسرها که تازه پشت لبش سبز شده همچان را می‌گیرد، درمی‌آید که :

- حیا نمی‌کنید، خرچسونه‌ها؟
- تو خودت چی، حیا نمی‌کنی؟
- من دیگر بزرگم.
- خوب، ما هم بزرگ می‌شویم.

- بزرگ می‌شوید؛ هنوز که نشده‌اید .  
 شب شده است. مه غلیظ. انکار جایی زیر خاک آتشی نامرئی می‌سوزد.  
 چرا که پنداری مه‌آزمین بیرون می‌آید. بهر حال از آسمان که نمی‌آید. انکار  
 در آن واحد از همه‌جا بیرون می‌آید تا روز گرفته و خامو را کوتاه‌تر کند.  
 مراسم خرابه تمام می‌شود. پسرک نی لبک زن می‌رود. همان طورنی  
 زنان. و ماهم مثل گله‌ئی که پی‌چوپانش راه بیفتد دنبالش .  
 جلو خرابه، روی جاده ارا به چهار اسبه‌ئی ایستاده است. سه تا پسر تو  
 ارا به‌اند: آوندره آ Avendréa ( رفیق داداشم ئیون ) ورده Verdé و  
 آل‌ویتزا Alvitza .

از کنار ارا به می‌گذریم. آل‌ویتزا از دیواره ارا به خم می‌شود. ته  
 سیکاری کنج لبش است. خواهرم را صدا می‌زند و می‌گوید:  
 - او انگلین، بیاجلو، می‌خواهم یک چیزی ازت بپرسم .  
 خواهرم می‌ایستد نگاهش می‌کند .  
 - باید در گوشت بگویم.

خواهرم به‌اش نزدیک می‌شود. من هم می‌روم جلو، چون همان جور  
 مثل کنه به‌اش چسبیده‌ام. عینهو کره اسب که یک قدم از مادیان جدا نمی‌شود.  
 هنوز درست نزدیک نشده است که آل‌ویتزا بغلش می‌کند. بلندش  
 می‌کند. عین یک بغل یونجه. و می‌اندازدش تو ارا به. آوندره آ می‌گیردش.  
 خواهرم جینی می‌کشد. فقط یکی. اما چه جیغ تیزی. و آوندره آ دهنش را  
 بادست می‌چسبید:

- چه خبرت است این جور جیغ می‌کشی ا  
 آل‌ویتزا می‌جهد رورکاب ارا به. ورده اسبها را به شلاق می‌بندد.  
 از نعل اسبها جرقه می‌جهد. چرخ‌ها روی شن چغ و چغ می‌کنند و ارا به به  
 طرف بالای تپه دور می‌شود .  
 اطراف من چند صدا داد می‌کشند:

- دزدیدندش! دزدیدندش! دسته جمعی برویم خانه آل‌ویتزا. امشب  
 آنجا بزن و بکوب برقرار است .  
 به تاخت خودم را می‌رسانم به‌خانه :  
 - مادر، آبجی را دزدیدند.  
 - کی دزدیدش؟

## - آل ویتزا .

مادر ارسی هایش را می کند پایش، شال پشمیش را می ببجد دورشانه هایش  
و م گوید:

- بیا دازیه ، باید برویم پدرت را پیدا کنیم .  
پدرم را تومیخانه توماس گوکی پیدا می کنیم . قیافه اش يك خرده  
پرافروخته است . هر وقت يك چتول عرق بالا می اندازد، گونه ها و گوش هایش  
قرمز می شود .

- چه خیر است؟

- دم خرابه او انگلین را دزدیده اند .

- کی؟

## - آل ویتزا .

نوك سبیلش را می جود .

مادرم آبی او انگلین و داداش ئیون را از شوهر اولش دارد .  
آن ها، روی تبه ئی که ده استائیکو تز را از آدان کانا جدا می کند  
تکه زمینی دارند که از پدرشان ارث برده اند . زمین کم زور بی قوتی است . اما  
به هر حال زمین است . باورزوهای خوب و گاو آهنی که تیفه جانانه ئی داشته باشد  
و عمیق توی زمین بنشیند محصول بیشتری می شود از ش گرفت .

او انگلین و ئیون ، به سن قانونی که رسیدند آن را تو خودشان قسمت  
می کنند . ما فکر نمی کردیم او انگلین به این زودی ها شوهر کند اما آل  
ویتزا عجله داشت و دزدیدش . این موضوعی نیست که به اوقات تلخی و داد و  
بیداد بیزد . حادثه ئی است که برای خیلی از دخترها اتفاق می افتد . در واقع  
يك رسم قدیمی است . کس و کار طرفین با هم توافق می کنند و قال قضیه کنده  
می شود .

ئیون سوچیو Ion Soutchiou - که آل ویتزا صدایش می کنند -  
پسر خوش قیافه سلامت و نیرومندی است . بامادرش آن طرف ده ، روبه روی خانه  
کشیش بولبوک می نشیند . خانه اش قشنگ است و يك مختصر زمینی هم دارد .  
او و خواهرم صاحب چند تا بچه می شوند . کار می کنند . با چیزهائی که خواهرم  
به عنوان جهیز به خانه اش می برد و آنچه خودش دارد وضع شان روبه راه می شود .  
با وجود این انگار پدرم ناراضی است . نه از این بابت که خواهرم را ربوده .  
از این مجل است که چرا به هیچ جریانی مشکوک نبوده و سوءظن نمی برده .

مادرم که سعی دارد خشم او را فرو بنشانند می‌گوید:  
 - این جووری، داماد ادعایش کم‌تر است. دیگر جهیز زیادتری ادعا نمی‌کند.

- چطور؟ نکند می‌خواهی دختره را کون لخت بفرستیم خانه بختش؟  
 هر چه نباشد، بالاخره لباس که باید برایش تهیه کرد.  
 آنوقت می‌نشینند به فکر کردن که چه باید کرد و چه باید خرید:  
 چیت و پیرهنی را از شر بوی شماع Cherbou نسیه می‌آرند.  
 طبق رسوم محلی، پیرهن مخصوص داماد و پدرهای تعمیدی و ساقدوش  
 را خواهرهای کوچک‌تر می‌دوزند.

ازار باب‌هائی که روی زمین‌شان کار می‌کنیم مبلغی قرض می‌گیریم. عوضش  
 موقع دروچند روزی بیش‌تر کار خواهیم کرد تا چاله قرض پر شود.  
 کفش‌ها را باید از شهر خرید...  
 امسال تابستان را بگو، با این همه قرض و آن همه کار!

صدای چند تیرتفنگ و تپانچه از آن سرآبادی بلند می‌شود. باد، صدای  
 ویلن‌ها را باخود می‌آورد.  
 پا می‌گذارم به دو.

توحیاط آل ویت‌زا از جمعیت جای سوزن انداختن نیست. آن‌رو به  
 رو، کشیش بولبوگ و زنش مثل مرغ سرچینه حیاط‌شان نشسته‌اند. از فکر این  
 که چه جور دست و پای پدرم توپوست گردو مانده تودلش قندآب می‌شود. دیگر  
 خبر ندارد که پدرم حتی فکرش را هم نکرده است.

می‌خزم لای دست و پای جماعت و خودم را می‌رسانم به دالان که زن‌ها  
 توش نشسته‌اند دارند مرغ پرمی‌کنند.  
 - آبی کجاست؟

زن تیت‌زا اوئیه می‌گوید:

- آن تو است. پیش آل ویت‌زا.

از توی اتاق قهقهه بلند خنده به گوش می‌آید. اگر خنده خواهرم باشد  
 معنیش این است که اوضاع روبه راه است. با وجود این از آل ویت‌زا - که  
 ازین به بعد مجبورم «دادا گیون» صداش کنم - سخت دلخورم. چون که موقع

دزدیدن او انگلین نگذاشت همراهش سوار ارا به بشوم . اگر گذاشته بود ، يك گردش حساسی کرده بودم. آن هم چه گردشی! فکرش را هم نمی‌شود کرد که سوار شدن تو ارا به‌ئی که دوتا اسب باهمه قدرت می‌کشند و جوان‌هائی که سوارشند از خوشی فریاد می‌زنند و باپشتاب‌هاشان توهوا تیردر می‌کنند چه کیفی دارد! راستی که فکرش را هم نمی‌شود کرد!

باری. علم کردن بساط عروسی چندان طولی نکشید . همه‌اش سه هفته . اگر نه مجبور می‌شدند بگذارندش برای آنور عید پاک؛ و آن وقت هم دیگر کسی دل‌ودماغ تفریح ومهمانی را ندارد، چون زیادی کارهامجالی برای کسی باقی نمی‌گذارد .

پایت را که از ده بگذاری بیرون تا چشم‌کار می‌کند مزرعه است که پشت مزرعه خوابیده ؛ و مزرعه‌ها آدم را صدا می‌زنند که بیابکارمان ؛ که تا پاهایت قوت دارد رومان جان بکن و کار بکن! به همین علت است که تو دهات ، فقط عروسی‌های میان فوئل و عید سن تقوودور را جشن می‌گیرند . چون از سن تقوودور به بعد، دیگر به مناسبت هفته پاک خوردن پنیر حرام است .  
آخ که این روز پیش از ایام روزه چه روزی است ! بیش‌تر باید گفت :  
چه «شبی» است !

توهر خانه‌ئی بزنبوکوب برقرار است. هر خانواده‌ئی البته به‌قدر وسعش. از آن‌جا که از روز بعد پنیر نمی‌شود خورد، عادت بر این است که آن شب تا خرخره پنیر بلمباندند . اما آن‌هائی که پنیر گیرشان نمی‌آید تلافیش را سرهر چیز دیگری که دم چنگه‌شان بیفتد درمی‌آورند؛ از نخود سبز گرفته تا پیازو گل‌کلم. آن‌قدیمی‌خوردند که نفس‌شان بند می‌آید و آن قدر عرق بالامی‌اندازند که از دماغ‌شان می‌زند بیرون .

خدا نکند که آن شب دختر دم بختی تو خانه پدرش مانده باشد . چون که دیگر تا زمستان سال بعد کسی به فکر نمی‌افتد باش عروسی کند. تمام بهار و تابستان را مردم گرفتار کارند و وقت سرخاراندن ندارند . اگر دخترت را شوهر نداده باشی، جوان‌ها از سر تپه صدات می‌زنند و برایت تصنیف می‌خوانند و دستت می‌اندازند .

ما هر بار بی‌تابانه انتظار می‌کشیم تا با شروع این تصنیف خوانی‌ها يك



خرده تفریح کنیم.

جوان‌ها دودسته می‌شوند. يك دسته می‌رود روتپه طرف مشرق که مسلط  
 بده است، آن یکی دسته هم می‌رود روتپه روبه‌رویش .

این هم صدای تراشیده نخراشیده رادو تاناسه Radou Tanassé  
 است که شروع می‌کند به نالیدن :

— خداجان، خدا جان، دوستان، ای دوستان مهربان !

— هی ! طرف ! چه مرگت است این جور می‌نالی؟

از تپه دیگر، صدای گیمه آرو تارو Guinée Rotarou به‌اش جواب

می‌دهد :

— دردم از این است که تو ماس ٹوکی دختر چاق و چله‌ئی دارد که

هنوز به‌شوهر نرفته.

— چرا ؟ علتش چیست که هنوز شوهر نکرده؟

— چون پدرو آن قدر زمین پشت قباله‌اش نینداخته که کوره بگوید شفا!

— ما ، تفریح کنان گوش‌هامان را تیز کرده ایم .

— من منتظر شنیدن حرف‌های خیلی بانمک‌تر از این بودم.

— خجالت نمی‌کشی داریه ؟

— يك خرده .

— چشم روشن !

اهل‌ده بازن‌ها و بچه‌ها دم درگاهی خانه‌هاشان جمع شده‌اند. تکیه‌داده‌اند

به‌چارچوب درها، گوش می‌دهند و می‌خندند. اما خنده‌شان چندانی طول نمی‌کشد.

چون حتی يك نفر هم محض نمونه از زخم‌زبان بچه‌های بالای تپه درامان نمی‌ماند.

حتی میان مردها کسانی هستند که اگر می‌خندند برای این است که اشك‌شان

سرا زیر نشود! بعضی‌ها بادندان‌های بهم فشرده فحشی می‌دهند و برمی‌گردند

توی خانه. بعضی دیگر چنان از کوره درمی‌روند که چماق را برمی‌دارند می‌دوند

طرف تپه و سر به دنبال این بی‌حیا‌های دهن دریده می‌گذارند و هر که را تو

چنگشان افتاد به قصد کشت می‌زنند. فردا صبح خیلی از جوان‌ها و حتی از کامله

مردها را می‌بینی که سروکله‌شان را بسته‌اند. وقال قضیه‌کننده می‌شود.

خواهرم او انگلیسین مجال نمی‌دهد که اسمش را از بالای تپه ببرند، و حتی

پیش از آن که به‌سن شرکت در جشن هورا برسد به‌خانه شوهر می‌رود.

شب پیش از ایام روزه، حتی عزب‌اوغلی‌های پایه‌سن گذاشته هم به‌نوبه

خود گرفتار لودگی و زخم زبان پسرهای روی تپه می‌شوند. پسرها می‌افتند دنبالشان، پیدایشان می‌کنند، و وقتی به‌شان رسیدند خیکی را که پیشاپیش باد کرده‌اند محکم به پشت‌شان می‌کوبند. کار خوبی می‌کنند. از این که عزب اوغلی مانده‌اند و پیره پسر شده‌اند باید خجالت بکشند. خیک مثل ترقه صدا می‌کند.

— داریه، می‌دانی خیک چیست؟

— معلوم است که می‌دانم. پوست گوساله‌ئی است که قلفتی در آورده باشند... سوراخ سمبه‌هایش را می‌گیرند و بادش می‌کنند. مثل دمبک صدا می‌دهد.

آخرین شب پیش از ایام روزه حوادث دیگری هم تو آبادی اتفاق می‌افتد:

اگر دختر دم بختی داشته باشی و هنوز شوهر نکرده باشی، جوان‌هایی که نخواهند از بالای تپه متک بارت کنند، کاسه کوزه را سرسگ‌هایت می‌شکنند. سگ‌ها را صدا می‌زنند، وقتی آمدند جلومی گیرند یک قوطی حلبی خالی می‌بندند به‌دم‌شان و روی قوطی ضرب می‌گیرند. عقیده دارند سگی که شب‌سن تفود دور به‌دمش قوطی حلبی نبندند پیش از تمام شدن سال‌ها می‌شود. دوست داری تو خانه‌ات سگ‌ها داشته باشی؟ معلوم است که نه. پس اگر دیدی جوان‌ها سر به سرسگت می‌گذارند دلخور نشو.

حتی یک سگ توی ده پیدا نمی‌شود که گرفتار این مسخره بازی نشود. با وجود این خیلی از سگ‌ها در فصل بهار هار می‌شوند. چون که مرض‌های، در فصل بهار به سگ‌ها حمله می‌کند.

در بهار، غیر از هاری، یک بلای دیگر هم نازل می‌شود: ژاندارم‌ها، بدبخت‌هایی را که کت‌شان از پشت بسته است می‌اندازند جلومی بردند به بیمارستان شهر. این بدبخت‌ها دست‌شان پوست انداخته. پلاگر Pellagre گرفته‌اند. علتش خوردن ذرت فاسد است.

هر سال بهار، خیلی از زن و مردهای دهاتی گرفتار پلاگر می‌شوند. ژاندارم آن‌ها را می‌گیرد، کت‌شان را می‌بندد می‌برد شهر تحویل بیمارستان

می‌دهد. نامه‌هایی که می‌آید خبر مرگشان را می‌آورد. اما زندگی بدون آنها هم ادامه پیدا می‌کند.

دوتا برادرهای همسایه ما هم که برادر سومشان ساندو دیوانه است، پلاگر می‌گیرند. کشیش بولبوک آنها را دیده است که ژووه تله ژاندارم، کت بسته می‌برده‌شان ایستگاه تا سوار قطارشان بکند.

- چرا می‌بریدشان، سرکار؟

- پلاگر دیوانه‌شان کرده پدر.

- نه فرزند، آنها به خاطر پلاگر دیوانه نشده‌اند. برای این دیوانه

شده‌اند که شب سن تودور قوطی حلبی به دمب‌شان نبسته‌اند!

- اما پدر، قوطی حلبی را که فقط به دم سگ‌ها می‌بندند.

- حق باتواست سرکار جان. آخر اینها هم یک جفت سگ بیش‌تر نیستند:

سگ‌هایی که هیچ وقت تو کلیسا پیدا‌شان نمی‌شود. باید به دم این‌ها هم قوطی حلبی می‌بستند.



یک هفته بعد از آن که آل‌ویت‌زا خواهرم را دید، دوتائی می‌ایند خانه ما.

او انگلیس به نظر می‌آید لاغرتر شده است. رنگش پریده و دورچشمش کبود می‌زند.

آل‌ویت‌زا ته‌سیگاری گذاشته زیر سبیل چسکیش، و راه که می‌رود انگار دارد قروقمیش می‌آید. همین طور پشت هم سیگار است که باسیگار آتش می‌زند. مادرم زیاد خوشش نمی‌آید.

- سلام پدر!

- سلام مادر!

- سلام گیون!

- خوب. که این‌طور! دختر مرا دزدیدی.

– عقم پارسنگ نمی برد که بگذارم نصیب دیگران بشود . خاطرش را می خواهم .

– فکر نکردی آن طفلک هنوز يك ميوه كال است؟

– من هم درست از همینش خوش می آید: زن بچه سال داشتن!  
– خیلی خوب. باشد .

– عقیده من هم همین است .

او انگلین دائم بیخ دل شوهرش می پلکد. يك لحظه چشم ازش بر نمی دارد. از وقتی شوهر کرده فقط او را نگاه می کند. دیگر حتی يك نگاه هم به طرف یکی از ماها نمی اندازد: نه به برادرها، نه به خواهرها، نه به پدر و نه به مادر.

– پدر! آمده ایم برای تاریخ عروسی تصمیمی بگیریم.

– باشد. تصمیم بگیریم. چه وقت خوب است ؟

– دو هفته دیگر .

– جهیزش حاضر نیست .

– عیب ندارد. تا دو هفته دیگر حاضر می کنید.

– برای «ینکه» که را در نظر گرفته ای؟

– پسر گائی نا Gaina را .

پسر گائی نا همسایه آل ویتزا است.

پدرم می گوید : – انتخاب خوبی کرده ای . پسر خوبی است ... حالا

بگو ببینم: چه قدر زمین می خواهی بهات بدهم؟

– خوب. راجع به این هم فکرهایم را کرده ام پدر . نصف زمینی را که

به او انگلین رسیده است می دهید به ما . نصف دیگرش مال خودتان . اگر

بعدها برو بچه زیادی سرمان ریخت شاید آن نصف دیگر را هم ازتان گرفتیم.

ما امید چنین چیزی را نداشتیم<sup>\*</sup>.

سررخت و لباس، چانه بازاری شروع می شود:

آل ویتزا می گوید:– برای شما پدر، يك جفت چکمه می خرم. يك

جفت کفش می دهم به گیون. فکر برادر زنه گهورگه را هم کرده ام: يك جفت

پوتین می خرم که با پست برایش بفرستیم. برای هر کدام از دخترهاتان يك جفت

دم پائی. برای کوچولو هم (خواهرم الیزابت را نشان می دهد) يك جفت دم پائی

ویک پیرهن.

زبانش را می کشد روسبیلش و دندانهایش را که مثل برف سفید است

می‌اندازد بیرون. پسر خوشکلی است آل‌ویت‌زا. چشم‌هایش عینهودوتا ذغال است که مغزش هنوز می‌سوزد.

پدرم می‌گوید: - ممنونم. ماهم زمین دخترمان را به‌اش می‌دهیم و رخت و لباس را آن جور که باید برایش فراهم می‌کنیم. پیراهن عروسی او انگلین، پیرهن داماد، پیراهن‌های ینکه و ساق‌دوش، همه را ما تهیه می‌کنیم. حتی تصمیم گرفته‌ایم یک پیرهن هم برای ننه بخریم. بالاخره اوست که ترا بزرگ کرده و به‌عرصه رسانده.

منظور از «ننه»، ننه رادا Rada مادر آل‌ویت‌زا است که مادر شوهر او انگلین باشد. کوتوله‌است و دست و پای کوچکی دارد، و چاق و سیبیلو است. همه ده «چاقالو» صداش می‌کنند. خواهرم هم وقتی باما راجع به او حرف می‌زند به‌اش «چاقالو» می‌گوید.

- با وجود این بهتر است تو «مادر» صداش کنی.

- چرا «مادر» صداش کنم؟ مگر او مرا بزرگ کرده؟ مرده شوتر کبیش را ببرد! از بس تو حرف زدن خسیس است انگاری لال مادر زاد دنیا آمده. حرف‌هایش را لایق آن نمی‌داند که از لای دندان‌هایش به بیرون تف کند. بیست و چهار ساعته هم لای لنگ دخترش نیکی‌شا Nikicha می‌چپد.

بالاخره، این هم عروسی!

از غروب جمعه، سر قوم و خویش‌ها بازمی‌شود. قوم و خویش‌ها از هر گوشه و کنار راه افتاده‌اند، و اول از همه هم، پیدا است دیگر، سر و کله عمه‌تو و پاز و دختر عمه دیت‌زا پیدا می‌شود. این‌ها از سه‌گارا می‌آیند. مثل هر دفعه، الوات محله سر دختر عمه‌ام که بزرگ‌تر شده اما آب و هوای زندان کمی پلاسیده‌اش کرده خراب می‌شوند.

پدر بزرگ و مادر بزرگ و برادر کوچک مادرم دائی دو هیت‌را که هم بازش آبجی آنیکا Anika از کارلومان آمده‌اند.

دائی جان دو هیت‌را که دوسالی بیشتر نیست که زن گرفته. زنش موهای بور و صورت گرد و چشم‌های آبی آبی دارد. هنوز هیچی نشده یک پسر کاکل زری برای شوهرش کارسازی کرد.

آبجی آنیکا می‌آید نزدیک آتشدان و بچه‌را که تو فنداق پیچیده به

مادرم نشان می‌دهد :

— عمه ماریا ۱ می‌بینید ئیونیکا Ionica مامانی من چه قدر شکل پدرش است؟

دائی دومیت را که، نکره و سرخابی رنگ است. بچه، دماغ کوفته‌ئی است و سیاه چرده، که انکار صورتش را خاکه ذغال مالیده‌اند. مادرم نگاه می‌بچه می‌اندازد و می‌گوید:

— خوب، البته، با داداشم عین سببی است که از وسط نصفش کرده باشند ...

این را می‌گوید و به ماچشمک می‌زند. دائی جان دومیت را که بادی به غیب می‌اندازد و از شادی پررد می‌آورد. بچه را می‌گیرد تو بفش و تکان می‌دهد.

بچه مثل سببی که نصف کرده باشند شبیه یکی از همسایه‌های بابا بزرگ است که اسمش نیتزا نیتزا Nitza Litza است و کولی صداش می‌کنند. جز دائی دومیت را که همه این را متوجه شده‌اند!

دختر خاله‌های مادرم، خانواده چیوره Tchioréا هم از کارلومان آمده‌اند.

دختر خاله سیکا چیوره آ که روی یکی از چشم‌هایش لکه‌ئی دارد، هشت تا پسر زائیده که حتی یکی‌شان نمرده‌اند. همه‌شان را داماد کرده‌است. پهلوی خانه قدیمی خودش داده سه‌تا خانه دیگر ردیف هم ساخته‌اند که آخرین درست لب آب قرار گرفته. اگر از توی پنجره دست دراز کنی، سرنی‌ها می‌خورد به انگشتت. آبگیر در این قسمت پهن است و پوشیده از نی. چیوره‌آها، برای این که خودشان را به تاکستان‌شان برسانند روی آبگیر یک قایق هم دارند. اهالی کارلومان روی تپه‌ئی که آن‌ور مرداب هست موکاری کرده‌اند. این‌موها انگوری می‌دهند که دانه‌های ریز قرمزش جفت‌هم جفت هم درمی‌آید و مثل غسل شیرین است.

پارسال خاله چیوره آمدتی تو بیمارستان شهر خوابید. حالا همان جور که روی سه‌پایه‌ئی نشسته و دارد مرغی را که از تو آب جوش در آورده و بخار ازش بلند می‌شود پرمی‌کند برای مادرم از بیماریش می‌گوید :

— گوش می‌دهی ماریا؟ یک قطار راه آهن تو کله‌ام بود که صدای وحشتناکی می‌داد و مدام هم سوت می‌کشید. شب و روز خدا، با تلق تلق چرخ‌های آهنی و

جیغ جیغ آن سوت لمنتیش گوشم را کر می کرد. فقط خدا می داند پیش چندتا رمال ودعانویس رفته و چه اکسیرهای جور به جوری خوردم. اما هیچ کدامشان افاقه نکرد. آن وقت بود که پسر بزرگام مرا با خودش برداشته تورا فرو پیش دکتر. یک دکتر ریشو که ریشش عین ریش بز بود. مرا دراز کرد روی یک میز و خواباندم. نمی دانم چی زیر دماغم نگه داشت؛ هر چه بود که قلبم یک درد عجیبی گرفت. پیش از آن که خوابم ببرد بهم گفت از هیچی واهمه نکنم چون می خواهد سرم را بشکافد و قطار را از توش در آورد. نمی دانم چه قدر خوابیدم. انگار یک عمر. آره، یک عمر. بیدار که شدم، سرم نوار پیچ بود و روبالش، پهلوی سرم، یک قطار بود. یک قطار کوچولوی حلبی.

دکتر آن را برداشت نشانم داد و گفت:

– این است‌ها، ننه جان چیزی که تو کلهات بود این است. کاسه سرت را برداشتم، این قطار را از توش در آوردم و دوباره کلهات را دوختم... دردی چیزی داری؟

– نه پسر جانم، دردی ندارم.

– باید هم این جور باشد. باز هم تو کلهات صدائی چیزی می شنوی؟

– نه پسر جان.

باز هم مرا مدتی تو مریم‌بخانه نگهداشت و بعد بر گشتم خانه. زبر و زرنگه‌تر

از همیشه! چه دکتری!

– آن قطار کوچک چی شد، خاله جان؟

– قطار؟ دکتر نگهش داشت. بهم گفت می فرستدش برای موزه.

هر هشت تا پسرهای خاله چپوره آمده اند عروسی. با چهارتا اراپه آمده اند. زن هاشان راهم آورده اند. با بچه‌های ارشدشان. چه کار خوبی کرده اند که آمده اند.

از قوم و خویش‌های دوطرف نولت مان فقط عموجان ساپونه آونزش آره تیا Aretia آمده اند. از دوطرف کال‌مات زوئی خواهرها و خواهر زاده‌های پدرم آمده اند. این همه آدم کجا بخوابند؟ بین همسایه‌ها و دوست و آشناهای

ده تقسیم‌شان می‌کنیم. هر روز که تو خانه آدم عروسی نیست! او انگلین هر روز عروسی نمی‌کند که!

این هم شنبه شب. مهمان‌های ماتمام شب را تو خانه ما می‌مانند. می‌خورند و می‌نوشند و سو می‌چرانند.

در تمام مدت، تو خانه داماد، مطرب‌های کولی با سازشان خوشی و خر می‌به دل‌ها می‌بخشند. من و خواهرم ریت‌زا، والیزابت که هنوز خیلی کوچولو است، می‌دویم طرف خانه داماد. ریت‌زا جلو جلو می‌رود ما از دنبالش. قوم و خویش‌های نزدیک آل ویت‌زا: پسر عموها و دختر عموها، پسر عمه‌ها و دختر عمه‌ها، دختر دایی‌ها و پسر دایی‌ها، پسر خاله‌ها و دختر خاله‌هاش، همه تو خانه‌اش جمعند. یکنگه عروس هنوز نیامده. آن جور که تو آبادی رسم است، دعوت‌ها از طرف ورده Verdé که آل ویت‌زا به عنوان ساقدوش انتخابش کرده صورت گرفته است: قمقمه‌ئی پراز عرق گرفته است دستش افتاده تو کوچه پس کوچه‌های آبادی، و همه را حتی دور افتاده‌ترین قوم و خویش‌های دسته‌دیزی داماد را هم دعوت کرده.

شب به صبح رسیده. مطرب‌ها تا کله سحر زده‌اند و خوانده‌اند. دم دم سحر هر کدام یک گوشه می‌افتم یک چرت می‌خوابیم.

عروسی واقعی از یکشنبه صبح شروع می‌شود، و بروبر و جشن هم بعد از ظهر و غروب همان روز است. من خودم را مثل کنه چسبانده‌ام به او انگلین. تا حالا هیچ وقت این قدر خوشگل به نظر نیامده بود. دوست‌ها و همبازی‌هایش همه این‌جا هستند.

شاخه درختی که ورده با خودش آورده درست و حسابی یک درخت تمام عیار است: کله یک نهال آلبالو را کنده آورده، و دخترها باشاخه‌های ریحان و گل‌های رنگ به رنگ تزئینش می‌کنند. روبان‌هایی که به‌اش می‌بندند چنان برق می‌زنند که انگار از نقره‌اند. اما نه، از نقره نیستند.

خواهرم ریت‌زا می‌آید به‌ام می‌گوید:

— این که دارند تزئینش می‌کنند کاج عروس است. من هم یک خرده که بزرگ‌تر شدم عروس می‌شوم. آن وقت برای من هم همین جور کاج عروسی

۱ — ظاهراً جزو رسوم عروسی است که ساقدوش باید شاخه درخت میوه‌ئی با خود به خانه داماد بیاورد. م.



درست می‌کنند .

بالاخره حالا دیگر کاج عروسی حاضر شده . آن را توی راهرو تزئین کرده‌اند . می‌برند جلو خانه علمش می‌کنند . اهل آبادی، همه پشت پرچین‌ها جمع شده‌اند تماشا می‌کنند .

– چه کاج قشنگی دارد عروس !

او انگلیس را می‌برند توی اتاق خودش . من می‌خزم لای دخترها که بیکریز مثل کلاغ قارقار می‌کنند و در همان حال می‌دوند طرف عروس ، لختش می‌کنند ، قلقلکش می‌دهند ، نیشگونش می‌گیرند ، و پیرهن قشنگی را که از تو صندوق درمی‌آورند می‌کنند تنش .

روی این پیرهن ، لباس عروس را که از تور نازک دوخته شده تنش می‌کنند . با جوراب‌های سفید و کفش‌های سفید . سرش را درست می‌کنند و موهایش را به شکل گیس می‌بافند . ساقهٔ ریحان هم می‌زنند لای گیس‌هایش . بعد تور عروسی را که از شهر خریده‌اند می‌اندازند سرش . تور ، سفید و نازک است و همه چیز از پشتش پیدا است . عروس ، درست و حسابی به ریخت این اولولوهای سرخرمن درآمده . تمام مدت سر پا و می‌ایستد . کفش‌هایش را می‌زند . همهٔ دخترهای ده ، شب عروسی کفش پاهایشان را می‌زند . کفش‌ها باریکند و پاشنه بلند و پای عروس‌ها گنده است و پنخ . وقتی پا برهنه‌گر کردی پاهایت گت و گنده می‌شود . انگشت‌های پایت گره برمی‌دارد و پیچ می‌خورد و از ریخت می‌افتد .

روسری آبی او انگلیس آن قدر بلند است که می‌کشد رو زمین . نیم‌تاجی گذاشته‌اند سرش که با گل‌های کاغذی سرخ و زرد و سبز و آبی درست شده . عروس ، خواهرم ، حتی نمی‌تواند یک جا بنشیند . تا شب ، تا موقعی که می‌رود تو رختخواب ، باید همین جور زیر آن آلنگک دولنگه‌ها صاف و سیخ بایستد ؛ درست مثل این که عصائی قورت داده باشد .

حالا دیگر عروس حاضر است . جلو منزل ، کاج منتظر است . و رده ، ساقدوش ، زیر بغل عروس را می‌گیرد می‌بردش سرچشمهٔ آب جلو بخشداری . نزدیک‌ترین چشمه به خانهٔ تازه‌اش همین است . چشمه‌ئی که از این به بعد تا آخر عمرش باید بیاید ازش برای خانه‌شان آب ببرد .

از روزی که او را دزدیده‌اند ، چندین دفعه دیگر هم سر این چشمه رفته است ، اما حالا ساقدوش به آنجا می‌بردش .

ساقدوش کاج عروسی را تا جایی که زورش می‌رسد بلندتر تاب می‌دهد .

جلو آن‌ها، مطرب‌های کولی کوچی می‌دهند. مطرب‌ها چهار نفرند که يك ریز می‌زنند. صدای ساز و دهل‌شان تو همه آبادی می‌پیچد. این اولین دفعه است من به عروسی می‌آیم که مطرب‌هایش را از شهر آورده‌اند. آن هم عروسی خواهر خودم او انگلین.

– عجب حقه‌ئی است این آل ویت‌زا! ناکس چه قدر خودنما است! می‌خواهد ما را انگشت به دهن حیران کند! حتی پسر خود کشیش هم يك چنین عروسی می‌نمی‌گیرد!

– وقتی دستش به دهنش می‌رسد چرا نگیرد؟

– با این کار می‌خواهد بگوید که خیلی خاطر عروس را می‌خواهد. ممکن است این جور باشد. ممکن هم هست خواسته باشد دماغ ما را بسوزاند.

او انگلین دستک نوی روی شانه‌اش گذاشته است. به دوسر دستک، یکی جلو و یکی پشت سر، سطل‌هایی آویزان است که به عنوان جهیز با خودش آورده و هنوز برای سفیدکاری به مسگر نداده‌اند. تا همه ببینند که جنس‌شان مس خالص است و تازه خریده شده، نداده سفیدشان کنند. و راستی راستی هم پیش از عروسی خیال ندارد از شان درکارهای خانه استفاده کند. امروز همه ده باید بدانند که عروس از پدر و مادرش يك جفت سطل نو گرفته از مس خالص، که تو یکی از آن‌ها، توی جلویی، يك آبگردان گذاشته‌اند که دسته بلندی دارد و آن هم جنسش از مس است. آبگردان را طوری توسطل گذاشته‌اند که دسته‌اش تا جایی که ممکن است بهتر دیده شود، چون استاد مسگر شهر روی آن گل و بته انداخته است.

عروس و همراهانش رسیده‌اند به چشمه. خواهرم دولچه را که به نوك اهرم چاه آویزان است به تهِ چاه می‌فرستد، آبش می‌کند می‌کشد بیرون، و توی سطل‌های خوشگل مسی نوش خالی می‌کند.

دوتا سطل‌ها را برمی‌دارد می‌برد به چند قدمی طوقه چاه که دستک چوبی را به آن تکیه داده. مطرب‌ها دوباره شروع می‌کنند به زدن. عروس، ساقدوش، دخترها و پسرها دور و بر سطل‌ها شروع می‌کنند به رقص «هورا». اما هنوز سه دور نرقصیده‌اند که حلقه رقص متوقف می‌شود. خواهرم سطل‌ها را برمی‌دارد آویزان می‌کند نوك دستک، و دستک را می‌گذارد روی شانه‌اش. شانه‌اش خم می‌شود. سطل‌ها سنگینند. جنس‌شان از مس است، مس‌شان کلفت است، و تازه

پراز آب هم هست. این کار برای آن است که عروس بداند از این پس سنگین ترین کارهای خانه به گرده اوست. برای آن است که بفهمد باید در مقابل کار و زحمت مقاومت کند. طفلك خواهرم زیر سنگینی بار تا می شود ، اما زورش را یکجا جمع می کند، همه زورش را. قدراست می کند و به پیشروی ادامه می دهد. سر بلند و مغرور. می رسد جلو خانه. دم در، چاقالو - مادر شوهرش - بانان و نمک می آید جلو. عروس سطلها را می گذارد زمین، يك تکه نان می زند توی نمک می گذارد دهنش. بعد دروغکی می زند زیر گریه. این هم جزور سوم است. سنتورزن دسته مطربها شروع می کند به خواندن :

عروس خانم ، گریه نکن  
 می برمت پیش ننهت  
 وقتی که بید آلوده  
 تبریزی خرما تو بده !

مطربها می روند. همراه ساقدوش می روند ینگه‌های عروس را بیاورند خانه آل ویتزا .  
 دارند میز را برای ناهار روبه راه می کنند. تا آن موقع خواهرم را تو ارابه می نشانند. من هم می خزم بالا. معلوم است دیگر !  
 - بازهم که تویی! نمی شود دست از سر کچل ما برداری؟  
 - می خواهم همه چیز را تماشا کنم.  
 - خیلی خوب، تماشا کن.

ارابه تا درخانه مامی رود. مادرمان جهیز خواهرم را می آورد بار ارابه می کند: صندوقی است که رنگ قرمزی دارد و از شهر خریده اندش، رخت و لباس عروس را گذاشته اند توش. تشكها، نازبالشها ، لحافها ، ملافهها ، همه را می چینند روی صندوق. ساقدوش می نشیند کنار عروس . جوانها ، مثل خوشه انگور به زردهای دوطرف ، به مالبنند ، و به پشت ارابه آویزان می شوند . هنوز برای سوار شدن دو تا مطربها هم تو ارابه جاهست . چنان می زنند که انگار باسیمهای سازشان دعوا دارند. و ارابه، با این وضع و ریخت از تمام کوچه پس کوچه های آبادی می گذرد. تا غروب آفتاب تو آبادی گردش می کند.  
 دیگر آفتاب دارد غروب می کند . همه قوم و خویشها و کس و کارمان

— آن‌ها که خواسته‌اند تو عروسی شرکت کرده باشند— توحیاط خانه داماد جمع شده‌اند، مطرب‌ها همان طور یکنفس می‌زنند و می‌کوبند. عرق از هفت چاکشان راه افتاده است. حلقهٔ رقص «هورا» مدام وسیع و وسیع‌تر می‌شود.

نزدیک‌های ساعت چهار بعد از ظهر است. دوباره باید عروس و داماد را توی ده بگردانند.

ارابه‌ها پشت سرهم قطار شده‌اند. زنگولهٔ اسب‌ها صدا می‌کند. شلاق‌ها تو هوا سوت می‌کشند. تق‌تق گلولهٔ پیشتاب‌ها بلند است. قطار جلو بخشداری می‌ایستد. عروس و داماد وشهود می‌روند به ادارهٔ آمار. بخشدار اسم‌شان را تو دفاتر ثبت می‌کند. بعد می‌روند کلیسا. کشیش عقدشان می‌کند. آن وقت برمی‌گردند به خانه که در آن «هورا» به اوج خودش رسیده. مطرب‌ها ناگهان آهنگ رقص را قطع می‌کنند و مبارکباد می‌زنند. طرف راست عروس داماد ایستاده طرف چپش ساقدوش. این‌ور و آن‌ورشان پدر خوانده‌ها هستند که هر کدام یک شمع بزرگ روشن دست گرفته‌اند. شمع‌ها سفید است و به کمر هر کدام نوار قرمزی بسته‌اند. حلقهٔ رقص سه بار دور کولی‌ها که آن وسط ایستاده اند می‌چرخد. وقتی دور سوم تمام شد، جمعیت که مثل دیوار گوشتی دوره ایستاده تا «هورا» را بهتر تماشا کند کوچه می‌دهد تا دستهٔ کولی‌های خرسباز بیایند میدان. بچه‌ها هول می‌کنند و جیغ‌کشان پا می‌گذارند به فرار. حلقهٔ رقص در یک چشم برهم زدن بهم می‌خورد و میدان به دست خرسبازها می‌افتد. خرس‌ها را می‌شمارم: دوازده تا‌اند. خرسبازها دو طرف مطرب‌ها صف می‌کشند و دایرهٔ زنگی‌هاشان را به صدا در می‌آورند. خرس‌ها خرناس می‌کشند و مرددند. خرسبازها خم می‌شوند و کلمات اسرارآمیزی به گوش‌شان پیچ‌پیچ می‌کنند. نازشان می‌کنند. بازانوهای خود هل‌شان می‌دهند و چوب‌های کلفتی را که دست‌شان است از سر شانه تادم به پشت حیوان‌ها می‌کشند؛ انکار دارند نوازش‌شان می‌کنند. خرس‌ها دل پیدا می‌کنند. روی پاهایشان بلند می‌شوند و دست‌های شان را می‌دهند بهم. درست مثل آدم‌ها دست همدیگر را می‌گیرند. مطرب‌ها به زدن و کوبیدن ادامه می‌دهند. خرسبازها می‌زنند زیر آواز «هورا» از نو گرم می‌شود و جمعیت گرم‌تر از اول، شروع می‌کند به چرخ خوردن. جماعت، تنگ‌هم، مثل دیوار، دور «هورا» حلقه زده. خرس‌ها می‌رقصند، درست مثل یک عده آدم. خرسبازها با چشم‌های راه کشیده دیوانه‌وار دایرهٔ زنگی می‌زنند و زنجیر خرس‌ها را جرینگ جرینگ به صدا در می‌آورد.

خرس‌ها دست از رقصیدن برمی‌دارند. آدم‌ها هم.

کسی هست که **گرویا دودائو** Grouya Doudaou خرسباز پیر را نشناسد؟ خرسبازهای دیگر یا پسر هاشند یا دامادهاش. دسته‌شان صاحب دوازده تا خرس است. خود بابا **دودائو** سرزنجیر **دی دینا** Didina ماده خرس پیر را گرفته. من این خرس را می‌شناسم. نوک ناخن‌هایش، از پس به این طرف و آن طرف سفر کرده، ساییده شده. بعضی جاها که پشم ریخته پوست زردتش پیدا است. چشم‌هایش میشی است و مژه ندارد. سن و سالش خیلی زیاد است. پیر است اما خیلی قوی است: اسباب سر بلندی دسته‌شان است. خرس‌های دیگر از او کوچک‌ترند، اما جوان‌ترند و زبر و زرنک‌تر.

**گرویا دودائو** می‌گوید:

– حق به‌همه مبارک کند عروسی را!

شب‌کلاهش را برمی‌دارد می‌دهد دست خرس. خرسبازهای دیگر هم از او تقلید می‌کنند. خرس‌ها که روی پاهایشان بلند شده‌اند شب‌کلاه‌ها را به طرف جمعیت دراز می‌کنند. مردم توی شب‌کلاه‌ها پول خرد می‌اندازند. خرس‌ها خرناس می‌کشند. بچه‌ها دیگر ترس‌شان ریخته. دور خرس‌ها جمع می‌شوند و پشم‌شان را می‌کنند. برای معالجه و حشمت‌زدگی هیچ دوائی جای پشم خرس رانمی‌گیرد: پشم خرس را می‌اندازند روی آتش و روی دودی که ازش بلند می‌شود خم می‌شوند و... بلندشو دیگر: حالت خوب شد!

– **دی دینا**، بیاتو اتاق، عروس بشو!

**گرویا دودائو** زنجیر پیر خرس را می‌کشد می‌بردش تو اتاق دادا **آل ویت‌زا**، داماد، عروس، وعده‌ئی از مهمان‌ها هم می‌چیند آن تو. بقیه برای این که از تماشا عقب نمانند هجوم می‌کنند به پشت پنجره‌ها. ماده خرس به یک جست خودش را روی رختخواب عروس و داماد می‌اندازد. **دودائو** مبارکباد می‌خواند. ماده خرس روی تخت غلت می‌زند. پاهایش را به هم می‌فشارد. دست‌هایش را می‌گذارد رو چشم‌هایش. انگار از چیزی ترس دارد. **گرویا** همان‌طور می‌خواند، دایره زنگی می‌زند و زنگوله‌ها را به صدا درمی‌آورد. **دی دینا** که رو تختخواب دراز شده خرناسه‌های دردناک می‌کشد. طاقباز می‌افتد، ران‌هایش را از هم وامی‌کند و زین شکمش را که پشم‌های قرمز دارد می‌اندازد بیرون. پستان‌هایش سیاه و ورچروکیده است. کمرش را تکان تکان می‌دهد. می‌لرزد و ران‌هایش را می‌جنباند. دوباره با دست جلو چشم‌هایش را می‌گیرد. ناله آرامی

سر می‌دهد و دست آخر با سر به زیر افتاده از تخت می‌آید پائین .

خرسباز پیر به خواهرم می‌گوید:

– عروس خانم! بچه‌های خوشگل تپل مپل می‌زائی. ماده خرس به رختخوابت برکت داد!

دست آخر، دی‌دینا را می‌برد به طویله و به مرغانی، تا امراض مسری را از آن جاها براند. می‌بردش به انبار تا محصول هم برکت پیدا کند.

بابا بیچ کو روزمین دراز می‌شود و به خرسباز پیر می‌گوید:

– کمرم درد می‌کند دو دائلو . به خرسست بگو یک خرده پشتم را لگد کند .

ماده خرس به جابکی می‌رود رو کرده پیرمرد، و از پشت گردن تا مچ پا لگدش می‌کند؛ انگار مخصوصاً یکی یکی ماهیچه‌ها و مفاصلش را با پایهای خود مالش می‌دهد. دست آخر هم روی کمرش چمباتمه می‌زند و تق‌تق استخوان‌ها و مفاصل پیرمرد را درمی‌آورد. وقتی بابا بیچ کو بلند می‌شود، هنوز مفاصلش صدا می‌کند .

– آخی، حالم را جا آورد!

ویک سکه پنجاهی می‌اندازد تو کلاه خرسباز.

«چاقالو» لاوک چوبیش را پر از سبوس می‌کند. خرس‌ها سبوس را بو می‌کنند و مشغول خوردن می‌شوند. خرسبازها هم توپپاله‌های سیاه سفالی مشغول می‌شوند به شراب خوردن.

ده در تاریکی فرورفته است. در خانه شوهر خواهرم آل‌ویت‌زا بزنی و یکوب و بخور و بنوش مفصلی برقرار است: کس و کارهای خودش، قوم و خویش‌های ما، دوستان و همسایگان هر دو طرف...

خلق‌الله می‌خورند و می‌نوشند و همین که حس کردند دیگر شکم‌شان جا ندارد و تا خرخره لمبانه‌اند می‌روند توحیاط پیش مطرب‌ها، و اگر در وضعی باشند که بتوانند خودشان را سرپا نگهدارند «هورا» می‌رقصند .

ساعت تقسیم هدایا رسیده است:

ساقدوش پیره‌نی گیرش می‌آید که حاشیه گلدوزی شده دارد. ینگه‌عروس همینطور. غیر از این، بهر کدام‌شان یک دستمال بزرگ می‌رسد که دو طرفش دو تا گل‌کنده قرمز دوخته شده. دستمال‌ها ابریشمی و دستباف است .

ساقدوش یک سکه پنج لی ئی نقره از جیبش در می‌آورد می‌گذارد روی

سینی که دستمال کوچکی توش انداخته‌اند. مهمان‌های دیگر هم از او تقلید می‌کنند. هر کس به قدر وسعتش پولی از جیب در می‌آورد می‌اندازد تو سینی. بعضی يك شاهی، بعضی ده شاهی. این پول برای تأمین مخارج عروسی است. شب به آخر رسیده. چیزی به بلند شدن آفتاب نمانده. اما پیش از در آمدن آفتاب، دوزن و دومرد همراه مطرب‌کلمی روند سراغ پدر و مادر عروس که خبز خوشی به شان بدهند: عروس با کره بود!

به‌مژده دهنده‌ها عرق می‌دهند. و بعد، هر کدام دو تا مرغ سفید هم که پرهاشان را قرمز کرده‌اند از پدر و مادر عروس مژدگانی می‌گیرند و کیل‌کشان بر می‌گردند خانه داماد.

حالا نوبت عروس و داماد و پنگه‌ها و ساقدوش است که به طرف خانه پدر عروس راه بیفتند.

در فاصله بازگشت قاسدهای خوش‌خبر و رسیدن موکب عروس و داماد، مادر عروس میز مفصلی چیده و در اکی، قرمز تهیه دیده. همه‌شان می‌نشینند به خوردن. شب درازی را گذرانده‌اند و رقص زیادی کرده‌اند، همه‌شان گرسنه‌اند. در همان موقع که توخانه ما خلق‌الله سرگرم «راکی» نوشیدند، در خانه داماد که چند تا از مطرب‌ها باقی مانده‌اند گروهی از مهمانان جوان دور آتش مفصلی مشغول رقصند.

آوند رده‌آ می‌زند زیر آواز:

های! هوی! برقصین!

عروس آتیش گرفته ...

تا صلوة ظهر، تو هر دو تا خانه می‌خورند و می‌نوشند.

دوشنبه شب پدر و مادر عروس و داماد دور هم جمع می‌شوند به حساب و کتاب‌ها می‌رسند و پول‌های جمع شده را می‌شمارند تا معلوم شود عروس و داماد چه دارند و چه ندارند. قوم و خویش‌های دیگر برگشته‌اند به خانه‌هاشان. اما عروسی هنوز تمام نشده. سه‌شنبه صبح خواهرم سه‌تا بسته جور می‌کند. یکیش را می‌آورد خانه ما به عنوان «عذر خواهی و تشکر». یکی دیگرش را می‌برد

۱- يك مشروب بومی بسیار قوی که از الکل خالص و مقداری آب تهیه

می‌شود.

خانه پدر تممیدی، باز به همان عنوان. وسومی را به خانه ساقدوش می برد تا به این ترتیب از زحمتهائی که به اش داده شده عذر بخواهد و از اش تشکر کند.

چند روز بعد سروکله او انگلیس تو خانه ما پیدا می شود. مثل دوك لاغر شده. روی صورتش خراشهایی پیدا است و چشم راستش باد کرده .  
- چه بلائی سرت آمده دختر جان؟

خواهرم کنار تخت پهلوی مادر می نشیند صورتش را تو دست هایش قایم می کند و ... حالا گریه نکن کی گریه کن . . . مدت درازی بی صدا اشک می ریزد .

- که چی؟

- شوهرم ...

- بگو مکوتان شده؟

- نه. دیشب مست و منگه آمد خانه. از اش پرسیدم کجا بوده، زیر مشت ولگد خرد و خمیرم کرد. اگر خودم را نپائیده بودم چشمم را کور کرده بود...



! یام پرهیز هنوز تمام نشده. جز مامالیکا و شوربای نخود سبز چیزی نداریم  
سق بزیم.

منتظر بهاریم.

بهار امسال، دیگر مردم مثل سال پیش شورش نمی کنند. مرده های انقلاب هنوز از یاد نرفته اند. آنها که جان سالم در برده اند خیلی هاشان علیل شده اند. پراز زخم و زیل. پراز خشم و کین.  
ژاندارم مراقب یکی یکی ماها است.  
منتظر بهاریم.

بهار که آمده اوضاع شکم رو به راه تر خواهد بود. دست کم آن وقت مامالیکا را با گزنه آب پزمی خوریم.



تو گودالی که ته حیاطمان هست بغل بغل گزنه در می آید.  
بهار که آمد، زن‌ها درست از آن سرده می آیند، از حیاط ما رد می شوند،  
از پهلوی سپیدار می گذرند و هر چه قدر دلشان بخواهد برای خودشان گزنه  
می چینند .

## دوقلوها



**ب** رای آن که قال کار زمین‌هایی را که زحمتش به‌گرده ماست زودتر بکنیم و دروچند جریب زمینی را که باید برای ارباب انجام بدهیم به‌موقع تمام کنیم، از اول بهار با خانواده‌های به‌کا Béka، می‌سیر لیو Missirliou، و اوئییه دست به‌یکی می‌شویم. البته فقط با این‌ها، نه با خانواده‌های دیگر.

با به‌گاها، برای آن که ماشین درون‌وسبکی دارند: یک آل‌بیون Albion برای کشیدنش دوتا و رزو بس است. تیغه‌هایش عین تیغ دلاکی تیز است و برنده. تیک تیک‌شان از دور شنیده می‌شود:

– می‌شنوی! آل‌بیون خانواده به‌گاست!  
 با می‌سیر لیوها، برای این که آن‌ها هم درست به اندازه ما هستند. رو هم می‌شویم ده تا.  
 اما اوئییه‌ها... فقط برای این که دوتائی‌شان رومزعه کار چهارتا آدم را می‌کنند.

- راستی، بگو ببینم او گیاه : چه کار باید کرد؟ زنت پا به‌ماه است.
- چه عیبی دارد؟ از آن گذشته، حسایش را داریم: بعد از درومی زاید.
- خوب پس. باهم هستیم. هر جور شده گلیم‌مان را از آب درمی آریم .

مزرعه‌ئی که باید درو شود در پادوله آسا Badouléassa، نیم‌فرسختی خانه‌مان است. بارابا به خودمان را به آن جامی‌رسانیم . درست نصف شب بیدار می‌شویم. فصل درو همه اهل ده از نصف شب بیدارند. خروس‌ها از خواب بیدار مان می‌کنند. خروس‌ها، و پیش از خروس‌ها ترس عقب‌افتادگان از کاروتو جوال رفتن باراباب .

- هین ن ن ا راه نرم و سفید است . ارا به دندان قروچه می‌کند ، چغ و چغ می‌کند و تکان می‌خورد. خواب، چشم‌هامان را روهم می‌اندازد. ته‌ارابه، از نو شروع می‌کنیم به چرت زدن .

- هین ن ن ا

پدرم کبریت می‌کشد و سیگاری روشن می‌کند.  
بالاسر، آسمان عمیق است. گرد ، مثل پک گنبد . به شاخه‌های درختی نامرئی - درخت شب - ستاره‌ها مثل میوه‌های رسیده‌ئی آویزانند .  
ماه کجاست ؟

آتش خبری نیست.

وقتی مهتاب نیست آسمان دودناک به نظر می‌آید.

وقتی مهتاب نیست انگار ستاره‌ها به زمین نزدیک‌ترند.

وقتی مهتاب نیست ستاره‌ها درشت‌تر به نظر می‌آیند!

اگر بروی نوك سپیدار و دستت را دراز کنی می‌توانی یکی‌شان را

بچینی ؟

نه نمی‌توانم.

پس چرا می‌گویی ستاره‌ها به زمین نزدیک‌ترند؟

ای... خواستم يك چیزی گفته باشم!  
 به‌ضی‌هاشان سفیدند . نزدیک است بیفتند : گل مرواریدند .  
 باقی‌شان زردند: این‌ها به است .  
 آسمان را پر کرده‌اند. کرور کرور ستاره فضا را تا آن‌جائی که آسمان و  
 زمین به هم می‌رسد پر کرده‌اند.

اون بالاها ستاره  
 این پائینا ستاره .  
 نسیم صبح چه سرده!  
 تو ستاره‌ها می‌گرده .  
 ستاره ، یار ماشو  
 لبخند بز، زیبا شو!

- چی آنجا باخودت بلغور می‌کنی داریه ؟  
 - هیچی . نگاه کن مادر، این «راه‌شیری»<sup>۱</sup> است. این هم دبا کبراست.  
 آن طرفی هم دبا صفر است. راستی پس «اسد» کجاست؟ دلم می‌خواهد «اسد»  
 را ببینم.

- يك دقیقه خفقان می‌گیری، آتشبار ؟  
 خفقان می‌گیرم .

يك ستاره راه می‌کشد. رشته درخنده‌ی آبی رنگی دنبال خودش باقی  
 می‌گذارد. خودش ناپدید می‌شود، محو می‌شود، غیب می‌شود. بعد هم دنباله‌اش.  
 باید کسی مرده باشد. يك ستاره راه می‌کشد، بعد یکنی دیگر، بعد باز یکی دیگر.  
 مدام ستاره‌ئی می‌افتد. حتی از راه شیری .  
 - نه ، «اسد» را پیدا کردم .

- دمبش را بچسب !

- آخ !

يك سلقمه تو پهلویم. کار کار گیون است . دمنغ شده که خوابش را بهم  
 زده‌ام. از ارا به می‌رود پائین و پیاده راه می‌افتد. دیگر خوابش نمی‌برد. راه  
 می‌رود که يك خرده گرم بشود.

۱- کهکشان ، که مسلمانان آن را «راه مکه» می‌گویند.

– هین ن ن ا... .

از خط آهن گذشته‌ایم. حالا داریم از کمرکش تپه می‌رویم بالا.

– بشکه را آب کرده‌اید؟

– پرش کرده‌ایم.

– چلیک را چطور؟

– چلیک را هم.

پشت سرمان، جلوروی‌مان، راست‌مان، چپ‌مان، دور تا دورمان ارا به است که آرام آرام به طرف کشتزارهای بی‌انتهای گندم در حرکت است. هیچ کدام از پسرها نمی‌خوانند. هیچ کدام از زن‌ها نمی‌خوانند. فقط پهنه کشتزارهاست که می‌خواند. شاید آسمان هم می‌خواند. گیرم ما صدایش را نمی‌شنویم.

– آن جا کیست؟

– منم، نیکو لائه.

– آتش داری؟ من چخماقم را گم کرده‌ام.

– دارم.

ستاره‌ها دیگر راه نمی‌کشند. رنگ‌شان می‌پرد و به نظر می‌آید که به طرف اعماق فضا پاپس می‌کشند و بالا می‌روند. نکند می‌روند پشت پرده آبی رنگ آسمان بخوابند. ستاره‌ها روزها می‌خوابند و شب‌ها را بیدار می‌مانند. تنگ غروب از توی مغاره‌هاشان می‌آیند بیرون و نگاه‌شان را روی زمین می‌دوانند ببینند آدم‌ها، دره‌ها، جلگه‌ها، و جنگل‌ها چطور استراحت می‌کنند.

– مگر نه، پدر؟

– ممکن است. که می‌داند؟ جز خدا. اگر جایی خدائی باشد.

سپیده سحراق شیری رنگ می‌شود. بعد کم کم زردی می‌زند. بعد قرمز

می‌شود. پدر، ورزوها راهی می‌کند.

– هین ن ن ا... .

ورزوها قدم‌هاشان را می‌کشند. بانوک دمپ‌شان گرده‌های خود را شلاق

می‌زنند.

رسیدیم.

یوغ را از گردن ورزوها برمی‌داریم. به شتاب چند تا چنگه علف می‌چینیم

می‌ریزیم جلوشان. خدا می‌داند حیوان‌ها چه قدر گندم رسیده را بیشتر دوست دارند! و خدامی‌دانند چقدر دل‌مان می‌خواهد می‌توانستیم دست کم چند تا خوشه‌ئی از این گندم‌ها به‌شان بدهیم! اما چنین اجازه‌ئی نداریم. این گندم‌ها مال ما نیست. اگر مواظبت نکنیم و گاوها بیفتند توی گندم‌ها و او یلا... سال پیش همین بلا سرم آمد:

گاوها را برده بودم میان پوشال‌ها بچرانم. صلوة ظهر بود. چشم‌هایم را دوخته بودم به آسمان. ابرها سر به دنبال هم گذاشته بودند و از تماشای‌شان که گاهی به شکل نر گاوه‌ای وحشی سیاه در می‌آمدند کیف می‌کردم. یکی از روزها رفت کنار کشت گندم و یک دسته از خوشه‌ها را چرید. داشت می‌جوید شان که:

شاتار ااا ق ق ق ا

- وای مادر!

شلاق گافت زای Gantza ناظر بود که رو کرده‌ام پائین آمد. مثل مار آتشی دورتم پیچید. پوست شان‌ام مثل انار فاق واکرد و خون مثل فواره زد بیرون. لامذهب شلاق، آتش می‌زند. تا آنوقت نمی‌دانستم چه دردی دارد. حالا می‌فهمم. جایش هنوز روپشتم هست. درست مثل این بود که صاعقه به پشتم زده باشد. از سرشانه راست تا پهلوی چپم.

پدرم خاربوغ را قاپید و فریاد زد:

- پناه بر خدا! کشتیش ...

خاربوغ از آهن است.

گافت زای سوار اسب بود. گفت:

- نکشتمش، آدمش کردم.

مهمیزد و به تاخت در رفت. اگر در زرفته بود پدرم زده بود کله‌اش را خرد کرده بود. اما وانه ایستاد و در رفت. بختش گفت.

گافت زای از پدرم وحشت دارد. هیچ کس جرأت ندارد به پدرم بدو بیره بگوید. این کاری است که حتی خود ارباب هم تا حالا نکرده، چه طور یک مباشر بی‌سروپا می‌تواند این اجازه را به خودش بدهد؟

چند ماه پیش ژووه تله ژاندارم بز آورد و از روی نفهمی چرت و پرتی با رپدرم کرد. آن هم سر هیچ و پوج. پدرم با خودش عهد کرده بود که هیچ وقت جلوروی او آفتابی نشود. بگو مگوئی هم با او نکرده بود. حالا هم لام تا کام بش

چیزی، نکفت. جز يك چماق که برای دفاع از خودش در مقابل سگها دستش بود سلاح دیگری نداشت. اما ژاندارم مسلح بود. باوجود این همان شب پدرم روی پلی که ژووه تله برای رفتن به قریه آن ور رودخانه ازش می گذشت کشیکش را کشید وزیرمشت ولکدله ولورده اش کرد. تفنگش را ازش گرفت انداخت تو رودخانه و، بعد، وقتی حسایی مشت ومالش داد وحالش را جا آورد کشید آوردش لب آب مجبورش کرد خودش را بیندازد آن تو. البته خیال کشتنش را نداشت. گوا این که اگر این کار را می کرد هم حقش بود.

شکردها ژووه تله را بی حال و بی هوش پیدا کردند و به همان حال بردندش پاسگاه به حالش آوردند.

— کی این بلارا سرتان آورد سرکار؟

— هیچکی. تو تاریکی جلو پایم را ندیدم، لیز خوردم افتادم تو رودخانه... آدم کشها! چه مرگه تان است که يك نرده دو طرف پل کار نمی گذارید؟

— سرکار! پل که نرده به آن محکمی دارد.

— وقتی من می گویم ندارد، یعنی ندارد!

— بله سرکار. ندارد!

ژووه تله ناله می کرد، لبهایش را گاز می گرفت ونوک سبیلهایش را می جوید. مجبور شد مدتی تو رختخواب بیفتد. وقتی از رختخواب بلند شد، راه افتاد رفت مرکز بخش وتقاضا کرد محل مأموریتش را عوض کنند. او را برداشتند و میه لوچل Miélouchel را جاش گذاشتند. سر جوخه فیکولا لئه میه لوچل.

با این یکی هم میانمان صفا نیست.

دیگران جلوتر از ما رسیده اند.

به گا دارد ماشین درو خود را روغنکاری می کند. عین يك مکانیسن خبره تو این کار وارد است. کمی بدمه می سیرلیو هم می رسد. بازنش و دخترهاش و پسرش.

زنش از آن ددریهای روزگار است. اسمش ایلینا Ilna است، اما تو آ بادی اسمش را گذاشته اند «هفت نافه». دخترهایش هم یکی از یکی ددری تر. پسرهای ده ماچشان می کنند، دست به ساق و سمشان می کشند، و پاش بیفتد

دامن‌شان را می‌زنند بالا. البته این مطلب چندان مهم نیست، چون از این جور دخترها توی ده یکی و دوتا نیستند. مهم این است که بعد از همه این حرف‌ها هیچ کدام از پسرها هم حاضر نمی‌شوند آن‌ها را بگیرند.  
می‌سیر لیبو همه‌اش يك پسر دارد که اهل ده لقب مضحك «ماچه سگ» را بش داده‌اند.

خواهرهاش وقتی از او صحبت می‌کنند می‌گویند «خان داداش‌مان»، مادرش می‌گوید: «پسر جانم»، پدرش می‌گوید: «آن پسر بیکاره بی‌مصرفم»، اما وقتی کسی غیر از اهل منزل می‌خواهد او را صدا کند به همین اکتفا می‌کند که داد بزند: — هی، یاروئه!

«ماچه سگ» همه چیز را می‌شنود، همه چیز را می‌فهمد، اما نمی‌تواند حرف بزند. از گلویش صداهاى چند رگه نخراشیده‌ئی درمی‌آید. آدم که این صداها را می‌شنود هیچ نمی‌تواند بگوید به چی شبیه است: به جیغ فلان پرنده اسرارآمیز میان باتلاق یا به هاف هاف يك سگ. يك بار بچه ولگردهای ده سر صدایش شرط بسته بودند که صدای يك ماده سگ است، و از آن روز اسم «ماده سگ» رویش ماند. اسم حقیقیش دیگر از خاطرها رفته. چه بسیار چیزها که از خاطرها می‌روند، محو و نابود می‌شوند و دیگر کسی چنان از شان سرسراخی نمی‌گیرد، که انکار از اصل وجود نداشته‌اند. لقب «ماچه سگ» رویش ماند که ماند. من هم «ماچه سگ» صدایش می‌کنم و ناراحت نمی‌شود. بچه خوشقلب و مهربانی است و از همه چیز گذشته پسر خوشگلی هم هست. ابروهای کشیده پر پشت دارد و چشم‌هایش سبز سبز است، عین چشم‌های سوسمار. مثل سگ هم کار می‌کند. این را همه می‌دانند.

— او گیه نیامده؟

— هنوز که نه. ولی می‌آید.

علف خیس است. گندم خیس است. حتی انگار خود آسمان هم از شبنم خیس است. آسمانی که تمام شب از شبنم باریده.

— بد، بد، بد... بد، بد، بد...

فریاد بدبده‌ئی که يك جالای گندم‌ها پنهان شده بلند است. چکاوک که می‌گویند به سر نخعی نامرئی که به ته آسمان بسته شده آویزان است — مست از



نور آفتاب آواز شیرینش زایی خود از خود به همه جای دشت می پراکند. کلاه قرمز شقایقها بادکمه‌های سیاه‌شان از میان توده سنبله‌های گندم پیداست. شقایقها را می‌چینم بزمن به کلاهم. گیرم کلاهم کو؟ یادم نبود که کلاهی ندارم. - و رزوها را ببند به‌ماشین درو. خورشید دارد می‌آید بالا. حالامی‌بیند ماهمین طور داریم تنبلی می‌کنیم.

مقداری را که امروز باید درو بشود معلوم می‌کنیم. فورمثل آب زلالی غرق‌مان کرده‌است. آلبیون چلک چلک صدامی‌کند. از دو روبرمان صدای ماشین‌های درو دیگر هم بلند است. گندم‌ها، بغل بغل می‌افتند زمین. بغل‌ها را بلند می‌کنیم روی هم می‌خوابانیم. هر سه بغل گندمی را که یکی یکی به دقت بایک ساقه گندم بسته شده یک دسته می‌کنیم. دسته را راست سرپا وامی‌داریم تا درست آفتاب بخورد و سنبله‌هایش تا غروب که همه را یک جا خرمن می‌کنیم کمی برشته تر شود.

اگر با خانواده به گادست به یکی نکرده بودیم، ناچار بودیم مزرعه را باداس درو کنیم. می‌بایست هفته‌های دراز مثل وزغ جست جست بزیم، زانوهای لخت‌مان را با خارهای سز سنبله‌ها خون بیندازیم و سرو پشت‌مان را زیر تابش آفتاب بریان کنیم... حالا با این ترتیب کم‌تر جست می‌زنیم.

شما که هیچ گاه تن به کار دروگری نداده‌اید هر گز نمی‌توانید، از بهای حقیقی نان آگاه باشید. شما فقط از طعم نان باخبرید.

این هم تیت زا اوئییه. خیس عرق از راه می‌رسد. زنش هم از دنبالش مثل مادیان خسته‌ئی نفس نفس می‌زند. و توبره و دستمال بسته غذای‌شان را به کول می‌کشد. غذا. منظور یک تکه مامالیگاست بایک دانه تخم مرغ و یک مشت پیازچه. همین و والسلام. خود اوئییه هم سبوی آب را می‌آورد. سبوی خوشگلی است که دودخانه دارد.

- درو ما از کجاست؟

- از آن جا.

تا چشم‌کار می‌کند، تا خود دانوب، جز گندم هیچی دیده نمی‌شود.

مزارع بی‌انتهای گندم. گندمی با سنبله‌ئی سرخ به بزرگی يك گنجشك. طرف شمال، تا شاهرایی که به روشی می‌رود یکسره کشتزارهای ذرت است. ذرت سبز بلند. بادخش‌خش برگ‌هایشان را درمی‌آورد و بلبل‌های ریشو را تکان می‌دهد. - آهای... شماها! شما پائینی‌ها! ...

این صدای گمانت‌زا است.

گمانت‌زای ناظر لب ندارد. به همین خاطر آدم همیشه فقط دندان‌هایش را می‌بیند، و آب دهنش از لای آن‌ها روی پك و پوشش سرازیر است. بچه قنداقی که بوده، مرغ‌ها توك زده‌اند لب‌هایش را خورده‌اند. این است که حالا دیگر لب ندارد.

- کار کنید، کار کنید، بچنینید!

- خیلی وقت است که جنبیده‌ایم.

با کمرهائی که دارد از درد می‌شکند، بغل‌های گندم را برمی‌داریم دسته می‌کنیم. آفتاب کباب مان می‌کند. مزرعه نیست، منقل است. کمرهامان، از بس دولا مانده‌ایم، تیر می‌کشد. دست‌ها و پاها لمان غرق خون است. بار بیختن خاك داغ سعی می‌کنیم خون را بند بیاریم. خون دل‌مه می‌شود. گوشت از هم شکافته به هم می‌آید. اگر فاق زخم خیلی و ا باشد، مثلاً تا استخوان، يك خرده عقب می‌کشیم و رویش می‌شاشیم. سوزش وحشتناکی دارد. آدم از درد دندان قروچه می‌کند. خیلی می‌سوزد، بله، اما می‌گذرد.

- بچنینیم بچه‌ها، بچنینیم!

ما هم که هزار ما شاء الله مشغول جنبیدیم.

ندار! گمانت‌زا داده است. منتها از خیلی دور و با خیلی احتیاط. هنوز خار

آهنی یوغ یادش نرفته، که پدوم قاپیده بود و پریده بود به هوایش. پدوم هم نه هیچ وقت چیزی را فراموش می‌کند، نه می‌بخشد. بار بیخش پس می‌دهد. حتی بار بیخ خیلی سنگینی. مثل ربیع قرض‌های بانکی. اگر غیر از این بود تا حالا ژاندارم و ناظرهای ارباب زیر چکمه لهش کرده بودند. حتی زیر پوتین‌های غرغزوی بخشدار، که اهل شهر است و با گردنی که لای يك جور لوله سفید براق شق ورق حبس مانده این‌ور و آن‌ور می‌گردد.

پیره‌نم خیس است. می‌چسبد به تنم. دست‌هایم می‌سوزد. پاهایم می‌سوزد. سرم سنگین ولخت است. شروشر عرق می‌ریزم. چه طور می‌شود پاکش کرد؟ باچی می‌شود پاکش کرد؟ روصورت‌م راه می‌کشد می‌رسد به دهنم. طعمش دیش

است. بگذار بچکد به زمین و خاک را ترکند. شاید خاک کمی خنک شود... چه حرف‌ها! خاک که از عرق تن آدم خنک نمی‌شود.

آفتاب بالا می‌آید. همین طور بالا می‌آید. ایلینا راه می‌افتد. طرف جنگل ذرت. داداش گیون همین جور. زیاد طولش نمی‌دهند. به اندازه یک ته سیگار دود کردن. دیگر چرا زحمت پنهان شدن را به خودشان می‌دهند؟ هر کدام از یک طرف ذرت زاردر می‌آیند. میان دروگرها می‌روند سر جای خودشان، می‌چسبند به کار، واز دیگران جلو می‌زنند.

ورزوهای ماشین‌دورا عوض می‌کنیم. قبلی‌ها ورزوهای په‌کابودند، حالا نوبت ورزوهای ما است. بعد از ظهر ورزوهای می‌سیر لیو را می‌بندیم که یک سره تاشب کار کنند. آخر ورزوهای او بزرگ‌ترند، استقامت‌شان بیشتر است. ورزوهای می‌سیر لیو مال مولداوی هستند. درست مثل زنش.

موقمی که ایلینا به‌ده ما آمد لهجه دیگری داشت. صدایش شیرینی مخملی نی‌لیک را داشت. اما حالا دیگر اوهم مثل ماحرف می‌زند. لهجه مولداوی اش را از دست داده. دیگر آدم باشنیدن صدایش نمی‌تواند باور کند که ازجائی به آن دوری آمده است. باوجود این‌ها بازن‌های محل مامتقالی هفت سنارفرق دارد. مدام می‌گوید مزاجش حرارت کرده و باید هر جور شده آرامش کند. می‌سیر لیو هم از هوسبازی‌های او ککش نمی‌گزد: افسارش را انداخته است گردنش که هر غلطی دلش می‌خواهد بکند. از آنجائی که حرارت مزاجش هیچ وقت پائین نمی‌آید، زن‌های دیگر چونداخته‌اند که هفت تاناف دارد. ایلینا هم برای این که دروغ‌شان را در آرد دامنش را پیش هر مردی که حاضر باشد ببیند می‌زند بالا و نافش را نشان می‌دهد. اما با این که توانسته است تقریباً به همه نشان بدهد که یکی بیشتر ندارد لقب «هفت نانه»، همان جور رویش مانده. فقط چیزی که دلخورش می‌کند این است که سه تا دختر هایش هم به خودش رفته‌اند.

— هین ن ن ا... اوهه! هوو... هه!

حالا دیگر من دارم گاوها را می‌کنم. آن قدر که باید بزرگ‌شده‌ام.

مدام مزرعه را دور می‌زنیم، و مزرعه، هر چه گندم‌ها بیش‌تر درومی‌شود بزرگ‌تر به نظر می‌زند. دسته‌های گندم که مثل آدم‌ها سر پا ایستاده‌اند دنبال هم ردیف می‌شوند. از آدم‌ها چاق‌تر و از آدم‌ها کوتاه‌تر. و خوشه‌های خاك آلود شان مثل موهائی است که و زرده سیخ ایستاده باشد.

از جلو ایلینا رد می‌شوم.

می‌گوید: - دایره، ییا برویم تو ذرت‌ها يك چیزی نشانت بدهم.

- نافت را؟ توهفت تا ناف داری آبجی ایلینا.

اوئیه می‌شنود. برمی‌گردد طرف «هفت نافه»، می‌گوید:

- توحیا نداری زن؟ حالا دیگر به بچه‌ها بند کرده‌ای؟

- زکی! این که دیگر بچه نیست. بامن چندان اختلاف سنی ندارد...

ییا برویم دایره، ییا!

- خدا روزیت را جای دیگر حواله کند!

و به هی کردن گاوها ادامه می‌دهم.

آلبیون چلك چلك می‌کند، چلك چلك می‌کند.

ایلینا باگو گوئی - پسر بزرگه په گا - که معروف است صورتش را

سوسک‌ها جویده‌اند لای ذرت‌ها غیب می‌شود. تا غروب باخیلی‌های دیگر می‌رود

پشت ذرت‌ها.

ابرهای محوی که مثل جل کهنه نخ نخ است سعی می‌کند روی هم توده شود. کاش رگباری می‌زد! رگباری تند و گذرا که رطوبت کمی به هوا بدهد. که کمی از حرارت خورشید بکاهد. که خاك را کمی خنك کند تا کف پایم کباب نشود.

پاهایم به دوتا زخم دردناك مبدل شده. چه قدر خاك روی‌شان پیاشم؟

خون می‌جوشد و دل‌مه می‌شود.

کاش رگباری بزند!

دست کم کاش پارچه‌ئی داشتیم که باد و تا چوب ازش سایبانی درست می‌کردیم

تاجلو آفتاب را بگیرد!

ابرها می‌روند طرف دانوب. آن‌ها از روی دانوب گذاشته‌اند رفته‌اند

در دور دست‌ها، پای کوه‌های بالکان که روزهای صاف، قله‌های گرد و پر شیب

و راه راه و جوگندمی و تاش را می بینم که زیر آفتاب می درخشد و برق می زند .

تا حالا من از دانوب به آنور، پیش بلغارها، نرفته ام. اما توش آب تنی کرده ام؛ و تا یک ماه دیگر هم که کار خرمنکوبی تمام بشود دوباره پایش می افتد که باز توش آب تنی کنم.

محصول گندم ارباب چنان زیاد است که همه انبارها هم کفافش را نمی دهد. لاجرم امر کرده است یک قسمت از محصول را ببرند تویدکهائی که رودانوب لنگر انداخته اند انبار کنند. فرمان دهنده اوست، و البته برعهده ماست که گندم را تا دانوب حمل کنیم. برعهده ما و به گاهای همی سیر لیوها و تمام اهل ده که روی زمین هایش جان کنده اند و ارا به و ورزویی در اختیار دارند .

اوئی نه ارا به دارد نه ورزو. حیف! چون تا حالا نه یدک دیده است نه دانوب را .

یدکها بزرگ و سیاهند. تاقیامت می شود کیسه های گندم توشان بارزد. دانوب آرام است و گود و گل آلود. و چون باد از پائین به بالا بر آن بوزد کف می کند.

وقتی گندم به دانوب ببریم سنار سه شاهی هم به جیب می زنیم. کیسهئی بیست سانتیم مزد می دهند. بایک بار رفتن و بر گشتن - که بارزدن و خالی کردن کیسه ها هم جزوش است - یک لی Iei و خردهئی گیر آدم می آید. باین پول - اگر آدم چاروق نداشته باشد - می تواند چیزی بخرد و یک پایش را بپوشاند. پس باد و بار رفتن و بر گشتن و خرچمالی می توانی جفت پاهایت را از برهنگی نجات بدهی . اگر دلت خواسته باشد پیرهن کش یار و پوش آستر داری برای خودت دست و پا کنی راهش این است که محصول پنج روزدرو را با ارا بهات به آنجا ببری. منتها، مگر همچو کاری شدنی است؟ مگر می شود این همه گندم را بار ارا به کرد و برد و آن همه پول به جیب ریخت؟ ... این است که آدم ناچار با همان کلاه سوراخ سوراخ مجاله اش می سازد و به جای پوستین پوست بره به نیم تنه جسکی اش قناعت می کند. این چیزها آدم را نکشته است .

اگر آدم پول نقدی تودستش باشد بهتر است عوض آن چیزها ببرد به عنوان مالیات تحویل مأمور دارائی بدهد. یا بدهد تحویل میخانه چی. اگر تا دینار آخر پولت را تحویل میخانه چی بدهی هم بد نیست: دست کم یک شب می توانی غم و غصه ات را فراموش کنی و با خیال راحت کپه مرگت را بگذاری .

دانوب را خیلی دوست دارم .

آب. آب. تا دلت بخواهد آب. می‌توانی به مراد دلت توش آب تنی کنی. می‌توانی مثل ماهی‌ها بروی ته‌آب. حتی اگر شنا بلد باشی هم، باز باید خیلی مواظب باشی که آن‌ته گیر نکنی. تا حالا خیلی از بچه‌ها آن‌ته چسبیده‌اند. حتی بعض وقت‌ها مردهای گنده‌ئی که از زور خستگی نانداشته‌اند، از روی تخته‌ئی که مثل پل میان یدک و دیوارهٔ سنگی ساحل می‌گذارند لیز خورده‌اند افتاده‌اند تو رودخانه رفته‌اند آن‌ته چسبیده‌اند. این مردها با کیسه‌های پراز گندمی که به کول‌شان هست سر می‌خوردند می‌روند زیر یدک‌ها. خوب، حالا اگر مردی برو از آب درشان بیارا!

درست است که گمانت زای ناظر مثل دیوانه‌ها بدو بیراه می‌گوید و فحش می‌دهد، اما شما به دل خودتان بدنیا آرید: فحش دادنش برای خاطر مردی که نغله شده نیست، چون بالاخره آب يك روز جنازه‌اش را که مثل خیک باد کرده به ساحل می‌اندازد. فحش‌های او به خاطر کیسهٔ گندم است که به کلی از دست رفته، و ناچار است حسابش را پس بدهد، و مباشر تاوانش را از مزد خود او کم خواهد گذاشت. بله.

– تو، آن جور که لازم‌هست از کیسه‌گونی‌های ارباب مواظبت نمی‌کنی.  
– چرا قربان، جناب مباشر، بنده مواظبم. منتها، خوب دیگر، يك همچو پیشامدی شد.

– نمی‌بایست همچو پیشامدی بشود!

– دست بجنبانید بچه‌ها! عجله کنید!

ماکه از خدا می‌خواهیم عجله کنیم. منتها دیگر از پیش مان نمی‌رود. مزرعه دیگر مزرعه نیست، يك جهنم درست و حسابی است. گوشت و پوست‌مان شعله می‌کشد. آدم خیال می‌کند استخوان‌هایش دارد می‌ترکد و بندازندش جدا می‌شود. کاسهٔ سرمثل پاتیل می‌جوشد. از پوست خیس و رزوها بخار داغ به هوا بلند می‌شود. خودمان به نفس نفس افتاده‌ایم. و رزوه‌مان به نفس نفس افتاده‌اند. زانوهاشان زیر هیکل‌شان تا می‌شود. دیگر دل شلاق زدن‌شان را نداریم.

— می ن ن ن ... دی یا TTTT ... هووو ... هه ا

— آهای! شما پائینی‌ها! بجنیید، بجنیید!

الاهی آن دک وپوز بی لب و لوجه کافت زای مباشر را خاک پر کند!

— ایست!

چلك چلك آلبیون قطع می‌شود. همه ماشین‌های دروازر سد می‌افتند.

همه‌شان باهم.

ماشین‌ها آن جور بی‌کارو بی‌حرکت، باپره‌های توهوا مانده‌شان به آسه های بادی کهنه‌ئی می‌مانند که به امان خدا ول‌شان کرده باشند.

— ناهاار... همه به ناهاارا

به دنبال يك بندانگشت سایه، به زیر اراهه می‌خزیم. راستی راستی مگر سایه اراهه چه قدر است؟ درست آن قدر که ملخ‌ها یا مارمولک‌ها یا جانورهای که تو علف‌ها زندگی می‌کنند بتوانند بش پناه ببرند.

سطل‌ها را پر می‌کنیم و ورزوها را آب می‌دهیم. به يك نفس يك سطل

تمام را خالی می‌کنند.

پشت و پهلوی حیوان‌ها را باکاه و کلش مالش می‌دهیم.

مردها هم آب می‌خورند. چلیک دست به دست می‌گردد. آب، گرم و

بوگندو است. همان جور گرسنه قورتش می‌دهیم تا شکم‌مان را پر کند که برای غذا جای زیادی باقی نماند.

سفره‌ها را پهلوی هم روکاه‌ها پهن می‌کنیم.

می‌سیر لیبو از توی تو بره‌اش برای شش نفری‌شان سه تا تخم مرغ آب

پز، يك دانه مامالیگا، چند تا پیازچه، يك دانه خیار و يك بطری سرکه

می‌آورد بیرون. چه سفره رنگینی!

می‌سیر لیبو آدمی است که دستش به دهنش می‌رسد. زمین هم دارد.

اوضاع واحوال واسیله به‌گما روبه‌راه‌تر از اوست: کنار مامالیگاش

چند سر پیاز گرد درشت قطار می‌کند، و يك کمچه پنیر سفید هم می‌گذارد

پایش.

ما، سه تا دانه سیرتوی کاسه می‌سائیم، نمکش می‌زنیم و يك آبگردان آب

می‌ریزیم رویش. — ناهاار حاضر است. تکه‌های مامالیگاش مان را می‌زنیم تو

کاسه، کف دست‌مان نواله می‌کنیم می‌گذاریم دهن مان. باید خیلی هوای لب‌ها

مان را داشته باشیم: سرتاسر از باد و آفتاب قاج قاج است. اگر آب سیر به‌اش بخورد





پارسال زمستان زنم بهم گفت :

- واسیله ، این گیانکو آگانا مدام می افتد دنبال من . ذلهام کرده

دیگر !

بش گفتم :

- چه بهتر از این، زن! این بابا روبه روی خانه ما يك دكان دارد . يك ميخانه هم آن طرف ده دارد. يك كارگاه پوست دوزی هم دارد. از بس پول دارد نزدیک است بکنند... خوب، حالا دندانش پیش تو گیر کرده ؟ چه بهتر از این، زن! با کمال خوشوقتی!... بش بگو همین امشب بیاید تو آغل گوسفندها. بش بگواز دربزرگ بیاید. سگها می شناسندش برایش پارس نمی کنند . بش بگوشوهرم خوابش که می برد با گلوله توپ هم بیدار نمی شود... آن وقت من چماق به دست آنجا چشم به راهش می ایستم .

زنم گفت چشم .

آگانا رفت سلمانی، پشمها را کوتاه کرد، ریشی تراشید، سرورومی صفا داد و رختی عوض کرد... خوب، معلوم است دیگر... و همان جور که قرارش را گذاشته بودیم آمد .

سگها نه تنها بش پارس نکردند، دم هم برایش جنباندند. کلی استخوان بهشان داده بود دمشان را دیده بود.

- اینجائی را داد! جان ؟

- اینجام بابا گیانکو. بله.

- ترا به خدا بهام (بابا) نکو. جوردر نمی آید... یکی از آن: مگر من پیرمردم که بهام (بابا) می گوئی ؟... پیرنیستم که هیچ ، خیلی هم خوش بینه و پرقوه ام.

درست همین وقت من از کنجی که قایم شده بودم آدمم بیرون ، در را چهار طاق وا کردم که تو آغل روشن بشود . سفیدی برف، آغل را مثل روز روشن کرد .

گفتم : - یا حق، بابا گیانکو!... انکار آمده ای دیدن زن من. ها ؟ دهنش واماند.

چماق به دست دم در ایستاده بودم که اگر خواست فلنگ را ببندد دخلش را بیارم .

افتاد به التماس و درخواست که : - ترا خدا مرانکش واسیله جان !

- گفتم: - نمی‌کشمت. پوستینت را در آرا  
 پوستین را در آورد گذاشت زمین .  
 - شلوارت را در آرا !  
 شلوارش را هم در آورد انداخت روپوستین .  
 - کلاه پوستیت را هم بگذار روشلوار !  
 گذاشت .  
 - چکمه‌هایت را در آرا  
 - واسیله ، مرا ببخش !  
 - بت گفتم چکمه‌ها را در آرمی خواهی از کوره در بروم؟ ... استغفر الله !  
 مواظب خودت باش‌ها .  
 چکمه‌ها را کند . چکمه‌های نو نو . وقتی درشان می‌آورد انگار جانش  
 داشت درمی‌آمد. از سرما هم که مثل سگ می‌لرزید .  
 - حالا خیال داری بامن چه معامله‌ئی بکنی واسیله جان؟  
 - هیچ کارت نمی‌کنم عزیز جان . مثل دسته گل برمی‌گردی خانه‌ات ،  
 سیصد لی برمی‌داری می‌آری که بروم برای خودم يك آلبیون<sup>۱</sup> بخرم .  
 - ببین واسیله جان: دویست لی میارم که برای خودت يك کلیتون<sup>۲</sup>  
 Clayton بخری. آن هم ماشین درواست و دست بر قضا چه ماشین درومر که‌ئی  
 هم هست !  
 - فضولی موقوف ! کلیتون برای عمه‌ات خوب است . من آلبیون  
 لازم دارم. تا حالا فقط ارباب ماشین درو آلبیون داشته . من هم می‌خواهم  
 آلبیون داشته باشم. حالا که آقائی مثل تو ویرش گرفته بغل زن من بخوابد  
 چرا نداشته باشم؟  
 - واسیله جان...  
 - واسیله جان و درد پدرم !  
 رفت دنبال پول. پا بر چین پا بر چین رفت خانه‌اش و با همان ترتیب برگشت.  
 پول‌ها را شمردم. سیصد لی نقد !  
 - بی‌زحمت باید دوباره سری به خانه‌ات بزنی و برگردی.  
 - دیگر چه می‌خواهی؟  
 - دو تا سکه طلا، پیاپیست لی وجه رایج .
- 
- ۲۰۱- دومارک مشهور ماشین آلات کشاورزی .

– دیگر چرا؟

– برای این که وقتی می‌روم شهر آلبیون به‌خرم، خودم هم مثل آقاها بروم تو کافه سازو ضربی يك عیش و نوش حسابی بکنم.

– واسیله جان ...

– واسیله جان و خناق!

چماق را بردم بالا و تو هوا تکان دادم. چه کار می‌توانست بکند؟ رفت آوردشان. ناله کنان گفت:

– خانه خرابم کردی، گردنه گیر دزد!

– من گردنه گیر و دزدم؟ تویی همه کس دزد و گردنه‌گیری که مردم بدبخت را می‌بری تودکان خراب شده‌ات جیب‌شان را خالی می‌کنی.

ولش کردم برود به گورسیاه: پوستین به دوش و کلاه پوستی به سر، اما با زیرشلواری. چکمه‌هایش را به يك دست گرفته بود شلوارش را به يك دست. با جوراب‌رو برف‌ها راه افتاد.

رقم شهر برای خودم آلبیون خریدم. تویک کافه غذای حسابی خوردم و دمی به‌خمره زدم و مزغان شنیدم. صدقه سرزنم نشاطی کردم!

! زگرما داریم خفه می‌شویم.

سفره‌ها را تکان می‌دهیم. غذا تمام شده. سوسک‌ها، مورچه‌ها و مگس‌ها به‌خرده‌های ته‌سفره حمله‌ور می‌شوند.

چلك چلك ماشین درو به‌کا بلند می‌شود. وچلك چلك ماشین‌های دیگر هم. از این سرتا آن سرگندم زارها ...

ناگهان اوئیه که دست‌هایش را به‌شدت توهوا تکان می‌دهد فریادی زند:

– آهای! بیایید! زود!

زنش دردش است.

زمین مثل کوره می‌سوزد. هواگر می‌زند. مثل توی «هورا» دورزن که

به حال می‌آید و از جایش بلند می‌شود حلقه می‌زنیم . نفسش برمی‌گردد و می‌گوید :

- انگار وقتش است!

زن‌ها دامنش را بلند می‌کنند و به شکمش ورمی‌روند :

- نه . هنوز زود است . طرف‌های غروب ممکن است بزائی .

« هفت ناهه » مخصوصاً خودش را خیلی تواین جور کارها خبره نشان می‌دهد . توآبادی شایع است «هفت ناهه» به دخترهایش یاد داده که چه‌طور پیش از به دنیا آمدن بچه می‌توانند شرش را کم کنند !

- قیمت‌زا ، مرا برگردان خانه .

- برویم .

قیمت‌زا دست زنش را می‌گیرد .

- بعد شما بساط و اراجه مراهم باخودتان بیارید به آبادی .

زن تلو تلو می‌خورد . دیگر توك گرمای بعد از ظهر شکسته است . شوهر

زیر بغل زنش را می‌گیرد . می‌شود گفت تقریباً راهش می‌برد .

زن ناله کنان می‌گوید: - تشنه‌ام است !

- آریه ، زود کوزه را بردار تاخانه همراه‌شان برو .

رنج و سختی روی رنج و سختی . راه ، دور و غبار آلود است . نه غبار ،

که خاکستری سوزان .

من همان طور کوزه را دنبال‌شان می‌کشم ، گرچه چند قطره می‌بیش‌تر

آب در آن نمانده . هرچند قدم يك بار می‌ایستیم تا زن نفسی چاق و دهانی

ترکند .

- درد داری ، فلو آره؟

- آره . درد دارم .

درو گر‌ها و ماشین‌های درو عقب می‌مانند . حالا دیگر جز وزوز مگس‌ها که

درست مثل ابری دنبال ما افتاده‌اند و همراه مان می‌آیند چیزی نمی‌شنویم .

آبادی هنوز خیلی دور است . تا آن‌جا هنوز کلی راه مانده . و این راه راهم‌چنان

طی می‌کنیم . آن دوتا از جلو و من از دنبال‌شان . مثل کره اسبی پشت‌شان راه

می‌روم . هوای خودم را دارم که نکند بی‌نظم و سبو بشکند . دیگر حالا فقط همین

یکی را کم داریم .

دوباره ناله زن بلند می‌شود که: - تشنه‌ام است .

آبش می‌دهیم. هنوز راه زیادی در پیش است. راه می‌رویم و راه می‌رویم. زیر اقا قیاهای سالخورده که مرز منطقه را نشان می‌دهند زن اوئی به زانو درمی‌آید و فریاد جگر خراشی می‌کشد.

— آب!

از میان زانوهایش ونگ ونگی بلند می‌شود. تیت‌زا اوئی به دامن زنش را بلند می‌کند و تکه گوشتی را که تکان می‌خورد و دست و پا می‌زند می‌آورد بیرون.

— بند... تیت‌زا! بند جفت... یک تکه نخ پیدا کن... بیرش!

تیت‌زا دسغاله را که زده است پر کمرش بیرون می‌کشد و بند جفت را می‌برد. پیرهن تیت‌زا از عرق و چرک سیاه است. دو تخته از دامنش جرمی دهد و بچه را می‌پیچد لایش.

— چیست؟

— دختر است.

تکه گوشت به زحمت نفس می‌کشد.

حالا دیگر آفتاب سرازیر شده.

— نکنند همین جور لامذهب بمیرد؟

— تعمیدش بدهیم.

— دایره، کوزه، بازم آب دارد؟

— نه دیگر.

— حتی یک قطره؟

— حتی یک قطره!

— بگیرش تو بغلت ببینم، زن. من باید کشیش بشوم.

— بشو.

زن بچه‌رامی گیرد تو بغلش. پستان خاک آلودش را از چاک پیرهنش می‌آورد

بیرون و فشارش می‌دهد تا شیر اول، شیر بد، بریزد بیرون.

مرد می‌پرسد:— شیطان را طرد می‌کنی؟

زن جواب می‌دهد:— طردش می‌کنم!

مرد خم می‌شود یک مشت خاک از زمین برمی‌دارد می‌پاشد روسر بچه.

سر بچه دراز و نوک دارو تاس است.

— به نام مادرم دو میت‌زا تعمیدش می‌دهم.

دوباره راه می‌افتیم. ما از شیب تپه پائین می‌رویم، خورشید از شیب آسمان، پاهای برهنه مان میان خاک‌ها صدا می‌کند. پشت سرما، چسبیده به پاهامان، سه‌تا سایه‌کدم به‌دم درازتر می‌شود بر خاک می‌جنبند. سایهٔ بچه دیده نمی‌شود: سایه او با سایهٔ تیت‌زا اوئیه که بغلش کرده یکی شده است.

- گوش کن...

- چه خبر است؟

- درد دارم.

بچه را از بغل تیت‌زا اوئیه می‌گیرم و تکان تکانش می‌دهم. از يك هندوانه سبک‌تر است.

زن دوباره به زانو افتاده است. هوای گرم و لزج را جیغ دیگری از

هم می‌درد.

حالا دیگر آبادی خاموش در ته دره پیدا است. باکومه‌هایش، افاق‌هایش، ویدهای حاشیهٔ سدروی رودخانه که آسیایی هم در آن جا به چشم می‌خورد. میان ما و آبادی، راه آهن است و ایستگاه باعلائم و انبارهایش، بانزده‌هایش، و چاه‌های عمیق با چرخ‌های بزرگش.

ونگ و ننگ دیگری از میان ران‌های زن بلند می‌شود.

- تونگه نکن داریه.

- نگاه نمی‌کنم.

چشم‌هایم را به طرف تپهٔ روبه‌رو بلند می‌کنم. از آن جا گندم‌زار دیگری شروع می‌شود که تا چشم‌کار می‌کند ادامه دارد. شاید تا حاشیهٔ ٹولت در آن سوهای افق.

دومیت‌زا را همان طور تو بغلم تکان می‌دهم.

صدای زن را می‌شنوم که می‌پرسد:

- باز هم دختر است؟

- آره. دختر است.

و دوباره:

- شیطان را طرد می‌کنی؟

- طرد می‌کنم.

و تیت‌زا روی سرنوک تیز و دراز و تاس این یکی هم خاک می‌پاشد.

- به نام مادرت دوبرا Dobra تمعیدش می‌دهم.

پدر، دیگر چیزی ندارد که از آن برای بچه قنداقی درست کند. شره‌های باقی مانده پیرهنش را هم از تن درمی آورد می پیچید دور این یکی. حالا نیمه بالای بدنش لخت است. شلوارش غومه است و پروصله. و سینه پشمالودش از تابش تند آفتاب سوخته است.

جفت بچه‌های نوزادش را به آغوش گرفته به طرف آبادی از تپه پائین می رود. جاده غرق خاک است، خاک نرم و سفید. به دنبال او، زنش خردوخمیر و خسته و کوفته تلو تلو خوران قدم برمی دارد. با هر قدم که برمی دارد انگار نزدیک است نقش زمین شود اما هر طور که هست تعادل خود را نگه میدارد. و سایه‌ها بر خاک دراز و درازتر می شود.

وارد ده می شویم و به خانه اوئیها می رسیم، به کلبه گالی پوش، پرچین جاندار اقا قیاهای، توت پیر که پوستش تر کیده است ولای ترک‌هایش مورچه‌های درشت قرمز لانه کرده اند.

زائو پای درخت توت می نشیند و به تنه اش تکیه می دهد.

تیت زئا تو خانه همسایه‌ها پی زنی می گردد که بیاید دستی زیر بالش کند. جز گرادینا Gradina، زن آهنگر آبادی دستش به کسی نمی رسد.

- باید کوچولوها را شست، قنداق شان کرد، رفت پی کشیش که بیاید تعمیرشان بدهد.

- کلاغ سر مزعه اش است. خودم با خاک تعمیرش داده ام.

نوگ اقا قیاه شروع کرده است به طلائی شدن. شفق با قدم‌های بلند مخملیش پیش می آید. هوا بوی گندم رسیده می دهد. ده به جزیره می می ماند میان اقیانوسی از گندم.

تیت زئا اوئیه یک بغل تاباله می آورد، آتش فراوانی روشن می کنند و دیگر آب را برای شست و شوی نوزادها می گذارد روی بار. گرادینای کولی به جست و جوی چند تکه پارچه تمیز که بچه‌ها را با آن قنداق کند همه خانها می ریزد به هم.

زائو همان طور پای درخت توت مانده. زانوهاش و دامنش و قوزک پاهاش غرق خون است. چشم‌هایش خشک، چهره اش بی حال و رنگ پریده است. نوزادها که لای تکه‌های پیرهن اوئیه پیچیده شده اند دنبال پستان‌هایش می گردند. زائو زیر لب چیزی زمزمه می کند. شاید لالائی است. شاید دعائی می خواند. شاید هم نوحه می.

– دوقلوهای من! دوقلوهای کوچولوی من! باچی می‌توانم بزرگ‌تان کنم دوقلوهای کوچولوی عزیزم؟

پاهایش را دراز می‌کند که خستگیش بیرون برود. پاهایش دو توده بزرگ، دو پنجه سنگین است. باناخن‌های سیاه و پاشنه‌هایی که از بس کبره بسته به قول معروف صد تا سگ گشنه بلیسند سیر می‌شوند و چیزی هم تهنش می‌ماند.

زائو، فلوره‌آ، استراحت می‌کند.

یک مرغ خانگی که تاج کوچکی روسرش است زمین خشک و لخت حیاط را با پنجه‌هایش می‌خراشد.

زائو با صدای بی‌طنین و خف‌اش سعی می‌کند حیوان را کیش کند: و بعد دوباره شروع می‌کند به نالیدن و این کلمات را بال‌بهای خشکیده قاچ قاچش نشخوار کردن:

– دوقلوهای من! دوقلوهای کوچولوی من! باچی می‌توانم بزرگ‌تان کنم دوقلوهای کوچولوی عزیزم؟





هللویا اکار از کار گذشته بود. شاید راستی راستی دیگر بیهوده بود که آن جور از وحشت دست و پایم را گم کنم .

به سرعت آب را با بازوهایم شکافتم، خودم را رساندم به ساحل. تنم همان طور غرق گل و لجن بود. و دست گذاشتم به فریاد کشیدن . فریاد که نه ، شاید بشود گفت هوار می کشیدم :

– آی کومک کنیدا ئیون دارد غرق می شود !

مثل دیوانه‌ها هوار می کشیدم .

حالا دیگر ئیون – پسر کله‌شیه Clechié ته رودخانه خوابیده بود. دمر، شاید هم طاقباز، به لجن‌ها چسبیده بود و شکمش از آب باد کرده بود. من غرق شده‌های دیگری هم دیده بودم. وقتی که موج‌ها جنازه‌شان را

---

۱ – Alleluia، کلمهٔ عبری نظیر «تبارک الله»، که در مواقع مختلف غم‌وشادی

به ساحل می‌اندازد رنگ‌شان کبود است و چنان بوی زننده می‌دهند که اگر آدم بخواهد جلوتر برود تا بهتر ببیند مجبور می‌شود دماغش را بگیرد .  
 پیرهمن را که خیس عرق بود از روی علف‌ها برداشتم . لباس را پوشیدم .  
 آفتاب ، پیش از آن که پشت تپه گران پنهان شود نور قرمز رنگی روی مایه می‌ریزد .  
 نور قرمز رنگی روی آبگیر می‌ریزد . پهنه آبگیر ارغوانی رنگ است . بعد زرد می‌زند و دست آخر خاکستری می‌شود .  
 گان گو Gangou و برادرش تو دورا که کنار من از سرما می‌لرزند .  
 تو دورا که ، اگر گان گو دستش را نکیرد قدم از قدم نمی‌تواند بردارد .  
 انکار این دو تا برادر به هم چسبیده‌اند . حتی موقع سرسبک کردن هم دست همدیگر را می‌چسبند .

غیر از این دو تا ، همبازی‌های دیگرم : ناکو Nacou و ایتزیکو Itzicou ، تو تانو Toutanou و تور توریکا Tourtourica هم پهلویم هستند .

پیرهمن گیون همان جا کنار رودخانه افتاده است . دامنش پرازلکه‌های چربی است و یک وصله بدقواره گنده هم لکه نا رنگی به پشتش انداخته . اگر آدم به پیرهمن کسی که غرق شده است دست بزند به بدبختی می‌افتد ، اما پوشیدنش شگون دارد . پسر کوچکی کله‌شیه که اسمش اشتفان است اما از چند وقت پیش گئورگه صدایش می‌کنند آن را برمی‌دارد می‌پوشد .

البته اشتفان را نبردند کلیسا از سر نو تعمیرش بدهند . به دفتر بخشداری هم نبردند که اسم تازه‌اش را توی اوراق و دفاتر ثبت کنند . این کارها ممکن نبود : کلاغ میرزای ریش‌پزی<sup>۱</sup> سر آدم را توهمه عمر فقط یک بار زیر آب می‌کند .<sup>۲</sup> توهمه عمر ، از اول تا آخر فقط یک بار این افتخار نصیب آدمیزاد می‌شود که حضرت کشیش به سرور و پیش پف نم بزند<sup>۳</sup> و تو دماغی بگوید : « به نام اب و ابن و روح القدس این غلام حلقه به گوش حضرت باری تعالی را تعمیر دادم »

منشی بخشداری هم همه‌اش یک بار ممکن است اسم آدم را بنویسد و بدهد پدرش زیر اعلامیه تولد را انگشت مهر کند ... آخ که داشتم خط می‌کردم : چون در این جا دوبار دیگر هم اسم آدم نوشته می‌شود : یکی موقع عروسی یکی موقع مرگ : خواه آدم سر سالم به گور ببرد و به مرگ طبیعی تو رختخواب

۱ - منظور کشیش است .

۲ و ۳ - منظور مراسم غسل تعمیر است .

خانهاش بمیرد، خواه به مرگ نابهنگام بمیرد و مثلاً تو آب خفه بشود. مثل همین الان که گیون مرده .

اسم اشتفان را پدر و مادرش عوض کردند و گهورگه گذاشتند. آنگل نابادائیة Anghel Nabadaie جادوگر بهشان دستور داده بود.

گهورگه غشی است. تو آبادی مافقطاین يك نفر نیست که غش می کند. اما خودمان تو خانه آدم غشی نداریم .

راستی چرا آدم غش می کند ؟

تو پس کوچه‌ها داریم بازی می کنیم. تو حیاط داریم بازی می کنیم . تو چمن‌ها کنار رودخانه داریم بازی می کنیم. گهورگه هم باما مشغول بازی است. ناگهان، مرض اسرارآمیز بیخ خرش را می چسبد . طفلکی گهورگه تلوتلو می خورد و پس می افتد. دست و پامی زند. به خودش می پیچید. چشم‌هایش برمی‌گردد. کف سفیدی از دهنش می زند بیرون. یکی از میان ما ، دختر یا پسر می که دل و جراتش بیشتر از دیگران باشد ، خم می شود انگشت کوچک دست چپش را می گیرد و باتمام زورش فشار می دهد. باید این کار را بکند تا غشی به حال بیاید. اما آن بدبخت هیچی حس نمی کند: اسیرچنگال ازما بهتران است و نمفی از روحش را باخودشان برده اند آن دنیا. آن‌ها هر جور که دلشان بخواهد می چرخانندش. شاخش می زنند و بادم فاق دارشان شلاق پیچش می کنند. فقط موقعی حال می آید که ازما بهتران دست از سرش بردارند . والپته نسبتاً زود از سرش دست برمی دارند آخر به خیلی از مردم دنیا باید برسند، و دنیا هم که... معلوم است چه قدر بزرگه است!

اسیرچنگال ازما بهتران حالش جامی آید. انکار از خواب بیدامی شود. چشم‌های درشت خسته‌اش را بازمی کند و سردرد نمی آورد به‌اش چه گذشته. انکار گرسنه‌اش است . از بس تقلا کرده همه پنبه‌اش را از دست داده . درست مثل این است که از راه دور و درازی آمده. و راستی هم که از راه دور و درازی آمده اما از کجا ؟

باسر آستینش دهنش را پاک می کند. بلند می شود سرپا می ایستد و کم کم قوتی پیدا می کند. باقیافهٔ توسری خورده‌ئی تلوتلو خوران راه می افتد. ماز یاد تو نخش نمی‌رویم، حتی به دنبالش هم نگاه نمی کنیم . ولش کن بگذار برود . برمی گردیم مشغول بازی مان می شویم .

پدر و مادرش اسمش را عوض کردند اما این که حالا به جای اشتفان او

را گفورتگه صدا می کنند دردی ازش دوا نکرده است. درد می شناسدش .. نمی شود سرش کلاه گذاشت. وقتی قرار باشد او را بگیرد، هر کجا باشد و هر جور که باشد گیرش می آورد. حالا که برادر ارشدش غرق شده پیرهن او را تنش می کنند. شاید بختش بگوید و نجات پیدا کند. یعنی واقماً باید از يك چنین بختی سپاسگذار بود؟- آن هم چه پیرهنی : غومه و چرك، بایك وصله نارنگ كنده به پشتش . باز اگر پیرهن نو نواری بود يك چیزی ...

داد و فریاد ماجماعت را خبر می کند و همه کنار آبگیر جمع می شوند. من تازه با تیت زئا اوئییه و زنش فلوره آ و دو قلو هاشان که هنوز چشم و انکرده بودند و مثل يك جفت بچه گر به چشم هاشان را بسته نکه می داشتند از سرمزرعه برگشته بودم و همه حرارت ناکار روز و مزرعه تفته از نور خورشید را تو پوست و گوشت خودم داشتم .

اولین فکری که از سرم گذشت این بود که برو بچه ها را پیدا کنم . تن و بدنی به آب بزنم. خودم را خنك کنم و بروم دنبال بازی . خستگی را بفرستم پشت کوه سیاه .

گشتی توپس کوچه ها زدیم و جمع مان جور شد.

- برویم آب تئی؟

- برویم .

مثل دسته تاتارها به طرف رودخانه شیر دود کشیدیم .

از شاهراه که می گذشتیم هیولائی جلو راه مان را گرفت : این خرمن کوب بود که چهار جفت ورز و به اش بسته بودند می کشیدندش طرف مرتع نزدیک ماشین بخار .

به زودی کار کویدن خرمن ها شروع می شد. اما پیش از آن محصول جو و جو سیاه را می کویدند .

اولین جفت ورزوها را کله شیه هدایت می کرد. گیون هم پهلو به پهلو می پدش می رفت. همین که مارا دید بازیگوشیش گل کرد و ویرش گرفت با ما بیاید. و همین کار را هم کرد .

گیون عزیز نتر کرده ننه اش است- حالا دیگر باید بگوئیم: بود. با این که يك خرده زبانش می گرفت و يك خرده عقلش پارسنگ می برد چشم و چراغ

مادرش بود. اما خود گل‌شویه، دخترش مارینا سو گل‌ش است که عیب و علتی ندارد و آدمی است مثل باقی آدم‌ها... همهٔ پسرهای ده دنبال این دختر موس موس می‌کنند. البته نه چندان به خاطر این که زمین دارد. چون گل‌شویه آن اندازه‌ها زمین ندارد، و اگر داشته باشد هم تازه به دامادش نمی‌دهد. از آن چس خورهای روزگار است. منتها همه خیر دارند که زیر ستون ته‌حیاط گل‌شویه، از زمان‌هایی که هیچ کس پادش نیست، گنجی پنهان شده: پاتیل‌کنده‌ئی پراز سکه‌های درشت طلا و نقره.

گنج، گاهی هوس «رقص» به سرش می‌زند. وقت رقصیدنش هم شب‌ها است. گاه به گاهی همسایه‌ها شعله‌های آبی رنگی را دیده‌اند که روی ستون و پرچین دورش می‌دود. این شعله‌ها از زیر ستون بیرون می‌جهد، می‌آید بیرون، مدتی مشغول رقصیدن می‌شود بی این که تیرك چوبی را بسوزاند. اگر آدم دستش را توشعلهٔ گنج که دارد می‌رقصد فرو ببرد هیچ سوزشی حس نمی‌کند. با این آتش‌سیکار هم نمی‌شود روشن کرد. هیچ کس به گنجی که زیر تیرك چوبی ته‌حیاط گل‌شویه قایم شده دست نمی‌زند. چون آن را زیر خاک طلسم بند کرده‌اند و کسی که حرمت طلسم را نکه ندارد گرفتار لعنت خدا می‌شود. موقعش که شد، گنج خود به خود از زیر خاک می‌آید بیرون.

برای خاطر همین گنج است که پسرهای گل‌شویه همه‌شان «باناهانه» دنیا می‌آیند.

زن گل‌شویه، آپستن که بوده، پایش را نفهمیده گذاشته روی گنج. پادش رفته بوده مواظب باشد. از همان وقت گل‌شویه روی گنج تیرکی کار گذاشته و دورش را پرچین کشیده تا دیگر کسی نفهمیده پارویش نگذارد و گرفتار لعنت نشود.



سك باریکه آب تنبل گل‌آلود که از راه بسیار دوری می‌آید از کوهستان سرازیر می‌شود و مارپیچ از میان تپه‌ها می‌گذرد. هر جا از میان دهات گذشته،

جلوش باچوب و تر که سدی ساخته اند پشتش خاک ریخته اند و آب بندان کرده اند. رود که متراکم شده، چون مسیرش تنگه بوده مجبور شده است بستر عمیقی برای خود بکند. این جا و آن جا، گاهی سواحل رودخانه از هم فاصله می گیرند و آب گیرها و مرداب‌هایی تشکیل می دهند که آدم، اگر زور زیادی تو بازوهای خودش سراغ داشته باشد می تواند سنگی را از این ساحل به آن ساحلش پرتاب کند. اما فقط به همین شرط، که واقعاً زور بازوی حسابی داشته باشد. اگر نه، فقط با قایق می شود چیزی را از این ساحل به آن ساحلش رساند.

بالای ده، یعنی در آن محلی که هیچ وقت هیچ کس آبش را بهم نمی زند، آبگیر از پرده ابریشمی سبزرنگی پوشیده شده. این پرده ابریشمی را فقط اردک‌ها و غازهایی که به دنبال خورد و خوراک از رودخانه بالا می روند پاره می کنند. وزغ‌هایی هم که پوزه سفید و کله راه راه و چشم‌های ور قلمبیده شان را آفتاب می دهند این پرده ابریشمی را از هم می درند. چشم‌هاشان از عجایی که شب ته آب می بینند این جور ور قلمبیده است: از دیدن خرچنگ‌های سرخ پنجه، مارهای دراز سیاه و کبود و خال خال، ماهی کولی‌های خاکی رنگه، جن ماهی‌های تر و فرزی که مثل تیر شهاب در می روند، ماهی‌های قنات که فلس‌های سفید برفی دارند، وزغ‌هایی که لباده گشاد تیره به دوش انداخته اند، بچه قورباغه‌ها که سر شان گنده است و تن شان محو و شفاف، کرم‌های کوچولویی که مثل نخ خیاطی ناز کند و به رنگ‌های قرمز و کبود و سبز و یاقوتی توهم می لولند. چشم وزغ‌ها از شگفتی دیدن چیزهای دیگری هم به این حال در آمده: از شگفتی دیدن چیزهایی که در فاصله میان آب‌ها و ماه، در فاصله میان آب‌ها و ستاره‌ها اتفاق می افتد.

شب، ستاره‌ها می آیند پائین و توی رودخانه آب تنی می کنند. آسمان هم همان جور کامل و دست نخورده شب‌ها برای آب تنی در بر که می آید پائین. شب‌های مهتابی ماه هم می آید پائین تو رودخانه آب تنی می کند. بیدهای مجنون خواب عمیقی دارند. از آدمیزاد جماعت خیلی عمیق تر و راحت تر می خوابند. باد، برای این که برگ‌ها بخوابند، برای این که شاخه‌ها بخوابند، لایمی می گوید. و بیدهای مجنون به خواب آرامی فرو می روند و باد باعث می شود که خواب‌شان از آنچه هست عمیق تر و آرام تر شود. آب‌ها هیچ وقت به خواب نمی روند. آن‌ها هیچ وقت چشم برهم نمی گذارند. آن‌ها شب

وروز جاریند . شب وروز . که می‌دانند؛ شاید بیدها هم هیچ وقت نمی‌خوابند .  
 ورزوها را برای آب تنی می‌آریم کنارسد . اسبها را هم . خوکها را هم .  
 خودمان را هم... خودمان هم آنجا کنار خاک پشته سد آب تنی می‌کنیم . آنجا  
 هم گودتر از جاهای دیگر است هم صاف‌تر . فقط وقتی چندین و چند نفر باهم  
 آب تنی کنیم گل ولجشش می‌آید بالا . معمولا یکشنبه‌ها این جوری می‌شود . اما  
 امروز یکشنبه نیست . روزی است مثل همه روزها . از روزهای غیر تعطیل است .  
 فکر می‌کردیم امروز رودخانه در بست مال ما است ، اما این جور  
 نبود : يك دسته زن از ما زده‌اند جلو . همه‌شان یا پیرونروك و یا اسه هستند یا  
 نوبالغ و تازه‌شاش کف کرده . چون که زن‌های دیگر سر مزرعه مشغول کارند .  
 همین‌طور که به رودخانه نزدیک می‌شدیم سروصدایشان به گوش‌مان خورد که  
 جیغ و ویغ و قدقد می‌کردند .

- زن‌ها دم سد دارند آب تنی می‌کنند .

- ما هم برویم بالاتر ، دم پیچ رودخانه .

اما موقعی که می‌خواهیم به آن طرف راه بیفتیم موضوعی نگه‌مان می‌دارد ؛  
 یادمان می‌آید که پهلوی خانه کله‌شیشه دفتر پست است و پهلوی دفتر پست خانه  
 روتزو Routsou .

روتزو پارسال به عنوان سوزنیان وارد راه آهن شده . از آن وقت  
 مثل يك آقا برای خودش زندگی می‌کند . اونفورمی تنش می‌کند که دکمه‌های  
 فلزی دارد و کاسکتی سرش می‌گذارد که نوار دورش قرمز است . با زن و بچه  
 و داروندارش اسباب‌کشی کرده رفته تو ایستگاه نشسته و خانه‌اش را به دی‌ها گیه  
 هیگو Dimakié Micou سرکارگر اداره راه اجاره داده .

سرکارگر اداره راه بچه شهر است . آمده است جاده‌ها را تعمیر کند و  
 و سوراخ سمبه‌شان را بگیرد . آدمی است سیاه سوخته که پشت لب‌های قلوبه‌ئی‌اش  
 سبیل‌کت و کلفتی دارد . یالتوز است و غذایش را با دکترا گانچو و پوپسکوی  
 آموزگار - که صدای بسیار خوبی دارد - و دیگر حاکمان يك روزه آبادی توی  
 میخانه صرف می‌کند .

سرکارگر هیگو ، يك دوربین هم دارد . من بعض شب‌ها می‌روم خانه‌اش  
 و با دوربینش ستاره‌ها ، ماه ، جاده شیری و هر چیز دیگر را که دلم بخواهد  
 تماشا می‌کنم .

از ته باغچه خانه روت زو ، رودخانه دیده می شود .  
 غروب به غروب ، وقتی آفتاب به طرف افق سرازیر می شود و زنهای  
 ده دسته جمعی برای آب تنی به طرف رودخانه می روند ، سرکارگر هم دوربینش  
 را می زند زیر بغلش می دود ته باغچه ، لای علف و خس و خاری که پای پرچینها  
 می روید و از سر پرچینها هم می گذرد دراز می شود ، دوربین را میزان می کند  
 می گذارد به چشمش ، آن قدر کون و کپل زنها را دید می زند که آب از لك و  
 لوجه اش سرازیر می شود .

زنها از قضیه بو برده اند . خیال می کنید چه ؟ هوارشان به آسمان رفت؟ -  
 برعکس : از آن به بعد درست مثل ماده گاوهای مست شیبه می کشند ، دنبال  
 هم می دوند ، به کت و کول هم می پرند ، طبق می زنند ، کشتی می گیرند و هزار  
 جور عورو اطوار از خودشان درمی آورند . علی الخصوص پیرزنهای یا ئسه نروك  
 و کون گنده ها ، که درست سعی می کنند آن جاهاشان را بیرون بیندازند که اگر  
 پیوشانند خیلی بهتر است .

- خوب . بگوئید ببینم بچه ها . چه طور است برویم ببینیم این کمی گویند  
 سرکارگر بادوربینش زنها را دید می زند راست است یا نه ؟  
 و رفتیم . علفهای خودروی پشت پرچینها را نشان گرفتیم و هر چه سنگ  
 و کلوخ که دم دست مان آمد پرتاب کردیم توش . چند جای پرچینها را شکستیم  
 و همه علفها و خار و خس را به هم زدیم . هیچی که هیچی . سرکارگر آنجا  
 نبود . راهمان را گرفتیم و رفتیم طرف رودخانه .  
 - خوب . پس موافقید که برویم سرپیچ رودخانه آب تنی کنیم ؟  
 پسر گله شیبه می گوید :

- ن ن ... نه ! بب بهتر است بب برویم ددم سد ، ززنها راتت

تماشا کنیم !

همه دنبالش راه افتادیم . طفلك !

از حرص خنك شدن ، زنها بادل شاد به آب زده اند . لباسهاشان را کنده اند  
 و تو آب لیچ گل آلود غوطه می خوردند . هیچ توجهی به ما نمی کنند . همین است  
 که سخت بهمان برمی خورد . ما هم از لجمان خودمان را می اندازیم وسط آنها .  
 زیر آبی می زنیم می رویم نزدیک ، لنگشان را می کشیم ، لمبرهاشان را نیشگون  
 می گیریم ، انگولكشان می کنیم و به کون و کپلشان دست می کشیم . زنها جیغ  
 می کشند ، به مرده شو حواله مان می دهند ، کروکر می خندند ، بادست خیسشان





چه می کردند خیال می کند يك بازی تازه اختراع کرده اند. يك جورخل خل بازی. وزیر نگاه های وحشت زده و پریشان آن هائی که دور آ بگير جمع شده اند و از زور دلواپسی نفس شان بند آمده بادل خوش سر گرم بازی و تفریح اند.

سرو کله کله شیهه که تيرك بلندی دستش است از طرف ده پیدا می شود . چنان می دود که انکار عزرائيل دنبالش کرده. زنش هم نفس زنان و نوحه خوانان از عقبش می آید. دامنش را بلند کرده تا بهتر بتواند بدود. آن ها هم خبر شده اند که پسر شان غرق شده.

- پیدایش کردید؟

- نه. هنوز پیدایش نکرده ایم.

کله شیهه لباسش را می کند خودش را می اندازد تو آب. تيرك دستش است و شروع می کند به چوب انداختن ته آ بگير.

- چنگک... یا الله، يك چنگک بیارید!

حال دیگر همه لب آ بگير جمع شده اند. بعضی ها تماشا می کنند، بعضی ها هم به آن هائی که قبلاً توی آب رفته اند می پیوندند. آ بگير پر از آدم است. چنگک - هائی می رسد. شنکش هائی می رسد. حتی يك تور بزرگ ماهیگیری می آرند. ناگهان کله شیهه فریاد می زند:

- این جاست. این جاست. پیدایش کردم!

آن هائی که خوب شناسی کنند با عجله خودشان را به او می رسانند. می روند زیر آب پاهای مرده را می چسبند و از آب می کشندش بیرون.

گیون مثل تکه پارچه ای شل و نرم است. چشم هایش که باز است به چشم شیهه ای می ماند. شکمش چنان از آب باد کرده که آدم خیال می کند الان است پتر کد. لب آب درازش می کنند و رویش را با علف می پوشانند. چند تا شمع مومی آورده اند که روشن می کنند. از توی کاسه شکسته ای که چند گل آتش میانش قرمز می زند دود کندر بلند است. آفتاب پشت گور گمان فرو می رود و خاموش می شود. حالا چند رشته خاکستری و سیاه سطح آب را راه راه کرده است.

بالا، ابرهای تابستانی درهم می پیچند.

هر چه دیدنی بوده است دیده ایم.

- برگردیم دیگر.

تو حیاط خانه ما پرنده پر نمی زند. در اتاقها بسته است. مرغ ها رفته اند جا. از ظهر تا حالا هیچی نخورده ام. راه پیمائی طولانی از سر مزرعه تا خانه

آن هم پای پیاده، آب تنی تو آبگیر واضطراب خفه شدن گیون همه بنیه‌ام را تحلیل برده. فکرمی کنم بروم خانه یکی از همسایه‌ها یک لقمه مامالیکا بگیرم. اما از کدام‌شان؟ همه سرمزعه‌ها هستند. تو پاگرد ایوان دراز می‌کشم و سعی می‌کنم یک چرت بخوابم.

دندان قروچه ارابه‌های خسته از کوجه پس کوجه‌های ده بلند می‌شود. مادرم بیدارم می‌کند.

– بیاغذا بخور، داریه.

بلند می‌شوم. نه از آمدن‌شان خبر شدم نه از مامالیکا پختن‌شان.

– بهسر او گیه‌ها چه آمد؟

– آبجی فلوره آ میان راه دوتا دختر زائید.

از زائیدن آبجی فلوره آ در میان راه هیچ کس تعجبی نمی‌کند. این کار در این‌جا امر پیش‌پا افتاده‌ئی است. این‌جا زن‌ها هر جا که پیش‌آمد و هر جا که دردشان گرفت می‌زایند. تنها جائی که ترکمان نمی‌زنند تو کلیسا است. و تازه چندان زیاد هم پاتو کلیسا نمی‌گذارند.

قضیه غرق شدن پسر کله‌شیه را برای پدر و مادرم تعریف می‌کنم.

– شماها آرام که نمی‌گیرید!... باز جای شکرش باقی است که تو خودت

غرق نشدی!

چه روز نحسی!



**ن** ا قوس‌های کلیسا دل شب را می‌شکافند.

چنان ناقوسی می‌زنند که انگار جنی شده‌اند.

شاید یکی که زیادی مست کرده، بی‌این که بداند چه می‌کند تو این دل

شب ناقوس‌ها را به صدا درآورده؟

نه. کسی مست نکرده. چون سروصدای شیپور دیشی جارچی هم بلند

می‌شود... و این هم طبل ژه آنتا - نکهبان قریه - که انگار با پوست طبلش

سرلج افتاده.

خواب و بیدار، مثل ملخ از تورختخواب‌ها می‌جهیم بیرون و برای این که بفهمیم علت سروصدا چیست می‌رویم طرف بخشداری. جغ زن‌ها بدون این که بفهمند چه اتفاقی افتاده تو درگاهی خانه‌ها جمع شده‌اند شن و شن راه انداخته‌اند.

صدای ناقوس‌ها، صدای شیپور، صدای طبل... وهمه این‌ها دردلب‌شب...  
جزاین که جنگ در گرفته چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

از دو تابستان پیش، جنگ در آن وردا نوب بیداد می‌کند.  
تا سال پیش قسمت عمده‌ئی از مرتع کنار رودخانه را صیغی کارهای بلغار  
اشغال کرده بودند.

بهار که می‌شد بلغارها خورجین به کول از خانه‌هاشان می‌آمدند. خورجین  
شان پر بود از انواع واقسام بندها و پیازها. کلبه‌هاشان را تعمیر می‌کردند. چرخ  
آب بزرگی را که بالاغ به حرکت درمی‌آید و از رودخانه آب می‌کشد تعمیر  
می‌کردند و کرت‌ها را با آب می‌دادند.

من همه بلغارها را می‌شناختم: **گیوان**، **استوئیان** Stoian، **پانته‌لیه**  
Pantélié... یک پانزده تائی می‌شدند. باهمدیگر بلغاری اختلاط می‌کردند  
اما با ما معمولاً بهرومانی حرف می‌زدند.

**گیوان**، بفهمی نفهمی ریش سفیدشان بود. ضمناً محصول را هم خود او  
بود که پائیز، سرمزرعه، چکی می‌فروخت و پولش را می‌گرفت می‌گذاشت تو  
سندوق. چون صندوقدار هم خود او بود. **استوئیان** و **پانته‌لیه** دهات اطراف  
را از پاشنه درمی‌کردند. ارا به‌شان پراز تره بار و هندوانه بود. اگر پول تو دست  
و بال خلق‌الله نبود، جنس‌شان را با آرد و ذرت و گندم تاخت می‌زدند. بلغارهای  
دیگر، شب‌ها چماق به دست از مزرعه‌ها محافظت می‌کردند. البته این کار مطلقاً  
مانع‌شان نبود که تمام روزها هم کار کنند و جان بکنند. اگر عجله داشتند و  
می‌خواستند زودتر به بیستان‌هاشان سر و صورتی بدهند دهات را خبر می‌کردند.  
آن وقت همه بیچه‌ها می‌رفتند وزیر بال‌شان را می‌گرفتند. کرت‌های سیر و پیاز  
را برای‌شان و جین می‌کردیم. کلم و بادمجان و گوجه فرنگی و تر بیچه نقلی و شلغم  
و نخود سبزی می‌کاشتیم و برای این کارها تازانو تو گل فرومی‌رفتیم. یک صبح تا  
غروب که برای بلغارها کاری کردیم مثل خوک کثافت از سر و روی مان بالا می‌رفت.

آن وقت جلو کلبهٔ جالیز بان‌ها جمع می‌شدیم که مزدمان را بگیریم. کلبه‌هاشان زیر پیچک و رز آوندی پنهان بود. برای یک روز کار، که بخور و نمیرمان راهم با خودمان برده باشیم، دوشاهی به دخترها و سه‌شاهی به پسرها مزد می‌دادند. اگر پشت لب‌مان سبز شده بود می‌توانستیم تاده‌شاهی مزد بگیریم: یک سکهٔ خوش‌شکل پنجاه ساتیمی.

تابستان پارسال، دیگر بلغارها پیدایشان نشد. امسال هم همین طور. آن‌ها که کنار رودخانه تکه زمینی داشتند و به بلغارها اجازه می‌دادند، به جای صیفی هر ساله گندم و جو و جو ترش کاشتند. زمین پر قوت و حاصلخیز بود و گندم خوب و پر پشت و بابر کتی داد.

از بلغارها مان خبرهای تازه‌ئی داریم:

- گیوان کشته شده.
- استوئیان کشته شده.
- و لچو Veltchou کشته شده.
- آنتون کشته شده.
- صیفی کارهای ما، همه‌شان کشته شده‌اند. توجنگک ترک‌ها کشته شده‌اند.
- باز جای شکرش باقی است که تو ولایت ماجنگک نیست.

مردها، زن‌ها، بچه‌ها، خیس عرق تو مز رعه‌ها جان می‌کنند و کار می‌کنند. باز جای شکرش باقی است که تو ولایت ماجنگک نیست!

اگر عزرائیل دنبال یکی از ماها بگردد او را میان کس و کارش پیدا می‌کند. جانش را می‌گیرد اما جسمش را برای کس و کارش باقی می‌گذارد. ناقوس‌ها، شیپور، طبل... ناقوس‌ها، شیپور، طبل... سگ‌ها پارس می‌کنند. مثل گرگ زوزه می‌کشند.

استانسکوی منشی اوقاتش که مرغی است: از غروب می‌دانست چه خبر شده. بخشدار هم می‌دانست. تو بخشداری چراغ‌ها را روشن کرده‌اند. فانوس جلو بخشداری را هم. همهٔ ده جمع شده‌اند آنجا.

آبجی له آنکا Lăbanca قهوه‌خانه‌اش را باز کرده. خودش با سر و موی

شانه نکرده آمده توی میدان. اقلاباً به فکر نیفتاده دستمالی به سرش ببندد. پاهای برهنه اش کتله هایش را میان گرد و خاک به صدا درمی آورد. دامن سفیدش آن قدر نازک است که از پشتش هر چه را بخواهی می توانی ببینی. پسرها دوروبرش می پلکنند. حاضرند همان جا درازش کنند و حضوری ترتیبش را بدهند.

نیکولائو میله لوجل ژاندارم پاکت زرد رنگی را وامی کند. کاغذی از توش می آورد بیرون، تایش را بازمی کند و می خواند: بسیج عمومی است. پیداست که دنیا به کامش شده. این است که نقش وامی شود:

— آهای، باشماها هستم: فردا صبح بساطتان را برمی دارید می آید. هر کس باید برود خودش را به قسمتش معرفی کند. با بلغارها در حال جنگیم. هوای خودتان را داشته باشید! اگر نروید خودم مثل سگ تیر باران تان می کنم!

و برای این که نشان بدهد باکسی شوخی ندارد، تفنگش را به هوا در می کند.

مردم شروع می کنند به قرق کردن:

— جنگ با بلغارها؟ که چی؟ ما با آن ها چه دشمنی داریم؟ باشان دوست هستیم. آن هم چه دوستان خوبی! باز خدا راهز بار بار شکر که یوان و استوئیان و بلغارهای دیگر کشته شده اند. اگر توجیبه با آن ها رو به رو می شدیم چه طوری می توانستیم تو چشم هم نگاه کنیم؟ از خجالت آب می شدیم!... وای، خدا یا نصیب نکن: آدم ها بی هیچ کینه و پدر کشتگی بیفتند به جان هم، به هم تیر در کنند!

دیگر هیچ کس خواب به چشمش نمی آید. تو همه خانه ها آتش روشن کرده اند. پای درها جمع شده اند فحش می دهند و نفرین می کنند و آه می کشند. تو هر خانه می دست به کار پختن ماهالینگای گنده می شده اند که تار سیدن به قسمت کافی باشد. می گردند کهنه ترین و از کار رفته ترین پیرهنی را که تو خانه هست پیدا کنند. فقط آن قدری که تار سیدن به قسمت دوام بیاورد! — چون آن جا که رسیدند، با تفنگ و فشنگ و فانسقه لباس هم به آدم می دهند. از آن لباس های نظامی که تن آدم را مثل پوست درخت تو خودش می فشارد. با مچ پیچ هایی که پدر صاحب

۱— کتله، به فتح اول و دوم و کسر لام. کفش های چوبی که روی آن فقط تسمه باریکی از چرم یا لاستیک هست. چون این نوع سرپائی را در شمال کشور می پوشند در ترجمه از نام محلی آن استفاده شد. م.

ماه‌یچه وقوزك پارا درمی آورد.

دوقلوهای تیت ز او ئیه توقنداق، در يك لاوك چوبی که جای گهواره  
شان حساب می‌شود کنار هم خوابیده‌اند. کله‌هاشان عین دو تا هندوانه است؛ زرد  
وراه راه.

- ازدخترها خوب مواظبت کنی، فلوره آ.

- خیالت راحت باشد تیت ز ا.

سکه‌ها پارس می‌کنند. سکه‌ها مثل گرگ زوزه می‌کشند. هوهوی شومی  
روی تمام آبادی پهن شده.

جوان‌هایی که باید راه بیفتند بروند جنگ، درهای خانه معشوقه‌هاشان  
را می‌زنند.

- من باید راه بیفتم ئیو آنا Ioana ...

- من تايك ساعت ديگر حرکت می‌کنم ماریو آرا Marioara ...

- ئی لیکا ...

- استانا ...

- گئورگینا ...

- کاترینا ...

دیش شیپورچی روکنده درختی نشسته تکیه‌اش راداده به دیوار بخشداری،  
شیپورش را گذاشته روی زانوش و خستگی درمی‌کند. خودش هم کهنه است، درست  
مثل شیپورش که سبز خاکستری است و حسابی قراضه.

تو جنگ‌های آزادی ۱۸۷۷م که آن همه شیرمرد به خاک افتاد و مردهایی  
مثل سردار شوت زو Shoutzou و والتر ماراچینه آنو Valter  
Maratchinéanu ازش درآمدند که بعدها افسانه شدند، شیپور حمله به ترک‌ها  
را همین دیش به صدا درآورده بود.

- تو سال هفتاد و هفت هم مارفتیم جنگ کردیم. چه خون‌ها که نریختیم!  
هر جای بلغارستان را که بکنی استخوان سر بازهای مامی آید بیرون. بعد از  
هر جنگ تن به تنی که با ترک‌ها سرشاخ می‌شدیم، موقع خستگی در کردن  
با خودمان می‌گفتیم: «عوضش بعد از جنگ، آن‌هایی که بتوانند جان سالمی در  
ببرند تو زندگی‌شان کم‌تر سختی می‌کشند. لابد تو ولایت‌های آزاد شده‌ئی که

دیگر مجبور نیستند به نواده‌های عثمان لنگه باج بدهند به‌مان زمین می‌دهند! حتی صحبتش هم مطرح نشد! اوضاع همان جور مثل گذشته باقی ماند؛ حتی از گذشته هم بدتر! ارباب‌ها ظالم‌تر و پدرسوخته‌تر از پیش؛ شاه هم که فقط وقتی با همسایه‌هاش دست به‌یخه می‌شود و به‌گوشت دم توپ احتیاج پیدا می‌کند یاد ما می‌افتد.

– چی داری باخودت بلفور می‌کنی؟

– ای‌ی ... یك فكرهائی از این کله پیرم می‌گذرد!

– در آن سال هفتاد و هفت، دست کم با ترک‌ها می‌جنگیدیم: با کافر‌ها و خارج‌ازدین‌ها. اما حالا باید با بلغارها بجنگیم... آخر بلغارها مسیحی هستند.

درست مثل کس و کار خودمانند... آخ که بد روزگاری است!

کله‌شیه هم باید برود.

پسرش را آن‌هائی که تو آبادی می‌مانند به‌خاک خواهند سپرد. پیرمردها وزن‌ها.

هللویا! | – کشیش از بالای تابوت تودماغی خواهد گفت: – هللویا!

تا آفتاب یزند، نصف ده از جمعیت خالی شده.

ایستگاه راه آهن غلغلۀ روم است. درست مثل بازار مکاره. مردها شانه به‌شانه می‌آیند به‌ایستگاه. بعضی‌ها زن‌شان هم همراه‌شان آمده اسباب‌سفرشان را آورده.

زن‌ها، چشم‌هاشان از فرط گریه قرمز شده. یك قدم هم از شوهره دور نمی‌شوند.

قطار است که پشت قطار از شهر روشی Roshi می‌آید می‌رود طرف دانوب: قطارهایی که واگن‌های حمل حیوانات را به‌شان بسته‌اند. لکوموتیف سوت می‌کشد. اختطار طولانی جگر خراشی است. و قطار راه می‌افتد. با سر صدا و تلق تلق آمده است و با تلق تلق و سر صدا هم دور می‌شود. خالی آمده است، پرمی‌رود. تا خرخره. مقصدش دانوب است.

آن‌ور دانوب بلغارستان است.

آن‌ور دانوب بلغارها هستند.

آن‌ور دانوب جنگ است.



در بالادست و پائین دست کال مات زوئی ژاندارما دنبال سر بازان ذخیره تو هر سوراخی سر می‌کشند . می‌گیرند می‌کشندشان بیرون و پا برهنه می‌آرنده‌شان به ایستگاه .

- تو بچه کجائی داداش ؟

- بچه باکالش تی Bacalesti .

- تو چی ؟

- بچه سه کارا .

ژاندارما تو میخانه روبه روی ایستگاه راکی Raki می‌نوشند . مست که کردند می‌آیند تو حیاط ، زاغی‌هایی را که روسپیدارها نشسته‌اند با تفنگ می‌زنند می‌اندازند پائین . بگذار حالا که جنگ است دست کم صدای تیر را بشنویم !

پشت ایستگاه يك د اداره خدمات پشت جبهه ، مستقر کرده‌اند . وسائل آشپزخانه و تنورهای نانوائی باقطار وارد می‌شود . آن‌ها را کنار انبارها ردیف می‌کنند .

پدرم دیگر جوان نیست . او را برای خدمت پشت جبهه می‌برند . کارش این است که صبح تا شب خمیر بگیرد و بگذارد تو تنور . تنورها از آهن سفیدند . وقتی نان را از توش می‌آرنند بیرون ، ازش بخار بلند می‌شود . پوسته‌اش سوخته اما مغزش خام و چسبناک و تلخ است .

حالا قطارهایی که به طرف دانوب سرازیر می‌شوند لشکر مولداوی را می‌برند . وقتی قطارها تو ایستگاه می‌ایستند میان افراد نان و بطری‌های آب تقسیم می‌شود .

- تو ولایت شما سیب عمل نمی‌آید ؟

- نه . آن جا سیب عمل نمی‌آید .

- آلوچطور ؟

- آن هم نه .

- خوب ... اقا قیایا چی ؟

- اقا قیایا که میوه ندارد .

لودگی‌شان گرفته . از این که تو آبادی ما درخت‌های میوه به هم نمی‌رسد دست‌مان می‌اندازند . آخر وقتی خاک ولایت‌مان به درد باغ میوه نخورد از دست ماچه کاری ساخته است ؟

میله‌لوچل ژاندارم گوش مرامی کشد:  
 - این جا چه گه می خوری، بی پدر و مادر؟  
 - تماشا می کنم .

- دیگر این جور تماشا نکن، چشم‌های نازنینت ضایع می‌شوند!  
 ابروهایش را بهم می‌کشد و سقلمه‌ئی حواله‌ام می‌کند.

من هر روز با پدرم می‌روم ایستگاه . دوست دارم عبور قطارهای پر از  
 سرباز را تماشا کنم. قطارهای پر از اسب را . قطارهای روبازی که توپ‌ها را  
 می‌برند .

یک گروه از ذخیره‌ها در قسمت تدارکات پشت جیبه خدمت می‌کنند. لباس  
 نظامی را فقط به درجه دارهای این عده داده‌اند. پدرم سرباز ساده است.  
 - بابا ! تو که خدمتت را تمام کرده‌ای. مگر نه ؟ پس چرا بهات درجه  
 گروهبانی نداده‌اند؟

- چون سواد ندارم. درجه دارها باید خواندن و نوشتن بلد باشند.  
 توپاتیل بزرگی نخود آب بار می‌کنند: آب زیبویی که چندتا تکه سیب  
 زمینی، همان طور با پوست توش شنای کند. آن قدر کون‌شان را هم نکشیده‌اند  
 که دست کم پوستش را بگیرند. ظهر که می‌شود ذخیره‌ها نخود آب‌شان را از  
 توی قلاوی‌ها با قاشق چوبی هورت می‌کشند. نان که به مجرد درآمدن از تونور  
 رویش کپک می‌زند به هیچ وجه قابل خوردن نیست. با وجود این بعضی‌ها سعی  
 می‌کنند هر جور شده یک لقمه ازش بخورند. اما تودهن نرفته نفش می‌کنند.  
 من هم چند قاشق نخود آب از قلاوی بابام می‌خورم. نان‌هایی را که سربازها  
 انداخته‌اند دور برمی‌دارم و شب که شد می‌ریزم تو دامن پیرهنم می‌برم خانه.  
 می‌دهیم خوک‌ها بخورند. خوک‌ها پوزی می‌زنند، بوئی می‌کنند و روی شان را  
 برمی‌گردانند. چریدن علف را به خوردن این نان‌ها ترجیح می‌دهند.  
 برای درجه دارها از شهر نان می‌آرند. خوراکشان را هم علیحده درست  
 می‌کنند.

- چرا برکت خدا را می‌ریزید دور، بی مصرف‌های بی‌سروپا؟  
 - تلخ است جناب سروان.

- هیچ این جور نیست. خیلی هم خوب است .  
 - شاید. اما بدهن ماتلخ می‌آید .  
 - پول دولت را می‌ریزند سر خاکروبه‌ها !

تئوره‌ها که شش تاهستند شب و روز داغند. نان‌ها را تو کیسه‌ها می‌کنند کیسه‌ها را تو واگن‌ها. واگن‌ها راه دانوب را پیش می‌گیرند و به وسیلهٔ دوه‌ها از روی دانوب عبورشان می‌دهند. گاه به گاه موج‌های آب روی کیسه‌های نان که بار واگن‌های بی‌دروپیکروی سقف و دیوارند می‌ریزند، اما هیچ کس ککش نمی‌گردد. موج که نشست آفتاب تابستانی داغ‌تر از پیش به کیسه‌ها می‌تابد و نان‌های خیس خورده را می‌خشکاند.

– بابا، توهیچ وقت از دانوب رد نشده‌ای؟

– چرا. سال هفتاد و هفت. هنوز بچه بودم. پدرم را با ارباب‌اش برده بودند جنگه. من هم سوار ارباب‌اش شدم رفتم جنگه را تماشا کنم.  
– تماشا کردیش؟

– آره. تماشایش کردم. قزاق‌ها را هم دیدم. ترک‌ها را هم دیدم. عمامه سرشان بود و تبن‌های گشاد داشتند. آن‌ها را اسیر گرفته بودند. زمستان سختی بود. لامذهب‌ها چون از گرمسیر آمده بودند لباس‌هایشان جوری نبود که جلو سرمای سخت سردسیر مقاومت کنند. مثل مگس می‌ریختند زمین می‌مردند و تابستان‌ها با لش‌گنبدیدهٔ متعفن‌شان زمین را مسموم می‌کردند و می‌گنداندند. پدرم همهٔ ولایت را مثل کف دستش می‌شناخت. جوانی‌هاش آن‌جا یک دوست ترک داشته. دوستش یکی از خوانین بوده، یا به قول خودشان: پای. پدرم هر سال پاییز با ارباب‌اش برای اونمک و غسل و پشم می‌برده... پای، آدم پولدار گردن کلفتی بوده. پنج تازن داشته که تو حرمسرا نگهبان می‌داشته. یک بار خود پسندیش گل کرده بود که زن‌هایش را به پدرم نشان بدهد. به‌شان دستور داده بوده رو بنده‌های‌شان را بردارند تا پدرم بتواند صورت‌شان را ببیند. آن وقت رو کرده بود به پدرم، گفته بود:

– نگاه‌شان کن دوست عزیز من!

خوب. پدرم نگاه‌شان کرده بود.  
آن وقت به‌اش گفته بود:

– بگو ببینم: از کدام‌شان خوشت می‌آید؟

پدرم گفته بود:– چه عرض کنم. همه‌شان خوشگلند، صاحب! آخر آن وقت‌ها ماعمله اکرهٔ ترک‌ها بودیم و آن‌ها وادارمان کرده بودند «صاحب» صداشان کنیم.

بای گفته بوده:– می‌دانم. حق باتو است. اما با وجود این‌ها بالاخره

یکی‌شان را بیش‌تر می‌پسندی. مگر نه؟

پدرم که دیده بود این جور است، همین طور سرسری رو هوا یکی از زن‌ها را که چشم‌های مورب و پوست زیتونی رنگ داشت نشان می‌دهد. زن از خوشحالی لبخند می‌زند. ترك ناکس از این جریان خونس به‌جوش آمده دست کرده پیشتابش را کشیده بیرون بایک گلوله دخل آن بینوارا آورده که: «چون تو ازش خوش‌آمده، من دیگر ازش متنفرم!»

پدرم و رزوه‌ها را بسته به‌ارابه، راهش را کشیده و برگشته، و دیگر هم برای آن جانور نمک و عسل و پشم نبرده. آن زمان‌ها اوضاع یک جور دیگر بوده. ترك‌ها خودشان را ارباب مطلق و صاحب اختیار همه می‌دانستند. اما سال‌هفتاد و هفت که من دیدم شان، دیگر آن جور قه‌مز در نمی‌کردند. فیس‌شان دررفته بود و زرت شان قمسور شده بود. قزاق‌ها سر به دنبال‌شان می‌گذاشتند و با شمشیر سرشان را مثل کونۀ خیار می‌پرانند.



**ف**ن‌ها، پیرمردها و بچه‌ها کار درورا به‌سامان رسانده‌اند. خرمن کوب‌ها سرو صداشان از وسط هلنزارهای میان ده و ورودخانه بلند است. ازماشین‌های بخاری که خرمنکوب‌ها را به حرکت درمی‌آورند دود سیاهی بلند است. محصول گندم ناحیه را می‌گوییم. از خرمنکوب‌ها غبار غلیظی بلند می‌شود که از این تپه به آن تپه، مثل ابرانبوهی روی همه ناحیه پراکنده است. از برج ناقوس کلیسا هم بلندتر. ناظرها دفتر و دستک به دست همه‌جا حاضرند.

دهقان‌هایی که مجبورند روی زمین‌های اربابی بیگاری کنند منتظرند نویت خرمن کوب به‌شان برسد. همین که گندم‌شان کوبیده شد سروکله ناظرها پیدا می‌شود:

– ایستراته Istraté! نزدیک‌های عید نوئل سه تا کیسه گندم قرض گرفته

بودی، یادت هست؟

– فقط دوتا انگار.

- این‌جا که نوشته سه‌تا.  
 - خوب. وقتی نوشته سه‌تا، لابد سه‌تا است دیگر!  
 - دم نوئل گندم گران بود.  
 - درست است.  
 - حالا ارزان است، چون فراوان است.  
 - درست است.  
 - عوض سه‌تا کیسه‌ات باید نه‌تا کیسه بدهی.  
 - آخر...  
 - دم نوئل دوباره می‌آئی گندم قرض کنی ایشتراته...  
 گندم را می‌دهیم. از شر قرض‌ها خلاص می‌شویم. برای این که نشان بدهیم حق و حساب سرمان می‌شود، یک مرغ و یک بوقلمون و دوازده تا تخم مرغ هم به خان ناظر وعده می‌دهیم. تنها چیزهایی که تو خانه‌مان بهم می‌رسد. بایک کیسه گندم برمی‌گردیم به خانه. کیسه را گوشهٔ راهرو خالی می‌کنیم. اگر خیلی دقت نکنیم سربیک ماه کلکش کرده‌است. یک دانه‌اش هم باقی نمی‌ماند. باید آهسته برویم و تاجائی که می‌توانیم ناخن خشکی به خرج بدهیم.  
 گندم زیاد است، نان کم.
- ●  
 ●
- از بلغارستان خبرهای اطمینان بخشی می‌رسد. بلغارها عقب نشینی می‌کنند. اسلحه‌شان را می‌گذارند زمین. از جنگ دست کشیده‌اند. به خرخره‌شان رسیده. دیگر نمی‌خواهند بچنگند، سربازهای ما به کوه‌های بالکان نزدیک می‌شوند. بدون این که کشت و کشتاری شده باشد صلح می‌کنند. از نو صدای زن‌ها و دخترها که توی آبادی و سرمرزعه‌ها آواز می‌خوانند به گوش می‌رسد.  
 - اسماراندا! Smaranda از شوهرت کاغذ رسیده؟  
 - باپسر پرشو Perchou پیغام فرستاده که سالم و سلامت است. گمان کنم برای ذرت‌چینی اینجا باشد دیگر. دست کم این جووری می‌گویند.

راستی راستی هم که مدتی این جور شایع بود .  
 آخرهای تابستان یواش یواش شایمه‌ها شروع می‌کنند به وارونه شدن :  
 يك شب وبا مثل لعنت خدا به دشت‌های بلغارستان نازل می‌شود . بلغارها مثل  
 مگس‌های سرمازده می‌ریزند زمین . رودخانه‌ها و چشمه‌ها همه آلوده می‌شوند .  
 آب باخودش مرگ می‌آورد . انگار خورشید به زمین شزار آهکی نزدیک‌تر  
 شده است که مثل تریشنه چوب می‌سوزد . مرض همه‌جا را گرفته . هنگه‌هایی  
 که به‌ولایت برمی‌گردند پاهای خون آلودشان را که از تاول آبله پوشیده شده  
 توخاک جاده‌ها می‌کشند . سربازها کنار جاده‌ها می‌افتند . هر که بیفتد، همان‌جا  
 که افتاده به‌امان خداها می‌شود تا بال‌هایی که از تشنگی سوخته‌و اندرونی که  
 اذرد تکه‌تکه شده زیر جهنم آفتاب جان بسپارد .

– از شوهرت خبری داری پت‌را ؟

– تو قرنطینه کوراپیا Corabia است .

– تو جطور مارگریت ؟

– شوهر من تو قرنطینه زیرم نی چه آ Zimnicea است .

– می‌تاکه مرده . در تورنوفو مرد . روجنازه اش آهک ریختند دفنش  
 کردند . کون لخت دفنش کردند .

زن‌ها که را باچنگک توها بلند می‌کنند . خرمن‌ها را به‌شکل مخروط  
 روهم می‌چینند تا باران به‌اش نفوذ نکند . باید پاییز رسیده باشد دیگر ، اما يك  
 خرده دیر کرده . زمین شعله می‌کشد . درخت‌ها همه پلاسیده‌اند . ذرت زرد شده .  
 باد خش‌خش بر گلهای درازشان را درمی‌آورد . خوشه‌ها از میان ریش خشکیده  
 شان دندان‌های گرازی زرد و سرخ و سفیدشان را نشان می‌دهند .

دیشب يك هنگه پیاده موئداوی که از بلغارستان برمی‌گردد رو تپه  
 اتراق کرده .

همه آبادی دوان دوان رفته‌اند آنجا .

– شماها مریض نیستید ؟

– مرض مان کون کی بودا

– هنگه دیگری هم پشت سرتان هست ؟

– آره .

– مطمئنید که باخودتان مرض نیاورده‌اید ؟

– نیاورده‌ایم . مطمئنیم !

اما درطول شب، بیماری مثل بختک می‌افتد رواردو. اصول بهداشتی را برقرار می‌کنند.

دکتر گمانچه‌جو بخشداری را با فحش و بدو پیراه رورش می‌گذارد. استانسکوی منشی‌هم که زنک و رویش را از ترس باخته يك ریز فحش می‌دهد. اما اگر می‌خواهی فحش چارواداری مایه‌دار بشنوی به میه‌لوچل ژاندارم گوش بده که شلاقش را به ساق چکمه‌هایش می‌کوبد و پاشنه دهنش را کشیده‌است. اما مرض مسری، همه این فحش و فضیحت‌ها به تخمش هم نیست: سرش را انداخته است پائین، تودعات می‌گردد و هر دردی را که بخواهد می‌کوبد. درها به رویش بازمی‌شود، می‌رود توو گریبان خلق‌الله را می‌جسبد می‌کشدشان بیرون و باخود می‌برد.

باعجله زیاد يك واگن آهك وارد کرده‌اند. آن را از ایستگاه به بخشداری می‌برند و بین مردم قسمت می‌کنند:

— باید بمالید به درودیوار خانه‌تان.

درودیوار خانه‌ها را بادوغاب آهک اندود می‌کنند. از تو واز بیرون. به هیچ کس آنقدری آهک نمی‌رسد که همه خانه‌اش را ضد عفونی کند.

مادر به ما توصیه می‌کند:

— پا از توی خانه نکذارید بیرون!

پدرمان می‌گوید:

— فقط باید آب جوشیده خورد.

پوپسکوی آموزگار به‌مان می‌گوید:

— لب به آلوزرد نزنید!

همه این‌ها درست. اما چطور می‌شود پا از خانه بیرون نگذاشت و به تماشای ارا به‌ها که مدام مرده به قبرستان می‌برند نرفت؟ مرده‌های لخت و عور، پوست‌های سیاه سوخته‌ای که روی يك مشت استخوان کشیده شده، چشم‌های وق زده، لب‌های کبود، دهن‌های بازمانده، زبان‌های بنفش آویزان.

روی مرده‌ها آهک زنده می‌ریزند.

چه طور می‌شود فقط آب جوشیده خورد؟ برای این کار آدم باید کوزه به دست راه بینند و با این وضع و هیأت به هر جایی که کاری دارد سر بزنند. تازه کوزه هم می‌شکنند و قاتلش کننده می‌شود که آن هم خیلی حیف است. ولی از همه چیز گذشته، آب چشمه خنک است و گلوی آدم را که از گردو خاک و حرارت خشکیده

وقاج خورده تروتازه می کند .

فصل آلوزرد وتوت هنوز نگذشته. چطور می شود توت نخورد ؟ چطور می شود آلوزرد نخورد ؟

سرسفره حرف آن هائی ست که تازه توی آبادی مرده اند . حرف تمداد سرباز هائی ست که بار ابا به به قبرستان برده شده اند.

پدرم خاطر اتش را می کاود و شروع می کند به تعریف کردن :

— همه تان عمو می هائیت زرا بو پهله آك Mihaitza Bobéleac که پارسال مرد یاد تان است. وقتی هنوز خیلی جوان بود يك بار وبا افتاد توی ولایت. مردم مثل یونجه درو می شدند. يك شب که او داشته از سر کندوهاش برمی گشته، دم ده— که آن وقتها فقط چند تا کلبه گالی پوش بود— پیرزن سیاه پوشی سردهش را می گیرد و شروع می کند به التماس و درخواست کردن که : «می هائیت زرا ا پسر جان ! من می خواهم به کلبه رادوئی Radoī بروم، اما جرئت نمی کنم بروم جلو: چند تا سگ سیاه آن جا هست . مرا کول کن بپر دم آلونک ! خوب دیگر . می هائیت زرا چه می توانست بکنند؟ پیرزن را کول می کند دم در آلونک رادوئی می گذارد زمین. پیرزن مثل يك پرسبک است . انکار اصلا وزن ندارد . بو پهله آك ترسش می گیرد و دندان هایش تيك تيك شروع می کند به هم خوردن. دمش را می گذارد روی کولش، دوپا دارد دو تا پاهم قرض می کند و فلنگ را می بندد . صبح روز بعد می بینند تمام اهل خانه رادوئی مرده اند و فقط بچه نوزادشان که چند هفته پیش تر از تولدش نمی گذشت زنده مانده که توی گهواره اش دمر افتاده و مشغول نق و نونق کردن بوده . . . طفلك بی گناه ! ننه وبا به اش رحم کرده بودا— مردم برای این که دیگر زحمت بردن آن ها به قبرستان را به خودشان ندهند، تيرك های آلونك را اره کردند تا مرده ها همان زیر دفن بشوند . . .

— دارائیلا Daraïla داماد دیش شیپورچی مرده .

— زن دیش هم مرد .

— خود دیش از همیشه سرومر و گنده تر است .

به عجله از چوب های تخت خواب تابوتی درست می کنند. يك تابوت دو

نفره . دارائیلا را می خوابانند کف تابوت، مادر زنش را رویش . سر تابوت



بسته نمی‌شود. بوزولیکا Bouzoulica می‌رود روی تابوت، شروع می‌کند به رقصیدن و پاشنه‌هایش را دق‌ودق رودر تابوت کوبیدن. نقش‌ها با صدای خیکی که بادش دربرود فس‌فس می‌کنند و کوچک می‌شوند. ازشان خون و بلغم می‌زند بیرون. و صورت‌هاشان چروک می‌خورد. خوب دیگر. عوضش حالا در تابوت بسته می‌شود! او آنت‌زا Oantza آهن‌کرده، شوهر گرا دینا، می‌بخش می‌کند.

- بگذاریدش رو تابوت‌های دیگر.

تو ارا به پنج تا تابوت دیگر هم هست.

مشایمان جنازه‌ها را که از دم مدرسه راه می‌افتند طرف قبرستان تماشا می‌کنیم... مدرسه آخر دوباره به بیمارستان تبدیل شده است - بولبوك كشيش و فلو آکای نوحه خوان به فاصله زیادى پيشاپيش ارا به حرکت می‌کنند. کشيش بخوردان را تکان تکان می‌دهد وزیر لب ورد می‌خواند. نوحه خوان همین طور. هلولویا! ...

بوزولیکا و او آنت‌زا - کولی‌های دم - دنبال ارا به اند. به عنوان عضو اداره متوفیات برای شان حکم صادر شده و، خوب دیگر، حالا جفت‌شان عضو اداره متوفیاتند.

قبرستان کوچک بود. ناچار شدند وسعتش بدهند. حالا سه برابر بزرگتر از پیش است.

کھیش‌روزی چندبار می‌رود به قبرستان. این است که مدام صدایش شنیده

می‌شود:

هلولویا! ...

هلولویا! ...



مادرم چند شکم زائیده؟  
تا حالا ده شکم .

من که داریه باشم بچه نهمم . يك سال بعد از من خواهرم الیزابت  
دنیا آمده.

مادرم شنبه عصر به شنبه عصر تو راهرو جمع مان می کند، لباس مان را در  
می آورد، صابون مان می زند. صابون خاکستری رنگ سخت و نخاله می که به  
قلوه سنگ می ماند اما کف بسیار سفیدی دارد. سرمان را ناخن می زند - اگر  
داشته باشد - پیرهن تر و تمیزی تن مان می کند.

- باید حتماً چرک تان را بگیرم؛ اگر نه رشک ها می خوردن تان.

کارش با ما پسرها زود تمام می شود. اما گرفتاری دخترها بیشتر است .  
آن ها کیس بلند و پر پشت دارند. باز کردن کیسوهاشان، صاف کردن وشانه  
زدن وازنو بافتن شان کلی وقت می گیرد. کار حمام که تمام شد، مادر هممان را

می برد روی تخت بزرگی که اتاق را از این دیوار تا آن دیوار اشغال کرده می خواباند. تختخواب از حصیری پوشیده شده است. بالای تخت، کنار دیوار، بالش‌ها را گذاشته‌اند که از کتان ضخیم است و توش پوشال چپانده شده. می‌خواهیم بروانداز رامی کشیم روی مان. چراغ نفتی که بالای دیوار به میخی آویزان است نور لرزان و دودناکی روی مان می‌ریزد. بالا سرمان شمایل را کوبیده‌اند: سن ژرژ براسب سفیدی سوار است و دارد اژدهای سبزرنگی را می‌کشد. نیزه قدیس هر سه تا سراژدها را سوراخ کرده، سه تا رشته خون از سه تا زخم‌های نیزه جاری است. سم‌های اسب سفید خون آلود است. نور از صورت قدیس تتق می‌کشد. از یک گوشه شمایل آفتاب دارد طلوع می‌کند. آفتاب مثل صورت آدمیزاد چشم و ابرو و لب و دهن دارد.

کنار شمایل، بطری آب مقدس و دسته ریحان آویزان است.

صندوق هم که پیرهن‌ها، پارچه‌ها، روسری‌ها، لباس‌های پلوخوری، فوته‌های خواهرم ریت‌زا، چکمه‌های پدرم که موقع خدمتش تو هنگ سوار خریدیده بوده، رسیدهای مالیات، و بادکنک خوک‌ی که مادرم بند جفت ماها را توش نگه داشته در آن گذاشته می‌شود، همین‌جا روی تخت، کنار دیواری است که پنجره را در آن کار گذاشته‌اند.

مادرم تا حالا ده شکم زائیده. بنابراین، ته صندوق، ده تابادکنک خوک دارد که بندجفت ماها را توش گذاشته. قبل از هفتۀ مقدس، موقعی که خانه‌دارها درست و حسابی‌خانه‌تکانی می‌کنند، دیوارها را دوغاب آهک می‌زنند، و از سفیدی نمک تاسیاهی زغال هر چه را که تو اتاق‌ها هست می‌برند بیرون زیر درخت توت می‌چینند، مادرم صندوق را بازمی‌کند بادکنک خوک را می‌آورد بیرون بندهای جفت را که به مرور زمان سیاه شده در می‌آورد نشان‌مان می‌دهد و می‌گوید:

– این بندناف او انگلین است. این بندناف آلك سه Alexé است که مرد. این مال توست لیون. این مال گئورگه است؛ خیلی وقت است که بند نافش را ندیده. درست از وقتی که خانه را گذاشته و رفته. این یکی هم مال تودوسه Toudosse است. طفلکی تودوسه هم عمرش به دنیا نبود. لی‌ساندرا Lissandra همین‌طور. آن‌ها را توی قبرستان چال کردیم. این یکی که نخ‌آبی بش‌گروه زده‌ایم مال تست ریت‌زا. مال داریه هم این است که

۱- Foté (که شاید همان فوطه باشد) عبارت از دامنی تنگ و چسبان

است از پارچهٔ برودری دوزی که زنان دهاتی رومانی می‌پوشند.

نخ پرك بش بستم‌ایم. يك خرده بزرگ‌تر از مال‌ریت‌زا است. راستی پس مال الیزابت چی شده؟

از نو توی بادکنك را می‌گردد. پیدایش می‌کند. همه‌را کف دستش قطار می‌کند و تو نخ‌شان می‌رود. همه‌شان پرازچین و چروکند.

مادر ده بارزاییده. ده شکم. ده باراز جان خودش زندگی بخشیده. از این ده تا سه‌تاشان را وقتی هنوز توقنداق بوده‌اند عزرائیل باخودش برده. بندنافها را می‌گذارد توی بادکنك. چندتا شاخه ریحان هم می‌اندازد آن تو. دربادکنك را بايك تکه نخ می‌بندد و می‌گذاردش توی صندوق.



ریت‌زا روانداز را می‌کشد. روی من بازمی‌شود. فریاد می‌زنم:

— های! این جورنکش، بیخ کردم!

روانداز خیلی کوچک است. برای این که همه‌مان زیرش جا بگیریم باید حسابی بچسبیم به هم. این کارگرم‌مان هم می‌کند. چراغ پت‌پت می‌کند. نورلرزش سایه‌های محوی را به رقص می‌آورد. هر بار که مادرم برای شست و شو صدامان می‌زند، الیزابت می‌زند زیر گریه و مادرم برایش قصه می‌گوید تا ساکت شود. گریه هر بار همان قصه را: یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ‌کی نبود. دختر بچه‌ئی بود که يك ذره شعور نداشت و نمی‌گذاشت مادرش سروتنش را بشوید. تمام تنش رشک گذاشته بود. رشک‌ها شپش شدند، باهم دست به‌یکی کردند، دختره را کشیدند بردند انداختند تو رودخانه غرقش کردند!

— حالا آره یا نه؟ خودت می‌روی توی لگن یا نه؟

الیزابت همان جور گریه می‌کند اما می‌گذارد مادر بشویدش. هر جور حساب می‌کند می‌بیند باز رفتن توی لگن و حشمتش از غرق شدن توی رودخانه کم‌تر است.

وقتی مادر سروتن خودش را هم شست، همان طور که دارد موهایش را

می‌بافد می‌آید توی اتاق. موهایش طلائی است، مثل سنبله جو. و بلند است، خیلی بلند، تازیر کمرش. آن وقت‌ها مادرم جوان و واقعاً خوشگل بود.

الیزابت را بنگلی می‌کرده، مرا هم می‌گذاشته روی شانه‌اش. پوست‌شانه‌اش مثل پس‌گردن و رزوها سفت شده پینه‌بسته بود. مثل پوست و رزوها که یوغ سخت شان می‌کند. مجبور بود هر کجا کار می‌کند ما را هم ببرد. بچه‌های دیگر می‌چسبیدند به دامنش و مثل جوجه‌های مرغ همه جا دنبالش راه می‌افتادند. مادر همان طور هیکل دارمانده. اما دیگر به آن زیر و زنگی سابق نیست. سنگینی هیکلش دوتای آن وقت‌ها شده. باز هم آبستن است. می‌آید پهلوی الیزابت دراز می‌کشد. بعد بچه‌های دیگر هم می‌آیند. پدر، اغلب روی زمین می‌خوابد، تاما روی تخت جای بیشتری داشته باشیم.

– چراغ را خاموش نکنیم مادر؟

– نه، خاموش نکن.

از تاریکی وحشت دارد. امشب بیش از شب‌های دیگر از تاریکی وحشتش برداشته. دراز کشیده است، اما يك لحظه نمی‌تواند سر جایش آرام بگیرد. تو جایش غلت می‌زند. انگار چیزی می‌گرددش، نیش می‌زندش. و واقعاً هم چیزی هست که نیشش می‌زند: درد. درد... و برای آن که مبادا سبب ترس و وحشت ما شود زیر لب می‌نالد.

– گیون! بدوبر و دنبال خاله استانا. يك سرهم به پت‌ریا Pétria بزن.

او انگلین را هم خبر کن.

گیون از رختخواب می‌آید بیرون و مثل برق لباسش را تنش می‌کند. پدرم خانه نیست. از ظهر رفته است تاجرهای یونانی را با ارباب‌اش به ئولوژی Ologi برساند و به‌طور قطع تا فردا عصر بر نمی‌گردد. از رختخواب می‌آیم بیرون و خودمان را آن گوشه کنارها قایم می‌کنیم. کم و بیش می‌دانیم چه اتفاقی دارد می‌افتد. درست همان اتفاقی که همین يك هفته پیش برای آجی او انگلین که پارسال، در حالی که هنوز پانزده سالش هم تمام نشده بود شوهر کرد، اتفاق افتاد.

مادرم، ته‌تختخواب، خودش را گلوله کرده. دست‌هایش را به هم می‌پیچد.

عرق از پیشانی‌اش راه افتاده شقیقه‌هایش را خیس کرده است.

این هم خاله استانا، زن عموجان پائونه واکا Paouné Vaca...

آن‌ها درست آخر آبادی، دم خط آهن می‌نشینند.

- ای، ماریا، همین حالاویک دقیقه دیگر است که بزائی. تایامی چشم بهم بزنی خلاص شده‌ای.

خاله استافانا زنی لاغر و استخوانی است. يك خرده شل وول راه می‌رود. چون خودش کورا جاق است و بچه‌اش نمی‌شود، برای این که تنها نماند بچه شیرخواره‌ئی را که دم چشمه گذاشته بودند به‌فرزندى برداشت و بز رگش کرد. اسمش اشتفانه است. همین تازگی‌ها دامادش کرده.

مادرم دلش نمی‌خواهد خاله استافانا زیاد به خانه‌مان رفت و آمد کند. باچرت و پرت‌هاش سرمادرم را می‌برد. تازه این هیچ: هر بار که می‌آید خانه ما گزلیکی برمی‌دارد می‌افتد به‌جان تنور. بانوك آن تکه‌های کوچک گل‌تنور را - که از بس آتش خورده پخته شده است - می‌کند می‌اندازد دهانش، کروج کروج می‌جود و قورت می‌دهد.

اگر خاله استافانا گل پخته نخورد دلش آرام نمی‌گیرد. هر جا برودم بی‌رودرواسی همین کار را می‌کند. اگر تنور نشد، اجاق - در هر حال، گلی که آتش خورده و پخته باشد.

- طاقت بیار ماریا، یکی دو دقیقه دیگر خلاص می‌شوی.  
مادرم انکار نه‌انکار که او را می‌بیند. عرق روی پیشانی و شقیقه‌هایش مثل آب جاری است. حتی روی گونه‌هایش.

سن ژرژ، رواسب سفیدش، همان جور دست به‌کار نفله کردن اژدهای سبز است. جنج هر سه تا کله اژدها را هم سوراخ کرده. چراغ نفتی هم دست اندر کار است و نور محدود و دآلودش را عنایت می‌کند. سایه‌های خاکستری و سیاهی روی دیوار می‌رقصند: سایه‌های خودمان.

پت‌ریا لکه‌ئی روی یکی از چشم‌هایش است. صورتش را هم آبله تگرگی کرده. او کومك حال قابله است.

مثلاً يك زن یا يك بچه توی ده عمرشان رامی‌دهند به‌شما؟ - خوب: پت‌ریایم رود به‌کار سرو لباس مرده می‌رسد. برای این کار، طبق رسم، يك پیمانانه آرد ذرت به‌اش می‌دهند، به‌نیت آرامش روح میت. در زایمان‌ها هم يك بطر عرق و يك دانه نان رسمش است.

دستورات صادر می‌کنند که: - آب زیادی بگذارید روی اجاق!

این هم خواهرم او انگلین است که بچه به‌بغل می‌دود تا آب رواجاق بگذارد. تونخ او و بچه‌اش می‌روم: درست مثل این است که عروسک گنده‌ئی

عروسك کوچولو تری را بغل کرده باشد.

پت زیاوا استا نادست ما بچه مچه هارا می گیرند از در اتاق می اندازند مان  
تو راهرو تاتلاش و تقلاش مادرمان را نبینیم ونك و نالش را نشنویم. درست است  
که دیگر نمی بینیمش اما ونك و نكش همان طور زیر گوش مان است. فریاد و فغانش  
دم به دم گوش خراش تر می شود. از جیغ هایش مو بر تن مان راست می شود. پوست مان  
دانه دانه می شود، عین پوست مرغ پرکنده. از سرما کز می کنیم. می رویم سبد  
بزرگی کاه و کلش می آوریم تو راهرو پهن می کنیم، سعی می کنیم رویش بخوابیم.

- تومی گوئی ننه مان چی می زاید؟

- پسر .

- از کجا می دانی؟

- می دانم دیگر. هر دفعه بعد از يك دختر يك پسر زائیده. بعد از ریت زاء،  
من خودم دنیا آمدم. بعد از من هم الیزابت ... الیزابت دختر است، مگر  
نه؟ پس حالا وقتش است که يك پسر بزاید.

امسال پائیز موقعی که باران شروع کرد به باریدن، و بیماری و مرگ را  
ازده بیرون راند، دائی توفه - برادر بزرگتر مادرمان - از شهر آمد از  
مادرم پول خواست. دائی جان توفه خبر داشت که مادرم هنوز که هنوز است  
آن دو تا سکه طلائی را که مادر بزرگ از کلاه بوقی قدیمش کنده کنار گذاشته  
بود تا موقع عروسی به مادرم چشم روشنی بدهد ته صندوقش قایم کرده نکه داشته  
است. اصرار زیادی کرد تا آن دو تا سکه را به عنوان قرض هم که شده از چنگ  
مادرم درآرد.

دائی جان تو شهرستوران دارد، و این که آمده بود پول قرض کند نشان  
می داد که اوضاعش تقو لوق است و کارش به کسادی کشیده .  
مادر به اش گفت :

- من به تو پول بده نیستم. این دو تا سکه همه داروندار من است. تازه،  
تو پول گاوهای مرا هم بالا کشیده ای .

دائی توفه بالب و لوجه آویزان برگشت شهر .

وقتی او داشت با مادرم سر پول چانه می زد من با پسر دائی همیشه Michou  
که دنبال دائی جان آمده بود سر صحبت را وا کردم . ازش پرسیدم:

— شماها چندتا خواهر و برادرید ؟

گفت:— پنج‌تا. ننه‌مان می‌گوید همین روزها حاجی لک‌ک یکی دیگر هم برامان خواهد آورد.<sup>۱</sup>  
از این حرف کلی دستش انداختم. از خنده روده بردم. عجب خلی است این پسردائی من! آخر چطور توانسته باور کند که بچه‌ها را حاجی لک‌ک از آسمان می‌آورد؟

هر سال بهار آمدن لک‌ک‌ها را می‌بینم، و هر سال پائیز باز گشت‌شان را. لک‌ک‌ها که می‌آیند، ما چاروق‌هامان را از پا در می‌آریم و شروع می‌کنیم به پابرهنه راه رفتن. آمدن لک‌ک‌ها یعنی که دیگر بهار است. و در بهار، دیگر به چاروق احتیاجی نیست. وقتی لک‌ک‌ها بر می‌گردند، دوباره چاروق‌ها را پامان می‌کنیم، چون می‌دانیم همین روزهاست که دوباره برف شروع کند به آمدن. وقتی لک‌ک‌ها می‌آیند هیچ بجه‌ئی به نوک‌شان نیست. دسته‌جمعی می‌آیند و لانه‌هاشان را پیدا می‌کنند. یک جفت لک‌ک هم روپام انبار ما لانه ساخته‌اند. ماده لک‌ک آنجا تخم می‌کند و رویش می‌خوابد. تا وقتی ماده روی تخم خوابیده لک‌ک نرتو با تلاق‌ها قورباغه شکار می‌کند می‌گیرد به نوکش می‌آورد به لانه. سر همین موضوع تصنیفی گل‌هم کرده‌ایم که برای همیشه می‌خوانم:

هوئی، هوئی، هو هوئی

کنار «کال‌مات زوئی»<sup>۲</sup>

لک‌ک می‌سازه لونه.

شوهرشو از خونه

مادهش بیرون می‌رونه.

لک‌ک لنگ درازه

میاد باما میسازه

چون شده زار و منتر،

تا ما بر اش بریزیم

توی نوکش خاکستر.

۱— در اروپا به بچه‌ها گفته می‌شود که نوزادان را لک‌ک با خود می‌آورد.

۲— اسم رودخانه. شعبه‌ئی از رود دانوب که دهکده‌های نام برده در این کتاب در سواحل آن واقع است.



جوجه‌های لکلك هم درست مثل جوجه مرغ و جوجه اردك و غاز از تخم در می‌آیند.

— گوساله را گاو می‌زاید، بزغاله را بز، بره را گوسفند. بچه آدمیزاد را هم مادرش می‌زاید. این که زن‌ها موقع زائیدن جیغ و داد و گریه زاری راه می‌اندازند برای همین است.

پسردائیم حاج و واج نکاهم می‌کند. از تمام حرف‌های من يك کلمه‌اش را هم نفهمیده. خوب دیگر: «بچه شهر» است!

می‌گیریم می‌خواهیم. خواب مان می‌برد. بیدار می‌شویم. سه‌شنبه روز تمام است که مادر يك ریز تقلا کرده و يك دم ناله‌اش قطع نشده. سه‌شنبه روز تمام. پدرم، کلاه پوست بره‌اش را تو دست‌هایش مجاله می‌کند.

ظهر و شب و صبح، غذا همان غذاست: نخود آب. خاله زنک‌ها آمده‌اند، رفته‌اند، برگشته‌اند، دوباره رفته‌اند ... حتی میان‌شان زن‌هایی هست که از دهات دور و بر آمده‌اند. حالا دیگر صبح روز چهارم است.

— مادر دارد می‌میرد!

— نه، نمی‌میرد ...

از پشت در، از پشت پنجره‌ها گوش می‌کشیم.

بالاخره مادر فارغ می‌شود. يك پسر.

همه با هم می‌ریزم تو اتاق که بچه را ببینیم. بچه‌ای تپلی و قوی و پیشانی دمبکی است. خاله استانا بغلش می‌کند پیشانش را می‌بوسد. همان جووری خیس و ترو و تلیس. و با این کار لب‌هایش را کثیف می‌کند.

— مادر تمییدیش خودم می‌شوم. اسمش را می‌گذاریم اشتفانه. عین پسر خودم.

کسی مخالفتی نمی‌کند.

خاله استانا در مدتی که تو خانه ما پاکیر بوده يك دم از تراشیدن گل‌های پخته اجاق و تنور بانوك گزليك دست برنداشته است. همه آجرهای اجاق و نصفی از آجرهای تنور را زهر مار کرده. وقتی این قدر به خوردن گل پخته علاقه دارد چه کارش می‌شود کرد؟ ناچار باید برای اجاق فکر خشت‌های دیگر

کرد. يك تنور ديگر هم بايد از انبار در آريم جاى تنور نيم خورده خاله استاناكار بگذاريم . خوشبختانه چند تائى تنور ذخيره داريم .

مادر هم همان طور مريض افتاده . از تخت نمى تواند بيايد پائين . حتى آن قدرى كه بتواند كاسه آب را تادم دهش ببرد ، ناندارد . اگر لازم بشود كه حتماً از تخت بيايد پائين چند نفرى زير بفلش را مى گيريم .

- كجايت درد مى كند مادر؟

- هيچ جايم . فقط انكار قلم دارد از هم وامى رود .

شكمش را كه به زحمت چند قاشق نخود آب توش بندمى شود بادست نشان مان مى دهد . ميان ناف و معده اش سوراخى پيدا شده كه هر روز گود تر مى شود . كهنه ئى را گلوله مى كندمى تپاند توش . چشم هائش تقريباً خاموش و بى نور است . چشم هائش پاك گود نشسته . پستان هائش شل و ول آويزان شده اند . دو تا چشمه خشكيده . دنده هائش از زير پوست ديده مى شود .

پدرم دكتر **گمانچو** را مى آورد بالا سرش . اما دكتر حتى پائش را هم تو اتاق نمى گذارد . از همان توى در گاه يك نگاه سر سر كى به مادر مى اندازد و سوت زنان بر مى گردد طرف راهرو . موقعى كه مى خواهد از حياط برود بيرون دست از سوت كشيدن بر مى دارد و به پدرم مى گويد :

- بهتر است بگردي تخته پيداكنى . براى تابوت لازم مى شود . مريضت

به نونل نمى كشد .

پائيز شده است و نونل نژديك مى شود . بدم ، نونل هم مى آيد و مى گذرد .

سال نوهم مى آيد و مى گذرد . و حالا ، اين هم عيد ابيمانى .



**ن**ونل كه آمد ، من و بچه هاى هم سن و سالم راه افتاديم از اين خانه به آن خانه ، سرودهاى مذهبى خوانديم ، و همان جور كه رسم است از هر خانه يك دانه نان گرفتيم .

صبح روز اول سال نهم سورگو و اگر داند<sup>۱</sup>. با پولی که جمع کردم از دکان عطار آب نبات خریدم.

توعید اَپیفانی، پهلوی چشمه مراسم تبرک آب به عمل آمد. برادرم گیون هم با اسبها آمده بود.

بعد از مراسم تبرک آبها، ژاندارها با تفنگهاشان چندتا تیر در کردند. آن وقت مسابقه اسبدوانی شروع شد که تقریباً همه پسرهای ده - آنهایی که اسب داشتند - توش شرکت کردند. داداش گیون هم تومسابقه شرکت کرد. یال و دم اسبها را بادقت بافته بودند ساقه ریحان بهشان زده بودند.

مردم دسته دسته ریحان توی چشمه انداختند و بطریهاشان را از آب تبرک که شاخههای ریحان توش شناور بود پر کردند. روز اَپیفانی همهجا بوی ریحان می دهد. ده و مزرعه و جنگل، حتی برف هم بوی ریحان می دهند. مسابقه اسبدوانی تا ایستگاه راه آهن است. موقع برگشتن از آن جا پسرها دسته جمعی آواز می خوانند. اسبها خیس کف و عرقند.

و با این ترتیبات، اَپیفانی هم تمام شد، اَپیفانی هم گذشت. و برف شروع کرد به آب شدن.

حالا روزهای پاك نزدیک می شود.

روزهای پاك هم رسید.

حالا ده بوی بیدمشک می دهد. بوی بید، بوی قان، بوی افاقیا و بوی

علف تازه می دهد.

مادرمان نمرده اما از جایش هم تکان نخورده. به همین علت دیگر کسی نیست که خرخره مان را بچسبد کشان کشان ببردمان توی لاوک سروتن مان را بشوید. پدرمان که حتی بهدیش تراشیدن خودش نمی رسد چه رسد به ما. چهره اش کدر است و دور چشم هایش کبود می زند.

تپه ماهورها همه جای جلگه را قوزدار کرده اند. هر کدام از این تپهها برای خودشان اسمی دارند. پائیز، پیش از این که برف شروع به باریدن کند، وقتی می رویم اسبها را از رودخانه آب بدهیم یا می رویم روتپهها پی شیطانی،

۱ - Sorcova چوب بلندی است که با کاغذهای رنگی و نخ و روبانهای

رنگارنگ تزئین می کنند، به اش گل های مصنوعی می زنند و بچهها آن را در خانه های محله خود می گردانند و بدین وسیله برای اهل خانهها آرزوی سالی پربرکت و مبارک می کنند.

پای بعضی از تپه‌ها آثار کند و کاو و خاک تازه زیر و رو شده می‌بینیم. از قدیم قدیم‌ها مردم معتقد بوده‌اند که زیر این تپه‌ها گنج هست.

خیلی از این تپه‌ها را با صبر و حوصله زیر و رو کرده‌اند اما اثری از گنج پیدا نشده. عوضش تادل‌تان بخواهد نیزه، کلاه خود، مهمیز، استخوان‌های اسب و آدم و از این جور خرت و پرت‌ها گیر آورده‌اند. با وجود این خلق الله مایوس نشده‌اند و همین جور یک ریز مشغول کاویدن و چکولیدن هستند. بالاخره شاید یک روز یک بابائی که بختش بلندتر از دیگران باشد گنج را پیدا کند.

طرف تور فو تپه‌ئی هست بلندتر از باقی تپه‌ها. گویاروزگاری زیر این تپه که به‌اش «تپه مورچه» می‌گویند مشک‌هائی گیر آورده‌اند پراز سکه‌های طلا و سکه‌های لهستانی و عثمانی.

کمی بعد از قیام سال ۱۹۰۷، یک روز آقائی بایک کالسکه کرایه‌ئی که اسب‌هایش یراق سیاه داشته و زنگوله‌هایش صدای نقره می‌داده می‌آید به‌ده. از کالسکه پیاده می‌شود و با صدای طبل همه‌اهل ده را جلو بخشداری جمع می‌کند. چون روزیکشنبه است و خلق الله کار دیگری ندارند همه آنجا جمع می‌شوند. آن آقا مرد چاق و چله خپله‌ئی بوده و باعصا راه می‌رفته. برای جماعت توضیح می‌دهد که در شهر تور فو بانک جدیدی افتتاح شده به اسم «بانک مورچه». هر کس پول بخواهد، همین قدر کافی است کاغذی را امضا کند بدهد پشتش را جبرو کنند و بگویند چه مبلغ لازم دارد. تاجائی که توانسته‌اند «تپه مورچه» را زیر و رو کرده‌اند و دیده‌اند که درین از یک پول سیاه؛ اما تو «بانک مورچه» هر کس هر چه قدر بخواهد گیرش می‌آید، و هر وقت که بخواهد... آنوقت آقای خپله برمی‌گردد سوار کالسکه می‌شود. سورچی اسب‌ها را به شلاق می‌بندد و کالسکه به طرف بالادست کالمات زوئی حرکت می‌کند تا خبر خوش را به جاهای دیگر هم برساند.

ناگهان همه ده راتب گرفت. روهر که انگشت بگذاری محتاج پول است. گفت و گوندارد. تنها یک جای کار می‌لنکد: این که میان دهاتی‌ها خیلی کم‌اند کسانی که بتوانند اسم‌شان را بنویسند. و حرف آن آقای عصائی هم خیلی صاف و پوست‌کنده و روراست بود. گفته بود: فقط آن‌هائی که بتوانند امضا کنند می‌توانند از بانک پول بگیرند.

اما سرگردانی زیاد طول نکشید: استانسکو - میرزای بخشداری - پیشقدم شد امضا کردن را به کسانی که خواسته باشند یاد بدهد.

يك ميز خیلی بزرگ تو بخشداری هست. دسته‌های کاغذ را چیدن درویش، دواتی گذاشتند کنار کاغذها و چندتا قلم هم چیدن کنار دوات. چندتا سندلر هم برای این «شاگردهای دوره‌می» چیدن پشت‌میز، آن‌ها را نشانند و کاغذها را گذاشتند جلوشان. منشی، اسم هر کدام آن‌ها را مثل سرمشق بالای کاغذ نوشت و بعد توضیح داد :

- هیچ لازم نیست که حتماً نوشتن یکی یکی این حروف را با دقت یاد بگیرید. آقا طفلی آن قدرها هم سختگیر نیست. همین قدر که بتوانید يك چیز الخ پلخی شبیه به امضا بیندازید زیر کاغذ، ازتان قبول می‌کند. خلق الله قلم‌ها را دست گرفتند زدند تو دوات و شروع کردند به خرچنگه و قورباغه کشیدن روی کاغذها. کاغذها پاره می‌شد و پر می‌شد از لکه‌های جوهر. وقتی آدم کلاه پوست بره سرش باشد نوشتن برایش مشکل است. این بود که کلاه‌ها را برداشتند گذاشتند زمین.

وقتی آدم دکمه یخه‌اش را کیپ انداخته باشد نوشتن برایش مشکل است. این بود که دکمه‌های یخه را وا کردند. درست مثل موقعی که تومزرعه مفعول کارند. و درست مثل موقع کار کردن تومزرعه، آستین‌های پیرهن‌شان را تا پشت آرنج‌ها زدند بالا.

وقتی آدم پوستین به دوشش یا نیم تنه به تنش باشد نوشتن برایش مشکل است. این بود که یواش یواش عرق از هفت چاک‌شان راه افتاد و دست آخر هم خیس عرق شدند. پوستین‌ها را برداشتند، نیم تنه‌ها را درآوردند، عرق گیرها را کردند تا کردند کنار کلاه پوستی‌ها گذاشتند روزمین...

منشی، باصبر و حوصله، چند هفته وقت صرف کرد تا به هر کدام شان یاد داد که بتوانند بدون شکستن سر قلم یا پاره کردن کاغذ، دست کم يك چهارم اسم شان را بنویسند.

هر کس به مجردی که بالاخره بفهمی نفهمی نوشتن اسمش را یاد می‌گرفت می‌افتاد دوره که دوست و آشنائی برای جبر و کردن سفته‌اش پیدا کند. آن وقت از میخانه‌چی یا از کشیش یا از میرزای بخشداری پولی قرض می‌کرد به تاخت خودش را می‌رساند به ایستگاه، بلیتی می‌خرید می‌چپید تو قطار می‌رفت شهر. جلو بانك صف‌های بی‌انتهای بسته بودند و جماعت، جفت جفت، نوبت‌شان

را انتظار می‌کشیدند .

توی بانك ، آقائی که آمده بود ده ، همان جور جفت جفت به کارشان می‌رسید . یکی‌شان امضا می‌کرد یکی شان جبرو می‌کرد . تمام کاری که باید می‌کردند همین بود: دو بار امضا انداختن زیر دو تا سفته . سفته‌ها می‌رفت پیش صندوقدار . صندوقدار امضاها را نگاه می‌کرد ، لبخندی می‌زد و می‌پرسید:

— چه قدر؟

بعضی‌ها صد لی قرض می‌کردند بعضی‌ها دوپست لی . حتی کسانی بودند که تا پانصد لی هم پول گرفتند .

از بانك که در می‌آمدند ، باکیسه‌های پر از سکه‌های نقره می‌رفتند تو کافه ارزانی‌ها . می‌خوردند و می‌نوشیدند و آوازی خواندند . تو خیابان بزرگ ، مغازه دارها بازوی‌شان را می‌گرفتند و ، می‌شود گفت زورکی ، می‌کشاندشان تو دکان‌هان خود :

— بیا بابا جان ، می‌خواهم يك قواره پارچه حسایی به ات بدهم برای زنت پاچین بدوزی .

— به! مرد حسایی این چاروق چیست پات کرده‌ای؟ بیانییم چکمه‌های اعلامی بت بدهم که تختش برایت مثل جبرجبرك آواز بخواند!  
— آهای عموا این شبکلاحت که مثل آبکش سوراخ سوراخ است . بیاتو مغازه يك کلاه حسایی بردار .

— بیا برای دخترهایت روسری اعلا بپرا

— يك جفت ارسی حسایی نمی‌خواهی؟

دهاتی‌ها تو مغازه‌ها وول می‌زدند و غروب که به خانه بر می‌گشتند از خوشی می‌خواندند و نمره می‌کشیدند . انگار از عروسی برگشته بودند . و خورجین‌هایشان پراز سر سوقات بود .

— چه خوش اقبالی آورد برای‌مان این «مورچه»!

— خدا آن آقا را حفظش کند!

— حالا دیگر هرچه قدر دل‌مان بخواهد پول تو دست وبال‌مان هست .

عین ارباب‌ها .

۱ — «کافه ارزانی» را جای بیسترو آوردم . گوا این که خود کافه هم فارسی نیست ، دست کم مستعمل‌تر است . البته کافه را ماممولا جای «رستوران» به کار می‌بریم .

ورزوهای ما پیروچسونه بودند. به زحمت می توانستند گاو آهن را بکشند. با این ورزوهای لاغر مردنی و این گاو آهنی که بند بندش موقع کار به چغ و چغ و دندان قروچه می افتد و درست همان موقعی که بیش از هر وقت دیگر محتاجش هستی زیر کار و امی زند و دستت را تو حنا می گذارد مشکل است بتوانی به کار سه نسق بیگاریت برسی .

پدرم هم دست به کار شد که نوشتن اسمش را یاد بگیرد. آن زمان ها من هنوز مدرسه نمی رفتم. تو خانه مان نه جوهر به هم می رسید نه قلم نه کاغذ. يك روز پسرعمو سوره آن میلی تارو Soréan Militarou از استانی کوتز همه لوازم را با خودش آورد. پسرعمو سوره آن خواندن و نوشتن بلد بود. برایش زیاد مشکل نبود امضا کردن را به پدرم یاد بدهد. يك هفته نگذشت که پدرم حتی با چشم های بسته می توانست اسمش را بنویسد. اسم خودش را با انگشت روی برفها می نوشت. لابد تابستان بادسته شلاقش روی ماسه ها خواهد نوشت .

آن وقت با پسرعمو سوره آن راهی شهر شد و از بانك «مورچه» پولی قرض کرد. با این پول ورزوهای چاق جوانی خریدیم که شاخ های خوشگلی داشتند. اربابه کهنه را پیاده کردیم چپاندیم تو انبار، و از شهر اربابه خوشگل تازه می خریدیم که نو آنتزا Oantz - آهنگرده - دور چرخ هایش طوقه آهنی انداخته بود. با جزئی مبلغی هم که از آن پول باقی ماند پدرم يك نصف کیسه آرد گندم خرید. از خود آسیاب ارباب خرید، آن هم با پول نقد، که تابستان ناظر ارباب برایمان يك لاپنج لاحتساب بالا نیاورد.

چندی که گذشت، فقط «کیابور»ها Kiabour - دهقانان مرفه الحال - بودند که از بانك «مورچه» برای شان کارت های پستی نمی آمد. پستی صبح تا شب مقواهای کوچک چاپ شده می را در این خانه و آن خانه می داد. بانك، همه بدهکارها را خواسته بود تا فرع بدهی شان را به اضافه قسمتی از اصل مبلغ تأدیه کنند .

عجبا! در فصل بهار که هنوز هیچ محصولی تو دست آدم نیست که بتواند بفروشد، از کجا می شود پول تهیه کرد ؟

کسانی که گوسفندهائی تو دست و بال شان داشتند چند تائی فروختند و مبلغی را که بانك از شان طلبخواهی می کرد پرداختند. برای پرداخت قسمتی از اصل پول باید دست کم يك کره اسب دوساله را بیزی بازار آب کنی. خود بانك هم

یکهو همه اعتبارات را معلق کرده بود. مردم به دست و پا افتاده بودند، این درو آن در می زدند، تقلا می کردند، دارو و دارشان را می فروختند و نمی توانستند پول بانک را فراهم کنند.

آقای بانکدار که اسمش ساوسکو Savaescu است، دوباره با همان کالسکه کرایه‌ئی سروکله‌اش توی ده پیدا می شود و دوباره با زدن طبل مردم را جلو بخشداری جمع می کند. اما این بار آهنگ صدایش پاک با سابق فرق دارد:

— پوست‌تان را می کنم! وقتی به پول احتیاج داشتید قرض گرفتید ...  
خیلی خوب، حالا بیارید پس بدهید!

ژاندارم، کشیش، میرزای بخشداری... همه کنارش ایستاده‌اند.

— اگر پول گرفته‌اید باید پس بدهید دیگر.

آقای ساوسکو با امور اجرا برمی گردد به ده. مأمور اجرایی کولاله میه‌لوچل ژاندارم را انداخته است دنبال کونش و از این خانه به آن خانه می‌رود.

ارابه‌ها جلو کارگاه ئو آنت‌زای آهنگر ردیف شده است. آن‌ها دیگر مال صاحبان‌شان نیست، مال بانک است که از مردم ضبط کرده و به هر کس که بتواند در مقابلش پول نقد بپردازد خواهد فروخت.

مأمور اجرا که ژاندارم‌ها کومکش می‌کنند، احشام را جمع می‌کند. گله‌های درست و حسابی و کامل، به وسیله گله‌بان‌هایی که برای همین کار بسیج شده‌اند به طرف شهر حرکت داده می‌شود.

ارابه نوخوش گل‌ماه‌م که تلق تلق دل‌انگیزی داشت جلو کارگاه ئو آنت‌زای افتاده. ورزوهامان هم که شاخ‌های پیچ‌پیچ به آن قشنگی داشتند باورزوهای دیگر راه شهر را پیش گرفته‌اند.

مادرم همان طور مریض تورختخواب افتاده. در چشم‌های پدرم که ریش درهم و برهمی صورتش را پوشانده کم‌ترین نوری از حیات نیست. باد با صدای شومی در تخته‌های پوشش بام سوت می‌کشد. از مال دنیا برای‌مان هم‌اش يك اسب مانده است و بس. پدرم سوارش می‌شود دوره می‌افتد و به همه جادوگراها و جن‌گیرهای ولایت سر می‌زند. دیگر کجا هست که نرفته باشد؟— تودره ئو لت، در سه‌بی چه نی Tzbiceni — کمی دورتر از روشی — کشیشی هست که بایک کتاب معجز آسار کتاب بازمی‌کند. يك دفعه دیگر هم از حاشیه کال ماتروئی



رفته بود به پیت زرا، برگشتنا زیر پیراهنش شیشه آبی قايم کرده بود که زغال مشتملی تویش انداخته بودند. پدرچویی از جاروب کننده آن قدر آب جادوشده راهم زده بود تا ذغال توش حل شده بود.

مادر، آن آب سیاه را خورده، هزار جور علف اسم دار وی اسم خورده که بعضی هاش شیرین بوده اند بعضی هاش تلخ یا ترش، اما هنوز روی سلامت به خودش ندیده.

حالا دیگر بهار است. مادر را از اتاق آورده ایم بیرون زیر درخت های توت روی حصیر خوابانده ایم. به يك سایه شبیه تر است تا به يك آدم. مگس ها دور و برش وز وز می کنند. مادر با يك دسته پر مرغ که به هم بسته شده اند کیش شان می کند. برادرم اشتفانه هم کنارش است. توی يك تشنگ چویی که جای گهواره ازش استفاده می شود خوابیده. رنگش سبزمی زند.

ما با بچه های دیگر بازی می کنیم. توحیات، توکچه ها، توچمن، کنار رودخانه، هر جا که پیش آمد. چرك و کثافت از سر و کله مان بالا می رود. لباس مان ژنده و پاره است. امسال زمستان اقلآ خواهرم او انگلین می آمد کپنک هامان را می شست و وصله می زد. حالا او هم با شوهرش تو مزرعه گرفتار کار است. وقت این را ندارد که به ما برسد. مادر بزرگه مان دو سه باری از کار لئومان آمد اما فکر این راهم نکرد که ماها را بشوید. حتی فکر این را هم نکرد که دست کم وصله ئی به تنبان هامان بیندازد. مثل يك دختر چهارده ساله برك و دوزك کرده بود عصائی گرفته بود دستش، روی چهار پایه ئی پهلوی مادرم نشست و ازش پرسید:

— چه طوری ما ریا؟

— همین جور که می بینی، مادر.

مادر بزرگه عصایش را گرفت دستش از تپه رفت بالا و برگشت کار لئومان، سرخانه زندگیش.

خانه مادربزرگه خیلی کوچولوست اما از تمیزی و شسته روفتگی مثل آینه برقی می زند. باغچه اش انگاری دروازه بهشت است. پراز گل و درخت های میوه. ته باغش پراز بیدمجنون است، با پرده لوزان و جنبانی از درخت های تبریزی. جوی کوچک زلالی هم که از تپه سرازیر می شود يك راست می آید از وسط باغچه اش می گذرد.

مادرم همان جور توسط سایه درخت های توت روی حصیر افتاده است و برادرم

کوجولویم کنارش توی لاوک یک ریزونگه می‌زند .  
یک دسته کولی از کوجه پس کوجه‌های ده می‌گذرند .  
- آی سرند داریم، الک داریم، میل‌های بافتنی داریم...  
- آبیجی جان، الک نمی‌خواهی ؟  
مادرم به‌شان اشاره می‌کند بیایند تو. زن‌های کولی صبر نمی‌کنند کسی  
تعارف‌شان کند. فال مادرم را می‌گیرند و کف دستش را می‌خوانند . کف دست  
مادر پرازچین وچروک است .  
- شما نمی‌میری خواهر .  
- یک خرده پستانت را بگذار دهن کوجولوی من .  
زن‌های کولی که هر کدام یک بچه شیرخواره تو بغل‌شان است پستان‌های  
بزرگه سیاه وباد کرده شان را که نوک‌های قرمز دارند از شکاف پیره‌ن بیرون  
می‌اندازند. برادر کوجولویم که گرسنه است باحرص وولع این پستان‌ها رامک  
می‌زند. آرواره‌هایش را می‌بینم که می‌جنبند. سیرمی‌شود و پستان راول می‌کند و  
زن کولی می‌گذاردش توی لاوک .  
- طفلك بینوا چه قدر گشنه بود ا  
- فردا هم بیا. عوضش یک جوجه مرغ بت می‌دهم .  
زن‌های کولی فردا هم می‌آیند. پس فردا هم. تو خانه ما دیگر جوجه بهم  
نمی‌رسد. دیگر مرغ و خروسی توطویله‌مان بهم نمی‌رسد. فقط توی انبارچندتا  
کبوتر هست. کبوترها اوج می‌گیرند و آن بالا تو آسمان معلق می‌زنند. گاه به  
گاه خوش‌شان می‌آید یکهو بال‌هایشان را جفت کنند و مثل قلوه سنگی به‌طرف  
زمین سرازیر شوند و آن وقت، درست همان دم که دیگر نزدیک است به زمین  
برسند بال‌ها را واکنند دوباره اوج بگیرند و باز مشغول بازی کردن و معلق‌زدن  
بشوند. کولی‌ها چه جور می‌توانند آنها را بگیرند ؟  
یک روز پدرم درمی‌آید که :  
- خوب، زن! بالاخره ما با این بچه‌چه خاکی باید سرمان کنیم؟ آخرش  
همین‌جا زیر چشم خودت از گرسنگی می‌میرد. فکر می‌کنم بهتر باشد بگردیم  
یکی را پیدا کنیم که به‌فرزندی قبولش کند .  
مادر نجواکنان می‌گوید :  
- باشد... بگرد پیداکن !  
حرفش بیخ‌گلویش را می‌چسبد. اشک‌هایش صدایش را خفه می‌کنند.

همه‌جا هوافتاده است که ماخیال داریم اشتفانه را از سرواکنیم.  
 زن‌های زیادی برای دیدن بچه می‌آیند. مادرم مدت‌ها با آن‌ها گپی‌زند  
 و آخرش هم دلش نمی‌آید بچه‌اش را دست هیچ کدامشان بسپارد. اگر نایش را  
 داشت که از رختخواب بیاید بیرون، پایه چوبی برمی‌داشت همه‌شان را با  
 توسری از خانه می‌انداخت بیرون :

– دلت يك پسر می‌خواهد، ها؟ حالا بهات می‌دهم ! بگیر ، این هم يك  
 پسر... تو که پسر می‌خواهی چرا خودت نمی‌زایی؟

اما بالاخره يك روز تو دوریت‌زا – زن مارین فوآمته Marin  
 Foamété متصدی اداره راه‌بخش – سروکله‌اش توخانه ما پیدا می‌شود. زن  
 کوچولوی ریزه‌ئی است که دندان‌های درشت سفید و زبان دراز آویزانی دارد.  
 – ده سال است شوهر کرده‌ام. دلم برای داشتن يك پسر غش می‌رود.  
 ترا خدا پسرت را بده من. مثل پاره جگرم تر و خشکش می‌کنم. گاه به گاه هم  
 میارمش ببینیش .

مادرم بی‌توش و توان چشم‌هایش را بازمی‌کند. تصمیمش را گرفته. از بچه  
 جز يك مشت پوست و استخوان چیزی باقی نمانده. چشم آدم که بش می‌افتد  
 دلش به هم می‌خورد.

مادر همه ما را دور خودش جمع می‌کند. پدرم هم هست. تو دوریت‌زا  
 داداش کوچولوی مرا بغل می‌کندمی برد خانه خودش. اما بردن همان و فراموش  
 کردن قولی که برای آوردن بچه به مادرم داده بود همان. فقط پدرم گاه به  
 گاه اسب را سوار می‌شود می‌رود بچه را می‌بیند و برگشتننا به لحن نامطمئنی  
 می‌گوید :

– حالش خوب است پسرک .



ح باط مامثل بیابان خشك و خالی است . رها شده است به امان خدا.

پائیز زده است بده. چه بارانی !

تا جایی که چشم کار می کند بوته‌های ذرت است که خش خش می کند .  
همین روزهاست که کارچیدن ذرت شروع شود. منتها خیال ما راحت است :  
چیزی نداریم که بچینیم!

پدر ، داداشم **ئیون** را به عنوان کارگر مزرعه گذاشته پیش شو **آوا**  
**Chouava** نامی از دهقان‌های پولدار آبادی که کار کند. **ئیون** از کله سحر تا  
نصف شب کار می کند. گاهی، میان آمد و شدهایش سری هم به ما می زند:  
- آخ که چه کار گندی است نوکری !

مزدش از سرتاته، همان شام و ناهاری است که می خورد. بهار، یک کلاه  
ویک جفت چاروق هم انعام می گیرد. اگر توی کارش خیلی جدیت به خرج بدهد  
شو **آوا** یک جفت پانابه<sup>۱</sup> هم رویش می گذارد .

**تودوریت‌زا** برامان پیغام فرستاده است :

- شنبه شب بیائید پیش ما. پدر و مادر تممیدی بچه و خواهرها و برادرهایش  
را هم بیارید. اشتفانه پاکذاشته تودوسالکی، می خواهیم کاکلش را بچینیم.  
قرار است سوربدهیم.

مادرم که تورختخواب افتاده گل از گلش می شکند : اوضاع بچه اش روبه  
راه است، چرا خوشحال نباشد.

- باید رفت. بچه‌ها، حتماً بروید!

ورومی کند به پدرم که:

- توهم بروحتماً.

- می‌روم. می‌روم.

شنبه غروب، سدا ارا به جلوخانه ما نگه میدارند . دائی‌ها و خاله‌ها ،  
عموها و عمه‌ها، پسر دخترهای خاله و عمه و دائی و عمو، همه جمع شده اند توخانه  
ما. از پدر و مادر تممیدی اشتفانه دعوت نکرده اند؛ آن‌ها خودشان وقتی بداندند  
خرجی گردنشان نمی افتد برای سورچرائی حاضر یراقتند.

۱- پاپیچ یا **ئوبیه له Obiélé** ، نواری است از پشم یا کتان که به دور ساق پا

می پیچند و بندهای چرمین چاروق را روی آن گره می زنند . از میچ پیچ خیلی  
پهن تر است و به خلاف میچ پیچ که ردیفی پیچیده می شود این را روی خودش می پیچند.

تویکی از ارا به‌ها خاله استعانا را می‌بینم. ذخیره‌ئی کافی از تکه‌های گل پخته باخودش برداشته که در تمام طول راه همان جور مثل پشگل می‌اندازد بالا، می‌جود و قورت می‌دهد. من با پدرم تویکی از ارا به‌ها می‌نشینیم. اسب‌ها سم به زمین می‌کوبند و کاروان با سروصدای چرخ ارا به‌ها و سوت سوت شلاق‌ها به حرکت درمی‌آید.

تو ارا به جلوی، سه‌تا کولسی نشانده‌اند که به اصطلاح مطرب‌های کاروانند.

آسمان پاییزی آن قدر پائین است که انگار به زمین چسبیده. باران ریز تندی می‌بارد. نیم‌تنه‌ها مان رادر آورده‌ایم پشت رو کرده‌ایم تن مان. به این ترتیب دیگر باران به تخم مان هم نیست.

بالاخره می‌رسیم به اداره راه آهن بخش که بامش از سفال قرمزی پوشیده شده. کنار ساختمان، نرده و چاه آب است. ساختمان عبارت از دو اتاق جادار است که راهرو وسیعی از هم جداشان می‌کند. اجاق را توی همین راهرو علم کرده‌اند. دیگ‌های بزرگ گرد را گذاشته‌اند روی بار. توی دیگ‌ها کلم و گوشت بره می‌جوشد.

شب شده است دیگر. باران مدتی به شیشه‌های پنجره می‌کوبد و بعد بند می‌آید. باد بلند می‌شود و ابرها را از هم می‌درد. نی‌انبان و قره‌نی مشغول نواختن‌اند. میان آن‌دو، کمانچه انگار به یک زبان دیگر سخن می‌گوید. قمقمه عرق دست به دست می‌گردد. سورا سورا برقرار است.

می‌رویم سر میز. جماعت غذا را تو کاسه‌های سفالی با دست می‌خورند. غذا عبارت از کلم و گوشت پر دنبه بره است. مازین فو آمه‌ته - متصدی اداره راه بخش - دوتا گوسفند پروار سر بریده. بزرگ‌ترها تا خرخره می‌لنباوند. ما بچه‌ها هم ادای بزرگ‌ترها را درمی‌آریم. به هر کدام مان یک تکه بزرگ گوشت گوسفند بریان داده‌اند بایک تکه نان. غذای مان را همان طور سرا می‌خوریم. کنار دیوار. چون سر میز برای همه مهمان‌ها جانست.

دوروبر مان را نگاه می‌کنیم و از چیزهایی که توی این خانه قشنگ به چشم مان می‌خورد تعجب می‌کنیم.

یک گوشه راهرو، بالای تلی از ساقه‌های ذرت برادرم اشتفانه رادری تشکی خوابانده‌اند. پیرهن قرمز نوی تنش است و کلاه پردار خوشگلی سرش. درست مثل روزی که تو دوریت را از پیش ما بردش لاغر و تکیده‌است. هیچ کس

کم‌ترین توجهی به‌اش ندارد. فقط منم که نگاهش می‌کنم. باید هم نگاهش کنم، آخر برادرم است .

دوتا دندان از لثه فک بالا می‌نیش زده بیرون. می‌روم جلو . دهنش را بازمی‌کند و لثه پائینش را مک می‌زند. از آنجا هم سه‌تا دندان نیش زده . با پنج تا دندان دیگر حتی نان هم می‌تواند بخورد. یعنی اگر نان بخورد مریض می‌شود؟

تکه نانی دستش است اما نمی‌خورد. مفش آویزان است. عن دماغش به سرو صورتش مالیده شده . با چشم‌های و غزده‌اش به من نگاه می‌کند اما نمی‌شناسدم. به همه چیزهایی که آنجا هست همان جور نگاه می‌کند. به شعله‌های اجاق نگاه می‌کند . شعله‌ها می‌رقصند. روشنایی‌شان با نور فانوسی که به سقف آویزان است قاتی می‌شود .

زیر جلوخان اداره سه‌تازنگه هست. چکش سه‌بار صدای زنگه‌ها را در می‌آورد: دنگ، دنگ، دنگ... هارین فو آمه‌ته فانوس را از قلاب برمی‌دارد می‌رود بیرون. من هم باش می‌روم. هارین نرده را می‌اندازد و راه را می‌بندد. قطار با پنجره‌های روشنش شب را می‌شکافد و مثل صاعقه از جلومان می‌گذرد. هوا روشن‌تر شده. ستاره‌های پائیزی، خیلی درشت‌تر، خیلی سنگین‌تر، درست مثل به‌هایی است که از درخت آویزان باشند. باد، علف‌ها را خشکانده است .

برگشتنا هارین به نظرش می‌آید که روی تل یونجه چیزی می‌جنبد . فانوس را بالای می‌گیرد داد می‌زند :  
- کی بود؟

یک سیاهی از روی یونجه‌ها جست می‌زند پائین و مثل جانور رموکی می‌زند به ذرت‌زار و می‌گریزد.  
تو دوریت ز ا هم آنجا روی یونجه‌هاست. طاقباز افتاده، ران‌هایش از هم باز است و پیرهنش تاروی شکم عریانش رفته بالا.

- پس تو بودی؟

- آره. من بودم.

- فانوس را بگیر!

فانوس را از دستش می‌گیرم و با کنج‌کاوی می‌ایستم به نگاه کردن که چه پیش می‌آید.

مارین می‌پرد گیس‌های تو دوریت‌زا را می‌گیرد .

- برگرد خانه!

- خیلی خوب، برمی‌گردم ...

راهدار، همان جور که گیس‌های زنتش را گرفته، عین‌اسبی که افسارش را می‌گیرند ببرند سر آخور، می‌آردش به‌خانه .  
من با فانوس راه را برای‌شان روشن می‌کنم.

تو خانه بزن و بکوب برقرار است. جماعت مشغول رقص شده‌اند. «هورا»ی افسار گسیخته‌ئی به آهنگ یک موسیقی افسار گسیخته‌تر. خاک اتاق مثل ابر غلیظی به آسمان بلند شده. در گرما گرم پا کوفتن و قردادن و کمر جنباندن کسی متوجه اتفاقی که افتاده است نمی‌شود .

مارین با عریضه‌گو شخراشی فرمان می‌دهد :

- پس کنیدا! مطرب‌ها خفه بشوند! بیندازید کنار آن «هورا»ی لعنتی را! شنیدید؟ کنار دیوار بایستید و هر چه دیدید خودتان را وسط نیندازید. این‌جا خانه من است، هر کار دلم خواست بکنم مختارم. زن خودم را هم اختیارش را دارم. پندرسوختگی‌هایش را هم من می‌دانم. همین یک دقیقه پیش به‌اش گفتم : «تو دوریت‌زا، آرام باش! دست کم یک امشب خودت را نگهدار! عیشم را به هم‌زن! امشب می‌خواهیم کاکل کوچولورا بچینیم.» همان جور که از خدای عالم التماس و درخواست می‌کنند بش التماس کردم که آرام باشد . بش التماس کردم اقلاً یک امشب را آرام بگیرد ...

جنده پتیاره قول هم به‌ام داد . با وجود این همین حالا رویونجه‌ها زیر یک ولگرد بی‌کس و کار خوابیده بود که مجش را گرفتم ... خوب. من هم حالا می‌خواهم یک درس کوچولویی به‌اش بدهم!

مهمان‌ها کنار دیوارها قطار می‌شوند، باقیافه‌های خوشحال حرام زاده و دلی که از این تفریح اضافی غیرمنتظر قندتوش آب می‌شود .

- خوب تو دوریت‌زا؟ حالا بز نم‌دک و دنده ات را خرد کنم؟ بیندازمت زیر لگد تا می‌خوری بز نم‌ت؟

- بیندازم زیر لگد ، مارین! تا می‌خورم لگدم بز ن! هر قدر دلت می‌خواهد ...

مارین فوآمه‌ته دستمال روسری خوشگل ابریشمی‌ئی را که موهای زنتش را نگهداشته و امی‌کند می‌دهد دست خواهرم او انگلین . بند پیرهنش را هم از

تنش درمی‌آورد. وادارش می‌کند کفش و جورابش را هم خودش بکند. اگر به غیرتش بر نمی‌خورد زیر پیراهنش راهم می‌کند. می‌خواهد بی‌بروبر گردد کتکش بزند اما دلش نمی‌آید لباس‌هایش را از زمین ببرد.

آن وقت گیس‌های زنش را می‌چسبد، تاجائی که زورش قنمی دهد بلندش می‌کند و باهمه قوت می‌کوبدش به زمین. صدای خشکی از کف اتاق بلند می‌شود اما زن لام تا کام هیچی نمی‌گوید و همان جور که چمبک زده روی زمین باقی می‌ماند.

شوهره خودش را می‌اندازد روی او و با مشت‌هایش، بازانوهایش، با پنجه‌ها و پاشنه‌های پامی کوبدش.

زن همان جور ساکت است.

شوهره مثل کنده درختی می‌گیرد بلندش می‌کند و دوباره با همه قوا می‌کوبدش به زمین و از نوبه طرفش حمله می‌برد. صورت تو دوریت زاورم کرده پراز لکه‌های کبود شده است. خون از دماغ و دهانش راه افتاده. هارین مشتش می‌زند، لگدش می‌زند و زیر ضرب‌های خودلهش می‌کند اما زن همان جور ساکت لالمانی گرفته.

– هیچی نمی‌گوئی، ها؟

زن، بانوک لب‌های ورم کرده‌اش جواب می‌دهد:

– چه بگویم سگه هار؟

شوهر که انگار راستی راستی هار شده، با چشم‌های از حدقه درآمده، دوباره می‌افتد به جان زنش. و این بار با حدت و شدتی بیش‌تر از اول. زن بی‌حال کف اتاق پهن می‌شود. وقتی ایستاده بود کوچولو بود، حالا که روی زمین دراز شده بزرگ‌تر به نظر می‌آید. زیر پیرهنش قیمه قیمه شده ریخته، و آنچه به تنش باقی مانده غرق خون است. دمر روی زمین افتاده مشت‌های کوچکش را روی لئبرهای لختش می‌کوبد و فریاد می‌زند:

– این‌جا را هم بزن کثافت‌گه! هنوز این‌جامی را نزده‌ای.

شوهر پایش را بلند می‌کند و با کفش‌های قن‌دره‌اش لئبرهائی را که تا حالا از ضربات مشت و لگدش محروم مانده به باد کتک می‌گیرد.

زن شانه‌هایش را نشان می‌دهد و می‌گوید:

– اینجا را هم. اینجا را هم بزن، دست و پا چلفتی عین! اینجا را هم!

اینجا را هم!



ومرد، مثل فرمانی اطاعت می کند .

دست آخزن به کلی از حال می رود . مارین فوآمه ته برای این که خنک بشود می رود تو حیاط . زن ها تو دو ریتزا را بلند می کنند سر دست می برندش تواتاق پهلو .

تورا هرو برادر کوچولویم اشتفانه که آن تکه نان همین جور توی دستش است ، بی حرکت ، با همان نگاه متعجب و هاج و واج حرکات و رفت و آمد و جنب و جوشی را که ازش سرد نمی آورد نگاه می کند .

نی انبان و قره نی از نو شروع می کنند به زدن . و زوز کمانچه هم بلند می شود . هوراء با حرارت پیش تری به چرخش و گردش در می آید . انگار زیر پوست هر کدام از رقاص ها هزار تا شیطان می جنبند . پیاله های شراب دست به دست می گردد .

درست وسط حلقه رقص ، زنی که بلوز سفیدی پوشیده و روسری ابریشمی زردی سرش انداخته باشو و حرارتی جهنمی می رقصد و می چرخد و پا می کوبد . این تو دوریتزا است که می رقصد و با لب و لوجه کبود و ورم کرده اش جیغ می کشد که :

- پسر کم يك سالت تمام شده . خدا برایم نگهش دارد ! حالا دیگر می خواهیم کاکلش را بچینیم . یا الله کولی ها ، بزید ! تندتر بزید ! از این هم تندتر !

پدر دست مرا می گیرد :

- بیا دایره !

تو درگاه به من می گوید صبر کنم . وقتی می آید برادر کوچولویم تو بغلش است . از خانه که بیرون رفتیم کتتش را می کند و بچه را می پیچد تویش :

- دنبال من بیا !

دنبالش می روم . یوغ و یراق اسب یکی از گاری ها را برمی دارد و کومکم می کند که سوار شوم .

- خوب یالش را بچسب !

باهمه قوتم یال اسب را می چسبم .

پدر پشت سرم سوار می شود . اشتفانه کوچولو را به سینه اش چسبانده . محکم به سینه اش چسبانده .

- هی یی ن ن !

سه تائی از میان مزارع وسیع ذرت راه می‌افتیم.  
روشنائی آسمان راه‌مان را روشن می‌کند. اسب قدم آهسته می‌رود. سم‌هایش  
در خاک نرم مرطوب فرو می‌رود.  
اشتفانه خوابش برده . کلاهی که پر خروسی بش زده‌اند با حرکت  
یکنواخت اسب يك بر می‌شود، سر می‌خورد می‌افتد زمین .  
کاکلش آویزان می‌شود .  
فردا صبح، آن را خواهند داددم قیچی .

## توت‌های پائیزه

خانه را هدار مسافت زیادی عقب مانده. سرم را برمی گردانم نگاهش کنم. پنجره‌های روشنش - عین چشم‌های زردی که به زحمت مژه می‌زنند - حالادیکر خیلی کوچک شده است.

اسب همان طور با قدم از تپه می‌آید پائین. قریه آن‌ور رودخانه را دور می‌زنیم و از پل می‌گذریم: پلی که همین چند وقت پیش جنایتی رویش اتفاق افتاده.

حیوان گوش‌هایش را تیز می‌کند و گردن می‌گیرد. شاید هنوزم بوی خون آدمیزادی به دماغش می‌خورد.

پدم می‌گوید:

- مواظب باش داریه، ممکن است حیوان رم‌کند. خودم را محکم‌تر می‌چسبانم به یال اسب. رود که از باران‌های پائیزی مست و مفرور است بی‌هیچ شتابی از زیر پل می‌گذرد. ستاره‌های نیم‌شب تو آب

افتاده‌اند، مثل سایهٔ بیدهای کل و واسوختهٔ کناره‌های رود .  
 نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و با صدای بلند فکر نکنم . این است که  
 می‌گویم :

– الاهی مامثل آن‌ها نیفتیم تو آب ا

پدرمی گوید:– هول نکن داریه .

اسب آرام شده . از پل گذشته‌ایم . این هم سکه ایوان نگو آیه Ivan  
 Négoayé است که سر راه ما بنا می‌کند به پارس کردن . برادر کم بیدار می‌شود  
 شروع می‌کند به ونگ زدن اما نه چندان زیاد: حرکت گهواره می‌اسب دوباره  
 می‌خواباندش .



این نگو آیه‌ها آدم‌های مضحکی هستند . خودش آدمی است خپله ، گت و  
 گنده ، سبزهٔ سیر و سبیلو ، که لب‌های قلوه می‌قرمز دارد . عینهو یک زخم  
 خونالود ا

زنش به طرز عجیبی شبیه شوهره است . هر خط و خال و زگیلی که تو صورت  
 آن یکی هست عیناً تو صورت این یکی هم دیده می‌شود . حتی اگر دو قلو بودند  
 امکان نداشت این اندازه شکل هم باشند . بچه‌هاشان هم – یک پسرو یک دختر –  
 درست به عکس‌هائی می‌مانند که ازنه باباشان انداخته باشند ا  
 خانهٔ کوچولویی دارند که سر تا پایش یک دانه اتاق است و بس . تو ویر و نش  
 از سفیدی به تخم مرغ می‌ماند . هیچ کس با چاروق یا ارسی پاتویش نمی‌گذارد .  
 همه کفش‌هاشان را دم در می‌کنند .

بعضی‌ها عقیده دارند نگو آیه‌ها از تخم و ترکهٔ ترک‌ها هستند . عده‌ئی  
 دیگر می‌گویند نه ، آن‌ها اولماز oulmaz هستند که پدرجد ترک‌ها باشد .  
 اولمازها ، نوه نتیجه‌های مردی پینه دوزند . داوودسکو Daoudescou  
 های اسه کارا هم اصل‌شان ترک‌است . اما انکارجد و آباد نگو آیه‌ها سیاه‌پوست  
 بوده‌اند .

دور و برخانه‌شان را باغ بسیار بزرگی احاطه می‌کرده، که حالا تبدیل شده به کرت‌های صیفی‌کاری.

— چه طور است که این **نگوآیه‌ها** صیفی‌کاری می‌کنند؟ مگر نه اینکه فقط بلغارها تو این کار استادند؟

**نگوآیه** وسط زمینش چاهی زده است که مدام ازش آب می‌کشد می‌ریزد پای کلم‌ها و گوجه فرنگی‌ها و فلفل‌سبزه‌هایش. عصر به عصر از خانه می‌زند بیرون، محصولش را به پول نزدیک می‌کند. نه ورزویی دارد نه ارا به‌ئی، و در تمام عمرش هم برای ارباب‌ها بیگاری نکرده. می‌گوید:

— من جز توخانه خودم و برای خودم محال است کار کنم. دلم نمی‌خواهد نو کر کسی باشم. هر کس که می‌خواهد، باشد.

**نگوآیه‌ها** روزهای یکشنبه لباس‌های‌شان را که از تر و تمیزی مثل برف سفید است تن‌شان می‌کنند دم درخانه‌شان روی یک نیمکت می‌نشینند. توی ده با احداث‌ناسی رفت و آمد ندارند. حتی با این و آن صحبت چندانی هم نمی‌کنند. در باب داد و ستدشان هم فقط آن قدری حرف می‌زنند که واقعا لازم باشد. و مسأله این است که با خودشان هم آن قدرها اهل پرچانگی نیستند. همین قدر که به‌هم نگاه کنند مطلب را می‌فهمند یا می‌فهمانند. انکار حرف‌ها را پس انداز می‌کنند. توی ده، خلق‌الله مدام راجع به آنها و راجی می‌کنند. گاهی خوب‌شان را می‌گویند گاهی بدشان را.

همان جور که به **نگوآیه‌ها** فکر می‌کردم، رسیده‌ایم به خانه. پدر که داداش کوچولویم بفشش است از اسب پیاده می‌شود. من هم می‌آیم پائین. می‌رویم تو. از نصف شب خیلی گذشته. آسمان خرده خرده کم رنگه می‌شود. جخ‌حسابی بی‌رنگه شده. بادخ‌خش بر گه‌های خشک را درمی‌آورد، و شاخه‌هایی را هم که دیگر دارند می‌خشکند تکان می‌دهد.

تواناتاق چراغ روشن است. مادر که به کنج تخت‌خواب خزیده، باشب که نه خواب برایش می‌آورد نه استراحت در تلاش و تقلا است. کمر بند پهنی که استخوان‌های تنش را به‌هم می‌فشارد تنش را درهم فشرده. مثل همیشه باش کوچولوی از کار رفته‌ئی را میان کمر بند و شکمش چپانده است. خیال می‌کند آن‌جا توی شکمش حفره بزرگی هست که هیچ چیز نمی‌تواند پرش کند و یک ریز دارد از تو می‌خوردش، می‌خوردش.

پدر بچه به بفل می‌رود تو. من در را با پشتم فشار می‌دهم پیش می‌کنم.  
 - چراغ را بکش بالا داریه .  
 پیچ کوچک چراغ را آهسته می‌پیچانم . اتاق روشن‌تر می‌شود و مادر  
 چشم‌هایش را وا می‌کند.  
 - پسر کم!

سعی می‌کند بگیرد اما تو چشم‌های خشکش دیگر اشکی به هم نمی‌رسد.  
 گلویش دیگر نای به هم فشرده شدن را ندارد. نجواکنان چیزهایی می‌گوید  
 که از شان هیچی دستگیر نمی‌شود. گونمه‌هایش آویزان است و پیشانی‌ش پر از  
 چین و چروک. رنگش مثل مومی که از شمع درست می‌کنند زرد شده.

وقتی چشم و گوش من شروع کرد به باز شدن و، هر روز بیش‌تر از روز پیش  
 شروع کردم به سردر آوردن از آنچه دوروبرم اتفاق می‌افتاد، خیلی چیزها بود  
 که اسباب تعجب و حیرت می‌شد:  
 تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم آدم‌ها حرف می‌زنند و با حرف زدن  
 منظور هم را می‌فهمند، حال آن‌که حیوانات فقط صدا در می‌آرند و پرنده‌ها  
 فقط جیک جیک می‌کنند.

تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم درخت‌ها این جور ساکتند، علف‌ها این  
 جور بی‌زبانند و گل‌های صحرایی رنگه‌هایی به این قشنگی دارند.  
 تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم اهل ده‌دو جورند: يك جورش لباس‌های  
 پاره پوره تن‌شان است و از وقتی برف‌ها آب می‌شود تا مدت‌ها بعد از رسیدن فصل  
 پائیز، تا موقمی که گل‌وشل شروع می‌کند به یخ زدن، پاشی راه می‌زنند. و جور  
 دیگرش سرولباس حساسی دارند و حتی روزهایی که آتش از زمین در می‌آید  
 کفش و پوتین واکس خورده پای‌شان است ... ما خودمان، یا عرقچین هزار  
 سوراخ و کلاه مجاله‌از حال و کاررفته‌سرمان است، یا اصلاً بی‌کلاه‌ویی عرقچین  
 می‌گردیم؛ اما کله‌گنده‌ها و نوکیسه‌های ده‌کلاه‌های دملون‌سرشان می‌گذارند  
 و لباس‌هایی تن‌شان می‌کنند که دکمه‌هایش برق می‌زند .

روزی چندبار قطارها از نزدیکی خانه‌مان می‌گذشتند. چه قطارهای تندرو مسافری، چه قطارهای دراز باری که آرام می‌گذشتند و سنگین می‌گذشتند. من بایک دنیا کنجکاو تونخ این آدم‌هایی می‌رفتم که از دانوب می‌رفتند به طرف روشی ده‌وده، یا از روشی ده‌وده به طرف دانوب؛ آن‌هم توی قطارهایی که از پس تند حرکت می‌کردند صاعقه‌هم به‌گردشان نمی‌رسید.

یک‌بار یکی از این آقاها سرش را ازینجره‌واگن آورد بیرون و باد کلاهش را از سرش برداشت. کلاه افتاد تو گودال پائین خاکریز راه آهن. ما بدو بدو خودمان را رساندیم به کلاه و از میان علف‌ها برش داشتیم. چه کلاهی که مثل زغال سیاه و مثل دیگچه مسی سفت و سخت بود. یکی یکی به نوبت گذاشتیمش سرمان. کله‌مان می‌رفت توش، درست مثل این که کماجدانی رویش دمر کرده باشیم. دست آخر گذاشتیمش روزمین و رفته‌روش. وقتی دیدیم خم به ابرو نمی‌آورد باچوبدستاها افتادیم به جانش و حالا نکوب کی بکوب. زیرضربه‌ها مثل دمیک صدای داد امان‌می‌ترکیدنه‌بلای دیگری سرش می‌آمد. دست آخر و و لیکوی پستیجی سر رسید و ازمان گرفت با آستین پیرهن پاکش کرد گذاشت سرش. هنوز هم که هنوز است سرش می‌گذارد. فقط حالا دیگر یک خرده بفهمی نفهمی کناره‌هایش سبزمی‌زند. همین وبس. نه برف نه باران، هیچ کدام نتوانسته‌اند لطمه‌ئی بش بزنند.

آن کلاه ملون که دست برقضا به چنگ ما افتاد اولین کلاهی بود که ما توانستیم بش دست بزیم اما پنجمین کلاهی بود که گذارش به آبادی مامی افتاد. آخر تو ده ما پنج نفر بودند که از این جور کلاه‌ها سرشان می‌گذاشتند: یکی پسر عمه خودم نیکو لاله دیموژل تحویلدار پست، یکی هیلیاره‌سی ارباب شل و افلیجی که گاه به گاه باتک اسبه‌اش از خیابان اصلی ده می‌گذشت، یکی بونه آیز پسکوی Bounèa Izpescou آسیابان، و گاه به گاهی هم پوپسکوی آموزگار که خواندن و نوشتن یادما می‌داد.

استانسکوی منشی، و تونه ولیساندرو - داعی‌های من - مثل جوان‌های آبادی و دهاتی‌هایی که دست‌شان به‌دهن‌شان می‌رسد کلاه‌های نرم سیاه‌سرمی‌گذشتند. هر که کلاه‌ملون می‌گذاشت سرش «نو کیسه» به حساب می‌آمد. این لقب «نو کیسه» را روی هم‌ولایتی‌های دیگری هم که به پول‌وپله‌ئی رسیده بودند و توی ده مثل شهری‌ها زندگی می‌کردند گذاشته بودند. مثلاً روی اداره جاتی‌ها و میخانه چی‌ها. گیرم سردسته همه این نو کیسه‌ها سر اسیم سر بو G.Sherbou بود

که از شماعی شروع کرد اما حالا آن قدرشان بالا رفته بود که سنده را باینزه هم زیردماغش نمی‌شد گرفت.

سر بو هم، عین هاراش میخانه‌چی که بادائی‌های من کارد و پنیر بود، یک روز از کوهستان سرازیر شده بود توی ده که یک ارا به سیب را به خلق‌الله آب‌کنند؛ اما وضع و حال ده که بزرگ بود و کم و بیش به یک نیمچه شهرستان می‌مانست نظرش را گرفت و همین‌جا ماندگار شد. خانه‌ئی اجاره کرد و نامه‌ئی نوشت به کس و کارش که جل و پلاش را جمع کنند برایش بفرستند. چیزی نگذشت که یک روز اهل ده دیدند یک دسته پسر بیچه نکره نره‌غول که درست مثل اجدادمان موهای بور پر پشت‌شان رو شانه‌های‌شان ریخته بود وارد ده می‌شوند. سوار ارا به‌های درازی بودند که پر بود از پاتیل‌های بسیار بزرگ و صندوق‌ها و هزار جور اسباب و اثاث دیگر. مثل برق توی ده چو افتاد که: کوه‌نشین‌ها دارند کارخانه شمع سازی علم می‌کنند.

کارخانه به سرعت رو به راه شد. تادیر وقت شب توش کار می‌کردند. مازیر پنجره‌ها جمع می‌شدیم که ببینیم آن پسرهای بولندهورچه جوری مو را خمیر می‌کنند، و آن شمع‌های نرم و نازک ارزان قیمت مراسم تدفین و آن شمع‌های سفید و بزرگ مراسم تمعید و مراسم عروسی چه جوری از کارخانه و درست‌تر گفته باشم: از زیر دست‌های‌شان - می‌آید بیرون.

کاروبار گراسیم سر بو رونق گرفت. سربیک سال خانه‌ئی را که برای یک پائیز اجاره کرده بود خرید. بامش را و درها و پنجره‌هایش را تعمیر کرد. حالا رنگ در و پنجره‌اش آبی است. توی حیاط هم انبارهای بزرگی بنا کرد.

زنش وقتی وارد ده شد زار و ضعیف بود و موش از کونش بلغور می‌کشید. نیم تنه کثیف گرفته و اسوخته پوست گوسفندی به تنش، دامن هزار وصله پرچین و چروکی به پاش بود. چاروق هم به پا نداشت، اما یک سال نگذشت که کفش پاشنه بلند و لباس‌های گلدار می‌پوشید و گنده گوزی می‌کرد که شوهرش می‌رود شهر برایش کلاه بخرد!

زنی درشت اندام، اما لاغر و استخوانی بود و به دهقان‌ها چنان نگاه می‌کرد که انگار از دماغ فیل افتاده است. یکشنبه‌ها بازن‌های شهری دیگر دوره



داشت: زن منشی بخشداری و پولین، زن پسرعه دیموزل.

وقتی کسی دعوت‌حق‌رالبیک می‌گفت گراسیم سر بو شمع‌های مخصوص مراسم تدفینش را قالب می‌کرد. وقتی کسی بجهتی پس می‌انداخت گراسیم سر بو شمع‌های مخصوص مراسم تعمیدش را قالب می‌کرد. وقتی به دختر و پسری حالت ازدواج دست می‌داد گراسیم سر بو شمع‌های خوشگل سفیدش را که مخصوص مراسم عروسی است قالب می‌کرد... همه این‌ها به‌اضافه شمع‌هایی که برای اعیاد مختلف سال و برای مراسم کلیسا زورچیان می‌کرد... و تازه فقط هم ده مان بود که گراسیم سر بو موم تپانش می‌کرد، بلکه از این بابت دست همه دهات مجاور زیرسنگش بود.

باری، با حسابگری و ناخن خشکی مدت زیادی نگذشت که گراسیم پول فراوانی به‌هم‌زد. کارخانه‌اش را منتقل کرد به ساختمان ته‌حیاط و توساختمان اصلی که درش به‌خیابان بزرگ و امی‌شد فروشگاه بزرگی راه‌انداخت. ادا به هایش بسته‌های بزرگ مال التجاره را از شهر به فروشگاه رساندند و درست‌روز عید پاک، وقتی خوب توهمه ولایت چوانداخت که از سفیدی نمک‌تاسیاهی زغال و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد همه چیز را از همه جای دیگر ارزان‌تر می‌فروشد فروشگاه را افتتاح کرد. خلق‌الله چنان هجومی بردند که انکار آن‌جا مال مفت تقسیم می‌کردند. بالاخره تو عید پاک آدم هر اندازه هم که دست و بالمش خالی باشد باز ناچار است بچه‌هایش را نونوار کند. خوب دیگر، رسمی است که از قدیم ندیم‌ها مانده:

عید نول بخور و بنوش  
تو عید پاک رخت نوبپوش!

پدرم ما را با خودش برد فروشگاه. همه‌مان را دسته جمعی. برای خواهرهایم کفش و پارچه کرکی خرید، برای ما پسرها پوتین و پیرهن و کلاه. کلاه من خیلی خوشگل بود. طرف راست، به روبانش یک تپانچه حلبی دوخته بودند.

گراسیم سر بو پول فت و فراوانی به‌جیب زد و روزی از روزها، درست مثل دائمی‌های خودم که گذاشتند رفتند تو شهر زندگی کنند، ده را گذاشت رفت. زندگی توی ده دل‌گراسیم و زنش را به‌هم زد. درست مثل دائمی‌ها و

زن دائمی‌های خودم .

توی ده فقط یکی از زن‌ها بود که جای خالی گراسیم سرپو و زنش خیلی به‌اش نمود می‌کرد: این، زن پاسکوت زو Pascoutzou بود .  
این زن، بچه‌شهرستان روشی ده‌وده است که آمده توده ما ماندگار شده. زن موبورکوجولو وظریفی است. از بس پوستش سفید است انگار به‌سرو روی خودش ماست مالیده. خود پاسکوت زو کامله مرد است اما زنش پاپل کا Pappelca سن و سال چندانی ندارد. پیرمرد اوزا برای کار نمی‌برد سرمزرعه و به همراه بردن پدر پیرش قناعت می‌کند.

— چرا زنت را نمی‌بری کار کند؟

— برای این که آفتاب سیاهش نکند . خوش ندارم زنم آفتاب‌سوز بشود و دست‌هایش چین و چروک بردارد از ریخت بیفتند . دلم می‌خواهد بادست‌های تمیز سفیدش برایم خوراک بیزد .  
و دست‌های پاپل کا واقماً سفید و ظریف است و ناخن‌های گرد خوش تراش دارد .

برای شوهرش سه تا بچه زائیده که یکیش به‌دادا گو گوئی Gogoï برده یکیش به‌دومیت را که و اتوئی D. Vatouï . دخترش دینام به‌آوندیره‌آی Avendréa اسب دزد رفته که یار غار داداشم گیون است .

بعض وقت‌ها، یکی از زن‌ها که ویرش می‌گیرد با او قال چاق کند به‌اش

می‌گوید :

— پاپل کا ! یخه‌کی را چسبیده‌ای مشکت را بادکند ؟

— هر که دلم خواسته... فهمیدی؟ هر که دلم خواسته ا...!

پاسکوت‌زو دوتا خانه دارد . یک خانه کوچک ته باغچه ، و یک خانه بزرگ نوساز، بر کوچه . خودش بازنش و سه تا بچه‌هایش تو خانه کوچک زندگی می‌کنند. پدر پیر و شکسته‌اش توراهرو روی حصیر می‌خوابد. و خانه نوساز مسکن افسرهایی است که آمده‌اند مزارع ده را مساحی کنند و نقشه بَرَدارند . اِتو اصطبل که خیلی وقت است از گاو و اسب خالی شده سربازها و گماشته‌ها را می‌خوابانند .

افسرهایی که تو خانه نوساز بارانداخته‌اند دو نفرند . هر دو شان جوانند و سبیل‌های کوچولوی قیطانی پشت لب‌شان بیش تر به‌خطی سایه‌وار می‌ماند . یکی شان زن دارد یکی شان عذب اوغلی است . زن و شوهر جوان کلفتی هم با خودشان

آورده‌اند. کلفت‌شان دختر کی کوهستانی است که وقتی حرف می‌زند انگاری دارد آواز می‌خواند. اسمش زینکا Zinca است.

يك روز صلوٰة ظهر جينج جگر خراشى از باغچهٔ پاسكوت زو بلند می‌شود.

از بازی دست می‌کشیم و دووان دوان خودمان را به آن‌جا می‌رسانیم بینیم چه خبر شده، زینکا را می‌بینیم که میان گردو خاك مشغول كتك خوردن است. زى زى - زن افسره - بالكد افتاده به‌جانش و با آن پاشنه‌های بلندش هر جای او را که پیش آمد می‌کوبد. خواه شکمش باشد خواه سرو صورتش. پیش از آن که بیندازدش زمین هم، مشت محکمی به دهانش زده و چنگه چنگه موهایش را کنده است. همان موهای سیاه خوشگلی را که مثل چلچراغ برق می‌زند. هم کتکش می‌زند هم يك بند مثل ریگ فحشش می‌دهد.

پولین زن پسر عمه‌ام نیکالاه دیهوزل که تو خانهٔ روبه‌رومی نشیند از بالای چینه خم شده است و می‌پرسد :

- چه کار کرده مادام؟

- پتیاره قهوه‌ام را ریخته.

همه‌مان جمع شده‌ایم تماشای کنیم. خانم افسریخه زینکا را اول می‌کند يك مشت سنگه از زمین برمی‌دارد به سرو کلهٔ ما پرتاب می‌کند. دهمان‌رامی گذاریم رو کولمان وزن افسر سر به دنبال‌مان می‌گذارد. زینکا که از شکنجه نجات پیدا کرده بلند می‌شود می‌رود سرچشمه‌ئی که روبه‌روی خانه است، گردو خاك را از سرو لباس و مویش می‌تکاند و صورتش و دست و پایش را می‌شوید. از دهانش خون می‌آید. خواهرم ریت‌زا او را می‌برد خانمان، توحیاط، که به‌اش برسد و باضما د و این جور چیزها جلو خونریزی دهانش را بگیرد.

- چرا از پیش این جنده نمی‌روی؟

- کجا بروم؟ تو دنیا هیچ کس را ندارم. جای دیگر شاید روز گارم از

این هم سیاه‌تر بشود.

برمی‌گردد پیش خانمش. چند دقیقه بعد می‌بینیم دیس سفیدی دستش است و دارد می‌آید.

- مادام مرا فرستاده برایش توت ببرم.

- برو بچین!

زینکا یکی از درخت‌های توت خانه را می‌گیرد می‌رود بالا. دانه‌دانه

توت می‌چینند و آواز می‌خوانند. دیشش را که پرکرد آهسته می‌آید پائین که  
ببرد برای خامش.

غروب افسرها از سر مزارع برمی‌گردند. گماشته‌ها هم دنبال کون‌شانند.  
یکی از افسرها ویلن می‌زند. همان‌که یالقوز است. تو حیاط، جلو خانه  
پاسکوت‌زو مشغول نواختن می‌شود. ما از دور به سازش گوش می‌دهیم. اگر  
برویم جلو برای مان سنگ پرتاب می‌کند. خوش ندارد ببیند ماها دوروبرش  
می‌پلکیم.

بعض شب‌ها گماشته‌ها می‌آیند سراغ ما. خواهرم ریت‌زا ملاقه تمیزی  
می‌آورد زیر درخت‌های توت پهن می‌کند یکی از سر بازها می‌رود روی درخت  
و تکانش می‌دهد. توت مثل تکرگ می‌بارد. سر بازها جمع‌شان می‌کنند می‌ریزند  
توی کاسه لب طوقه چاه می‌نشینند و مشغول خوردن می‌شوند. با پدرمان، با همه  
ما اختلاط می‌کنند. معلوم می‌شود افسرها هر دو شان پسرهای دوتا از ارباب‌های  
گردن کلفت حدود برائیلای Braila هستند.

گن چومارین Ghentchou Marin - گماشته افسر عزب اوغلی که  
ویلن می‌زند و تازگی‌ها مدرسه افسری را تمام کرده - از بچه‌های او دوپ  
Oudoup آبادی همسایگی ما است. چندتا دندان بیش‌تر توده‌انش نیست.  
به‌عنوان توضیح می‌گوید: - باقی دندان‌هایم از وقتی گماشته این‌بابا شده‌ام  
ریخته توده‌نم. سرهیچ و پوج ازجا درمی‌رود شلاق پیچم می‌کند. شب‌ها وقتی  
چکمه‌اش را از پایش درمی‌آورم محال است یادش برود که بانوک چکمه‌ضربه‌ئی  
توپوزه‌ام بزند. به‌ام می‌گوید: «گاو میش! یواش بکش، پاهایم می‌خچه‌دارد.»  
اگر یواش بکشم هم که، چکمه از پایش در نمی‌آید. رو کونی گری چکمه پنجه  
باریک می‌پوشد.

چیورویو Tchioroiou - گماشته آن افسر دیگر که درجه سروانی  
دارد - مولداو<sup>۱</sup> است. موی بور و چشم زاغ دارد. وقتی می‌خندد نیشش تا  
بناگوش بازمی‌شود. در ریخ ندارد از این که ما راهم توی شادی و خوشبختی خودش  
شریک کند:

- دست کم این جا فقط از جناب سروان و خامش کتک می‌خورم. تو  
بخارست مادر زنش هم بود. لامذهب مدام با چوب فرش تکانی دک و دنده‌ام  
را نرم می‌کرد. آخر جناب سروان تو خانه مادر زنش زندگی می‌کند. نزدیک

باغ دلی خانۀ بزرگی دارند که پشت قبائل زنش است . خدا می‌داند مادر زن جناب سروان چه قطامۀ پاردم سائیده‌ئی است! اتاق‌های خانۀ را تك تك با اثاث اجاره می‌دهد . با اجاره نشین‌ها رفتاری دارد که صد رحمت به رفتار گروهیان با سر بازاها . بیچاره‌های، بینوا جرئت تکان خوردن ندارند . یکی دو هفته دندان روی جگر می‌گذارند و بعد دم‌شان را می‌گذارند و کول‌شان می‌زنند به چاک . اما از آن‌جا که خانه سرو وضع غلط اندازی دارد هنوز یکی نرفته یکی دیگر جایش را می‌گیرد . تازه این یکی هم فقط مهمان چند روز است . اوهم فلنگ را می‌بندد و بازیکی دیگری می‌آید جایش . کار همیشه‌گی است . من بینوا هم باید توله‌سگ‌های مادر زن جناب سروان را بیرم تو باغ ملی بگردانم .

همان جور که تعریف می‌کند، خرده خرده لبخند از لب‌هاش می‌گریزد .  
قیافه‌اش تاریک می‌شود، توهم می‌رود :

.. خدایا ! چرا راهش را بلد نبودیم که آن سال ۱۹۰۷ کلک ارباب‌ها را بکنیم ... اگر توانسته بودیم حالا اوضاع این ملک پاک عوض شده بود !  
پدوم زمزمه کنان می‌گوید :

.. سال ۱۹۰۷ این‌جا برای ما خیلی وحشتناک بود! سه‌ماه تمام ما را تو یک کشتی باری وسط دانوب زندانی کردند . پشه‌ها و شپش‌ها پوست و گوشت‌مان را خوردند . چیزی نمانده بود که موش‌ها زنده زنده بدرندمان . چه فلاکتی ! میان ما ، بودند آدم‌هایی که طاقت چندانی نداشتند . گوشت تن‌شان ، آن‌جا‌هایی که از ضربۀ شلاق له‌ولورده شده بود پاک‌کنید . زخم‌هاشان کرم گذاشت . بعد از آن‌جا انتقال‌مان دادند به زندان‌ها . می‌کشیدندمان بیرون می‌بردندمان به دادگاه . در واقع فقط برای این که دست‌مان ببندازند و به‌ریش‌مان بخرند . فقط برای این که آخر سر بتوانند بگویند کرامت فرموده‌اند و ما محکوم‌های بدبخت را بخشیده‌اند ... آخ ، بله ! داماد می‌لیارہ‌سی - یعنی دراکوله‌آی والی - هسۀ تلاش این بود که به‌ما این موضوع را بقبولاند . اما چی چی‌مان را ببخشند؟ ما گناهکار نبودیم : فقط می‌خواستیم عدالت اجرا بشود . فقط می‌خواستیم حق‌مان را بگیریم ... من خودم به دراکوله‌آ گفتم : « اگر این میان گناهکاری وجود داشته باشد ما نیستیم ، بلکه شماها هستید : شما ارباب‌ها که شلاق دارید و قدرت دارید . قدرت حکومت دست‌تان را باز گذاشته که ما را برده خودتان بکنید ، و جح این هم بس‌تان نیست : با شلاق‌ها تان پوست‌ما را می‌کنید ، ثمرۀ رحمت ما را غارت می‌کنید ، می‌گذارید زن و بچۀ ما جلو چشم‌مان پرپر بزنند و

از گرسنگی بتر کنند، و تازه از عفو و بخشش هم صحبت می‌کنند! - از حرف من سخت دلخور شد. شروع کرد به غرغر کردن که: «به نظرم آن قدری که لازم است بوده تو انبار کشتی نمانده‌ای. بگویم برت گردانند آن تو؟» - به‌اش گفتم: «خوب، بعدش چه می‌شود؟ از این به بعد، خانه با انبار کشتی برای ما چه فرق می‌کند؟ هر دو تاش کم و بیش یک جور است.»

موهای پدرم دیگر دارد سفید می‌شود. شقیقه‌هایش، سیلش، لفل فل نمکی شده. دود سیگاری را که با توتون سبز پیچیده حریصانه می‌بلعد. سر بازها هم یکبار دود می‌کنند. دود، مکس‌ها را فرار می‌دهد. پدر میان علف‌های هرز موستان چند تا تخم تنباکو کاشته است. تنباکو سبز شده، رشد کرده، گل داده. بوته‌های تنباکو بر گه‌شان سبز است. پهن است و به مخمل می‌ماند. پدر هر روز چندتا برگ از شان می‌چیند می‌گذارد خشک بشود. آفتاب آن‌ها را می‌بلاساند و طلائی رنگ شان می‌کند. پدر آن‌ها را می‌ریزد توی یک بادکنک خوک که مثلاً کیسه توتونش است، و می‌بندد به کمرش.

گن‌چوی گماشته، دوباره می‌رود سرقصه‌اش:

- سال ۱۹۰۷ من هنوز یک پسر بچه بودم. بده ما توپ کشیدند آوردند. شورش ناگهانی راه افتاده بود. سرای اربابی را آتش زده بودند. ارباب ما آدمی بود به اسم دو مبا Doumba که تو وین زندگی می‌کرد و دوست امپراتور اتریشی‌ها بود. هنوز دود و شعله از قصرش بلند بود که سرو کله قشون پیدا شد. مردم کم و بیش می‌دانستند چه به سرشان خواهد آمد. همه‌شان جمع شدند دور هم. بعضی‌ها با پیشاب بعضی‌ها بایک تفنگ قدیمی بعضی‌ها بایک چنگک یا یک چماق. و پشت ده منتظر شدند که قشون برسد. یک پیر مرد از صف مارفت جلو به افسرها گفت: «بگذارید راحت باشیم. ما که با قشون طرف نیستیم. اهل ده به ارباب شورش کرده‌اند و حالا که خانه‌مانتیش را آتش زده‌اند می‌روند به کار زمین‌هایی که دوباره به صاحب اصلیش رسیده برسند!» - افسرها با شمشیر لخت به طرف پیر مرد حمله بردند. آن وقت گورادول چه Gouradoulché که سابق تو قشون گروهبان بود شد فرمانده دهاتی‌ها. جماعت پشت پرچین‌ها و توی گودال هاسنگر گرفتند و افسرها و داوطلب‌ها را بستند به آتش گلوله. یکی از افسرها افتاد. چندتا از درجه دارها هم افتادند. سر بازها که هوا را پس دیدند زدند به چاک. یک جنگ درست و حسابی بود. حتی دادیم شیپور هم زدند... فردا کله سحر سر بازهای دیگری آمدند و چند تا توپ هم با خودشان آورده بودند. سه روز تمام توپ یک

دقیقه آرام نگرفت . کومه پشت کومه بود که هوا می‌رفت . گلوله‌های توپ همه چیز را داغان کرد . مردم مثل مگس می‌ریختند زمین . اقا قیاهاریشه کن می‌شد . فقط من و پدرم و اهل بیت توانستیم جان سالم به در ببریم . اما سال ۱۹۱۳ ، آن طرف ۵۱ نوب پیچاده پدرم را و باکشت .

سر بازها پا برهنه‌اند . گاه و کلش خانه‌هایی که به فرمان افسرها درهم کوبیده می‌شود پاهای لخت‌شان را خون انداخته . برای بند آوردن خون ، رو زخم‌هاشان خاک می‌باشند .

پدرم لباس داداش کوچولویم رادر می‌آورد کنار مادرم می‌خوابانده . طفلك از خواب بیدار می‌شود و صدای نامفهومی از خودش درمی‌آورد .

– چه می‌گوید بابا ؟

– آب به‌اش بده .

برایش آب می‌آرم . چندچکه می‌خورد و دوباره سرش پس می‌افتد . مادر موهایش را نازمی‌کند . با انگشت‌های دراز و لاغر و استخوانی خود موهایش را آهسته نازمی‌کند .

– پسر کم ، پسر کم ...

می‌ترسد از خواب بیدارش کند .

من می‌چپم تو رختخواب . از طرف خانه پاسکوت‌زو سرو صدای زیادی به گوش می‌رسد . خدا می‌داند باز این وقت شب زینکاجی را شکسته است .

تابستان که بشود من هم از درخت توت می‌روم بالا شاخه‌ها را تکان می‌دهم توت می‌تکانم . تا آن وقت داداش کوچولویم هم دیگر راه افتاده . هیچی نباشد دست کم چند قدمی می‌تواند راه برود . می‌آید توت‌ها را برمی‌دارد می‌گذارد دهانش و صورتش را با شیرۀ توت‌ها نوج می‌کند .

توت‌های نو برانۀ بهار ...

توت‌های تابستانه ...

توت‌های پائیزه ...

– توت‌هاش شیرین هست ؟

– آره ، مثل قند !

زیربید بزرگ وسط حیاط، همبازی‌های من دم طوقه چوبی چاه ایستاده‌اند. اسب‌ها، قطارکش، جلو آبنوش چوبی صف کشیده‌اند. سطل را می‌کشیم بالا و توی آبنوش خالی می‌کنیم. اسب‌ها آب می‌خورند و شکم‌شان قلمبه می‌آید بالا. اگر پای‌مان سر بخورد کله معلق شده‌ایم توجاه. بس که گود است به زحمت می‌شود برق آب را تهش دید. دوشاخه‌هایی که اهرم آبکش را نگهداشته خیلی بلند است. از روی درازی اهرم می‌شود فهمید گودی چاه چه قدر است. توقلب الاسد تابستان هم، باز به وسیله همین اهرم است که می‌شود پیشاپیش فهمید که آب چاه تازه و خنک است یا مانده و گرم.

آبی که ته چاه خانه ما برق می‌زند، همیشه خنک و تازه است. ظهر و شب، زن‌ها سبوه‌اشان را برمی‌دارند می‌آیند خانه ما که آب بپزند. حتی زن‌هایی که خانه‌شان خیلی دور است.

مردها موقع کار، یا تو میخانه، یا تو منزل باهم گپ می‌زنند؛ زن‌ها دم‌در، و بیش‌تر سر آب.



بچه‌ها اسب‌ها را برای چرا می‌برند آن دور دورها. تو علفچر.  
هنوز جمع آوری محصول ذرت شروع نشده. یکی دو هفته به‌اش مانده‌است.

امسال همه زمین‌ها را زیر کشت نبرده‌اند.

- اسب‌ها را می‌بریم بیرون، دایره؟

- آره. می‌بریم.

تو خانه دنبال يك عرقچین می‌گردم. يك عرقچین کهنه پاره پوره که  
همین قدر سرم را بپوشاند. نیم تنه‌ئی را که مال خواهرم است می‌اندازم کولم.  
آن هم يك جای سالم به‌اش نیست.

پائیز است و شب‌های سرد. بldم چه جوری خودم را گرم کنم. مال را که  
سیر آب کردم می‌پریم رو کرده‌اش. برو بچه‌ها منتظر من نمانده‌اند، جلو جلودر رفته‌اند.  
ترکه را می‌چسبانم به کفل یابو، چهار نعل از جا می‌کند. یالش را می‌چسبم خم  
می‌شوم روگردنش می‌خواهم. حیوان انکار می‌خواهد پرواز کند. اگر جاده  
سنگفرش بود و یابو نعل داشت از زیر سم‌هایش جرقه می‌جست. اما حیوان نعل  
نشده و جاده هم خاکی است. قشری از غبار نرم کف جاده را پوشانده.  
می‌رسم به دیگران و همگی در يك صف راه می‌افتیم.

- امشب مال‌ها را کجا بچرانیم؟

آوندره آ Avendrëa می‌گوید:

- تو خارستان آدان کاتا.

وقتی ازورجه فروجه کردن با بچه‌ها حوصله‌ام سر برود و همبازی‌های تخم  
ترتیز کم‌خوابشان نبردومراهم که از خستگی رمق به‌تنم نمانده نگذارند بخوابم،  
راهی را که به طرف ایستگاه راه آهن می‌رود پیش می‌گیرم يك راست از خانه عمو  
جان بوردوله آ Bourdoulëa سردر می‌آرم.



ع  
موجان بوردوله آ ریش سفید خانواده ماست. صدسال را شیرین  
دارد. پیرزنکش مرده. از هفت تا پسری که داشته همه‌اش دوتا برایش مانده:

ماری نیکا Marinica و دانیکا Danica . پنج تا هم دختر داشته که فقط یکیش مانده . عوضش يك لشکر نوه دارد . اگر يك روز یکشنبه همه آن‌ها بخوانند دسته جمعی به دیدنش بیایند ، آن وقت است که دیگر خانه عموجان درست و حسابی می‌شود لانه مورچه . این است که فقط روزهای عید می‌آیند پیشش، آن هم نه همه باهم .

پیرمرد، موجودی وحشتناک است. يك دقیقه نمی‌شود تحملش کرد. مدام از روزگاری صحبت می‌کند که جوان و خوش برورو بوده .

در این که عموجان بوردوله آ هم روزگاری جوان بوده هیچ شك و شبهه‌ئی نیست. دست کم حالا دیگر آن قدری سرم می‌شود که بتوانم بفهمم هر پیرمردی يك روز جوان بوده. اما این که عموجان پیره دردوره جوانیش خوشگل هم بوده مسأله‌ئی است که قبول کردنش يك خرده زور برمی‌دارد . بالاخره آدمیزاد چشم دارد و نگاه می‌کند: این قیافه قیافه آدم نیست، قیافه انتراست. وقتی راست بایستد، به‌زحمت همقد با بام می‌شود. کمرش خمیده. دیگر نه ریش برایش مانده نه سبیل . صورتش عین صورت خواجه‌هاست . يك روز صبح از خواب که بیدار شده دیده نه مژه دارد نه ابرو: همه پشم و پيله‌اش چسبیده بوده به متکا !

علت رفتن من به خانه عمو بوردوله آ درست همین است که دیگران همه ازش دوری می‌کنند : آخر مدام حرف آدم‌هایی را پیش می‌کشد که حتی استخوان‌های‌شان هم زیر علف‌های هرز پوسیده و تبدیل به خاک شده .

رفتن من به خانه او يك دلیل عمده دیگر هم دارد: عموجان آوازی خواند. غش دارم برای آدم‌هایی که می‌توانند آواز بخوانند. گیرم عمو بوردوله آ دیگر شورش را درمی‌آورد. آن قدر می‌خواند که سر آدم را می‌برد و از گه خوردن پشیمانش می‌کند. وتازه بگوچی می‌خواند؟- صدایش را می‌اندازد به سرش و چیزهایی می‌خواند که حتی مطرب‌های کولی هم جرأت بلند خواندن‌شان را ندارند. اگر هم بخوانند یواش می‌خوانند و در گوش آدم می‌خوانند، آن‌هم به شرطی که طرف شنکول باشد !

وقتی زن‌های جوان و دخترهای رسیده دم بخت دسته‌جمعی دارند از شخم یادرو برمی‌گردند، عموجان می‌دود دم در، صدایش را می‌اندازد سرش و شش دانگ می‌زند زیر آواز :

شبی که خفت مور و مرغ و ماهی  
گرفتم در برش خواهی نخواهی  
به انگشت، آن قدر گشتم که جستم  
دومشتی پشم روشن در سیاهی !

زن ها کرمی می زنند زیر خنده. دخترها همین جور. یکی شان که ارقه ترو دریده تر از آن های دیگر است تو صورت بی موی عمو جانم شکلکی درمی آورد با دندان های کلید کرده می گوید :

— اوخ! قربان آن انگشتت بروم، پیری ا  
پیر مرد خیط می شود از رومی رود و چیزهائی بارشان می کند که تو هیچ قاموسی پیدا نمی شود .

خدا می داند من چه چیزها از عمو جان بوردوله آ یاد گرفته ام!  
انگار سابق براین، از این ور تا آن ور زمین، همه جا را جنگل پوشانده بوده. جمعیت که زیاد شده، ناچار درختها را انداخته اند و ریشه ها را از زیر خاک کشیده اند بیرون. محوطه های خالی یا تنک جنگل را وسعت داده اند و توشان غله و بقولات کاشته اند: ارزن، جو، چاودار، ذرت، و چیزهای دیگر آدمها بایبل و کلنگ جنگل را عقب نشانده اند، آنها را به قصد کشت کوبیده اند و جنگلها رفته اند، مرده اند، نابود شده اند. فقط این جا و آن جا، در طول رودخانه توتوت و در طول رودخانه دانوب چیزهائی از بقایای جنگلها مثل یک مشت چیزی مرده های پراکنده باقی مانده . یک تکه از جنگل در کران جهنی Crangeni باقی مانده یک تکه در روشی ده و ده. و مثلاً در آدان کاتا غیر از یک تکه خارستان هیچی باقی نمانده.

عمو جان بوردوله آ می گوید :

— مزرعه ها وسیع شدند. جنگلها از میان رفتند. کارگرهای مزارع از چشیدن ثمره کار و زحمت خودشان کیف کردند... درست همان وقت بود که سزو کله اربابها پیدا شد. ناکسها حمله کردند به دهات، خردهاتیها را چسبیدند که زمینها مال ماست!... خوب، کارگرهای مزارع چه شدند؟ افتادند به غلامی و تبدیل شدند به برده اربابها. و از آن وقت به بعد هم دیگر به همان ریخت و روز باقی ماندند که هنوز هم باقی مانده اند. البته گاه گداری دهاتیها شورش و بلوایی هم راه انداخته اند. اما اربابها همه این شورشها را با خون شسته اند.

تو خون غرق کرده‌اند ، خفه کرده‌اند . خواه خود ارباب‌ها ، خواه نوکرهای ارباب‌هایی که مدام یکی‌شان رفته یکی دیگر جایش نشسته .

حالا دیگر پیرمردان آن آوازهای رکیکی که دخترها وزن‌ها را می‌داد نمی‌خواند . حالا دیگر آوازهائی می‌خواند یا زمزمه می‌کند که مثقالی هفت‌صنار با آن قدیمی‌ها فرق دارد . حالا از میان لب‌های باریک و خشکیده او نام‌های قدیمی «هائی دوک» ، «هائی بیرون می‌آید که» ، روزگاری ، شمشیرهای سنگین‌شان را در هوا تاب داده‌اند و متجاوزها را گردن زده‌اند . این نام‌ها زنگ روشنی دارد و مثل قطره‌های باران پاک و شفاف است؛ همین طور یادآور نام ارباب‌هایی است که هنوز هم دهقان‌ها جز با ترف و لعنت اسم‌شان را نمی‌برند .



## در آدان کاتا وسط مزرعه‌ها خربزه می‌کارند.

حالا دیگر فصل خربزه گذشته اما سایبان جالیزبان‌ها هنوز سرپاست و هنوز بوته‌های خرنده را ریشه‌کن نکرده‌اند . هنوز هندوانه‌های دراز راه راه که به پهلوانانند توماسه مرطوب فرو می‌روند و هنوز از زیر برگ‌های نیم خشکیده ، طالبی‌های دیررس چشمک می‌زنند . آن‌ها را با دقت برمی‌دارند می‌چپانند لای گونی‌های گندم ، تا برای نوثل که درشان می‌آرند حساسی رسیده باشند. البته «رسیده» که اصطلاح است ، بهتر است گفته شود «پلاسیده و لب شیرین» .

امشب آوندره آ ، رفیق جان جانی داداشم ئیون ، رئیس دارودسته

ماست.

معمولا داداش ئیون اسب مان را برای چرا می‌آورد ، اما حالا دیگر ئیون پیش ما نیست: تو مزرعه شو آوا کارگر شده. منتها امشب ئیون تو مزرعه شو آوا هم نیست، چون اگر بود لابد اسب‌های اربابش را برای چرامی آورد... .

---

۱... کوه نشینان وطن پرست جنگجویی که سالیان دراز برای استقلال رومانی با ارتش‌های عثمانی و دست نشانده‌گان آن جنگیدند.

پدر بزرگمان در کار لومان ناخوش سخت است، گویون رفته مواظب حالش باشد. دو روز است منتظر جان دادنشند. گیرم بابا بزرگ خیال مردن ندارد. همان طور که مادر خودمان هم نمرد.

بابا بزرگ، همان طور یک پایش را گذاشته لب گورو به هیچ ترتیبی خیال ندارد آن یکی پا را بلند کند. این وضع چنان مادر بزرگ را از روبرو و عصبانیش کرده که بیا و تماشا کن!

مادر بزرگ که خیلی از خود راضی و پرمده است مثل یک دختر تازه بالغ تو اسباب صورتش دست می برد و بزرگ و دوزک می کند، ودلش از هر چه آدم مریض احوال است به هم می خورد.

یکشنبه پیش، من هم رفته بودم از پدر بزرگ حالی بگیرم. وقتی رسیدم آنجا دیدم مادر بزرگ قیامتی به پا کرده. آدم خیال می کرد الان است که بیفتد روی پیرمرد بادستهای خودش جانش را بگیرد. داد می زد:

– بالاخره مثل بچه آدم خفقان می گیری یانه؟ همه اش چسناله، همه اش چسناله! عین یک بچه ننه نازک نارنجی آه وناله می کند!

پیرمرد که تورخنخواب افتاده بود، انگشتهای لاغر استخوانیش را تو موهای زرد ریشش فرو برد و همان جور که می نالید گفت:

– ناله ام برای این است که درد دارم. سر تا پایم درد می کند. همه جایم درد می کند. گوشت و استخوانم از درد تیر می کشد... کجائی، مرگ! کجائی؟

مادر بزرگ دیگر حوصله این را نداشت که ببیند پیرمرد آرزوی مرگ می کند.

دائی دو همت را که مرغی کشته بود، مادر بزرگ انداخته بودش تو آب جوش و نشسته بود کنار اجاق داشت پرش می کرد، و گزلیک بزرگی که می خواست شکم مرغ را با آن وا کند و نوک و پنجه هایش را بچیند پهلوش افتاده بود روزمین. وقتی شنید پیرمرد آرزوی مرگ می کند حساسی از کوره در رفت. خیلی خوب. اما چرا آن جور خودش را انداخت جلو و کارد را برداشت؟ می خواست شکم پیرمرد را با آن سفره کند؟

فریاد زد: – مرگ را صدا می کنی که چه؟ دلت می خواهد بمیری؟ بیا، این گزلیک! بگیر فرو کن تو دلت امی بمیری. بات شرط می کنم به همان ضربه اول کلکت کنده شود. آن وقت دیگر نه ناله می کنی نه زرنجه... مرگ همین جا دم

دست است. کومکش کن جانت را بگیرد!

حالت وحشتناک درنده‌می پیدا کرده بود. شوخی هم توکارش نبود. واقماً دلش می‌خواست پیرمردکارد را ازدستش بگیرد و فرو کند تو سینه‌اش. من از حالت نگاهش بیش‌تر اذکار گنده‌می که تو دستش بود وحشت کردم.

لبخند گرم و نجیبی چشم‌ها و لب‌های پدر بزرگ را روشن کرد. گفت:  
- برو، نجیبه خانم! توهم تخم و ترکه همان پدر ترکت هستی... ترس داریه جان. خیال می‌کنی به حرف‌های این زنکه دوپول سیاه اهمیت می‌دهم؟ مرد هیچ وقت نباید به مرگ تسلیم بشود یا حتی آرزوی مرگ بکند. آدمیزاد از همان لحظه که پا به دنیا می‌گذارد مرگ را تو گوشت و استخوان خودش دارد... آدم، داریه جان فقط باید یک جو بخت و اقبال آرزو کند. چه بیاید چه نیاید. البته اگر آدم مخ تو کله‌اش نداشته باشد حرف دیگری است، آن وقت می‌تواند مرگ را هم آرزو کند. گیرم چه آرزوش بکنی چه نکنی، او فقط موقعی خواهد آمد که تو پیشانیت نوشته شده باشد... فقط آن وقت است که خر آدم را می‌چسبد و با خودش می‌برد.

مادر بزرگ دوباره کارد را تو هوا تکان داد و گفت:

- درت را بگذار! لازم نیست سر این طفل معصوم را ببری! اگر آرزوی مرگ داری گزلیک را بردار، اگر آرزویش را نداری در کونت را چفت کن و دیگر این قدر جفنگ نباف!

پشتش را کرد به‌ما و رفت سراغ مرغش. باخشم و خروش نوک و پنجه‌های مرغ را برید. انگار راستی راستی داشت دست و پاها و لب‌های لاغر مردنی پدر بزرگ را می‌برید.

دل و روده مرغ را در آورد انداخت جلو سگ‌ها که بازبان آویزان تو درگاه موس موس می‌کردند. جگرو سنگدانش رارو آتش کباب کرد نمک زد گذاشت تویک بشقاب چوبی و آورد پیش ما، و با این که پیدا بود هنوز دلخور است گفت:

- بخورید. خیلی خوشمزه است!

بوی خوشی می‌داد. بابا بزرگ یک تکه از جگر مرغ برداشت گذاشت دهنش و بالته‌های بی‌دندان خود شروع کرد به جویدن. باقیش را من خوردم و لب و لوچه‌ام را لیسیدم. آن قدر که خوشمزه بود چه طور می‌توانستم نلیسم؟ اگر امشب هم مادر بزرگ مرغی بکشد دل و جگرش به داداش میون

می‌رسد. خوش به‌حالتش! - اما سهم من هم چندان کم نبود.



**آ** و ندره آ از آن کلک‌هائی است که همیشه گلیمش را از آب می‌کشد بیرون. تو این کارتک است. ما برو بچه‌ها را که پیش او یک مشت جفله بیش تر نیستیم و ادا را می‌کند برویم بگردیم بته و شاخ و برگ خشکیده بیاریم الوکنیم. بعد دوباره راهی مان می‌کنیم میان مزرعه‌ها که ذرت بیاریم. ذرت‌هائی که دانه‌اش خوب بسته باشد. بعد هم باید ذرت‌ها را برای آقا روی آتش بوبدهیم و برشته کنیم. - به‌اش می‌آید که به‌همه فرمان بدهد. از بلال‌ها هم نصفش سهم او است و جای دلخوری هم باقی نمی‌ماند. تا آخر شب کارمان بلال بودادن است. اگر تشنه‌مان بشود هم، چشمه دره با آب فراوانش که مثل اشک چشم است ارزانی‌مان.

پسرک خل و چلمن گان گو Gangou از آ و ندره آ می‌پرسد :

- دادا آ آ آ و ندره آ ! امش ش شب هندوا ... آ نه می‌می‌می خوریم یا

ن ن ن نه ؟

- ممکن است بخوریم.

**آ** و ندره آ به‌دله دزدی عادت دارد. داداش گیون تا حالا چند بار سراو از پدرم کتک حسایی خورده است.

زمستان‌ها پسرها هر شبی خانه یکی‌شان جمع می‌شوند که ذرت حب کنند. این جور شب نشینی‌ها گاه تا کله سحر طول می‌کشد. چون همان جور که مشغول دانه کردن ذرتند باهم اختلاط می‌کنند، نقل می‌گویند، چسل فیل می‌خورند، و دست‌تولنگ و پاچه دخترها می‌کنند. چون که این جور شب‌ها حتماً دخترهای همسایگی را هم دعوت می‌کنند.

**آ** و ندره آ این جور شب‌ها مرغی غازی بو قلمونی چیزی هم با خودش می‌آورد، خلاصه هر چیزی که بتواند از آن سرده قاچاق کند. حالا دیگر خلق الله همه می‌دانند که **آ** و ندره آ دستش کج است. وحشت پدرم هم از همین است که مبدا گیون رفتار او را سرمشق خود بکند و به‌آن راه بیفتد. اگر **آ** و ندره آ کسی را داشته باشد که دستی زیر بالش کند از اسب دزدی هم ابا ندارد. سال

پیش از خانه خود مایک کره اسب کش رفت : شبانه زد به اصطبل . چون سگ‌ها می‌شناختندش سروصدا راه نینداختند . کره را از آخور واکرد برد توکوچه سوارش شد فلنگ را بست . توهفته بازار فروخته بودش به کولی‌های چادر نشین . ماقط موقمی شستمان خبردار شد و ردش را زدیم که حیوان را برده بودند و دیگر دستمان بش نمی‌رسید . دزد بی‌انصاف یک ماهی دوز و بر خانه ما آفتابی نشد . بعد ، یک روز آمد دیدن گیون . انگار نه انگار که دسته گلی به آب داده .

– آبی ماریا ، سلام !

– سلام آؤ ندره آ... خوب . که این جور اکره اسب نازنین مارا زدی

و بردی !

– من ؟

– پس کی ؟

– آبی ماریا ! الهی هر کی کره شما رادزدیده ، سرش تو آسمان و کف پاهاش روزمین ، تو آتش جهنم کباب بشود !

مادرم هری زد زیر خنده و آؤ ندره آ خودش هم خنده اش گرفت .

– دست کم بعد از این دیگر دور حیوان‌های مارا خط بکش !

– خیال تان تخت باشد آبی ماریا ، ده بزرگه است !

وراستی راستی هم از آن به بعد دیگر به خانه مادستبرد نزد .

بانک ، ورزوه‌های مان را صاحب شده بود . از اسب‌ها مان هم پدرم ناچار بیکش را فروخته بود که با پولش جس مثقال آرد ذرت بخرد تا بتوانیم زمستان را بگذرانیم و از گرسنگی تترکیم .

سرتاته ، اذمال دنیا برای مان یک یا بو باقی ماند .

خوب خوب یادم است : من یک الف بچه بودم و همین تیغستانی که حالا با بچه‌های دیگر اسب‌ها را می‌آریم و بعد از آن که دست‌هاشان را بستیم تو حاشیه اش به چرا سرشان می‌دهیم هنوز یک جنگل حسایی بود . آن روزها هم جاده‌ئی که به روشی ده‌ده می‌رود درست مثل امروز از آن وسط می‌گذشت و جنگل را دو قسمت می‌کرد . هر سال پائیز پدرم راه می‌افتاد می‌رفت به بازار مکاره و مراهم می‌انداخت دنبال کونش . سوار ارا به که می‌شدیم خودم را سفت و سخت می‌چسباندم به اش . و هر ساعت که کار پدرم تمام می‌شد برمی‌گشتم ، خواه



صلوة ظهر بود خواه تنگ غروب؛ اما همیشه پیش از آن که وارد جنگل بشویم می گذاشتیم اسبها خوب نفس چاق کنند و خستگی شان در برود، چون هیچ وقت آدم نمی توانست حدس بزند آن وسط برایش چه خوابی دیده اند. يك وقت می دیدی از توی فلان گودال یا از پشت تنه های درخت، حرامی ها پیشتاب به دست یا جماع به کف ریختند جلوت و فریاد زدند: «نگهدار!».

خوب. يك چنین مواقعی فقط دل و جرأت آدم می تواند به دادش برسد. اگر همچو وضعی برایت پا می داد باید شلاق را می کشیدی می افتادی به جان اسبت و پشت سرت راهم نگاه نمی کردی، و از عقبه درق و دورق صدای در رفتن تیر را از لابه لای يك مشت فحش آب نکشیده که حواله ات می کردند می شنیدی. دیگر مرگ و زندگی بستگی داشت به این که بخت چه بگوید. چون هیچ بعید نبود گلولهئی به ات بخورد از آن بالا گوزمعلقت کند وسط جاده، یا بخت بلند باشد و بتوانی صحیح و سالم از آن ور جنگل بیائی بیرون. البته این هم امکان داشت که زنده بیرون بیائی اما سرو کله ات درب داغان یا استخوان هایت خرد و خمیر باشد! این دیگر به بخت و اقبال آدم بستگی نداشت، بستگی داشت به این که راهزن ها تو تیر اندازی چه قدر کار کشته یا چه قدر ناشی باشند...

آن ها معمولاً طنابی وسط جاده می کشیدند و دو طرفش را می بستند به درخت ها. تو نگاه اول هیچی پیدا نبود. آدم خیال می کرد می تواند از چنگ راهزن ها در برود، و به این خیال شلاق را می کشید به جان اسبها، اما زبان بسته ها دست و پاشان گیری کرد تو طناب، سکندری می خوردند می افتادند و با پوزه می آمدند زمین. آن وقت راهزن ها که از فرار طرف دماغ هم شده بودند وقتی خوب لختش می کردند به قرار واقع هم کتکش می زدند دك و دنده اش را نرم می کردند مرده و نیم مرده اش را می انداختند کنار جاده و لالوهای جنگل غیب می شدند. آن وقت آن بد بخت باید آن قدر آن جا می ماند تا هوا روشن بشود و مسافرهای دیگری سر بر سندلش نیمه جانش را به دوا درمانی برسانند و از چنگ عزرائیل نجاتش بدهند. تا آن وقت هم پیداست دیگر: لابد راهزن ها هر طور بود خودشان را به سوراخ هاشان تپانده بودند و دیگر فلك هم به گردش نمی رسید.

خیلی ها بودند که از این بلاها سرشان آمد. ما، نه. باری، جنگل از میان رفت. درخت ها را انداختند شاخ و برگ شان را زدند تنه هاشان را انداختند روی هم، رو ارا بهای بزرگ بار کردند بردند شهر.

جایش تیغستانی درآمد که شاید بعدها به جنگلی مثل همان که سابق بود تبدیل بشود. جنگل که از میان رفت حرامی‌ها هم خود به خود از میان رفتند. تو مزارع ذرت یا گندم برای شان مشکل است خودشان را پنهان کنند یا ردشان را از میان ببرند.

علف زیادی می‌چینیم جمع می‌کنیم يك جا و برای خودمان جای استراحتی درست می‌کنیم. عینهو دوشك.

امشب آوندره آ سردسته ماست. بالحن آمرانه می‌گوید:  
 - خانواده پانه آسا Banba sala مزرعه ذرت شان را از همه دیرتر کاشته‌اند. نباید زیاد سفت شده باشد. یا الله، راه بیفتید ببینم ابر گشتنا باید دامن پیرهن هاتان پراز ذرت باشد!

می‌رویم می‌افتیم میان ذرت‌ها. برگ‌ها خش خش می‌کنند و خش خش می‌کنند. خش خش می‌کنند چون ما به هم‌شان می‌زنیم، و خش خش می‌کنند چون باد توشان می‌افتد.

ذرت‌ها را با انگشت می‌فشاریم، دانه‌هاشان را امتحان می‌کنیم و می‌چینیم. اگر دانه‌ها سفت شده باشند و لش می‌کنیم می‌رویم سراغ یکی دیگر.  
 باران زیاد بوده، ذرت خوب و فراوان است. خدا برکت بدهد به محصول ذرت امسال!

امر رئیس اجرا شده: دامن‌ها را اول می‌کنیم و ذرت‌ها پائین پای آوندره آ کوت می‌شود. يك باریکه نازک ماه که از سمت پلیتوری طلوع کرده همین‌طور دارد تو آسمان اوج می‌گیرد. باقی‌ماه يك مشت لکه است، انگار یکی پنجه کتیفش را گذاشته رو صورت ماه. نورش عبوس و کدر است. آسمان پائیز زلال است. از شفافی به شیشه می‌ماند. کهکشان سفید است. ستاره‌ها راه می‌کشند.

آوندره آ دوباره فرمان صادر می‌کند:

- حالا باید بوته خشك جمع کنید!

توزمین‌هایی که دیروز و پریروز اسب‌ها مان را در آن به چرا سرداده‌ایم پخش و پلا می‌شویم. هر جا چشم‌مان به بوته خشکی افتاد خم می‌شویم می‌کنیم می‌اندازیم تو دامن پیرهن‌مان. پهلوی تل ذرت‌ها تل دیگری از خارو خاشاك خشك درست می‌کنیم.

آوندره آ دستمالش را از پر کمرش می کشد بیرون : فتیله و چخماقش را گوشه آن گره زده .

چخماق می زند . بارانی از جرقه . جرقه ها می گیرد به فتیله . اول دود بلند می شود بعد شعله . حالا انگار آتش بال در آورده . جمع می شویم دورش . طرف پلیتوری آتش های دیگری هم روشن می شود . دوتا ، سه تا ، چهار تا ... طرف کاراوتسی Caravenetz همین جور . دسته های دیگری از بسر بچه های هم سن و سال ما اسبهاشان را آورده اند به چرا . درست مثل بچه های ده ما . میان تیغستان می گردیم شاخه های باریک تر کهئی پیدا می کنیم که جای سیخ به کار ببریم . آنها را فرو می کنیم ته ذرت ها و نگه می داریم روی آتش ، و مدام بته در آتش می اندازیم .

هشت تائیم . چهل تا بلال بوداده ایم با دقت چیده ایم روی هم . شروع می کنیم به خوردن . کار قسمت کردن بلالها با آوندره آ است . پانزده تا نگه می دارد برای خودش . خوردن بلال داغ ، بلالی که از داغی دهان را بسوزاند خیلی کیف دارد . دانه های شیردار و شیرین است . شکم مان باد می کند . تشنگی زور می آورد . برای رسیدن به چشمه باید برویم آن سر زمین . چشمه پائین است : ته دره . نزدیک چشمه یک درخت قان هست . سالها پیش یکی شمایی به آن میخ کرده . اولش براق بوده ، بعد باران رنگش را برده خاکستریش کرده است . کارتو نکها رشته های سبز رنگی رویش کشیده اند . بیچاره مسیح لاغر مردنی را آن رو نه فقط به صلیب کشیده اند ، بلکه حساسی به صلیب طناب پیشش هم کرده اند ! آن قدر آب می خوریم که قارو قور شکم مان بلند می شود .

توتانو Toutanou و گمان گو به آوندره آ التماس می کنند :

— دا . . . داش آ آ آوندره آ ! م م م م مگر امشب ه ه ه هندوانه

نمی خو . . . ریم ؟

— اگر بیارید چرا !

ناکسها . باید با اسب خودمان را بز نیم به جالیزها که اگر دمبمان را تو

تله انداختند بتوانیم جیم بشویم .

آوندره آ خودش چماق کت و کلفتی دارد . بقیه مان فقط تر کهئی را

داریم که برای هی کردن یا بوها به کارمان می آید . برای هندوانه دزدی باید

چماق حساسی داشت . آوندره آ چاقوم دارد . از آن برای بریدن چوب دست

استفاده می کنیم و ما هم مسلح می شویم . می پریم پشت یا بوها و می ازیم طرف جالیزهای

صیفی. من و ایت زیکو یابوها را می‌پائیم. دو تائی مان دهنه هشت تا یابورانکه می‌داریم. چهارتا من چهارتا ایت زیکو. یابوها آرامند. شهبه نمی‌کشند. بخار دماغ‌شان می‌زند تو صورتم. باقی بچه‌ها دنبال آوندروه آ می‌خزند لای بوته‌ها. حرکت‌شان را به زحمت می‌توانیم تشخیص بدهیم. کم‌ترین ترس و وحشتی نداریم. نه صدای آدمی به گوش‌مان می‌رسد نه پارس سگی. انکار سر جالیزها هیچ کس نیست. می‌توانیم با خیال راحت شکمی از عزای خربزه و هندوانه در آریم. یک دقیقه پیش یک خروار بلال خورده‌ایم و حالا باز نق و نوق شکم‌ها بلند است.

شب تاریک است. باریکهٔ ماه حالا تو آسمان بالاتر رفته، به همان تاریکی و پرلکه‌ئی سر شب. زمین از فریاد زنجره‌ها و حشرات گوناگون پر است. یک دسته درنا، بلند، ته آسمان، شروع می‌کنند به نالیدن. عینهو مثل این است که یک دسته آدم ناله می‌کنند.

ناگهان دو برق کوتاه می‌جهد و دو صدای خشک انفجار، جگر شب را می‌درد. خربزه دزدها دوپا دارند دوتا هم قرض می‌کنند و فرار را برقرار ترجیح می‌دهند. پنج تا سیاهی می‌دوند طرف‌مان.

— چرا می‌زنی، حرامزادهٔ دزد؟

— چرا نزنمت خواهر جنده؟ مگر نمی‌خواستی مرا بکشی؟  
صدای خفه‌ئی بلند می‌شود. درست مثل این که چوب به جوال‌کاه بکوبند. وبعد، دیگر هیچ. حتی یک ناله.

آوندروه آ هم پیداش می‌شود. هیچ عجله‌ئی ندارد. دامن پرهنش که مثل پیشبند نگهداشته پراز خربزه و هندوانه است.

— های، یاروها! پس هندوانه خربزه‌های شما کو؟

— زکی! همه را ریختیم زمین که بتوانیم دربرویم!

— به تخم! اگر از پیش من چیزی ماند کوفت تان کنید!

یابوها را سوار می‌شویم برمی‌گردیم پهلوی آتش‌مان. هنوز درست خاک نشده. بوته می‌ریزیم تیزش می‌کنیم. شعله بال می‌زند و تاریکی را می‌واند. خربزه‌هائی که آوندروه آ دزدیده کالک است. سبزاست و تلخ. با چاقو پاره‌شان می‌کند گازی می‌زند از روی شانهاش پرت می‌کند آن‌ور. هندوانه‌ها هم بته‌مرده و مزخرف است. هیچ کدام از یک گره مشت‌کنده‌تر نیست. آن‌ها را هم نمی‌شود خورد. آن‌ها راهم می‌اندازد دور.

یابوها که دست‌های شان بسته است دوروبر ما می‌چرند .  
روبسترهای علنی مان دراز می‌شویم شبکلاه‌ها مان را می‌کشیم رو گوش‌مان .  
خور خور آن‌دوره آ بلند است .



۵. ما، دادگاه صلح ندارد. در واقع، از خدمات اجتماعی، جزاداره پست و ایستگاه راه‌آهن چیز دیگری توده ما پیدا نمی‌شود .  
دادگاه صلح، دوتا آبادی آن طرف‌تر، در کلاریگات‌زی است: بالا دست رودخانه کال‌مات زوئی. گیرم قاضیش هفته‌ای یک بار هم می‌آید توده ما به قضاوت می‌نشیند. تو محل بخشداری.

قاضی با کالسکه وارد می‌شود . میرزای بخشداری پرونده‌ها را می‌چیند روی میز . این جاقفط به‌دعواهای تخمی رسیدگی می‌شود: مرغ دزدی، گوسفند دزدی، کتک‌کاری میان افراد یک خانواده ، و بعض وقت‌ها هم اختلافات کوچک ملکی ... دادخواست‌های مهم‌تر به دادگاه شهرستان تورنو ارجاع می‌شود .  
قاضی، جوان کم سن و سالی است و موهای خرمائی خوشگلی دارد . اسم زنش آگری پینا Agripina است که زن‌های آبادی به‌اش پی‌پینا Pipinal می‌گویند.

کار قاضی همه‌اش همین است . می‌گویند برایش صندوق صندوق کتاب می‌رسد و موقعی که گرفتاری محکمه ندارد مدام مثل دیوانه‌ها سرش تو کتاب است . همه وقتش را این جور می‌گذرانند .

عوض محاکمه کردن مقصرها به‌شان سرکوفت می‌زند . با آن صدای خوشایند مهر بانی که داردمی‌پرسد:  
- خوب. شاکی کیست؟

میرزای بخشداری که در این موقع به منشی دادگاه تبدیل شده جواب می‌دهد :

- گو گو لینکا Gogou Linca .

- منم کیست؟

- استوئه نسکو Stoénescou .

استوئه نسکو اسم حقیقی آوندزه آ است . البته اسم فامیلش . اسم کوچکش نیکو است Nicou .

- مورد اتهام چیست ؟

- مرغ دزدی .

لینکا و آوندزه آ می‌روند جلو . خلق الله دوپشته جمع شده‌اند تو بخشداری .

- پسر جان، چرا مرغ‌های این بابا را کش رفتی ؟

- خدمت‌تان عرض کنم که ... جناب قاضی ...

لعنتی این آوندزه آ هیچ وقت مقر نمی‌آید . از آن‌ور، شاکی‌هایش هم هیچ وقت مدرکی ندارند . شکایت معمولاً روی مفروضات تنظیم می‌شود، و البته بدون مدرک هم که کسی را نمی‌شود محکوم کرد . آوندزه آ کسی نیست که به این مفتی‌ها دم‌تله بدهد . تنها خطری که تهدیدش می‌کنند این است که میله‌لوچل ژاندارم موقع تنظیم صورت مجلس دوتا بامیچه تو کله‌اش بکوبد !

چیو کو آشا Tchiocoacha را می‌آرند جلو . مادرش او فتوریکا Ountourica هم دنبالش است .

چیو کو آشا پیرزن خمیده پشتی است که هفتاد سال را شیرین دارد . بچه‌هایش دختر و پسر اژدم مرده‌اند، جز یکی . همه‌شان هم از سل سینه . شوهرش هم مرده . او هم از سل سینه . و آن قدر پیش، که چیو کو آشا حالا دیگر اصلاً یادش هم نمی‌آید .

چیو کو آشا روبه‌روی بخشداری خانه قشنگی دارد، احشام زیادی هم دارد، کلی کلفت و نوکر هم دارد ، چندتا تاکستان هم دارد ، زمین مزروعی هم دارد، اما مادرش که مثل عموجان بوردوله آ صدسالی از عمرش می‌گذرد ته حیاط تویک آلونک خرابه زندگی می‌کند .

چیو کو آشا مادرش را به‌محاکمه کشیده . ازش شکایت کرده . پیرزن صدساله برای خودش مال‌ومنالی دارد اما وارثش فقط فقط همین یک دختر است . به‌اش قول داده که وقتی مرد همه زمین‌هایش می‌رسد به دخترش، اما این قول و

قرار توکت چپو کو آشا نمی رود. می گوید باید همین حالا زمین ها را بدهی، آن هم با اسناد معتبر و رسمی که قاضی زیرش را تصدیق کرده باشد! این را و کیل داد گستری یاد دختره داده، که مادره را بکشد به دادگاه. آخر جلو هر دادگاهی یک وکیل داد گستری هست که مدام همان دوروبر چرخک می زند. درست مثل شب پره که دوروبر شمع می پلکد.

وکیل داد گستری کار لیگات زی، اسمش ویکا ژرژسکو Vica Georgescu است. مدام تله می گذارد، تورپهن می کند، ریگه تو کفش مردم می اندازد، مردم را علیه هم دیگر اغوا می کند، برای این و آن ناخن بهم می کوبد و وامی دارد از هم شکایت کنند... البته بعضی ها به ریشش می خندند می گویند: - مارا می اندازی به هم که پولمان را بریزی جیب.

اما معمولاً پخش می گیرد. جماعت گولش را می خورند، وصله روی وصله می چسباندند و شکایت پشت شکایت تقدیم دادگاه می کنند.

وکیل طرف دعوی ویکاز ژرژسکو هم تقریباً همیشه یک نفر است: آدمی است به اسم گوویدا ورسو Ovid Ourso اهل روشی ده و ده. تودادگاه، دوتا وکیل ها مثل دوتا غریبه می افتند به جان هم چنگک و دندان نشان هم می دهند، مثل دوتا سگ هار پاچه یکدیگر را می گیرند، بهم بدویراه می گویند و برای هم خط و نشان می کشند. سرهیچ وپوچ پائین و بالای یکدیگر را می جنبانند. هر که نداند می گوید الان است کارشان به جاهای باریک بکشد، خرهم را بچسبند و پدرهم را بسوزانند؛ اما به محض این که ختم جلسه اعلام می شود و قاضی می چپد تو خانه اش، مثل دوتا رفیق قدیمی دست تودست هم می اندازند می روند تو کافه روبروی دادگاه، به بوکور Boucour صاحب کافه می گویند دوسه تا جوجه برای شان تفت بدهد و یک غاز کیاب کند، و خوش و خرم مشغول عیش و نوش می شوند.

معروف است تو مداخل باهم شریکند. خیلی امکان دارد. فقط خدا عالم است که چه کلکی تو کارشان، چه کاسه فی زیر نیمکاسه شان هست. اما آن نوکیسه های بته مرده آبادی هم حق شان همین است!

ویکاز ژرژسکو و گوویدا ورسو تخم های نابسم الله یک جفت کشیش اند. تقریباً همه وکلای عدلیه پدرشان کشیش است.

- زندگی شان روبه راه است.

- کشیش ها چی؟ مگر زندگی کشیش ها بد است؟

- البته که نه. منتها وکیل‌ها دماغشان چاق‌تر است. خلق خدا را می‌اندازند به‌جان هم، آن وقت برای‌شان لایحه تنظیم می‌کنند و روز روشن جلو چشم عالم و آدم جیب‌شان را می‌زنند. قانون را فقط وضع کرده‌اند برای این‌ها. فایده قانون این است که جیب و کلای عدلیه پر شود و سیورسات‌شان راه بیفتند ... اگر نه قانون چه دردی از ما دوا می‌کند؟ ... هیچ کاری هم از دست‌مان ساخته نیست. ویکاکاژرژسکو پسر کشیش بخش پالتاساراتا Balta Sarata است. دادگاه کاریگاتزی در بست تیول اوست. دم در به کمین مردم می‌نشیند و گیرشان که آورد می‌پرسد:

- از کی شکایت داری عموجان؟

- با برادرم بگومگومان شده، کتک کاری کرده‌ایم زده سرم را شکسته. این‌ها: نگاه کن! ... من هم آمده‌ام از دستش عارض بشوم.

- بسیار خوب. خودم کومت می‌کنم. اگر دلت بخواهد می‌اندازمش توهلفدونی تا بفرستندش کار اجباری آن قدر عرق بریزد که دندش نرم بشود! - وای مگر دلم می‌آید دنده برادرم نرم بشود؟ خدا نخواهد: يك بُر بچه دارد.

- به! آن که معلوم است. مگر آدم به همین مفتی دنده‌اش نرم می‌شود؟ همین جووری گفتیم. منظورم این است که می‌توانم کاری کنم يك ربع ساعتی به‌اش بد بگذرد تا دیگر هوس این جور بدهنقی‌ها به سرش نزنند. یعنی یادش بماند! - چرا یادش بماند؟ چرا يك ربع ساعت به‌اش بد بگذرد؟ مگر شما پدر کشتگی با او دارید؟ ... مادوتا برادریم و يك خرده حرف‌مان شده، بعد هم مثل دوتا برادر باهم آشتی می‌کنیم. البته خوب، به شرطی که خسارت مرا بدهد. - عجب! پس خسارت هم به‌ات زده؟

- مگر سرم را نشکسته؟ شکسته دیگر! آن وقت مجبور شده‌ام بروم پیش دکتر که تصدیق کند سرم شکسته. دکتر هم که نسیه قبول نمی‌کند. تازه، غیر از آن، پول کاغذ و پول تمبر هم آمده رویش.

خلاصه، دهاتی بدبخت اگر به آسمان برود و به زمین بیاید و ییکاگردنش می‌گذارد که او را به عنوان وکیل انتخاب کند. برای رسیدگی به دعوا وقتی معین می‌شود و، طبق معمول عدلیه، هر بار هم تجدید می‌شود می‌افتد به يك وقت دیگر.



طرف هم از ترس این که مبادا یکهو چند ماه حبسی برایش بپرند، و ای بسا سرهیچ و پوچ چند سالی بیندازندش توخو کدانی، خواه و ناخواه می‌افتد تو دام آن وکیل دیگر!

قضیه برادران دریم با Drimba که با هم کتک کاری کرده بودند این دوتا وکیل را درست و حساسی به نان و نوارساند، و بعد از آن بود که دیگر سیل مشتری به طرفشان راه افتاد.

ژرژسکو برای این که به موکلینش نشان بدهد آدم مهمی است، قبل از هر کار برای خودش تو آبادی خانه‌ئی خرید و پشت سرش هم ترتیب یک کالسکه دواسبه را داد.

دعواهای مهم‌تر در دادگاه کارلیگات‌زی مطرح می‌شود، اما در عرض هفته قاضی تودعات بخش می‌افتد دوره. بخش او روی هم رفته ده پارچه آبادی است. دوره می‌گردد که سروته دعاوهای کوچک را همان جا در محل به هم بیاورد.

ویکا ژرژسکو، چه محاکمه داشته باشد چه نه، در هر حال دنبال کون قاضی راه می‌افتد از این آبادی به آن آبادی، که هم خودش را به این و آن نشان داده باشد هم به مردم فهمانده باشد که در صورت احتیاج بدانند دم‌کی را باید ببینند.

از هر جا می‌گذرد مردم پیچ‌پیچ کنان می‌گویند:

— آها، این همان یارو وکیل است!

و حالا که، دیگر حتی بچه‌ها هم می‌شناسندش.

ناکس کلاهش را برمی‌دارد و چپ و راست با این و آن دماغ چاقی می‌کند.

وقتی به‌زن نسبتاً مسن‌تری می‌رسد می‌گوید:

— دست حضرت تان را می‌بوسم سرکار والده، دست مبارک را می‌بوسم!

یک بار تنه دیو آیبیکا مامای آبادی نگاه چپ چپی به‌اش انداخت

و گفت:

— «شما» دست «مرا» ببوسید؟ شما، ارباب به این بزرگی... گردن‌تان

را بزنند همچو کاری نمی‌کنید، پس دیگر چه گفتنی دارد؟... نه پسر جان دست‌های

من به‌درد بوسیدن شما نمی‌خورد. من این دست‌ها را تو سوراخ هزار تا زانو

فرو کرده‌ام!

باری، آن قدری طول نکشید که فُلك آقای وکیل پرشد و از سرش شروع

کرد به ریختن. همه جا چو انداخت که خیال‌دارد مقداری زمین بخرد. به مجردی

که يك تکه زمین فروشی پیدا می‌شد ، چه دایرچه بایرچه دور چه نزدیک ، ژرژسکو دست می‌گذاشت روش وصاحبش می‌شد. مشتری‌های عارض و معروض هم مفت و مسلم روی زمین‌هاش شروع کردند به کار کردن.

- اهل کجائی پدرجان؟

- اهل باکالشتی‌یم پسر جان.

- می‌خواهی ازت دفاع کنم ؟

البته که می‌خواهم پسر جان.

- برای عرض حال باید دو تا سکه بیست لی بی بسلفی .

- می‌دهم ، پسر جان. به شرطی که مرا از این گرفتاری نجات بدهی .

- خاطر جمع باش... خوب ، تقصیرت چیست ؟

- من تقصیری نکرده‌ام. بدبختی است که پشت سرهم برای آدم می‌آید!

من دیگر تو سن و سالی نیستم که ، چه خوب چه بد ، کاری ازم ساخته باشد. من دیگر پیر و زمینگیرم .

- پس چه؟

- این دخترم است.

پهلوی پیر مرد دخترک سبزه‌ریشه نقشی ایستاده که انبان نان خشکی دستش

است و مدام لب‌هایش را می‌جود و گازمی‌گیرد.

- دخترت چه کار کرده ؟

- راستش ، دیگر دخترت نیست. زن است. شوهر کرده .

- پس قضیه سر طلاق است ؟

- نه. قضیه طلاق نیست. وقتی عرض کردم می‌فهمید. او را شوهر دادیم اما

قباله‌اش را نکرقتیم . یعنی فرصت نقد برویم دنبال قباله‌اش . حالا شوهره را

گذاشته از خانه‌اش فرار کرده .

- خوب. این که ساده است.

- نه آن قدرها... می‌دانید؟ دخترم می‌گوید شوهرش «مردی» ندارد و

دلش نمی‌خواهد بایک چنین شوهری زندگی کند. و لاش کرده آمده ، لك و پکی

را هم که داشته با خودش آورده .

- مال خودش را؟

- البته که مال خودش را ، پس چه؟ منتها ، خوب دیگر ، شوهره که از

رفتن دخترم آتشی شده و دیده حال است که همه همولایتی‌ها به ریشش بخندند

به‌اش وصلهٔ دزدی چسبانده. ادعا کرده دخترم چیزمیزهای اورا هم برداشته زده به‌چاک ... درست می‌گویم؟

— بله پدر.

ویکا کمی توفکر می‌رود و بالاخره می‌گوید:

— خیلی ناجورتر از آن است که فکر می‌کردم.

— که چه؟ نمی‌خواهی دفاع مرا قبول کنی؟

— البته که دفاعت را قبول می‌کنم. منظورم دفاع از دخترت است.

— کدام «دختر» ارباب جان، کدام «دختر»؟ من که به تان گفتم: «زن»

است نه «دختر». چون شوهر کرده. درست است که شوهر مردی نداشته نتوانسته سوراخش بکند و همان جور باکره‌اش گذاشته؛ اما باز هر جور که حساب کنی، «زن شوهر دار» است.

— فهمیدم. دیگری یاد نمی‌رود... پس من وکالت این «زن» را قبول می‌کنم.

منتها باید بیش‌تر بدهی.

— پول؟

— پول.

— بیشتر ندارم.

— ورزو داری یا نه؟

— دارم.

اما ناگهان بیکه می‌خورد و یک قدم پس می‌رود:

— این را ازم پرسیدید که چه؟ انشاءالله خیال‌تان این نبود که ورزوه‌ایم

را بدهم؟ ورزوه‌ایم به‌جانم بسته‌اند. اگر آن‌ها نباشند من چه خاکی می‌توانم

به‌سرم بریزم؟ دهاتی‌ئی که ورزو نداشته باشد قوه و تکیه‌گاه ندارد. دیگر کار

نمی‌تواند بکند. درست مثل این که چلاق باشد. درست مثل این که افلیج باشد...

اگر قرار باشد ورزوه‌ایم را بدهم همان بهتر که دختره را بفرستم لای دست

شوهر بی‌مردی‌اش.

— من دیگر پیشش بر نمی‌گردم بابا! اگر دلت می‌آید مرا بکش، اما

بر گشتن تو کارم نیست.

— ای بابا، بی‌خود خودت را ناراحت نکن عمو جان. کی خواست ورزوه‌ایت

را بگیرد؟ راستی راستی خیال کرده‌ای من دل ندارم؟ اگر این جور بود که، دیگر

چرا تو آبادی‌ها می‌ماندم؟ راهم را می‌کشیدم می‌رفتم توشهر زندگی می‌کردم  
عموجان. چرا دیگر وقتم را تلف می‌کنم؟ چرا دیگر تو این آبادی لعنتی می‌ماندم  
که عمرم را هدر بدهم؟... اگر این‌جا مانده‌ام فقط برای این است که بتوانم به  
درد شماها برسم، باری از دوش شماها بردارم، کومک حال شماهایی بشوم که  
سروکارتان باعدلیه می‌افتد. من دلش را ندارم ببینم این قاضی جاکش سرهیچ  
و پوچ شماها را می‌اندازد توحبس... خوب، گفتمی مال کجائی؟

- باکالش تی .

- گاوآهنی داری که به‌درد بخورد؟

- حالا دیگر به‌گاوآهنم چسبیدید؟

- من تو باکالش تی يك وجب زمین دارم . از استروئهی Stroé  
مالفروش خریده‌ام.

- آره. شنیده‌ام. همان ملك مالفروش که زیر تپه است. کجایش ديك وجب  
زمین، است؟ يك ملك حسابی است .

- اگر خوش داری، تو اسمش را بگذار «ملك حسابی» ، اما يك وجب  
زمین بیش‌تر نیست .

- الاهی تا عمر دارید خیرش را ببینید پسر جان . زمینش خوب خاکی  
دارد؛ چرب و نرم عینهو کره . زمین من بینوا که يك تکه سنگلاخ است. گندم  
می‌کاریم ناکس ترنجبین درمی‌آید؛ ذرت می‌کاریم، بازهم ترنجبین درمی‌آید؛  
از مادرزم به‌ام‌ارث رسیده، که الاهی خدا عذابش را زیاد کند !  
و کیل دعاوی برمی‌گردد سر حرفش که:

- آره. زمینم را می‌گفتم . تو باکالش تی . خوب، من به‌خواست خدا  
گرفتاری این دختر را...

- دخترنه، زن. چون که آخر...

- آره. می‌دانم ، می‌دانم: شوهر کرده.

- به‌يك کون گهاد دبورمی که معامله‌اش راست نمی‌شود بینوا.

- باشد. من اورا از این کثافتکاری نجات می‌دهم. عوضش توهم دوتا اسکناس

بیستی می‌سلفی .

- من هم که گفتم می‌دهم.

- د تمام نشد. يك کار دیگر هم باید برایم بکنی . آن پول برای تمبرو

این حرف‌هاست. من سر تهیبه عرضحال عرق می‌ریزم، توهم عموجان عوضش سر

آن يك وجب زمین من عرق می ریزی: شخمش می زنی و] بندرش را تهیه می کنم  
بت می دهم] بدهم درو می کنی محصولش را برایم می آوری . کاهش هم مال  
خودت. یعنی منظورم این است که عوض کاهش دوتا بچه خوک به ام می دهی.

- آخر من همه اش سر تا ته دوتا بچه خوک بیش تر ندارم.

- حالا این جور است. تا تابستان کی زنده است کی مرده؟ خدا بزرگه است،

ماده خوکت يك بار دیگر تر کمان می زند.

- نه. آن حیوان دیگر از زائیدن افتاده .

- پیر شده ؟

- نه. اصلاً ماده خوک ندارم.

- کشته ایش ؟

- نه. چالش کرده ام. طاعون خوکی گرفت مرد. حیوان را دادم تو گوشش

دعا خواندند. گوشش را سوراخ کردم قتیله کشیدم. بی خود. همه اش زحمت بی-

خودی بود. با همه این حرفها مرد .

- تسلیت عرض می کنم.

- چی فرمودید ؟

- گفتم سرخودت سلامت باشد. از مردن ماده خوکت غصه ام شد.

- چرا غصه ات بشود پسر جان؟ اگر نمرده بود هم برای شما فرقی نمی کرد.

چون که وقتی حیوان مرد، مالینا Malina هنوز قدش از سه تا سیب که روی

هم بگذاری بلندتر نبود

- مالینا کیست ؟

دختر خودش را می اندازد وسط که:- مالینا منم.

- پس قرارمان را گذاشتیم عمو جان؟ تو دوتا اسکناس و دوتا بچه خوک

می دهی، من هم مالینا را از گرفتاری نجات می دهم. کارش مشکل است: اتهام

سرقت در میان است. هر کاری اذ دستم بر آید می کنم که دعوا به نفع تو تمام بشود.

عوضش تو هم آن يك وجب زمین مرا کارش را می کنی. کاهش را هم برمی داری

برای خودت .

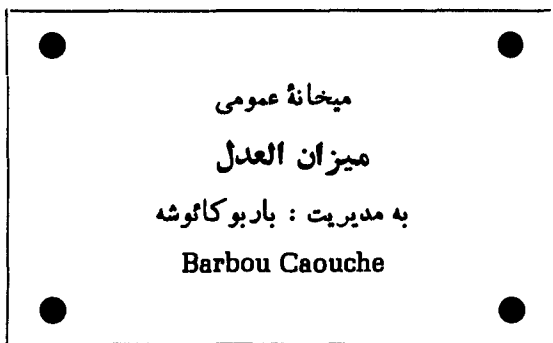
- آخر آن چهار جریب زمین است!

- محاکمه هم آن قدرها آسان نیست: موضوع سرقت است!

- باشد پسر جان. قبول. زمینت بامن .

این دورو بر هادهی نیست که وکیل در آن به قول خودش «يك وجب زمین»

نداشته باشد. حتی کنار ٹولٹ يك جنكل هم خریدہ است. پول هم تنزيل می‌دهد. از بدبخت‌هائی که محتاج پول می‌شوند نزول سنگینی می‌گیرد. میخانه‌ئی هم که روبه‌روی محکمہ صلیحہ کارئی گاتزی است و آن جور کارش گرفته همه می‌دانند مال خود و یکاژرژسکو است، گوا این که روی تابلوش نوشته است :



همه آدم‌ها، چه آنها که تو «میزان العدل» پیاله می‌زدند چه آنها که پاشان را آن تو نمی‌گذاشتند، می‌دانستند که باربو کاوشه فقط پادو وکیل است و پس .

– مشروبش خوب است ؟

– ابدأ. و از آن گذشته گران هم هست .

– اگر جای باربو کاوشه اسم خود و یکاژرژسکو روتابلو نوشته شده بود مشروبش بهتری دست کم ارزان‌تر می‌شد ؟

– معلوم است که نه .

– خوب. پس به حال ما چه فرق می‌کند که اسم این روی تابلو نوشته شده باشد یا اسم آن ؟

ویکا چانه دختر را می‌گیرد و بالحنی سرشار از مهربانی باش صحبت می‌کند :

– تا یک ساعت دیگر بیخانه، پیش من، مالینا. باید تمام قضیه را از سیرتا پیاز برایم شرح بدهی. آخر باید بدانم که چه جوری می‌شود ازت دفاع

کرد. متوجهی؟ اگر بدانم که راستی راستی قضیه از چه قرار بوده آسان‌تر می‌توانم موضوع را طوری توداد گاه مطرح کنم که کلک کارکنده بشود و تیرنه بشوی.

— خوب، قضیه همان بود که پدرم گفت. فقط خرت و پرت‌های خودم را برداشته‌ام و بس. به چیزهایی که مال خودم نبوده دست نزده‌ام.

و باین حرف، چرك لای ناخن‌هایش را نشان می‌دهد.

— چه برداشته باشی چه نه، در هر حال بیا خانه من و برایم همه چیز را تعریف کن.

— همراه پدرم باید بیایم؟

— تنها بیایی بهتر است.

— پس پدرم دم در بایستد. می‌دانید... آخر می‌ترسم.

پیرمرد خسته، رفته توسایه پرچین چمبک زده پپیش را چاق کرده و کلاه بزرگ پوست گوسفندش را گذاشته سر زانویش. موهایش که مدت‌هاست رنگ اسلح ندیده باریش انبوه درهم و برهمش قاتی شده است.

— از چی می‌ترسی؟

— راستش... می‌خواهم عروسی که می‌کنم دست نخورده باشم.

— چه لازم است؟ تو که قبلاً شوهر داشته‌ای.

— درست است. اما انگار که نداشته‌ام.

— خیلی خری!

— ممکن است. اما دلم می‌خواهد همین جور خربانم.

— با وجود این بیا. راجع به همین موضوع هم اختلاط می‌کنیم.

— با پدرم می‌آیم. اودم درمی‌ایستد.

پیرمرد انباش را بازمی‌کند يك تکه مامالیگای زرد رنگ می‌آورد بیرون نمکش می‌زند گاش می‌زند و آرام آرام به جویده‌نش مشغول می‌شود.

— مگر تو گشنه‌ات نیست هالینا؟

— نه پدر، گشنه‌ام نیست.

از آستانه محکمه، تقریرنویس دادگاه، اصحاب دعوا را به فریاد صدا می‌زند.

پیرمرد دوباره به حرف درمی‌آید و می‌گوید:

— امروز به ما نوبت نمی‌رسد. و کیل وقتش را عقب می‌اندازد تا اول پولش

را ازمان بگیرد .

جوانك لنگ درازی هم که قیافهٔ بلهی دارد، بارنگ پریده و هیكلی قناس و گردنی باریک و دراز جلوداد گاه منتظر نوبت است. حالتی گیج و منگ دارد ؛ انگار همین الآن يك فصل کتکش زده اند. هالینا مدت درازی تونخ اومی رود و سخت براندازش می کند:

– عجب! مرا ببین که زن چه موجود بته مرده می شده بودم فقط به این دلخوشی که آب و ملکی دارد و می تواند شکم را سیر کند! طفلکی دانای نازنین را به خاطر این گه ول کردم. حالا دیگر ترجیح می دهم نمک لیس بزرم و آب خالی بخورم اما سرم را روی بالین مردی بگذارم که برایم عزیز باشد.  
– يك خرده بخور!

هالینا پهلوی پدرش می نشیند و ماما لیکا را گاز می زند. قبل از گاز زدن، ماما لیکا را به نمکی که گوشهٔ دستمال است آغشته می کند .  
– دانایلا حتماً می گیرم. شاید يك خرده کتکم بزند اما حتماً از گناهم میکزدد و می گیرم. دیشب دوباره باهم گپ زدیم پدر، آمده بود دم در خانه مان.  
– شرطش این است که اول از این گرفتاری نجات پیدا کنیم.  
جوانك مشنگ می آید طرف آنها و نیشش بازمی شود .  
– خوب . که این جور ، **والکو** ! Valcou . . . ما را می کشی به محاکمه !

– می خواستی پیرهن و لباس مرا کش نروی .

– الاهی هر که يك تکه نخ از خانهٔ تو کش رفته باشد دستش بخشکد !  
خودت بهتر می دانی که من چیزی از خانه ات نبرده ام . حتی فکر این را هم نکرده ام که به چیزهای تو دست بزرم . این را از خودت در آورده ای که مرا بیندازی توی دردرس . . . الاهی که آن زبان دروغ پردازت بخشکد **والکو** !  
– هر چه دلت می خواهد نفرین کن . من که شکایتم را پس نمی گیرم . تازه می خواهم به داد گاه های بالاتر هم شکایت کنم . . . لباس هایم را چرادر زدید لغنتی ؟

– لباس هایت را؟ الاهی به حق همهٔ انبیا اولیاء قسمش می دهم با آن لباس هایت تو قبر بخوابی که دیگر این قدر «لباس لباس» نکنی !

– آخر . . .

تقریر نویس داد گاه صد اشان می زند. هر سه می روند تو، اما چیزی نمی گذرد



که برمی گردند. ژرژسکوی وکیل هم دنبالشان است .  
 - به تان نگفته بودم محاکمه را عقب می اندازم؟ گفته بودم یا نه؟ دیدید؟  
 حالا برویم تو میخانه « میزان العدل » یک پیاله عرق بز نیم خُلق مان بیاید  
 سر جاش .  
 و بامشتری های خود وارد میخانه می شود. همان طور مشغول پرچانگی  
 است :

- برای این که دعوا به نفع ما تمام بشود خدا می داند چه سگدوی  
 باید بزنم !  
 - اسم این را می گذارید «سگدو»؟ همه اش چهار تا کلمه «حرف می زنید»  
 دیگر... آخ پسر جان! چه قدر دلم می خواست شما را در حال جو درو کردن  
 می دیدم !

وکیل، خودش هم اهل شوخی است. خنده ئی سر می دهد و می گوید :  
 - خوب، آره. کار من همین است که «چند تا کلمه حرف بزنم». گیرم از  
 دهنم طلا می ریزد: طلای ناب ... هی، پار بو! سه تا استکان عرق بده این جا.  
 موکلم پولش را حساب می کند .

تو میخانه جای سوزن انداختن نیست. آن هائی که در محاکمه فاتح شده اند  
 از خوشوقتی می نوشند، آن هائی که محکوم شده اند از بدبختی .  
 - بهتر نبود صلح می کردیم ؟ ها ؟ اگر همان اول پنج لی خسارت مرا  
 می دادی قال کارکنده می شد.

- سرقوز افتادیم، کارمان به لجبازی ویک دندگی کشید.  
 - شیطان گول مان زد انداخت مان به جان هم. حقیقتش را خواسته باشی  
 این است.

وکیل دوباره چانه مالینا را می گیرد.

- می آیی؟

- همان که گفتم: با پدرم.

پیر مرد با تعجب می پرسد: - راستی شما چرا داماد نمی شوید ؟ ماشاء الله  
 خانه حسابی که دارید، پول حسابی هم که گیرتان می آید، جوان هم که هستید.  
 - زن بگیرم؟ مگر عقم کم شده؟ زن خرجش زیاد است عموجان. بعد از  
 عروسی هم تایبائی بفهمی دنیا دست کیست سر بچه ها باز می شود و ... دیگر  
 واویلا !

— آن کشیش هم، پدر بزرگوار خودتان را می‌گویم، اگر با خودش از این جور حساب‌ها کرده بود چشم‌های شهلا می‌شما هیچ وقت رنگ آفتاب را نمی‌دید!

— آن دوره و زمانه گذشت عمو جان. آن دوره گذشت. امروزه روز، زندگی طاقت فرسا است.

طرف‌های آخر تابستان، دهاتی‌های تقریباً همه آبادی‌هایی که تابع دادگاه بخش کارلیگما تزی است با ارا به‌های گندم می‌آیند انبارهای و کیل‌را پر می‌کنند، پائیز با ارا به‌های ذرت. گیرم و کیل فقط اوایل بهار دست به فروش آن‌ها می‌زند، یعنی درست موقمی که قیمت‌ها به حد اعلای ترقی می‌رسد و دهاتی‌های بینوا برای يك کیسه آرد ذرت یا يك پیمانه آرد گندم حاضرند جان و نفس‌شان را هم بدهند.



**چ**یو کو آشا که ژرژسکوی و کیل مثل شیطان زیر جلدش رفته، عرض‌حالی به دادگاه می‌دهد و از مادرش شکایت می‌کند.

**گ**وید اوسو هم وکالت پیرزن صدساله را قبول کرده.

قاضی جوان پرونده را می‌خواهد و مطالعه‌اش می‌کند. پرونده گت و کلفت کثیف و پاره پوره‌ئی است. تقریر نویس دادگاه طرفین دعوا را صدا می‌زند.

**ا**ونتوریکای مجاله پرچین و چروک بیش‌تر از ربع بینائی يك چشم برایش باقی نمانده. او هم عین دخترش به چوب‌دست تکیه کرده. دوتائی، در حالیکه دست هم را گرفته‌اند می‌آیند تو بخش‌داری. و کلا آن‌ها را از هم جدا می‌کنند. دوتا پیرزن‌ها— مادر و دختر— سر پا می‌مانند و دست‌شان را می‌گیرند به نرده‌ئی که تالار بزرگ بخش‌داری را دو قسمت کرده.

قاضی از هر کدام‌شان جدا گانه می‌پرسد:

— خیال ندارید با هم سازش کنید؟

چیو کو آشانگاه چپ چپ پر کینه می به مادرش می اندازد و می گوید: - نه!  
اگر دستش می رسید همان جا مادریه را قیمه قیمه می کرد!  
اون توریکا هم باصدائی که انکار از ته چاه عمیقی بالا می آید جواب  
می دهد: - نه!

نگاهی حیوانی طرف دخترش می اندازد و دنبال حرفش را می گیرد که:  
- می خواهد زمینم را از چنگم در آورد حضرت قاضی. می خواهد مرا از  
گشنگی بکشد. بیندازدم به گدائی. بله. زمینم را می خواهد ازم بگیرد. صبر  
نمی کند سرم را بگذارم زمین و بمیرم بعد این کار را بکنند.

قاضی می پرسد: - در حال حاضر کی روی زمین کار می کند؟

چیو کو آشا می گوید: - من .

- عایداتش را کی وصول می کند؟

باز چیو کو آشا می گوید: - آن را هم من وصول می کنم.

- عوضش به مادرتان چی می دهید؟

- خورد و خوراکش را حضرت قاضی .

- و تازه از این معامله ناراضی هم هستید؟

- بله حضرت قاضی .

- برای چه؟

- برای این که سند زمین را ندارم حضرت قاضی . مادرم خیال مردن  
ندارد. همه اش از این می ترسم که یکهو خریتش گل کند و زمین را به باد بدهد!  
آخر این روزها خیلی اشخاص را می بینم که دور و برش می پلکند و منتظرند فرصتی  
گیر بیارند که قاپش را بدزدند. یکیش همین خانواده ریشکا Richka که خدا  
نکرده قوم و خویش مان هم هستند ناسلامتی... همین چند روز پیش ها بود که دیدم  
پسرشان برایش يك پاكٔ كشمش آورده... یکی نیست به شان بگوید بی چشم و  
روهای ناتوا! اگر ریکی تو كفش تان نیست و دندان تیز نکرده اید که رگ خریتش

۱- منظور فروش زمین است به طور اعتباری... بعضی دهقانان برای محروم کردن  
فرزندان ناخلف خود از ارث به این گونه فروش که اعتبار قانونی داشت اقدام می کردند،  
زمین را به شخص ثالثی می فروختند، اما خریدار به جای پرداخت نقدینه، در محضر  
قاضی تمهد شفاهی می کرد که تا هنگام مرگ به قرار مرضی الطرفین از فروشنده  
نگهداری کند و ما یحتاج او را بدهد، و در عوض در سند قید می شد که زمین تقدماً به فروش  
رسیده است.

را بجنبانید و زمینش را بالا بکشید چه مرگتان گرفته که این جور برایش خاصه خرجی می‌کنید؟

محاكمه موکول می‌شود به جلسه دیگر. تا حالا این دفعه چندم است. وکیل‌ها دیگر کفرشان درآمده :

– قربان، حکمتش چیست که دوباره وقت دادرسی را تجدید می‌فرمائید؟

– مهلت دیگری است برای این که از خرشیطان پائین بیایند و صلح کنند. و برای منشی که مشغول نوشتن است تقریر می‌کند:

– دادگاه با پیشنهاد سازش به طرفین، وقت دادرسی را تجدید نمود تا اصحاب دعوا برای بررسی این پیشنهاد و اخذ تصمیم در مورد صلح یا طرح دعوا فرصت کافی در اختیار داشته باشند.

چپو کو آشا دست مادرش را می‌گیرد، از بخشداری می‌روند بیرون. از حیاط بخشداری هم بیرون می‌روند، چپ و راست‌شان را نگاه می‌کنند که زیر کاری و ارا به و دست و پای اسب‌ها نروند، و از عرض جاده می‌گذرند. می‌روند توحیاط‌شان و روپله‌های ایوان می‌نشینند که خستگی بگیرند.

– چی دلت می‌خواهد بخوری مادر؟

– يك كاسه شیر. اما ما مالینگا را که توش می‌ریزی خوب خرد کن.



آ و ندره آ خورخورش بلند است.

ایت‌زیکو بیدار می‌شود چندتا بته می‌اندازد روی آتش. سرمای سحر از خواب بیدارمان می‌کند.

آ و ندره آ را بیدار می‌کنیم، اسب‌ها را جمع و جور می‌کنیم سوار می‌شویم برمی‌گردیم طرف ده. آ و ندره آ سوت می‌زند.

طرف‌های ظهر تو آ بادی هومی افتد که پسر بزرگ پاپوشوئی Papouchoi را با فرق شکافته توجالیز آدان کاتا پیدا کرده‌اند. تپانچه‌ئی تودستش بوده و به همان حال زرتش قمسور شده.

خبردهان به دهان می گردد .

- شنیده اید چی شده؟ نامردهای بی شرف دیشب **کوتیکا Cotica** را کشته اند .

- طفلی پسر **پا پوشوئی** را زده اند کشته اند.

**نیکو لاله میه لوچل** ژاندارم، با میرزا بنویس بخشداری و بخشدار و دکتر **گان چو** سوار ارا به می شوند راه می افتد طرف **آدان کاتا**. صلوة ظهر جنازه منتقل می شود به بخشداری. تو حیاط درازش می کنند پارچه ای می کشند روش و قراولی می گذارند بالا سرش . خلق الله ، همه پشت نرده ها جمع شده اند و کله می کشند، درست مثل موقی که به تماشای خرس رقصانی می آیند .

مسؤولین امر دویده اند پشت تلفن باشهر حرف زده اند. دکتر **گان چو** که دست به دست می مالیده از بخشداری آمده بیرون و دستور داده : - **سی رش** **Ciresh** را بگوئید بیاید !

نگهبان رفته دنبالش و دوان دوان همراه او برگشته .

**سی رش** لندهورترین آدمیزاد آبادی است. از بالا بلندترین آدم هادوتا سروگردن بلندتر است. مأمور اداره بهداشت است .  
دکتر به اش می گوید:

- کیف مرا بیار!

**سی رش** به تاخت می رود خانه دکتر و برمی گردد ، جعبه بزرگ چرم پوشی زیر بغلش است. میز یوغوری را که معمولاً منشی پشتش می نشیند وقاضی، روزهایی که بده می آید آن را به عنوان «محضر مقدس دادگاه» به خلق الله حفته می کند می آرند بیرون می گذارندش تو حیاط زیر درخت های اقا قیا . سرکار **میه لوچل** که تفنگ لوله کوتاهی حمایل کرده ، دم در پاس می دهد تا کسی پاتو حیاط نکذارد . توی حیاط جز دکتر، **سی رش** ، بخشدار، منشی و دوتا نگهبان کسی نیست .

می روند سراغ نعش که درازش کرده اند روی میز و لباسش را در آورده اند. مثل کهنه دیگ گیری سیاه است: انگار آب غسل تمعید آب اول و آخری بوده که به تنش رسیده!

من سوار نرده شده ام و چهارچشمی تماشا می کنم . حالم بد شده . دکتر **گان چو** چشمش می افتد به من و به ام اشاره می کند:

- بیا اینجا. دلت می خواهد ببینی چه جووری کالبد شکافی می کنند؟

- معلوم است که می‌خواهم .

- خوب. پس همین جا کنار من وایست، کیفم را تو بغلت نگهدار .  
کنار دکتر ایستاده‌ام و جعبه‌اش را تو بغلم نگهداشته‌ام. همان جعبهٔ چرم  
پوش را . جعبه از چاقوها ، قیچی‌ها و نیشترها پر است. يك ارة كوچك هم آن  
تو هست. سى رش مثل برگ درخت می‌لرزد . عین سپیداری که توفان از ریشه  
تانوگ تکانش بدهد.

دکتر گان چو نگاهش می‌کند و هری می‌زند زیر خنده:

- می‌ترسی سى رش ؟

- من دکتر؟ زکی!

رنگش زرد زرد است. به زردی برگ اقا قیا در پاییز.

دکتر یکی از چاقوها را برمی‌دارد روی پیشانی جسد که به ضرب تخم‌اق  
خرده‌شد شکاف عمیقی بازمی‌کند. چشم‌های جسد عین شیشه‌است. دهنش تأییده و  
ریشش درآمده. دکتر پوست پیشانی او را می‌گیرد لای انگشت‌هایش و به يك  
ضرب به طرف عقب می‌کشد. سر، مثل گردویی می‌شود که پوستش کرده باشند و  
جمجمهٔ لخت می‌افتد بیرون.

- اره رابده .

اره را برمی‌دارم می‌دهم دست دکتر. شروع می‌کند به اره کردن. جمجمه  
قرچ قرچ صدا می‌کند.

- دک...تر...

- چه فرمایش دارید حضرت سى رش ؟

اما حضرت سى رش دیگر فرصت جواب دادن پیدا نمی‌کند: زانوهایش  
زیر تنهٔ لندهوروش خم می‌شود و با تمام هیكلش مثل تاپاله پهن می‌شود روزمین.  
- از این جا بیریدش !

نگهبان‌ها سروتهش را می‌گیرند بلندش می‌کنند می‌برند تو سایهٔ پشت  
عمارت درازش می‌کنند تا حالش جایباید. زن‌ها از آن ورنده قدقدشان درمی‌آید:

- جانمی سى رش اهای بارك الله! به این می‌گویند دل و جرات!

دکتر مثل يك هنرمند واقعی کار می‌کند . جمجمه را، شقیقه‌ها را و پشت  
کاسهٔ سر را اره می‌کند . سرمرده بلند می‌شود و مخش می‌افتد بیرون . تو نور  
آفتاب خاکستری مایل به آبی‌است.

- يك کاسه بیارید!

منشی می‌پرد طرف منزلش و بایک تشك حلیبی برمی‌گردد. دکتر، خمیر نواله‌ئی را که از کاسهٔ سرجسد بیرون آورده می‌اندازد تو تشك، ورقه ورقه می‌برد و چیزهائی روی يك صفحه کاغذ یادداشت می‌کند. نمی‌توانم نوشته‌هایش را بخوانم. خطش مثل این است که يك مگس مرکبی روی کاغذ راه رفته باشد. دوباره چاقورا می‌گیرد دستش. پوست جسدر را از زیر چانه تا ناف و از ناف تا پائین پائین‌ها می‌شکافد. سینه‌اش را با چیزی که شکل يك تبر کوچک است باز می‌کند. جگرش را درمی‌آورد تکه تکه می‌کند. دلش را می‌کشد بیرون و هشت پاره می‌کند. قلوه‌هایش را هم درمی‌آورد. بعد، بادست، تو دل و اندرونش را می‌گردد. باز هم چندتا علامت عجیب و غریب روی یادداشت‌هایش می‌گذارد. کارش که تمام شد مغز و دل و جگر و امعاء و احشاء را قاتی‌پاتی خالی می‌کند تو شکم سفره شدهٔ جسد. سوزنی رانخ می‌کند و پوست را مثل درز کیسه تا چانه کوك می‌زند. پوست سرش را هم دورتا دور می‌دوزد. آن وقت دست‌هایش را می‌شوید به نگهبان‌ها می‌گوید جسدر را بردارند ببرند به کس و کارش تحویل بدهند.

**پاپوشوئی‌ها** آن‌ور نرده منتظر ایستاده‌اند. نقش قیچی قیچی شده را می‌گذارند تو آراهه می‌برند خانه‌شان که توقریهٔ آن‌ور رودخانه است.

من يك مدت دیگر هم پیش دکتر می‌مانم و جعبه ابزارش را برایش این‌ور و آن‌ور می‌برم. بعد می‌روم پیش همبازی‌هایم مشغول بازی می‌شویم. اگر دو گیر.

ژاندارم در مورد قتل شروع به تحقیقات می‌کند.

- پسر پاپوشوئی سريك دختر با کسی بگومگو داشته؟  
بخشدار به‌اش جواب می‌دهد:

- هیچکی سر هیچ دختری با او بگومگو نداشته. دخترها از گوتیکا Cotica دلخوشی نداشتند. هیچ وقت يك پاپاسی ته‌جیبش پیدا نمی‌شد. خانواده‌اش خانوادهٔ گشنه‌گداهاست... بدبخت گوتیکا اگر زنده می‌ماند مجبور می‌شد از يك آبادی دیگر برای خودش زنی دست و پا کند.

- دیشب کی دنبال اسب‌ها بود؟

- بهتر بود می‌پرسیدی «کی نبود»... همهٔ پسرهای ده رفته بودند.

- بگوئید همهٔ آن‌هائی را که دیشب با اسب‌ها رفته بودند صحرا بیارند پیش من.

نکهبان‌ها کون‌شان را هم می‌کشند، می‌افتند دوره‌وهمه ما را جمع می‌کنند  
توی بخش‌داری. از هر سن و سالی میان‌مان پیدا می‌شود: از ریفوت‌ترین پسر بچه‌ها  
تا نره غول‌ترین‌مان. دسته جمعی می‌آرنده‌مان تو. آوندزه آ و پسر عمه‌اش  
روشو Rochou هم هستند. پسر قره‌آشکا Tréachca هم هست.

- کدام‌تان پسر پا پوشوئی را کشته؟

عوض جواب، شانه بالا می‌اندازیم.

- مگر ما کشته‌ایم؟

- کی کشته‌ایم؟ بابا بزرگ من؟

پسر قره‌آشکا زیر لب می‌گوید:

- شاید کار بچه‌های استانی کوتس باشد.

و آوندزه آ به دنبال حرف او اضافه می‌کند که:

- شاید هم بچه‌های کاراوانتس Caravanetz.

و گو ترزا روشو Goutza R. می‌گوید:

- خدا عالم است!

سرکار میه‌لوچل شده برج زهرمار. به طرف‌مان حمله می‌آورد و برای

این‌که ازمان زهرچشم بگیرد شلاق چرم گاوش را تو هوا تکان می‌دهد:

- هرچه می‌دانید بریزید رو دایره، اگر نه پوزه همه‌تان را نرم می‌کنم.

- ما از هیچی خبر نداریم.

- که از هیچی خبر ندارید. ها؟

همه‌مان یکصدا جواب می‌دهیم: - از هیچی!

شلاق تو هوا سوت می‌زند و پائین می‌آید. به هر جا رسید پائین می‌آید و

بیش‌تر روی دست‌هامان که سعی داریم سروصورت و شانه‌هامان را پشت‌شان پنهان

کنیم پائین می‌آید. همه مان غرق خون می‌شویم. جماعت می‌ریزند تو حیاط

بخش‌داری و فریاد می‌کشند:

- آقای بخش‌دار به داد برسید، میه‌لوچل دارد بچه‌هامان را می‌کشد!

میه‌لوچل سروصدا را می‌شنود. می‌رود تو درگاه، تفنگش را تکان

می‌دهد و داد می‌زند:

- می‌خواهید در حال انجام وظیفه جلوتحقیقات رسمی يك مأمور دولت را

بگیرید؟ این سرکشی و یاغیگری است. گورتان را گم کنید اگر نه آتش می‌کنم!

همه می‌دانند چه پدر سوخته يك دنده‌ئی است. بعید نیست هم که راستی



راستی یکهو رو مردم تیراندازی کند . از این شغال دم بریده هرچه بگوئی ساخته است . این است که حیاط را خلوت می کنند ، اما همان طور به حال تهدید پشت نرده ها می مانند .

میوه لوچل برمی گردد سر کارش . شلاق چرم گاو صدا می کند ، بالا می رود و می آید پائین و گوشت و پوست را به آتش می کشد . اما دیگر صداش در نمی آید : عرق می ریزد و از خستگی بی حال شده و با وجود این به قصد کشت می زندمان . آب می ریزد روی مان به حال مان می آورد ، و دوباره شروع می کند به زدن مان .

شب آمده . شب گذشته . سفیده صبح شیشه های پنجره را روشن می کند . میوه لوچل رفته شیشه در قهوه خانه رو به روی بخشداری را زده ، له آنکای Léanca قهوه چی را بیدار کرده به اش دستور داده برایش ناشائی بیاورد . ناشائیش را می خورد ، قهوه اش را می اندازد بالا و دوباره برمی گردد می افتد به جان ما .

– هنوزم خیال ندارید حرف بزنی . ها ؟

– وقتی چیزی نمی دانیم چه بگوئیم ؟

نگهبان را فرستاده پی منشی . منشی که هنوز خواب آلود است و اوقاتش از این که آن وقت صبح از تورخت خواب کشیده اندش بیرون که مرغی است وارد می شود .

خانه منشی دیوار به دیوار بخشداری است و بایک پرچین از آن جدا شده است . گر به نرچاق و چله سبیلوی موسرخی بیشتر وقتها از حیاط منشی می جهد این ور و حتی گهگاه می آید توی اتاق های بخشداری پرسه می زند . منشی برش می دارد می گذاردش رو زانوهایش و همان طور که مشغول نوشتن است پشت قبلی حیوان را ناز می کند . اما اگر ببیند موهای گر به به لباسش چسبیده پس گردنش را می گیرد با بی رحمی پرتش می کند آن طرف .- و گر به همیشه روی چهار دست و پا می آید زمین .

– گر به تان کجاست ؟

– چه می دانم کجاست . لا بد گرفته یک گوشه آشپز خانه کپیده .

– بروید بگردید پیدایش کنید !

میوه لوچل یکی از نگهبان ها را می فرستد زن منشی را بیدار کند یک سوزن و نخ ازش بگیرد بیاورد .

— می‌خواهید هزار جور لیچار بارتان کند؟

— به جهنم! تحقیقات رسمی این جور اقتضا می‌کند!

زن منشی معمولاً در را رو خودش می‌بندد و تا لنگ ظهر می‌خوابد. میرزا بنویس بینوا که مجبور است کله سحر از خواب بیدار شود، تا وقتی برای رفتن به بخشداری از خانه می‌آید بیرون همه‌اش نوک پنجه راه می‌رود که مبادا زنکه لکاته بی آبرو از خواب بپرد و سرمبجی کار دستش بدهد. نکهبان بانخ و سوزن برمی‌گردد.

سرکار نیکو لائه میه لوچل پس گردن گربه را می‌گیرد می‌چپاندش زیر پیرهن گوتزا روشو، وچاک جلو آن را تازیر چانه می‌دوزد. بعد آستین‌های پیرهن را هم از بالای آرنج بانخ قند می‌بندد و به پسر بیچاره دستور می‌دهد کمر بند پهن چرمیش را محکم کند. آن وقت باشلاقتش می‌افتد به جان گربه و حالا زن کی بزنی!

حیوان زبان بسته می‌خواهد خودش را از آن زیر نجات بدهد اما راه به جایی نمی‌برد. پنجه‌هایش پوست و گوشت روشوی فلک‌زده را تا استخوان شخم می‌کند. روشو اذرد زوزمی کشد و پیرهنش غرق خون می‌شود و میه لوچل دوباره گربه را به شلاق می‌بندد.

— به حرف نمی‌آیی. ها؟

— می‌آیم سرکار ژاندارم. به حرف می‌آیم.

— پسر پاپوشوئی را کی کشت؟

— من خودم کشته‌امش.

— دیگر کی همراهت بود؟

— دیگر هیچ کس.

— پرت می‌گویی!

و باز شلاق را بلند می‌کند به هوای گربه. حیوان بدبخت دیگر حالت جنون به‌اش دست داده. گوتزا روشو از حال می‌رود و بی‌هوش و گوش نقش زمین می‌شود.

میه لوچل گربه را می‌گیرد می‌چپاند تو پیرهن پسر تره آشکا، که او هم به نوبه خودش مقرمی آید که خودش پسر پاپوشوئی را کشته.

— کی همراهت بود؟

— روشو.

- دیگر که ؟

- دیگر هیچکی. فقط خودمان دوتا بودیم.

- چرت می گوئی !

پسر تره آشکا هم از حال می رود.

نوبت آوندزه آکه می شود، سه بار مثل صاعقه زده ها می افتد و از حال می رود، و میوه لوچل سه بار آب می ریزد سرش و به حالش می آورد. اما یک کلمه نمی تواند از ذهنش بیرون بکشد .

بقیه مان از ترس و از سرما می لر م. چنان می لرزیم که استخوان هامان به سرو صدا در آمده است.

میوه لوچل ژاندارم عاقبت گوتزا روشو و پسر تره آشکا را به اتهام قتل، کت بسته و تحت الحفظ می فرستد به شهر. آن وقت، با نظر ترحم نگاهی به مامی کند و می گوید :

- انکار شماها را بی خودی زدم !

آوندزه آمی گوید: - بی خود، سرکار ژاندارم. راستی راستی که بی خود

زدی مان !

گر به جلو پای ژاندارم دراز کشیده. پوزه و پنجه هایش از خون قرمز

است .

فیکو لانه میوه لوچل با تنفر لبش را به دندان می گیرد . یک پایش را بلند می کند و چنان با خشم تو کرده حیوان می کوبد که ونگ زنان به هوا پر می کشد و آن ور در، روی چهار دست و پا می آید زمین از شکاف در نیمه بازمی خزد بیرون و فلنگک را می بندد .

از بخشداری می آئیم بیرون .

دم در که می رسم، گریه رامی بینیم که لب چینه نشسته پنجه اش را بر گردانده

دارد ناخن هایش را می لیسد.



سه خانه آنور خانه ما، کنار خط آهن، خانه دیو آییکیای جادوگر است. ناف برادرها و خواهرهای مرا او بریده، اما ناف خودم را زن دیگری بریده است. باوجود این، کسی که اول دفعه مرا شسته و هر بار که مریض شده‌ام تروخشم کرده و در گوشم دعا خوانده همین دیو آییکیا بوده. و باز، تو خانه دیو آییکیا بوده که تا سه سالگی، آن جور که رسم است، سه تازمستان، روز عید واسیل<sup>۱</sup> قدیس Saint Vasilé کله‌ام را به تیرك سقف کوبیده‌اند. برای همین است که من هم همیشه دیو آییکیا را خاله خودم حساب کرده‌ام<sup>۱</sup>.

دیو آییکیا زدن ریزه نقش کوچولوئی است با پشت خمیده. چنان که انگار قوز دارد. اما قوز نیست، بار سال‌های بی‌شمار عمرش است که مثل وزنه‌های سنگینی

---

۱- دردهات، ماما را به چشم یکی از افراد نزدیک و دلسوز خانواده نگاه می‌کنند و برای بچه‌هایی که به کومک او به دنیا آمده‌اند حکم خاله را دارد که پس از مادر نزدیک‌ترین و دلسوزترین افراد نسبت به بچه است.

رودوشش تلنبار شده.

چشم‌هائی دارد ریزوگردعین چشم گفتار، که مثل الماس برق می‌زند. این چشم‌ها زنده‌ترین قسمت وجودشند. وای اگر آدم جز چشم‌های او هیچ چیزش را نمی‌دید! - چون اگر آن دماغش که مثل منقار عقاب رولب‌هاش آویزان شده نمی‌بود، اگر لپ‌های آویزانش نمی‌بود، اگر دهان تورفته بی‌دندانش نمی‌بود، آدم با دیدن چشم‌هایش قسم می‌خورد که ممکن نیست هنوز پاتو بیست سالگی گذاشته باشد. شاید پشت این چشم‌ها روح او باشمله‌های بلند در حال سوختن است؛ همان روحی که اهل آبادی معتقدند موقعی که تازه سال‌های جوانیش را شروع می‌کرده. پیش شیطان گرو گذاشته.

فقط مادرمانتها نیست که دیو آییگا بچه‌هایش را گرفته. تقریباً سربع زن‌های آبادی را اوزایانده است.

بیوه است و هم‌ه‌اش يك پسر دارد که اسمش **توبه‌ئی** Tobei است. حیاط خانه‌شان لخت و خالی است. خانه‌شان يك آلونك بیشتر نیست. چهارتا دیوار کج و کوله بی‌قواره بایک پنجره و دری که هیچ وقت درست چفت نمی‌شود. بامش پوشالی است و آدم انگشت به‌دهان حیران می‌ماند که چه طور تا حالا باد این آلونك زپر تو را برنداشته باخودش ببرد. چون تا حالا در برابر همهٔ توفان‌ها مقاومت کرده!

آلونك، روی يك سراسیمی ساخته شده و سیلگردانی که در نهایت مهارت کنده‌اند از چشم زخم سیلابه‌هائی که تابستان‌ها، وقتی باران‌های سیل آسای‌تند و دیوانه‌وار زنجیرپاره می‌کنند به‌راه می‌افتد، درامان نگهش می‌دارد. توحیاطش فقط دوتا درخت اِفاقیا هست. دوتا افاقای پیر کج و کوچ و گره‌دارو تاییده. خاک حیاط که حتی علف هرزه هم به‌زحمت توش سبز می‌شود، خاک فقیر سنگلاخ سختی است. اگر بانوك چوب بخرایش به‌قشری زرد رنگ می‌رسی که مخلوطی از ماسه و آهک است و ریشهٔ هر جور علفی را می‌سوزاند.

**توبه‌ئی** - پسر دیو آییگا - توراه آهن استخدام شده. صبح اول وقت از ایستگاه راه می‌افتد. يك کیسهٔ ابزار به‌کولش، يك پتک دسته بلند به‌دستش. در طول خط راه می‌افتد، به‌نحوی که همیشه يك پایش این‌ور ریل است يك پایش آن‌ور. وقتی به‌محلّی که دوسر ریل به‌هم‌متصل شده‌اند می‌رسد باپتکش ضربتی

به آن می‌زند. صدائی که ازش بلند می‌شود طبیعی است. دوباره راه می‌افتد و باز به مفصل خط که رسید يك تپك ديگر می‌زند. اگر صدایش جوری بود که به شگش انداخت نکند یکی از مهره‌ها شل شده باشد، زانومی‌زند مهره‌شل را پیدا می‌کند، آجاری از توکیسه می‌آورد بیرون، محکمش می‌کند و دوباره راه می‌افتد. باز پتك می‌زند. باز زانو می‌زند. روزی هزار بار، روزی چندین هزار بار دولا و راست می‌شود. خوب، این هم کاری است مثل باقی کارهای دنیا. زمستان‌ها باد و بوران می‌کوبدش، پدرش را درش را درمی‌آورد و منجمدش می‌کند. و تابستان‌ها عرق از هفت چاکش راه می‌افتد.

از ایستگاه روی ریل سمت چپ راه می‌افتد. نزدیک‌های ظهر می‌رسد به اولین پست راهبانی ناخیه روشی ۵۵ و ۵۵. آن جایک خرده بازن راهبان اختلاط می‌کند. توسایه آقایی می‌نشیند و بخور و نمیرش را درمی‌آورد: يك تکه گنده مامالیگا، يك سر پیاز که بامش لهش می‌کند، و يك خرده نمك که گوشه دستمال سفره اش گره زده و مامالیگا و پیازش را توی آن فرومی‌برد. پاره‌ئی وقت هایك قوزه سیرجانشین پیاز می‌شود. بعض وقت‌ها هم يك دسته تره جای سیریا پیاز را می‌گیرد. با نزدیک شدن بهار، وقتی که دیگر هیچ چیز پیدا نمی‌شود که آدم سق بزند، خلائق برگ‌های تره را که همه زمستان يك گوشه خانه زیر خاک بوده درمی‌آورند فاتق مامالیگاشان می‌کنند.

موقع برگشتن به طرف ایستگاه، تو به ئی آن یکی ریل را پیش می‌گیرد. این کار را دوست می‌دارد. آخر هر ماه سنارسه شاهی می‌گذارند تو مشتش. این پول سه برابر مزدی است که با کارگری در مزارع این و آن یا روزنامه فروشی توی شهر می‌توانست کاسبی کند. حتی یکشنبه‌ها هم استراحت ندارد.

آبادی خلوت است. تو به ئی به سرعت کارش را تمام می‌کند و پیش از ساعت چهار بعد از ظهر بند و بساط کار را تحویل سوزن‌بان ایستگاه می‌دهد، سرازیر می‌شود تو میخانه بو کور و چند تا استکان عرق می‌اندازد تو خندق بلا. آن وقت برمی‌گردد بده، و برگشتنا، مست و ملنگ، شش دانگ می‌زند زیر آواز.

پاره‌ئی وقت‌ها جلو بخش‌داری که رسید می‌ایستد کلاه پوستش را می‌کوبد به زمین و شروع می‌کند به گردو خاک کردن:

- آهای، کد خدا! صدایت در آید ببینم: انکار يك چیزی می‌خواستی به من بگوئی... مواظب باش‌ها من از آن‌هاش نیستم که ژاندارمت را بفرستی دنیا لم مرا ببرد برای آن ارباب گردن کلفتت بیل یامفت بز نم! من خودم يك پادولتی

هستم. حالیت می شود یا نه؟

اگر يك استكان زيادتر زده باشد چندتا فحش چاروا داری هم به ناف حضرت بخشدار می بندد. و جالب این است که بخشدار هم از پس او نمی تواند بر آید، چون تو به ئی دیگر از حیطة قدرت او خارج شده است.

تو به ئی، وقتی که دیگر پاك از زندگی کردن بامادرش خسته شد به فکر زن گرفتن افتاد.

او هم به مادرش رفته و مثل او کوتاه و وریزه نقش است. گیرم عضلانی و نیرومند. دست های چابک و فرزند دارد و چشم های زاغی که انگار خطوط آن ها تا پشت گردنش امتداد پیدا می کند.

کی احتمال داشت به شوهری قبولش کند؟ - راه افتاد رفت پنج تا آبادی آن طرف تر زنی برای خودش دست و پا کرد. اسم زنك با کا Baca است. عین خودش کوتاه و وریزه میزه. برایش غذا درست می کند و تو به ئی چشم به راه است که برایش تخم و تر که پس بیندازد. همین روزها.

- تو به ئی! دلت می خواهد زنت چندتا بچه برایت بیاورد؟

- هر چندتا که قسمت باشد.

- باچی می خواهی بزرگشان کنی؟

- با این دست ها!

و دست های تو به ئی پینه دار و پر گره است. نه آخر صبح تا غروب به ریل ها پتک می کوبد؟ هیچ کف بینی نمی تواند سر نوشتش را تو دستش بخواند. پوست کف دستش صاف شده و آماس کرده، مدام قاج می خورد و می ترسد.

تو آبادی، خلق الله هر چه کونشان لخت تر باشد تخم و تر که شان بیش تر است. فکرمی کنند که: خوب، ما که داریم دو تا بچه را نان می دهیم، بگذار سه تا باشد. و وقتی بچه ها سه تا شدند برای چهارمی هم يك خرده جاپیدا می شود. با هر چه از آن یکی ها زیاد آمد می شود شکم این یکی را هم سیر کرد یا تنش را پوشاند. با خرده های نان و ژنده های هزار و صله. تابستان ها که می توانند لخت و عور بگردند، زمستان ها هم توخانه می چپند و پهلوی بخاری دودناک نیم گرم يك

جوری خودشان را گرم می‌کنند .

- چهار تابچه... برو بالاتر: نه تا ۱
- زکی! به خیالت نه تا بچه خیلی زیاد است؟ تو دور درست ده تابچه دارد، بچکو Betchcou یازده تا، ماچیو Matchiouca سیزده تا که تازه چهار تا شان هم مرده‌اند .
- گیوردا که دیمان خرپول داد می‌زند :
- آن وقت از گشتکی فریاد یاقدوس می‌کشید آ.ا.د. من اجازه نداده‌ام زنم دوشکم بیشتر بزاید. يك دختر، يك پسر. والسلام .
- اگر مردند چی ؟
- چرا بمیرند؟ بچه‌های من مثل فولاد سفتند.



مه‌مان ناخوش می‌شویم می‌افتیم. با کله‌های سنگین دردناک و گونه‌های الو گرفته، دراز به‌دراز ردیف روی مهتابی می‌خوابانندمان. چشم‌مان زده‌اند. می‌دوند دنبال دیو آبی‌کا. مثل برقی می‌آید. می‌نشیند سرمان را می‌گیرد تو دامنش، شقیقه‌ها مان را، گردن‌مان را می‌مالد و مفصل دست‌ها و بازوها مان را میان انگشت‌هایش می‌فشارد و در همان حال از سر صدق برای یکی یکی مان «شفائیه» می‌خواند :

دیدم توراه به دختری

دختر از گل بهتری

از برمی گل نازک‌تری .

دیدم کمی ملولش

به کیسه بود به گولش.

گفتم : «کجا؟»

گفت : «مادرا!»



«دارم میرم به خاور،  
 «اون جا که آفتاب درمیاد  
 «بانیزه و سپرمیاد ،  
 «میرم به دورا دورا  
 «توقبرا و تو سگورا،  
 «دور از تموم زنده‌ها  
 «تو لونا خزنده‌ها  
 «که چال کنم — چه‌ها را ؟  
 «در دای بچه‌ها را!  
 «تا بچه‌های ناز نازی  
 «پاشن برن پی بازی  
 «از درد و تب آزاد بشن  
 «سرخ و سفید و شاد بشن  
 «بی غصه و بی غم شن  
 «به پاکی شبنم شن ،  
 «سبزۀ تازه رو بشن  
 «بلبل قصه گو بشن  
 «جف چشاشون دوباره  
 «بتابه مٹ ستاره  
 «لب شون و اشه به خنده  
 «به حق یحیای تعمیر دهنده!»

مادرم هر چه دارد می‌ریزد تو مشت دیو آییگا، و راهیش می‌کند .  
 ماهمان طور تو رختخواب می‌افتم. يك ساعت، دوساعت، گاهی يك روز و  
 دوروز، و گاهی يك هفته. آن قدر که دیگر حوصله‌مان از مریض بودن سربرود.  
 آن قدر که دیگر خوب بشویم و بتوانیم راه بیفتیم.  
 تب، امان‌مان را بریده. تا بستان که می‌آید، تب و نوبه می‌افتد به جان  
 همه بچه‌های آبادی. مرض از باتلاق می‌آید و به جان‌مان می‌افتد. هیچ وسیله‌ئی  
 هم تو دست‌مان نیست که جلوش را بگیریم. دکترگان چو مدعی است بایک جور  
 کردی که به اش گنه‌گنه می‌گویند به سادگی می‌شود از چنگ تب خلاص شد. گیرم  
 بهداری ده گنه‌گنه ندارد. تو بهداری جز چند تا قوطی خالی هیچی به هم نمی‌رسد.

تو این قوطی‌ها يك زمانى چند جور مرهم و ضماد بوده. حالا روى در این قوطی‌ها عنكبوت‌ها تار بسته‌اند و تار عنكبوت‌ها به مرور زمان از گرد و خاك سیاه شده. ظاهراً توشهر هر قدر دلت خواسته باشد گنه گنه هست. منتها آن قدر گران است كه نزد يكش نمى‌شود رفت. راستش اينكه سالى يك بار چندتا پاكٔ گنه گنه براى بهدارى مى‌آيد. وسى رش، مأمور بهدارى، براى اين كه گنه گنه‌ها را اوستا برسان كند مقدارى گچ مى‌خرد مى‌ساید مى‌زند تنگ‌شان و میان خانواده‌هائى كه بچهٔ مريض دارند تخس مى‌كند. به ديگران هم مى‌دهد. كشيş بولبولك و ميخانه چي‌ها تنها خانواده‌هائى هستند كه كره‌هاشان نوبه نمى‌كنند. در عوض گنه گنه، سى رش براى خودش و دكترگان چو از خلاق تخم مرغ تازه تيغ مى‌زند. مخلوط گچ و گنه گنه را بايد توى يك ظرف بزرگ آب حل كرد و بالا رفت. مثل دم مارتلخ است. تا بخورى بر مى‌گردانى. مگر معدهٔ آدمى تواند نگهش دارد؟... هيچى، يك زحمت بى‌نتيجه.

– جوشاندهٔ بيد خيلى بهتر است.

ديو آيىكا با چاقوش چندتكه پوست بيدى مى‌كند. آخر تو خانهٔ خودمان دم چاه بيد بسيار بزرگى هست. كرم‌هاى سبز چاق و چله‌ئى كه پشت‌شان خال خال سفيد دارد رويش وول مى‌زنند. ديو آيىكا پوست بيد را ريز ريز مى‌كند مى‌ريزد تو كترى حلبى مى‌گذارد رو آتش بجوشد. سه تا غل كه زد كترى را بر مى‌دارد مى‌گذارد خنك شود.

– بخور داريه.

– چند قلب؟

– هر قدر توانستى بخور.

مى‌رود تو باغ و صحرا مى‌گردد «برگ بابا آدم» جمع مى‌كند. چه علف و حشمتناكى است اين برگ بابا آدم! حتى گاوهم به‌اش پوز نمى‌زند. ديو آيىكا دو تا برگ پهنش را مى‌گذارد روى مچ‌مان، درست روى مفصل، و با يك تكه پارچه محكم مى‌بنددش. آدم اول هيچى حس نمى‌كند. اما يك ساعت بعد، آن جائي كه بسته شروع مى‌كند به سوزختن. علف لغنتى شروع کرده به پختن پوست آدم. سوزشش درست تا مغز استخوان نفوذ مى‌كند.

– چيزى حس مى‌كنى داريه؟

– مى‌سوزد خاله.

– اگر مى‌سوزد براى اين اس كه دارى خوب مى‌شوى.

– دیگر طاقتش را ندارم.

– باید طاقت بیاری .

کهنه وا شده . برگ با با آدم را برمی داریم . پوست ، قرمز شده باد کرده و ترك خورده . جای علف درست و حساسی زخم شده . يك هفته تمام این زخم باز و بال گردن مان است . گاهی هم بیش تر . مواظیبیم مگس رویش ننشیند .

– من زخمم پوسته بسته .

– مبادا رویش را بکنی !

– نه ، نمی کنم .

پوسته خود به خود می افتد . زیرش پوست سفید تازه می به چشم می خورد . جای زخم تا آخر عمر مهمانت است . اما تب ؟ ... راستی راستی از شر تب خلاص شده ایم !

هنوز چیزی از رفتن تب نگذشته است که گیر «برفك» می افتیم . لئه هامان ورم می کند . این هنوز چیزچندان مهمی نیست . قضیه موقعی بیخ پیدا می کند که روی تورم لئه ها جوش های نوک سفیدی می ریزد بیرون قد نوک کبریت . هنوز این ها سر باز نکرده جوش های دیگری درمی آید . تمام دهن آدم تبدیل می شود به يك زخم گنده . گوشت ، که مریض است و دردناک ، می گندد و از زیرش قشر دیگری می زند بیرون ، از اولی بدتر . چیزی که درد می کند فقط گوشت آدم نیست : دندان ها هم همگی درد می گیرند . ریشه دندان ها هم به زق زق می افتد .

دیو آبیگا همین جور يك ریز برایمان شفا می خواند . پت ریال Pétrial همین جور . لب هامان را يك ریز با آب دهن تر می کنیم . صبح تا شب کارمان همین است . آن قدر که دیگر از زور خستگی خوابمان می برد . اما دوباره از زور درد بیدار می شویم . روی تشك از این دنده به آن دنده می غلیم . دوباره خوابمان می برد . اما کدام خواب !

دست آخر قال برفك هم كنده می شود . تخم مرض را بادبا خود می آورد و با خود به جاهای دیگر ، به آبادی های دیگر می برد .

دختری داریم که رودستان مانده . خوشگل نیست ، نمی بردنش ؟  
دیو آبیگا را خبر می کنیم . سفره دل مان را جلوش پهن می کنیم و درد

دل‌مان را روراست به‌اش می‌گوئیم.

دیو آییگا شروع می‌کند به ذکر گرفتن. شربت‌ی درست می‌کند و دعاهائی به‌اش می‌خواند. مادر دختر ته دلش قرص می‌شود. دیو آییگا هم. خود دختره هم.

دیو آییگا به‌شان می‌گوید: سروکله‌ خواستگارا دروی جاده‌های غروب، پیدا می‌شود.

گاهی پیش می‌آید که راستی راستی خواستگارا پیدا‌شان می‌شود. گاهی هم نه. اما زن‌هایی که دختر دم بخت توخانه دارند و آخرش هم آن قدر توخانه می‌ماند که می‌ترشد. هرگز نومیدی به دل خودشان راه نمی‌دهند و کماکان به افسون‌ها و جادو جنبل پیرزن معتقد باقی می‌مانند.

شهرت دیو آییگا تا خیلی دورها رفته، به خیلی از آبادی‌های دور دست رسیده.

دختر خوش بروئی شوهر کرده. از خوشگلی و جوانی گذشته يك سندوق پراز رخت و لباس و پارچه‌های قشنگ هم به‌خانه شوهرش برده. سرجهیز حسایی هم دارد: زمین واحشام و چه و چه. آدم شاخ در می‌آورد، چون که چرخ فلک هز جور که دل خودش بخواهد می‌گردد: هنوز رختخواب دامادی را جمع نکرده‌اند که، عروس دل داماد را می‌زند. و هنوز دامب و دومب عروسی تو گوش‌هاست که داماد پاشنه را ورکشیده دنبال زن‌های دیگر راه افتاده.

این‌جا هم باید دوید دنبال دیو آییگا که بیاید جادو جنبل کند تا طلسمی که رقیب‌های عروس ترتیب داده‌اند باطل شود.

و دیو آییگا، این جور است که چرخ زندگیش را می‌گرداند.



ماچیو کاها Matchiouca هفده نفرند تو یک اتاق: بابا ماچیو کاو پیرزنش،

سه تا پسرشان، عروس‌هایشان، ونوه‌هایشان از دختر و پسر به سن و سال‌های مختلف، قدونیم قد. همه‌شان مثل چغندر ریخته‌اند روی هم... خانه بزرگی دارند. اما تواتاق‌های دیگر، زمستان‌ها، گوسفندهایشان را نگه می‌دارند که توجای گرم ونرم برای‌شان بره‌های چاق وچله بزایند .

تواتاق‌شان از تخت‌خواب خبری نیست. کف زمین را پوست گوسفندپهن کرده‌اند. کنار دیوارها بالش‌چیده‌اند. پنجره رامیخ کرده‌اند که مطلقاً باز نشود وسوز وسرمای زمستانی مطلقاً تونیايد. روی پوست‌ها می‌خوابند. آن هم لخت وپتی، که پیرهن‌هایشان دیرتر خراب بشود. پیرهن زیادی هم ندارند. هر کدام یکی. همه‌شان بوی پنیر می‌دهند. بوی کشک وگوسفند خیس شده می‌دهند .

خاطر خواه دختری شده‌اید که نگاه تورویتان نمی‌کند... بالاخره آدم هرچه قدر هم که پسر خوبی باشد بازمی‌تواند ادعا کند درخوش بروروثی وشیر مردی تگ است... خوب، راه می‌افتید می‌روید خانه دیو آییگا :

- چه خاکی به سرم بریزم ننه دیو آییگا؟ دختر ماچیو کا محل سگ  
بم نمی‌گذارد!

- کدام یکی‌شان؟

- پاراس کیوا Paraskiva .

- غصه نخور پسر جان . ننه دیو آییگا هرچه از دستش بیاید برایت می‌کند... اما حالا خودمانیم: ازچی‌چی پاراس کیوا خوشت آمده؟ خوشگل‌تر از او گیر نیاوردی؟

- راستش نه، ننه دیو آییگا .



مادرم دارد می‌میرد. بعد از آن ناخوشی دورو دراز ، همه‌مان یقین کرده‌ایم که دیگر دارد آخرین ساعات عمرش رامی‌گذراند. دیگر حتی حرف هم نمی‌تواند

بزند. روزها و روزها گذشته که لب از لب نجنبانده دهن باز نکرده. لب‌هاش باد کرده قاچ خورده است. به زحمت تکانی به شان می‌دهد تا حالی مان‌کند که يك چکه آب می‌خواهد. سینه‌اش به‌خس‌خس افتاده. شب‌وروز بالا سرش بیدار خوابی می‌کشیم و مواظبشیم. شب‌ها تا صبح شمع می‌سوزانیم. خواهرهایم از بس بیدار خوابی کشیده‌اند به جان آمده‌اند و دیگر مرگش را از خدا می‌خواهند.

پدرم رفته با چوب فروش حرف زده، قیمت تخته‌ئی را که حالا يا يك ساعت دیگر يا چند روز دیگر برای ساختن صلیب لازم‌مان می‌شود باش تمام کرده است.

مادرم دارد از دست می‌رود. حالا دیگر مردن برایش يك جور آسایش است. این که آدم ماه‌ها و ماه‌ها با کسی که نفسش به زحمت می‌رود برمی‌گردد، با کسی که از همین حالا شروع کرده به گندیدن، توخانه پاک‌گیر باشد نه آسان است نه کیفی دارد.

اما با همه این احوال، مادر نمی‌میرد... آهان، دارد چشم‌هایش را باز می‌کند. دارد دستش را تکان می‌دهد. ای وای! دارد حرف می‌زند:

— يك چیزی بدهید به من بخورم!

برایش غذائی حاضر می‌کنیم. يك ساعت می‌گذرد. بعد، يك ساعت دیگر. و مادر دوباره خوراکی می‌خواهد!

کم‌کم آبی زیر پوستش می‌دود. دستش را به دیوارها می‌گیرد و تو اتاق راه می‌رود. می‌رود در خانه می‌ایستد. می‌رود رویوان می‌ایستد و به تیرك‌های آن تکیه می‌دهد. پاهایش دیگر زیر تنش تا نمی‌شود. معجزه شده.

مادر که پیش از ناخوش شدن هرگز لب‌خند به لب نمی‌آورد حالا يك دم خنده از دهانش دور نمی‌شود. درست همان موقعی که همه ازش قطع امید کرده بودیم جان به تنش برگشت، و عمر دوباره پیدا کرد.

دکتر گان‌چو چیزی نمانده که يك جفت شاخ پیچ پیچی خوشگل از پیشانیش بزند بیرون. دیو آيیکامت‌عجب ترا گان‌چو و درو همسایه متعجب‌تر از دیو آيیکامت.

خلق الله که انکشت به دهن حیران مانده‌اند مدام دسته دسته می‌آیند دیدن مادرم. انکار به دیدن مسافری می‌آیند که از آن‌ور عالم برگشته. مادر از جواب دادن به سوالات جماعت درمانده. نمی‌تواند جواب درستی به پرسش‌هاشان بدهد. همین قدر می‌داند که روزهای درازی از خود بی‌خود بوده. بی‌هوش و بی‌گوش.

نه چیزی می دیده نه چیزی می شنیده . اما عوضش این را هم می داند که در تمام آن مدت يك لحظه این فکر از سرش نگذشته است که عمرش به آخر رسیده و باید غزل خداحافظی را بخواند :

– من يك دور تسمیح بچه دارم . باید خوب می شدم که بتوانم به آنها برسم . مگر می توانستم آنها را دست کسی بسپرم؟ کی تر و خشکشان می کرد؟ کی پرستاریشان می کرد؟ کی درز و دورزشان را وصله می کرد؟ ... تو دوره ناخوشیم به خیلی چیزها فکر کردم . فکر همه چیز را کردم جز فکر مردن را . حالا معلوم می شود که مرگ هم فکر مرا نکرده بود . از يك وجیبم رد شد و مرا ندید . اگر از من بپرسید ، می گویم آدمی که سن و سال چندانی نداشته باشد ، اگر از مرگ نترسد ، اگر مدام به فکر مرگ نیفتد محال است از ناخوشی بمیرد ... چه دلیلی داشت من به مردن فکر کنم؟ فقط به فکر زنده گیم بودم . زندگی کنار بچه هام ... آخ که زندگی چه قدر خوب است !

صورت پوست و استخوانیش زرد است . زردی که سیاه می زند .  
 خلق الله نگاهش می کنند ، حرفش را می شنوند ، شانه هاشان را می اندازند بالا ، تعجب می کنند و راه شان را می گیرند و می روند ... بگذار بروند .  
 اما انگار باز گشت سلامت مادرم برای من آمدنیامد داشت . چون درست از چند روز بعدش ناخوشی من شروع می شود .

مدام ناخوشم . گاهی سرم درد می کند گاهی پاهایم گاهی دستهایم . از جایم جنب نمی خورم و با وجود این مدام احساس می کنم که از خستگی دارم نغله می شوم . کم کم نسبت به هر چه می خورم احساس بی میلی و نفرت می کنم . دیگر اشتها برایم باقی نمی ماند . دلم باد کرده آمده بالا و مدام هم بالاتر می آید . حالا دیگر قدرت تکان خوردن ندارم .

پدرم بغلم می کند می بردم پیش دکتر **گان چو** .

– جهات شده ریغونه ؟ پشه لگدت زده ؟ ناخوش شده ای ؟ کار بهتری نمی توانستی بکنی؟ ... حتماً تقّت می خواهد در آید !

پیرهنم را تا زیر چانه ام می زند بالا . رونیمکت درازم می کند و با انگشت ، تق تق می کوبد روشکم . شکم درست و حسایی مثل يك طبل باد کرده .  
 گنجه را زیر ورومی کند گرد سفیدی درمی آورد می دهد به پدرم .  
 – این را تو آب حل کن بده بش بخورد .

پدرم دوباره کولم می کند برم می گرداند به خانه . گرد را می ریزد تو

آب، آن قدر همش می‌زند تا مثل دوغاب آهک شیری رنگه می‌شود.

— بزنی ۵ اریه ۱

آب شیری رنگه را می‌اندازم بالا. تلخ تلخ است. دل وروده‌ام را به هم می‌زند. همه‌اش را بالا می‌آورم.

روزهای بعدم برنامه خوردن آبی که گرد دکنترسمان چو توش حل شده ادامه پیدا می‌کند. اما هرچه این زهرمار را می‌خورم فاصله من و سلامت بیش‌تر می‌شود.

دست آخر می‌روند سراغ دیو آبیگا. اوهم با انگشت‌هایی که شکل پنجه عقاب است روی پشت و شکم دمبک می‌زند. لای‌پاها و زیر بلم را حسایی دستمالی می‌کند. از ناخوشم سرد نمی‌آورد، این است که برای شناختن ناخوشم می‌رود سراغ شیوه‌های خاص خودش؛

می‌برندم تو راهرو، کنار اجاق روی یک بئل‌گاه و کلش درازم می‌کنند. دستور می‌دهد برایش یک تکه حلبی بیاورد. از آن، چیزی به شکل تابه درست می‌کند و بایک تکه چوب برایش دسته‌ئی می‌گذارد. بعد پدرم را می‌فرستد یک تکه سرب بخرد بیاورد. سرب که رسید، دیو آبیگا چند تکه‌اش را می‌ریزد تو تابه من در آوردیش، می‌گیرد رو آتش تا ذوب شود. یک تمار بزرگه آب می‌گذارد کنار من. سرب آب شده را می‌ریزد توی تمار آب. سرب ذوب شده، می‌بندد. و دیو آبیگا از روی اشکالی که تکه‌های فلز پس از منجمد شدن به خودشان می‌گیرند نوع بیماری و داروهای شفا بخش آن را کشف می‌کند.

حالا سرب ذوب شده است. عجوزه جادوگر می‌ریزدش تو تمار آب. سرب مذاب چروک می‌خورد، تو آب سرد فسی می‌چسبند و می‌ترکند. تکه‌ئی از فلز سوزان به طرف من می‌جهد و می‌چسبند به صورتم.

ناخوشی، صاف و ساده، مثل آهنی که آب بریزند روش، خاموش شد و رفت پی کارش! درست مثل ناخوشی مادرم...

شیطان دیوانش را بکنند این دیو آبیگا را! عجب حرامزاده‌ئی است! من که به جادو جنبل اعتقادی ندارم. مادرم هم این حرف‌ها توکتش نمی‌رود. اما آدم، وقتی درد و ناراحتی امانش را بریده باشد به هر جرت و پرتی اعتقاد پیدا می‌کند.





**ف** **لموره آفلو آکا** Floréa Floaca - نوحه خوان کلیسا - دندانش پیش یکی از دخترهای آبادی همسایه گیر کرده.

نوحه خوان آدمی است لاغر و استخوانی با صورتی ورچرو کیده. تب لازم جگرش را می خورد. جلو محراب کلیسا آواز می خواند و صوت خوشی دارد. زبان چرب و نرمی هم دارد، و از همه این ها گذشته تو آبادی خطور بطش منحصر به فرد است. چیزی نمانده بود که میرزای بخشداریش کنند.

اما دو تا غصه دارد که از خواب و خوراک انداخته اندش: یکی این که همه دخترها می دانند فلوره آ خیراز جوانیش نمی بیند و مرگ به کمینش نشسته، و به این علت هیچ کدام زنش نمی شوند. یک نوحه خوان که پیش تر نیست. درست است که در آمد خوبی دارد، اما این که کافی نیست. اگر واقعاً برای خودش کسی بود و کم و بیش پولی پس دست داشت بازمی توانست دختری را پیدا کند تا فقط روحساب این که ناخوش احوال است و چیزی به نفس آخرش نمانده زنش بشود. رو این حساب که بختش بزند و با ترکیدن نوحه خوان به یک بیوه پولدار تبدیل بشود. پس اگر می توانست منشی بخشداری بشود ورق برمی گشت و اوضاع از این روبه آن رو می شد. اما از بخت بد، محل منشیگری خالی نیست: ژیکاستانسکو Gica St. - میرزای فعلی بخشداری - درست است که آدم چندان سلامتی نیست، اما وظایف اداریش را با وظیفه شناسی و احساس مسؤولیت کامل انجام می دهد... البته هیچ بعید نیست که یکی از همین روزها نوحه خوان کلیسا جنازه منشی را تا قبرستان مشایمت کند. اتفاق است دیگر. اما عکسش هم صادق است. یعنی بعید هم نیست که یکی از همین روزها استانسکو اسم نوحه خوان را تو دفتر اموات بنویسد و شناسنامه اش را باطل کند.

این ها مطالبی است که اهل آبادی در باره اش فکر می کنند و حرف

می زنند.

نکر عجیبی مثل میخ به کله نوحه خوان فرو رفته و دست از یخه‌اش بر-  
نمی‌دارد. آن فکر این است که با جادو جنبل مرگ میرزای بخشداری راجلو  
پیندازد!

بارها و بارها دیر وقت شب بلند شده رفته دیو آییگا را گیر آورده با او  
گفت و گو کرده .  
دیو آییگا به‌اش گفته است :

- شوخی بردار نیست این کار . تا حالا من هیچ وقت برای کشتن کسی  
جادو نکرده‌ام. این که آدم با طلسم و جادو جنبل کسی را بکشد معصیت بزرگی  
است. اما چون شما هستید اگر پول کلانی بسلفید به خاطر گل روی تان می‌کنم،  
هر چه با دابادا!

نوحه خوان راه می‌افتد می‌رود شهر، پولی از یکی از بانک‌ها قرض می‌کند  
می‌آورد می‌دهد به دیو آییگا .

دیو آییگا دست به کار می‌شود. منتها فقط خودش از این قضیه خبر دارد  
و نوحه خوان. حالا دیگر چه طور شده همه آبادی از قضیه بو بردند ، خدا  
می‌داند! شاید نوحه خوان دهن لقی کرده نتوانسته جلوزبانش را بگیرد. چون  
دیو آییگا خودش در این جور موارد انکاری چاک دهنش را دوخته‌اند. اگر  
رأیش نباشد که چیزی را بروز بدهد عزرائیل هم نمی‌تواند يك کلمه حرف از  
دهنش بیرون بکشد: و اگر موم آب کرده تو حلقش بریزند بابت کارهای جادو-  
گریش لام تا کام جرفی از زبانش درز نمی‌کند.

طرف ایستگاه راه آهن، زیر تپه، قبرستان آبادی قرار گرفته است که ،  
سال وبائی، و ستمش چندین برابر شد. درست در چند قدمی خط آهن، در پنج یا  
شش قدمی آن، کلیسای قدیمی قبرستان که با چوب ساخته شده برپاست. شهرت  
دارد که این کلیسا، خیلی خیلی وقت پیش‌ها، زمان تسلط ترك‌های عثمانی، در  
آن سوهای دانوب به دست یکی از پیشه‌ورهای محال پالنه و نا Palevna تنها  
از چوب‌های يك درخت ساخته شده. مؤمنان، تو قلب زمستان، دوبار با سورت‌ها  
شان از روی یخ‌های دانوب گذشته‌اند تا قطعاتش را آورده‌اند به این نقطه. آن  
وقت خود آن پیشه‌ور آمده قطعاتش را سوار کرده، بدمم پیشه‌ور دیگری آمده  
شمایل‌هایی را که به دیوارها آویزان است کشیده.

کلیسا خیلی کوچولو است. فوقش بیست تا آدم بتوانند آن توجا بگیرند. انگاری آن زمانها جمعیت آبادی بیش از اینها هم نبوده. خاکی که بر اثر گذشت سالها پشت دیوارهای جمع شده باعث شده این جور به نظر بیاید که کلیسا تو زمین فرورفته. وبه همین خاطر، حالا از اولش هم نقلی تر تو چشم می‌زند... جندهایی که شبها روی تیرهای مخابرات کنار خط آهن می‌نشینند و تودل ظلمت ناله‌های شوم دلخراش سر می‌دهند تو برج ناقوس کلیسا لانه کرده‌اند... تو این کلیسا فقط مجالس ختم بر گزار می‌شود؛ طفلی می‌رود روی برج و ناقوس را به صدا درمی‌آورد. جندها وحشت زده از آن توفرار می‌کنند و روشنائی روز گیج و وپجشان می‌کند و چشمشان را می‌زند.

شماپلها را مورپانه زده و گرم‌های چوب همه‌جاشان را جویده‌اند.

تو آبادی، پسر بچه‌ای به رحمت خدا رفته.

طغلك دو هفته تمام دندان‌هایش کلید شده بود. لابد خواب بندش کرده

بودند.

پدر و مادر و قوم و خویش و دوست و آشناهای خانواده به دنبال کیش جنازه راتا گورستان می‌بایست کرده‌اند. به کلیسا که وارد شدند شمع‌ها را روشن می‌کنند و ناگهان همه از حیرت دهان‌شان وامی‌ماند؛ قدیسانی که شماپل‌شان به دیوارهای کلیسا آویزان است هیچ کدام چشم ندارند! - یکی آمده بایش چاقو چشم‌های قدیسان را در آورده!

کیش فکر می‌کند:

- پناه بر خدا! این کار، کارکی می‌تواند باشد؟

قدیسان و حواریون، همه کور شده‌اند. هیچ کدامشان چشم ندارند. فکر

همه می‌رود پی دیو آبیگا.

- کار، کار، دیو آبیگا است! او باید چشم‌های قدیسان را در آورده

باشد!

سرکار نیکو لانه میبه‌لوجل عجزه را می‌کشد می‌آورد توی پاسگاه کتک مفصلی به‌اش می‌زند می‌اندازدش زیر مشت و لگد لهش می‌کند. تهدیدش می‌کند که اگر مقرر نیاید کت بسته می‌فرستدش شهر.

دیو آبیگا مقرر نمی‌آید:

- من چشم‌های قدیسان را در نیاورده‌ام. به تان گفتم که من نبودم. مرا بکشید و یک گناه دیگر هم به باقی گناهاتان اضافه کنید، اما همان است که گفتم... خوب، پس چرا و ایستاده‌اید این دست آن دست می‌کنید؟ یا الله دیگر؟ مرا بکشید که مجبور بشوید روز قیامت تا ابد قلم‌دوشم کنید! عین‌هو قایل که به هابیل کرلی می‌دهد!

سرکار میه‌لوچل دلش را به همین خوش کرد که شانه‌های عجوزه را بگیرد از توی پاسگاه میان خاک و خل وسط جاده پرتابش کند.

دیو آئیکا لنکه لنگان خودش را می‌رساند خانه‌اش، چند روزی می‌خواهد و خوب می‌شود. اما قدیسان که تو شاپل‌ها چشم‌های آبی داشتند، بعد از آن که بانوک چاقو باهاقوری شدند باهمه قدیسی و دنکه و فنکه‌شان همان‌جور باهاقوری ماندند که ماندند که ماندند.

به قول آقای دو میترسکو Doumitrescu :

- اگر آن‌ها قدیسنند، می‌توانند جل خودشان را تمام و کمال از آب بکشند بیرون. آن‌هایی چشم هم می‌توانند ببینند. ما بیچاره‌های بدبختیم که برای دیدن حتماً باید چشم داشته باشیم!



**پ**س از افتن‌های که توده‌ها راه افتاد، وقتی که دیگر می‌بایست تیرباران شده‌ها تو گودال‌های دسته جمعی بی‌سنگ و صلیب‌شان بکلی پوسیده باشند، و هلف دوبار بر آن گودال‌ها رسته باشد، پوزمرده و پوسیده باشد؛ وقتی که جان سالم در برده‌ها با استخوان‌های خرد و شکسته از زندان‌ها و سیاه‌چال‌ها به خانه برگشتند؛ یک شب مرد درشت اندام سرخ موئی که سپیل‌های دراز دم عقربی داشت با یک چمدان کوچولو از قطار پیاده شد.

قطار با پنجره‌های روشنش در جهت دانوب به راه افتاد و مرد موسرخ رو سکوب ایستگاه باقی ماند. سکوب بانورضعیف فانوسی که چراغ نفتی کوچولوئی توش می‌سوخت روشن بود. دوروبر، تاریکی بود و شب.

روتزوی Routzou سوزنبان ازش پرسید :

– از کدام طرف می‌روید ؟

– من فردا تو این آبادی کاری دارم. می‌خواستم جائی پیدا کنم که شب‌دا  
توش بگذرانم.

– يك خرده مشکل است. این‌جا مسافرخانه به هم نمی‌رسد. فقط چند  
تا میخانه دارد. مسافرها عادت ندارند تو این آبادی لنگه کنند. این‌جا فقط  
يك گذرگاه است.

– یعنی دريك همچو وضعی ازهیچ راه نمی‌شود يك تخت خواب پیدا کرد  
که آدم بتواند چند ساعتی رویش دراز بشود؟ برای آن تخت یا آن اتاق پول  
می‌دهم، می‌دانید؟ حتی برای زحمتی هم که به‌شما می‌دهم پول خواهم داد.  
– باشد. می‌گردیم. بروم از آقای رئیس ایستگاه اجازه بگیرم که همراه  
تان بیایم تو آبادی. درچندتا خانه را می‌زنیم ببینیم چه می‌شود. شاید زد و  
بخت‌مان گفت.

هر دو باهم از کنار رودخانه راه می‌افتند و ازپل می‌گذرند می‌روند توقریه  
آن‌ور رودخانه.

سوزنبان همین جور دست بر قضا می‌گوید :

– این‌جا تو این خانه يك پیر دختر هست که تك و تنها زندگی می‌کند.  
دوتا اتاق دارد. شاید بشود کاری کرد که تا صبح تو یکی از آن‌ها بخوابید.  
درخانه دختری پانده له‌چیوشکا Pandélé Tchiouschka را می‌کوبند.

پیر دختر قبول می‌کند يك امشب مرد غریبه را تو خانه‌اش نگهدارد ...  
مردك آن‌جا ماندو ... هنوز هم که هنوز است همان‌جا مانده. خلق الله  
توانستند بفهمند که اسمش دو میترسکو است. يك مدت، تقریباً می‌شود  
گفت که پاز اتاق بیرون نگذاشت. بعد یواش یواش آمد تو حیاط، دست آخر آمد  
تو کوچه و یواش یواش شروع کرد به اختلاط کردن با این و آن :

– اشتفانه خیلی صبر کرد. اما حق داشت صبر کند: منتظر بختش بود!

– آن هم چه بختی! ازدواج کردن با يك مرد شهری!

– چیزی که حرف ندارد این است که در هر حال شوهرش او را برای کار  
نمی‌فرستد سر مزرعه‌ها.

دو میتر و دو میترسکو Doumitrou D. مدتی این‌ور و آن‌ور گشت.

دنبال چیزی که سرش را گرم کند. دنبال کاری که به‌اش مشغول بشود.

خلق الله به اش می گفتند: - آقای دو میترسکو! شما باید ما موروصول مالیات می‌شدید، چون ازتان پیداست که آدم جوانمردی هستید. اگر سال‌های خشکی و قحطی پیش می‌آمد و نمی‌توانستیم سر وقت مالیات‌ها مان را پردازیم به مان فشار نمی‌آوردید .

- از اعتمادی که به‌ام دارید يك دنیا ممنونم . منتها من اهل آن جور کارها نیستم .

- چرا نیستید؟ کار دولتی که آن قدرها مشکل نیست. چه کار بکنید چه نکنید تفاوتی نمی‌کند: آخر ماه حقوق‌تان را به جیب می‌زنید .

- موضوع سر همان حقوقش است: از گلوی من نمی‌رود پائین .

- این همان پولی است که مثلاً ژاندارم هم به جیب می‌زند.

- ناظرها هم همین طور.

- بخشدار هم .

- انکار پولی که مثلاً کشیش به جیب می‌زند حلال‌تر از آن‌ها است!

- فقط حقوقی که آموزگار می‌گیرد حلال است . پولی است که از راه

شرافتمندانه‌گیرش می‌آید. چون که آموزگار در عوض این پول از منخس مایه می‌گذارد؛ چون که عوض این صنارسه‌شاهی پدر خودش را می‌سوزاند تا بچه‌های ما خواندن و نوشتن یاد بگیرند .

- البته اگر واقعاً پدر خودش را بسوزاند!

- گویا موقعی که آشوب راه افتاد بعضی از ژاندارم‌ها طرف مردم را

گرفته بودند.

- خیلی خیلی کم. بیشترشان مردم را به گلوله بستند.

- توجنگل، می‌شود درخت خشکیده نباشد ؟

- منتها جنگل‌ها زیادی درخت خشکیده دارد!

- ارباب‌ها...

- افسوس که نتوانستیم خودمان را از شرشان نجات بدهیم.

- مشکل بود. آن‌ها اسلحه دارند، توپ و تفنگ دارند. ماها فقط چماق

تودست‌مان است .

- دست کم دق دل‌مان که خالی شد! دست کم نفسی که کشیدیم!

- بعد هم عین همین کار را ارباب‌ها کردند!

- توشورش، توهمة کشور چندتا ارباب به‌درك واصل شد ؟

آقای دو میتر سکو که پیداست خیلی چیزها سرش می شود می گوید:  
 - همه اش يك چندتائی . حتی می شود روی انگشت های يك دست شمردشان !  
 - از ناظرها چندتا ؟

- از آنها هم فقط چندتائی . فو قش آنها را روی انگشت های دوتا دست  
 تان می توانید بشمرید . گیرم باز چندتا انگشت تان نشمرده باقی می ماند !  
 - خوب . از کون لغتی ها و پاپرهنده ها چندتا کشته شدند؟ شورش که خوابید ،  
 به دستور اربابها چندتا از آنها را سر به نیست کردند ؟

آقای دو میتر سکو می گوید :

- بعضی ها می گویند پازده هزارتا ، بعضی ها می گویند پانزده هزارتا .  
 اما کسانی هستند که با اطمینان خاطر می گویند هفده هزارتا هم از زن و مرد و  
 بچه زپر شکنجه جان داده اند پاتیر باران شده اند . آنها را کشته اند بدون این که  
 حتی زحمت نوشتن اسم هاشان را به خودشان بدهند . . . می دانید چرا؟ برای این  
 که هیچ وقت نشود دقیقاً معلوم کرد چندتا بوده اند .

- بی شرف های ناکس ! مردم بی گناه بدبخت را قتل عام کرده اند و بازم  
 هروقت دیگر که بهخواهیم سر بلند بکنیم همین جور قتل عام مان می کنند . . . های  
 ناکس های بی شرف !

- این بستگی دارد به خودما .

- چه طور مگر ؟

- اگر بازم مثل دو سال پیش بدون اینکه میان آدم با آدم و میان آبادی  
 با آبادی پیوندی برقرار باشد ، بدون این که رهبری نمی درکار باشد ، بدون این  
 که پهباش پیش نقشه دقیقی طرح شده باشد مردم بهخواهند قیام کنند بی هیچ گفت و  
 گوئی چه اش همین خواهد بود که آن بار دیدیم . یعنی بازم اربابها ژاندارمها  
 و سر بازا را می اندازند به جان مردم و همه را از دم شمشیر می گذرانند .

- مثلاً کی باید راه و چاه را نشان ما بدهد ؟

آقای دو میتر سکو دوباره می گوید :

- وقت و وقتش ، کسانی پیدا می شوند که این کار را بکنند !

- آن دکان ، حالا کجا هستند ؟

- يك جائی باید باشند . اگر نباشند هم بالاخره به وجود می آیند ، به

دنیا می آیند .

استوئیان ستان چوی Stoian Gantchou سالخورده که مثل دیش

شیپورچی از جنگجویان سال ۱۸۷۷ است، در خالی که به سینه خود صلیب می‌کشد  
فریاد می‌زند :

- آی خدای مهربان، هر چه زودتر برسانشان !  
- عمو جان! در هر حال به تو یکی که وصلت نمی‌دهد. می‌خواهی چه کارشان  
کنی؟ تو یکی که در هر حال آن‌ها را نمی‌بینی.  
- باشد. این‌ها که می‌بینندشان. به این‌ها که وصلت می‌دهد. منظورم این  
بچه‌هایی است که الآن دارند آن طرف تو کوچه خاک بازی می‌کنند.  
بچه‌هایی که دارند تو کوچه خاک بازی می‌کند مائیم. با ایت زیکو ،  
تو تانو ، تور توریکا و گان گو کولی بازی می‌کنیم . ایت زیکو به من  
کولی می‌دهد، تو تانو به تور توریکا . گان گو تک مانده. نه کولی می‌دهد  
نه کولی می‌گیرد. مثل کره اسب تو دست و پای ماها می‌پلکد.

وقتی نوبت کولی دادن ایت زیکو به من می‌شود می‌جهم به پشتش با  
تر که می‌زنمش. مثل یک یابوی راست راستکی می‌زنمش. او هم شروع می‌کند  
به دویدن و جفتک انداختن و شیهه کشیدن. ازدویدن که خسته شدن نوبت من می‌شود  
که به او کولی بدهم. حال من باید بدوم و شیهه بکشم. چه اسب شوری می‌شوم!  
لگد می‌پرانم ، شیهه می‌کشم و چنان جفتکی می‌اندازم که خودم هم ترسم  
بر می‌دارد؛ چون ایت زیکو گوزمعلق می‌شود وسط گردو خاک‌ها و زرزرش راه  
می‌افتد :

- من دیگر باتو بازی نمی‌کنم .  
- کار خیلی خوبی می‌کنی !

درباره آقای دو میتر و دو میتر سکو - داماد پانزده چپوشکا -  
اهل آبادی حدس‌های جور به جور می‌زنند.  
می‌گویند :

- شاید یک جاسوس باشد ، ارباب‌ها مخصوصاً فرستاده باشندش که مزه  
دهن مارا بفهمند .

- شاید قالتاقی باشد که آمده این‌جا خودش را قایم کند.

- شاید یکی از کله‌گنده‌های شورشی است . برای ردگم کردن آمده

این ورها.



– خدا بهتر می‌داند. مگر نشنیده‌اید که می‌گویند: «به‌زدیک گناه می‌بندند، به‌قربانی هزارتا»؟

بالاخره آقای دوهمیترسکو موفق شد برای خودش کاری پیدا کند: نمایندهٔ تجارتی یونانی‌ها شد. از دهقان‌هایی که بنشن و حبوبات اضافی داشتند به حساب یونانی‌ها خرید می‌کرد. البته کم پیدا می‌شود دهقانی که محصول زیادی داشته باشد و بخواهد به پول نزدیک کند، اما با وجود این هستند کسانی که زمین زیادتری داشته باشند.

اشتفانه چیوشکا، از وقتی شوهر کرده آبی زیر پوستش رفته و جوان تر شده، زبر و زنگ تر شده، تروفرزتر قدم برمی‌دارد و تو حیاط، تو باغچه، تصنیف‌های عشق و عاشقی زمزمه می‌کند.

گاهی ناگهان تو خودش فرومی‌رود و دلش را غصه می‌گیرد.

– جهات شده اشتفانه؟

– رفتم توفکر شوهرم. آدم عجیبی است. می‌ترسم از دستم برود. می‌ترسم یک روز دیگر برنگردد. حالا دیگر هیچ طاقت تنها ماندن ندارم. تودل شب، از آسمان افتاد تو بفلم. هنوز که هنوز است نمی‌دانم از کجا آمده. هیچ وقت بامن از پدرش، از مادارش، از خواهری برادری چیزی، یک کلمه حرف نمی‌زند. از هیچ چیزش خبر ندارم. هیچ وقت هیچی بهم نگفته.

– خوب. حالا که او هیچی نمی‌گوید تو هم چیزی ازش نپرس. شاید بالاخره یک روز خودش به زبان بیاید. لابد حرف نزدنش علتی دارد. مثل لالمانی گرفتن همهٔ مردهای دیگر.



پائیز نزدیک شده بود.

حالا دیگر پائیز شده است.

ذرت را درآورده‌اند. تاک‌ها را – آن‌هایی که بعد از آفت زدن موستان‌ها از نو نشا شده‌اند – برای این که از سرمای زمستانی محفوظ بمانند زیر توده‌های

گاه پنهان کرده‌اند .  
 مدرسه دوباره باز شده . درخت‌ها برگ‌های زردشان را با پاک به زمین ریخته‌اند .  
 باد . باران .  
 بادمتغیر .  
 باران ریزوتند . باران پائیز .

**فلوره آفلو آکای** نوحه خوان خون برمی‌گرداند . دیگر نمی‌تواند بخواند . حتی دیگر از اتاق نمی‌تواند پا بگذارد بیرون . بولبوک کشیش را برای اعتراف به بالین خود می‌خواند :

– پدر من دیو آییگا را واداشتم که چشم‌های قدیسان را در بیاورد .  
 برایم جادو کرد که مرگ ژیکا استانسکو جلو بیفتد . می‌خواستم جایش را بگیرم . می‌خواستم میرزای بخشداری بشوم ، اما حالا دیگر خاک می‌شوم پدر بولبوک !

کلاغ برایش مراسم مذهبی به جامی آورد . اما تومیخانه ، وقتی ته‌دوتاغرابه شراب قرمز را بالا آورد ، اوهم به نوبه خود همه چیز را اقرار می‌کند .  
 و خبرمثل برق توآبادی می‌پیچد .

نوحه خوان مرده است .  
 پسر بچه‌گی ناقوس کلیسا را به صدا درمی‌آورد .  
 من و بچه‌های دست‌مان به تماشای مراسم تدفین می‌رویم .  
 نوحه خوان که توتا بوتش خوابیده قیافه‌اش زرد و تکیده است .  
 قدیسان از میان قاب‌هاشان که به دیوارهای چوبی آویزان است ، با سوراخ چشم‌هاشان که یک روزی خلیلی وقت پیش ترها ، خدا می‌داند کی . بارنگ آبی نقاشی شده بوده به‌اواخره شده‌اند .  
 ژیکا استانسکو میرزای بخشداری هم به‌اواخره شده . با چشم‌های زنده ، با چشم‌های راست راستکی ، با چشم‌های آدمیزاد .



مدرسه آبادی، درش باز شده .

من سال آخرم است. خوشحالی مان حد و اندازه ندارد، آخر آموزگارمان پوپسکو براگادیرو P.Bragadirou برگشته پیشمان.

من درس را از همان سال اول پیش او شروع کردم. مرد درشت هیکلی است که چشم‌های خوشگل و سیبیل صاف و صدای بازوقوی دارد. يك بار ما را ول کرده بود رفته بود شهر، معلم موسیقی دیبرستان شده بود . پارسال اول پائیز دیدیم آقای پاکه ایلی یسکو Paké Iliescou آمده جایش که مردی بود میانه سال، لباسی تنش بود که از کهنگی برق می زد، و کلاه حصیری به سر می گذاشت. از همان دیدار اول دل مان را بهم زد. زردمبو بود. قیافه پرچین و چروک داشت و غم عالم تو چشم هاش بود. به خوشامد گوئی مان جواب شل ولی داد ، دست و پا چلفتی نشست پشت میز ش و حاضر و غایب مان کرد. مثل پاکه - زن تو به ئی - تودماغی حرف می زد و ما مجبور بودیم گوش هامان را تیز کنیم تا بتوانیم بفهمیم

که چه می گوید. سرجاهای مان شروع کردیم به وول خوردن و به همدیگر سقلمه زدن و با صدای بلند باهم اختلاط کردن. و ناگهان کاشف به عمل آمد که حضرت شان کرهم تشریف دارند .

شروع کرد به استنطاق کردن مان. کلاش آن قدرها پشم نداشت. این را همان اول فهمیدیم و حساب کار دستمان آمد .  
ازمان پرسید: - برای امروز چه درسی یاد گرفته اید؟  
به اش گفتیم .

گفت: - خیلی خوب. همان را تو دفترتان مشق کنید.  
نوشتیم. همان درس را تو دفترها مان رونویس کردیم و بعد رفتیم تو خیاط. زنگ تفریح.

دوباره برگشتیم سر کلاس. آقا معلم داشت روزنامه می خواند. ساعت ها و ساعت ها کارش همین بود: روزنامه خواندن. بچه ها، هر که هر کار دلش می خواست می کرد. هر که خوش داشت کار کند کار می کرد، هر که خوش نداشت کار نمی کرد. از کسی بازخواستی نمی شد. چه درست را بلد بودی چه نبود، نمره ای که بت می داد پنج بود: پنج - اما آخر سال در نهایت حیرت دیدیم که هیچ کدام مان از امتحان رن نشده ایم . همه مان قبولیم : چه آن هائی که درس هاشان را خوانده بودند، چه آن هائی که تو این مدت حتی خواندن و نوشتن هم یادشان رفته بود! اندکی بعد کاشف به عمل آمد که حضرت ایلی یسکوی آموزگار ، کل تحصیلاتش تا سال اول دبیرستان است. وقتی به میزش نزدیک می شدیم بوگندی که از خودش و لباسش بلند می شد چنان تو دماغ مان می پیچید که نفس مان پس می زد.

همدرسی هام می گفتند :

- طرف، ازوقتی که کشیش سه بار تو آب مقدس غسلش داده، دیگر تنش رنگ آب به خودش ندیده. بوی پشکل اسب می دهد .

- زکی! چی داری می گوئی! به عقیده من حتی آن موقع هم آب به تنش نخورده. لابد نگذاشته آب به تنش برسد. حتماً آن قدر عر زده و زوزه کشیده که کشیش از گه خوردنش پشیمان شده، دستش را تو آب دعا تر کرده از دور به اش پشنگ زده و فلنگک رابسته !

- جوری حرف می زند که انکار خودش خودش را بیش تر از اومی شوید!  
انکار خبر نداریم که وقتی ننه ات صدات می کند تو لاوک بشویدت در می روی

می‌زنی به کوچه... قضیه همان کفگیره است که به آبکش می‌گفت کونت سوراخ است!

— خودم را بشویم که چه؟ مگر من معلمم؟ اگر معلم بودم بله، خودم را می‌شستم. حالا که نیستم خودم را بیندازم تو زحمت که چه؟ هنوز تمیز نشده دوباره کثیف می‌شوم. پس همان بهتر که اصلاً خودم را خیس نکنم. حتی صورتم را هم آب نزنم.

— آره. پیدا است.

— مگر خودم گفتم پیدا نیست؟

به پدرم می‌گویم:

— برای‌مان معلم جدید آمده.

— تو خیابان دیده‌اش.

— هیچی یادمان نمی‌دهد. به نظرم حتی نمی‌داند به‌مان چه باید بگوید.

حتی بلد نیست دست کم یک خرده سر کلاس خودش را بگیرد.

— پس لابد «پیستون» دارد...

تا حالا خیال می‌کردم فقط ماشین‌های بخار «پیستون» دارند... خرمنکوب

یکه‌واز حرکت وامی‌ایستد. تسمه سنگین انتقال بالا می‌جهد و با صدای خشکی

می‌افتد زمین. ماشین از کار می‌افتد. آدم‌ها به‌هم نگاه می‌کنند. مکانیسن

کف‌ری می‌شود و فحش می‌دهد. — پیستون! پیستون شکسته. تعمیرش حالا حالا

کار دارد.

بله، این را می‌دانستم. اما آخر آدم‌ها چه جوری می‌توانند پیستون

داشته باشند؟

— بابا، پیستون داشتن یعنی چی؟

— یعنی «داشتن قوم و خویش و کس و کار در اورشلیم»، پسر جان!

— حالا حالیم شد.

— آره. داشتن کس و کاری آن بالا بالاها. اگر آدم تو مقامات بالا کس و

کاری داشته باشد دیگر نه به‌هوش و ذکاوت احتیاج دارد نه به‌سواد و معلومات.

توجلو آن قوم و خویش‌ها دولاوراست می‌شوی و کرنش می‌کنی و برای‌شان سر

سوغات و چشم‌روشنی می‌بری، آن‌ها هم لیاقت را تصدیق می‌کنند، پیش مقامات

بالا توصیه‌ات می‌کنند. آن وقت تو می‌شوی کارمند دولت و ماه به ماه از بیت‌المال ملت «حق‌البوق» می‌گیری.

– پس به این حساب ایلی یسکو هم پیستون دارد؟ تو اورشلیم قوم و خویش دارد؟

– ناچار باید قبول کرد که این جور است. اگر نه يك همچو آدم بیکاره پیوژی باید از گشنگی سقط می‌شد. این جور پیدا است که يك تکه استخوان انداخته‌اند جلوش که به‌اش دندان بزنند... آره، طفلك بینوای من! تو ممکن است همه معرفت و علم و سواد دنیا را چپانده باشی تو کله‌ات، اما اگر بایکی از مقدسین اورشلیم قوم و خویشی نداشتی حسابت با کرام الکاتبین است. باید با خیال راحت بخوابی و دست و پایت را دراز کنی رو به قبله، چون که هیچ‌کی بت نمی‌گوید خرت به‌چندا! این که هیچ، حتی سلامت راهم جواب نمی‌دهند. از گشنگی، جانم از ماتحت می‌آید بیرون. تازه اگر نمردی وزنده ماندی هم راه پس و پیشت بسته است و از هیچ طرف به هیچ جانی رسی!



**س**خت‌ترین روزهای تحصیل من روزی بود که مدرسه رفتن را شروع کردم.

یکی از نگهبان‌های ده که از دم خانه‌مان رد می‌شد سرش را از بالای پرچین آورد تو و به طرف پدرم داد زد:

– هی، تو دور! امسال پائیز باید داریه را بفرستی مکتب. پدرم جواب داد:– به شرطی که خودش هم بخواد.

آن وقت رو کرد به من و گفت:– هر جور که خودت میلِت باشد. نه گفت بروم، نه گفت نروم.

مدرسه که باشد، من هم کار بچه‌های دیگر را کردم. یعنی رفتم.

تو خانواده ما فقط برادرم گگور گگه دنبال تحصیل رفته. آن هم يك تحصیل درست و حسابی.

آن موقع‌ها خانم معلمی تو آبادی ما بود که موی طلائی و هیکل درشتی داشت و از آن ورکوه‌های کارپات Carpathes - یعنی از ترانسیلوانی Transylvanie، از ولایت مو تزی‌ها Motzi - آمده بود. اسمش برتا Berta بود. پسری هم سن و سال برادرم گگور گگه داشت که پیش قوم و خویش‌ها شان در بخارست مانده بود و تحصیل می‌کرد. گگور گگه که بچه تیزهوشی بود به‌دروس خواندن علاقه زیادی داشت. خانم معلم گرفتش زیر بال خودش و جور به جور کتاب به‌اش داد که بخواند. اما گگور گگه با همه علاقه‌ئی که به تحصیل نشان می‌داد بیش‌تر اوقات مجبور می‌شد از مدرسه غایب بشود. و مثلاً توفصل بهار مجبور بود چند هفته پشت سرهم مدرسه نرود. پدرم او را برای کارهای زراعتی با خودش می‌برد صحرا. پسر بزرگش بود دیگر. یعنی تنها کسی که می‌توانست تو کارهای مزرعه یارویا وورش باشد و دستی زیر بالش کند. پائیزها هم برای ذرت چینی می‌بردش سرزمین‌های اربایی به بیگاری. و طفلی گگور گگه موقعی می‌توانست برگردد مدرسه که برف زمستانه شروع شده بود. دستمال کتابش را می‌زد زیر بغلش و برمی‌گشت مدرسه. درست مثل این که يك روز هم غایب نبوده.

کلاس‌های ابتدائی را به‌سرعت تمام کرد. و پائیز سال بعد خانم معلم او را برداشت با خودش برد بخارست سپردش دست کس و کار خودش. برادرم امتحان ورودی شبانه روزی الهیات را گذراند و برای ادامه تحصیل همان‌جا ماندنی شد. غذا و لباسش را مدرسه می‌داد. اما گگور گگه پیش از گذراندن امتحانات ورودی خبط عجیبی کرد:

قوم و خویش‌های برتا، خودشان هم يك پسر داشتند. يك بچه تنس و ولدالزنا که جان و نفس پدر و مادرش برایش درمی‌رفت.

پسره هم سن و سال گگور گگه بود. آن‌ها را فرستادند تو حیاط با هم بازی کنند. تو گرما گرم بازی با هم سر قوز افتادند و دعواشان شد، و بچه شهری که مثل عروسک‌ها تی تیش مامانی تنش کرده بودند فحش رکیکی به ناف بچه دهاتیه بست.

برای این که گگور گگه تبدیل به آتشفشان بشود همین يك انگولک بس بود؛ و تا پدر و مادری بیایند بفهمند که چه شده و چه نشده، و تایید کنند به خودشان

بچنبند و خودشان را برسانند به حیاط و گنج گرانبهاشان را از چنگال آن وحشی بی پدر و مادر، نجات بدهند، برادر هم سنکفرش حیاط را باهیکل عروسک ملوس شان جارو کرده بود!

— شستت را بنایم برتا جان با این تحفه‌ئی که برای مان آورده‌ای!...  
وحشی جنگلی، چیزی نمانده بود بچه نازنین مان را بکشد!

— گهورگه هم بچه فوق‌العاده‌ئی است. گرم شاید يك خرده تند و غیرتی باشد. به نظرم شان دو Sandou باید آتشیش کرده باشد. از شان پرسید ببینید قضیه چه بوده.

آن‌ها را صدا زدند:

— گهورگه! چرا شان دو را زدی؟

— بهام فحش مادر داد. من مادرم مرده. چه حق دارد زیر و بالایش را بچنباند؟

— برای چه بهاش بدو براه گفتی، شان دو؟

— من فقط دلم خواست يك خرده بهاش بدو براه بگویم. اما او از کوره در رفت کتکم زد.  
زرزر گریه اش بند نمی آمد.

— پسره حیوان است. از پشت کوه آمده دیگر، شوخی چه سرش می شود؟  
این جا پیش ما فحش يك جور شوخی است.  
داداش گهورگه با اخم و تخم گفت:

— شاید این جور باشد. اما بگذارید به تان گفته باشم: اگر باز هم زبان درازی کند باز هم دك و دنده اش را نرم می کنم.

چند روز بعد سر داداش گهورگه را از سر خودشان کم کرده بودند: داداش گهورگه موفق شده بود به خرج اوقاف تو مدرسه مذهبی مشغول تحصیل شود. همین که دوره اش تمام شد (که حالا دیگر چیزی هم نمانده) جلوریش و پشمش را ول می کند و می شود جناب کشیش و مدام زیر لب خواهد گفت:

— سبحان الله، لا اله الا الله، استغفر الله!

یا خواهد گفت:

— خداوند! این بنده گنهکارت را هدایت بفرما!

برتا، خانم معلم، برادر دیگرم گیون را هم که برادر ناتنی من است — زیر بال خودش گرفته بود. اما نتیجه نداشت. چهار سال آزرگارش سرو کله زد



ودست آخر بازهم سر جای اولش بود. بیچاره خانم معلم کله سحر می آمد خانه ما، لنگش را می گرفت از رختخواب می کشیدش بیرون با پس گردنی می بردش مدرسه. گیون چند دقیقه می توکلاس بند می شد، بعد، اگر پنجره را باز می دید از همان جا جست می زد بیرون و... هاما شاه الله!

بر ترا که ازده رفت پیر مرد ریش قرمزی آمد جاش. اسمش را یمو نت کو گو Raimont Coucou بود. این یکی برای آن که خلق الله را به مدرسه گذاشتن بچه هاشان وادار کند چپ و راست از شان جریمه می گرفت و نقره داغ شان می کرد. پدرم تاجائی که توانست جریمه داد. و موقعی که دیگر کفگیر به ته دیگ خورد برایش جز این چاره می نماند که صبح به صبح داداش گیون را قلمدوش بگیرد و بامشت ولگد و پس گردنی ببرد مدرسه تحویلش بدهد.

ظهر به ظهر گیون بینوا با کف دست هائی که از بس تر که خورده بود دورم کرده بود و گونه هائی که از چک و سیلی کی بود شده بود، و دک و دنده می که به ضرب مشت ولگد تورفته بود بر می گشت خانه، چنان لش و پش می افتاد رورختخواب که می گفتمی الآن است جانش در برود. ریش سرخه، حتی یک بار هم مموهای او را چنگه چنگه از سرش کنده بود!

دست آخر، وقتی آقای را یمو نت دید کار از فحش و فضیحت و مشت ولگد پیش نمی رود، دودستی خشتک جناب اخوی را چسبید بلندش کرد آوردش دم در مدرسه، بایک اردنگی جانانه انداختش بیرون و گفت:

– یک بار دیگر پایت را گذاشتی این تو قلمت را خرد می کنم!  
داداشم که وسط کوچه میان گردو خاک معلق شده بود گفت:

– از صمیم قلب ممنونتانم!

وقلوه سنگی برداشت پرتاب کرد وسط پنجره ها و شیشه بزرگی را خرد و خاکشیر کرد.

تاوان شیشه را از بابام گرفتند.

حالا داداش گیون که هنوز هم نه خواندن بلد است نه نوشتن، برای خودش ولگرد برهنه خوشحال تمام عیاری از آب در آمده.

می گوید:

– سواد را می خواهم چه کارش کنم مثلاً؛ ازهر چهارتا بچه آبادی سه تا ش

ملانیست. سقف آسمان هم پائین نیامده. از دخترها هم صد تا یکیش به زور می تواند اسمش را بنویسد.

روز اول مدرسه که می گذرد، باشور و علاقه می دوم طرف خانه، تاهيجان زده، آنچه را که آن روز تو کلاس دیده ام و شنیده ام جزء به جزء برای مادرم تعریف کنم.

مادرم گوش می دهد و نگاه می کند. می بینم که شادی به صورتش رنگ می اندازد و گونه هایش مثل شقایق سرخی شکفته می شود:

– تو به برادرت گفتی که رفته ای، نه به میون. تو دلت می خواهد میرزا بشوی.

– خوشحالی؟

– البته که خوشحالم. برادرت میون خیلی رنجم داد، کاش اقلان تو بچه درس خوانی بشوی.

– شاید من بتوانم دمب تحصیل را بجسم مادرم. منتها يك لو وده ساتیم پول می خواهد. باید فردا این پول را ببرم مدرسه. معلم آن را از ما خواسته که برامان قلم و لوح و کتاب الفبا بخرد.

– حالا پدرت برمی گردد خانه، بهات می دهد.

غروب که پدرم از صحرا می آید به اش می گویم يك لو لازم دارم. – از کجا این همه پول بیاورم؟ حتی محلش را هم ندارم. دست کم باید يك خرده صبر کنی ببینیم چه می شود.

اسم پول که می آید وسط، انگار خانه را به آتش می کشند. و هیچ وقت هم تاجنجال و معرکه راه نیفتد قضیه اش ختم نمی شود. مادرم سکوت می کند، سکوت می کند تا وقتی که دیگر کارد به استخوانش برسد. آن وقت است که دیگر کفرش بالا می آید و ناگهان از جا در می رود:

– من که دیگر پدرم درآمده! آخر این وضع بدبختی باید تازنده هستم و بال گردنم باشد؟ هیچ وقت خدا يك پاپاسی پول نیست. هیچ وقت خدا يك لقمه نان نیست.

پدرم جواب می دهد:

– من که از زور کار خودم را نفله می کنم! همه مان سختی می کشیم و به هیچ جا هم نمی رسیم. حقیقتش این است: خودمان را شقه هم که بکنیم فایده نمی

ندارد. اما راستش دزدی دیگر از من بر نمی‌آید!

دوروز گذشته. معلم که رفته است شهر، برمی‌گردد. تو ایستگاه پیشوازش می‌کنیم. بچه‌ها بسته‌های کتاب و قلم را کول می‌کنند می‌آورند. یکیش را هم من به کولم می‌کشم. فقط دونفر بی‌کتاب و بی‌قلم و کاغذ می‌مانند: من و پسر **ئو نوفره‌ئی کوش Onofrei Cosh** مرغ دزد. پسر گوش غده‌های متورم و تن‌پراز کور کی دارد. به تخمش هم نیست که بی‌کتاب و سنگ لوح مانده.

- داشتن و نداشتن مثل هم است! (با صدای بلند فکر می‌کند).  
**ئو نوفره‌ئی کوش** از میان همه شغل‌های دنیا مرغ دزدی را انتخاب کرده. شب از پرچین مردم می‌کشد بالا، صدای سکه‌ها را می‌خواباند، بی‌سرو صدا می‌خزد تو مرغدانی‌های بارود درخت‌هائی که مرغ‌ها سرشاخه‌هایش خوابیده‌اند، مرغ و خروس‌های خواب‌آلود را کش می‌رود و می‌زند به چاک.  
 - مرغ‌ها را می‌دزدی که چه، **ئو نوفره‌ئی**؟  
 - که بابچه‌ها بخورم‌شان. اگر آن‌ها را ندزدم چی بخوریم؟  
 - کار بکن خوب.

- کجا؟

- پیش ارباب‌ها. چوب توسر سگه بزنی برایت ارباب می‌ریند.  
 - شاید این جور باشد. اما آن‌ها دلشان می‌خواهد آدم برای‌شان کار

یامفت بکند.

**آوندره آهیچ** وقت اذله دزدی‌هایش حرف نمی‌زند، اما **ئو نوفره‌ئی** مدام صحبت دزدی‌هایش را می‌کند. می‌اندازندش حبس. يك مدت آن تو می‌ماند، برمی‌گردد خانه‌اش، دوباره شروع می‌کند و دوباره می‌افتد تو حبس.  
 - البته تو زندان آن قدری غذا به آدم نمی‌دهند که شکمش سیر بشود، اما به‌حال يك آب باریکه‌ئی هست. فقط عیبش این است که زندان افتادن من کار را به‌زمن و پسرم سخت‌تر می‌کند. بیچاره‌ها تو خانه می‌مانند و کوفت هم گیرشان نمی‌آید که وصله شکم‌شان کنند. حالا می‌خواهم راه و چاه دزدی را به پسرم هم یاد بدهم. البته نمی‌خواهم او هم مرغ دزد بشود. می‌خواهم اسب دزد از کار درش بیارم. آره، اسب دزد. يك اسب دزدی که توهمة ولایت اسمش لرزه

به هیكل خلق الله بیندازدا

- پس منتظر چه هستی؟
- منتظرم يك خرده بزرگه تر بشود.
- سر کلاس، من و پسر نو نوفرده ئی گوش رویك نیمکت می نشینیم. دیروز یکی از کورک هایش ترکید، امروز هم - همین حالا - یکی دیگرش.
- آموزگار ازش می پرسد:
- هارالامب گوش Haralamb C. کی انشاء الله می توانی برای کتاب ولوحت پول بیاوری؟
- هیچ وقت قربان.
- چرا؟
- چون که کتاب لازم ندارم. آخر من که خیال ندارم کار کنم. چه خواندن و نوشتن بلد بشوم چه نشوم تفاوت نمی کند.
- داریه، توانشاء الله کی می توانی پول بیاوری که برایت کتاب بخرم؟
- نمی دانم آقا.

به من گفتند روی یکی از نیمکت های ته کلاس بنشینم. من هم همان جایی که گفتند نشستم. وقتی تشریفات مقدماتی کارو خرید کتاب و سنگ لوح و قلم تمام شد درس را شروع کردیم.

اول نوشتن را یاد دادند. نوشتن حروف را: خط های راست و خمیده، خط های گرد، نقطه و ویرگول. بعد شاگرد ها کتاب ها را باز کردند و شروع کردند به هیجی کردن:

ب، آ، با ...

ب، آ، با ...

با با!

من از سردوش بچه ها به کتاب هاشان نگاه می کردم. چه قدر دلم می خواست من هم بتوانم بنویسم اما با چه و روی چه؟

از کلاس که آمدیم بیرون، رفتم خانه پسر بو کور - صاحب میخانه پشت ایستگاه راه آهن.

بو کور چهارتا پسر داشت. یکی بزرگ‌تر از من سه تا کوچک‌تر. به ام رحم‌شان آمد یکی از لوح‌هاشان را دادند به من. اما قلم بپندادند. من هم دیگر به‌شان روینداختم. بایک دانه میخ هم می‌شود روی سنگ لوح نوشت. بام خانه‌مان توفار کوبی است. رفتم روی بام و میخی برای خودم در آوردم. لوح را گذاشتم لب تختخواب، کنار تختخواب زانو زدم و شروع کردم به نوشتن الفبا، همان جور که تومدرسه دیده بودم می‌نوشتند. خیلی زود توانستم یاد بگیرم. حساب راهم همان جور. خیلی زود یاد گرفتم.

بالاخره عید نوئل گذشته بود که توانستم صاحب یک کتاب الفبا و سنگ لوح و قلم بشوم. رفتم این درو آن در نوئل خوانی، و با صنار سه‌شاهی پولی که جمع کردم آنها را خریدم. در تمام سال‌هایی که مدرسه رفتم حسرتش به‌دلم مانده که بتوانم پیش از عید نوئل کتاب و قلم برای خودم دست و پا کنم.

خدا می‌داند مدرسه چه قدر بزرگ به چشمم جلوه کرد!

چهارتا دیوار، زیر یک سقف خیلی بلند. طرف چپ، نزدیک در، تخته سیاه چهار گوش را روی یک سه‌پایه گذاشته بودند. طرف راست، روی یک سکوب کوتاه، میز آموزگار را. روی میز هم دفتر و دوات و قلم آموزگار بود. کلاس سه‌تا پنجره دارد. سه‌تا پنجره‌ها، به نسبت پنجره آلونک‌هایی که اهل آبادی توش می‌پلکنند فوق‌العاده با عظمت به چشم می‌زند. روی دیوارها نقشه کشورهای عالم هست با همه رودخانه‌ها و همه دریاها.

رومیز آموزگار یک چیز دیگر هم هست: یک کره جغرافیا. اقیانوس‌ها و دریاها روی آن بارنگ آبی نشان داده شده. به رنگ آبی آسمانی. جلگه‌ها را با رنگ زرد نشان داده‌اند کوه‌ها را با رنگ سیاه.

همه این‌ها را که در چشم من فوق‌العاده تازگی دارد، یکی از بچه‌های آن‌ور رودخانه که چهار سال است مدرسه می‌آید برایم شرح می‌دهد. یعنی لُلف تریه بابوئی Elefterié Baboi.

بچه دراز و باریکی است عینهودرخت تبریزی. لاغر مردنی، با صورت رنگ پریده. هر وقت سرفه‌اش می‌گیرد تو دستمالش تف می‌کند. بچه‌ها مدام دستش می‌اندازند که:

- هی، لُلف تریه! را نگاهش کنید! تو دستمالش تف می‌کند که مبادا زمین کثیف بشود... احمق! تف‌را بینداز زمین. بی‌تف توهم کثیف‌خدایی هست!

ئه لئف تریه به شان جواب می دهد که:

– نه. زمین کثیف نیست، بعضی از آدم ها شدند که کثیفند.

– ریغونه لاغر مردنی! بابوئی تب لازمی انکار از رو کتاب حرف می زند!

– به زحمتش نمی ارزد که این قدر سرت را تو کتاب فرو کنی. دوروز دیگر

تو هم می روی زیر خاک تنگ دل پدرت!

– بابا ولش کن بگذار کتابش را بخواند. از کجا معلوم که بمیرد؟ آدم هائی

هستند که خودشان را نغلمی کنند، خودشان را می کشند امانی می رند... بگذار

کارش را بکند، شاید يك روزی زد و میرزایا تلفنچی بخشداری شد.

– می بینی تو تانوف؟ Toutanou تو خودت هم یکی از آن گند و گه هائی

هستی که فقط سایهات برای نجس کردن زمین کافی است!

– مرا می گوئی؟ دهنتم می چادا!

تو تانوف که از خود پسندی به بوقلمونی می ماند که باد تو پرهایش انداخته

باشد، سلانه سلانه می رود طرف ئه لئف تریه بابوئی، و در همان حال می گوید:

– گوشت را باز کن لئف تریه! بخت بلند است که بهات رحم می آید.

اگر نه، همین قدر که يك مشت تو تخته سینهات بکوبم کافی است که فرداش بیایم

حلاوت را بخورم! به شرطی که ننه روزیکا Rozica مادرت، گندم داشته

باشد که برای خیرات حلوا بپزد.

– نه. ندارد.

– غصه گندمش را نخور؛ وقتی جانت از کونت در رفت همه مان کیسه به

دست راه می افیم دور آبادی برایت گندم جمع می کنیم... بالاخره نمی گذاریم

بی حلوا بمانی که!

بابای بابوئی خیلی وقت پیشها مرده است. آخر سریها دیوانه شده

بود. بردنش شهر سپردنش به دارالمجانین و همان جا مرد. يك تکه زمین داشت

که زراعت می کرد. برای ارباب پیه نازو هم کار می کرد. رفته بود از شهر زن

گرفته بود. زنك دوخت و دوزی هم می کرد. برای زن های آبادی دامن و بلوز

و پیرهن می دوخت. پدر ئه لئف تریه تو خانه اش يك قفسه کتاب داشت. مدام

مشغول مطالعه بود، مخصوصاً زمستان ها که برف سنگینی می نشیند و آدم کاری

ندارد.

۱- در متن، کولیوا Coliva – نان مخصوصی که در مراسم تدفین صرف

می کنند.

موقعی که بینوا مردك دیوانه شد، کشیش به اهل آبادی گفت :

- **رادو بابوئی** Radou B. را دیدید؟ از بس کتاب خواند منخش تکان خورد. هر کس کتاب بخواند عقل از سرش می‌پرد، پسرهای من! کتاب خواندن به مفت نمی‌ارزد. فقط خیال آدم را پریشان می‌کند... مرا می‌بینید؟ فقط توی کلیسا که مجبور هستم به کتاب نگاه می‌کنم!

**گیون پسر او دودوئی** درآمد که :

- پیش خودمان بماند پدر، توی کلیسا هم آنقدرها خودکشان نمی‌کنید!

- درست است پسر جان، درست است. بیش‌تر وقت‌ها یکی دو صفحه در میان ردش می‌کنم... مطالب عشاء ربانی خیلی دور و دراز است، راستی راستی که حوصلهٔ آدم را سر می‌برد!

**لف تریه** که بزرگ شد عشق به کتاب را از پدرش ارث برد.

- اگر پول می‌داشتم **داریه**، همه‌اش را می‌دادم کتاب می‌خریدم. از کتاب خواندن سیر نمی‌شوم.

بعض وقت‌ها زودتر از باقی بچه‌ها می‌رسم به مدرسه. می‌روم دم‌میز آموزگار و کرهٔ جغرافیا را می‌گردانم. آهسته می‌چرخانمش و با چشم دریاها و خشکی‌ها را طی می‌کنم. آن وقت به خیالم می‌رسد کرهٔ خقیر مقوائی نیست که زیر چشم من می‌گردد، بلکه خودم که دارم دنیا را از درازا و پهنا سیاحت می‌کنم. به خیالم می‌رسد در کشور پهناوری که روش باحروف درشت نوشته شده است «چین» دارم سفر می‌کنم. سوار ارابهٔ دهاتی کوچولوئی هستم که دوتا اسب خپلهٔ تیزپا که سم‌های پهن و بزرگی دارند به‌اش بسته شده؛ اسب‌هایی که چند منزل را يك منزل می‌کنند.

**ئه لف تریه بابوئی** بارها از این سرزمین برایم تعریف کرده. مردمش کلاه‌های مخصوص نوك تیز سرشان می‌گذارند، قبا‌های بلند تن‌شان می‌کنند و چشم‌هاشان اریب است.

روی جاده‌های سفر می‌کنم. از شهرها و آبادی‌هایش می‌گذرم. کاروبار مردمش را سیاحت می‌کنم. زندگی مردمش را. صدای مردمش را می‌شنوم و یواش یواش زبان‌شان حالیم می‌شود.

این قسمت از کره، زیر دایرهٔ قطبی که سفید رنگ شده، می‌دانم، بیابانی

از یخ است. منتها بیابانی که با همه این حرف‌ها آدم‌هائی توش زندگی می‌کنند. آدم‌هائی که تولباس‌های پوستی گرم چپیده‌اند. آدم‌های کوچولوئی که زیر چادر زندگی می‌کنند و خوراکشان ماهی است. تو کشور آن‌ها باید با سورت‌مه سفر کرد. سورت‌مه را به گوزن‌هائی می‌بندند که ساق‌های ظریف و شاخ‌های بلند شاخه‌دار دارند. طوری که انگار با آن زیرسقف آسمان تیرك زده‌اند.

درجاده‌های پیچ‌درپیچ از کوهستان‌ها می‌گذرم، با قایق از دریاها و با پنهان شدن ته کشتی‌های غول پیکراز اقیانوس‌ها.

آخ. چه قدر افسوس می‌خورم که نمی‌توانم راستی راستی پهنه آب‌هائی را که تابی نهایت گسترده است تماشا کنم!

- این جا چه می‌کنی داریه؟
- کره را نگاه می‌کنم قربان.
- دوست داری نگاهش کنی؟
- خیلی زیاد.
- پس امروز بعد از ظهر بیاخانه من.

آموزگار تو اتاق نقلی کوچولوئی زندگی می‌کند که درخانه و وئیکو بوگور- سقط فروش توی میدان- اجاره کرده. توی اتاقش چند تارف هست که روی هر کدام يك عالم کتاب چپیده شده.

- دلت می‌خواهد بخوانی؟ دلت می‌خواهد بیش‌تر از آن که تو کتاب‌های کلاس‌تان نوشته‌اند چیز بدانی؟

- از خدا می‌خواهم.

دو جلد کتاب به‌ام می‌دهد. می‌برم‌شان خانه و تا غروب می‌خوانم‌شان، می‌بلم‌شان، درست همان طوری که آدم گرسنه يك تکه نان را می‌بلعد. و بعد آنها را برایش پس می‌برم.

- خواندی شان؟
- بله.

- برایم بگو ببینم راجع به چی بود؟

برایش می‌گویم، بدون این که يك کلمه‌اش را بیندازم.

آن وقت کتاب قطوری به‌ام می‌دهد که جلد چرمی دارد. کتابی که مصور



است و کلی تصویر دارد. همان است که دنبالش می‌گشتم: کتابی دربارهٔ سرزمین‌های دنیا.

پسر بابوئی به‌ام می‌گوید:

– این جغرافیای دبیرستان است.

– شاید ماهم قسمت‌مان شد و توانستیم به دبیرستان برویم.

– توشاید، اما من نه. من دارم می‌میرم داریه. همین روزها کلکم کنده می‌شود. مرض یخه‌ام را ول نمی‌کند.

عطش به یاد گرفتن روزبه روز تیزتر می‌شود.

وقتی از کلاس اول به کلاس دوم می‌روم پیشاپیش چیزهای زیادی آموخته‌ام. باخودم عهد کرده بودم رفته رفته همهٔ کتاب‌هایی را که تورف خانهٔ آموزگارمان چیده است بخوانم. اما اول پائیز آموزگار قفل نکره‌ئی به در اتاقش آویزان کرد و روانهٔ شهر شد. جانشینش ایلی یسکو جز روزنامه هیچی نمی‌خواند. سال گذشته است و من بازم به کلاس بالاتر رفته‌ام.

ایلی یسکو هم رفته است و باز آموزگار تازه‌ئی جایش فرستاده‌اند.

این یکی جنم دیگری است: از سر شب تا صبح دنبال کون زن‌ها و دخترهای آبادی است. جوان‌ها مچش را می‌گیرند کتک جانانه‌ئی به‌اش می‌زنند. شوهرها هم به‌شرح ایضا.

**فوسولان Fousoulan** – معلم تازه – روز بعد با کله‌ئی که جا به‌جایش قوزدرآمده و چشم‌هائی که دورش کبود شده‌می‌آید مدرسه. حاضر و غایب می‌کند. یک تکلیف نوشتنی به‌مان می‌دهد و می‌رود پی‌کارش. یکی از شاگردهای نره غول رامی‌گذارد بالا سرمان تا اسم آن‌هائی را که در نبودش کلاس را شلوغ می‌کنند یادداشت کند؛ و تهدید می‌کند که برگشتنا، کسانی را که اسم‌شان نوشته شود حسابی مشت و مال خواهد داد.

خوب. فکرمی‌کنید مثلاً آقا معلم همهٔ صبح را کجا می‌رود؟ – می‌رود میخانهٔ دادا له‌آنکا – روبه روی مدرسه – با آل ویت‌زا شوهر خواهر من و مأمور وصول مالیات و میرزای بخش‌داری و کشیش و کارمند دارائی ورق بازی می‌کند... اگر ببرد، همهٔ بردش را مشروب زهرمار می‌کند. اما بیش‌تر اوقات می‌بازد و با خلق تنگ و اوقات که مرغی برمی‌گردد مدرسه:

- کسی شلوغبازی راه نینداخت که ؟

- چرا آقا . این ها ...

آموزگار ترکه‌ئی به دست می گیرد، شلوغ کن‌ها را صدا می زند ، پای تخته ردیف‌شان می کند و چوب میسوطی به شان می خوراند . بعد همه‌مان را مرخص می کند که برویم خراب شده‌هامان . و خودش دوباره برمی گردد به میخانه .

فقط وقت تلف می کنیم. من تشنه خواندم، اما توهمة آبادی فقط لطف تریه چند جلدی کتاب دارد که همه‌شان را خوانده‌ام.  
میان کتاب‌هایش رساله‌ئی پیدا می کنم که روی جلدش نوشته شده است :

### آسیا

لابد شرحی است درباره آن قاره و سیمی که درباره اش اطلاعات فوق‌العاده مختصری دارم.

- لطف تریه این را امانت بده به من.

- برش دار .

برش می دارم شروع می کنم به خواندنش : يك قصه مهیج عاشقانه است :

### آسیه، اثر تورگنیف.

- دایره ، چیست که آه می کشی ؟

- چه می دانم مادر.

- این کتاب گریهات انداخته ؟

- بله مادر .

- خوب کتاب‌هایی گریه‌یار که خنده‌ات بیندازد . تو این دنیا اگر آدم

ضعیف و بی عرضه‌ئی باشی همه‌اش باید گریه کنی ... هیچ فکر نمی کردم آدم ترسوئی باشی.

- من از مردم ترسی ندارم .

- اگر از مردم ترس نداری پس دیگر از چه می ترسی ؟

- موقع‌هایی که باران می آید از آسمان غرمبه می ترسم ... می دانی مادر؟

حالا دیگر من می دانم آسمان غرمبه چیست : پارسال تو مدرسه یاد گرفتیم .

- می‌دانی آسمان غرمبه چیست ؟ وقتی آسمان را ابر گرفته اما باران خیال باریدن ندارد، حضرت الیاس با اربابش وسط ابرها گردش می‌کند . اربابش چرخ‌های آتشین دارد. اسب‌هایش هم از آتشند. سم اسب‌ها و چرخ‌های ارباب ابرها را می‌لرزاند و می‌تکانند تا قطره‌های بارانی که آویزان مانده بریزد زمین. شیطان فرار می‌کند قایم می‌شود، اما الیاس نبی می‌بیندش و نیزه آتشینش را به طرفش پرتاب می‌کند. این همان رعدوبرق است. وقتی نیزه خورد به شیطان، پوستش را بریان می‌کند. برای همین است که رعدوبرق همیشه قرمز می‌زند. اگر روز یکشنبه پیرهنی را وصله کنی یا میخ تو دیوار بکوبی ، شیطان پشتش قایم می‌شود. اما حضرت الیاس چشم ازش بر نمی‌دارد. به همین دلیل، اگر پیرهنی تنت باشد که روزیکشنبه وصله‌اش کرده باشی رعد و برق می‌خورد بهات. حالا فهمیدی؟ ... خانه‌ئی که رعدوبرق به‌اش بخورد آتش می‌گیرد. درخت صاعقه زده هم همین جور .

- راستی مادر، چرا وقتی باران می‌بارد میان درگاه نمک می‌پاشی؟  
- فقط موقمی که مثل سیل باران بیاید و آب بندهای آسمان شکسته باشد این کار را می‌کنم. نمک باعث می‌شود باران آرام بگیرد .

- راستی راستی هم به این چیزها اعتقاد داری مادر ؟  
- همه مردم اعتقاد دارند. مادرم و مادربزرگم هم اعتقاد داشتند. قدیمی‌ها خیلی چیزها سرشان می‌شده . اگر توهم چیزهائی می‌دانی به من یاد بده من هم بدانم... حالا دیگر از آسمان غرمبه نمی‌ترسی، نه؟  
- نه.

- وقتی توفان بلند می‌شود هیچ وقت به سرت نزنند که زیر درخت پناه بگیری‌ها! چون که گاهی وقت‌ها صاعقه به درخت‌های بزرگ می‌زند.  
- بازهم برای خاطر شیطان؟ نکند از ترس حضرت الیاس زیر درخت‌ها هم قایم می‌شود؟

- گم نشو! هیچ وقت با تو نمی‌شود حرف جدی زد!  
غیر از کتاب‌های کُله‌لف تریه یک مشت کتاب دیگر هم تو آبادی پیدا می‌شود: مثلاً کتاب‌هائی که کشیش از روی شان دعا می‌خواند. گیرم من هیچ خوش ندارم آن‌ها را هم بخوانم و هیچ وقت لای‌شان را هم بازنمی‌کنم .

وسطهای زمستان، ناگهان آموزگارما آب شد رفت تو زمین، یا یک تکه نان شد و سگ خوردش !

بعضی ها می گویند برای دیدن دختری می رفته آن ور رودخانه، یخ رودخانه نازک بوده شکسته و آقا معلم را غرق کرده. بعضی های دیگر خیلی ساده می گویند يك گندی بالا آورده و از ترس کونش زده به چاک .

برای مان آموزگار تازه می فرستند. پیرمردی است که باید شصت سالی داشته باشد. به زحمت راه می رود. ریش و عینک ته استکانی دارد. دماغ درازش روی سبیلش آویزان است. گوش هایش هنوز تیز است، فقط چشمش کم سوشده . لباس هایش کهنه ، کفش هایش وصله رو وصله ، و کلاه پوستیش بیدزده است . کل دارو ندار آقای اینو چنت زیو کو کوز Inotchentziou Cocouz همین هاست .

– داریه، تودوست داری درس بخوانی. نه ؟

– بله آقا.

تور تور یکاهم دلش پی تحصیل است. گیه پوره مارین Iépouère Marin هم که می خواهد برود شهر کاری یاد بگیرد، همین طور. همین طور لازار فیلو فته گیا Lazar Filof téia این دخترک کیسولند ابرو کمانی که خط هیچ کدام از بچه ها به پای خط اون می رسد و مسأله های حساب را، بدون کاغذ و قلم ، از برحل می کند !

فیلولفته گیا می گوید :

– دلم می خواهد دکتر بشوم مریض ها را خوب کنم . آره . خیلی دوست دارم. دلم پر می زند. منتها برای این کار مجبورم بروم شهر. باجیب خالی پدرم چه طور می توانم بروم ؟

خانه شان پهلوی خاکریز خط آهن است. خانه که چه عرض کنم، به مرغدانی پیش تر شبیه است. نه نفری آن تومی چیند. مادرش هنوز جوان است . روی این حساب ، از این که هستند هم پیش تر می شوند .

داوید باچیو David Batchiou ، که او هم مسأله های حساب را بی مداد و کاغذ حل می کند، درمی آید که :

– من دوست دارم پل سازی یاد بگیرم .

گیه پوره مارین نگاه ترحم آمیزی بش می اندازد و می گوید :

– شماها فقط حرف می زنید که يك چیزی گفته باشید . یعنی حالی تان

نیست که بی پول نمی شود مدرسه رفت؟ آخر، پولی را که برای رفتن به شهر، کرایه خانه، خورد و خوراک و پوشاک و دفتر و کتاب لازم است از کدام جهنم دره گیر می آرید؟ ... من می خواهم بروم شهر يك صنعتی یاد بگیرم. مکانیسین بشوم. آهنگری بکنم یا روی ماشین آلات کار کنم. این يك مطلب دیگر است. می خواهم از طرز کار و چم و خم همه ماشین های دنیا سردر بیارم. راجع به این موضوع با مکانیسین ایستگاه هم حرف زده ام.

نیم تنه ئیبه پوره، از بس باهر قماش که دم دست بوده وصله خورده مجموعه می از کاردر آمده که همه رنگ های این دنیای دون توش هست. آب دماغش را که دائم آویزان است با پشت دستش پاک می کند؛ کاری که کم و بیش همه مان می کنیم.

آموزگار داد می زند:

— ساکت!

و بعد: — امروز می خواهم درباره شاهزاده «ایوان مخوف»<sup>۱</sup> برای تان صحبت کنم.

اینو چنت زیو کو کوز متاهل است. زن جوانی دارد که به اش مادام دوکسی M. Doxi می گویند. سی سالی از سنش گذشته. هیکل درشت و پوست سرخ و سفید دارد. چهار شانه است، با سرین پروقدو بالائی دوتای شوهرش. سه تا بچه دارند. هر سه پسر.

— بچه هاشان بزرگند؟

— نه. کوچولوئند.

— مادام دوکسی بچه ها را از کی آبستن شده؟

— معلوم است. از کو کوز.

— خیال می کنید!

— راستی؟

اینو چنت زیو کو کوز با سر سه<sup>۲</sup> می آید تو کوچه. سه تا پسر هایش

۱- ایوان چهارم ملقب به ایوان مخوف (۱۵۸۴-۱۵۳۰) خونخوارترین پادشاه روسیه و نخستین سلطانی که خود را «تزار» نامید.

۲- لوز Luge، وسیله ئی که برای سر خوردن روی برف سوارش می شوند.

هم سوار سرسره‌اند. بزرگ بزرگه پنج سالش است، وسطی سه‌سالش. کوچک هنوز يك سالش تمام نیست. هر سه‌شان از لحاظ شکل و شمایل به گوزی می‌مانند که از کون آقا معلم جسته باشند.

– قربان، آقازاده‌ها اسم‌شان چیست؟

– بزرگه اسمش «اینو چنت زیو کو کوزاول»<sup>۱</sup> است، این یکی اسمش «اینو چنت زیو کو کوزانی»<sup>۲</sup> است، کوچک هم «اینو چنت زیو کو کوزالث»<sup>۳</sup>.

– عجب! آخرین‌ها که اسم‌های مسیحی نیست ... بت پرست‌ها از این اسم‌ها رو خودشان می‌گذارند!

– بعید نیست. منتها، مگر بت پرست‌ها آدم‌هائی مثل ما مردم نبوده‌اند؟  
– البته، البته. شك نیست... ولی آخر...

اینو چنت زیو کو کوزهم مدت زیادی پیش مادوام نیاورد.

درس مربوط به شاهزاده «ایوان مخوف» برایش آمد و نیامد داشت. آن قدر راجع به این درس توآبادی صحبت شده که بالاخره به گوش کلاغه رسید و خبرش را برد به شهر.

يك روز خوش آفتابی يك آقای موخرمائی آمد سر کلاس که سبیل‌های جنگیش مثل دوتا بال گنجشك از دوطرف باز بود.

اینو چنت زیو کو کوزداشت حاضر و غایب می‌کرد که، مرد غریبه وارد کلاس شد. برایش «برپا» کردیم.

مرد سبیل گنجشکی با صدای شمرده‌ئی اسم و شغلش را معرفی کرد:

– بازرس آموزشگاه‌ها: پاراس کیف ئی. پاراس کیف! Paraskiv

. I. Paraskiv

– چون می‌فرمائید ما هم قبول می‌کنیم، ولی با این حساب می‌توانستید حضرت پاپ اعظم باشید. یادست کم اخوی و الاتبار ایشان. خوب، حالامی‌فرمائید بنده چه خاکی به سرم بریزم؟

پاراس کیف ئی. پاراس کیف بازرس، از فرط عصبانیت سراپا به

Primus I. C. – 1

Secundus I. C. – 2

Tertius I. C. – 3

لرزه در آمد اما خونسردیش را حفظ کرد و گفت:  
 - آمده‌ام در باب «ایوان مخوف» گزارشی تنظیم کنم .  
 - در باب «ایوان کوزا» Ivan Couza نه؟ آخر من راجع به او هم حرف  
 زده‌ام .

- دست از مسخرگی بردارید ! با آن «ایوان مخوف» تان عمداً يك  
 مضحکه ساخته‌اید .

اینو چنت ز یو کو کوز خنده کنان گفت:

- یکی و دو تا نیستند، خیلی اند: ایوان مخوف، ئیون کوزا، تو دور  
 ولادیمیر سکو ... تمام آن‌هائی که سعی کرده‌اند ملت را بجنابانند !  
 همه کلاس همان طور برپا ایستاده بود. حاج و واج گوش می‌دادیم و با  
 چشم‌های از حدقه در آمده به آن دو تا مرد که برای هم شاخشانه می‌کشیدند نگاه  
 می‌کردیم .

گو کوز رو کرد به ما و گفت:

- بنشینید بچه‌ها .

پاراس کیف ئی . پاراس کیف کیفش را پرت کرد روی میز. دوات  
 برگشت و جوهر بنفش کف اتاق را لك کرد .

بازرس باخشم و غصب غرید که:

- این بی‌نزاکتی است !

گو کوز با خونسردی گفت:

- من باعث نشده‌ام نزاکت از دست برود ... آمده‌اید تحقیقات کنید ،  
 بسم الله ! تحقیقات تان را بکنید. من مثل کیسه که به وصله‌اش عادت می‌کند به این  
 جور چیزها عادت کرده‌ام .

بازرس يك دسته کاغذ در آورد شروع کرد به یادداشت کردن :

- آیا صحت دارد که شما برای شاگردها از «ایوان مخوف» صحبت  
 کرده‌اید ؟

- کاملاً صحت دارد. من موظف بوده‌ام این کار را بکنم ، چون جزو  
 برنامه‌شان است .

۱ - منظور پرنس ژان آلکساندر شاهزاده مولداوی و والاشی است  
 [۱۸۷۳ - ۱۸۲۰] که به نام «آلکساندر ژان اول» از ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۶ سلطنت  
 کرد و در تبعید جان سپرد .

- صحت دارد که به‌شان گفته‌اید «ایوان مخوف» روزعید پاک داده‌است  
 ارباب‌ها و حتی اسقف اعظم مولداوی را گردن زده‌اند؟  
 - البته که صحت دارد. تو کتاب درسی‌شان هم نوشته.  
 - این که به شاگردها گفته‌اید شاهزاده را ارباب‌ها به ترک‌ها فروختند  
 واقعبیت دارد؟

- معلوم است که دارد. این هم تو کتابشان نوشته شده.  
 - این که به تأکید ادا کرده‌اید ایوان مخوف دوستدار مردم بوده‌واز  
 ارباب‌ها تفرق داشته درست است؟

- درست است. این هم تو کتاب درسی‌شان ...  
 - نوشته شده! بله! می‌دانم! تو کتاب درسی‌شان نوشته شده!  
 - پس چه؟

- صحیح است که به این درس بخصوص علاقه مخصوص نشان داده‌اید؟ به‌اش  
 آب و تاب بیش‌تر داده‌اید و باشاخ و برگ و طول و تفصیل بیش‌تری تدریسش  
 کرده‌اید؟ یعنی به‌شکلی که کاملاً غیرعادی جلوه می‌کرده؟  
 - کاملاً همین جور است که می‌فرمائید!  
 - خوب. مقصودتان از این کار چه بوده؟  
 - علاقه. علاقه شخصی. متوجهید که .  
 - آقا آقا آقا!

- حق باشماست آقای بازرس. این از آن موازیدی است که راستی راستی  
 هیچ جور شوخی بر نمی‌دارد... بله، درس‌هایی هست که به‌شان علاقه دارم و با  
 شور و حرارت بیش‌تری تدریس‌شان می‌کنم. حتی می‌توانم بگویم با هیجان و  
 احساس.

- گویا شاگردهای تان گریه هم می‌کرده‌اند!  
 - نه همه‌شان... بله، چندتائی‌شان درست است، گریه می‌کردند. خیلی  
 تهییج شده بودند... عوضش درس‌هایی هم هست که هیچ دوست ندارم. آن‌ها را  
 «ماهی نمی‌خواهی دمش را بگیر» تدریس می‌کنم. خشک و فهرست‌وار. مثلاً درس  
 مربوط به «میشل تهمتن» که اعلام کرد دهقان وابسته به‌زمین است<sup>۱</sup>. یا مثلاً

۱- براساس این اعلامیه، دهقان‌ها به‌زمینی که روی آن کار می‌کردند تعلق  
 یافتند و فروش آن‌ها همراه زمین صورت قانونی پیدا کرد... این قانون عملاً ده‌اقلین  
 را به‌مرتبۀ بردگان نزول داد.



درس مربوط به شاهزاده قسطنطنین برانکووان P.Constantin Brancovan که پوست ملت را کند و آن را برای خودش مثل خیکی پر از طلا کرد... آن را هم هیچ دوست ندارم.

- و همه این نظریات را با استفاده از قدرت کلام خود به بچه‌ها تحمیل می‌کنید؟

- مسلم است.

- ولی در کتاب‌های درسی‌شان که ، این نکات با بی‌طرفی کامل مطرح

شده .

- کاملاً همین طور است. گیرم آن شیوه کاملاً غلط است. بله. غلط است. کتاب‌های درسی مدارس، در تاریخ قلب می‌کند. و بدبختانه يك مورد و دومورد هم نیست. حقیقت قضایا در اسناد و مدارکی است که من شخصاً جمع آوری کرده‌ام.

- ما با آن جور اسناد و مدارک و این جور معلمین هیچ کاری نداریم... حضرت تان باز نشسته هستید؟

- بله. منتها با اجازه تمدید خدمت.

- اجازه تمدید خدمت تان ملغی می‌شود. بنابراین مدرسه را ترك

می‌فرمایید.

- ترك می‌کنم.

- همین الساعه.

**اینو چنت ز یو گو گو ز بر گشت رو کرد به ما.**

چهره‌اش خردو درهم شکسته و پرچین شده بود. دماغ بزرگ عقابیش آویزان تر به چشم می‌خورد. چشم‌هایش از پشت عینک گود افتاده‌تر به نظر می‌زد. ازمان رخصت گرفت و برای مان آرزوی تندرستی کرد :

- و یادتان نرود که باید کتاب‌های درسی‌تان را آن جور که «نوشته نشده» یاد بگیرید. به عبارت دیگر: آن جور که من برای تان تعریف کردم!

پاراس کیف ئی . پاراس کیف با زرتش ، خیلی خشک و جدی به مان گفت :

- بلند شوید بروید خانه‌ها تان! برای تان از مرکز بخش معلم دیگری خواهیم فرستاد. شاید هم آقای براگادی رو بیاید.

از مدرسه آمدیم بیرون. اینو چنت ز یو گو گو ز از کنار مان رد شد .

به احترامش همگی کلاه‌های‌مان را برداشتیم. او هم کلاهش را برداشت. آهسته به مان گفت :

— حقیقتاً تو کتاب‌ها فقط باید دنبال حقیقت گشت ، چون کتاب‌های دروغ‌زن متقلب هم پیدا می‌شود. حتی باید گفت که این جور کتاب‌ها خیلی هم فراوان است بدبختانه. باید عادت کنید که میان کتاب‌های خوب و کتاب‌های بد فرق بگذارید.

! زخیر باز گشت بر آسمادی رو کلی شاد شده‌ایم. هورا کشان و دست‌زنان استقبالش می‌کنیم. از هیجان و شادی‌مان متأثر می‌شود .

یکی یکی مان‌را بادقت براندازی کند. مرا هم. — جایم درست نه کلاس است.

— بگو ببینم داریه، این مدت که من نبودم همان جور دنبال کتاب خواندن

بودی یانه ؟

— کتاب زیادی گیرم نیامد آقا .

— بیا منزل پیش من.

هر روز می‌روم خانه‌اش. و هر روز يك کتاب دیگر به‌ام می‌دهد. می‌خوانم

به‌اش برمی‌گردانم و کتاب دیگری ازش می‌گیرم.

صدایم می‌زند پای تخته و ازم درس می‌پرسد . یواش یواش حسابم قوی

شده. عددی را که می‌گوید می‌نویسم. جمع و تفریق و ضرب و تقسیم می‌کنم .

جواب‌ها همه‌شان درستند .

ناگهان از نیمکت‌های ردیف جلوشليک خنده‌ئی بلند می‌شود.

معلم می‌پرسد : — می‌تیسکا، چی این جور خنده‌ات انداخته ؟

— چکمه‌های داریه .

مرا می‌فرستد سر جایم. بچه‌های دیگر هم به دنبال می‌تیسکا شليک خنده

را راه می‌اندازند .

معلم می‌تیکا را صدا می‌زند پای تخته.

- خوب. گفתי چی خنده‌ات انداخته بود؟

- چکمه‌های داریه آقا. چکمه‌های پدرش را پوشیده آمده مدرسه .

راستش، از اول زمستان برای آمدن به مدرسه چکمه‌های پدرم را پامی‌کنم.

این چکمه‌ها از دوره خدمت اجباری در صنف سوار نظام برایش مانده . برای

پای من خیلی خیلی گشاد است . پاهام، تا وسط ران توش فرومی‌رود. تو گل‌ولای

کوچه پس‌کوچه‌های آبادی پدرم درمی‌آید تا آن‌ها را باخودم بکشم. ساقه‌های

بلند و خشکش لای پاهایم را به کلی زخم کرده .

برای این که بتوانم خودم را به مدرسه برسانم هر چه دم دستم بیاید می‌پوشم

یا پام می‌کنم. آرنج آستین‌های نیم تنه‌ام سوراخ شده و هیچ‌کس به فکر نیست

وصله‌شان کند. کلامم، یک کلاه پوستی گر گرفته بید خورده که تو خرت و پرت‌های

انبار جسته‌مش ، از بس گشاد است تا روی چشم‌هایم تا روی گوش‌هایم می‌آید

پا این .

می‌تیکا گوگی M. Oki چکمه‌های مرا مسخره می‌کند . این کار

باعث می‌شود آموزگارمان از کوره دربرود . تا حالا سابقه نداشت این جور

کفری شده باشد. پسر میخانه چی را می‌کشد زیر آخیه و شروع می‌کند از ش

درس پرسیدن .

هیچ کدام از سوال‌هایش را نمی‌تواند جواب بدهد.

می‌تیکا پسرک خوشگلی است. شسته روفته است . ناخن‌هایش با دقت

کوتاه شده . کفش‌هایش به قاعده پایش است و لباس‌هایش را خیاط‌های شهری

دوخته‌اند.

معلم ترکه را برمی‌دارد و چند تا کف دستی به اش می‌زند. می‌تیکا همان

طور هر و هر می‌خندد. آن قدر می‌خندد که به سسکه می‌افتد. ترکه، کف دست

سرخ متورمش خرد می‌شود.

بر اگادای رو خیلی کم اتفاق می‌افتد که تنبیه بدنی مان‌کند. واقماً باید

چه قدر به ستوهش آورده باشیم که روی سگش بالا بیاید و کار به این جا برسد.

اما وقتی آن رویش بالا آمدم، دیگر شمر جلو دارش نمی‌شود. آن وقت دیگر

بدایه حال کسی که او را به آن حال انداخته !

البته ما کتک خوردن عادت مان شده. توی خانه که، مدام سقلمه و مشت و

لگد جامی کنیم. گاه از باباننه‌مان، گاه از خواهرها یا برادرهای بزرگ‌تر. تنبیه معلم‌مان را هم که واقماً مستحقیم. سر کلاس، تا وقتی که معلم وارد نشده خدا می‌داند توی آن سروصدای جهنمی چه مشتش ولگندی نثار هم می‌کنیم. آن قدر یکدیگر را به درود دیوار می‌مالیم که سراپایمان از گچ سفید می‌شود. همیشه کارمان به کتک کاری می‌گردد و هر جای هم را که جلودست‌مان رسید می‌گوییم: رودماغ، رو دهن. سروکله یکدیگر را خونین و مالین می‌کنیم. باید انصاف داشت: بر آگادی رو کاملاً حق دارد که گاه به گاه چندتا کشیده‌ئی به صورت‌مان بزند. درست به عکس دودو فوسولان Doudou Foussoulan - یکی از اسلافش - که مطلقاً چنین حقی نداشت.

فوسولان هم آموزگارمان بود.

وسط درس، ناگهان می‌گفت:

- میتاکه Mitaké، به خواهرت بگو امشب دم در منتظرم باشد.  
یا مثلاً:

- ایلیوش Iliouch، حال مادرت چه طور است؟ هنوز بیوه است؟

خیلی خوش دارم يك شب پدرت بشوم!

يك طرف او بود - یعنی دودو فوسولان، آموزگاری که فرستاده بودند يك خرده کله‌مان را روشن کند؛ و يك طرف ما بچه‌ها. چه طور می‌توانستیم آن جور که لازم بود جوابی به‌اش بدهیم؟

پسر بوگور - صاحب‌میخانه ایستگاه - از لحاظ سرو وضع و ریخت و لباس هم‌ترازمی تیکاکو کی است. آموزگار گاهی باد کترگان چو و دیگر مقامات محلی غذايش را توکافه آن‌ها می‌خورد. پسر بوگور تو درسش چندان قوی نیست. آموزگارمان مرا با اوسريك نیمکت نشانده است. بهام اجازه داده وقتی از او درس می‌پرسد جواب‌ها را آهسته به‌اش برسانم تا روحیه‌اش زیاد ضعیف نشود. عوض این خدمت هفته‌ئی يك دانه پرت‌زل بهام می‌دهد. این هم خودش غنیمت است. حتی باید گفت خیلی غنیمت است: هفته‌ئی يك نان پرت‌زل!

زنگ تفریح زده می‌شود. چله زمستان است. می‌رویم توحیاط بازی کنیم. صبح که از خانه درآمده‌ایم ناشتا بوده‌ایم. هر کدام مان از کیسه‌ئی که جای کیف ازش استفاده می‌کنیم قاقالی‌لی مختصری را که داریم در می‌آریم. بعضی‌ها يك

تکه ماما لیکا که رو آتش برشته شده، بعضی‌ها یک مشت چس فیل . بیش از هشتاد تا شازگرد تو کلاس ما که حالا دیگر چندان بزرگ در نظرم جلوه نمی‌کند تحصیل می‌کنند. برای این که هر هشتاد تا یان جا بگیریم ، مجبوریم هرده تا دوازده نفری تنگ هم سر یک نیمکت بنشینیم. از تمام این هشتاد تا بچه فقط دو نفر هستند که هر روز تونگک تفریح از کیف‌شان نان گندم درمی‌آورند. یکی از این دو تا، پسر کارا باشه Carabache است. کارا باشه‌ها چیز دارند . صاحب زمین و گوسفند و ماده گاو و گاو میشند. نیکو لاله تنها پسری است که هر روز با خودش نان به مدرسه می‌آورد . هر روز نان دارد .

نیت زای مکانیسن هم که زن خارجی دارد و صاحب یک خرمنکوب و یک ماشین بخار است ، دخترش هر روز نان می‌آورد . اسمش مارگار تا گورزو Margaréta Orzou است. میان همه ما تنها کسی است که هیچ وقت پابره‌نه‌راه نمی‌رود. بله. همیشه کفش پایش است، و پیرهن هائی می‌پوشد که از شهر می‌خرند، و رومو هایش که همیشه حسابی شانه خورده یک روسری آبی رنگ می‌بندد و یک کیف چرمی هم می‌گیرد دستش. چشم‌های زاغ و لب‌های قلوه‌ئی دارد . مادرش آلمانی است. ونانی که می‌آورد تو مدرسه می‌خورد، مثل برف سفید است . ما، گرد، دور آن‌ها حلقه می‌زنیم و نان خوردن‌شان را تماشا می‌کنیم . دهن همه‌مان آب می‌افتد .

امسال، از پائیز به این ور دیگر تو خانه ما از خمیر کردن خبری نیست ، و دیگر بوی خوش تنور تو خانه نمی‌پیچد .

ناگهان صدای گالین کوچولو Calin \_ پسر چیو چیو میچ Tchioutchioumitch \_ به التماس بلند می‌شود که:

\_ کارا باش ! یک ریزه از آن نانت بده من بچشم. فقط یک ریزه . قد یک ماش.

- چرا بدهم ؟

صدای پی‌یت ریچیکا Piétritchica دختر نگهبان خط را می‌شنوم که می‌گوید :

\_ مارگار تا ! یک ریزه نان بده من .

- مگر خودت پدر و مادر نداری؟ چرا از نانم بهات بدهم؟

يك ریزه نان...  
يك ریزه نان، قدیک ماش...!



**پ**دم دیر کرده. رفته برای خودش توتون بخرد، دیر کرده.  
بی او شام می خوریم می رویم توتخت و منتظر خواب می شویم.  
چراغ نفتی روشن است. چه نورضعیفی دارد!  
صدای آمدن پدرم را می شنوم. مادرم را می بینم که بلند می شود چیزی  
به اش بدهد بخورد.

باهم حرف می زنند.

– آموزگارمیل دارد داریه برای ادامه درسش برود شهر. پول بلیت  
قطارش را خودش درست می کند. می گذاردش افسر قشون بشود.  
کلهام را از زیر لحاف درمی آورم می پرسم:

– حالا چرا حتماً افسر بشوم؟

– چون مدرسه افسری که آموزگارتان می خواهد ترا آنجا بگذارد خرج  
ندارد. يك امتحان ورودی ازت می کنند، اگر قبول شدی، تاروزی که افسر بشوی  
به خرج دولت تو مدرسه می مانی. آن وقت بهات مواجب می دهند. من که وسم  
نمی رسد ترا به يك مدرسه دیگر بگذارم. برای خرج و برجت از کجا پول  
بیاورم؟

تا حالا هیچ کدام از بچه های آبادی ما افسر نشده اند. فقط يك کاریگ

Carlig نامی از بچه های آن وررودخانه وارد خدمت قشون شده. اول سر جوخه  
بود، بعد وکیل باشی شد. این اواخر استوارش کردند. تعهد سپرده تا وقتی زنده  
است توقشون بماند. گاه گذاری می آید به ده از کس و کارش دیدن کند. خدا  
می داند کاریگ ها چه گردنی می گیرند و چه افاده می می فرورشد!  
سرکار استوار شوشکه درازی می بندد کمرش، نیم تنه شق ورق چسبانی می کند

تنش که انگار زیرش پستان بند بسته، چکمه‌های برقی می‌کند پایش، و جنگجویانه تو کوچه‌های آبادی می‌خرامد. شوشک‌اش چلق چلق می‌کند، چکمه‌اش غوغوغو می‌کند، مهمیزش جینگک و جینگک می‌کند، خلق‌الله‌هاج و واج تماشایش می‌کنند و زن‌ها بودبودشان می‌شود.

آبجی زواکا میچشان را می‌گیرد و خیطشان می‌کند:

- نفهمیدم. مثلاً چه چیز حساسی توش می‌بینید؟ آن چانه‌اش که از پس پیه آورده عین غمباد شده دلتان را قیلی‌ویلی می‌اندازد؟ یا آن لپ‌هایش که انگار الآن است مثل بادکنک بتر کند؟... خدا به دورا بیکاره بی‌مصرف!  
رویش را برمی‌گرداند و از فرط تنفر پشت سرش تف می‌کند.  
- اجباری‌های بینوا را تیغ می‌زند که یکی دوروز مرخصی به‌شان بدهد. بعید نیست من هم که افسر شدم آبجی زواکا همین حرف‌ها را بارم‌کند.

دوباره سرم را فرومی‌کنم زیر لحاف.

پس می‌توانم درس را دنبال کنم. بالاخره يك روز من افسر می‌شوم یا نه؟ این يك موضوع دیگر است. آنچه از شادی به رقص می‌آورد این است که یقیناً می‌توانم به مدرسه دیگری بروم، در يك شهر دور، و می‌توانم دمب درس خواندن را بچسبم.

از امشب به بعد، دیگر يك فکر بیش‌تر ندارم: امسال پائیز به يك مدرسه بزرگ‌تر می‌روم... بله، يك مدرسه بزرگ‌تر!

فردا صبح لف تریه بابوئی را می‌بینم. زودتر از همیشه آمده‌ایم به مدرسه. دلم می‌خواهد جلوزبانم را بگیرم و از شور و شعفی که دلم را به رقص آورده چیزی بروز ندهم، اما مگر می‌توانم؟ انگار غولی هلم می‌دهد و وادارم می‌کند حرف بزَنم.

لف تریه دست برادر کوچکش را گرفته.

- امسال پائیز می‌روم دیرستان نظام، لف تریه. پدرم خودش این را گفت.

- خوش به حالت! از بابت خوشحالم. من از سن قبولیم گذشته‌ام. اگر مادرم پولش را داشت که مرا بفرستد، حالا سال چهارم‌ش بودم. بدبخت نتوانست.  
لف تریه به طرز نامتناسبی قد کشیده. به همان شکل‌هم لاغر شده. پیش‌از همیشه سرفه می‌کند. تف می‌کند تو دستمالش و دستمالش خونی می‌شود.

- خیلی سرفه می کنی.

- چه کنم؟ نتوانسته ام یخه ام را از چنگک مرض در آورم. همین جور دارد مرا می خورد و می تراشد. شاید همین بهاریا همین پائیز که بیاید، دیگر کارم ساخته باشد.

و انمود می کند که خوشحال است، اما شادی پرغوغا و پرسرصدایش طنینی قلابی دارد.

- چرا این جور حرف می زنی؟

- چه طوری می توانم جور دیگر حرف بزنم؟ فکرش را که می کنم، انکار خشم و عصبانیت از ته دلم می جوشد و تو مخم چنگ می اندازد... آخر فکرش را بکن: آدم نتواند جانش را نجات بدهد! بمیرد! تنش چنگک بشود و یخ کند! قبر کنها يك خروار خاک بریزند رویش! دیگر هیچی نبیند، هیچی نشنود... دنیا همان جور که بود باشد، صحرا مثل پیش غرق گل و گیاه بشود، روزها آفتاب به اش بتابد شبها ستاره ها؛ و من دیگر از همه اینها بی خبر بمانم. دیگر هیچی از اینها را حس نکنم...

تته پته کنان می گویم:

- همه مان بالاخره يك روز می میریم.

- من هم خلاف این را نمی گویم. اما همه بعد از این که زندگی کردند می میرند. من که هنوز زندگی نکرده ام. تازه تازه دارم می فهمم که زندگی چیست. متوجهی؟... مردن! در حالی که هنوز چه قدر زیاد است کتابهایی که من نخوانده ام. چه همه چیزها که تو دنیا اتفاق افتاده و همین جور هم اتفاق می افتد، بدون این که من مهلت دیدن و فهمیدنشان را داشته باشم... آخ که دلم می خواهد فریاد بکشم، فریاد بکشم، و با وجود این باید جلو خودم را بگیرم که مبادا دیوانه بشوم... باید قوی بمانم. من باید تا آن ثانیه آخر از زندگی لذت ببرم.

ماتله ئی کوچولو Matei کنار برادرش لف تریه ایستاده. سرما سرماش می شود و می لرزد. نفسش تنگی می کند. به سرفه می افتد و سرفه در ته سینه اش زنگ می زند.

- تو هم که سرفه می کنی ماتله ئی؟

- آره. من هم.

لف تریه توضیح می دهد که:

ماتله ئی کتله لاد...



— همه‌مان تویک اتاق می‌خواهیم. کار دیگری که نمی‌توانیم بکنیم... خوب دیگر، مرض از این یکی می‌چسبد به آن یکی.

و بعد دنبال حرفش اضافه می‌کند:

— می‌دانی داریه؟ پیش پسر ایزو و پسکو Isopescu کتاب‌های خیلی خوبی سراغ کرده‌ام. صدام زد کتاب‌ها را داد بفلم و گفت: «بگیر لُف تریه این کتاب‌ها را. جلودست و پایم را گرفته‌اند. دیگر لازم‌شان ندارم». من هم همه‌شان را آوردم. هر وقت دلت خواست بیابهات بدهم بخوانی.

— حتماً می‌آیم. فقط منتظرم یک خرده گل و شل کم‌تر بشود.

گل ولای کوچه پس کوچه‌های قریه آن‌ور رودخانه آن قدر زیاد است که تازیرشکم اسب می‌رسد.

— راستی هات‌ه‌ئی کوچولو را توی این گل و شل چه جوری می‌آری

مدرسه؟

— تا سرجاده بزرگ قلمدوشش می‌کنم.

وقتی لُف تریه دور شد، پسر بو کور می‌آید پیشم و بالحن دلسوزانه

می‌گوید:

— از خانه لُف تریه کتاب بگیر. خودش آن‌ها را خوانده نفسش به‌شان

خورده، توهم تب لازم می‌گیری... گور پدر کتاب هم سگه ری‌دا آدم اگر یک خر تندرست باشد بهتر از آن است که یک دانشمند تب لازمی از آب در بیاید!

زنک کلاس را می‌زنند.

شیشه‌های کلاس را بخار گرفته. رنگ سفید دیوارهای زرد، پوسته

پوسته شده.

بخاری حلبی دود دود می‌کند. گیرم دود کردنش فقط مال موقع گرم

شدنش است. بعدشادمانه شروع می‌کند به خورد خورد کردن. و کندها باصداهای خشک کوتاه می‌سوزند.

آن‌ور شیشه‌های پنجره درختان برهنه است و آسمان تیره.

آسمان پاره پوره.

آسمان وصله پینه‌ئی.



قبیل از همه ، بید مجنون بزرگ حیاط جوانه زد . بعد توت‌ها ، افاقیاها و گوجه‌ها . حالا همه صحرای غرق گل شده .

لك لك‌ها و چلچله‌ها برگشته‌اند . هوا هنوز سرد است ، اما زیاد مهم

نیست .

همین که لك لك‌ها برگشتند دیگر آدم می‌تواند پاپتی راه برود . چکمه‌ها و پوتین‌ها و چاروق‌ها را درمی‌آریم می‌اندازیم کنار و پابرهنه می‌زنیم به در . روزهای اول آدم احساس سرما می‌کند . خیال می‌کند رطوبت ازساق پاهایش می‌کشد بالا و به مغز استخوانش می‌دود . اما هنوز هیچی نشده عادتش می‌شود و بعد هم دیگر اصلاً به‌اش توجه نمی‌کند .

- من دیگر چیزی پایم نمی‌کنم مادر . امروز می‌خواهم پابرهنه بروم

مدرسه .

- میل خودت است ...

باید پاهایم را بشویم . باران آمده کوجه‌ها غرق گل وشل است . پایت را از درخانه بگذاری بیرون تا قوزك تو گل فرو می‌روی . پس دیگر فایده‌اش چیست که باز پایم را بشویم ؟  
همین که پایم را می‌گذارم تو حیاط ، سکندری می‌خورم و انگشت‌های پای چپم غرق خون می‌شود . به چی خورده‌ام ؟ آدم باید يك خرده با ملاحظه راه برود .

می‌رسم به مدرسه . می‌روم سر جایم می‌نشینم . مشق‌هایم را می‌نویسم و به درس معلم گوش می‌دهم .

زنگ تفریح .

خیلی دور و دراز است .

- بیایید گرگم به هوا بازی کنیم !

سر می‌گذاریم به دنبال هم . حالا ندو کی بدو ! باز انگشت‌های پای چپم شروع می‌کند به ذق ذق کردن . از يك ساعت پیش هم بدتر . خودم را می‌کشم کنار و مشغول وارسی انگشت‌های خونالود پایم می‌شوم . خون می‌آید و می‌سوزد . متوجه نیستم چه بلائی سرم آمده ، همین قدر با خودم می‌گویم : «امروز باید يك خرده مواظب راه رفتنم باشم . شاید خسته شده‌ام .»

تمام فصل زمستان وضع مزاجیم نامرتب بود . اما آن جورها هم نبود که بتوانم خودم را ناخوش درست و حسایی بدانم .

يك روز به مادرم گفتم : - سرم درد می‌کند .

به‌ام گفتم : - مطمئنی که فقط سرت درد می‌کند ؟

گفتم : - مطمئنم .

گفتم : - پس بدو برو پی‌بازیت . برو بیرون يك خرده هوا بخوری .

بعد از آن ، دیگر همین جور اغلب اوقات سرم درد می‌کرد اما چیزی به کسی نگفتم . پدر و مادرم آن وقت این را ندارند که به ماها دربروند . اگر ناخوش بشویم بیفتیم ، همین قدر به مان می‌گویند بخیزیم يك گوشه تخت که آن‌های دیگر را ناراحت نکنیم . و آن قدر تو رخنخواب می‌مانیم که خوب بشویم و راه بیفتیم برویم پی‌شیطنت مان .

پدر و مادر ، ما را ناز و نوازش نمی‌کنند . برعکس ، اگر خطی ازمان سر بزنند زیر کتک له‌مان می‌کنند . این بلائی است که اغلب سر من می‌آید . و این بلائی است که اغلب به سرداداشم **گیون** و خواهرم **ریت زا** می‌آید .

**آوندزه آپی** این است که برادرم **گیون** را هم دنبال خودش بکشد و دست او را هم توی دله دزدی‌های خودش بند کند . با هم مرغ و خروس و گوسفند و کره اسب و این چیزها می‌دزدند می‌دهند به میخانه چی‌ها و عوضش دم به خمره می‌زنند .

- انگار با زدم بوق سگ آمدی خانه . اربابت شو **آوا** ازت شکایت دارد .

- با **آوندزه آ** بودم .

- کجا ؟

- تماشای دخترها .

- بوگند مشروب هم که می‌دادی .

- این را شو **آوا** اربابم پیشنهاد کرد ، پدر .

لامذهب يك ریز دروغ سرهم می‌کند !

- آخرش يك روز می‌افتی گیر نگهبان‌ها .

- تو می‌آئی دم می‌آری ، پدر .

- البته که می‌آیم . بله ، می‌آیم توی بخشداری امانه برای در آوردنت .

می‌آیم می‌اندازمت زیر مشمت و لگد آن قدر کتکت می‌زنم که دیگر رو نداشته

باشی جلو خلائق سر بلند کنی .

**گیون** قول می‌دهد که از آن به بعد بچه معقول سر به راهی باشد .

مادر از بابام می‌پرسد :

- بالاخره چه خاکی باید سر این دختره بریزیم ؟ مدام تو فکر شوهر

کردن است . هنوز چهارده سالش تمام نشده اما چشمش که به يك پسر می‌افتد

سروگوشش می‌جنبد . ترسم از این است که نکند يك وقت خودش را لو بدهد .

انگار با این **پراتیلا Bratila** پسر **کره چیون Cretchioun** هم جیک و

پکی دارد . همچو فهمیده‌ام ...

آن وقت رو می‌کند به خواهرم و می‌گوید :

- همین جور نیست ، پتیاره بود بودکی ؟

- وای چه قدر حرف می‌زنی ، مادر !  
 صورتش قرمز می‌شود . گل و گردنش همین جور . چانه‌اش شروع  
 می‌کند به لرزیدن ، انگار می‌خواهد گریه‌اش بگیرد .  
 بابام درمی‌آید که : - ازقضا پسره بدك نیست . اما حالا باید يك خرده  
 صبر کنی ریت زا . باید يك خرده بزرگ‌تر بشوی .  
 - صبر کنم که چه ؟ مادرم هم خودش چهارده ساله بود که شوهر کرد .  
 به جوانی حالای من بود و باوجود این شوهر کرد . خوب ، چی شد؟ نمرد که! ...  
 تازه ، مگر کدام دختر سر این موضوع مرده ؟  
 اگر پدریا مادرم مچ ریت زاراموقی که دم‌درخانه باپسر کرده چیون  
 مشغول گل گفتن و گل شنیدن است بگیرند حسابش را می‌رسند . چند تا پس  
 گردنی حسابی گیر ریت زا خواهد آمد .

از مدرسه بر می‌گردم . دوباره سکندری می‌روم . ای خدا من چه  
 مرگم شده ؟  
 بعد از غذا می‌روم خودم را زیر آفتابی که گل ولای باران را می‌خشکاند  
 گرم کنم .  
 پاهایم را توپاشویه حوض می‌شویم . تا زانو می‌شویم شان . انگشت‌های  
 پای چپم قاج قاج شده .  
 فاصله میان حوض و ساختمان خشک است . پاهایم تمیز می‌ماند . برادرم  
 ئیون که از ده بر گشته کنارم روی حصیر می‌نشیند از جیب نیم تنه‌اش سیکاری  
 درمی‌آورد و روشن می‌کند . چند تا پک که زد نگاهش می‌افتد به پای من :  
 - انگشت‌های پایت چی شده ؟  
 - خورده به سنگ زخم شده .  
 با دقت بیشتری پایم را نگاه می‌کند . خم می‌شود معاینه‌اش می‌کند .  
 - يك خرده تکانش بده ببینم .  
 سعی می‌کنم پایم را تکان بدهم . خنده‌ام می‌گیرد :  
 - نمی‌توانم تکانش بدهم داداش .  
 - چه مزخرف می‌گوئی ؟ چه طور نمی‌توانی پایت را تکان بدهی ؟  
 - این هاش دیگر : نمی‌توانم . سعی می‌کنم تکانش بدهم اما تکان

نمی‌خورد . چه مضحك است !

داداش گیون مادرمان را صدا می‌زند: - مادربیا نگاه کن ! این پسره چلاق شده پایش را نمی‌تواند تکان بدهد .  
همان طور که از خنده ریشه می‌روم پایم را نشان مادرم می‌دهم . او هم باورش نمی‌شود که راستی راستی نمی‌توانم پایم را حرکت بدهم .

- ادا در نمی‌آوری داریه ؟

- آخر ادا در پیارم که چی ، مادر ؟

خبیر به گوش پدرم هم می‌رسد . می‌گوید :

- فقط همین یکی را کم داشتیم . حالا دیگر کامل کامل شده‌ایم . فقط توی

خانه يك افلیج کم داشتیم که حالا آن را هم داریم !

من دیگر بزرگ شده‌ام ، اما خیلی ریغونه‌ام . صورتم مهتابی رنگ و موهایم بور است . پوستم پرازک مک است . اگر با بچه‌های هم سن و سالم کشتی بگیرم اغلبشان مثل تاپاله پهنم می‌کنند روزمین . با وجود این میج پر قوه‌ئی دارم . وقتی با همبازی‌ها دعوا می‌شود جا خالی می‌دهم و سعی می‌کنم همیشه اولین ضربه را من بزنم . اگر هم کسی مبهام پشت پا بزند ، موقع افتادن مثل کنه به‌اش می‌چسبم او را هم با خودم می‌کشم رو زمین و آن وقت می‌پریم رویش با همه قوتم گازش می‌گیرم . دندان‌های تیزی دارم که هیچ کدام از بچه‌ها نظیرش را ندارند . برای همین است که اسم را گذاشته‌اند «گازوه» .

پدرم دوباره می‌گوید :

- آره پسر ، فقط همین را کم داشتی که چلاق هم بشوی .

مادرم بغض کرده می‌گوید :

- حالا دیگر افسر هم نمی‌توانی بشوی !

آموزگار درباره من با دکتر سمان چو و قاضی کارلیگاتزی گفت و گو کرده بود . سه تائی باهم توافق کرده بودند پولی را که برای رفتن من تا شهر واسم نوشتن تو مدرسه نظام لازم است تو خودشان سرشکن کنند . عجالتاً که همه نقشه‌ها به آب گوزیده . من چلاق شده‌ام و مدرسه نظام فقط شاگردانی

را قبول می‌کند که از همه حیث سالم باشند .  
 پدر و مادر با هم مشورت می‌کنند .  
 مادرم می‌گوید :

– حتماً از ما بهتران<sup>۱</sup> آزارش کرده‌اند . باید برایش دعا بگیریم .  
 پدرم به دعا و جادو و این حرف‌ها اعتقادی ندارد اما نمی‌تواند به مادرم  
 بگوید نه . بی‌هیچ شور و شوقی زیر لب می‌گوید :

– باشد . شاید دعا هم دردی دوا کند .  
 دستم را می‌گیرند می‌برند پیش **آنگل نابادائییه** Anghel Nabadaïe .  
 زنی است با موهای بور مایل به خاکستری . آدم را یاد رنگ و روی  
 چادر نشین‌هایی می‌اندازد که در دامنه کوه‌های آرگس Argesh زندگی  
 می‌کنند و برای فروش قاشق چوبی و دوک و لاوک سرازیر می‌شوند به جلگه .  
 خیلی‌ها به‌اش اعتقاد دارند . می‌گویند این جادوگر واقعاً معجزه می‌کند .  
 می‌گویند کورهای زیادی را بینا کرده . می‌گویند بچه لالی را از ده پوتزی نه‌ئی  
 Putzineï آورده‌اند پیشش ، زبانش را گویا کرده . می‌گویند يك شب مجسمه  
 مومی کشیش را سحر کرده بودند و اگر باطل السحر او نبود جان سالم به  
 در نمی‌برد .

**آنگل نابادائییه** در حاشیه آبادی ، کنار مرداب تو کلبه‌ئی شبیه گاو-  
 دانی زندگی می‌کند . نه زن دارد نه بچه . خودش است و خودش . از بهار تا  
 پاییز تو آبگیرها ماهی می‌گیرد . گندم و ذرتش را هم از راه دعا و افسونی که  
 برای بیمارها می‌کند راه می‌اندازد .

مرا روی رختخواب مندرش دراز می‌کند و پام را با انگشت‌هایش  
 می‌مالد . علت ناخوشیم را کشف می‌کند و می‌گوید :

– بله . همین است . از ما بهتران با این طفلك لج شده‌اند . باید تو  
 آبادی دوره بیفتید هر چه جمع کردید ببرید شهر بدهید زرگریك پای نقره به  
 اسمش ببرد ، بیارید تو کلیسا زیر شمایل عذرای قدیسه آویزان کنید تا پای  
 پسرک‌تان خوب بشود بتواند باش راه برود .

۱- در اصل، **یه‌له‌ها** Yêlê . در عقاید عامیانه رومانی‌ها، **یه‌له‌ها** فرشتگان  
 بداندیشی هستند که مصروعان و کسانی که گرفتار درد مفاصل می‌شوند قربانیان ظلم  
 و ستم آن‌ها هستند. **یه‌له‌های** رومانی‌ها عیناً چیزی نظیر اجنه غیرمسلمان در عقاید  
 عامیانه ایرانیان است .

پدرم خواهی نخواهی می‌افتد دور آبادی به گدائی کردن . بعضی‌ها يك كيله جو می‌دهند بعضی‌ها يك كيله آرد ذرت . همه را می‌ریزد تو خورجینش می‌برد به کاسب‌های یونانی می‌فروشد ، با يك سکه نقره و دو لی پول خرد برمی‌گردد خانه . برای این که يك پای نقره باش بخترد کافی است . یا بو را سوار می‌شود می‌رود شهر . دو روز می‌ماند و با پای نقره‌ئی که تو کیسه پولش گذاشته برمی‌گردد . پای نقره را به من و مادرم نشان می‌دهد .

– این پای من است پدر ؟

– آره کوچولو ، پای تو است .

چون بولبوک پیشنهاد سایه ما را با تیر می‌زند ، ناچار پای نقره را به کلیسای استانی کونز می‌بریم وزیرشمایل عذرای قدیس آویزان می‌کنیم . پای نقره هنوز هم آن جا آویزان است اما پای من همان جور که بوده هست . دیگر خیلی آهسته راه می‌روم و هر سه چهار قدم يك بار هم سکندری می‌خورم . اگر يك خورده بی‌هواتر قدم بردارم معلق شدنم حتمی است . حالا دیگر فقط انگشت‌های پای چپ نیست که پوستش کنده است و زخمی است ؛ سرزافوها و کونه آرنج‌هایم هم به روز انگشت‌های پای چپ افتاده . همه تنم پراز زخم و زیل و کوفت رفتگی است .

همشاً گردی‌ها و همبازی‌هایم پادشان رفته که همین دیر و زاسم مرا گذاشته بودند «گازو» . حالا آن لقب ریشخند آمیز را عوض کرده‌اند گذاشته‌اند «شل واویلا» !

دارند توپ بازی می‌کنند و من آن عقب می‌ایستم بازی شان را تماشا می‌کنم .

حالا «کولی» بازی می‌کنند . چه قدر دلم می‌خواست مرا هم به بازی بگیرند . همان جور عقب می‌ایستم و بازی شان را تماشا می‌کنم . با حسرت و با حسادت تماشای شان می‌کنم .

تو تانوا ازم می‌پرسد : – دلت می‌خواهد بازی بگیرم داریه ؟

– معلوم است که می‌خواهم . پس چه ؟

– بوری ! سی سال سیاه هم به بازی نمی‌گیریمت . تو چلاقی .

و ه و ه Vévé ، پسر پاپل کا Papelca ازم می‌پرسد :

– دلت می‌خواهد با ما «کولی» بازی کنی ؟

– نه . دلم نمی‌خواهد با شماها بازی کنم .



- يك چیزی می‌گوئی ؛ خیلی هم دلت می‌خواهد که بازی کنی . چه جور هم اگر چلاق هستی . من هم برای این ازت پرسیدم که دستت بیندازم . پسر پاپیل کا این را می‌گوید و می‌دود دنبال توپ ، و در حال دویدن ادای لنگه‌ها را در می‌آورد . توپ را برمی‌دارد پرت می‌کند و باز مشغول شلیدن می‌شود . **تو تافو قاه قاه** می‌زند زیر خنده . **گان گو** هم به خنده می‌افتد . **تو دورا که** هم هرهرش بلند می‌شود . همه‌شان غش غش می‌خندند و شلان شلان تو هم می‌پلکنند . هر کدام سعی دارند کمرشان را شکسته‌تر نشان بدهند ، بیش‌تر بلنکنند و ریخت مضحك‌تری به خودشان بگیرند .

- این است‌ها : **دالیه** این جووری راه می‌رود !  
کونشان را دنبال تنه‌شان می‌کشند و مثل افلیج‌ها می‌خزند .



**گی** آری‌های قراضه زهوار دررفته‌ئی که هر کدام راقاطر گر گرفته زخم‌ئی می‌کشد که انبوه مکس روی زخم‌های لیج افتاده‌اش هو می‌زند ، در حاشیه کال مات زوئی از تپه‌ها سرازیر می‌شوند یا در حاشیه دانوب به طرف بالا می‌روند . این گاری‌ها قطارکش به دنبال هم از میان آبادی‌ها می‌گذرند و معلول‌ها و بیمارهایی را که ناخوشی بی‌درمان دارند با خود می‌برند : شل‌ها ، چلاق‌ها ، کورهائی که پلک چشم‌هاشان به دمل چرکی نزدیک به ترکیدنی می‌ماند ، قوزی‌هایی که انگار سرخود را لای قوزشان خف کرده‌اند . یکی جلو ، یکی عقب . افلیج‌هایی با دست و پای مرده سیاه شده ...

بدبخت‌ها با صدای بلند سوزناک از توی گاری‌ها می‌خوانند . سرچهار راه‌ها که گاری‌ها نکه می‌دارند ، آوازشان را می‌برند و ناله‌شان به گدائی بلند می‌شود :

- آی مردم خوش قلب! رحم کنید، خیرامواتان صدقه‌ئی به ما بدهید!  
هر کس آن قدر که دلش وجبیش اجازه بدهد چیزی می‌سلفند . آن وقت قطار راه می‌افتد از آبادی می‌گذرد و مسیرش را از ناله وزاری پر می‌کند . فقط زن‌های آبستن روشن را برمی‌گردانند که چشم‌شان به آن‌ها نیفتد . اگر این

کار را نکنند بچه خودشان هم همان جوری دنیا می‌آید .  
 خیلی از زن‌های آستن دنبال کون شوهرشان راه می‌افتند می‌آیند به  
 بازارمکاره تورنو که پائیز به پائیز علم می‌شود. بازار مکاره هم که ، پیداست  
 دیگر : همه گدا گدوله‌ها و مریض‌ها و عجزه و لایت‌را می‌کشد طرف خودش... تو  
 خاک و خل می‌لوند و با عجز و الحاح صدقه می‌خواهند. دست‌پای ناقص و زخم‌های  
 چرکی‌شان را می‌اندازند بیرون و به رخ خلق الله می‌کشند تا دل‌شان به رحم  
 بیاید و سر کیسه را شل کنند. خیلی از زن‌های آستن که تو بازارمکاره چشم‌شان  
 به این عجزه افتاده بچه انداخته‌اند . خیلی‌هاشان هم بچه‌هایی زائیده‌اند که  
 ریخت‌شان به وزغ می‌برده یا دست و بال‌شان به باله ماهی می‌رفته یا پاهایشان  
 به هم چسبیده بوده .

- های ، ئی لینکا ! برگرد ، برگرد ! گاری کور و کچل‌ها دارد  
 می‌آید . مگر پا به ماه نیستی ؟  
 و زن ، دمش را گذاشته کولش و چپیده توخانه .

گمان‌گو به‌ام می‌گوید :

- گه گه گدا ... گه گه گدا ... ی یك گه گدای چ چ چلاق ! حا حالا  
 فهمیدی چی می‌شوی ، دادا داریه ؟ ی یك گه گدا مثل آآ آن‌ها!  
 دنیا را ببین که حالا دیگر حتی « گمان‌گو بلبل ، هم دستی از آستین  
 در آورده و مرا ریشخند می‌کند . خدا می‌داند از این به بعد دیگر کی‌ها جرأت  
 کنند پا جای پای او بگذارند! :

- گدا ... گدا ... یك گدای چلاق ! حالا فهمید چی می‌شوی داریه ؟  
 يك گدا مثل آن‌ها !

انگار هزار تا پتك را با هم بلند می‌کنند و تو سرم می‌کوبند .

- يك گدای چلاق !

خواهرم ریت زا هم به‌ام می‌گوید :

- حالا که چلاق شده‌ای دیگر نباید همراهم بیائی به هورا . از خجالت  
 خیس آب و عرق می‌شوم . اگر وقتی دارم جائی می‌روم این جور شلان شلان  
 دنبال راه بیفتی ، گبرت بیارم موبه سرت باقی نمی‌گذارم !  
 گمان‌گو همان جور تپق زنان می‌گوید :

- گه گه گدا ... گه گه گدا ... ی یك گه گدای چ چ چلاق ! حا حالا  
 فهمیدی چی می‌شوی دادا داریه ؟ ی یك گه گدا مثل آآ آن‌ها !  
 می‌روم دم حوض . درشت‌ترین و کج و کوچ‌ترین ریگ‌ها را برمی‌چینم .

دامن پیرهنم را پرمی کنم . برمی‌گردم پیش بچه‌ها که همان جور سرگرم بازند و به طرفشان شروع می‌کنم سنگ‌پرانندن. آن هم باچه حدت و شدتی! به امید این که دست کم سریکی دوتایشان را بشکنم.

بچه‌ها که این را می‌بینند از بازی دست می‌کشند .

تو تانفو می‌گوید : - زکی ! چلاقه راپیا ، رویش چه زیاد شده ! ...

بچه‌ها، یا الله !

با خشم بیش‌تری سنگ‌هایم را پرت می‌کنم . بالاخره یکیش می‌خورد به گیجگاه تو تانفو . تلوتلو می‌خورد و می‌افتد . می‌خواهم پا بگذارم به فرار، اما سکندری می‌خورم و سه تا از بچه‌ها می‌افتند رویم . رگبار مشت و لگد است که به سروپشتم می‌بارد . اگر نتوانم برگردم و طاقباز بشوم می‌کشندم . همه زورم را جمع می‌کنم . غلٹی می‌زنم . کمی خودم را بلند می‌کنم . دست‌هایم پشت گردن وه وه Vêvê به هم قفل می‌شود . خمش می‌کنم طرف خودم ، و دندان‌هایم را - دندان‌هایم را که می‌توانند به راحتی هسته هلوئی را بشکنند- به شانهاش فرو می‌کنم . گازش می‌گیرم و حس می‌کنم چیز آبکی شوری تو دهنم راه افتاد . خون !

پسر پاپل کا Papeka مثل مار گزیده می‌زوزه‌اش بلند می‌شود . اسپرش را ول می‌کند . هلش می‌دهم میان خاک‌ها تا از درد به خودش پیچد . آن دوتای دیگری جهند کنار پا می‌گذارند به فرار . چند تا سنگ دیگر برایشان می‌پرانم . آن چنان می‌دوند که پاهایشان را نمی‌شود دید . تو تانفو پا می‌شود می‌ایستد . وه وه هم . دورتر ازمن ، دوباره جمع می‌شوند دورهم . یکی‌شان می‌گوید :

- هار شده . همین روزها باید بردش دیوانه خانه زنجیرش کرد !

برمی‌گردم خانه . صورتم باد کرده ، لب‌هایم غرق خون است . دست‌هایم پوستمال شده .

مادرم می‌پرسد :

- با کی کتک‌کاریت شده ؟

- با هیچکی مادر .

تنها ماندن . مدام تنها بودن . وحشتناک است ! نه فقط حالا ، بعدها

هم . تمام عمر !

شب ، گاری‌های معلولان به خوابم می‌آید . خواب می‌بینم خودم هم سوار

یکی از آن گاری‌ها هستم. خودم را می‌بینم که دستم را دراز کرده‌ام و با التماس  
وزاری دارم از مردم گدائی می‌کنم :

– آی مردم خوش قلب ! بدهید به راه خدا !  
تو خواب‌گریه و ناله می‌کنم .

مادرم بیدارم می‌کند می‌پرسد : – **دازیه** ! چه است ؟ چشم‌هایت را  
واکن !

چشم‌هایم را وامی‌کنم . خیس عرقم .

– خواب‌های بد می‌دیدم .

– باز دوباره ؟ ازسرت افتاده بود که .

– آره ، اما دوباره سراغم آمده .

– بگیر بخواب !

اما دیگر خواب از چشمم پریده . کتم را می‌اندازم دوشم می‌روم تو حیاط .  
شاخ و برگ درخت‌ها خش خش شیرینی دارد . شاخ و برگ تبریزی ، خش  
خشش شیرین‌تر است .

راه آهن از يك قدمی خانه‌مان می‌گذرد . آن ورش تپه است ، آن ور  
تپه دشت . از تپه می‌روم بالا . کشتزارها هم خش خش می‌کنند . آسمان شفاف  
است . عین‌هوشیشه . شبی از شب‌های بهار است . مارمولکی می‌خزد میان پاهای  
برهنه‌ام . تماس دم سردش را حس می‌کنم . مارمولک‌ها خنکند . عین مارها .  
آن وقت‌ها که اسب‌ها را می‌بردم به چرا ، مارها را می‌گرفتم . لته‌ئی می‌دادم  
دم دهن‌شان که گاز بگیرند . مارها دندان‌شان را توی پارچه فرو می‌بردند .  
آن وقت ناگهان پارچه را می‌کشیدم و دندان‌شان را می‌کندم . اول از پشت سر  
گردن‌شان را می‌گرفتم که نتوانند نیشم بزنند . اما دندان‌شان را که می‌کشیدیم  
دیگر می‌توانستیم هر جور دل‌مان بخواید باشان بازی کنیم . دست آخر هم  
می‌کشتیم‌شان . سرشان را له می‌کردیم . مارهای دراز راه راه که زیر شکم‌شان  
خاکستری بود تا غروب به خودشان می‌پیچیدند . تن‌شان که گاه گاه از جستی  
ناگهانی به شدت تکان می‌خورد مدام از درد درتشنج بود . آفتاب که غروب  
می‌کرد ، آن‌ها هم از حرکت می‌افتادند و آرام می‌شدند .

بازی کردن با مارها را خیلی دوست داشتم . می‌پیچیدم‌شان دور گردنم  
خنکی‌شان را حس می‌کردم .

– مارها خون‌شان سرد است **دازیه** .

– مارمولک‌ها هم همین طور ؟

– آره . مثل قورباغه‌ها .

دستم را می‌گذارم روی پای راستم : گرم است . می‌گذارم روی پای چپ ، روی پای مریضم : سرد است . مثل يك مار سرد است .

ازچند قدم آن ورتر اسبی شیهه می‌کشد . نیمرخ باریک و بلندش را در تاریکی می‌بینم . سرش را بالا گرفته ، انکار می‌خواهد هوای ظلمت زده شب را یکجا توسینه‌اش جا بدهد . شیهه‌اش کشدار و موزون است .

– کیست آنجا ؟

– منم ، دادا تاراس Tarash .

نگهبان ، کنارپاهای اسب ، روی سبزه‌ها دراز کشیده بود چرت می‌زد .

– تودل شب میان کشتزارها پی چه می‌گردی پسر جان ؟

– سرم درد می‌کرد آمدم بیرون کمی راه بروم .

تاراس کبریت می‌کشد سیگاری روشن می‌کند . نوک سیگارش توتاریکی

قرمز می‌زند .

– راه برو کوچولو ، هر قدر دلت می‌خواهد راه برو .

دوباره از تپه سرازیر می‌شوم و کنار خط آهن می‌نشینم .

همسایه خل وضع‌مان دادا شافندو هم امشب بی‌خوابی سرش زده . توی

باغ خودشان پرسه می‌زند و با کلمات بریده بریده چیزهای نامفهومی می‌گوید .

با اهریمن بگو مگو دارد .

حال و روزم چه خواهد شد ؟ زندگیم چه صورتی پیدا خواهد کرد ؟

و اصلاً زندگی چه خاصیتی دارد ؟

زندگی کردن وجل و پلاس خود را از آب بیرون کشیدن ، همین جوریش

هم ، وقتی آدمیزاد سلامت و سالم است ، کلی مکافات دارد . آدمی که چلاق

است چه خاکی باید سرش کند ؟

از دور ، از میان دره‌ئی که تپه را قطع می‌کند ، سوت قطاری به گوش

می‌آید . قطاری است که نصف شب به طرف دانوب می‌رود . گوشم به صدایش

است که نزدیک می‌شود . سراسر دره‌هائی را که می‌گذرد از سر صدای فراوانش

لبریر می‌کند و با همه قدرت چراغ‌هایش می‌درخشد . تودلم می‌گویم : داگر

روی خط دراز بکشم تکه تکه ام می‌کند ، له و لورده‌ام می‌کند . تا سحر ،

هیچ کس از قضیه بونمی‌برد . تمام می‌شوم و قال قضیه را می‌کنم .

دیروز به دختر کوچکۀ گیوردا که دیمان برخوردم. همان که همیشه صورتش کبره بسته است. نگاه دور و درازی بهم انداخت و بعد ازم پرسید :

- چرا می‌شلی ؟ هنوز بهتر نشده‌ای ؟  
- نه .

- هیچ وقت هم بهتر نمی‌شوی . پدرم گفته است برای چوپانی قبولت می‌کند ، که گوسفندها مان را نگهداری . عوضش بهات خورد و خوراک می‌دهد. شاید هم اگر دلش خواست چند تکه از لباس کهنه‌های برادرم را هم بت بدهد . آره . اگر روی خط دراز بکشم ، چند لحظه بعد دیگر هیچی نیستم ، دیگر وجود ندارم .

من خودم يك بار زنی را که زیر قطار له شده بود با چشم‌های خودم دیدم. اهل استانی کوتز بود . زنی بود جوان ، لاغر و استخوانی . شوهرش از خانه بیرونش انداخته بود ، آخر دیگر دلش رازده بود. خاطر خواه زن دیگری شده بود . کتکش می‌زد که وادارش کند از خانه بزند به چاک . بینوا رفت تو رودخانه زیر بیدهای مجنون آب تنی کرد پیرهن ترو تمیزی پوشید بعد آمد کنار خط آهن و انمود کرده مشغول کاری است، و همین که قطار رسید خودش را انداخت جلوش . لکوموتیف سوت زد و ترمز کرد ، منتها موقی که دیگر از روی تنه زن بدبخت گذشته بود . جسدش را دریک زنبیل جمع کردند .

- کجائی داریه ؟

- اینجا مادر .

- بیا بگیر بخواب .

- می‌آیم مادر .

قطار نیمه شب ، با تق و توق و سر صدا از جلوم می‌گذرد .

- چرا این جور می‌لرزی ؟

- سردم است .

- معلوم است. وقتی تودل شب این جور نیمه لخت می‌روی قدم بزنی ...

دخترها هم خودشان را تو بازی‌های ما قاتی می‌کردند. هنوز هم می‌کنند.

من خودم را می‌کشم کنار . حتی اگر بعضی از همبازی‌ها هم خاموش بمانند ، اگر لب از لب نجبانتند و لام تا کام هیچی نگویند ، باز ریشخندشان را تو چشم- هاشان می‌بینم . تعجب ندارد . آدم شل و افلیج تو دهات قدر و قیمتی ندارد . این موضوع را خیلی زود توانستم بفهمم . خیلی زود و ، به سرمایه خودم ! دیگر یواش یواش پیش از پیش دارم تنها می‌شوم . زیاد خنده ندارد که آدم دسته دسته بچه‌ها را ببیند که برای چیدن پامچال به طرف تپه‌ها می‌دوند و خودش مجبور باشد مثل مرغ بالای چینه بنشیند دور شدن آن‌ها را تماشا کند و نتواند دنبال‌شان بدود خودش را به آن‌ها برساند . این هم زیاد خنده ندارد که آدم ببیند برادرها و خواهرهاش با دلسوزی و حتی گاه اوقات با نفرت نگاهش می‌کنند ... نه ، خنده زیادی ندارد !

اسم مرا گذاشته بودند «گازو» . از این اسم يك جور غرور به من دست می‌داد . حالا بچه‌ها «شل و اوپلا» صدام می‌کنند . این حقیقتی است که نباید سبب دلخوری من بشود . اما می‌شود . دلخور می‌کند . خردم می‌کند و دست آخر وادارم می‌کند از همه بگریزم .

تور تور یکا حسایی باورش شده که من دیگر مطلقاً مثل سابق نیستم .  
ازم می‌پرسد : - بات درد می‌کند داریه ؟

- پام درد نمی‌کند . هیچ جای دیگرم هم هیچ مرگش نیست .

- سرخورده به نظر می‌آئی .

- هیچ این جور نیست .

- چرا ، چرا . همین جور است . فایده‌اش چیست که آدم دروغ بگوید ؟ من خوب می‌توانم بفهمم تو چه حالی داری . خیال می‌کنی چلاق بودن بدترین بلائی است که ممکن است سر آدم بیاید . خوب ، معلوم است . شوخی نیست ... البته بهتر است که آدم شل و افلیج نباشد . اما وقتی شد چه می‌شود کرد ؟ چاره‌اش چیست ؟ توکل بر خدای ارحم الراحمین . باید به رحمت خدا دل ببندی . تازه ، مگر تو دنیا فقط همین تو یکی هستی که این بلا سرت آمده ؟ خدا می‌داند چه قدر امثال تو روی دنیا ولوند . اما آن‌های دیگر زنده‌اند و به فکرزندگی .

- آره . بی‌سرو پاها ، علیل‌ها ، گداگدوله‌ها ...

- ول‌شان کن بروند به درك اسفل السافلین ! منظورم آن‌ها نبود . تو بادوله آسایک قوزی را دیدم که ، می‌دانی چه کاره‌است ؟ میرزای بخشرداری ...

به تخمش هم نیست که قوز دارد . نامه‌های بخشداری را می‌نویسد و از دولت  
موجب می‌گیرد . برای خودش زندگی می‌کند . با يك پای ناسالم هم می‌شود  
درست و حسابی زندگی کرد .

– یعنی می‌گوئی من هم باید بروم میرزا بنویس بشوم ؟  
– «باید»ی درمیان نیست .

خیلی بیش‌تر از سابق برای امانت گرفتن کتاب به خانهٔ معلم‌مان می‌روم .  
زیر اقا قیاهای باغ‌مان دراز می‌کشم و می‌خوانم . مدام سرم تو کتاب  
است . کم‌کم شادی‌های تازه‌ئی توی کتاب‌ها کشف می‌کنم . نومیدی و یأسم  
ناگهان بر طرف می‌شود . بگذار بعد از این هراسمی دل‌شان خواست رویم  
بگذارند ، هر قدر دل‌شان خواست دستم بیندازند . حالا دیگر من چیزها می‌دانم  
که آن‌ها فکرش را هم نمی‌توانند بکنند . حالا دیگر جلوروی من راه دیگری ،  
زندگی دیگری گشوده شده . آموزگار به‌ام گفت دیگر نمی‌توانم به مدرسهٔ  
افسری بروم . آدمی که چلاق باشد نمی‌تواند صاحب‌منصب بشود . بله . اما  
مگر فقط دنیاست و يك مدرسهٔ افسری ؟

ازش می‌پرسم :

– استاد ! به مدرسهٔ روحانی هم نمی‌توانم بروم ؟

– نه . تو مدرسهٔ روحانی هم قبولت نمی‌کنند داریه .

– پس می‌روم به دانشسرا . دلم می‌خواهد من هم مثل شما معلم بشوم .  
– آن جا هم قبولت نمی‌کنند . کارندهای دولت نباید نقص عضوی داشته

باشند . می‌توانی بروی دبیرستان . این می‌شود . منتها باید پول داشته باشی .  
آن هم نه يك شاهی و صنار ... خوب . کی می‌تواند آن قدر پول به‌ات بدهد که  
احتیاجت تأمین بشود ؟

– خودم می‌روم پولش را فراهم می‌کنم .

– این هم که کار آسانی نیست .

– من از سختی‌ها ترسی ندارم استاد .

آموزگار می‌آید جلو ، سرم را توی دست‌هایش می‌گیرد و نازم می‌کند :

– حیف ، داریه جان . حیف که دنیا را این قدر بدساخته‌اند ... اما

بالاخره يك روز این وضع عوض می‌شود . تو هنوز خیلی کوچولوئی ، شاید



بتوانی آن روز را ببینی .

خودم را از آغوش بیرون می‌کشم و پا می‌گذارم به دو .



**د** بستان را تمام کرده‌ام . تصدیقم را گرفته‌ام گذاشته‌ام ته مجری . رفیقم **تور توریکا** هم تصدیقش را گرفته است . سر امتحانات به همه سوال‌ها جواب درست دادیم . آموزگار خودمان و آموزگار ده پهلویی که برای امتحانات آمده بود بهمان آفرین گفتند . تاج گل هم سرمان گذاشتند . من تاج خودم را برداشتم ، برای آب تنی رفتم به رودخانه انداختمش تو آب که ببردش طرف **دانوب** .

آموزگار يك تاج گل هم سر **فیلوف ته ئیا Filoftéia** دخترک مو سیاه ابرو کمافی گذاشت . تاج گل را با دست‌های خودش گذاشت سرش . تاج زپرتوئی را که با گل‌های صحرایی درست شده بود روی کيسوهای پرپشت و سیاه دخترک گذاشت و رنگ و روی **فیلوف ته ئیا** از خوشحالی مثل برگ گل قرمز شد .

آموزگارمان ما را نگاه کرد . چشم‌هایش تر شد . برای آن که ما متوجه تأثرش نشویم دستمالش را درآورد با سروصدا توش دماغ گرفت و بعد چشم‌هایش را هم با آن خشک کرد .

— خوب ، بچه‌های عزیز من ! حالا دیگر از هم جدا می‌شویم . عاقل باشید و سعی کنید مختصر چیزی را که من این‌جا یادتان داده‌ام فراموش نکنید . رفتیم و ... درهای مدرسه پشت سرمان بسته شد .

**میکو Micou** پسر **بو کور** میخانه‌چی شروع کرد به لاف زدن :

— من پائیز برای رفتن به دبیرستان می‌روم شهر .

**می تیکائو کی** هم مثل برق دنبالش را گرفت که :

— من هم می‌روم شهر ، به يك مدرسه خیلی بزرگ !

بعد آمد پیش من و گفت :

— خیال نداری بیائی تو میخانه ما کارگر بشوی ظرف‌ها را بشویی وزمین

را جارو کنی ؟ یا باز هم خیال داری همین جور ادا اطوار در آری ؟ لباس‌هایت دارد از تنت می‌ریزد و باز هم قهپز در می‌کنی !

ریشخندم می‌کرد . با يك مشت می‌توانستم دندان‌هایش را کف کوچک بریزم ، حیف که ئیه پوره مارین Iépouré Marin درش برد .

– ولش کن داریه این گوسفند اخته را ! بگذار برود گورش را گم کند ! حیفت نمی‌آید با اوشاخ به شاخ بشوی ؟

این بود که باش سرشاخ نشدم .

روز تابستانی قشنگی بود روزی که مدرسه را تمام کردم . توی دشت ،

گندم‌ها رسیده بودند : گندم‌های دیگران !

تور توریکا هم تاج گلی گرفته بود . قضا و قدر چنین خواسته بود که پدرش همان روز بمیرد . تور توریکا تاج گلش را توتابوت گذاشت : میان دست‌های مرده که روی سینه‌اش برهم صلیب کرده بودند !

مرحوم ، هفت تایتیم از خودش باقی گذاشته بود . تور توریکا ناگهان چشم باز کرد و خودش را کلاتر خانواده دید . مادرش ضعیف و مریض است . شبخ سرگردانی است که این ور و آن ور می‌پلکد .

تور توریکا گریه نکرد . يك راست آمد سراغ من و گفت :

– داریه ، بیابرویم ناقوس کلیسا را برای خاطر پدرم بزنیم .

دوتائی‌مان از برج ناقوس کلیسا کشیدیم بالا و تمام آن روز و روز بعد برای خاطر پدرش ناقوس کوچک کلیسای قبرستان ، کلیسای قدیسان چشم باباقوری را ، به صدا درآوردیم .

توصورت تور توریکا چیز سخت و خشنی به چشم می‌خورد . چیزی

مثل يك تصمیم تلخ .

گفتم : – حالا حال و روز توجه می‌شود تور توریکا ؟

گفت : – بایده کاری پیدا کنم . برای کومک به مادرم .

– آخر چه جوری ؟

– تا ببینیم .

تور توریکا خپله و عضلانی است . صورتش چهار گوش است دست‌هایش

بزرگ و قوی .

بهام می‌گوید: - ترا خدا می‌بینی داریه؟ من و تو، هر دو تاملان شاگردهای خوبی بودیم. خیلی بیش‌تر از دیگران چیز خوانده‌ایم. فقط به کتاب‌های کلاسی‌مان بند نشدیم. با وجود این‌که تومی توانی به دبیرستان بروی نه من. فقط پسر میخانه‌چی می‌تواند برود دبیرستان. همین پسره احمقی که دبستانش را هم به هزار بدبختی توانسته تمام کند. فقط پسرهای کشیش توانسته‌اند بروند پخارست و خودشان را تو مدرسه‌های بزرگ و حسابی جا کنند؛ همان دوتا تنبل‌های دست و پا چلفتی کلاس... درست است که داداش گئورگه هم توانسته خودش را به آن جا برساند، اما مگر جز این بود که بختش یار بود و خانم آموزگارش کومکش کرد؟ ... بگو ببینم: این درست است؟ حقش است که این جور باشد؟

- نه. خیال نمی‌کنم درست باشد.

- ما داریه نباید از درس و مشق‌مان دست برداریم. باید جلو برویم.

می‌فهمی؟

- اما آخر برای این‌که بتوانیم توی شهر به دبیرستان برویم پول لازم داریم. برای این‌که بتوانیم تحصیل‌مان را دنبال کنیم یک عالم پول لازم داریم. نه. نباید دست برداریم. ما دوتا باید هر جور شده پول تهیه کنیم و کنار بگذاریم... باز هم برای خاطر پدرم ناقوس را بزن. بدبخت بینوا چه زندگی پرفلاکتی گذراند...

به طناب‌های ناقوس آویزان می‌شوم و خودم را توه‌اول می‌کنم. طناب‌ها مثل لنگری تابم می‌دهند. ناقوس می‌زند. تپه‌هایی که آبادی را دوره کرده‌اند نوای سخت و شکوه‌آمیز ناقوس را به آرامی منعکس می‌کنند. تپه‌هایی که در تمام طول عمر پر مشقتش، پدرتور توریکا، روزی نبوده که از شان بالا نرفته باشد و پائین نیامده باشد.

اول دفعه نیست که من ناقوس را به صدا در می‌آرم. اغلب اوقات - به خصوص مواقعی که یکی از قوم و خویش‌ها به رحمت خدا می‌رود - می‌آیند بهام می‌گویند:

- داریه، پسر عمویت گونچیکا Ontchika مرحوم شده.

یا: - خاله جان کیوا Kiva به رحمت خدا رفت.

یا : - دائی پاروو Parvou عمرش را به شما داده . . . برو ناقوس را بزن .

کلیسا همین دم خانه‌مان است . برج ناقوس هم يك قدمی در ورودی کلیسا است . به تاخت می‌دوم از برج ناقوس می‌کشم بالا و به طناب‌هایش آویزان می‌شوم . صدای لرزان ناقوس بزرگ چه طنطنه‌ئی دارد ! تپه‌ها جلو پروازش را می‌گیرند ، ونرم و ملایم و مبهم برش می‌گردانند .

ناقوس كوچك صدایش زیر است . مثل صدای يك بچه .  
بنگ ، بنگ ، بینگ ، بینگ .

ناقوس را آرام باید زد . در سکوتی که دنبال صدای ناقوس‌ها می‌آید ، همیشه سعی می‌کنم آواز غمناکی ، آواز خیلی خیلی غمناکی را که بشود با ناقوس‌ها خواند به یاد بیارم .

برای هر مرده‌ئی ناقوس را يك جور می‌زنم :

ناقوس عزای بابا آلكسا ندر ناستا A. Nasta - برادر ارشد پدرم را - تا جایی که می‌توانستم آرام و ملایم نواختم . آخر عمو جانم یکپارچه مهربانی بود ، محبت مطلق بود . . . ناقوس را که می‌زدم ، انگار خود او را می‌دیدم که کفکش را پوشیده است و دارد به طرف آسمان می‌رود . از پلکان ابرچنان آهسته و بی‌شتاب بالا می‌رفت که انگار می‌دانست دروازه‌های ملکوتی که باید از شان بگذرد یکی و دوتا نیست ؛ انگار می‌دانست راهی که پیش گرفته پایانی ندارد .  
در عزای دی فوت ز ا Dinoutza فقط ناقوس كوچك را به صدا در آوردم .  
با ضرب‌های كوچك پر شتاب و چابك ، درست مثل قدم‌های خودش موقعی که راه می‌رفت . صدای ناقوس به خنده کوتاهی می‌مانست که ناگهان اشک‌ها خفه‌اش کرده باشند .

بازار کا Bazarca هم مرد . بازار کا زن یکی از برادرهای بزرگ‌تر پدرم بود که پهلوی خانه ما می‌نشستند . چشم دیدن مادرم را نداشت و از همان اولین روزی که مادرم پابه خانه پدرمان گذاشت مدام برای بگو مگو دنبال بهانه می‌گشت . بعد از آن که همه زهرش را ریخت ، بعد از يك عمر که کینه و نفرتش را نثار مادرم کرد ، بعد از آن که چیزی از بد گوئی و غیبت مادرم فرو نگذاشت ، شب پیش از مرگش با او آشتی کرد . . . از خیلی وقت پیش‌ها ناخوش احوال تو رختخواب افتاده بود . از لاغری عین تراشه چوب سفید شده بود . مرگ را آرزو می‌کرد و دستش به دامن عزرائیل نمی‌رسید . دیو آبی‌کای جادوگر

(که چون قرار بود در عوض لباس‌های بازار کا جنازه‌اش را بشوید و برای گذاشتن توی تابوت بزرگ دوزکش کند ته دلش مرگه اورا از خدا می‌خواست) يك روز به‌اش گفته بود :

– توبه این مفتی‌ها جان‌کندنت تمام نمی‌شود ، چون بازنهائی که همه عمرت برای‌شان قال چاق کرده‌ای و نفرت و کینه‌شان را خریده‌ای آشتی نکرده‌ای !

زمرستان بود. شب‌ها ، که بازار کا در تمام طول‌شان نمی‌توانست لحظه‌ئی مژه به هم بگذارد ، به طرز وحشتناکی به نظرش طولانی می‌آمدند . تواتاقی که بازار کاروزها و روزها مشغول جان‌کندن بودند نمی‌مرد ، عمو جان ووئیکو هم با پسر عمو و اسبیله وزن و بچه‌هایش خوابیده بودند . – گرچه بهتر است بگویم باید می‌خوابیدند اما آن‌ها هم نمی‌توانستند مژه به هم بگذارند .

زن عمو بازار کا فرستاد دنبال زن‌های همسایگی که میانه‌شان با او شکراب بود ، و باشان آشتی کرد . چون کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد ، دست آخر فرستاد مادرم را هم بردند بالاسرش .

گفت : – باید مرا ببخشی ماریا .  
– بخشیدمت .

و با هم دست دادند .

مادرم ، به خانه که برگشت ، گفت :

– راستی که ما آدم‌ها چه حیواناتی هستیم ! سرهیچ و پوچ پدرم را در می‌آریم ، از همدیگر تنفر نشان می‌دهیم ، زندگی همدیگر را زهر آلود می‌کنیم ، و درست موقعی به غلط کردن می‌افتیم که دیگر خیلی دیر شده .

اما زن عمو بازار کا باز هم جان‌کند و نمرد . تا این که به یاد من افتاد . – ای خدا ، چه قدر این زن به من فحش داده بود و بدو پیراه گفته بود ! چند بار تو کوچه سر به دنبالم گذاشته بود ! چند بار با تر که پشتم را داغ و کبود کرده بود !  
– داریه رایباریدش پیش من . او هم باید مرا ببخشد . فقط او مانده که هنوز آتش حلال بودی نخواسته ام .

– حالا باید خوابیده باشد . فردا صبح می‌آریمش پشت .

– نه . نه . همین حالا باید صدایش کنید .

آمدند بیدارم کردند . لباسم را تنم کردند بردندم خانه عمو ووئیکو . خانه‌ئی که اگر چه دیوار به دیوار ما بود تا آن وقت پاتوش نگذاشته بودم .

زن عمو بازار کا ، زرد مثل موم ، با چشم‌های تقریباً خاموش ، زیر روانداز روی تخت دراز کشیده بود. بچه‌های پسرعمو و اسیله که روی زمین خوابیده بودند چشم‌های سرکوفت خورده داشتند و از خستگی دماغ‌شان تیغ کشیده بود. سطلی که برای زن عمو زیر تخت گذاشته بودند هوارا به گند می‌کشید .

– مرا ببخش داریه . ببخشم که به‌ات بدویراه گفتم ، نفرینت کردم ، کتکت زدم . مرا ببخش عزیزجان ...  
دستش را مآج کردم وزدم زیر گریه .  
– زن عمو ... زن عمو ...

صورت‌م را گذاشتم روی سینه‌اش که دیگر به زحمت می‌توانست تنفس را تحمل کند. سرم را ناز کرد . گردنم و گونه‌هایم را با دست‌های یخ‌کرده بی‌حس و حرکتش ناز کرد .

کله سحر ، خروسخوان ، از نفس افتاد و آرام شد .

– زن عموت مرد داریه ، برو ناقوس را بزن .

روشنی روز تأثیر شبانه را از میان برد .

ناقوس عزای زن عمویم را با ضرب‌های خشک و پی‌درپی زدم. درست مثل صدای خودش وقتی که از بالای پرچین مشترک خانه‌ها مان باران فحش و نفرینش زابه سرم می‌ریخت که : – الاهی داریه با این دو تا چشم‌هام ببینم که جفت پاهات مثل چوب خشک شده‌اند و آن کلاغ توك زده‌های کور مکوریت دیگر نمی‌توانند نور آفتاب را ببینند ...

کلاغ توك زده‌هایم هنوز می‌توانند نور آفتاب را ببینند. آن‌ها را از دست نداده‌ام . دست کم «هنوز» آن‌ها را از دست نداده‌ام . اما یکی از پاهایم از دست رفته است ... این است‌ها : پای چپم ... بی‌حس و بی‌جان ، بی‌خود و بی‌فایده به زانویم چسبیده است .

بنگ ، بنگ ... تپه‌ها ، زیر لحافی از پره‌های سفید برف ، طنین ناقوس را برمی‌گردانند .

از وقتی چلاق شده‌ام ، تایکی تو آبادی سرش را می‌گذارد زمین مرا از

تو کوچه صدا می‌زنند :

- داریه ، خانه‌ای ؟

- آره .

- خانواده به لیتو Bélitou که آن ور رودخانه می‌نشینند یکی از بچه‌هاشان مرده . برو ناقوس را بزن .

چه بهتر که یکی مرده! می‌روم ناقوس را می‌زنم . کار دیگری ازم ساخته نیست . در عوض يك سکه گرد که سوراخی در وسطش است - يك سکه ده سانتیمی - مزد می‌گیرم . ده تا مرده ، يك لئو و پنجاه سانتیم پول نصیب من می‌کند . چون علاوه بر مزد ناقوس ، موقع تدفین میت هم علی‌الرسم دستمال سفیدی بهم می‌دهند که گوشه‌اش يك سکه یکشاهی گره زده‌اند . با چهارتا از این دستمال‌ها مادرم يك زیرشلواری فرداعلا برایم دوخته . این که آدم زیر تنبانش زیرشلواری هم پیوشد خیلی کیف دارد . هم تنبان کم‌تر پای آدم را می‌خورد ، هم پائین تنه آدم گرم‌تر است .

- چرا همه برای زدن ناقوس عزا می‌آیند سراغ من ؟

- بهات رحم‌شان می‌آید . تو را مستحق می‌دانند ، چون کاری‌ازت ساخته نیست . این است که می‌خواهند کومکی بهات کرده باشند تا صنارسه شاهی گیرت بیاید ... پس چه ؟ توقع داری برای کارهای مزرعه صدات کنند ؟ این شرح کشفانی است که خواهرم ریت زنا بهم می‌دهد .

ابره‌ای سنگین بالای آبدی برهم انباشته شده است . باد ضعیفی که می‌وزد قادر به راندن آنها نیست .

- داریه . باز هم برای خاطر پدرم ناقوس را بزن .

ناقوس بزرگ را به صدا درمی‌آرم . تور تور یکا خودش ناقوس کوچک را می‌زند .

بالای برج ناقوس ، توشکم ابرها سوراخی پیدا می‌شود . ابرها رفته‌رفته کنار می‌روند و آفتاب ، آبدی را در نور زلالش غوطه می‌دهد .  
تور تور یکا می‌گوید :

- کاش فردا هوا صاف باشد که بشود پدر را تو آفتاب حسایی دفن کنی تا دست کم يك بار دیگر آفتاب صورتش را روشن ، تنش را گرم کند ... آخر بیچاره پدرم حالا حالاها باید توتاریکی بخوابد ...

د ختر عمه دیت زما هم که درسه کارا می نشیند عاقبت به خیر شده برای خودش شوهری به تور زده . عمه او تزو پار برای ما پیغام فرستاده که همگی بدون استثنا باید در عروسی شرکت کنیم .

— داریه ! یابورا سوار شو بروسه کارا به شان بگوازما دلخور نشوند : غم و غصه مان بیش از آن است که جال و حوصله عروسی رفتن برامان مانده باشد . انشاء الله به شان خوش بگذرد ، بخت و سلامت یارشان باشد ، و خدای عالم عروسی را به شان مبارک کند .

برای این که آدم سه تا آبادی آن طرف تر به عروسی برود دست کم باید چیزی داشته باشد که تنش کند . راستش توخانه ما دیگر هیچ کس لباسی ندارد که با آن بشود جلومردم درآمد . وقتی مادرم پیرهن های وصله رووصله مان را می شوید ، تا وقتی خشک نشده اند مجبوریم لخت و عورتو خانه بپلکیم . اگر این جور مواقع غریبه ئی به خانه مان بیاید ، پدریا مادرتو راهرو ، کنار اجاق به حرفش می گیرند و باقی اهل بیت تواتاق می چپیم یا پشت در قایم می شویم .

داداشم گیون خیلی دلش می خواست تو عروسی شرکت کند . اما شو آوا . اربابی که گیون از روی ناچاری به عنوان کارگرمزرعه پیشش استخدام شده . ازش یک شب در آورده : یک پوست و یک مشت استخوان . داداشم از درازا رشد کرده و گوشت هایش ریخته . پوستش چسبیده به استخوان هایش . گونه هایش بیرون زده و گردنش از آنچه بود هم لاغر تر تو چشم می زند . سبیک گلویش انگار می خواهد پوست گردنش را سوراخ کند .

هر دو سه هفته یک بار که چند دقیقه ئی به ما سر می زند می گوید : — این ناکس شو آوا پدرم را در آورده ! دیگر صبر و طاقتم دارد تمام می شود . یکی از همین روزهاست که چاقویم را باخونش بشویم !

پدرم می گوید :

— چاقویت را برای فرصت بهتری نگهدار پسر جان . هنوز زود است . بالاخره آن روزی که واقماً چاقویت به دردت بخورد پیش می آید . اما برای



فرو کردن توشکم خیلی‌ها ، نه فقط يك نفر .  
 آبجی ریت زا هم خیلی دلش می‌خواهد برود عروسی . گیرم پیرهنش  
 را ندارد و کنش‌هایش هم پاره پوره است . مادرم که اصلاً صحبتش را نباید  
 کرد . پدرهم بدتر ازهمه .

– به عمه‌ات بگو ازما دلخور نشود . ازما نرنجد .  
 یا بو مثل گهواره تکانم می‌دهد . هیچ عجله‌ئی ندارم .  
 چلپ ... چلپ ... چلپ ... چلپ ... سم‌های بدون نعل یا بو آهسته  
 بر زمین نرم کوبیده می‌شود .

يك بار ابا بوردوله آبه‌ام گفته بود :  
 – آدمها ، بچه جان ، ازقرن‌ها پیش روی این خاک زندگی کرده‌اند .  
 خم می‌شوی يك مشت خاک از زمین برمی‌داری کف دستت پهن می‌کنی . این  
 غبار آن‌هائی است که پیش از این‌ها روی این زمین زندگی کرده‌اند . . .  
 آدمها می‌روند . فقط خاک است که باقی می‌ماند . فقط خاک است که هیچ وقت  
 نمی‌میرد .

سم یا بو آرام روی خاک پائین می‌آید . انگار می‌ترسد دردش بیاورد .  
 چلپ ... چلپ ... چلپ ... چلپ ...  
 گاهی حیوان می‌ایستد و ازکنار کوره راه دسته‌علفی را می‌چرد .  
 – هین نزن !

تو وقایع سال ۱۹۰۷ عمه او تزویار هم تو يدك‌های رود دانوب به  
 زندان افتاد . اوهم از شکنجه‌هائی که به شورشیان دادند بی‌نصیب نماند و  
 لمبرهایش زیر شلاق آب لمبو شد . شکنجه‌ها را دلیرانه تحمل کرد . هنوز  
 آثار آن‌ها مثل الف داغ روی تنش هست . چیزی که عمه جان هرگز از یاد  
 نخواهد برد .

دیت زا را برده پیش دکترچاک لبش را دوخته . حالا دیگر دیت زا  
 لب شکری نیست . جای آن فقط يك درز باریک سفید رنگ باقی مانده .  
 با جوانی از اهالی سه‌گارا که آمده ساکن خانه عمه جان شده عروسی  
 کرده است .

– بالاخره ما هم توخانه‌مان يك مرد لازم داشتیم . خدای عالم نخواست  
 پسرهای مرا براین باقی بگذارد . به یاد جوان ناکام پن تی‌ئیه که می‌افتم  
 قلبم آتش می‌گیرد .

دیت زما می‌دود تو حرفش که :

- دست بردار مادر ، حالا باز وقت گیر آوردی به این چیزها فکر کنی ؟

- کاش می‌توانستم دیگر به این چیزها فکر نکنم ! گاهی فراموش می‌شود . اما بعد ، ناگهان دوباره همه چیز جلو چشم می‌آید . خوب ، باشد ...

- عمه او تزویچار ، پدرم مرا فرستاده به‌تان بگویم که ما نمی‌توانیم تو عروسی شرکت کنیم .

- خودم هم فکرش را می‌کردم . گرفتاری‌ها تان یکی و دوتا نیست ... اما تو خودت ، بگو ببینم چه‌ات است ؟ چرا صورتت این قدر شکسته شده ؟ دیگر انگار نه انگار که یک پسر بچه هستی .

دیت زما دوباره خودش را می‌اندازد وسط که :

- می‌لنگد مادر . وقتی از یابو پیاده شد و آمد طرف اتاق ، خودم دیدم . پاپم را به عمه جانم نشان می‌دهم . مدت درازی دستمالش می‌کند و دست آخر می‌گوید :

- پسر جان ، این درد علاج ندارد . زندگی سختی پیش رویت است . باید برای خودت فکریاد گرفتن کاری باشی .  
- فکرش هستم عمه جان .

برگشتنا تو کارلومان لنگه می‌کنم تا مادر بزرگه را ببینم . حالا دیگر پدر بزرگه با آن ریش درازش زیر خروارها خاک به خواب ابدی رفته است . کتاب‌های کهنه‌اش همان جور قطار تو در گاهی پنجره باقی مانده . دیگر هیچ کس آن‌ها را ورق نمی‌زند . دائی دوهیت راکه ، پسرش ، لیاقت این را نداشت که خواندن و نوشتن یاد بگیرد .

با یابو وارد حیاط می‌شوم . مادر بزرگه تو در گاهی سبز می‌شود و با تبختر تمام به عصایش تکیه می‌دهد . چارقد آبی رنگی به سر کرده ، پیرهن آهار زده‌اش مثل برف سفید است و سر پائی‌های تمیز واکس خورده‌ئی به پا دارد .

از ترس این که مبادا حیوان گل‌گیاه باغچه‌اش را بچرد با خشم و غضب

سرم فریاد می‌کشد :

- یابورا از حیاط بیر بیرون ! یا الله !

حیوان را می‌برم بیرون، می‌خواهم افسارش را به نرده جلو حیاط ببندم که باز نمره‌اش بلند می‌شود :

- نه ! به نرده نبندش ! اگر چوب نرده را کند پدر قرمساخت می‌آید برایم تعمیرش می‌کند ؟ پیرش تو چمن به یکی از اقا قیایاها ببندش ! ناچار اطاعت می‌کنم .

باغ مادر بزرگ دروازه بهشت است . درخت‌ها زیر بار میوه‌هایی که در حال رسیدن است خم شده‌اند . آلودردها دیگر وقت‌شان رسیده . درخت‌ها آن قدر بارشان زیاد است که شاخه‌هاشان به زمین کشیده می‌شود . جوی آبی که از تپه سر ایزر می‌شود و با زغمه‌ئی نقره‌گون مارپیچ از میان خزهای مرطوب می‌گذرد باغچه را دو قسمت کرده .

- خوب ، چه فرمایش ، شل واویلا ؟ برای خاطر میوه‌ها سرو کله‌ات این طرف‌ها پیدا شده ، آره ؟ دلت هوای خوردن میوه کرده ، یابو را سوار شده‌ای تو دلت گفته‌ای : « بروم سراغ مادر بزرگ شکمی از عزا در آورم » . ارواح بابات دریغ از یکدانه میوه که بگذارم رنگش را ببینی ! به پدر جاکشت بگو کونش را هم بکشد چهارتا درخت میوه تو باغچه‌تان بکارد .  
- چشم . به‌اش می‌گویم مادر بزرگ .

کوره راه در طول تاکستان ارباب پانه آسای افلیج از تپه تا ایستگاه راه آهن پائین می‌آید . حصار تاکستان بسیار بلند است . فقط پرنده‌ها می‌توانند از بالای آن بگذرند .

تاکستان روز وشب تحت مراقبت مردی از اهالی آلبانی است که انگار خوابیدن سرش نمی‌شود و مدام با تفنگ دولولی که به گلوله‌های چارپاره پر شده آن تو گردش می‌کند . مرد اهل آلبانی اسمش اسماعیل مدین E. Médin است . فینه قرمزی سرش می‌گذارد که منگوله آن روی گوشش آویزان است . اهل آبادی ، خیلی ساده اسمش را گذاشته‌اند : یاروتر که .

اسماعیل ازرقای پدرم است . همدیکرا که می‌بینند ، اگر وقت داشته باشند باهم می‌ایستند به اختلاط کردن .

«یاروتر که» يك سال در میان از دانوب می‌گذرد می‌رود تو کوه‌های ولایت خودش تا بازن و بچه‌هایش که چهار تا دختر تنبان شلیته پوشند دیداری تازه کند. زمستان را آن جا می‌گذرانند و بهار که شد برمی‌گردد سر تا کستان ارباب پانه آسا. هر چه پول در عرض دو سال گذشته جمع کرده باشد می‌برد می‌دهد به زن و بچه‌اش که سیورسات‌شان روبه راه باشد.

– سلام آقا اسماعیل.

– سلام بچه جان ... آها، شما پسر تو دور بودن؟

– بله. من پسر تو دورم.

– آن مریض پسر؟

– بله. همان پسر مریضش.

– صبر کرد. من شما يك چیز داد.

از دری مخفی که تنها خودش می‌شناسد می‌رود توی تا کستان. مدت

درازی آن تو معطل می‌کند و بعد بایک بغل انگور برمی‌گردد.

– انگور رسید خیلی زود. زیاد شیرین. شما گرفت. خورد شما. اسماعیل، خودش، بچه، چهار. همه دختر. دخترها اسماعیل انگور نیست. نخوردن انگور. من منزل خیلی فقیر. کوه، سنگ فقط هست.

– دست شما درد نکند آقا اسماعیل!

– شما مریض بودن. خیلی سلامتی گفتن به پدر شما. شما باز به

اسماعیل آمدن.

فینه‌اش را می‌راند به پشت سرش. کنار کوره راه می‌ایستد و با نگاهش

بدرقه‌ام می‌کند.

ت ورتور یکا پیش بولبولک کشیش کار کرده. از جلو خانه ما می‌گذرد. اسب کشیش را سوار است. ترکه‌ئی به دست دارد و ماده گاوها و ورزوهای

۱ – پیداست که اسماعیل به علت عدم آشنائی به زبان بیکانه، شکسته

بسته حرف می‌زند.

کشیش را می‌برد چرا .  
 کشیش در عوض کار ، خورد و خوراکش را می‌دهد به اضافه سه تا اسکناس بیست لیبی درسال . گیرم پول را مادر تورتور و توریکا پیشاپیش گرفته که آرد ذرت بخرد .

- توجی داریه ؟ پیش کی خیال داری کار کنی ؟  
 - هنوز نمی‌دانم .

به برادر بزرگم ، به گئورگه که تویکی از دهات کوهستان پیشنهاد شده نامه‌ی نوشته‌ام . زیاد به انتظار جوابش ماندم :

.....  
 «زنم تا حالا دو تا بچه برایم زائیده . سومیش هم تو راه است . زندگی به سختی می‌گذرد . برایم امکان ندارد به تو کومکی بکنم . خودت باید گلیمت را از آب بیرون بکشی . نصیحت مرا بشنو و پیش یک کفاش یا یک خیاط یا یک پوست دوز شاگرد بشوکه کاری یاد بگیر . درس خواندن تو روزگار ما به مفت نمی‌ارزد . من خودم این همه سال با شوق و علاقه جان‌کندم و درس خواندم ، نتیجه‌اش همین است که حالا باید به هزار بدبختی لك و لکی بکنم و امروزم را به فردا برسانم . مردم قلمروکار من ، فقرو بدبختی از سراپای‌شان می‌ریزد .»

نامه را می‌خوانم و نصیحتی را که برادرم به‌ام کرده است به گوش می‌گیرم .

از پدر می‌پرسم : - شما چه فکری می‌کنید ؟ درباره من چه تصمیمی می‌گیرید ؟ دستم را يك جا بند کنید که بتوانم کار کنم .

پدرم با من راه افتاد رفتیم پیش نیت زوی Nitzou مکانیسن . ازش خواهش کرد مرا به شاگردی قبول کند و چکش دست گرفتن یادم بدهد که بتوانم لقمه نانی برای خودم درآرم :

- تو کارگاه که ، پسره آن قدرها به پای سالم احتیاج ندارد . از این که بگذریم باقی چهار ستون تنش سالم است . می‌توانم قول بدهم برای‌تان خوب کار بکنند و ازش راضی باشید .

مکانیسن دهنش بو گند الکل می‌داد . باخشم و غضب گفت :  
 - خوب . که این جور خیال می‌کنید ! گمان دارید من می‌توانم از  
 این قناسی يك آهنگر درآرم ؟ تو این کار آدم باید قلچماق و تندریست باشد .  
 ازم سگه که الگ نمی‌شود ساخت !

مارگارته تا Margaréta دختر آهنگر، کنار باباش ایستاده بود . کفش  
 و جوراب به پا ، با سرو برآراسته ، و گل و گیله‌ئی که لای موهای بافته‌اش  
 فرو کرده بود . من شندره‌های هزار وصله به تنم ، با رنگ زرد و پای پتی ،  
 ناخن‌های دست و پا که چرك زیرشان سیاه می‌زد و پاهائی که ورقه ورقه کبره  
 بسته بود . وانگشت‌های پای لمسم غرق زخم و ذیل خون چکان بود .

بعد رفتیم سراغ کفاش آبادی .

کفاش مدام سرگرم روزنامه خواندن بود . يك مشت هم کتاب داشت .  
 سرکار نیکو لائه میه لوچل دائم او را زیر نظر داشت . می‌فرستاد از آن سر  
 آبادی می‌کشیدند می‌آوردندش پاسگاه ، يك مشت فحش و بد و رد بارش می‌کرد  
 و می‌گفت :

- فقط دلم می‌خواهد سر بز نگاه که داری توطئه می‌چینی و مردم را بر  
 علیه مقامات عالیه می‌شورانی مچت را بگیرم . تا اول از همه خودم زیر پاشنه  
 چکمه‌هام له و لورده‌ات کنم ...

اگر شیشه‌ئی تودماغ کفاش بود ، سرکار ژاندارم تا حالا بی‌بروبر گرد  
 دسته شلاقش را تو صورت او کوبیده بود .

کفاش اهل آبادی مانبود . از شهر آمده بود ، ده‌ئی در گو میدا باز  
 کرده بود و شرافتمندانه کارش را انجام می‌داد - البته اگر کاری بود .  
 به پدرم گفت : - حتماً پسرت را پیش خودم نگه می‌داشتم و با کمال  
 میل به‌اش کاریاد می‌دادم . منتها راستش این که دلم نمی‌آید این کار را بکنم .  
 حیف است . من دیگر کفاش خوبی نیستم . يك روزگاری بودم ، اما حالا  
 دیگر پاك یادرفته . این جامن هر کاری که پیش بیاید می‌کنم . پسرك نمی‌تواند  
 چیزی ازم یاد بگیرد که به دردش بخورد . بهتر است بیریش شهر پیش يك کفاش  
 حسابی بگذاریش .

پدرم مرا سوار ارا به‌اش کرد ، برد شهر . راه را می‌شناختم ، چون که بارها با او این راه را طی کرده بودم . تپه را دور می‌زند ، از جنگل آدان کاتا - جنگلی که حالا دیگر چیزی جز یک تیفستان به جایش دیده نمی‌شود - می‌گذرد . دست آخراز زیر دیوارهای قلعه قدیمی رد می‌شود . دم دروازه روشی دوده خرابه‌های برج و باروی قدیمی شهر دیده می‌شود . هر بار که من به شهر می‌رفتم ، آن جا می‌ایستادم به تماشا . از خاکریز می‌رفتم پائین ، از خندق می‌کشیدم بالا و وارد محوطه می‌شدم . باتوک چوبدستم خاک را جست و جومی کردم و هر بار قطعات نیزه ، تکه‌های اسلحه قدیمی ، دکمه و چیزهای مختلف دیگر کشف می‌کردم . آن جا جنگ‌های بزرگی اتفاق افتاده بوده است و تیفه گاو آهن‌هایی که مزارع اطراف را شخم می‌کنند ، هنوز استخوان‌های جنگجویان کهن را در هم می‌شکنند .

آن شب پدر و مادرم روی صندوقی که نشیمنگاه ارا به به شمار می‌رفت چرت می‌زدند . در عقب ، من که تا زیر بغل میان‌کاه و کلش فرو رفته بودم لای ژنده پاره‌های لباسم از سرما می‌لرزیدم . ماه روشنائی کبودی پخش می‌کرد . در جاده رفت و آمد زیادی بود . مسافرهای دیگری ، قطار کش ، به طرف شهر در حرکت بودند . گفت و گوهای جسته گریخته ، آوازا ، آهنگ‌هایی که با سوت نواخته می‌شد به گوش می‌رسید . شب آدم صداها را خیلی بهتر و خیلی واضح‌تر می‌شنود . حتی دوردست‌ترین صداها را شاید علتش آن است که شب ، هوا شفاف‌تر است ، پاک‌تر است .

ماه به اوج آسمان می‌رسید و ستاره‌ها رنگ می‌باختند . ماه قرص تمام بود و اثری از ابر در آسمان دیده نمی‌شد . ناگهان کناره ماه رازنگار گرفت .

لکه‌ئی که کم‌کم وسعت گرفت و از مهتاب کاست .

- پدر اکی ماه را گاز می‌گیرد ؟

پدرم سر بر گرداند ، از جا جست و اسب‌ها را نگاهداشت .

- ای وای ! وار کولاک! دارد ماه را می‌خورد !

مادرم هم به ماه نگاه می‌کند و هر دو شان را می‌بینم که صلیب می‌کشند . چنان وحشت بر شان داشته که از یک صلیب کشیدن درست و حسابی هم عاجز

۱- وار کولاک Varcolac نام دیوی است که بر طبق روایات خرافی عامیانه رومانی ، هنگام خسوف ، ماه را می‌خورد . این دیو در جسم یکی از انسان‌ها زندگی می‌کند .

مانده‌اند . سکوت سنگینی روی دشت افتاده . همین يك لحظه پیش شب از دندان کروجۀ ارا به‌ها وهیاهوی درهم‌سایش چوب‌ها پر بود . حالا هیچ . انکار هوای بهت زده ناگهان سنگ شده . به يك چشم بهم زدن ، به يك آن .

پدرم پائین می‌خزد و ارا به را می‌کشد به کنار جاده .

- توهم بیا پائین داریه .

می‌روم پائین .

پدرم يك بغل‌کاه از توی ارا به بر می‌دارد . چخماق می‌زند و فقیلهٔ مشتعل را به گاه‌ها نزدیک می‌کند . ناگهان آتش عظیمی شعله‌کشان نیزه‌هایش را به طرف تاریکی پرتاب می‌کند . پیش رو و پشت سر ، در تمام طول جاده آتش‌های دیگری می‌بینیم که شعله می‌کشند . اسب‌های ما زنگوله به گردن ندارند . و این تعریفی ندارد . خوشبختانه اسب‌های دیگران زنگوله دارند . شب به ناگهان از صدای زنگوله‌ها وزنگه‌ها لبریز می‌شود . مسافران اسب‌ها را از ارا به‌ها باز کرده‌اند و آتش افروخته‌اند . آهنک جهنمی ناموزونی ساز کرده‌اند .

شعله‌ها دم به دم در تاریکی بلندتر می‌شود . صداها نیز . اما **واژ کولاک** از این همه وحشتی ندارد . دهانش بیش از پیش گوشت پریده رنگ ماه را در خود فرو می‌برد . جنج نمی‌از آن را بلعیده . حالایک ربش بیش‌تر باقی نمانده . و حالا چیزی از ربش هم کم‌تر . فقط يك قوس نازک شبیه داس به رنگ زرد به چشم می‌خورد که به آسمان آویزان است .

مردم کنار ارا به‌هایشان می‌لرزند . اما از سرما نیست که می‌لرزند . برای گرم شدن نیست که آتش کرده‌اند . ماه ، دیگر توش و توانی ندارد . و مردم بیش از پیش می‌لرزند . این همه به چشم من عجیب می‌آید . اما من مطلقاً نمی‌لرزم . کتاب‌هایی که خوانده‌ام پاره‌ئی از اسرار آسمان را بر این روشن کرده‌اند . می‌دانم ماجرا از چه قرار است . می‌کوشم مادرم را هم روشن کنم :

- مادر ! **واژ کولاک** حرف مفت است .

- ممکن است داریه .

پدرم هم دهان بازمی‌کند و می‌گوید :

- البته ممکن است . اما پس کی آن جورما را می‌جود ؟

دلواپس‌شان می‌بینم . فقط وقتی از دلواپسی بیرون می‌آیند که رشته نازک باقی ماندهٔ ماه شروع به بزرگ شدن می‌کند .



پدرم می‌گوید :

– بالاخره وار کولاک ترسش گرفت و ماه را اول کرد. چیزی به سحر نمانده. وار کولاک حالا عجله دارد تا هرچه زودتر خودش را به تنی که توش زندگی می‌کند برساند.

اسب را به ارا به می‌بندد و دوباره به راه می‌افتیم. خواب از چشم‌ها پریده. پدرم خاطره یکی از قوم و خویش‌ها مان، یکی از عموهای پدرم را که وار کولاک بود، و سال‌های درازی از مرگش گذشته برای مادرم نقل می‌کند:

– آن وقت‌ها من پسر بچه کوچولوئی بودم و این جاها جنگل بزرگی بود که بعضی جاها درخت‌هایش را انداخته بودند و میدانچه‌های عریضی پیدا شده بود. علفی توش در می‌آمد به بلندی يك آدم. هنوز گاو آهن به سینۀ تپه‌ها نینداخته بودند. من و یکی از عموزاده‌های پدرم که اسمش بادوئی گابونه آ Badoi G. بود گوسفندهای ساحل سائله را می‌بردیم چرا. بادوئی همان وقت‌ها هم دیگر پسر بود. همه چوبدارهای سائله می‌دانستند که بادوئی، وار کولاک است. خودش هم از این قضیه خبر داشت... ماه، قرص تمام، تو آسمان می‌رفت بالا و زمین را مثل روز روشن می‌کرد. آن وقت شیطان که توی تن پیرمرد بود می‌افتاد به جانش. خودش هم می‌دانست. بلند می‌شد چو بدستش را برمی‌داشت راه می‌افتاد می‌رفت، يك گوشه توبته‌ها قایم می‌شد و خوابش می‌برد. چه خوابی! آن وقت وار کولاک از تو تنش در می‌آمد و تنوره می‌کشید به آسمان که ماه را بچود... یکی دو ساعت که می‌گذشت بر می‌گشت. خسته و از نفس افتاده، چنان که انگار از سفری طولانی آمده برمی‌گشت تو تن بادوئی. بعد پسر عمو بادوئی بیدار می‌شد و می‌آمد سر گوسفندها پیش ما. به‌اش می‌گفتم:

– پسر عمو! خبر دار شدی که امشب وار کولاک رفت ماه را جوید؟  
می‌گفت: – شاید.

همه‌اش می‌خواست ورق را برگرداند و صحبت را عوض کند. هیچ چیز روشنی‌یادش نمی‌آمد. فقط می‌گفت خیلی خسته است. می‌گفت آن قدر خسته است که انگار تمام مدتی را که خواب بوده تو آسمان سفردور و درازی کرده.  
می‌گفت: – آره. آن بالا، خیلی بالا، آن بالا بالاها زمین، خیلی سرد بود. آن بالا خیلی سرد است. سرمای عجیبی است. از خوابی که دیدم فقط همینش یادم است.

این را می‌گفت و کنار آتش دراز می‌کشید که استخوان‌های پوک پیرش  
را کمی گرم کند .

اسب‌ها رفته رفته قدم تند می‌کنند .  
ته دره ، جیخ چراغ‌های شهر که از خواب بیدار می‌شد ، چشمک می‌زد .



م ای رویم خانه دائمی توفه، برادر مادرم، که تو خیابان دکان قصابی دارد .  
 دائمی توفه صبحها پیش از آفتاب از خانه میزند بیرون می رود دنبال کار و کسبش.  
 می رود دکان پشت ترازو می ایستد . بنابراین زن دائمی فی نیکا باید ازمان  
 پذیرائی کند . زن ضعیف ریزه نقش سبزه روئی است که چشمهای سیاهش کمی  
 تاب دارد. تابه حال برای دائمی توفه نه شکم زائیده. پسردائیها و دختردائیها  
 می ریزند دور ازابه و از چرخها و دیواره هایش بالا می کشند .

– برای مان ازده با خودتان چی آورده اید عموجان ؟  
 راستش پدرم برای شان چیز کی آورده است که باب میل شان باشد : يك  
 زنبیل پر ذرت تازه، که برای پختن یا نمت دادن جان می دهد . . . ذرتها را  
 می برند بر گهاشان را می کنند می ریزند تو تابه و تابه را می گذارند رو آتش.  
 واسته Vastéa آ – دختردائی کوچکم – کاکل های ذرت را بادقت جمع

می کند. جووری که حتی يك نخش زمین نمی ماند.

– با این‌ها چه کاری کنی و آسته آ؟

– لازم‌شان دارم. عروسک‌هام کچل شده‌اند. آخر از بس شیطانی می‌کنند مدام مجبور می‌شوم گیس و کل‌شان را بکشم. حالا با کاکل ذرت برای‌شان می‌گذارم.

دائی جان توفه دوتا خانه دارد تویک حیاط. یکی بزرگ‌تر که به کوچه بازمی‌شود، یکی کوچک‌تر ته حیاط. وسط دوتا ساختمان یک آب نما هست و یک درخت سیب که شاخه‌های قناس کچ و کوله دارد، و مستراح‌هایی که گندشان عالم را برداشته. ساختمان‌های دوروبر آن قدر بلند است که آفتاب یک ساعت بیش‌تر نمی‌تواند به کف حیاط دائی توفه برسد. آن‌هم فقط صلوة ظهر.

دختر دائی‌ها و پسر دائی‌هایم آن قدر زردنیواند که صدرحمت بدریخت و روز من!

چندتائی از بچه‌ها که بزرگ‌ترند، تو ولایت ما، تو آبادی، تو گو میدا دنیا آمده‌اند. اما خاله فی فیکا دلش نخواست توی ده زندگی کند. او بود که زیر پای دائی توفه نشست و وادارش کرد کوچ کند به شهر. تو گو میدا که بودند همه چیزشان فراهم بود. این‌جا توی شهر، فقر و دست تنگی پدرشان را پیش چشم‌شان آورده. فقط دلشان به همین خوش است که «شهری» شده‌اند. فکر می‌کنند که به این ترتیب، دست کم فقر و بینوائی‌شان جلوه و جلائی دارد! یک سال بعد که زن دائی فی فیکا دوباره عقب انداخت و بچه دهمش را آبستن شد، ناگهان دیگر بیزاریش آمد. دید که دیگر شیر دادن و گه شستن و بیدار خوابی شب‌های دراز بالاسر بچه‌های ریغونۀ جیغ جیغوی مردنی که مدام تلنگ‌شان درمی‌رود جانش را به‌خرخره‌اش رسانده. این بود که باشد رفت تویکی از محله‌های پرت افتاده بیرون شهر، مامائی را پیدا کرد که به‌ضرب مالش دادن و دیکه داغ به‌شکم او بستن توانست بچه‌اش را بیندازد.

از مدتی پیش، زن‌های دهاتی هم به‌چشم و هم چشمی زن‌های شهری یاد گرفته‌اند که وقتی دیگر از بچه‌دار شدن عق‌شان می‌نشینند بروند پیش بچه انداز و بچه‌شان را بیندازند.

تو کوچۀ بزرگ ده به‌زنی برمی‌خوری که انگار زین پیرهنش یک هندوانۀ کهنه قایم کرده. آهسته راه می‌رود و مواظب است که از روی پرچین‌ها شلنگ

نیندازد. یا، وقتی می‌خواهد بنشیند، خیکش را چنان پائین می‌آورد که يك مو به اسافل اعضایش نجبند. می‌گوید: - پا گذاشته‌ام توی سه‌ماه!

درنه ماهگی شکم از همیشه گنده‌تر است. اما زن همان جور سرش گرم کار خودش است؛ انکار آب از آب تکان نخورده و هیچ خبری نیست. راستی راستی هم اگر او نخواهد دست به سیاه و سفید بزند تکلیف کارها چه خواهد شد؟ بیشتر، دهقان‌های مرفه‌ی که يك خرده زیاد ترك زمین دارند توانسته‌اند سنار سه‌شاهی پول روی هم بگذارند به هوس می‌افتند که جلو بچه‌های زیادی را بگیرند. - بچه، یاپکی یادوتا. فایده‌اش چیست که آدم يك مشت نان خورزیادی پس بیندازد؟... روی این حساب، زن‌های «کیابور» اها عادت کرده‌اند بچه‌های سومی و چهارمی را بریزند بیرون.

پت‌ریا و دیو آییگا دیگر تو این کار خیره شده‌اند. يك دیگ بزرگ را پراز آب می‌کنند می‌گذارند روی آتش. لباس‌های زن آبستن را - مثل این که می‌خواهند سروتنش را بشویند - درمی‌آرند و لختش می‌کنند. بعد درازش می‌کنند روتخت. دست‌هاشان را توی دیگ می‌شویند به شکمش پشنگ می‌زنند و شروع می‌کنند به مشت و مال دادن آن. درست مثل این که دارند خمیر تولوک و رزمی‌دهند.

- آرام بگیر! شاید يك خرده دردت بیاید، اما چاره نیست. باید «وابشود».

زن بدبخت مثل مار گزیده‌ها به خودش می‌پیچد. می‌خواهد فریاد بزند. انکار توی دل و اندرونش کارد فرو می‌کنند.

دیو آییگا با آن انکشت‌های گنده‌گروه‌دارش چنگ می‌اندازد بیخ پستان‌های زن را می‌چسبد. بعد، با تمام قوت دستش را از روی شکم تا کاهاله‌ران اومی‌لنزاند. يك بار، دوبار، صدبار این کار را تکرار می‌کند. زن دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد. فك‌هایش را کلید می‌کند. لب‌هایش را، زبانش را گاز می‌گیرد اما جیک نمی‌زند. چون که آخر آلونک دیو آییگا بر کوجه است. کم‌ترین ناله و سرصدائی نباید به گوش کسی برسد. اگر نه، تویك چشم هم زدن همه اهل ده از قضیه بومی‌برند.

با وجود این همه از ماجرا خبیر دارمی‌شوند. آخر همین دیروز زنکه را

۱ - Kiabour، دهاتی نوک‌سه‌ئی که بر حسب تصادف وضع مالی خوبی

پیدا کرده باشد.

دیده بودند که هو تولش مثل مشک بالا آمده بود، و حالا می بینندش که مثل تخنه رنده شده صاف است. رنگش پریده و صورتش تیر کشیده، و جان می کند تا بتواند قدم از قدم بردارد.

دیگ آهنی بزرگی را سروته روی اجاق گذاشته اند داغ شود. تهش خاکستر گرم پهن کرده اند. مشت و مال که تمام شد، دیگ را مثل بادکش می اندازند به شکم زن. و دیگ سوزان را که به پوست می چسبد با پارچه مرطوبی می بندند. دیگ که گرم است، شکم زن را می کشد تو. بینوا باید مدتی آن را نگاهدارد. بعد دیو آییگا يك انگشتش را از میان پوست شکم و لبه دیگ می کند تو، تا دیگ هوا بکشد و پوست شکم را ول کند.

– خوب کی بود شد. مثل يك چرخ، گرد است. حسایی شکمت را مکیده و مشت و مال از نو شروع می شود.

زن برمی گردد خانه اش. خرد و خمیر. انگار به قصد کشت کتکش زده اند.

ویکی دوز که گذشت، بچه را می اندازد.

گاه گذاری پیش آمد می کند که مادر هم با بچه ریخ رحمت را سر می کشد. درست همان بلائی که سرزن دائمی جان تو نه آمد: آخر فی نیگا هم این جور شد که اذارد دنیا رفت. این جور شد که به خاک برگشت و چرا که ما را از خاک سرشته اند و سر انجام هم به خاک بازمی گردیم. سه تا کشیش های ریشومی که قباهی دراز سیاه برق افتاده تن شان بود و عود سوزهاشان را بالای تابوت که پارچه سیاهی رویش کشیده بودند تکان تکان می دادند این جمله را زمزمه می کردند. کشیش ها قیافه پارسایانه می گرفته بودند و حتی اشک در چشم هاشان حلقه می زد، چون که دائمی جان قصاب پول خوبی به شان سلفیده بود. این ها همان کشیش های کلیسای اسفان تا قیافه یینه ری Sfanta Vineri بودند که چند سال پیش، وقتی پدر و مادرم مرا که از ناخوشی رو به مرگ گرفته بودم به امید شفا گرفتن تو کلیسای معروف ولایت می گرداندند، بهام روغن متبرک داده بودند. پدرم از پولی که باید به شان می داد دوله ی کم داشت. من، بی هوش و بی گوش روی حصیری که بالای سکوها ی یخ کرده کلیسا پهن کرده بودند افتاده بودم و مادرم که فکر می کرد دیگر من از دست رفته ام بالا سرم نو میدانه زار می زد. کشیش ها از این که پدرم دوله ی کسر دارد حسایی تفریح می کردند. دستش انداخته بودند و به ریش می خندیدند که مردك باجیب خالی راه افتاده آمده روغن متبرک تیغ بزند! دست آخر هم مرا تو کلیسا گرونکه داشتند تا پدرم رفت این در و آن درزد!

هر جور بود پولی قرض و قوله کرد آورد انداخت جلوشان .  
موقع به خاک سپردن زن دائمی، کشیش‌ها می‌دانستند که همه اهل محل تو  
نخشان هستند. این بود که مجبور شده بودند قیافه‌های متأثر بگیرند.  
بچه‌ها، نه تائی دورتابوت حلقه زده بودند. کوچولو ترها ونک می‌زدند  
ومفشان را بالا می‌کشیدند. ودخترهای بزرگ‌تر که دیگرچندان بچه نبودند  
شیون وشین می‌کردند .

مادر بزرگم هم از کارلومان آمده بود در مراسم عزا شرکت کند .  
جنازه را که به خاک سپردند، دائمی جان توفه بالتماس و درخواست به  
مادر بزرگ گفته بود:

– ننه! پیش من بمان کومکم کن بچه‌ها يك خرده پابگیرند. زیاد هم نه:  
فقط آن قدری که کمی بزرگ‌تر بشوند.

– اگر موم داغ به حلقم بریزند خوش ترم است تا يك دقیقه تو خانه تو  
بند بشوم. دلم از شهر آشوب می‌شود. از خانه تو که دیگر بدتر! ترا به خدا نگاه  
کن: جاه مبال يك قدمی تلمبه آب! قربان خانه خودم که بهشت خداست. این جا  
حتی هوايش هم بو کند می‌دهد.

دائمی توفه يك توك پارت سری به دکان قصایش بزند. مادر بزرگ تا  
چشمش را دور دید عصایش را برداشت و پیاده راه افتاد طرف کارلومان. نودسال  
سنش بود و دوفرسخ راه جلوش. شق و رقی، عینه‌ویک دختر دم‌بخت، با گردن کشیده  
راه میان شهر و خانه‌اش را طی کرد بی‌این که حتی يك بار برای خستگی گرفتن  
یانفس تازه کردن جائی بنشیند.

پدرم می‌گفت:

– عجب پنیاره‌ئی است!

این راهی را که مادر بزرگم يك نفس گز کرده بود، یعنی راه میان شهر و آبادی  
کارلومان را، من هم سابق طی کرده‌ام . هنوز خیلی کوچک بودم که

يك روز همراه مادرم رفتم شهر. البته آن قدرها كوچك نبودم كه بتوانم با پاهای كوچولویم دنبال مادر و زنهای دیگری كه همراه او می رفتند شهر، تاتی تاتی كنم.

از دنیا آمدن خواهرم الیزابتا چند هفته ای پیش تر نمی گذشت. مادرم فوراً رختخواب زایمان را جمع کرده بود. آن وقتها مادركم خیلی جوان و سرحال و خیلی خوشگل بودا... با وجود آن همه کاری كه سرش ریخته بود باز سالی یکی دوبار فرصتی گیر می آورد كه راه بیفتد برود شهر و با چند شاهی پولی كه گوشه دستمالش گره زده بود چند متر پارچه نخی بخرد و برای خودش یا برای آبجی او انگلیس پاجین بدوزد.

من مدام به دامنش چسبیده بودم و يك قدم ازش دور نمی شدم. غروب شنیده بودم به دو تا از زنهای همسایه می گفت:

— پس قرارمان این جور می شد: كلكه آفتاب راه می افتیم می رویم روشی

ده و ده .

— مراهم می بری مادر؟

— ابدأ ا حرفش راهم نزن كه، نمی برمت... ناچاریم پیاده برویم. هیچ حالش را ندارم كه این همه راه بفلت كنم. بزرگ شده ای و ماشاءالله حالا دیگر خیلی سنگینی .

— خوب من هم مثل تو راه می آیم .

— نمی توانی. خیلی راه است. يك فرسخ راه است .

شب شد. گرفتیم خوابیدیم . همه اهل خانه خوابشان برد الا من . تو تاریکی چشم هایم را باز نگه داشتم و تا صبح فكر كردم. به همین چیزهایی كه معمولاً يك بچه به شان فكر می كند. عشق دیدن شهر و ترس خواب ماندن صبح بیدارم نگه داشت. بالاخره پنجره شروع كرد به رنگ باختن. جم نمی خوردم كه مبادا دیگران را بیدار كنم. شنیدم یکی به زنده می زند . پدرم بیدار شد و مادرم را بیدار كرد كه :

— پاشوهایم را، آمده اند دنبالت .

مثل فنراز جایم جستم كه: — من هم بات می آیم مادر.

— بر شیطان لعنت كه بالاخره این وقت صبح بیدار شدی؟!

— حتی يك پلك هم نزدم .

— چرا ؟



– از ترس این که نکنند خواب بمانم قالم بگذارم.

– ای احمق جان!

ناچار شد مرا هم بیندازد دنبال کونش. اول کار يك خرده راه رفتیم. بعد مادر بغلم کرد. آخر سری دوباره گذاشتم زمین و خواه ناخواه کلی راه را گز کردم. دست آخر دوتا زن‌های دیگر هم مجبور شدند برای بقیه راه نوبت به نوبت بغلم بگیرند.

درست در نیمراه میان آبادی ماوشهر، يك تیغستان هست. تیغستانی که در آن زمان هنوز يك جنگل درست و حسابی بود. آفتاب يك نيزه بالا آمده بود. جاده که از میان جنگل می‌گذشت پراز دهاتی‌هایی بود که عازم بازار روز بودند. مادرم وزن‌های همسفرمان آن‌جا لنگه کردند که خستگی بگیرند و نفسی تازه کنند. گیرم نه در حاشیه جنگل. بلکه زدند توی درخت‌ها و نقطه کم درختی را گیر آوردند که غرق گل‌ختمی آتشی بود، و روی علف‌ها دراز شدند. استراحت شان چندان طولی نکشید. ختمی زیادی چیدند و راه افتادیم. انکار وقتی بغل آدم پراز گل باشد راه کوتاه‌تر به نظر می‌آید.

از آن به بعد، هر وقت چشمم به گل‌ختمی می‌افتد آن روز خوش‌اواصل تابستان به نظرم می‌آید. و آن آسمان بلند لاجوردی. و راه پر گردوغبار. و سه تازن جوان که شتابان در این راه پیش می‌روند. ولای دست و پای‌شان پسر بچه‌ئی با صورت پراز كك و مك و موهای وزوزی آشفته. پسر بچه‌ئی دماغ کوفته‌ئی، که سعی می‌کند قدم‌هایش را با قدم زن‌ها میزان کند.

گردو خاك جاده گرم است.



**پ** سردائیم می‌شو Michou بم پیشنهاد می‌کند :

– بیا شهر را نشانت بدهم.

و نشانم می‌دهد : مغازه‌ها را ، دکه‌ها را ، اغذیه فروشی‌ها را ، راسته

قصابها را ...

— آهان، آن هم دکان خودمان است .  
صدایش پراز قمپز است .

چیزی که نشانم می دهد دهائی تختهئی است که به همه جایش خون شتک زده . انگار عوض آهک مالی خون مالیش کرده اند . به دستک ها قناره آویزان است ، به قناره ها شقه های گاو و گوسفند و گوساله های باشکم دریده ، باشکم های خالی بی دل وروده و شکمبه .

دائی تو نه گوشت را با کاردش ورقه می کند می کشد می پیچد تو کاغذ می دهد دست مشتری و پول را می گیرد می اندازد تو دخل . دست هاش غرق خون است و بازوهاش تا بالای آرنج از چربی برق می زند . پیشبند چرمی پت و پهنی بسته که باید خیلی پیش ترها رنگش زرد بوده باشد .

دائی تو نه ریخت و قیافه اش به پدر بزرگ رفته صدا و طبیعتش به مادر بزرگ . مثل سکه هار به طرف من چشم می گرداند و خنده ریشخند آمیزی می کند . دندان های گرازیش می افتد بیرون . تو دلم می شمارم شان . به تخم هم نیست : ارواح باباش دندان های من هم دست کمی از مال او ندارد !

— باز هم که توئی ؟ انشاء الله که نیامده ای شهر تو خانه من کنگر بخوری  
لنگر بیندازی ؟

— ناراحت نباشید دائی جان . آمده ام يك جا پیش استادی شاگرد

• بشوم .

— خوب . تو این شهر خراب شده فقط همین یکی را کم داشتم ! ... خلاصه اگر يك بار دیگر دیدم این ورها پرسه می زنی قلم پایت را خرد می کنم .

— چشم ، دائی جان .

— یا الله پس . زحمت را کم کن ! چخه !

همان جور که من دارم با آن مظهر محبت و مهر — که حضرت خان دائی جانم باشد — اختلاط می کنم ، پسردائی می شو می خزد توی دکه و يك تخته گوشت و چربی از يك ران خوک کش می رود . دائی تو نه که چشمش به او می افتد ، با يك شقه گوشت که دم دستش است شپلاق جانانه ئی پس گردن می شو می خواباند . با این همه پسردائی موفق می شود خودش را بیندازد بیرون و گوشت کش رفته را در بربرد . چنان به سرعت می گریزد که انگار پاهایش را روی هوا می گذارد !

بی هیچ عجله و شتابی دنبالش می روم .

غنیمتش را بامن تقسیم می کند .



**پ** درومادرم بازن دائمی فی نیکا صلاح و مشورت می‌کنند: مراکجا باید بپرند؟ پیش کدام صاحبکار باید بگذارند؟ ... آخر سر باهم به توافق می‌رسند وزن دائمی فی نیکا شال و کلاه می‌کنند و برای خروج از خانه آماده می‌شود. دیگه لوییا سر بار است. جمعه است امروز: روز بازار و در نتیجه روز کمیایی گوشت.

ما، یعنی زن دائمی و پدرم و من، راه آنور شهر را پیش می‌گیریم. همان جایی که باغ‌ملی و بازار مال فروش‌هاست. مادرم تو خانه مانده. کنار ارا به چمباتمه زده و بانگه غمناکش ما و مخصوصاً مرا بدرقه می‌کند.

— پیف، چه بوگندی!

قومان توضیح می‌دهد که: — آخر این جا راسته دباغ‌ها و کوچوکاری،<sup>۱</sup> هاست.

به‌دکان تنگ و دراز و تاریکی رانده می‌شوم که از همه طرف پوست‌های خشک و تمیز جلودست و پای آدم را می‌گیرد. پدرم دنبال من می‌آید تو وزن دائمی دنبال پدرم. ارباب پشت پیشخوان نشسته است و دارد دفتر و دستک‌هایش را ورق می‌زند. توی دکان، دهاتی‌ها جای سوزن انداز باقی نگذاشته‌اند. از جایی که ایستاده‌ام گوشم به ارباب است که بادهاتی‌ها جر و بحث و یک و دومی‌کند. جر و بحث که نه، بیش‌تر چانه بازاری و بازار گرمی.

آن پشت عجب جنب و جوشی است! یک مشت پسر بچه بزرگ‌تر از من، همین جور به‌ریز می‌آیند توومی‌روند بیرون. ارباب مدام به‌شان دستور می‌دهد. پسر بچه‌ها به شتاب می‌روند به انبارهای زیر مغازه و با بارهای پوست می‌آیند بیرون. دهقان‌ها پول‌شان را می‌پردازند و پوست‌شان را برمی‌دارند و تشریف‌شان را می‌برند.

۱ — Cojocari دوزندگان و فروشندگان کلاه‌های پایاخ بسیار بزرگی

که از پوست گوسفند تهیه می‌شود و دهقانان رومانی بر سر می‌نهند.

- ارباب که چشمش به زن دائم می افتد می گوید :
- چه خدمتی می توانم بکنم خانم برا تسکو Bratescou ؟
- زن دائمی می رود نزدیک تر و مرا می اندازد جلو :
- می خواستم لطفی به ما بکنید آقای موتزاتو Motzatou .
- چه خدمتی ازم برمی آید؟
- بی زحمت ، این خواهر زاده شوهرم را به شاگردی پیش خودتان نگهدارید.
- پدرم انگار لج کرده است که کلاه پوستش را از سر بر نداشتن و در سکوت با چشم هایش مواظب جریان است. اخم هایش توهم است. نه از سرور یخت ارباب خوش آمده نه از اوضاع و احوال مغازه. اگر به خودش بود دستم را می گرفت و از آن جا می برد بیرون. اما افسوس! کجا می تواند ببرد؟
- ارباب به يك نگاه سبک و سنگینم می کند:
- يك خرده بی بنیه است .
- زن دائمی به اصرار می گوید:– خواهش می کنم هر جور هست قبولش کنید که بتواند برای خودش يك کسب و کاری یاد بگیرد .
- البته چون کس و کار شماست قبولش می کنم ... من این جا همیشه به شاگرد احتیاج دارم.
- زن دائمی می گوید :
- اگر اول به تان نگفتم انشاء الله که اوقات تان تلخ نمی شود: طفلك يك پایش شل است .
- نه؟ عجب!
- رومی کند به من و می گوید :
- يك خرده بجناب ببینم!
- چند قدمی تودکان راه می روم. ارباب چهارچشمی بر اندازم می کند و دست آخر می گوید :
- عیب ندارد فی نیسکا خانم. کاری به اش نمی دهم که مجبور باشد سگدو بزند. فقط شرطش این است که بچه کار کنی باشد و اول های کار دلش از بوی چرم بهم نخورد. توی کسب و کار ما هیچ کی بوی عطر نمی دهد .
- از این بابت ها من و توفه ضمانتش می کنیم. این هم پدرش است.
- خوب، پس پدر هم دارد.

- البته .

زن دائی فی نیکا می‌رود. پدرم هم می‌رود .

- اسمت چیست آفا کوچولو ؟

- داریه .

- اسم معرکه‌ئی داری‌ها! خوب، يك خرده جلوتر بیا ببینم.

می‌روم جلو آقای موت‌زاتو .

دوتا کشیده جانانه مثل ترقه می‌ترکد، وتوی گوش‌هایم طنین می‌اندازد:

چیوچیوچیوچیوچیو ...

بعدمی‌سپردم دست یکی دیگر: مردی که سیل‌های از بنا گوش در رفته

پر پشت دارد :

- جان من این جوجه تازه از تخم درآمده شل واویلا را ببینید دیگر !

می‌خواهد کارو کسب یاد بگیرد... باشد ...

پس اول خودش را يك خرده دباغی کنید. خودتان که بلدید چه جور .

گیرم مواظب باشید يك هو جانش از هر چه نابد ترش درنرود.

مردك سیل کلفت سردست بلندم می‌کند به همان وضع می‌بردم تو حیاط

پشت دکان. بقیه را هم صدا می‌زند. ده نفرند، باپسر ارباب یازده‌تا.

از طرف باغ ملی آهنگی شنیده می‌شد. یکی پیانو می‌زد. آهنگ از خانه

سفید رنگی می‌آمد که تمام پنجره‌هایش وا بود. آهنگ مثل آب سردی می‌ریخت

رویم. آرام وزلال . در برم می‌گرفت وتوتنم راه پیدا می‌کرد .

سیل‌کننده حالی‌شان کرد که:

- ارباب گفته مثل توتون چپق الکش کنیم ، گیرم مواظب باشیم نغله

نشود .

پدرم با خلق تنگ ازدکان آقای موت‌زاتو رفته بود بیرون. دست‌زبر

پرپینه‌اش را با حرکتی که معنی ناز و نوازش می‌داد پشت گردنم گذاشته بود و به

نجوا گفته بود:- پسر کم! سعی کن رفتارت پسندیده باشد .

مادرم دلش را نداشت بیاید جایی را که مشغول کاری شوم ببیند. تو دلم

گفتم: «اگر آمده بود، محال بود بگذارد این‌جا بمانم». از خانه دائمی توفه

که راه افتادیم مدت درازی بانگ‌هایش بدرقه‌ام کرده بود . بمد یکهو رویش را

برگردانده بود آن‌ور . توانسته بودم چشم‌هایش را ببینم اما حس کرده بودم

که باید پراز اشك شده باشد.

آقاموت زاتو به کار گرایش گفته بود مثل تو تون چیق ازالک بگذرانندم اما سعی کنند نمیرم. سبیل کلفته مثل پرسریک دست بلندم کرده بود آورده بود از بالای پله‌ها انداخته بودم توحیاط. یازده تا پسر بچه دورم حلقه زده بودند. حلقه‌ئی بسیار تنگ. تنگ و فشرده. هیچ راه فراری نبود.

فرار هم که می‌توانستم بکنم تازه خودم را دست می‌انداختم. مگر کجا می‌رفتم؟- حیاط را از سه طرف دیوارهای بلند احاطه کرده بود، از یک طرف هم به وسیله پرچین از گذرگاهی که اندک مدتی بعد فهمیدم به بن بست جنده‌خانه‌ها منتهی می‌شود جدامی‌شد. چند رشته سیم خاردار بالای این پرچین کشیده بودند که شبها دکان و انبارها را از چشم زخم دزدها درامان نگه دارد.

تو چشم‌های یکی یکی این یازده تا لنگ دراز لندهوری که دوره‌ام کرده بودند نگاه کردم تا ببینم راستی راستی چه منظوری دارند. شوخی شان گرفته است؟- اما چشم‌های سگ وحشی هم به آن درندگی نبود. سرم را توشانه‌هایم فرو بردم و صورتم را بادست‌هایم پوشاندم که دست کم ضربتی به آن نخورد.

صدای سبیل کلفته را شنیدم که پرسید:

- خوب. کی اول شروع می‌کند؟

می‌فایده Minaké، پسر ارباب، گفت:

- معلوم است دیگر. مثل همیشه من!

- پس بجنب!

بارانی از چک و مشت به سر و گردنم. بارانی از سقلمه تو آنگاه‌هایم. بارانی از لگد پاهای کفشپوش به پاهای برهنه‌ام.

دوباره صدای سبیل کلفته بلند شد:

- تو دیگر بست است! شروعش با تو بود، حالا نوبت ماست.

- فقط بگذار یک پس گردنی دیگر هم به‌اش بزنی گو گو Gogou.

گو گو اسم همان سبیل کلفته است.

تو خاک و خل غلت می‌زدی. سرم داشت می‌ترکید. همه تنم از درد داشت

می‌ترکید.

از آن جایی که همه جور فکری به سرعت ساعتی از ذهنم می‌گذشت،

فکر کردم:

- حالا من هم عینهو دارم مثل سگ‌ها تو خاک و خل غلت می‌زنم. مثل

سگ‌های پیری که دیگر تیزی شامه و تیزی گوش‌شان را از دست داده‌اند و، دیگر

به هیچ دردی نمی‌خورند و، می‌بریم‌شان بیرون آبادی در کمال بی‌رحمی آن‌قدر باچماق می‌زنی‌شان که له‌لورده شوند و بمیرند... یعنی این‌ها هم می‌خواهند مرا همان جور بکشند؟- نه. فقط می‌خواهند تاجائی که بتوانند کتکم بزنند.

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم که فریادم در نیاید، که ناله‌ام در نیاید. چند بار بلندم کردند سراپا، زیر بغل‌هایم را گرفتند نکم داشتند. با ضرب‌های مشت‌فک‌هایم را کوبیدند. و بازولم کردند که روزمین ولوشوم. وقتی ولم می‌کردند مثل کهنه‌خیسی تامی‌شدم:

- دیگر بیهوش شده گوی گوی. ولش کن جهنم شود. بعید نیست تلنگش در برودها! آن وقت ممکن است برای‌مان قال‌چاق بشود و تودرد سر یفتیم. انگار توشهرم کس و کار و قوم و خویش دارد.

یکی‌شان از سرم گرفت یکی‌شان از پاهایم. بردندم به اتاقی که همه‌شان شب‌ها توش می‌خوابیدند و من هم می‌بایست بعدها شب‌های دراز پایان ناپذیر بی‌شماری را در آن به‌روز برسانم.

دوتا تخت خیلی بزرگ آن‌تو بود. دوتا تخت چوبی که بوریای پاره پوره رویش از هزار جا در رفته بود.

انداختندم روی یکی از تخت‌ها و رفتند و در را هم پشت سرشان بستند. پنجره که به حیاط وامی شد شیشه‌هایش از گردوغبار خاکستری می‌زد. سال‌ها بود که نشسته بودندشان. همه گوشه و کنار سقف پر از تار عنکبوت بود. عنکبوت چاق سیاهی خودش را از سقف ول کرد. در طول تارش سرخورد و به طرف من سرازیر شد، و در فاصله چند انگشتی صورتم آویزان ماند. چند لحظه‌ئی در هوا که از نفس تند و ملتهب من متموج بود تاب خورد و بعد دوباره شروع کرد به بالا رفتن.

توی آبادی‌مان که بودم- وانگار همین دیشب بود- گاهی که تک و تنها برای خودم تو صحرا بازی می‌کردم، میان علف‌ها لانه عنکبوت‌ها رامی‌جستم. می‌گشتم تر که باریکی پیدا می‌کردم، نخ‌ی از دامن پیرهنم می‌کشیدم می‌پیچیدم سرش، با آب دهن ترش می‌کردم و می‌تپاندمش تو سوراخ عنکبوت. دست و پای حیوان به‌نخ پنبه‌ئی خیس گیر می‌کرد. و وقتی چوب را می‌کشیدم بیرون، عنکبوت که نور آفتاب ناگهان چشم‌هایش را زده بود می‌افتاد رو علف‌ها و تلو تلو خوران

پا می گذاشت به فرار . فرار دیوانه وارش را تماشا می کردم . پاهایش را می شمردم . وتونخ سروتن ترد و ضعیفش می رفتم . بعضی عنکبوت ها سیاه بودند . عنقهو قیر . بعضی هاشان سفید بودند یا خاکستری یا قرمز . حتی يك بار عنكبوتی گبرم آمد که آبی آبی بود . عین گل شبدرد . دهاتی ها عقیده دارند برای کشتن هر عنکبوت يك گناه تو نامه اعمال آدم پایش نوشته می شود .  
آموزگارمان پراگمادی رو بهام می گفت :

– می بینی دار به مردم از روی نادانی به چه چیزها عقیده دارند؟ به جادو جنبل پیرزن ها ورمال ها عقیده دارند . به ماوراء الطبیعه عقیده دارند . معتقدند يك دنیای دیگر هم هست که روح آدم بعد از مرگ به آن جا می رود... راستش هیچ قدرت نامرئی بی که بتواند برای آدم های روی زمین سر نوشت معین کند وجود ندارد . فقط خود آدم ها هستند که می توانند سر نوشت خودشان را بسازند . بعد از مرگ هم دیگر هیچی نیست . فقط علم و معرفت می تواند جلو این فکرهای احمقانه خرافی را بگیرد . دهاتی ها توی ظلماتی زندگی می کنند از شب سیاه تر . تویک خرده کتاب خوانده ای . باید دنبال این کار را بگیری تا چشم هایت باز بشود بتوانی دنیای دور و برت را بهتر و بهتر بشناسی .

عنکبوت برگشته است توی تارش . دست و پایش را جمع کرده و مثل يك نقطه بی حرکت مانده .

برای چه آن جور کتکم زدند؟

مدام این سوال از ذهنم می گذرد . نمی توانم جوابی برایش پیدا کنم . لندهورها احتیاط کرده اند که مبادا استخوان هایم بشکنند . فقط درست و حسابی دالمکم کرده اند . همان جور که ارباب شان به شان دستور داده بود . به تن دردناکم دست می کشم . گوشت تنم تیر می کشد . گوش هایم زنگ می زند .

هوا تاریک شده . یکی در را باز می کند می آید تو و چراغ نفتی را روشن می کند . از آن ده تا است . می آید جلو لب تخت می نشیند . پسرک دیلاق شل و وارفته زردنبویی است با استخوان گونه بیرون زده .

– درد داری ؟

چرا این را از من می پرسد؟ او که خودش هم جز و مشت و مال چی ها بود .



یعنی توانسته است فکرم را بفهمد؟ نه. هیچ کس نمی‌تواند فکر آدم را بفهمد. اگر آدم‌ها می‌توانستند فکر همدیگر را بفهمند، این‌جا روی زمین زندگی چه قدر مشکل می‌شد!... نه. آدم‌ها فقط می‌توانند حرف هم را بفهمند.

پدر و مادرم شاید تو دوره جوانی همدیگر را دوست می‌داشته‌اند. اما امروزه روزا امروزه روز آن‌ها فقط زیر یک سقف زندگی می‌کنند. میان آن‌ها هم‌ماها می‌لولیم: ما، یک گله بچه.

یک بار مچ مادرم را گرفتم که داشت جوربندی به پددم نگاه می‌کرد. شنیدم به‌اش می‌گفت:

– هر غلطی دلت خواست بکن!

مادرم زن مهربانی به‌نظرمی‌آید. اما روی نداری و بیچارگی سیاه، که دل سخت و شرورش کرده.

پددم هم مثل مادرم. دست تنگی و نداری او را هم بدجنس و ناقلا بار آورده.

مادرم نمی‌تواند این فکر را از کله خودش دور کند که اگر پدرمان یک خرده قالتاق‌تر از این بود که هست، بیش‌تر از این‌ها می‌توانست به زندگی‌ش سروسامان بدهد و کم‌تر از این‌ها سبب رنج و غصه‌اومی‌شد. با همه این‌ها خوب می‌دانند که پدر چه مرد زرننگ و بادست و پائی است، چه قدر تیزهوش است و چه قدر رک و راست و عادلانه قضاوت می‌کند. منتها چه می‌شود کرد که گاه، غم و غصه و عصبانیت و اوقات تلخی چشم قضاوتش را کور می‌کند.

یک بار مادر ازجا دررفت و سرش داد زد:

– مگر این ئیوردا که دیمان Iordaké Diman غیر از تو است که

همه چیز دارد؟

– آخر او کلی زمین به‌اش ارث رسیده.

خوب. برادرها و خواهرهایم چه؟ فکر و احساسات آن‌ها از چه قرار است؟ همه‌مان زیر یک سقف از سر و کول هم می‌رویم بالا. همه‌مان دور یک سفره می‌نشینیم و با هر چه گیرمان آمد شکم‌مان را پر می‌کنیم. و با وجود این انگار هیچ رابطه و پیوندی میان ما نیست.

آبجی او انگلین مان از روز عروسیش جز شوهرش که مدام فحشش می دهد و کتکش می زند چشم دیدن هیچ کس را ندارد . برای همه مان به صورت يك اجنبی تمام و کمال در آمده . شاید هم همیشه این جور بوده است و ما نمی دانستیم . من ، چلاقی رویم مانده است . جماعت هم برای دست انداختن و ریشخند کردنم بهانه پدرومادرداری گیرشان آمده . از این که مرض از آن در آمده تو خانه و از این پنجره رفته بیرون و جز من که پرش به پرش گرفته همه شان قصر جسته اند کلی خوشحال و مغرورند و سرشان را يك وجب از سر من بالاتر نگه می دارند .

نه . هیچ کس نمی تواند فکر دیگری را بخواند . و چه بهتر که این جور است . با وجود این من از مادر بزرگم که در کارلوهان می نشیند خیلی خوشم می آید . دوستش دارم درست به خاطر همین که در بند هیچ کس نیست و ملاحظه احدالناسی را نمی کند . همه کس به يك ورش . صاف و پوست کنده حقیقت را تو روی آدم می گوید . حالا آن آدم هر که می خواهد باشد . اگر يك روز خریت می زد پس کله ام که به اش بگویم چه قدر دوستش دارم نه فقط باور نمی کرد بلکه يك بامبچه هم تو سرم می زد و بادهن کجی به ام می گفت :

– دیگر چه کلکی می خواهی سوار کنی که این را به ام می گوئی ، رذل بی سروپای حرام زاده ؟ غلط نکنم ، می خواهی چیزی از من تیغ بزنی ... پس بهتر است رك و پوست کنده حرفت را بزنی و حقه بازی را بگذاری کنار !

– نه مادر بزرگ . واللاهِ ازتان چیزی نمی خواهم .

– همیشه راهم داری دروغ می گوئی !

خطری ندارد که چنین چیزی را به اش بگویم . اما من خودم برعکس ، از کسی که مورد توجه و علاقه ام باشد فرامی کنم تا متوجه احساس قلبیم نشود . مادرم به ام می گوید :

– داری به ! تو مثل آن های دیگر نیستی . خیلی تو داری . انگار يك قفل کنده به دلت زده ای . آدم مشکل بتواند توش داخل بشود ...

پسرك لاغر لنگ دراز که لب تخت نشسته همان جور بریز دارد حرف

می زند :

– دلم می خواهد دانسته باشی که من نزدمت . فقط وانمود کردم . برای

خاطر آن‌های دیگر . اگر پاپس کشیده بودم حساب مرا هم رسیده بودند و خودم را هم انداخته بودند زیرمشت ولگد . دو سال پیش ، وقتی آمدم این جا کار کنم ، مرا هم حسابی به قول خودشان «مثل توتون چپق از الك گذراندند» . آن هم چه جور ! کتکی که به تو زدند پیش کتکی که من خوردم به حساب نمی‌آید . آخرتورا پدرت آورده این جا ، واگردست فهمیده باشم توی شهر هم کس و کاری داری . من بینوا هیچ کس را ندارم . خودم تك و تنها آمدم این جا . تك و تنها ...

صدایش پراز محبت است و چشم‌هایش پراز غم . آن هم چه غمی !  
 - بجهٔ بالاجی ام Balatchi . آبادی مان طرف‌های کوتش‌تی  
 Cotéchti است . اسم دو بریکا تون سو Dobrica tounsou است . شماها  
 چندتا خواهر و برادرید ؟

- ده تا .

- ما دوازده تائیم . من از همه‌شان بزرگ‌ترم . خانه‌مان را ول کرده‌ام . دیگر نمی‌توانستم توش بند بشوم . حتی به پدرم نگفتم کجا می‌روم . خودش خیلی وقت بعد فهمید که کجا هستم . يك بار که گذارش افتاده بود به شهر ، آمد دیدنم . ازم يك خرده پول خواست که بتواند شکم برو بچه‌ها را سیر کند . هر چه در آورده بودم ریختم تومشش .

سوآلی که دارم لب‌هایم را به آتش کشیده است . نمی‌توانم جلو خودم

را بگیرم :

- چرا مرا آن جور زدند ؟

- رسم این بنگاه است . روز اول کتک جانانه‌ئی بهات می‌زنند تا مشت و لگدی که از آن به بعد توقلکت می‌زیری زیاد بهات نمود نکند . راستی راستی هم که بعدها دیگر آدم ککش نمی‌گزد .

- خوب . بی‌کتک این کار از پیش نمی‌رود ؟

- شاید چرا . گریم ، حرف حسابت چیست : عادت ، عادت است . آدمیزاد جماعت نمی‌تواند به این آسانی‌ها از عادت‌هایش دست بردارد . از این که بگذریم بعضی‌ها چون هیچ جور تفریح و سرگرمی دیگری ندارند از خرد کردن دگ و پوز دیگران کیف می‌کنند . هر چه بیش تر این جا بمانی چیزهای رنگ و وارنگ‌تری می‌بینی . البته اگر توانستی بمانی .

- می‌مانم . از کتک هم ترسی ندارم .

اما تو دلم باخودم گفتم: - باید یاد بگیرم که بهتر بشناسم شان . همه شان را . این بار اگر یکی شان جرئت کرد دست به رویم بلند کند با کارد حسابش را می رسم .

پوست های دباغی شده با کارد تمیز می شود . کاردهای دراز تیفه پهن که مثل تیغ دلاکی تیز است .

دو بریکا دست هایش را به هم می مالد . دست هایش سوخته است . فاقد ناخن . سوخته و آماش کرده .

متفکرو خاموش می ماند .

خرد و خمیرم . دندان هایم را به هم می فشارم که مبادا ناله کنم . هر چه بادا باد . این حرفه را یاد خواهم گرفت . برای خودم يك پاكار گر می شوم . آن وقت دیگر احدالناسی جرئت پدرش نیست که دست به رویم بلند کند . احدالناسی . البته به جز ارباب صاحب کار ، آن هم در صورتی که یاد نگرفته باشم چه جور باید غضبش را فرو نشانند .

از ته زیر زمین و از حیاط که در آن صدها پوست را روی بندها آویزان کرده اند تا در آفتاب بخشکد گند و حشمتناکی بلند است . درست در همین لحظه تو خانه مان در آبادی ، بادی که می آید باید عطر تلخ افسنطین هائی را بیاورد که نورتند روز ، دیگر کم کم شروع به پژمردن شان کرده ...

ازما چهار نفر - تور توریکا ، فیلوف ته ئیا ، ئیه پوره مارین و من - فقط يك تور توریکا است که عطر تلخ افسنطین مستش می کند . تور توریکا خپله ، تور توریکای جان سخت که به عنوان نوکر پیش بولبوک کشیش استخدام شده .

دخترک معصوم فیلوف ته ئیا را پدر و مادرش به مجردی که دبستانش تمام شد برداشتند بردند به شهر ، به تور نو ، و گذاشتندش کلفتی .

ئیه پوره که میان ما از همه جسورتر بود ، يك شب بی بلیت به یکی از واگن های قطار خزید و خودش را روی سقف قایم کرد تا رسید به یو خارست . حسایی با خودش تصمیم گرفته بود کاری یاد بگیرد ، تو آهنگری استاد شود و رانندگی بیاموزد . هیچ خبری ازش بهمان نرسید و به این زودی ها هم نخواهد رسید . برای دیدار کس و کار خودش هم به ده بر نمی گردد مگر وقتی که سرو ریخت درست و حسایی به هم برساند و توانسته باشد يك خرده پول برای پدر و مادرش بیاورد .

به من گفت :

– دیگر هیچ کس مرا توی آبادی نمی‌بیند که مثل حالا پاپتی و پاره‌پوش باشم . پولدارهای ولایت ما زمین و آب دارند . من غیر از دست‌های خودم هیچی ندارم . می‌خواهم به همه‌شان نشان بدهم که با وجود این من از آن‌ها خیلی داراترم . می‌خواهم به همه‌شان حالی کنم که چند مرده حلاجم .

دیر وقت ، بعد از آن که هوا کاملاً تاریک شد، دو بریکاً تون سو یک ملاقه سوپ برایم می‌آورد ، بایک قاشق چوبی و یک تکه مامالیکا .  
– بخور !

بلند می‌شوم می‌نشینم و می‌خورم .

لندهورها یکی یکی سر و کله‌شان پیدا می‌شود و کپهٔ مرگ‌شان را می‌گذارند .

– اوهوی ، بخزان و رتر !

پشتم را می‌دهم به دیوار .

فردا ، با تنی که هنوز درد می‌کرد و گوشتی که همه‌جایش کوفت رفته و پراز لکه‌های کبود خون مردگی بود شروع به کار کردم .

آقای موت زاتو یک لحظه بر اندازم کرد . خواست چیزی به‌ام بگوید که ته دلم را قرص کند :

– خوب . این جا پیش من اوضاع واحوال روبه راه هست ؟

– چه جورهم ارباب ! آدم این جا انکار تو بغل ابراهیم است .

– گفتی چی ؟

– گفتم آدم خیال می‌کند تو بغل ابراهیم است .

– کدام ابراهیم ؟

– ابراهیم تورات دیگر .

– تورات راتو هر چه ناب‌ترت می‌توانم ، پوست کلفت پررو !

– هر جور دل‌تان بخواهد ارباب !

– کثافت عن دماغو ! من از آن‌ها پیش نیستم که کسی جواب دو پهلو یا

سر بالا به‌ام بدهدا !

– روچشم ارباب !

ارباب برگشت تو مغازه . دوپریکا به عنوان نصیحت بهام گفت :  
 - ولش کن برود جهنم شود . به زحمتش نمی‌ارزد که آدم سر به سرش  
 بگذارد. يك باردیدی دوباره بهمان دستور داد بیفتیم به جانت‌ها ! آدم شروری  
 نیست ! گیرم زیر بار متلك شنیدن نمی‌رود .

- آدم شروری نیست ؟ مگر کسی گفت شرور است ؟ از خوش اخلاقی  
 عین يك قوج است . فقط يك جفت شاخ کم دارد . تو خوش اخلاقی لنگه ندارد .  
 دوپریکا کله بورنوك تیزش را تکان داد و نگاه رقت‌باری بهام انداخت .  
 پیدا است يك چیزهائی سرش می‌شود .

- خلاصه ، بعدش نکوئی کسی بهات نگفته بود !

خمره‌ها ، ته زیر زمین قطار شده بود . چه زیر زمین تاریکی ! آدم بایست  
 کورمال کورمال خر خودش را از پل می‌گذراند .

پوست‌ها را از تو خمره‌ها می‌کشیدم بیرون . یکی ، دو تا ، سه تا ،  
 چهارتا ... همه را روی هم می‌انداختم روشن‌ام . شیره‌ئی که از شان می‌چکید  
 پره‌نم را می‌سوزاند و پوست تنم را می‌خورد . سر پله‌ها که باید شلنگ انداز  
 ازش رد می‌شدیم ، می‌فاگه - پسر ارباب - کشیک‌مان را می‌کشید . با يك  
 چرم خیس که لوله کرده بود می‌زد تو سر آدم . دردش درد مخصوصی نبود ،  
 اما چیزی که تحملش نمی‌شد کرد همان شیرۀ تلخ چسبناك بود که به شقیقه‌ها و  
 گوندهای آدم می‌چسبید و به زیر پوست آدم نفوذ می‌کرد .  
 - بجنب دیگر ، حیوان !

خیلی به ندرت این سوال از ذهنم می‌گذرد که از وقتی آمده‌ام چه  
 اتفاقاتی تو خانه‌مان افتاده است .

شهر با آبادی ماچندان فاصله‌ئی ندارد . باوجود این هیچ‌کس به دیدنم  
 نمی‌آید . حتی قوم و خویش‌های شهری شده‌مان . و حتی پسر عمو میشو  
 Michou که تو مدرسهٔ پیشه و هنر تحصیل می‌کرد و خیال داشت نجار بشود .

مدرسه آن ور باغ ملی است . بچه‌هائی که آن جا می‌روند ماها را داخل  
 قازورات هم به حساب نمی‌آورند . آن‌ها علاوه بر حرفه‌هائی که زیر دست

استادان پیشه‌ور یاد می‌گیرند درس‌های معمولی را هم می‌خوانند .  
 یکشنبه ، طرف‌های غروب اجازه گرفته بودم دوساعتی برای خودم  
 بگردم . با هزار مکافات توی کوجهائی که ریگ‌های درشت نوك تیز کفش  
 پهن کرده بودند و پاهای برهنه‌ام را غرق خون می‌کرد راه می‌رفتم . از آن  
 جائی که لباس عوضی نداشتم ، گندلش مرده دباغی تاچند متر دور و برم هوا را  
 به گه می‌کشید . احتیاج عجیبی به يك موجود زنده داشتم که سفره دلم را پیشش  
 واکنم و به‌اش تکیه بدهم . تودباغخانه موت زانو احدالناسی نبود که بتوانم  
 به‌اش نزدیک بشوم . البته دو بریکا تون سو دل مهربانی داشت ، اما جز  
 این دیگر هیچی نبود . تو دنیا فقط فکرش همین بود که هرچه ممکن است  
 زودتر به مرحله يك کارگر متخصص برسد و هر قدر که ممکن باشد بیش‌تر مزد  
 به جیب بزند ، و خواب این را می‌دید که بعدها خودش هم ارباب و صاحب  
 کار بشود :

– پس انداز می‌کنم . يك‌شاهی يك‌شاهی پس انداز می‌کنم که تو آبادی‌مان  
 خانه‌ئی بخرم . يك خانه و چند وجبی زمین . فکرش راهم نمی‌توانی بکنی که  
 توی ده ما در بالاچی ، بایک دباغخانه چه پولی می‌شود به جیب زد ! . . .  
 می‌دانی ؟ من فقط بایک مشت شاگردکار می‌کنم . تودهات ، خورد و خوراک  
 چندتا پسر بچه آن قدرها زیاد نمی‌شود . عوضش تو کارهای مزرعه هم کومکم  
 می‌کنند .

– گاه به گاهی کتک هم می‌زنی‌شان :

– حالا خودت می‌بینی چه جور جگمی هستی ؟ آدم به‌ات اعتماد می‌کند  
 و آن وقت تو چنگ و دندان نشان می‌دهی !

پایز آمده بود ، با باران‌های نم‌نم تمام نشدیش .

شهر ، که باخانه‌های توسری خورده دوراز همش تاتنگ تپه‌ها درازشده  
 انگار از حال رفته بود . روزها کوتاه بود ، غم زده و مرطوب .

کوتاهی روزها برای مادوپول سیاه هم‌ارزش نداشت ، که کارمان همچنان  
 درنور چراغ‌های نفتی ادامه پیدا می‌کرد ؛ و ارباب‌مان که درچس خوری دست  
 همه کنس‌های عالم را از پشت بسته بود ، داده بود به چراغ‌ها فتیلدهای چنان  
 زپرتوئی انداخته بودند که نور مشکوک و مرددشان به روشنائی گرگ و میش

- سحرمی ماند . چشم آدم را خسته می کرد و سردرد شدید می آورد .
- دو پریکا چراغ را خاموش کن !
  - دود می کند .
  - چه احتیاجی به این همه روشنی داری ؟ تو که چیز نمی خوانی .
  - نه . منتها چشم درد می گیرد .
  - چشمت نباید درد بگیرد . مگر ما رانمی بینی ؟ عادت کرده ایم و دیگر چشممان درد نمی گیرد .
  - لابد یارو توخانه شان برق دارند .
  - ما برق نداریم . آهای !

پشت پارك نزدیک ایستگاه که آن قدرها هم از باغچه خانه ما در ده بزرگ تر نیست و سرتاتش سه تا شاه بلوط نیمه خشکیده دارد ، چند سال پیش شروع به ساختن محلی کرده بودند که قرار بود روزی روزگاری کارخانه برق تویش نصب بشود .

- موتورها که رسید و نصب شد ، شهر با نور برق روشن می شود .
- تا آن وقت چه ؟

- تا آن وقت هم با فانوس ها و مهتاب . خدا بزرگ است !

فانوس ها که ... نایابند و پت پتی . و اما مهتاب ... توی شهر ، آدم نه وقت این را پیدا می کند که به مهتاب نگاه کند نه حال و حوصله اش را دارد . تا دل شب توی کارگاه ها می مانیم و با کاردهای بلند تیز پوست گوسفند پاک می کنیم . بعد هم خسته و مرده و نیمه جان کپه مرگمان را می گذاریم . اگر هم يك بار خدای نکرده پایش بیفتد که غروبی و شبی گردشی بکنیم ، به جای آسمان باید مواظب پاهایمان باشیم که توی چاله چوله و آبچال ها نیفتیم .

از يك میدانچه و يك خیابان که بگذریم و مرکز شهر را رها کنیم ، ریخت و قواره شهر بکلی عوض می شود : بعد از آن ، دیگر بهترست بگوئیم که وارد يك آبادی بزرگ شده ایم . حیاط هایش وسیع است و خانه های کوتاهش ، یا وسط حیاط یا ته آن ، زیر درخت ها چیده اند . جلو در هر خانه تو کوچه نیمکتی هست .



- از شهرخوشت می‌آید داریه ؟  
 - آره تون سو .  
 - من نه . نمی‌گیرم . همه‌اش بی‌قرام که کی برگردم به بالاچی و  
 يك دكان بازکنم .  
 - چه حسنی دارد که آدم سال‌های عمرش راهل بدهد که زودتر بگذرند ؟  
 می‌فانکه پسر ارباب که با گو گو شوریک GogouChoric يك  
 گوشه دیگر کارگاه کارمی‌کند مچمان را می‌گیرد :  
 - باهم آن‌جا چی زر زرمی‌کنید ؟  
 - اختلاط می‌کنیم .  
 - اختلاط می‌کنید ؟ ازکی تا حالا جانورها باهم اختلاط می‌کنند ؟  
 لندهورها شلیک خنده چاپلوسانه‌شان راول می‌کنند . ۵۰ بویکا خودش  
 هم می‌خندد . پسر ارباب از این که توانسته شوخی به این بامزه‌ئی چاشنی‌کند  
 کبکش خروس می‌خواند .  
 از چندی پیش مشغول حمل پوست‌ها از زیرزمین به انباریم . حالا يك  
 پلکان دیگر هم هست که باید ازش برویم بالا . من گاهی سکندری می‌روم و کله  
 معلق می‌شوم ، مجبورم بلند شوم دوباره بروم بالا . گو گو شوریک سبیلو ،  
 هرچند وقت يك بار فحش آب نکشیده‌ئی به ناظم می‌بندد .  
 - آهای چلاقه ! این افتادنت تمام نمی‌شود ؟  
 هر هفته ، یکشنبه شب‌ها ، گو گو برو بچه‌ها را جمع می‌کندومی‌گوید :  
 - می‌رویم سراغ نشمه‌ها !  
 و همه دسته دنبالش ریسه می‌شوند .  
 برگشتنا دیگر تا دیرگاه شب از تفسیر فتوحات نمایان‌شان دست  
 بر نمی‌دارند :
- این می‌می عجب چیزی است !  
 - خفتان بگیر احمق . چی سرت می‌شود ! ژیکاکا از همان دور هم يك  
 موی‌گندیده‌اش می‌ارزد به صدتای او . زن يك افسر بوده . توی کارش استاد  
 است . از همه چیز گذشته ، زیر هر کس هر کس هم نمی‌خواهد .  
 - پس سافتا Safta چی ؟ چه عیبی می‌توانید رویش بگذارید ؟  
 - همانی که يك خروار دنبه دارد ؟  
 - آره خودش است . بخارست که بوده تویکی از جنده خانه‌های بزرگ

کار می کرده .

پشت خانه‌هایی که مثل يك كمر بند دور حیاط دباغ‌خانه کشیده شده كوچه باریکی هست بدون پیاده رو و بدون سنگفرش ، که عینهو به كوچه‌های دهات می‌ماند . خانه‌های دوطرفش بسیار کوتا‌ه‌ند . حیاط‌ها باریکند و دراز . و حتی يك تك درخت هم توهیچ کدام‌شان نیست که تابستان‌ها روی خاك درخشان ، و پائیزها که باران‌های پایان ناپذیر می‌بارد روی آبگیرهای راكدی که پورمك می‌بندد سایه باریکی بیندازد . این ، گذر پوستدوزها است .

در هر يك از این خانه‌ها - که از بس کوتاه و محقرند آدم باید تقریباً چهار دست و پا تویش بخزد - در اتاق‌های بسیار كوچك ، روی تخت‌های چوبی ، پوستدوزها مشغول کارند . ارباب آن وسط دو زانو نشسته و کارگرا دورش چمباتمه زده‌اند . شاگردها هم روی زمین نشسته‌اند . حتی تخته هم زیرشان نیست . فقط خاك کوبیده هست و بس . خاك رس . و بر آن ، روی بقایای يك حصیر ، شاگردها مشغول کارند .

تابستان‌ها اوضاع و احوال آن‌قدرها بد نیست . زمین خنك است و شدت گرمای روزهای قلب الاسد راقابل تحمل‌تر می‌کند . اما زمستان‌ها وضع جور دیگری است : دیوارها تیغه است و سرما را صاف می‌کند . سرما از زیر درمی‌خزد توو‌پا و دست و كمر آدم یخ می‌زند . آدم سر تا پایش یخ می‌زند . اما باید کار کرد . باید کار کرد . و کارگرا کار می‌کنند .

بچه پوستدوزها کند و بوشان از ما شاگرد دباغ‌ها كم‌تر است . پوستی که می‌آید زیر دست آن‌ها دیگر خشك است و همین قدر که يك خرده باسبوس ذرت مالش دادند بوی دباغیش پاك از میان می‌رود . پوستی که این جور مالیده شود سفید هم می‌شود ، و نرمی ابریشمین آن حسایی آدم را گرم می‌کند . با وجود این بچه پوستدوزها هم مثل ماشاگرد دباغ‌ها زردمبو و مردنی هستند . از اول پائیز پنجره‌ها میخ می‌شوند و تا بهار سال بعد و اشان نمی‌کنند . گو این که اگر باز باشند هم هوای تازه‌ئی تونمی‌آید ، که اصلاً تو این راسته هوای تازه به هم نمی‌رسد . خانه‌ها انگاری پهلو به پهلو به هم چسبیده‌اند . خانه‌هایی که همه‌شان شكل همند . توسری خورده و پخمه . خانه‌هایی که انگار در آن‌ها مردم به دوش هم سوارند . مردمی که مدام پوستی روی زانوهای‌شان است . پوست گوسفندی که با آن پوستین نیم تنه ، جلیقه آستر پوستی و كلاه پاپاخ

می‌دوزند .

بوی ترشیدگی دبشی تابستان وزمستان دراین راسته موج می‌زند و گله گله پشه بالای آب‌های راكد چرخ می‌خورد . همه جا ، درست مثل خانهٔ دائی‌جان تونه ، چاه مبال زیر پنجرهٔ اتاق‌هاست و تلمبهٔ آب دريك قدمی چاه مبال . آدم نمی‌تواند سردریاورد که گند وبوی کدام یکی این‌ها بیشتر است : سایبان چوبی مستراح که ارباب و کارگرها وشاگرد پوستدوزها مثل آب اماله می‌روند توش و بیرون می‌آیند ، یا آبی که برای رفع تشنگی مصرف می‌شود . تمام این راسته ، تمام این محله ، بوی‌نا ، بوی گنبدگی می‌دهد . ماخودمان دیگر به این تعفن که با لباس‌مان ، با پوست‌مان ، با ریه‌های‌مان و با همهٔ وجودمان عجین شده عادت کرده‌ایم . یکشنبه‌ها که می‌رویم قدمی بز نیم شاگرد مفازه‌ها خودشان را عقب می‌کشند و می‌گویند :

– پیف پیف ، بوگند دباغی می‌دهید !

شاگرد مفازه‌ها نسبت به شاگرد پوستدوزها هم چندان مهر و محبتی ندارند . به آن‌ها هم می‌گویند :

– اوخ ! چه بوی پوست گوسفندی می‌دهید ! گورتان را کم کنید !

جمعه‌ها که روز بازار هفتگی‌ست ، دهاتی‌ها دسته دسته توی کوچه این ور و آن ور می‌روند . چیزهای پوستی که ازمنازهٔ ما در راستهٔ دباغ‌ها خریده‌اند تن‌شان است . پوستین‌های نیم‌تنه می‌خواهند و سرقیمتش برای هر يك شاهي آن قدر چانه می‌زنند که صد رحمت به وقتی که می‌خواهند يك جفت ورزا بخرند یا بفروشند .

پوستین انواع و اقسام دارد . يك جورش هست که خیلی ساده است و فقط سرآستینش قیطان دوزی سیاه دارد . يك جورش خیلی بلند است ، باکمر تنگ و دامن دوره گشادی که روی زمین کشیده می‌شود . این جور پوستین‌ها دست دوزی سرخ و سبز و آبی دارد . فقط دهاتی‌های پولداری که زمین فراوان داشته باشند این قدرت را دارند که سرکیسه را شل کنند و پنج لاهی کف دست استاد پوستدوز بگذارند تا برایشان چنین پوستینی بدوزد و با نخ‌های رنگ وارانگ چنان نقش و نگاری روی آن قیطان دوزی کند .

آتش شوق دوبریکا تون سو به پولدار شدن ، روز به روز تیزتر می‌شود . به‌ام می‌گوید :

– دباغی را که درست و حسابی یاد گرفتم يك مدت هم می‌روم پیش

پوستدوزها شاگرد می شوم . متوجه می شوی منظورم چیست ؟ با این کلک در بالاجی می توانم يك کار گاه پوستدوزی هم پهلوی دکان دباغیم علم کنم . یکی دوتا استادکار راهم از شهر قرمی زنم می برم آن جا که بر ایم کار کنند . آن وقت باشو بیا تماشاکن ببین چه پول و پله ئی به هم می زنم !

— خوب . پول و پله به هم زدی . بعدش چه ؟

— بعدش ؟ زکی ! . . . بعدش زن می گیرم . آن هم دختری که زمین زیادی داشته باشد .

— خوب . بعدش ؟

— بعدش می خواهم سر به تنت نباشد ! مرده شو ریختت راهم ببرد !

اغلب دیر وقت های شب ، و حتی گاهی هم وسط های روز ، به یاد فیلوف ته ئیا می افتم که پدر و مادرش برده اندش تورنو پیش يك قاضی گذاشته اند کلفتی کند .

طفلك فیلوف ته ئیا اول زیر بار نرفته بود ، اما بعد از چند تاتوسری که از پدرش خورده بود آدم شده بود . و حالا دارد کلفتی می کند . نمی دانم توی این وضع چی احساس می کند . حتی نمی دانم اربابی که گیرش آمده آدم خوبی ست یا آدم مهملی . آنچه تا حالا توانسته ام توی زندگیم بفهمم این است که اصلا توی دنیا ارباب خوب و ارباب بد وجود ندارد . ارباب ارباب است . همین و بس . آدم عین يك برده برایش کار می کند و در عوض ازش مثل سگه کتک می خورد . چرایش را هم هیچ وقت نباید پرسید . چون پرسیدن همان واز نو زیرمشت ولگد افتادن همان .

نمی دانم حال و روز فیلوف ته ئیا از چه قرار است . اما از روزی که این جا افتاده ام اوضاع و احوال کلفت ارباب هوت زاتو و کلفت های باقی ارباب های محله را می بینم .

کلفت ارباب ما اسمش ماریت ز Maritza است . بچه شهر است و خیلی زیاد که داشته باشد ، چهل .

رختشویی می کند . هم برای ارباب هم برای ما . وصله پینه کردن هم به عهده اوست . . . صبح اول وقت برای خرید مایحتاج روزانه دنبال ارباب می رود بازار . ارباب جنس را انتخاب می کند پولش را می پردازد . آوردن

زنبیل‌ها با **ماریت زا** است . باچند تا سرپیاز و يك مشت لوبیا و چس مثقال دنبه یا چند چکه روغن ، باید غذای همه را اوستا برسان کند . آخر ارباب **موت زاتو** از کنس‌ترین چس خورهای روزگار است .

آب زیپولویا دردی از گرسنگی دو انمی کند ولندهورها قرقرمی کنند؟ خوب : کاسه کوزه‌ها سر بیچاره **ماریت زا** شکسته می‌شود : غذای کافی که نمی‌تواند بیزد هیچ ، تازه بیش از اندازه هم می‌خورد .

**ماریت زا** مدام سر موضوعی مقصر به حساب می‌رود !  
غیر از آشپزی و خانه‌داری ، جارو کردن حیاط و شست و شوی کف دکان هم که دهاتی‌ها همه گل‌کوچه و صحرا را با چاروق‌هاشان می‌آرند توش دست او را می‌بوسد .

اتاق **ماریت زا** پهلوی اتاق ماست ، اتاق ارباب روی هر دو . يك جور پستوی فوقانی است که برای رفتن به آن باید از يك پلکان خارجی استفاده کرد .

تخت خواب می‌ناکه - پسر ارباب - عقب دکان است .

ارباب **موت زاتو** زنش مرده و بعد از آن دیگر زن نگرفته . وقتی یاد پائین تنه‌اش می‌افتد و زیر دلش چوب می‌شود **ماریت زا** را صدا می‌کند ، اما آن قدرها طولش نمی‌دهد . **ماریت زا** از پلکان می‌آید پائین ، می‌رود اتاقش و خورخورش بلند می‌شود . آن وقت ، صبح زود ، قبل از همه بیدار می‌شود و چهچه می‌زند . چیزی که می‌خواند یکی از تصنیف‌های ولایتی است :

میشو جان ، نکن ، میشوجان ! Mishou

وای ، آروم بگیر میشوجان !

دست تو بکش میشو جان !

وشگونم بگیر میشوجان !

- آواز می‌خوانی ، خاله **ماریت زا** ؟

- پس می‌خواستی نوحه بخوانم که دشمنشاد بشوم ؟ آواز خواندن را

خیلی دوست دارم . آدم باید همیشه بخواند .

اوقاتش که تلخ باشد از زمین و زمان بدش می‌آید . هر وقت ارباب به‌اش

تندی کند یادش می‌آید که تك و تنه‌است و توی دنیا هیچ کس را ندارد . آن وقت

شروع می‌کند به خواندن یکی از این فراقی‌های تلخ پر از شکوه و شکایت دهاتی‌ها .

توی راهرو که دیوارش از رطوبت طبله زده و پوسته پوسته شده، تولاوک بزرگ چوبی که از بس توش رخت شسته‌اند دیواره‌هایش خورده شده ، لباس کارگراها را چنگ می‌زند و با خودش می‌خواند :

فقط بخت اون دختری بلنده  
که باکره مرده باشه ،  
فقط بخت اون پسری بلنده  
که توگهواره مرده باشه .

پس با این حساب فقط پسری اقبال دارد که در بچگی مرده باشد . درود بريك چنین اقبالی !

برادرم آلکسه Alexé موقعی مرد که همه‌اش چند هفته - شاید هم چند ماه - از تولدش گذشته بود. درست یادم نمی‌آید. فقط مادرم ساعت تولد و مرگ او یادش است . وقتی آلکسه به دنیا می‌آمد درد را تو پوست و گوشتش حس کرد: وقتی دیدتش سرد شده نفسش پس زده و يك شمع دوپولی بالاش گهواره‌اش می‌سوزد ، درد تودل و جانش افتاد .

مادرمان هیچ وقت دست نوازشی به سروگوش مانمی‌کشد، حتی موقعی که مریضم . فقط قیافه‌اش تاریک می‌شود و سگرمه‌اش تو هم می‌رود . همین و بس ، اما اگر کسی به‌مان بگوید بالای چشم‌تان ابروست یا دست به روی‌مان بلند کند چنان مثل ماده شیرازجا می‌جهد که انکارالآن است او را ازهم پدرد. اگر باد برای پدر و مادرم خبر می‌برد که ارباب و گوگوشوريك مرا آن جور زیر مشت ولگدله و لورده کرده‌اند پدرم چنگك خرمن را برمی‌داشت مادرم چماق کلوخ کوب را ، و دوتائی دمار از روزگار این لندهورها بر - می‌آوردند . یکی‌شان را هم زنده نمی‌گذاشتند . این است که من هم دهنم را چفت می‌کنم و از این موضوع لام تا کام حرفی نمی‌زنم .

برادرم آلکسه از زندگی چی فهمید ؟ - پیش از آن که بتواند بفهمد روشنائی آفتاب چه زیباست ، و قبل از آنکه مثل کبوتری به بنبغو کردن زبان

باز کند، چشم‌هایش به هم رفت .

- خاله ماریت زنا، این چه اقبالی است که آدم تو کوچکی بمیرد !  
 - کی من چنین حرفی زدم ؟ تصنیف این جور می گوید . لابد تصنیف  
 را هم آدمی از خودش درآورده که دیگر از زور بدبختی کارد به استخوانش  
 رسیده بوده . آخر غم و غصه و تنگدستی گاهی آدم را از زندگی سیر می کند .  
 جویری که آدم از خدا می خواهد که عزرائیل را بفرستد سراغش . دلش می خواهد  
 از زندگی دست بشوید . اما دست نمی شوید . از هر چه بگذری آدمیزاد روی  
 زمین باشد خیلی بهتر از آن است که زیر زمین باشد . هر کسی يك عمری دارد .  
 وقتی آدم مرد ، حسایی وقت دارد که زیر خاک بخوابد .

ارباب يك هونا خوش شده افتاده تورختخواب . توی بالاخانه اش مانده  
 است و مدام ازدرد به خودش می پیچد . مدام صدایش بلند است که ناله می کند  
 و فحش می دهد . اوقات تلخیش از این نیست که ناخوش احوال افتاده ؛ از این  
 است که خودش نمی تواند تو دکان پشت دخل بنشیند . آخر به احدالناسی  
 اعتماد ندارد ، حتی به پسر خودش می ناکه . می ترسد تو حساب‌هایش کلاه  
 کلاه کند .

دهاتی‌ها می آیند پوست‌های شان را که برای دباغی پیش ما گذشته‌اند  
 می خواهند . می روند تو بالاخانه پیش ارباب . ارباب پالتوکت و کلفتی را که  
 فقط روزهای برفی می پوشد می پیچد به خودش تو تختخواب می نشیند تکیه  
 می دهد به دیوار و دهاتی‌ها را می پذیرد . باشان گفت و گومی کند . ناله می کند .  
 به عرش و فرش فحش عرض و ناموس می دهد . پول‌ها را از شان می گیرد می ریزد  
 جیبش و به گو گو دستور می دهد :

- پوست‌هاشان را به شان بده .

از وقتی ناخوش شده افتاده و نمی تواند از بالاخانه بیاید پائین دنیا به  
 کام ماست و هر اسبی که داریم می تازانیم . کم تر کار و بیش تر کون گشادی  
 می کنیم . برو بچه‌ها ، غروب‌ها ، همین که خاطر جمع می شوند دیگر هیچ کس  
 مواظب‌شان نیست فلنگه را می بندند و می روند شهر پی یل‌لی تل‌لی .

دو بریکا تون سو می آید می رود زیر جلد من :

- امروز يك کار با مزه ئی کردم .

- چه کاری ؟
- بهات نمی گویم .
- تو که داشتی می گفتی .
- فقط گفتم کاربامزه‌ئی کرده‌ام ، نگفتم که چه کاری !
- خوب . آخرش ؟
- چهار لاهی زده‌ام به جیب .
- نگهشان دار ، خیرشان را ببینی .
- اتفاقاً درست به عکس . هیچ خیال نگه داشتنشان را ندارم . امروز فردا است که پیزی ارباب بزند تو ، بلند شود بیاید پائین ، یکی از این برو بچه‌ها چانه لقی کند به‌اش برساند که من پول وپله‌ئی دارم . لابد درز و دورزم را می‌گرد و پیدااشان می‌کند ، و آن وقت خرخره‌ام را می‌چسبد و ازم می‌پرسد يك همچو پولی را از کجا به جیب زده‌ام . بعد هم آنقدر اشکلکم می‌کند تا مقر بیایم . وقتی مقر آمدم هم دیگر حسابم باکرام الکتابین است . آن قدر می‌زندم که گه نپخته بالا بیاورم ... خوب . پس بهترین کار این است که امشب باهم بز نیم به چاک ، برویم ددر و تھش را بالا بیاوریم .
- گفت و گوندارد : اگر دو بویکا این پول را از جیب کسی کش نرفته باشد حداقلش این است که از توی کوچه پیدا کرده . آخر اگر پولی بود که از راه شرافتمندانه به دست آمده باشد چه علت داشت این جور تر و فرزند به دول گاوش بزند ؟
- چهار لاهی پول است . چه جوری می‌خواهی خرجش کنی ؟ من که اهل مشروب نیستم .
- من هم نیستم . فوقش گاه به گاهی يك استکان عرق بیندازم بالا ...
- چرا حالیت نمی‌شود : چهار لاهی پول دارم و می‌خواهم باهم خرجش کنیم .
- یعنی همین حالا ؟ شبانه ؟
- همین شبانه .
- چه می‌شود باش خرید ؟
- حالا خواهی دید . بامن بیا ، کارت نباشد .
- کجا ؟
- دنبال من بیا ، می‌فهمی .
- دست‌هایم را ، صورتم را می‌شویم . دنبال کون دو بویکا راه افتادن



برایم آتش دهن سوزی نیست ، منتها نخواسته‌ام به‌اش گفته باشم «نه» . هفته‌ها می‌گذرد که يك صفحه کتاب نخوانده‌ام . از دل‌تنگی دارم می‌ترکم . همیشه وقتی آدم مجبور است مدام يك کار را تکرار کند ، آن هم کاری که کم‌ترین لذتی تویش نیست و با دلزدگی انجامش می‌دهد فقط برای این که لقمه نانی گیر بیاورد و وصله شکمش کند ، اوضاع به همین منوال است . حالا دیگر می‌دانم باید چه کار کنم : مدت زیادی این جا تو دباغخانه نخواهم ماند . فوئش تا بهار . با ارباب يك قول و قرار چهار ساله بسته بودم که مجبورم می‌کرد به عنوان شاگرد برایش کار کنم و او علاوه بر خورد و خوراک و مسکن ، کار یادم بدهد . کار را حالا دیگر یاد گرفته‌ام . چیز چندانی مشکلی نبود . حالا دیگر حسایی از کار دباغی کردن و آتش دادن پوست گوسفند برمی‌آیم . حتی پوست گاو . پس دیگر حالا از این جا می‌روم و جای دیگر کاری پیدا می‌کنم . امانه کار این جور است که از کله سحر تا بوق سگ با پوست‌های بوگندوسر و کار داشته باشم . پائیز که آمد سسی می‌کنم اسم را تویکی از مدرسه‌ها ثبت کنم و دنبال تحصیل را بگیرم . از وقتی این جا کار گرفته‌ام حس می‌کنم هوش و حافظه‌ام دارد از دست می‌رود . حس می‌کنم گیج و گول و خنگ شده‌ام . - همچو چیزی نباید پیش بیاید . به هیچ قیمتی !

دست‌هایم را ، صورت‌م را می‌شویم . خیلی دلم می‌خواهد می‌توانستم لباس را هم عوض کنم ، منتها چیز دیگری ندارم که بپوشم . سراپای خودم را نگاه می‌کنم و اندوه شدیدی بدم دست می‌دهد .

**دو پریکا دلداریم می‌دهد :**

- چیست که این جور خودت را تماشا می‌کنی ؟ به عروسی خودت که نمی‌خواهی بروی . از تو بی‌سروپا تر هم تو دنیا زیاد است .

نوگ پا نوگ پا می‌خزیم بیرون .

**دو پریکا می‌گوید :** - دنبال من بیا !

به طرف ته بن بست راه می‌افتد . برف زیادی روی زمین نشسته اما هنوز یخ نزده است . برف زیر قدم‌های آدم آب می‌شود . فانوس‌های تگ و توك ، گذر را بانور ضعیفی روشن کرده . آن ته ، در انتهای بن بست ، بالای يك درپخمه فانوس قراشه‌ئی می‌سوزد .

کم و بیش باید ساعت هفت باشد . شب پیش از نوئل است . وسط‌های شهر ، کوچه‌ها باید حالا پراز جنب و جوش و رفت و آمد باشد . این جا همه‌اش

سکون است و سکوت .

انکار و پریکا راه را خوب بلد است :

در توسری خورده را چنان با سرو صدا و ترق و توروک بازمی کند که پنداری خانه خاله اش است . يك راست می رود ته حیاط . حالا دیگر یواش یواش دارم می فهمم قضیه از چه قرار است . قلبم به شدت می زند . مثل این است که یکی تو مشتت گرفته فشارش می دهد . دست هایم يك خرده می لرزد . با وجود این همان جور دنبال و پریکا می روم جلو .

ت

وساختمان ته حیاط که شبیه باقی خانه های دو طرف گذر پوستدوזהاست انکار جشن و سرور مفصلی به راه است . کسی تصنیف و آوازی نمی خواند اما سر صداهای درهم برهمی شنیده می شود . و صدای خنده ها و قهقهه ها . و پریکا در را باز می کند . چون من هم درست پشت سرش هستم ، تقریباً باهم وارد اتاق می شویم و در پشت سرمان بسته می شود . چرا خانه این قدر از بیرون کوچک به نظر می آمد ؟ آن اندازه ها هم کوچک نیست

پهلوی درمی مانیم .

اتاق ، وسیع و بزرگ است . کف تخته می دارد . يك گوشه اش يك پیانو هست گوشه دیگرش يك میز . بعد يك میز دیگر ، بزرگ تر از آن یکی . کنار دیوارها جای نشستن درست کرده اند . پشت میز کوچک پسر بچه می نشسته که سن و سال مرا دارد و سرش تو کتاب است . گاه به گاهی از خواندن دست می کشد و توی دفتری چیزی یادداشت می کند . دوباره سرگرم خواندن می شود . بعد سرش را بالا می گیرد و در حالیکه لبهایش تکان می خورد کمی فکر می کند . شاید درسش را روان می کند . شاید خودش را برای امتحانی چیزی آماده می کند .

دخترکی دارد پیانو می زند . لخت لخت . فقط يك تنگ قرمز پاش است . گیرم تنگ آن قدر کوتاه و تنگ و ترش است که حتی نافش را هم نمی پوشاند .

موهای بور بلندی دارد عینهموهای مادرم. چشم‌هایش هم آبی آبی است بازهم عینهو چشم‌های مادرم. انگشت‌هایش روی انگشتی‌های پیانو می‌دود. مردی که سبیل‌های پت‌وپهن بلندی دارد و کلاه ملون‌خاکی رنگش را پس سرش گذاشته، تنگ دل دخترک روی صندلی گردی که پشتی هم ندارد نشسته است و گاهی لمبرهای لخت دخترک را نیشگونی می‌گیرد. روی صندلی‌های دیگر دور میز بزرگ، کنار دیوارها، دخترهای دیگر نشسته‌اند. پیرهن‌هایی تن‌شان است کوتاه کوتاه و آن قدر نازک و پَرپَرک که همه‌جاشان از پشتش پیداست ...

چندتا مرد هم توتالار منتظرند. بعضی‌هاشان سن و سال دارتر، بعضی‌شان کم سن و سال‌تر.

دستیار خانم رئیس می‌آید سراغمان :

- سلام سالومیا Salomia .

- سلام تون سو. این دیگر کیست ؟

- یکی از برو بچه‌هاست.

- از آن زن ندیده‌ها؟

- آره. از آن زن ندیده‌ها.

- خوب. بنشینید .

سالومیا باما مثل آقاها تامی‌کند. می‌گیریم می‌نشینیم. خودم را جمع و جور می‌کنم. روی صندلیم تا می‌توانم خودم را جمع می‌کنم. اگر دست از وول خوردن بردارم نیم‌تنه‌ها از وول‌ها سرپا سفید می‌شود. چون که به دیوارها یک قشر نازک دوغاب آهک مالیده‌اند. شب پیش از نوبل است آخر. همه خلق الله خانه‌شان را برای نوبل رنگه می‌کنند. خوب. این خانه را هم دوغاب آهک زده‌اند دیگر. منتها فقط تویش را .

سالومیا زن گت و گنده چاق و چله خرمائی موئی است، و پیرهن بلندی پوشیده که دامنش کف اتاق را جارومی‌کند.

آقای ملون به سر که دور شد ، تون سو از نشمئی که پیانو می‌زند می‌پرسد :

- بامن می‌آیی ؟

- نمی‌توانم عزیز دلم. آخر من ...

- که چه؟ اگر بیائی چه می‌شود؟ خوب بیا دیگر.

- دیوانه شده‌ای؟ مگر می‌شود؟ ... یک دقیقه صبر کن ژیکا کارش تمام

بشود با اوبرو .

تون سو می گوید:

- تا وقت است يك چیزی بهمان بده، خاله سالومیا .

- حالا بهتان قهوه می دهم کوچولوهای عزیزم.

يك چراغ الکلی روی یکی از میزها روشن است . سالومیا مشغول تهیه قهوه می شود. من تا حالا لبم به قهوه نرسیده . پس حالا می توانم مزه اش را بچشم .

مردهایی که منتظر بودند هر کدام یکی از نشمه ها را برداشتند چیدند تو یکی از اتاق ها. توی تالار همه اش پنج تا دختر مانده، با سالومیا شش تا. تون سو منتظر ژیکا است. اما ژیکا دیر کرده .

- زیر پسر کوته لیچی Cotelitchi خوابیده. همان که تاجر است. هر بار که این پسر می آید، رُس طفلکی ژیکا را می کشد. آن قدر طولش می دهد که نگوا!

در حیاط بازمی شود. در اتاق بازمی شود . اتاق از کف حیاط پائین تر است .

يك کشیش، کشیش پیری که عزرائیل این گوشه کنارها فراموش کرده، لنکه لنکان ازدوتا پله تالار می آید پائین. انکار ریشش را بیدزده . ریشش باید روزی روزگاری سیاه بوده باشد. بعدها سفید شده و حالا به زردی نشسته . آن هم زرد زردایی رنگی که علامت گندیدگی است. قبایش که غرق گل و شل است زیر پایش را جارومی کند. دست هایش رعشه دارد. همین دست هائی که بایکیش صلیب را نگهداشته بایکیش گلاب پاش را . شب های نوئل رسم است که کشیش ها راه می افتند از این خانه به آن خانه می روند و آب دعا به مؤمنین پشنگ می زنند! ... نوحه خوان کلیسا به فاصله نیم قدم دنبال کون کشیش راه می آید و سطل آب دعا را با خودش می آورد. کشیش با همان صدای تو دماغی که برای تلقین خوانی جان می دهد مشغول می شود به دعا خواندن. پیانو از صدا می افتد. جنده جات، همان جور که هستند، با پرو پاچه های عریان کشیش را دور می کنند تا به شان آب دعا پشنگ بزند، و اول دست و بعد صلیبش را ببوسند. بعد از همه این کارها کشیش به چهار گوشه تالار و جماعت جنده بازا و پسر بچه ای که پشت میز نشسته مشغول درس حاضر کردن است هم آب دعا پشنگ می زند. من هم خواهی نخواهی از پشنگ آب دعایش محروم نمی مانم. بعد هم دست و صلیبش را می آورد

جلو که بیوسم. خوب، بالاخره يك دفعه اش کسی را نكشته. گواين كه دو بريکا  
مرا برای این کار به این جا نیاورده بود.

سالوميا دامنش را تا کمر می زند بالا. زانوها و ران هایش می افتد بیرون.  
جوراب های سیاه خیلی خیلی بلندی پایش است. کیف کوچولویی از زیر بند  
جورابش دمی آورد تویش را می گردد و ده لاهی پول خرد در می آورد کف  
دستش ردیف شان می کند و می شمارد و دست آخر - همان جور که رسم است -  
می ریزد شان توسط آب دعا.

چشم های کیش نزديك بين است. خم می شود توسط را نگاه می کند.  
نوحه خوان سطل را می آورد بالا زیر پوز کلاغ نکه می دارد. کیش باصدائی که  
پنداری از آن ور قبر می آید، باصدائی که انکار غم و غصه ها جویده اندش، موش  
کورها جویده اندش، با صدائی که به صدای ارواح و اشباح می ماند می پرسد:  
- چند لاهی توسط انداختی، سالوميا؟

- ده لاهی پدرجان. بیش تر نداشتم.

- همه اش همین سالوميا؟ خیال می کردم اقلاً يك سكه بیست تائی آن  
تومی اندازی.

- باید ببخشید دیگر پدر. خانم رئیس رفته بیرون. رفته خرید و می بینید  
که هنوز بر نكشته. هر چه سر شب تا حالا دخترها کار کرده بودند به تان دادم  
دیگر.

ریش کیش شروع می کند به لرزیدن. صورتش همین جور. لب هاش هم.  
از کوره در رفته:

- بنام خدا را! بنام خدای همه زن های لگوری و آب امالهئی را!  
من، يك کیش پیرمفلوك، این وقت شب پامی شوم می آیم دعائان می کنم و برکت  
تان می دم، آن وقت شما دست می کنید مثل این که دارید به گدا صدقه می دهید  
همه اش ده لاهی می اندازید توسط. ها؟ خجالت نمی کشید؟ شرم نمی کنید؟  
جواریت را بازم بگرد کثافت گه! جواریت را بگرد و به بیست لاهی برسانش،  
اگر نه شیطان می آید حساب همه تان را می رسد. فهمیدید یا نه؟

- آخر، پدرجان! دیگر حتی يك پاپاسی هم ندارم: اگر دروغ گفته باشم  
خدا خودش سزایم را بدهد! به تان که گفتم: همه کار کرد دخترها از غروب تا  
حالا همین بود. اگر يك خرده دیرتر آمده بودید باز يك چیزی، چون که  
هنوز چندتا مشتری با دخترها خوابیده اند. اگر می خواهید يك خرده بنشینید

صبر کنید بیایند بیرون .

– خیلی خوب دختر جان، خیلی خوب. باشد. صبر می کنم .  
 کشیش روی یکی از نیمکت های کنار دیوار می نشیند . نوحه خوان هم  
 می نشیند. سالومیا يك قهوه برای من یکی برای دو بریکا درست کرده بود.  
 داغش به دل مان می ماند ، چون که قهوه ها را می آورد می گذارد جلو کشیش و  
 نوحه خوان. بعد می آید دم گوش مامی گوید:  
 – صبر کنید . پیره بز که گوش را گم کرد دوباره برای تان قهوه دم  
 می کنم .

کشیش قهوه را هورت می کشد. نوحه خوان همین جور. بعد سر کشیش  
 می افتد روی سینه اش . چرت می زند و چرت می زند اما مواظب است خوابش  
 نبرد .

دری بازمی شود جوانکی می آید بیرون. یخه پالتوش را بالا زده و کلاهش  
 را تاروی چشم ها کشیده پائین. نشمه ئی هم باموهای ژولیده پشت سرش می آید  
 بیرون و دوله ی به طرف سالومیا دراز می کند که ازش می گیرد و جلو کشیش  
 می گذارد روی میز. کلاغ همان جور نشسته است و خیال رفتن ندارد. سر صبر  
 و حوصله نشسته است تا هر پنج تا مشتری ها بیایند بیرون، و تا وقتی که سالومیا  
 ده تا سکه يك له یی دیگر را جرینگ و جرینگ توسطل نوحه خوان نمی ریزد  
 از جایش نمی جنبند.

موقع رفتن همان جور دعا می کند، تبرک می کند و می رود.

– این کشیش مال کدام کلیسا است ؟

دو بریکا به ام جواب می دهد: – مال کلیسای شیطان رجیم ا چه می دانم؛  
 مال کلیسای نیکولای قدیس که همان پهلوی کار گاه مان است .  
 – یا الله دو بریکا، برو تو . پسر کو ته لیچی رفت .

دخترها همه شان ریخت و روز غمزده ئی دارند. وقتی می خندند مثل این  
 است آدم را ریشخند می کنند. خنده شان از ته گلوست نه از ته دل. دل شان پراز  
 اشک است. غم عالم تو چشم هاشان برق می زند.

سالومیا از همه دخترها غصه دار تر است. آن پسرک همین طور. همان  
 پسرکی که کتاب می خواند، که وانمود می کند هیچی را نمی بیند، که همان طور  
 سرش تو کتابش است و چیزهایی یادداشت می کند و چیزهایی زیر لب زمزمه  
 می کند که فقط خودش می تواند بشنود.

من توی تالار مانده‌ام. مردهای دیگر رفته‌اند. از لباس‌هایم گند و تعفن سنگینی بلند می‌شود. نشمه‌ها به این گندوبو عادت دارند.

قهوه خودم را خورده‌ام. قهوه دیو بریکا را هم خورده‌ام.

سالمو هیا که ناراحتی مرا می‌بیند می‌آید کنارم می‌نشیند و دست می‌گذارد زیر چانه‌ام.

انگشت‌هایش خپله و گره‌دار و زبر است. شاید سال‌های سال کلفتی می‌کرده، شاید سال‌های سال کارش شستن ظرف و ظروف و کف اتاق‌ها و راهروها بوده.

- تو باکی می‌خواهی بروی کوچولو؟ يك ساعت است داری دخترها را دید می‌زنی هنوز هیچ کدامشان را نتوانسته‌ای انتخاب کنی؟

- هیچ کدامشان را. فهمیدی؟ هیچ کدامشان را.

ونا گهان بغضم می‌ترکد. بغض فروخورده عمیقی که از مدت‌ها پیش انقصر این لحظه را کشیده است...



**ت**نها چیزی که هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کنم این است که به دیدن دائمی تو نه وقوم و خویش‌هایی که توی شهر دارم بروم. حتی فکراین را هم نمی‌کنم. برایم مثل روز روشن است که اگر چنین کاری بکنم چه پیش می‌آید: همه‌شان چپ‌چپ نگاهم می‌کنند، و دائمی تو نه هم يك چندتا پس‌گردنی حواله‌ام خواهد کرد و خواهد گفت:

- پیدا بود... مگر ن گفته بودم پایت را این طرف‌ها نگذاری؟ خوب. چه شد پس؟... یاالله! یاالله! مثل برق بزن به چاک! زود!

گاه گاهی بر حسب اتفاق به دخترهای دائمی تو نه که با پسرها توی خیابان گردش می‌کنند برمی‌خورم. رویم را برمی‌گردانم و انمود می‌کنم که حواسم جای دیگر است و آن‌ها را نمی‌بینم. از پس‌ردائی می‌شو هم دوری می‌کنم. يك بار به‌اش بر خوردم و ازش پرسیدم:

— چطوری می شو ؟

چنان براندازم کرد که انکار از بیخ نمی شناسم .

می شو سرووضع مرتبی دارد. خجالت می کشد با يك پسر بچه ولگرد بینندش . چون ، درست است که من حالا برای خودم سرکاری هستم و گوشه تختی دارم که رویش بخوابم (که البته «خوابیدن» روی آن «گوشه تخت» را با کلمه دیگری باید نشان داد!) و ظهرها و شبها هم يك ملاقه آب زیپو جیره دارم، اما بیش تر از همیشه سرور یختم به يك ولگرد بی سروپا شبیه است. به یکی از این پسر بچه‌هایی که با هزار بدبختی امروزشان را به فردا می‌رسانند، کنار پرچین‌ها می‌خوابند و خواه برای گدائی خواه برای دزدی دست‌هاشان را دراز می‌کنند. لباسی که تنم است چیزی جز يك شندره و حشنتناک نیست .

شب، تلاش به کار می‌زنم که کپنکم را يك جورى راست و ریس کنم. ناچار شده‌ام به کار بردن نخ و سوزن را یاد بگیرم. اول‌ها کار مشکلی بود. سوزن مدام به انگشت‌هام فرو می‌رفت. حالا دیگر بالاخره استاد شده‌ام. گیرم این کافی نیست. حالا دیگر استادی در فن سوزن زدن و وصله پینه کردن هم برای رخت و لباس من کاری صورت نمی‌دهد. به يك دست لباس عوضی احتیاج دارم. هر قدر مستعمل و پاره پوره باشد هم مهم نیست . فقط چیزی باشد که تنم تا بتوانم گاه گاه این‌هایی را که تنم است و باشان تو دباغخانه کار می‌کنم در آرم و آفتاب بدهم که باد بو کندى را که به تار و پودشان رخنه کرده از میان ببرد. من با این گندو بوساختم‌ام. دیگران نه. اگر يك خرده بیش تر کنار کسی بمانم بی‌گفت و گویک قدم می‌رود عقب. چه جورى می‌شود با این وضع زندگى کرد؟

يك بار تو آبادی‌مان از یکی شنیدم که می‌گفت:

— ای کاش خدا هوس نکند که به آدمیزاد تا آن اندازه که تحملش را

می‌تواند داشته باشد بدبختی بدهد!

راستش آن چه من تحمل می‌کنم آن قدرها هم وحشنتناک نیست. خیلی‌ها هستند که حال و روزشان از من بدتر است.

توی شهر، مثل مورچه ولگرد و بی‌خانمان ریخته. بی‌سروپاهایی که نه جایی دارند نه کاری . هر جور رسید زندگى می‌کنند و هر چه دست‌شان آمد می‌خورند. البته اگر چیزی دست‌شان بیاید. میان این جماعت آدم‌هایی به هم می‌رسند که گردن کلفت و قلچماقند، و آدم‌هایی که ریپو نه‌اند و ناخوش احوال . همه‌شان به این نیت آمده‌اند شهر که کار کنند ، اما کجا؟ حتی وقتی کاری پیدا



می‌کنند هم، مزدی که به چنگ‌شان می‌آید آن قدر ناچیز است که نمی‌دانند با آن نانی وصله شکم کنند یا خوابگاهی پیشکش تن کوفته از خستگی‌شان. و چون به هر حال با چند شاهی مزدی که کف دست‌شان گذاشته شده نمی‌دانند به کدام برسند، از میخانه‌ها سردرمی‌آورند. شرابی بالا می‌اندازند یا عرقی به خندق بلاسرا زیر می‌کنند. چیزی که دل‌شان می‌طلبد اما از گلو پائین تر نمی‌آید!

یکی دو ساعتی خیال می‌کنند خوشبخت‌ترین آدم روی زمین‌اند. آدم همین که دمی به خمره زد دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کند.

من، هم از قوم و خویش‌ها دوری می‌کنم، هم از همولایتی‌ها که جمعه به جمعه برای فروش یا خرید چیزی راه می‌افتند می‌آیند شهر. دلم نمی‌خواهد مرا ببینند. چشم‌شان که به من بیفتد شروع می‌کنند به ریشخند کردن:

— ترا به خدا نگاه کنی ببینید شل واویلائی خانواده تو دور به چه روزی افتاده!

اما آدم نمی‌تواند جلواتفاقات روزگار را بگیرد.

تو خانه‌مان بارها صحبت برادرهای مادرم، دائی توفه و دائی لیساندر، پیش می‌آمد. دائی توفه را حالا دیگر خوب می‌شناسم. که کاش رحمت خدا شامل حال می‌شد و دیگر تا عمر داشتم چشم به رویش نمی‌افتاد! اما دائی لیساندر را هیچ وقت ندیدم. دائی لیساندر در همان پائیزی به رحمت خدا رفت که مادرم دور از آبادی، در ساحل په‌لی توری، روی زمین‌های گونگو کریستوفور، در سحرگاه سرد یکی از روزهای ماه اکتبر، درست در گیرودار درودرت، زیر ارا به‌مان از درد به خودش پیچید و مرا به دنیا آورد که پدرم باداس بندنافم را برید. بله. بعد هم پدرم نافم را بایک تکه نخ قند بست. برای همین است که ناف من این قدر بیرون زده که همیشه، وقتی برای آب تنی می‌رویم لب رودخانه، برویچها دستم می‌اندازند و داد می‌زنند:

— ترا خدا «گازوه» را تماشا کنید، انگار دو تا دول دارد... آهای «گازوه» یعنی لعنتی! برای تو باید دو تا زن بگیرند!

و برای همین است که یواش یواش عادت کرده‌ام که پیش از رفتن توی آب دست‌هایم را جلوشکم بگیرم.

کمی بعد ازدائی لیساندر زنش هم از دنیا رفت. من به‌همی نفهمی‌خبر داشتم که از آن‌ها پسری باقی مانده است. پسری که اسمش گیانکو Iancou است و خانواده‌ئی که بچه ندارد و حسرتش را می‌کشد به فرزندئی قبولش کرده.

خیلی بعدها، خیرشدم که پسردائی گیانگو وارد مدرسهٔ پیشه و هنر، شده، بزرگ شده، بچهٔ تندذهن و باهوشی از آب درآمده، و مثل يك دختر خوشگل و متین است. آنچه دربارهٔ اش می‌دانم همه‌اش همین است و هیچ وقت تاحالا نشده است به یاد او بیفتم. از همه چیز گذشته اگر قرار باشد آدم مدام کسانی را که قوم و خویشی دوریا نزدیکی باش دارند یاد کند که دیگر فرصت نفس کشیدن هم برایش باقی نمی‌ماند. روی این حساب چه قدر اسباب تعجبم می‌شود وقتی گوگو شور يك سیلورا می‌بینم که چهارتا پله یکی از پلکان زیر زمین تاریک می‌آید پائین سراغ من که دارم پوست‌ها را برای انتقال به انبار تا می‌زنم و روی هم می‌چینم، و يك خرده مضطرب و ناراحت بهام می‌گوید:

- آهای، شله! یکی می‌خواهدت. یاالله برو بالا تو مغازه منتظرت است. اما اول کمی به خودت برس. يك آبی به سرورویت بزنی بدنیت این جوروی دل آدم را به هم می‌زنی و باعث خجالت ارباب می‌شوی.

خوب. تو این وضعی که هستم چه آبی به سرورویم بزنی؟  
فکر می‌کنم خدا می‌داند تو خانه چه اتفاقی افتاده... نکند پدریامادم، یکی‌شان آمده مرا از این جا درآورد ببرد پیش ارباب دیگری بگذارد؟...  
- داداش گوگو! یارودهای است؟

- نه. شهری است. يك جوانك است.

از پله‌ها می‌آیم بالا، می‌آیم توی دکان. از باب که تازه به زحمت از چنگ عزا میل فرار کرده، زرد و نزار باقیافهٔ تکیده پشت دخل نشسته چرت می‌زند. این وقت روز از مشتری خبری نیست. نزدیکی‌های فروب است و تو دکان تاریکی به روشنائی می‌چربد.

کنار در، آقای خوش سرو وضعی را می‌بینم ایستاده. ظریف و جوان است. خیلی جوان است.

همان جوروی باشندده پندرده‌های بوگندوئی که تنم است می‌روم جلوش. دستش را به طرفم دراز می‌کند. من هم دستم را دراز می‌کنم طرف او. دست سرخ و باد کرده، انگشت‌های سوخته بی‌ناخنم را. جوانك زخم‌های دستم را می‌بیند و بغمی نفهمی کار دست دادن را «برگذار» می‌کند. بعد می‌کشم طرف در، توی نور نگهم می‌دارد و خوب نگاهم می‌کند. برمی‌گردد طرف ارباب و می‌گوید:

— می‌خواستم يك ساعتی برایش مرخصی بگیرم . می‌خواهم کمی با پسر عمه‌ام صحبت کنم.

پسر عمه‌اش؟ پس این آقا پسر دائمی من می‌شود؟ چه طور چنین چیزی ممکن است؟ همه چیز را می‌توانستم فکر کنم جز این که پسردائی گیانکو، پسر دائمی لیساندر، این جور غیر منتظره بیاید دیدن من !  
ازدگان می‌زنیم بیرون

— برویم يك خرده بگردیم. تو مرا نمی‌شناسی، نیست ؟  
— نه. نمی‌شناسم تان .

نگاهش می‌کنم. اولین دفعه است تو عمرم که مردی به این خوشگلی می‌بینم. دست کم این جور به نظر می‌آید. رنگش روشن و يك خرده مهتابی، ابروهای پر پشت و سیاه و چشم‌هایش تا بخواهی درشت است. تا حالا چشم‌هایی به این درشتی و به این سیاهی و به این عمیقی ندیده‌ام .

— من پسردائیت هستم: گیانکو براتسکو . j.Bratescou.  
خیلی آرام راه می‌رود و با وجود این سخت است پابه پایش بروم .  
— پایت چه‌اش است؟ چرا این جوری راه می‌روی؟

— از بهار به این ورلنگ شده‌ام .

— راه رفتن برایت مشکل است؟

— اگر مجبور به دویدن نباشم، نه .

پائیز دارد به آخرهاش می‌رسد . شهر لباس سبزش را کنده و حالا تمام زشتی‌هایش تو چشم می‌خورد : چینه‌های ویران، نرده‌های فرسوده و پوسیده، آلونک‌های تو سری خورده و دیوارهای طبله زده . و باران‌های يك نواخت پایان ناپذیری بر این زشتی‌ها باریده است .

تو کوچه‌ها، برگه‌های زردی که باران‌های لاینقطع کم و بیش توی گل و شل‌دفن‌شان کرده یواش یواش دارند کارپوسیدن و تمام شدن را به آخر می‌رسانند. همان برگه‌ها که در بهار شهر را به سبزی می‌آراستند، حالا زشت و زردویی آبرویش کرده‌اند. درخت‌های عریان به آدم‌ها می‌مانند: لژان، دست‌ها به جانب آسمان برافراشته، با پوست پر جوش و پر دم‌ل، سیاه و بیخ زده .

شب که روی شهر می‌لمد زشت و زبیا را در ظلمت واحدی پنهان می‌کند.  
حالا دیگر به زحمت می‌توانم قیافهٔ پسردائیم را تشخیص بدهم.

- برویم توی يك «کافه ارزانی»<sup>۱</sup> بنشینیم ؟  
 - هر جور میل تان است .  
 توشهر، چیزی که فراوان است کافه ارزانی . هر طرف که چشمت را  
 بگردانی یکیش را می بینی .  
 اولین کافه ارزانی که سر راه مان سبزمی شود، می چپیم توش .  
 - دو تالیون آبجو !  
 پسردائی گیانکو آبجوش را به يك جرعه تمام می کند در حالی که هنوز  
 من لبهایم را هم تر نکرده ام .  
 - تو آبجو دوست نداری ؟  
 - نه . مزه اش گس است .  
 - گس ؟ اقلأً يك ربع لیوانت را بخورخوشت می آید .  
 دوباره لیوان را می برم دم دهانم . متوجه پسردائیم می شوم که چهارچشمی  
 رفته تونخ دستی که لیوان را گرفته ام . يك جرعه که خوردم دستهایم را می برم  
 زیرمیز ، می گذارم روی زانوهایم که نتواند ببیندشان .  
 - حال چندان خوشی نداری پسرعه، رنگت پریده است .  
 می زنم زیر خنده که :- همیشه خدا همین جوری بوده ام .  
 - کی تو را گذاشت تودباغخانه ؟  
 - زن دائی فی نیکا و بابام .  
 - کار از این مهمل تر برایت پیدا نکردند ؟  
 - چه مهمل باشد چه نباشد ناچارم دمش را بچسبم .  
 - آخر می شد کار بهتری پیدا کنی .  
 - چه می دانستم .  
 - حالا راستی راستی تصمیم داری این کار را یادگیری ؟  
 - چنین تصمیمی داشتم .  
 - می خواهی بگوئی که حالا دیگر نداری ؟  
 - راستش ، کار را یاد گرفته ام . گیرم ازش خوش نمی آید . خودم دلم

۱- بیسترو Bistrot که این جا به «کافه ارزانی» ترجمه شده، نوعی رستوران است که در آن تقریباً همه چیز به يك قیمت، و معمولاً به قیمتی ارزان ، با دریافت مهره هائی که مشتری هنگام ورود می خرد به او فروخته می شود. طبیعی است که کمیت همه چیز در این نوع رستورانها متناسب همین قیمت مقطوع است .

می‌خواست کار دیگری بکنم: دلم می‌خواست بخوانم، تحصیل کنم. این‌جا حتی لای کتاب را هم نمی‌توانم واکنم. حس می‌کنم روز به روز دارم گاو میش‌تر می‌شوم.

- باقی شاگرد دباغ‌ها چه وضعی دارند؟

- آن‌ها هم بدتر از من. يك مشت بچهٔ دهات که فقط يك فکر تو کله‌شان است: سال‌های شاگردی را بگذرانند بر گردند به آبادی و نوبت استاد کاری و اربابی خودشان برسد.

- کارگرها چه؟

- يك مشت گاو میش! آن قدر که دیگر هیچ چیزشان به آدمیزاد نمی‌برد... کاری کنند، می‌خورند و مست می‌کنند. شب‌های شنبه و یکشنبه را هم می‌روند جنده خانه. همین و همین.

- ترا هم با خودشان برده‌اند؟

- هم‌اش يك دفعه. پسرکی هست که اسمش دو بریکا است. دو بریکا تون سو. او مرا برد.

- ممکن بود مرضی چیزی بگیری.

- دیگر آن جور جاها پا نمی‌گذارم.

- وسوسه چیز وحشتناکی است. سعی کن جلوش خودت را نبازی!... شهر آدم را می‌بلعد. خیلی باید هوای خودت را داشته باشی داریه. نگذار شهرتورا هم بیلعد!

- شهر مرا نمی‌بلعد. من نمی‌گذارم شهر بیلعدم.

- من چند روز بیش‌تر نیست اینجا هستم. مخصوصاً برای همین پاشده‌ام از بخار است آمده‌ام این ورها که ببینم از قوم و خویش‌ها کی هست و کی نیست... عمو توفه و زن عمو فی نیکا این‌ها را دیدم، به‌ام گفتند عمه ماریا یکی از پسرهایش را گذاشته شاگرد دباغ بشود. از شان پرسیدم این اواخر دیده‌اندت یا نه، گفتند خودت را از آن‌ها قایم می‌کنی و رونشان نمی‌دهی... راستی چرا؟ چه عیب دارد گاه گاهی یکشنبه‌ها بروی خانه‌شان؟ هیچی هیچی که نباشد دست کم يك شکم غذای خانگی که می‌خوری. ها؟

دوباره زدم زیر خنده.

گفتم: - چه حرف‌ها می‌زنید پسردائی! انکار دائی توفه را نمی‌شناسید.

- راستش را خواسته باشی آن قدرها نمی‌شناسمش. درست یادم نیست:

شاید دوپاسه دفعه توهمه عمرم باش همکلام شده باشم.

همه عمرش!... سرتاتش! گریست و یک یا بیست و دو سال داشته باشد. و آن وقت می گوید «توهمه عمرم»!... گواين که طفلك پسر دائی گيائكو عمر چندان درازی هم نخواهد کرد. عمرش کوتاه است و، حتی بهتر است بگویم خیلی کوتاه. خیلی خیلی کوتاه.

– من هم در بخارست توانستم برای خودم کاری یاد بگیرم. من حالا خدای نکرده يك پا «مکانسین» شده‌ام. همان که تو ولایت‌مان به‌اش می‌گویند «آهنگر»... تا شنیدم تو این جایی راه افتادم آدمم ببینمت و بات آشنا بشوم. می‌دانی که: من پدر و مادرم به‌مرض سینه مردند. تو مدرسه «پیشه‌وهر» زندگی چندان راحت نبود. دکترها به‌ام گفتند هر جور شده از شهر فرار کنیم. به‌ام توصیه کرده‌اند بروم توی دهات: وضع سینه‌ام جوری است که به‌هوای آزاد احتیاج دارد. این است که فردا راه می‌افتم طرف لومیدا. شاید بختم یاری کرد و توانستم آن جا کار گاهی باز کنم.

– تصمیم دارید همین جور یا لقوز بمانید؟

– اول کار، بله. بعدش زن می‌گیرم، زن سالم و نیرومند می‌خواهم. برای همین است که خیال دارم با یک دختر دهاتی عروسی کنم. دلم می‌خواهد برایم بچه‌هائی بیاورد که تندرست و سلامت باشند.

انگار چشم‌های پسردائی برق تندتری پیدا کرده است.

دوتا مطرب کولی که لباس شرت و پرتی تن‌شان است و از سرما مثل بید می‌لرزند می‌آیند تو. یکی شان ویولونی زیر بغلش است یکی شان گیتاری. دست‌های شان را به هم می‌مالند که انگشت‌های شان گرم بشود. بعد شروع می‌کنند به نواختن.

پسردائی گيائكو به‌طرف شان اشاره‌ئی می‌کند و می‌گوید:

– زحمت نکشید!

و دو شاهی به‌شان می‌دهد.

– بگیرید!

جفت‌شان باهم به‌صدا در می‌آیند که: – دست‌تان را می‌بوسیم قربان! دو شاهی را می‌دهند به‌میخانه چی و یارو مثل برق دوتا پیک عرق می‌گذارد

جلوشان.

یکی شان می‌گوید: – زمستان دارد می‌آید با آن سرمای لعنتیش. هنوز

هیچی نشده استخوان‌هامان یخ زده .

- دلتان نمی‌خواهد يك خرده حرکت کنیم داداش گیانکو؟  
- باشد .

بی‌هدف تو کوجه‌ها راه می‌اقتیم .

- در بخارست بد چیزهایی یاد نگرفته‌ام . وقتم را فقط صرف مکانیک نکردم . غیر از آن ، يك مدرسه شبانه راهم طی کرده‌ام . طراحی و نقاشی هم یاد گرفته‌ام . توی ده اگر فرصت شد تا بلوهم می‌کشم . منظره درخت‌ها را ، کوجه‌های آبادی را ، آن رودخانه را که يك چیزهایی ازش یادم است ، مردم را ، همه این‌ها را نقاشی خواهم کرد .

ساکت وصامت کنارش راه می‌روم . حرف‌هایش را باولع می‌بلم .  
می‌پرسد :

- هیچ مطالعه کرده‌ای ؟

- بله . اما این‌جا فرصت سرخاراندن ندارم . ازوقتی پام را به این شهر لعنتی گذاشته‌ام لای يك کتاب را هم وا نکرده‌ام .  
- خیلی حیف است . کتاب آدم را روشن می‌کند . ذهن آدم را بازمی‌کند .  
سعی کن هر جور شده وقتی پیدا کنی وبه مطالعه‌ات برسی .  
- گفتنش آسان است .

- هیچ چیز آسان نیست . به هر قیمت شده برای مطالعه وقتی بهم برسان .

خیال داری همین جور توی دباغخانه بمانی؟

- ابدأ . می‌خواهم بروم پیش ارباب دیگری کار کنم . فقط این زمستان را تا آخر تابستان پیشش می‌مانم که بتوانم صنار سه‌شاهی پول جمع کنم . خیال دارم پائیز سال دیگر بروم مدرسه . در تورنو البته . يك سال از چنگم رفته اما جبران‌ش می‌کنم .

- به شرطی که تا آن وقت جنگ درگیر نشود .  
- جنگ ؟

- بله ، جنگ . دو سال است که خلائق مثل حیوان‌های درنده افتاده‌اند به‌جان هم ویکدیگر را می‌کشند . فقط چند تا کوشور مانده‌اند که هنوز پای‌شان به جنگ کشیده نشده . یکیش کوشور خودمان . گیرم دیگر مدت زیادی نمی‌توانیم مثل حالا خودمان را کنار نگه داریم . بعضی‌ها سعی دارند ما را به ضد متفقین بکشند توی داو ، بعضی‌ها هم دنبال وسیله‌ئی می‌گردند که جلو آلمانی‌ها علم‌مان کنند .

- یعنی ما ... ما باید وارد جنگ بشویم فقط برای این که دیگران دل شان این جور می خواهد ؟
- البته ما دونفر نه !
- وشلیک خنده را سر می دهد .
- پس چه ؟ مگر مردم دیگر ، مردم این شهر و مردم همه شهرها و آبادی های کشور ، دل شان می خواهد بروند به جنگ ؟
- نه . بیش تر مردم دل شان نمی خواهد جنگ کنند . معمولاً آن هائی به جنگ کردن علاقه دارند که خودشان به میدان جنگ نمی روند . یعنی اربابها . یعنی آن هائی که به اصطلاح : کشور را رهبری می کنند .
- اگر جنگ شد شما هم می روید ؟
- نه . فکر نمی کنم . پارسال که من به شورای تجدید نظر رفتم لایق خدمت نظام تشخیص ندادند . شورا نظر داد که من ناتوانم ... امسال هم حالم بهتر از پارسال نیست و مسلماً سال دیگر هم بهتر نخواهم شد .
- شما مریضید ؟
- نه . مریض نیستم . منتها برای جنگیدن و تفنگ به دوش انداختن و توی خاک و گل خوابیدن بنیه ندارم .
- دم در دباغخانه وقتی پسر دائی گیانکو ازم جدا می شود از شب خیلی گذشته است .
- می گوید :
- خوب . من فردا راه می افتم طرف گو هیدا . انشاء الله دوباره همدیگر را می بینیم .
- دست باد کرده مرا لمس می کند و می رود . در طول دیوارها در دل شب ناپدید می شود .
- دم در می ایستم و به دور شدن صدای قدم هایش گوش می دهم . صدای پایش هم خاموش می شود .
- رونوک پنجه می خزم توی خانه . لندهورها خوابیده اند و خورخورشان بلند است .
- می چیم توی رختخواب .





**پ** سردائی **ئیانکو پراتسکو** ، همان جور که به من گفت ، رفته است به **تومیدا** و بساطش را همان جا پهن کرده . دم آبادی ، کنار جاده‌ئی که به **استانی کو تز** می‌رود خانه‌ئی خالی گیر آورده که دور ساختمانش حیاط وسیعی هست . باغچه‌اش که خاک سرخ و ماسه‌ئی دارد سر ازیر تا ساحل مشجر رودخانه ادامه پیدا می‌کند . اگر پسر دائی شب برود روایوان بایستند پشه‌ها و بوی بی‌مزه مرداب‌ها که زیر نور آفتاب سبزمی‌زنند با عطر تلخ بیدهای مجنون ، همراه نسیمی که می‌آید تو صورتش می‌خورد . زیر پنجره‌های خانه از تنگ غروب تا کله سحر وزغ‌ها که کله‌شان را از آب بیرون آورده‌اند به عشق ماه قورقور می‌کنند .

پسر دائی خانه را تعمیر می‌کند ، دوغاب آهک به دیوارهایش می‌مالد ، کنار در و پنجره‌ها گل می‌کارد ، پرچین را درست می‌کند و انبار را تبدیل می‌کند به آهنگرخانه .

شب‌ها می‌رود تو آبادی با خلق‌الله اختلاط می‌کند . خدا می‌داند با چه مهربانی و محبتی با مردم حرف می‌زند !

چیزی نمی‌گذرد که جماعت می‌روند سراغش: یکی تیغه‌گاواهن می‌برد که تیز کند . یکی فلان ابزار را می‌برد که تعمیر کند .

پسر کوچکه **تز ان تز** و **Tzantzou** را هم به شاگرد آهنگری می‌برد پیش خودش... پسرک که همه‌اش هفت سال دارد با همه زورش زنجیردم آهنگرخانه را می‌کشد . و پسر دائی **ئیانکو** که دست‌های ظریف و انگشت‌های شفاف دارد اما بازوهایش سفت و پرعضله است صبح تا شب مشغول پتک زدن می‌شود .

یا تقو زیش آن قدرها طول نمی‌کشد . برای خودش دنبال زنی می‌گردد و بالاخره تو آبادی همسایگی ، تو **استانی کو تز** ، کسی را که می‌خواهد پیدا می‌کند: زن پسر دائی **ئیانکو پراتسکو** زن سرخوشی است با اندام نیرومند و سلامت آهنین . اسمش **سیتزا** Sitza است . و من هم مثل همه برادرها و خواهرهایم «آبجی سیتزا» صداش می‌کنم .

از این که زن آهنگر شده کبکش خروس می‌خواند .

غروب‌ها که برای وراجی بازن‌های همسایه می‌آیدم در خانه می‌نشیند، به‌شان می‌گوید :

– **ئیانکو** نمی‌گذارد بروم زیر آفتاب تو صحرا کار کنم . دوستم دارد ولوسم می‌کند. کارم همه‌اش همین است که غذا درست کنم و لباس بشویم . منتها امروز و فرداست که کار دیگری هم به کارهایم اضافه بشود : بچه آوردن ... آره. دلش می‌خواهد به هر قیمتی که شده برایش يك لشکر بچه بزایم... و لش! بگذار حالا حالاها ساق بمکد! چی به خیالش رسیده؟ خیال کرده این قدر احمق؟ ارواح باباش ، فقط يك دانه !

و با این حرف ، دندان‌های سفیدش را که به دندان‌های حیوانات درنده می‌ماند می‌اندازد بیرون :

– من می‌خواهم برای خودم زندگی کنم، نه این که بابچه بزرگ کردن هتکم را پاره کنم !

پسردائی **ئیانکو** ، عذب که بود، همین که يك خرده سرش خلوت می‌شد می‌رفت سر نقاشی. برای خودش از شهر رنگ و مقوا و قلم و مو و مدادهای جور و اجور خریده . منظرهٔ خانهٔ خودشان، خانهٔ همسایه‌ها ، و حتی کارگاه خودش را هم کشیده . حتی **پسرتزان تزو** را هم در حال دمیدن کورهٔ آهنگری نقاشی کرده . سعی زیادی کرده از روی آبجی سمیت‌زا هم نقاشی کند ، اما رنگ این حرف‌ها به خرجش نمی‌رود. تو روی پسردائی ایستاده به‌اش دهن کجی کرده و گفته :

– ترا به خدا دیوانه نیستی؟ به خودت هم می‌گویی عاقل؟ کار دیگری نداری بکنی؟ به خدا اگر می‌دانستم کله‌ات مثل کلهٔ باقی مردم کار نمی‌کند هزار سال سیاه زنت نمی‌شدم ! منتها آخر از کجا می‌توانستم بدانم؟ همهٔ خلق دنیا کارشان که تمام شد يك چیزی وصلهٔ شکم‌شان می‌کنند و کپهٔ مرگشان را می‌گذارند می‌گیرند می‌خوانند . فو قش می‌روند کوچه با همسایه‌ها گپ می‌زنند و اختلاط می‌کنند. فقط يك توئی که می‌نشینی کنج خانه دماغت را فرو می‌کنی تو کتاب‌ها ت. آخرش عقلت را سر این کتاب‌ها از دست می‌دهی و دیوانه می‌شوی . آخر چه گوزی از توی این کتاب‌ها گیرت می‌آید؟ من که سردر نمی‌آرم. می‌خواهی پشت قوز در بیاورد؟ ... تازه این هم کمش نیست، می‌رود سراغ آن خلبازی دیگرش : آن نقاشی کردنش ... آخر، ترا به خدا به من بگوئید این کارها چه دردی رادوا می‌کند؟ ... مرد حسابی ! دلت می‌خواهد خانه‌ات را تماشا کنی؟ برو تو حیاط جلو خانه و ایست آن قدر تماشايش کن که

همان جا زیر پایت علف سبز بشود! می‌خواهی مرداب‌ها و بید مجنون‌ها را تماشا کنی؟ بلند شو برو بالای تپه یک جای خوبی گیر بیار و تا نفس داری مرداب و بید مجنون تماشا کن... آی خدا، آی خدا! آن پسر شپسوی تزان تزو را بگو! تو صبح تا غروب تو کارگاه این کره خر را می‌بینی بست نیست که تازه می‌نشینی آن ریخت عنینه‌اش را روی مقوا هم می‌کشی؟ آخه چه چیزش تورا این جور گرفته، مرد؟

زن‌های آبادی مدت درازی می‌روند تو کوک مقواهایی که پسر دایم نقاشی کرده. بیش‌تر تصویر تزان تزو کوچولو را که با گونه‌های برافروخته خیس از عرق پشت دم آهنگری نشسته نگاه می‌کنند و می‌گویند:

- پناه بر خدا، انکار زنده است... آن آتش را بگو: آدم فکر می‌کند اگر به‌اش دست بزند انکشت‌هایش می‌سوزد!

همسایه‌ها آبجی سیت‌زا را ملامت می‌کنند که:

- لگد به بخت خودت زن سیت‌زا! یک همچو شوهری همیشه گیر آدم نمی‌آید. او قریحه‌ئی دارد که از آن بالا بالاها به‌اش داده‌اند.

- می‌گوئید بگذارمش روسرم حلوا حلواش کنم؟... آخر از این که مقواها را خط خطی کند چی گیر من می‌آید؟ بازا گرمی توانست آن‌ها را بفروشد و با پولش برای من یک کلاه مثل کلاه‌هایی که خانم‌ها سرشان می‌گذارند بخرد یک چیزی! پسر دایم دستش می‌اندازد و می‌گوید:

- راستی هم که فقط همین را کم داری: یک کلاه! اما من فقط برای این تورا گرفتم که اهل کلاه سر گذاشتن نبودی، دختر شهری نبودی.

- من می‌خواهم مثل دخترهای شهری باشم، مثل خانم‌ها باشم. چرا که نباشم؟ می‌خواهم کلاه سرم کنم. چرا که نکنم؟

- به آن هم می‌رسی.

- کی؟ تو همه‌اش می‌گوئی «به آن هم می‌رسی». به آن هم می‌رسی...!

آخر پس کی؟

یا عدس است . پنجشنبه‌ها و یکشنبه‌ها هم بهمان نان می‌دهند با گوشت و کلم یا با راگو .

آقای موت زاتو به خودش باد می‌کند که :

– شماها تو دستگاه من عین «پاشا»ها زندگی می‌کنید . حق ندارید قرقر کنید که فکر آسایش‌تان نیستم . همه چیزتان روبه راه است : خانه‌تان ، خورد و خوراک‌تان ، سوخت‌تان ...

برای این که پاهای لختم یخ نزنند لای یک مشت لته پاره قن‌داق‌شان می‌کنم . عینهو یک جفت بچه . وقتی می‌خواهم بروم کوچه ، چاروق‌هایی را که باخودم ازده آورده‌ام پایم می‌کنم .

ازبس یکشنبه شب‌ها توشهر پرسه یامفت زده‌ام ، این آخری‌ها توانسته‌ام بایکی ازاین الکی خوش‌های کبیر روزگار آشنائی به هم برسانم .

ازم پرسید :

– بچه دهاتی ؟

– نیچ ، مال ناف پارسم !

هری زد زیر خنده . خودم هم شلیک خنده را سردادم . دیگر حسایی با هم ایغ شده بودیم .

– پیش‌کی کار می‌کنی ؟

– پیش موت زاتو .

– ازاین چس‌خورد بی‌همه چیز ناکس‌تر هیچ‌کی را گیر نیاوردی که پیشش

بمانی ؟

– من که نمی‌شناختمش . زن دائمی مرا برد پیش او .

دور و بر شهر ، طرف قبرستان ، گشتیم . همین جور بریز ازم سوآلات

می‌کرد اما جز آنچه خودم عشقم بود چیزی به‌اش بروز ندادم .

وسط شهر ، در محلی که دو تا خیابان‌های عمده‌اش با کف سنگفرش و پیاده

روهاشان همدیگر را قطع می‌کنند بنای یادبود ژنرالی هست که توهیچ کدام از

میدان‌های جنگ ریخ رحمت را سر نکشیده .

این بنا به یاد حضرت ژنرال مان‌تو Mantou آن جا عالم شده .

توآبادی خودمان هم یک چنین بنائی هست . گیرم نه سر چهار راه نه

جلومدرسه نه جلو بخشداری یا کلیسا ، بلکه درست وسط حیاط خانه ایشپاش کاپرا Ispas Capra .

ایشپاش کاپ را سن و سال زیادی دارد . زنش هم هنوز حیات دارد . اما بچه‌هایش را خیلی خیلی وقت پیش‌ها ، توسال‌های جوانیش ، از دست داده . ثروت مختصری هم داشته ، اما بعد از مرگ بچه‌ها دیگر دل و دماغی برایش نماند که صنارش را سه شاهی کند . فقط همان قدرتن به کار می‌داد که بخور و نمیری داشته باشد . قوم و خویش‌های دسته دیزیش که ساکن تورنو اند سال‌های سال برایش کلک‌چیدند و هر روز بامبول تازه‌ئی برایش در آوردند ، تا آن‌جا که سر چند جریب زمین سروکارش را با دادگاه انداختند . که تازه ، بعد از هزار برو و پیا و حرمس و جوش ، نه نصیب کاپ را شد نه از گلوی قوم و خویش‌هایش پائین رفت ، بلکه آخر سر به عنوان حق الوکاله گیر و یگاژرژسکو آمد که ، خدای نکرده ، وکیل ایشپاش کاپرا بود و در برابر تجاوز اقوام ناکس او از دمنافع حقه موکل خود ، دفاع می‌کرد !

در تورنو ، در آن نقطه‌ئی که جاده بزرگ به آخر می‌رسد و باغ ملی شروع می‌شود ، از طرف مردم شهر به یاد سربازانی که از دانونوب گذشته در پاله ونا Palevna دوش به دوش روس‌ها با قشون ترك جنگیده بودند بنای یادبود و صورت قبری ساخته شده .

ایشپاش کاپ را ، چشمش که به بنا افتاد خوش خوشانش شد و پرسید :

– این دیگر چیست ؟

سپوری که داشت برگ‌های خشک دوروبر بنا را جارو می‌کرد گفت :

– بنای یادگار است !

– بنای یادگار ؟ خوب . به چه دردی می‌خورد این ؟

– مردم را وادار می‌کند سربازهایی را که سال ۱۸۷۷ در جنگ با ترک‌ها کشته شده‌اند به یاد داشته باشند .

ایشپاش کاپرا از توضیحات سپور سخت تحت تأثیر قرار گرفت :

– خوب . پس خلاق‌الله این بنا و این مجسمه را این‌جا علم کرده‌اند تا آن‌هایی که روزگاری زنده بوده‌اند و خیلی وقت پیش‌ها به رحمت خدا رفته‌اند فراموش نشوند ...

زنش ازش می‌پرسید :

– باز چه پدرسوختگی به سرت زده که مدام توفکری ؟

- ای ی ... يك چیزهایی از فکر می گذرد دیگر .  
 محصولش را فروخت . يك قسمت از زمین هایش را هم به پول نزدیک کرد .  
 بدون این که با احدی حرفی بزند بلیت گرفت سوار قطار شد رفت به شهر ،  
 به تورنو . یکی از سنگ تراشهایی را که دم قبرستان کارگاه هایشان را علم  
 کرده اند و سنگ قبر و مجسمه یاد بود و صلیب و از این حرفها می تراشند پیدا  
 کرد و گفت :

- می توانید يك مجسمه یاد بود برای من درست کنید ؟

- کسی تان مرده ؟

- نه . کسیم نمرده . برای خودم می خواهمش .

- توی قبرستان ؟

- نه . جلو خانه .

سنگ تراش حاج و واج ماند :

- جلو خانه ؟

- آره . جلو خانه خودم . روبه روی جاده بزرگ .

- خوب . مجسمه یاد بود را می خواهید چه کنید ؟

- برای این می خواهم که بعدها ، مردم یادشان نرود که من ، ایشپاش  
 کاپرا ، تو آن خانه زندگی می کرده ام .

مدت درازی با سنگ تراش چانه زد تا بالاخره سر قیمت با هم کنار  
 آمدند . کاپرا پیره ، مزد سنگ تراش را داد و برگشت به خانه اش منتظر  
 مجسمه ماند .

سرمدت مقرر سنگ تراش با دوتا از کارگراهاش وارد آبادی شدند .

کاپرا پرسید : - مجسمه کو ؟

- با قطار می رسد . باید چندتا ارا به گیر بیارید که بیاریمش این جا .

کاپرا دوتا ارا به کرایه کرد برد ایستگاه . سنگهای تراشیده مجسمه  
 که توجبههایی چیده شده بود رسید . و کارگراها ، طبق قرارداد ، جلو خانه ،  
 روبه روی جاده بزرگ سوارش کردند . ستون سنگی بلندی است که بالای آن  
 يك عقاب مفرغی نشسته و بال هایش را باز کرده . و روی پایه آن با حروف طلائی  
 این کتیبه نقر شده است :

این یادگار را ، من  
**ایشپاش گاپ را**  
 برافراشته‌ام  
 تا مردم زمانه مرا به یاد آرند .

زنش سر این قضیه قشقرقی به راه انداخت که بیا و ببین ! اما بالاخره به این نتیجه رسید که پیرمرد يك تخته‌اش کم است و عقلش پارسنگ می‌برد ، و دیگر کوتاه آمد .

این روزها ایشپاش گاپ را سخت ناخوش است . کنج خانه افتاده است تو رختخواب وآه در بساط ندارد . زنش زمستان‌ها با لوییای آب پز و تابستان‌ها با جوشانده گزنه شکم او را سیرمی‌کند .

دیگریك پایش توی گور است . حسرت يك قلب شیربه جگرش مانده . دست به دامن زنش می‌شود که :

- ترا خدا يك ذره شیربرایم بخر !

وزنك درمی‌آید که :

- وقتی چرچرمستان بود یادزمستان نبود ! آن موقعی که قوه و بنیه داشتی عوض این که يك گاو برای خودت بخری برداشتی این ستون را جلو خانه علم کردی . خوب ، حالا پاشوبرو این کلاغ زاغی را که روغبرت نشانده‌ای بدوش . یاالله دیگر ! اگر دلت شیرمی‌خواهد پاشوبرو کلاغ زاغیت را بدوش !

ایشپاش آهی می‌کشد و می‌گوید :

- هیچی سرش نمی‌شود . این زن هیچی حالیش نیست . . . من گور

مرگم از دنیا می‌روم ، اما مردم همیشه یادم می‌کنند . فهمیدی ؟ . . . خوب ،

حالا پاشو برو يك ذره شیر برام دست و پا کن !  
 - کلاغه ... باید پاشوی بروی کلاغه را بدوشی !

باری وسط میدان شهر مجسمه می از ژنرال مان تو برپا است. این حضرت اجل توهمه عمرش رنگ میدان جنگ را به خواب هم ندید. عوضش تابخواهی، تو منطقه، زمین های وسیع و املاک مزروعی و جنگل های بزرگ داشت که حالا به ورثه اش رسیده. بارها به وکالت مجلس و سناتوری انتخاب شده بود. خانواده اش مجسمه اش را تو میدان شهر گذاشته اند که خلق الله فراموشش نکنند. مردم رهگذر به زحمت سری بلند می کنند تا به قیافه مفرغی وریش دوشقه و سیبل جنگیش نگاهی بیندازند. کلاغ ها که از این ور و آن ور پریدن خسته شده اند رو کله سرباز وطن می نشینند و با چلفوزشان موهای منگوله منگوله اش را سفید می کنند.

جلومجسمه، دوتا دکان در همسایگی هم قرار دارند که از بس محقر و کوتاهند آدم خیال می کند در برابر حضرت اجل به زانو در آمده اند. یکی از این دوتا، کتابفروشی طوطی طلائی است که در آن، پسرک دیلاق خرمائی موئی که من این اواخر ضمن و لگردی های روزهای یکشنبه ام باش یاغ شده ام به فروشدگی مشغول است. اسمش هرمنز نیکولسکوا Nicoulescou است. مداد و کج و کاغذ بسته بندی، و گاهی هم - پائیز که مدرسه ها بازمی شود - کتاب می فروشد.

آن یکی، مغازه همه چیز فروشی، میه لو گوشه Miélu Gouché - ارباب جدید من - است که توی شهر به پوم نقاتا Pom néata مشهور است - و روی پنجره ها و بالای درش به خط جلی نوشته شده:

### مغازه فرشته

برف می بارد. شب و روز چنان برفی می بارد که، لامذهب، انکار دارند ابرهارا الك می کنند. در باغ های ساکت و خاموش، در کوچه ها و پس کوچه ها،

۱ - در متن، اورموز Ourmouz، و دقیقاً همان هرمز است که به خاطر سهولت تلفظ ترجیح داده ایم.



دردشت و صحرا ، همین طور يك نفس برف می‌بارد و به صورت فرشی که دم به دم کت و کلفت ترمی شود همه جا را می‌پوشاند .

سورچی‌ها ، درشکه‌هاشان را گذاشته‌اند تو درشکه‌خانه‌ها . زنکوله‌ها را درآورده‌اند انداخته‌اند گردن یابوها ، یال و دم حیوان‌ها را با قیطان‌های رنگارنگ بافته‌اند بسته‌اندشان به سورت‌ها . سورت‌ها دور و بر مجسمه حضرت اجل منتظر مشتریانند . اسب‌ها زنکوله‌هاشان را به صدا درمی‌آورند ، و سورچی‌ها که لباس‌های پرپرک تن‌شان است برای این که از سرما یخ نزنند دست‌ها را به هم می‌مالند و پاها را به زمین می‌کوبند . به ندرت کسی از میدان می‌گذرد . سورت‌ها و طوطی و فرشته مشتری ندارند . دکاندارها لب‌گزه می‌روند و می‌گویند :

– امان از این دهاتی‌های ناجنس پدر سوخته ! همان جور چپیده‌اند تو آلونک‌هاشان. آن تومی‌گندند و پا توی شهر نمی‌گذارند . تو کوچه‌ها پرند  
پر نمی‌زند !

اما آقای میه لو گوشه خیالش تخت است و با این حرف‌ها نومید نمی‌شود :

– از کجا معلوم که همین الآن تو شهر به این بزرگی یکی مشغول چانه انداختن نباشد ؟ راستی راستی خیلی بدبختی می‌خواهد که تو هوای به این گندی يك نفر هم از سرما نترسد ! ... بالاخره يك مشتری سرو کله‌اش پیدا می‌شود که يك شمع دوپولی بخرد . شاید يك جایی بچه‌ئی چیزی ناخوش باشد . اگر این جور باشد که ، مردن رو شاخش است و گفت و گو ندارد . وقتی که مرد هم ، بالاخره پدر و مادرش هیچی که نباشد شمی بالاسرش روشن می‌کنند !  
– دیشب تو جنگل‌های شمال ، قطار تو برف گیر کرده .

گرگه‌های جنگل‌های اطراف و ده Védé از زور گشنگی به شهر حمله کرده‌اند . تمام راه‌ها بند آمده .

– برو بگو برای من يك قهوه بیارند .

درست روبه روی فروشگاه فرشته ، آقا میل تیاده قهوه‌چی Miltiade  
تخته‌های دکانش را برداشته است .

از وسط میدان می‌گذرم ، سرم را می‌کنم توقه‌خانه و می‌گویم :

– يك فنجان قهوه برای آقای گوشه !

یکی از شاگرد قهوه‌چی‌ها می‌گوید :

- آی به چشم ا همین آلان ا  
 واز بالای تجیری که جلودستگاه کشیده شده سفارش می دهد :
- يك قهوه تمیز برای عمو پوم نقاتا ا  
 آقا میل تیاده چنان حاج و واج و شکفت زده به من نگاه می کند که  
 انکار دفعه اول است مرا می بیند . گوا این که دیروز هم مرا دیده .
- صبر کن ببینم پسرا تو مال مغازه فرشته ای ؟  
 - بله آقا .
- شاگرد پوم نقاتا شده ای ؟  
 - بله .
- این معجزه کی اتفاق افتاده ؟  
 - دیروز صبح .
- باللعجب ا  
 - خوب . قهوه ارباب یادتان نرود .
- خاطر جمع باش ا  
 آقا میل تیاده تا وقتی که برمی گردم و داخل فروشگاه فرشته می شوم  
 با همان نگاه حاج واج به دنبالم نگاه می کند .
- ارباب دوباره به ام می گوید :
- چیزی به ظهر نمانده . خس می کنم این جا زیر کمر بندم يك چیزی  
 خالی است . بچه خوبی بشو ، جستی بز ن دم خانه ، زنبیل ناهار مرا بگیر بیار .  
 منتها مواظب باش اگر يك چکه اش بریزد پوستت را قلفتی ازسرت درمی آرم ا  
 منزل ارباب درست آن طرف شهر است . طرف اسکر یوسته Scrioshté .  
 رفتن وبرگشتنش يك راه پیمائی حسابی است ، اما چاره چیست ؟
- برف ، زیر چارق هایم ناله می کند . بادوبوران مثل پرمرف تو هوا چرخ  
 می دهد ، به نرده ها و پرچین ها چنگ می اندازم که باد ازجا نکنم . به چهار  
 راه ها که می رسم سرم را می دزدم ، پشتم را می دهم به بادو پس پسکی راه می روم .  
 - دستتان را می بوسم سرکار علیه ا ارباب مرا فرستاده اند پی ناهار  
 شان .
- ناهارشان ؟ چه که خوردن ها ا صبح که گورش را از خانه کم می کرد  
 دست کرد جیش صنارسه شاهی پول بدهد که يك زهرماری برای ناهار تهیه کنم ؟  
 دیشب هم ، خیر سرش ، کله سحر بود که از جنده خانه ها و قمارخانه ها برگشت خانه .

دست کم، خبر مرگش، این را می‌داند که يك تکه هیزم توخانه پیدانمی‌شود؟-  
 نه. روحش هم خبر ندارد. نه خبر دارد نه می‌خواهد خبر داشته باشد. مرد که پفیوز  
 بی‌مصرف. آن وقت، بی‌همه چیز پدر سوخته می‌فرستد از من ولیمه هم می‌خواهد.  
 الهی زیر گل برود با آن تنه لشش!  
 چشم‌های زن ارباب از فرط گریه سرخ وور قلمبیده است. دوتا دختر  
 کوچولوی ونک ونکی دنک پریده، بادهان آلوده به شیرو مف آویزان تو  
 بغلش است.

- یاالله! این‌ها را بگیر يك خورده تکان تکان بده شاید يك دقیقه کپه  
 مرگشان را بگذارند. الهی همچین که دیگر تا قیامت بیدار نشوند!... خدا  
 مرگشان بدهد که يك دقیقه از دستشان آسودگی ندارم!  
 دختر بچه‌ها را بغل می‌کنم. درست مثل این که از پیش باهم قول وقرار  
 گذاشته باشند، نامی آیند بغلم سر تا پایم را به گه می‌کشند.  
 - آی شیطان‌ها! خوب، حالا دیگر درست و حسابی ترو تمیز شدی. زود  
 بدو خودت را با برف‌ها پاک‌کن. دلخوره‌م نشو، عوضش شانس می‌آوری. کاش  
 اول دفعه که ماما مرا توی لکن گذاشت رویم‌ریده بود که شانس می‌آوردم وزن  
 این میه‌لو گوشه جاکش نمی‌شدم.  
 همین که ساعت زنک ظهر را می‌زند، ارباب زنبیل‌را باز می‌کند کاسه‌ها و  
 بشقاب‌ها را روی پیشخوان می‌چیند شروع می‌کند به خوردن. شب، من تك و  
 تنها برمی‌گردم به‌خانه و زنبیل خالی را با خودم می‌آورم.  
 ارباب، خودش خیلی دیر می‌آید خانه. گاهی بعد از نصف شب گاهی  
 کله سحر.

من تواتاق زینا کلفت خانه می‌خوابم. دختر کی است چاق و چله و  
 کلوچه‌ئی که گوشت تروتازة و ورقلمبیده و دست‌های پت‌وپهن قرمز دارد. بیش‌تر  
 به گاو میش‌ها می‌پردازد تا به کارهای خانه. تو اصیطل‌خانه چهارتا گاو میش هست:  
 سه تا شان سیاه مثل قیر یکی‌شان سفید مثل برف. تصدق سر همین گاو میش‌هاست که  
 زن ارباب می‌تواند هر جور می‌خواهد جل‌خانه را از آب بیرون بکشد: شیرشان  
 را به همسایه‌ها می‌فروشد.

ز نزدیک‌های نصف شب، ارباب گوشه در را آهسته می‌زند. زینا که مثل  
 گربه خوابش سبک است می‌پرد در را به رویش باز می‌کند. من تاجائی که می‌توانم  
 سعی می‌کنم خوابم ببرد. کم‌ترین تکانی نمی‌خورم.

- یاروچه کار می کند؟ خوابیده؟
- چنان خوابیده که دم گوش توپ درکنند بیدار نمی شود .
- ارباب می افتد روی زینا. اما چندانی طولش نمی دهد. مثل برق کلك کار را می کند، رونوك پنجه راهش را می کشد و می رود. ناگهان درها درق و دورق به هم می خورد و قیامت به راه می افتد. زن ارباب فریاد می کشد :
- تنه‌ش بی غیرت، بازرفته بودی سراغ زینا؟ از يك سال پیش ، از وقتی این دو تا کره‌ها را زائیده‌ام، هر شب کارت همین بوده. نمی دانم چه جور می‌هنوز بنیه داری این هیكل قناس را سر پا نگهداری !
- خیاط خانه ارباب خیلی وسیع است. ساختمان، درست وسط حیاط است. کوچه خالی که برف راه آمد و شد مردم را به اش بسته تا تومزرعه‌های بیرون شهر ادامه پیدا می کند.
- تو تاریکی زینا ازم می پرسد:
- می شنوی؟
- می شنوم .
- این جا خانه نیست، دیوانه خانه است .
- از کی تا حالا پیش پوم نھا تا کار می کنی ؟
- دو سال است.
- خسته نشده‌ای ؟
- خسته شده‌ام . چرا . اما چه خاکی به سرم بریزم ؟ هر جای دیگر هم که بروم همین بساط است. شاید از این هم بدتر .
- زن ارباب کتکت هم می زند ؟
- نه .
- اگر دست رویت بلند کند چه کار می کنی ؟
- چشم‌هایش را درمی آرم.
- چرا شبها لنگت را برای ارباب وامی کنی؟ ازش خوش می آید؟
- از چیش خوشم می آید؟ فقط بغلش می خوابم که حرص زن ارباب را در آرم. ازش متنفرم. از همه زن اربابها متنفرم.
- غلثی می زند و خودش را گندله می کند ، لحاف را تا زیر چانه اش می کشد بالا.
- می گوید : - دیگر باید خوابید. چیزی، به صبح نمانده .

خوابیدن! هوم... سمیش را که می‌کنیم، منتها موفق نمی‌شویم. خواب،  
تو تاریکی اتاق قیماج می‌رود. می‌آید جلو می‌رود عقب. تخت‌خواب وسیع است.  
از این دیوار تا آن دیوار. یک گوشه‌اش من خودم را گلوله کرده‌ام یک گوشه-  
اش زینا .

می‌پرسد: - خوابی؟

- نه .

- من هم نه .

از جایم بلند می‌شوم پرده را پس می‌زنم. تاریکی اتاق رقیق‌تر می‌شود.

- داریه .

- هوم ؟

- دلت می‌خواهد بیائی بغل من؟

- اهوم.

لب‌هایم شروع می‌کند لرزیدن. لحاف را می‌کشم بالاتر. تمام تنم می‌لرزد.

بیرون خیلی سرد است . اتاق شده زمهریر .

- نمی‌شود بیائی.

- نمی‌آیم.

کوچه دور است. با وجود این غوغای برف را زیر قدم‌های رهگذری که  
دیروقت به‌خانه می‌رود می‌شنویم . سگ‌ها که تو حیاط ول می‌گردند با خشم  
به‌طرف پرچین حمله می‌کنند.

- من مریضم آخر، کوچولو ...

کوچه از برف پوشیده شده. برف که شروع می‌کند به آمدن، کوچه خیلی  
خوشگل می‌شود. سفید سفید. هر خانه شبکلاه پرزداری می‌گذارد سرش. هر  
دستک و هر پرچین کلاه سفیدی پیدا می‌کند . درخت‌ها زیر بار این سفیدی  
خم می‌شوند. اما برف بند می‌آید. آدم‌ها تو کوچه شروع به آمد و رفت می‌کنند  
وزیر قدم‌هایشان، برف، پاکی و صفایش را از دست می‌دهد.

- باعث بدبختیت می‌شوم عزیز جان !

هوا که روشن شد لباسم را می‌پوشم می‌روم طویله.

پیش از آن، از هیگلم بوی تعفن دباغخانه و پوست‌های تو تیزاب مانده

بلند بود، حالا بو کند طویله می‌دهم و عطر کندر !

تو فروشگاه فرشته، میان جوربه جورچیزهایی که می‌فروشیم فقط یک

«کنند» است که بوی خوشی دارد. تابوت‌ها و متقال هم که از بیخ بوندارند .  
طویل را تمیز می‌کنم . گاوها را قشو می‌کشم . آخورشان را از یونجه  
پر می‌کنم . ظرف‌های شیر را می‌گذارم دم دست تا زینا بیاید حیوان‌ها را  
بدوشد .

تو محله کله‌کنده‌های شهر، تقریباً هر شب یکی از خانه‌ها را دزد می‌زند.  
هر چه دم دست‌شان بیاید می‌برند . دزد زده‌ها اغلب هیچی برای‌شان نمی‌ماند  
که ببوشند. شهر از دزدها غلغله روم است .

زینا منباب نصیحت به من می‌گوید:

– **داریه**، مبادا يك وقت بادزدها دست به یکی کنی‌ها! می‌گیرند چوب  
تو آستینت می‌کنند. آن وقت تا عمرداری باید کنج هلفدانی بمانی .  
– من برای دزدی نیامده‌ام شهر. آمده‌ام کار بکنم از راه حلال صنار سه  
شاهی پول گیر بیارم .

– پول گیر بیاری! هوم... و برای این کار آمده‌ای مانده‌ای پیش میه‌لو  
گوشه!... خدا خیرت بدهد!

– منظورت این است که مزدم را بالا می‌کشد ؟

زینا همین قدر شانه‌ئی بالا می‌اندازد. حس می‌کنم ماسردی روسینه‌ام  
می‌خزد .

– باید بدانم. آخر من خیال کار یا مفت کردن ندارم.

توفر و شگاک فرشته همه جور وسائل کفن و دفن به هم می‌رسد: شمع مومی،  
متقال، لباس‌هایی که از بس پارچه‌اش پوسیده است به هزار زحمت دوخته شده و  
دودقیقه هم تن آدم زنده بند نمی‌شود، کفش‌های سرهم بندی به نمره‌های مختلف  
که تخت و پاشنه‌اش از خمیر کاغذ است.

تابوت‌ها تمغازه روی هم گذاشته شده‌اند. توپ‌های متقال سفید و متقال  
سیاه، همان جور دست نخورده و توقسه‌ها چیده شده. تابوت دختری را که پیش  
از شوهر کردن به رحمت خدا برود متقال سیاه می‌گیرند.

– مشتری بینوا غم‌عالم به دلش است. تنها چیزی که فکرش راهم نمی‌کند  
چانه زدن است. هر چه به‌اش بگوئی می‌دهد می‌رود پی بدبختیش. عجله دارد  
که هر چه زودتر جنازه را از خانه بردارد. هر قدر هم یکی پیشت عزیز باشد ،  
وقتی مرد باید مثل برق ترتیب دفنش را بدهی . جنازه مرده دست و پا گیر  
است، مخصوصاً تابستان‌ها که يك ساعت بعد بویش هم بلند می‌شود.

– داش هرمز ! آن روز زیر پوستم رفتی بیایم پیش گوشه کار کنم که چه ؟

– اولاً این هرمز و داش هرمز صدا کردن را بگذار کنار و مثل همه مردم مرا طوطی یا داش طوطی، صدا کن .  
– آخر طوطی که اسم دکانت است .

– خیلی خوب ، من برای مغازه‌ام هم اسمی را که روی خودم گذاشته‌ام انتخاب کرده‌ام و کلک را کنده‌ام . همه مرا طوطی صدا می‌کنند، تو هم طوطی صدا می‌کن .

– برای چه و سوسه‌ام کردی بیایم شاگرد گوشه بشوم داش طوطی ؟  
– چون شاگردی او بهتر از شاگرد دباغی است .  
– عوضش حالا باید گاو میش داری کنم . زینا برای من شده خانم خانمها !

– خوب، پس به گاو میش‌ها برس ! تا بهار که راه‌ها بسته توفروشگاه هیچ کاری نداری و باید جلو تابوت‌ها بنشیننی دست روی دست بگذاری . این جامردم هیچ عجله‌ئی برای مردن ندارند . اگر پوم نجاتا می‌رفت تو اسکندریه دکان وامی کرد کارش پیش‌تر می‌گرفت .  
– چرا ؟ مگر شهریت اسکندریه بهتر از این جاست ؟ بزرگ‌تر است ؟

– نه . منتها تو اسکندریه هر که انگشت رویش بگذاری تب لازمی است . بیش‌ترشان تو بهار و پائیز ریخ رحمت را سرمی‌کشند . اما در تمام سال روزی نیست که یکی دو تا شان گوز آخر را ندهند .  
– این‌جا هم که تب لازم آن قدرها کم نیست .

– راست است . اما نه به قدر اسکندریه . اولاً دور خانه‌های اینجا باغ و باغچه هست، ثانیاً خورد و خوراک خلق اللهش يك خرده بهتر است . از همه این‌ها گذشته مردمش اهل مطالعه هم نیستند و ازین سال تا آن سال چشم‌شان به يك سطر کتاب نمی‌افتد . پنداری می‌ترسند نکند کتاب خار بشود تخم چشم‌شان را بترکاند .

طوطی يك لحظه توفکر فرو می‌رود و بعد، ناگهان خشمش منفجر می‌شود :

– آخ که چه زاغه‌ئی ، چه سوراخ کثیفی است ! این‌جا شهر نیست ،

دوستاخانه است. از يك سال پيش تا حالا حتى يك دانه كتاب نتوانسته‌ام بفروشم. چه زاغهای است! چه زاغۀ مهمل كثافتی است این! خیلی دلم می‌خواست ازش كتاب می‌گرفتم. اما کی می‌توانستم مطالعه کنم؟ اگر میه‌لو گوشه درحال كتاب خواندن میچم را بگیرد گردنم را خرد می‌کند.

دست آخرهم از فرشته چیزی نمی‌ماسد. وقتی مواجبم را ازش مطالبه می‌کنم کشودخلش را می‌کشد بیرون می‌گوید:  
 \_ خودت بی‌انگاہ کن: درینغ ازیک پاپاسی!... وقتی هیچ کس خیال‌مردن ندارد...

هفت پلی Poli ۱، هفت تا اسکناس آبی رنگ که گوشه‌هایش با کاغذ سیکار چسبانده شده و بادقت تاخورده، تویک تکه پارچه گره زده‌ام زیر پیرهن روسینه‌ام قایم کرده‌ام. این پول حاصل يك دوره جان‌کندنم است. برای این پول يك سال تمام پندرخودم را سوزانده‌ام. از دباغخانه که ناخن‌هایم را انداخت و پوست دست‌هایم را سوزاند و انگشت‌هایم را مثل چرم چنر کرد، بعد از چهار ماه جان‌کندن همه‌اش دوپلی دستم را گرفت. خوب، خودش چیزی بود. پنج پلی دیگر را پیش آقای بانیکا وورته یان Banica Vourtejan کار کردم.

سقط فروشی بانیکا تنگ دباغخانه بود، بانیکا مرد گردن کلفت‌ریشوی گندم‌گونی بود که فقط يك نقص داشت: چپ‌چس بود. نه‌خدا، یا، يك نقص دیگر هم داشت: زبانش هم می‌گرفت... پیشبند سبزی می‌بست و باپاهای کجش جلو دکان مثل اردک قدم می‌زد. درست مثل این بود که بادچوب پاه راه می‌رود. به‌دهاتی‌ها نمک و شمع و طناب و گاهی هم قیر می‌فروخت. مایع سیاه انگشت پیچ، درچلیک بزرگی تودهنه دکان بود وزیر آفتاب برق می‌زد. شاگرد دکان نداشت، به‌فکر مقر زدن من افتاد. در مقایسه با سکه دوی‌های دباغخانه، کارمختصری که می‌بایست برای بانیکا انجام می‌دادم شوخی به‌نظر می‌آمد. عوض این که پوست‌های خام را رودوشم بگذارم بیرم تو زیر زمین بیندازم تولاوک‌های تیزاب و چند هفته بعد درآرم زیر آفتاب رو بند آویزان‌شان



کنم، عوض این که پوست‌های غرق تیزاب را با کاردک تمیز کنم و مدام تا مغز استخوان خیس باشم، عوض این که آن تفغن زنده خفه‌کننده با گوشت و پوستم خمیر شود، بله، عوض همه این‌ها می‌بایست تمام روز را تاهوا روشن است جلو دکان بایستم دمب قبای دهاتی‌ها را بچسبم و چه بخواهند چه نخواهند بکشم شان تودکان ...

... از ما خریدکن همولایتی . ما از دکان‌های آن‌وری خیلی ارزان‌تر می‌دهیم .

دکان‌های آن‌وری که خودشان هم همین کار را می‌کردند از ما دلخور نمی‌شدند .

راستش این اصلاً «کار» نبود . به نظرم می‌آمد این يك جور تفریح است . و راستی راستی هم این کار را با یگو بختد و با یگوشی انجام می‌دادم . سخت‌ترین قسمتش قطعات بزرگ نمك سنگ بود که باید هر روز صبح از دکان بکشم بیرون بیارم تو پیاده‌رو يك وورشان را بلند کنم تکیه بدهم به دیوار، و شب دوباره یکی یکی ببرم تو يك گوشه روهم بچینم . مشکل دیگر هم چلیک قیر بود . من يك طرفش را می‌گرفتم ارباب‌طرف دیگرش را . از زمین که بلندش می‌کردیم درق و دورق استخوان‌هایم بلند می‌شد . گیرم کار باید انجام می‌شد و ... هر جور هم که بود انجامش می‌دادم .

ارباب پسر بچه‌ئی داشت که اوهم اسمش پانیکا بود . از شباهت، با پدرش سیبی بود که دونصف کرده باشند . لندهور و لاغرو گندم‌گون و چپ چس بود و زبانش هم می‌گرفت . فحش‌هایی به ناف من می‌بست که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد . پدیده از شنیدن این بلبل زبانی‌ها کیف عالم را می‌برد . اگر عشقش می‌کشید طرف‌های عصر بیاید درد کان پیش پدرش، من مادر مرده باید برگشتنا قلم‌دوشش می‌گرفتم همه جاده بزرگ را که تقریباً نصف شهر می‌شد از پاشنه‌در می‌کردم، آقا زاده را برمی‌گرداندم دولت سرا .

آخ که اگر به‌همان‌وضع می‌بردمش قبرستان چه کیفی می‌کردم!

قبرستان روی تپه‌ئی است طرف غربی شهر. تقریباً همه قبرستان‌هایی که من تو عمرم دیده‌ام تنگ یک تپه بوده. اگر چشم مرده‌ها زنده می‌ماند و اگر نگاه شان می‌توانست از کفن واز درتابوت واز خاکی که روتا بوت ریخته شده و از علفی که روی قبر درآمده بگذرد، مرده‌ها می‌توانستند همان جور مدام شهر و خانه‌ها و کوجه‌ها و مردم و باغ‌ها و باغچه‌ها را تماشا کنند .

– مرده‌ها چشم‌شان زنده نمی‌ماند. پس بجنب که تاوقت داری از بینایمیت

کیف پیری ا

– آره ارواح ننه‌ات، می‌جنیم ا

یک روز بعد از ظهر من و داش طوطی گردش کنان تمام قبرستان را از پاشنه در کردیم.

این داش طوطی ما- که لوح و قلم و ابر می‌فرود شد و توقع دارد تو شهر قصاب‌ها و کاسبکارها که کسی اهل مطالعه نیست مردم کتاب هم بخرند - یکی از آن بیچه‌های عجیب و غریب عالم است .

به‌ام گفت: - نگاه کن ترا به خدا، این پولدارها حتی بعد از مرگ هم می‌خواهند به‌زور پول و پله‌ئی که دارند خودشان را به‌ما تحمیل کنند. تو قبرستان هم برای خودشان از آجر و سنگ‌های یک پارچه و حتی سنگ مرمر قصر و بارگاه می‌سازند. مرده‌ها زیر خاک این قصرها و تابوت‌های فلزی می‌پوسند و می‌گندند و خاک می‌شوند، اما صلیب‌ها با حروف طلائی همین جور اسم آنها را تو چشم آدم فرو می‌کنند. می‌دهند تو مقبره‌شان تاج گل‌هایی آویزان کنند که از سرب ریخته شده باشد و هیچ وقت پژمرده نشود و نریزد! تف ا من از قبرستان هیچ خوشم نمی‌آید .

– پس بهتر بود می‌رفتیم تو ساحل و Védéa Tōō می‌گشتیم داش طوطی، یا مثلاً تو جنگل.

– دفعه دیگر می‌رویم آن‌جا .

جلو مقبره بسیار بزرگی و ایستادیم . در واقع کاخ بزرگی بوده چند خانوار آدم زنده می‌توانست توش زندگی کند. جلو این قصر که از مرمر سفید بنا شده بود فرشته‌ئی گذاشته بودند که سرش را انداخته بود پائین و داشت گریه می‌کرد. نوک بال‌هایش شکسته بود. روی پایه بلندى نصب کرده بودند که یعنی

دارد از آسمان پائین می‌آید. چشم‌های مرزیش را به کله مجسمه نیم تنه‌ئی دوخته بود که روی پایه کوتاه تری قرارش داده بودند. جنس مجسمه از مرمر بود. کف زمین هم. مجسمه نیم تنه از مرغ بود و مردی را نشان می‌داد با قیافه جدی اما پژمرده و بی‌رنگ و رو، که سبیل‌های نوک تیز و ریش کوتاه داشت.

— این مجسمه آمده نو کاراك Amedéou Carac است. در مر یگولا Merigoula، ولایت ما، تمام املاک کنار رودخانه مال او بود. توهزار و نهصد و هفت عده زیادی را باده‌های خودش کشت... شورش ۱۹۰۷ یاد است؟  
— یادم هست. جنج دیگر بزرگ و عقل برس شده بودم.

— همه مملکت سر به شورش برداشته بود. تو مر یگولا Merigoala، آبادی ما، جماعت بس که از ارباب و نوکرهاش و ژاندارم‌ها وحشت داشتند فکر کرده بودند بهتر است يك خرده صبر کنند. تو تمام منطقه انبارهای اربابی را آتش زده بودند جز در مر یگولا. همولایتی‌ها می‌خواستند سرفرصت فکرها شان را بکنند. این بود که بدبختی خورشان را چسبید: ارباب دست پیش را گرفت و زودتر از آن‌ها دست به کار شد. همین جانوری که این‌جا جلورویت است و شمایل کثافتش را از برنز ریخته‌اند. قشون را برداشت آورد سرشان. روی استاندار نفوذ زیادی داشت. سر بازها را دسته دسته کرد و به شان فرمان داد مواظب خانه و زندگی و انبارهایشان باشند. فرمانده سر بازها ستوانی بود که خواهر زاده ارباب می‌شد. خوب دیگر، حالا خودت راحت می‌توانی فکر کنی چه اتفاقی افتاد: دائمی و خواهر زاده با خیال راحت دست به کار شدند و به مراد دل شروع کردند به زهر چشم گرفتن از دهاتی‌ها. خود ارباب این را که یکی از دهاتی‌ها يك خوک شیریش را دزدیده پیرهن عثمان کرد. شاید بچه خوکش خیلی ساده قاتی گله سیمصدتائی خوک‌های ده شده بود. شاید هم خود سر بازها بچه خوک را گرفته بودند کلکش را کنده بودند. چون نه توی خانه‌ها و نه سر انبارها هیچ کس فکر خورد و خوراک آن‌ها نبود. بینواها تو سر بازخانه هم آن قدر که رؤسا به فکر تفنگ و فشنگ‌شان هستند فکر خورد و خوراک‌شان نیستند. ارباب ول کن معامله نبود: دهاتی‌ها شورش کرده بودند و باعث خسارتش شده بودند. دستور داد نظامی‌ها خانه‌ها را یکی به یکی بگردند و هر چه خوک گیرشان آمد می‌کنند بیارند تو حیاط اربابی. به عنوان جبران خسارت يك بچه خوک همه خوک‌های ده را مصادره کرد. تازه به این هم راضی نشد. ادعا کرد که دهاتی‌ها درهای انبارها را شکسته‌اند کل بنشن و غله‌اش را غارت کرده‌اند. اگر یاد است،

تابستان سالی که شورش راه افتاد ، خشکسالی تمام محصول را سوزانده بود . دهاتی‌های بیچاره دست به دهن برای تهیه یک مشت غله که شکم گرسنه زن و بچه‌شان را سیر کنند، گاووزمین‌شان را فروختند. ناکس به سر بازها دستور داد هر جا غله و بنشن دیدند ضبط کنند. حتی از سریکی دو کیسه کوچک آرد ذرتی هم که چند نفری از دهاتی‌ها توانسته بودند تا آن وقت مثل چشم‌های خودشان قایم کنند نگذشت. نظامی‌ها شب و روز با تفنگ‌های پر حاضربه شلیک تو آبادی گشت می‌زدند. دیگر نه می‌شد حرکتی کرد نه می‌شد قدمی برداشت. انقلاب که درست و حسابی کوبیده شد، تو دهات اطراف شروع کردند به زیر آب کردن سرانقلابی‌ها. آه ۵۵ تو کاراک دست‌هایش را روی سینه توی هم انداخته بود و تماشامی کرد... نگاهش کن: حالا زیر خروارها خاک خوابیده. اما آن روزها سوار می‌شد توی ده راه می‌افتاد و سر بازها و خواهرزاده ستوانش را هم می‌انداخت دنبالش. هفت تیر به دست وارد حیاط مردم می‌شد، می‌رفت تو خانه‌ها و همین جور تخمی هر کس را که جلو چشمش می‌آمد می‌بست به گلوله . توی یک هفته خدا می‌داند خون چند نفر را ریخت. وقتی از آدم‌کشی خسته شد و فکر کرد دیگر آن قدرها از خلق‌الله زهر چشم گرفته که باعث عبرت‌شان بشود و بعد از این بی‌چون و چرا زیر بارش می‌روند، کشت و کشتار را گذاشت کنار و به کتک زدن و کت بسته به مرکز بخش فرستادن دهاتی‌ها رضایت داد .

### طوطی نفسی تازه کرد و گفت:

– مادر بدبخت مرا هم همین‌رذل بی‌شرف زد با گلوله کشت... گاه گاهی می‌آیم این جا که تفی به قبرش بیندازم. اما هر دفعه که می‌آیم حالم منقلب می‌شود. فایده اش چیست؟ تغم می‌افتد روسبزه‌ها که هیچ گناهی ندارند.

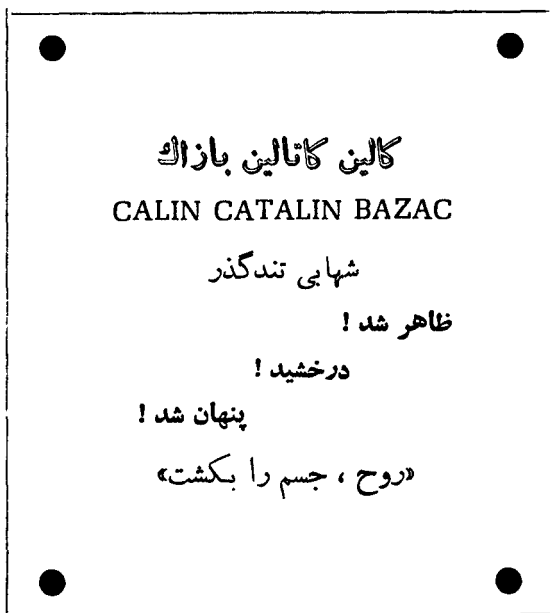
قبرستان خیلی بزرگ بود .

آن بالا ، نوک تپه ، یک ساختمان آبی رنگ شیشه‌ئی بود که زیر نور آفتاب برق می‌زد . از شهر هم این ساختمان را میان درخت‌های قان و اقا قیا می‌شد دید .

از تپه به طرف ساختمان آبی رنگ بالا رفتیم .

دور بنا را بانرده‌ئی حصار گرفته بودند . راه باریکه‌ئی هم میان نرده و درمقبره کشیده بودند که با سنگریزه سفید پوشیده شده بود. این ورو آن ور جاده، باغچه‌هائی غرق گل. زمستان‌ها پژمرده و محزون و، بهارها شکفته و خندان . از پشت دیوارهای شیشه‌ئی توی مقبره را نگاه کردیم. دیواره ته، تقریباً تماشام

زیرعکسی رفته بود به اندازه طبیعی که قاب خیلی گرانبهایی داشت. عکس خود آن مرحوم مغفور بود. خیلی جوان بود. جوان و خوش برو رو. بیست سالی بیش تر نداشت. ابروهای نازک و کمانی بود و پشت لبش پرز محوی به چشم می خورد. بالای عکس کتیبه‌ای گذاشته بودند:



دش طوطی بهام توضیح داد :

– پسر صاحب دواخانه‌ئی بود که روبه روی مغازه مان است. همان دواخانه‌ی پهلوی مغازه عروس . دو سال پیش خودش را از بالکن خانه‌شان پرت کرد تو کوچه .

درست روبه روی طوطی طلائی و فروشگاه فرشته یک جفت ساختمان دوطبقه هست. چیزی که توی این شهر خیلی به ندرت دیده می شود . یکی از این ساختمان‌ها دواخانه کاتالین بازاک است یکیش فروشگاه عروس که

یکسره از کله آفتاب تابوق سکه باز است.

فروشگاه مال آقای آتاناوزه گوشه Atanasé G. است: برادر ارباب من میه لو گوشه. هیچ جور چشم و همچشمی میان دوتا برادرها نیست. میه لو تابوت و شمع و منقال و لباس آخرت می فروشد، آتاناوزه چیزهایی که برای عروسی لازم است: تور و کفش سفید و لباس دوخته عروس که تنگی و گشادیش موقع فروش دستکاری می شود، آن هم همان جا پشت مغازه درپستویی که همیشه دوتا دختر توش نشسته اند و دست به سوزن آماده اند. بره کشان فروشگاه معمولاً فصل پائیز است.

محصول ذرت که برداشته شد، توده ات، عروسی ها سر می گیرد. فروشنده های مغازه عروس که رشته ئی طلائی به عنوان نشان به یخه نیم تنه شان زده اند، صبح تاشب جلو فروشگاه می ایستند و دهاتی ها را دعوت به خرید می کنند. گاهی هم خوشمزگی شان گل می کند و سر به سر فلان پیرزنی می گذارند که جلو مغازه می ایستد چهارچشمی به اسباب و بساط عروسی که پشت شیشه چیده شده خیره می شود و خاطره دور دست جوانیش را مززمه می کند. يك زن گچی پشت شیشه به نمایش گذاشته شده که مثل عروس برك و دوزکش کرده اند. عروسی که قرار است هیچ وقت به خانه بختش نرود ۱- گذشت زمان صورتش را ترك ترك کرده و آفتاب لب های رنگ شده اش را قاج داده.

— بفرمائید تو، دختر کوچولو، کفش سفید و تاج گل هم داریم!  
پیرزن که لنگه لنگان دور می شود يك ریز نفرین شان می کند که:— مرده شوتان بپردا الاهی به زمین گرم بخورد!  
ارباب فروشگاه عروس قرقرکنان می گوید:

— کاروبار برادرم میه لو روبره راه ترازن است. من آل و آشغال عروسی می فروشم، او بند و بساط کفن و دفن... این روزها مردم به آن اندازه که می میرند عروسی نمی کنند.

راستی هم که مرگ و میر این روزها زیاد است. کشیش های هر چهارتا کلیسای شهر مدام دست به کارند و بازم نمی رسند مراسم را آن جور که باید سر فرصت انجام بدهند. بیش تر مرگ و میرها مال بچه هاست. در قسمت پست شهر— چون درست نصف شهر تودره واقع شده— هر سال بهار که رودخانه بالامی آید و از بسترش سرریز می کند، سیلاب کوچها را برمی دارد. و آب که پس نشست، توخانه های خالی و حیاط های متروک مرداب هایی باقی می ماند که تبدیل به گنداب

می‌شود. این گنداب‌ها تا زمستان که برف روی‌شان را می‌پوشاند روز به روز متعفن‌تر می‌شود. تبی که از این گنداب‌ها بلند می‌شود بی‌چه‌ها را می‌خورد و می‌تراشد و مثل مکس به‌زمین‌شان می‌ریزد. و در فرشته، میزان فروش تابوت‌های کوچک و متوسط زیاد می‌شود.

**کاتالین بازارک**، جوانیش را در فروش جوشانده و شاف و کبسول و مسهل به‌پیری رسانده. تودواخانه‌اش بیش‌تر از هر چیز روغن به‌فروش می‌رسد: روغن برای دفع شپش‌هایی که لای چین‌های پیرهن ولیفه شلوار وزیر کمر بند هومی‌زنند. و روغن ضد جرب.

جمعه، روزبازار، دهاتی‌ها هجوم می‌آرند به‌دواخانه آقای بازارک. با کمروئی می‌آیند تو. برای‌شان سخت است روی موزائیک براق کف مغازه پا بگذارند. ابهت آن دوتا ترازوی کوچولوی زرد و درخشان روی پیشخوان و قفسه‌های بلندی که شیشه‌ها روی طبقاتش چیده شده‌اند می‌گیردشان.

– چه لازم دارید؟

– بیسکویت می‌خواهم پسر جان. نوه‌ام شکمش ورم داره. فکر می‌کنیم جانور داشته باشد.

– چه می‌خواهید آبیچی؟

زن سرش را می‌برد جلودم گوش سنگین دواخانه چی پیچ بچی می‌کند:  
– روغن ضد جرب.

نوکرهای ارباب‌ها که تو انبارها کار می‌کنند، چوپان‌هایی که گله‌های گوسفند را نگه می‌دارند، گاوچران‌ها، خوک‌چران‌ها، همه این‌ها روغن ضد جرب می‌خواهند. دواخانه چی روغن را تو قوطی‌های کوچولوی خاکستری رنگ گرد مقوایی می‌ریزد می‌دهد دست‌شان و من باب نصیحت به‌شان می‌گوید:  
– باید یک خرده بیش‌تر خودتان را بشوئید!

– شستن که، البته خوب، می‌شوئیم. آخر ما هم آدمیم نه! منتها وقتی پیرهن عوضی نداشتی، روزی صد دفعه هم خودت را بشوئی فایده ندارد. اگر بعد از سروتن شستن مجبور باشی دوباره همان لباس‌های کبره بسته را تنت کنی چه جوری می‌توانی بگوئی تمیزم! پنبه گران است آقا. دکتر هم همین جور. فقط محصول جان‌کندن ما است که قیمت چندانی ندارد.

تو دواخانه خلق الله کلامهاشان را برمی دارند می گیرند دست شان . تو مفاذه های دیگر نه . کلاه های پاپاخ شان را می زنند عقب ، پس کله شان ، و تا نفس دارند چانه می زنند . تو دواخانه چانه نمی زنند و هر مبلنی که دوا فروش بگوید می سلفند .

دواخانه چی آدم ریزه نقش مریض احوالی است . به يك عروسك بزرگه بیش تر شباهت دارد . تنها چیز بزرگش کله اش است . کله گنده تاس و عینک بزرگه کت و کلفت دارد . زشش يك سال پس از مرگ پسر شان از غصه دق کرد و مرد .

داش طوطی همان جور داشت تعریف می کرد :

– آره . پسره چتری را وا کرده بود گرفته بود دستش و ، خودش را از بالکن پرت کرده بود تو کوچه .

– دیگر چرا باچتر ؟

– می خواسته ببیند می تواند تو هوا پرواز کند یا نه .

– احتمالاً دیوانه نبود ؟

– شاید نه . اما بی گفت و گوی چندان عادی ئی هم نداشت .

– من سردرنمی آرم ، بعضی از آدم ها برای چه بادت خودشان زندگی شان را تمام می کنند . هر جور که فکرش را بکنی بالاخره خود آدم يك روز می میرد دیگر .

– از روی ضعف این کار را می کنند . از روی سست عنصری . هر آدمی این شهامت را ندارد که با مشکلات زندگی بجنگد .

– آخر پس يك دواخانه چی چه مشکلاتی می توانست داشته باشد ؟

– تادیرستان می رفت همیشه شاگرد اول بود . پسر بازارك را می گویم . اسباب سر بلندی خانواده اش بود . دواخانه چی می گفت : دپسرم دانشمند بزرگی می شود . مردم هم همین عقیده را داشتند . بچه باهوشی بود ، خیلی هم عاقل . دبیرستان را که تمام کرد پدرش برای ادامه تحصیل فرستادش فرانسه . دلش می خواست پسرش مهندس بشود ، چون هنوز تو همه مملکت هیچ کس مهندس نشده بود . تو پاریس پسره يك دل نه صد دل عاشق دختری شد . جنگه شروع شد و ناچار شد برگردد اما دختری را که دوست داشت نتوانست با خودش



بیاورد . سرهمین قضیه سیم‌هایش قاتی شد . خودش را از آن بالا پرت کرد تو کوچه واستخوان‌هایش نرم شد . چندروزی اذردد نمره کشید و آخرش هم غزل خداحافظی را خواند .

**کالین کاتالین بازاک** ، آن جور که عکس توی مقبره نشان می‌داد پسرک خیلی خوشکلی بوده . چشم‌های درشت براقی داشته . چشم‌هایی که از يك عکس خیلی زنده تر است .

— گوربابای این قبرستان ، داش طوطی . بیابرگردیم شهر . از تپه آمدیم پائین . بهار به آخرهایش رسیده بود : اقا‌قی‌ها غرق گل بود . پرچین دور گورستان زیر کف سفید معطر سرگیجه آوری پوشیده شده بود .

آفتاب پائین آمد . آرام آرام پیش می‌رفتیم . ازبهاره به این ور ، دیگر پابرهنه گزمی کردم . بااحتیاط راه می‌رفتم که کله پانشوم . ازشرلباس شندرها هم خودم را خلاص کرده بودم .



**س**ك روز دختر عمه دیت‌زا از آبادی‌شان سه‌گارا آمده بود شهر . جلو دکان پانیکاوورقه‌یان به‌ام بر خورد ، آمد جلو و خوب از سرتا پا وازپا تا سربراندازم کرد . چندین وچنددفعه با آن چشم‌هایی که زیرابروهای پرپشتش فرورفته (ابروهایی که تازگی‌ها پرپشت‌تروبلندتر از آن وقت‌ها شده) براندازم کرد وبالاخره گفت :

— هی ، داریه ، این جاجه‌کارمی‌کنی ؟

لبش دیگرفاق ندارد . همه‌اش يك باریکه سفیدی پشت‌لبش هست که نشان می‌دهد يك روزی يك چیزی آن جا بوده . حالادیگر برای خودش يك زن حساسی شده . يك زن چاق و چله باکمر پت و پهن و دست‌های گندهٔ زمختی که جان می‌دهد برای کار کردن تومزرعه .

به‌اش گفتم :

— خوب دیگری . قیرمی‌فروشم . قیر ، نمک ، طناب . . . تو از این جور

چیزها لازم نداری ؟

سعی کردم بخندم .

دیت زآمد جلودست‌هایش را گذاشت روصورت‌م . يك دفعهٔ دیگر هم ، خیلی وقت پیش‌ها ، يك شب که در بیرون انگاری همهٔ توفان‌های روی زمین افسار پاره کرده بودند همین کار را کرده بود . دست‌هایش را گذاشته بود رو صورت‌م .

– بگو ببینم پسر جانم ، برای کارت چی بت می‌دهند ؟

– خورد و خوراک .

چشم‌هایم را پائین انداختم . لباس‌هایم فقط به درد این می‌خورد که تو زباله‌دان پرتاب بشود .

– جمعهٔ دیگری می‌آیم . منتظرم باش .

– منتظرتم .

رفت تو ارا به‌اش پی‌چیزی گشت . وقتی برگشت يك تکه بزرگ نان دستش بود .

– ممکن است گرسنه‌ات باشد . بیا این نان را بگیر بخور .

رفت هفتهٔ بعد آمد دم دکان دنبالم و يك بستهٔ بزرگ به طرفم دراز کرد:

– يك پیرهن و يك شلوار برایت آورده‌ام . يك پیرهن کش هم برایت

آورده‌ام . توی صندوق پیدایش کردم . این‌ها همه مال پن‌تی لیهٔ بوده . ممکن است کمی برایت گشاد باشد اما از این آشغال‌هایی که تنت است بهتر است .

این‌ها را باید بیندازی توی آتش .

موهایم که ماه‌ها بود کوتاه‌شان نکرده بودم روی گوش‌ها و شانهم

می‌ریخت . سر برهنه می‌گشتم و موهایم کثیف و وز کرده بود . باد که بلند می‌شد

گرد و خاک شهر را حرکت می‌داد و تو خانه‌ها می‌گرداند ، موهایم را بیش

از پیش آشفته می‌کرد . بدون اجازه و پنهان از چشم ارباب صابونی از تو دکان

کش رفتم و زیر پیرهنم قایم‌ش کردم .

– ارباب ، اجازه بدهید يك ساعت ازمغازه بروم بیرون .

کار عجله‌ئی تومغازه نبود . اجازه‌ام داد .

– دیدن اقوام می‌روم .

– برو .

بسته دیت‌زا به بغل ، شهر را از این‌ور تا آن‌ور از پاشنه در کردم . از خط آهن رد شدم . از جنگل کوچکی هم که لب رودخانه است گذشتم . چپیدم زیر پل . لباسم را کندم و رفتم تو آب . يك ساعت بیش تر سروتم را صابون زدم . بعد رفتم وسط‌های رودخانه که چند پاگود تراست مدتی برای خودم شنا کردم . فقط بایک پا . آب حسایی خنک بود اما شنا گرم می‌کرد . آمدم کنار . شننده‌هایم را انداختم تو رودخانه و لباس‌هایی را که دیت‌زا آورده بود تنم کردم . پرهنش خیلی دراز بود . دامنش می‌رسید به قوزک پایم . شلوارش هم خیلی گل و گشاد بود . یعنی هم برایم بلند بود هم گشاد . پیرهن کش همین جور . اما همه‌شان تمیز بودند و به همین علت با همه کهنگی و زپر توئی به نظرم می‌آمد که توهمه دنیا تک است . به شهر که برمی‌گشتم ، سر راه رفتم تو دکان يك سلمانی ترك و موهایم را زدم . موهایی که زد ، يك زنبیل را پر کرد .

– پولش باشد فردا . حالا ندارم . باید ازار باب بگیرم .

ترکه مرا می‌شناخت .

– باشد .

روز بعد يك سکه یکشاهی گرد سوراخ دازنگ زده برایش بردم .

گی

ورستان در فاصله دوری پشت سرمان مانده است . حومه شهر هم . رسیده بودیم به وسط شهر . شب روی شهر افتاده بود . شبی بسیار ملایم . شبی بسیار آبی .

داداش طوطی پیشنهاد کرد : – برویم رقص ، يك خرده مسخرگی

کنیم .

– برویم . رقص کجا هست ؟

– تو کوچه‌های پائین . نزدیک دودسکو Doudescou .

زمستان‌ها ، بین عید نوئل و هفته پاک ، تو آبادی ما – نو میدا – هم

مجلس رقصی ترتیب می دهند . توحیاط مدرسه . می اندازندش به شنبه شب ، تا آن هائی که تا دیروقت رقصیده باشند بتوانند روز بعدش استراحت کنند .

همه ما بچه ها را به کار می گرفتند که نیمکت ها را از کلاس ها بکشیم بیرون بچینیم توحیاط پای دیوارها . بعد هم جارومی کردیم و با آب مفصل کف سالن را می شستیم . نوارهای کاغذی به سقف آویزان می کردند و درزها و ریختگی های دیوار را هم کاغذ الوان می گرفتند . خودمان را با دوده سیاه می کردیم تا بخاری آهنی را به ضرب سائیدن چنان کنیم که مثل نقره بدرخشد . حتی آن چند تاپله سنگی راهم که جلومدرسه بود می شستیم .

رقص گو میداد! همه کله گنده های دهات اطراف راهم می کشید می آورد . میرزاهای بخشداری ، زن هاشان ، دختر هاشان ، مأموران مالیات ، کشیش ها ، و همه فکلی ها و کلاه ملونی ها را . مطرب های کولی را از شهر می خواستند و می رفتند ایستگاه راه آهن پی شان . وقتی با درشکه از جلو خانه ما رد می شدند می دیدیم شان که چه جور نشسته اند و یولن ها را رو زانو هاشان نگه داشته اند . چراغ های نفتی بخشداری و اداره پست را می آوردند و تالار مدرسه مثل روز روشن می شد .

رقص از غروب شروع می شد و تا کله سحر طول می کشید . ماها مثل مرغ روبردها می نشستیم و از پشت پنجره ها تماشا می کردیم . مطرب ها می زدند و جماعت جفت جفت آرام چرخ می زدند . آن قدر که دیگر از پا بیفتند .  
- عجب کیفی می کنند ها !

- چرا که نکنند؟ غم و غصه ای دارند؟ تانفس دارند می خوردند و تادل شان بخواهد می خوابند . دنیا به تخم شان هم نیست و ، از همه چیز گذشته ، هر کدام یک کیسه پر پول هم تنگ بغل شان است .  
ماهم به هر حال از این مجلس رقص نصیب و بهره ای بهمان می رسید: یاد می گرفتیم که زندگی را بهتر بشناسیم .

نزدیک های سحر ، یواش یواش مجلس به آخر می رسید . کله گنده ها می چپیدند تو میخانه های ده و بخور و بنوش مفصلی راه می انداختند . ماها هم راهمان را می کشیدیم می رفتیم کپه مان را می گذاشتیم و خوابمان را می دیدیم . گیرم خواب هائی که ما می دیدیم ، همیشه هم خواب های خوشی نبود .

– پس کجا را می‌گفتی ، طوطی ، که مجلس رقص هست ؟  
– نزدیک دودسکو .

تالارمخصوصی نبود . مجلس دره‌وای آزاد روی يك قطعه زمین برقرار شده بود . صاحب خانه‌ئی که جشن را جلو آن ترتیب داده‌اند زمین را حسابی آب و جارو کرده بود .

من و داش طوطی همان عقب‌ها و ایستادیم . مطرب‌ها داشتند ۱۵ نوب زیبای آبی را می‌زدند . طنین والس دردل شب تادور دست‌ها می‌رفت . پسرها و دخترهای چهار گوشه شهر آن جا جمع شده بودند . دوبریکاتون سو و سه‌تا از دخترهای بانیکا هم آن جا بودند . بابو آکا Baboaca – یکی از دخترها – آمد طرف من :

– تو این جا چه می‌خواهی ؟

– می‌خواهم رقص را تماشا کنم .

– یا الله ، زود برگرد خانه . رقص به تو نیامده !

– که رقص به من نیامده !

کوچه‌های پهن خلوت در نور آبی ماه غوطه می‌خورد .

خانه ارباب تقریباً بیرون شهر بود . نزدیک ایستگاه . يك خانه سه اتاقه بود . بس که کوتاه بود آدم خیال می‌کرد سقفش دارد دیوارها را له می‌کند . با وجود این به چشم من فوق‌العاده قشنگ می‌آمد . يك بار تو اتاق بزرگ عقبی هم رفته بودم . يك تختخواب خیلی پهن آن جا بود که ملافه‌های آبی داشت . ارباب و زنش آن تو می‌خوابیدند . بین پنجره و آینه هم يك دستشویی حلبی بود ، بالای دستشویی يك چراغ بزرگ با حباب سفید .

اتاق دوم خوابگاه پنج تا دخترهای ارباب بود که همه‌شان روی يك تخت می‌خوابیدند . درست مثل خانه ما تو آبادی . با این اختلاف مختصر که تختخواب ، مثل تختخواب ما بدون ملافه بود ، اما تشک داشت .

دخترها به ترتیب سن می‌خوابیدند . بزرگ بزرگه يك طرفش ، کوچک کوچک طرف دیگر . وسط آن دو تا يك فاصله سی‌ساله بود .

دخترها هیچ کدام به شوهر نرفته بودند . ارباب ، با وجود کسب و کاسبیش آدم دست به دهنی بود . هم خودش وهم زنش پیراهن‌های مشکوکی می‌پوشیدند

که هزار بار وصله روی وصله خورده بود . جوان ترین دخترها هم پیرهنها و دامنهای دوپولی تنشان می کردند . فقط دخترهای بزرگتر که می خواستند پابه خانه بخت بگذارند يك چیزکی تنشان بود . شنبه شبها که دسته جمعی می رفتند خیابان ، جلوقنادی و تو میدان مجسمه ژنرال هانتو قدم می زدند ، قرمی ریختند و مثل کبک مست می خرامیدند و اطوار می آمدند .

بانیکا کوچولو ، ته تفاری خانواده هم توهمین اتاق دومی می خوابید . تویک تختخواب آهنی ، عین تختخوابی که توی ده ، تو خانه استانسکو - میرزا بنویس بخشداری - دیده بودم .

من دیروقت می رسیدم به خانه ، درحالی که بانیکا روی کولم بود . عزیز دردانه فکر می کرد من آن قدر که لازم است تند نمی روم . این بود که مدام پاشنه هایش را می کوبید تو آبگام که :

- هینن ، اسبه ! هینن ، الاغه ! هینن ، قاطره !

موهایم را ، گوش هایم را می کشید . پنجولم می زد . تاوقتی پیش بانیکا وورته یان کار می کردم مدام صورت م خراشیده و زخم وزیلی بود . انکارشها تولانه بچه گر بهها می خوابیدم .

میز غذا را تو باغچه می چیدند . زیر پنجرهها . يك میز دراز چوبی بود که سفره خاکی رنگی رویش می انداختند . دورش صندلی های فکسنی چوب سفید ارزان قیمتی می گذاشتند . يك سرمیزارباب می نشست ، سردیگرزش . غذا را دختر بزرگه می کشید . سوپ . مدام سوپ ، آش سیزی ، کله گنجشکی . هیچ وقت چیز دیگری پخته نمی شد ... ایی ، راستی چرا : چند دفعه هم لوبیا .

من آن پشت و امی ایستادم . سیر که می شدند ، ته مانده بشقابها را توی کاسه ای می ریختند برای من .

شاید دل و روده ام از این غذا بالا می آمد . شاید . اما گشنگی معجزه ها می کند . تو خانه مان که بودم قصه يك سگ تازی را شنیدم که بعد از چند روز گرسنگی کشیدن با اشتهای کامل سیب کال خورده بود !

آخ که خدا می داند تو خانه بانیکا وورته یان اگر سیب کالک گیرم می آمد باچه اشتهائی به نیش می کشیدم ! دست کم دیگر از دیدن سیب کالک دل و روده ام بالا نمی آمد . منتها حیف که تو همه شهر چیزی که گیر نمی آمد سیب بود !

خانه سفید دوطبقه‌ئی که کمی بعد متوجه شدم بعد از ظهرها توش پیانو می‌زنند مال خانواده مارت سیان Martzian بود. نوازنده پیانو هم شمیلا Chémila بود دختر یکی یکدانه هراکله مارت سیان . Heraclé M صاحب چهارتاده شدانگ ، که تب لازم داشت و دردش را به زبان ساز بیرون می‌ریخت . شمیلا هرروز پشت پیانومی نشست : اما هرروز ضعیف‌تر ، باقدرتی کم‌تر می‌نواخت . طفلک درحال خاموش شدن ، درحال تمام شدن بود . همه شهر بی‌صبرانه انتظار مراسم تدفین شمیلا را می‌کشید . اغلب می‌شنیدم که می‌گفتند :

– خدا می‌داند وقتی دختر مارت سیان بمیرد چه مراسمی برایش بگیرند ! مراسمی که تاحالا دیارالبشری نظیرش را ندیده .

مارت سیان ، مالک بزرگ ناحیه ، سرهنگ بازنشسته قشون بود . یک شب تو باشگاه گفته بود که دستور خواهد داد یک هنگ سوار با تجهیزات نظامی کامل ، بالباس رژه و دسته موزیک برای مراسم تدفین دخترش به آن جا بفرستند که جنازه را تا آرامگاه ابدیش تشییع کنند .

شهر ، پادگان نداشت . دخترها فقدان زرق و برق پاگون‌ها و جینگ و جینگ مهمیزها را با تمام وجودشان حس می‌کردند . تابستان‌ها محزون و غمزده با دانشجویانی که برای گذراندن تعطیلات می‌آمدند به گردش می‌رفتند ، اما زمستان‌ها جز فروشندگان مغازه‌ها به کسی دسترس نداشتند .

صدای پیانو گیجیم می‌کرد ، شکنجه‌ام می‌کرد . شکنجه پر از نوازشی بود که وسط روز ، صلوة ظهر ، مرا از خودم جدا می‌کرد ، مرا از زمین می‌کند ، از قطعات نمک سنگ و حلقه‌های طناب و چلیک قیردورم می‌کرد . از یادم می‌برد که باید دمب نیم تنه دهاتی‌ها را بجسمم بکشم‌شان تودکان .

– پس تو آن چاچه می‌کنی گوساله ؟ چرتت برده ؟

– نه . نه خیر آقای بانیکا .

با وجود این‌ها آنچه باعث شدلم از کار کردن پیش بانیکا آشوب بشود و بالاخره یک روز حسایم را با او روشن کنم و راهم را بکشم بروم ، چیز دیگری بود :

درسومین اتاق خانه ارباب ، در اتاق باریک و درازی شبیه یک نقب ،

کناردیوارمقابل در، تختخوابی چوبی گذاشته شده بود که تشکی کاهی ولحافی  
پراز وصله رویش انداخته بودند. خوابگاه من آن جا بود.

من از زورخستگی چنان سنگین می‌خوابیدم که باصدای توپ هم بیدار  
نمی‌شدم. اما زیرتخت سطلی بود که، امان از آن سطل!

خوب، طبیعی است که ظاهراً وجود سطلی زیرتختخواب، باعث نمی‌شود  
بی‌خوابی به سر آدم بزند، آن هم آدم خسته و خرد و هلاکی چون من. اما  
حقیقتش همین است که وجود این سطل نمی‌گذاشت دقیقه‌ئی چشم‌های خسته من  
روی هم بیفتند. وجوداین سطل باعث شده بود که من از آن خانه واز آن کار و  
از آن ارباب واز همه زندگیم سیرو پیزار بشوم.

سکوت شبانه، شهر را درخود فرومی‌برد. چراغ‌ها یکی یکی خاموش  
می‌شد. ازجائی آن دورها سوت پاسبانی شنیده می‌شدونفس سنگین لکوموتیوی  
که درایستگاه کارمی‌کردبه گوش می‌آمد. خواب، خسته‌ها را به دوش می‌گرفت  
و با بال‌های سیاهش اززمین پرمی‌کشید، تنها من یکی بودم که هنوزچشم‌هایم از  
خواب گرم نشده می‌بایست گرفتار بی‌خوابی شوم:

از اتاق دخترها صدای آهسته پاهای برهنه‌ئی بلند می‌شد. صدای نیم‌لا  
شدن دری‌رامی‌شنیدم ودر روشنائی ضعیف مهتابی که ازشیشه‌های پنجره می‌تابید  
سفیدی شبی را می‌دیدم. هیكلی در پیراهن دراز خواب که دامنش به زمین  
کشیده می‌شد.

تودلم می‌گفتم:

- این مارگریت است. با آن دندان‌های تخته سنگی پرقدرتش.

مارگریت، دختر بزرگه ارباب، زیرتخت پی‌سطل می‌گشت و بعد:  
فش‌ش‌ش... سطل را هل می‌داد سرجاش و، می‌رفت.

سعی می‌کردم دوباره خوابم بیبرد. احتمالاً خوابم هم می‌برد. يك  
صدای پای دیگر. يك شبح دیگر. و این بار يك شبح گرد و قلمبه، يك شبح  
خپله.

این فی فی Fifi است. دخترک تپلی گندم گون که خیال سبیلگونه‌ئی  
رولب بالایش سایه انداخته. دخترکی که آدم ازفرط شباهت بامادرش عوضی  
می‌گیردش.

خوب، داریه! دیگر سعی کن بخوابی... و می‌خوابیدم. اما پنج تا



دخترها تا صبح هر کدام چندین دفعه می آمدند زیر تخت پی سطل می گشتند . کم کم عادت کرده بودم که سروصدا را تحمل کنم و بیدار نشوم . اما آنچه بیدارم می کرد ، آنچه منخرینم را به خارخار می انداخت تمفن تند و تیزی بود که از سطل بلند می شد و صبحها چنان سرم را به درد می انداخت که چشم‌هایم می خواست از حدقه درآید .

- ارباب ، ترا خدا حساب مرا بکنید !

- از ما خسته شده‌ای ؟

- موضوع این نیست ارباب . اما حساب مرا بکنید . ترا به خدا حسابم را

بدهید بگذارید بروم !

کاملاً حسابش را داشتم که هفت پلی ازش می خواهم . اما آخرش هم از پنج پلی يك شاهی بیش تر نداد . ناچار به همان رضا دادم .

کنجیم را تو مشتم گرفتم و از پیشش رفتم . راه را بلد بودم . محله دودسکو راطی کردم . يك خرده ایستادم نفسی بگیرم . بعد دوباره راه افتادم . از شهر که خارج می شدم از آخرین دکان نزدیک دروازه يك دانه نان گرم و يك خرده آلو خریدم . همان جور که راه می رفتم شروع کردم به خوردن . تا نزدیکی‌های غروب همان جور راه رفتم ، گاهی از کنار جاده بزرگ ، گاهی میان بر .

خوب . حالا رسیده‌ام به خانه خودمان . مادرم کنار تنور چمبک زده دارد برای شب شام درست می کند .

تا از رختخواب ناخوشی پاشده ماشین را کار انداخته يك بچه دیگر داده بیرون : - خواهرم استلا Stéla .

همان جور که کار می کند ، استلا را هم روی زانوش گذاشته پستانش

را چپانده تودهنش .

- سلام مادر !

- برگشته‌ای ؟

- اوهم . برگشته‌ام .

- پاپیاده ؟

- پاپیاده .

- گشنت است ؟

- گشتم است .

- صبر کن بقیه هم بیایند .

تا آمدن باقی اهل خانه صبر می‌کنم . هیچکی از دیدنم تعجبی نمی‌کند . هیچ وقت هیچ کدام از اهل خانه تعجب نمی‌کنند ؛ نه از رفتن‌های ناگهانیم نه از برگشتن‌های بی‌خبرم . هیچ وقت هیچ کدامشان چیزی ازم نمی‌پرسند ؛ نه این که کجا بودم ، نه این که چه می‌کردم ، نه این که چرا باز دوباره برگشته‌ام که سر بار خانواده بشوم و یک شکم دیگر کنار سفره بی برکت بنشانم .

پوستین کهنه‌ئی را که رودیوار گل میخ بود برداشتم پیچیدم دورم رفتم ته حیاط گرفتم خوابیدم . انکار از اول عمر تا آن وقت نخوابیده بودم . خیال می‌کردم فوری خواب می‌برد اما ساعت‌های دراز گذشت تا خوابم برد .

باد سرو صدای برگ‌ها را درمی‌آورد . سپیداری که پایش بزرگ شده بودم از وسط حیاط غیب شده بود . جای خالیش را نگاه می‌کردم . انتظار داشتم ببینم همان طور سر جاییش است - همان جور با آن قدر عنایتش - و آسمان را با نوکش سوراخ می‌کند . چشم‌هایم را روی هم گذاشتم . خیال کردم باز هم خش خش برگ‌هایش را می‌شنوم . اما نه خودش را می‌دیدم نه صدای جنبیدن برگ‌هایش را می‌شنیدم . جز ستاره‌ها که قبه آسمان را غربال می‌کردند چیزی نمی‌دیدم . دور و برم جز تنه‌های تاب برداشته و گره دار اقاها هیچی نمی‌دیدم .

هوای تازه و مرطوب تا مغز استخوان‌هایم رسوخ می‌کرد . خیال کرده بودم هوای خوش ده خاطرات شهر را ازم خواهد زدود . . . آخ ، خواب دیده بودم !

آخرهای ماه اوت بود . درو تمام شده بود . خرمن کوبی هم . ده ، پیش از شروع شخم پائیزه و برداشت محصول ذرت ، خستگی درمی‌کرد .  
فکر می‌کردم : هفت تا اسکناس دارم . فکر می‌کردم : هفت تا اسکناس بیست لاهی بی دارم . دست مالی‌شان می‌کردم . نگاه‌شان می‌کردم : تاشان کرده بودم بسته بودم گوشه دستمال ، زیر پیرهنم قایم کرده بودم که کسی ازم کش نرود . که از اهل خانه کسی بونبرد پولی در بساطم هست . اگر نه ، هر کدامشان خرم را می‌چسبیدند یک خرده اش را می‌خواستند .

چیزی به باز شدن مدرسه‌ها نمانده بود . چیزی نمانده بود که به آرزوی دلم برسم و توی یکی از مدرسه‌های شهر اسم نویسی کنم . با هفت پللی می‌توانستم هفت ماه تمام زندگی کنم . می‌رسد ؟ معلوم است که می‌رسد . تازه ، لابد کتاب و دفتر و لباس و چیزهای دیگر هم باید تهیه کنم . به ! هر جور شده جل خودم را

اذآب می‌کشم ...

فکرمی کردم : در تونو به مدرسه خواهم رفت. آن جا کی بانیکای نمره دورا رو کول من دیده؟ دست‌هایم هنوز سوخته‌است، اما ناخن‌هایم دوباره دارد درمی‌آید. تاجشم به هم بزنم همه آثار عبور من از دباغ‌خانه پاک شده رفته پی‌کارش . دستم هم پوست نومی‌آورد و هیچ اثری از سوختگی رویش نمی‌ماند . بله . حادثه‌ئی که این جا باید درباره‌اش حرف بزنم يك روز پیش از نیمه‌ماه اوت اتفاق افتاد . اگر به این خوبی جزئیاتش یادمانده علتش این است که درست فردای روز بازگشتم به ده ، جنب و جوش عجیبی تو خانه راه افتاد .

داداشم گیون انکار خردل به کونش مالیده بودند .

– فردا روز سنت ماری Ste Marie ، عید مادر است .

البته گیون نه به فکر مادر خودمان بود ، نه به فکر عید او .

روز سنت ماری در شهر تونو روز بازار مکاره بزرگه پائیز است . تمام سال را پسرها و دخترهای دهات دور و برفکر و ذکری جز روز سنت ماری ندارند . آخر آن روز فرستی به چنگ‌شان می‌آید که همه جور به خودشان برسند . از شش ماه پیش تره‌مه‌اش تو فکر هزاران جور کلکی هستند که برای کامل کردن عیش و نوش آن شب باید سوار کنند . تاشش ماه بعدش هم جز این کاری ندارند که درباره آنچه آن شب دیده‌اند و آنچه برای‌شان اتفاق افتاده و آنچه سردیگران آمده روده درازی کنند .

آبجی ریت زا هم انکار رو تابه داغ نشانده‌اندش . دلش برای رفتن به جشن پرمی‌زند. آخر دیگر بزرگ شده . میان تمام خواهرهای من فقط يك اوست که تن گوستالود و برجستگی‌های چشمگیر به هم زده . تازه همین امسال پائیز بود که توانست وارد رقص هورا بشود . یکشنبه‌ها هم با پسرهای رود روی تپه می‌گردد . داداشم گیون ، جخ از همین پارسال توانسته بود تو رقص‌های هورا خودش را جاکند .

خواهر کوچک‌هام الیزابتا ، التماس و درخواست کنان از پیش این

می‌رود پیش‌آن :

– داداشم ! برای من از بازار مکاره يك عروسک مرمری می‌آری ؟

بگو ! ... آبجی ! تو بگو : از بازار مکاره برایم يك عروسک سنگی می‌آری؟

برادرم استفانه عروسک سنگی نمی‌خواهد. او اسباب‌بازی‌هایش را خودش

برای خودش درست می‌کند. ترکه‌ئی که سوارش بشود در نظر او تبدیل به کره بادی

می‌شود که از منخرینش آتش بیرون می‌جهد . جل قابدستمالی که از سرزباله‌ها پیدا کند و نوک چوبی ببندد در نظرش پرچم فوج جلوه می‌کند ... تابستان‌ها در اطراف آبادی مانورهای نظامی صورت می‌گیرد . برادرم سربازها و پرچم‌هاشان را دیده است . از آن به بعد با بچه‌های هم سن و سالش «نظامی بازی» درمی‌آورد . او اسباب بازی نمی‌خواهد . چیز دیگری می‌خواهد :

– داداش ! برای من کاش 'Kach' می‌آری ؟ یا الله ، بگو !

کاش يك جور شیرینی است . بهتر بود بگویم مسقطی . با آرد جوشیده درستش می‌کنند و يك خرده ، بغممی نفهمی ، شکر به‌اش می‌زنند . لب شیرین است . اول ترك‌ها و بلغارهای دوره‌گردی که از شهر می‌آمدند به دهات و شیرینی و شربت می‌فروختند آن را باب کردند . بعد از آن که جنگ برای مان و با به سوغات آورد ، ترك‌ها و بلغارها کم و گور شدند اما بچه‌ها کاش را فراموش نکردند . کاش دوست دارند و کاش می‌خواهند ، گریم کسی به‌شان نمی‌دهد چون که دیگر کاش درست نمی‌کنند . برادرم استفانه هم کاش می‌خواهد بدون این که اصلاً بداند چی هست .

داداش گیون و آبیجی ریت‌زا خیال رفتن به بازار مکاره برشان داشته . پول لازم دارند . این است که مرا دوره می‌کنند :

– تو ۵۰ ریبه پول مولی باخودت از شهر نیاورده‌ای ؟  
– درینغ از يك قازش !

سعی می‌کنم مقاومت به خرج بدهم . تصمیم گرفته‌ام يك پاپاسی هم به‌شان ندهم . خوب ، اگر پول می‌خواهند بروند از يك جای دیگر گیر بیاورند .

– چس خور ! همچو کنسی دیگر خدا نیافریده ...

آبیجی ریت‌زا شقی‌تر است . نگاه دور و درازی به‌ام می‌اندازد . مخصوصاً بیش‌تر به پاهایم نگاه می‌کند . پای چپم را برانداز می‌کند . به انگشت‌های بی‌حس پایم و به زخم‌هایی که هنوز هم گاهی به‌خون ریزی می‌افتد اشاره می‌کند و فقط يك کلمه از لای دندان‌هایش بیرون می‌پراند که مثل سنگی تو صورتم می‌خورد :

– چلاق کوفتی !

این کلمه پیش‌ترها برایم حکم ضربت تازیانه را داشت اما حالا دیگر

۱ – چنانچه شرح آن در سطور بعد خواهد آمد ، چیزی است نظیر کاجی ، و شاید نام آن هم از همین کلمه گرفته شده باشد .

چندان اثری بهم نمی‌کند . خیلی وقت است که این جور صدایم می‌کنند .  
عادت کرده‌ام .

– فایده ندارد . فکر نکن با این حرف پول بیش‌تری گیرت می‌آید .  
– پس ، داری .

چاخان می‌کنم که : – ندارم . اما اگر داشتم هم ، به تویکی نمی‌دادم .  
با اوقات که مرغی راهش را می‌کشد و می‌رود .

نمی‌دانم چه بامبولی زدند و چه کلکی سوار کردند و چه جور ترتیب  
کار رادادند . این قدر هست که شب ، خشم‌شان فرونشسته بود : برای رفتن به  
جشن پولی تهیه دیده بودند . بعدها فهمیدم با کشیش پولبوگ قرار مدار  
گذاشته بودند که موقع ذرت چینی هر کدام دوهفته برایش کار کنند به شرطی  
که پولش را حالا به‌شان بدهد . و به این ترتیب نفری دوته‌ای به جیب زده  
بودند . يك رفت و برگشت تا توفوفو نود ساعتیم خرج برمی‌داشت . پس با این  
حساب برای هر کدامشان يك لو Leu و دوشاهی پول توجیبی باقی می‌ماند .  
برای تفریح کردن يك گنج حسابی بود .

معدلك مرا ، از دست ردی که به سینه‌شان زدم نبخشیدند . از این‌که  
توانسته بودند به هر حال پول تهیه کنند کلی خوشحال بودند و كبك‌شان خروس  
می‌خواند اما همان جور از من دلخور بودند . نگاه‌شان که به من می‌افتاد انگار  
به باد تازیانه‌ام گرفته‌اند . نگاه‌شان این اندازه سخت و درد آور بود .

آبجی ریت ز و داداش گیون و ، همراه آن‌ها بیش از نصف اهل آبادی  
از فرط هیجان روپاهای‌شان بند نیستند . فردا صبح جشن شروع می‌شود و آن‌ها  
به هر قیمت که شده خودشان زابه آن‌جا می‌رسانند .

فقط يك مادام پولین – زن پسر عمه‌ام نیکلائه ۵ یموزل تحصیلدار پست  
است که ابدأ حوصله‌ای برای این کار ندارد . مادام پولین پارسال توی جشن  
بازار مکاره شرکت کرد ، اما امسال نمی‌تواند برود ؛ پسر خاله‌ام نیکلائه ،  
شق و رق ، باتن سرد و گلوی باد کرده تورختخواب افتاده است .  
مادرم بهم می‌گوید :

– پسر خاله‌ات نیکلائه امروز صبح مرد .

– از چی ؟

– خودش را با زهر کشت .



**پ** سرعمه رفته بود از شهر زن گرفته بود. به اش مثل خانم‌ها لباس می‌پوشاند. زنک هم شورش را در آورده بود و هر جور که دلش می‌خواست خرش را می‌تازاند. داد برایش خانه خوشکلی ساختند؛ شوهره هم سنگ تمام گذاشت و خانه را به اسم او کرد.

زنش به اش گفته بود :

– باید خانه را به اسم من کنی که اگر يك روز بلائی سر تو آمد من رو خاك سیاه نمانم. مرا از شهر برداشته‌ای آورده‌ای این جا مجبورم کرده‌ای توی ده زندگی کنم. پس روا داشته باش که از این همه سیاه‌روزی دست کم يك مختصر سودی هم برده باشم.

مگر می‌شد سرعمه این دلخوشی کوچولورا ازش دریغ کند؟ معلوم است

که نه . – پس خانه به پول سرعمه خریده شد و به اسم زن سرعمه .

– از چی می‌ترسی فیکو لائه؟ فکر می‌کنی يك روز دستت را می‌گیرم از

خانوات می‌اندازمت بیرون؟ از ما دوتا که این قدر با هم يك رنگیم قباحه دارد ا

البته آن دوتا خیلی باهم يك رنگ بودند : مادام پولین امریه صادر

می‌کرد و سرعمه‌ام امریه‌ها را اجرا می‌کرد ا چه طور می‌شود گفت با هم

يك رنگ نبودند؟ – زندگی خوب ، سفره روبه راه ، و کفش و لباس آن جور

که بهترش نباشد ا

اما سرعمه یواش یواش به بدراهی افتاد : گرفتار اعتیادی شد که خیلی‌ها

شکارش شده‌اند . اعتیادی که بیش‌تر ، کارمندان دولت و نوکیسه‌های دهات تو

چنگش می‌افتند . اعتیادی که معمولاً از احساس «خشکی در گلو» شروع

می‌شود :

سرعمه تو پست خانه کار می‌کرد . حس می‌کرد گلویش خشک شده .

مگر می‌شود آدم تو گرمای تابستان تمام وقت رومیز قوز کند و قلم بزند و گلویش

هم که خشک شد هیچ اقدامی نکند ، آن هم در حالی که چاره‌اش به آسانی دم

دست‌است ؟

به مجردی که حس می‌کرد گلویش خشک شده - که رفته رفته هم این احساس پیش‌تر به‌اش دست می‌داد - از پشت میزش بلند می‌شد و به ووئیگوی نامه‌رسان می‌گفت: «مواظب تلفن باش، چه بسا رئیس از تورتونو مرا بخواهد». - آخر، تلگرام‌ها و نامه‌های آبادی ما و آبادی‌های کنار کال مات زوئی را از تورتونو به ئومیدا می‌فرستادند.

پسرعه فقط باید کوچه را طی می‌کرد. همین. چون که رو به روی کوچه، میخانه توماس ئوکی، همیشه و ابود.

- يك گیلان «مارک» توماس.

گیلاس را لاجرعه سرازیر می‌کرد به خندق بلا. بعد یکی دیگر. وحس می‌کرد حالش بهتر است.

- یکی دیگر توماس.

کلاه ملونش را می‌راند پس سرش و برمی‌گشت به اداره. صورت‌ها را پرمی‌کرد، ارقام را مرتب می‌کرد و جمع می‌زد. دوباره گلویش الومی گرفت. دوباره کوچه را طی می‌کرد و يك توك پا می‌رفت تا میخانه... اولها فاصله این «توك»ها زیاد بود: دوسه بار قبل ازناهار، دوسه بار بعد ازناهار، يك دفعه هم شب، پیش از خواب. بعد فاصله‌شان یواش یواش کم و کم‌تر شد: شد ساعتی يك توك پا. بعد هر نیم ساعت، و بعد هر يك ربع به يك ربع. مواجب آدم هر چه قدر هم که خیر و برکت داشته باشد، وقتی بی‌رحمانه تکه تکه شد، وقتی قرار شد تودخل میخانه‌چی خالی بشود از برکت می‌افتد و دیگر به چیزی نمی‌رسد. عادت هم چیزی است که وقتی گرفتارش شدی به آسانی نمی‌توانی از سر باز کنی. البته اگر آدم خواست، می‌تواند. منتها، پسرعه ۵ یموزل خیال می‌کرد که نمی‌تواند.

يك روز، يك بازر، صاف زیردماغ پسرعه سبزشد و دستور داد:

- گاو صندوق را واکنید!

پسر خاله گاو صندوق را باز کرد.

- بشمرید!

شمرد.

- انبار دخانیات را واکنید!

۱ - ظاهراً پخش فراورده‌های انحصار دخانیات، در بخش‌های کوچک رومانی، به عهده تحویلدارهای پستخانه بوده است.

در انبیا را باز کرد. بسته‌های توتون و سیگاری را که موجودی انبار بود  
شمر د .

– قفسهٔ تمبر را باز کنید !

بازرسی تمام شد . بازرس ارقام را زیر هم نوشت و جمعش را درآورد .  
در این فاصله، پسرعه دوروبر مافوقش چرخک می‌زد و مثل کسی که دورمریض  
محتضری چرخ بخورد دست‌هایش را به هم می‌مالید .  
بازرس ازرقای قدیمی خودش بود .

– ببین داداش ، من خیال ندارم به خاک سیاه بنشانمت . دوهزارویست  
و دو لاهی کسر صندوق داری . من مخصوصاً یکی دوروزی تو گوهمیدا لنگ  
می‌کنم تا هر جور شده این پول را از يك جائی سرهم کنی بیاری بگذاری تو  
صندوق . اگر نه ناچارم علیهت اعلام جرم کنم و تقاضا کنم به عنوان اختلاس  
توقیف بشوی .

پسرعه دیموزل صمیمانه ازش تشکر کرد . دوید طرف خانه و جریان  
بدیاریش را برای زنش تعریف کرد .

مادام پولین در کمال خونسردی به‌اش گفت :

– که چی ؟ آمده‌ای این‌ها را برای من تعریف می‌کنی که چی ؟ چیش  
به من مربوط می‌شود ؟ عرقش را خودت خورده‌ای ، خودت هم چشمت  
هشت تا می‌شود پولش را از يك جائی تهیه می‌کنی و گلیمت را از آب می‌کشی  
پیرون .

– از کجا تهیه کنم ؟ چه جوری ؟ برای خرید زمین پول قرض کردم .  
برای ساختن خانه هم پول قرض کردم تا دینار آخرش را پرداختم . زمین و  
خانه به اسم تو است ، بر منکرش لعنت ، اما پولش از کاروسگدوزدن من پرداخت  
شده . این جوری ، ظرف يك شبانه‌روز ، نمی‌توانم يك همچوپولی قرض بگیرم .  
يك خرده فکر کن : دوهزار و بیست و دو لاهی است . کی می‌آید دلش را فقط  
به يك امضای خشک و خالی من خوش کند و پول به این زیادی را به‌ام قرض  
بدهد ؟ فقط يك راه دارد : راهش این است که از بانک قرض کنم ، و توبه عنوان  
صاحب خانه سفته‌ام را جیروکنی . گرو . حالت شد ؟ ...

– خانهٔ من ؟ خانهٔ مرا گرو بگذاری ؟ نکنند خیال کرده‌ای مغزخ  
خورده‌ام ؟ حتی فکرش راهم نمی‌کنم . خودت برو فکرهایت را بکن ببین چه  
جوری می‌توانی سروته قضیه را به هم بیاوری !



— بازهم يك خرده فكر كن پوئين جان . تافردا را هم فكر كن !  
راستش مادام پوئين فكر كرد. امانه به گرو گذاشتن خانه، بلکه درست  
به يك چيز ديگر :

پيرهنش را عوض كرد ، كفش هایش را هم عوض كرد ، موهایش را مرتب  
كرد، كلاهش را گذاشت سرش ، كفش را گرفت دستش، تودامنش كه از بس تنگ  
بود انكار دست و پا گیرش می شد تاتی تاتی كرد و خودش را رساند به ایستگاه ،  
بلیتی گرفت و سوار شدرفت به روشی ۵۵ و ۵۵ پیش پدرو مادرش .

اول كار، پسر عمه دیموزل به دلش بدنیاورد وچندان ناراحت و مشوش  
نشد . منتظر ماند که پوئين جانش برگردد . هر ساعت قطاری بود که امکان  
داشت پوئين با آن بیاید . اما پوئين برنگشت . پسر عمه نیکو لائنه رفت  
تو میخانه . هنوز احدالناسی از بدبیماریش خبر نشده بود. مثل همیشه يك استكان  
«مارك» سفارش داد . بعد یکی ديگر و باز یکی ديگر . آن هم تو لیوان های  
بزرگه . خشکی گلویش که فرونشست برگشت اداره . بازرس رفته بود . رفته  
بود میخانه روه روی ایستگاه ناهار بخورد .

پسر عمه آشپزخانه را گشت و توی یکی از قفسه ها يك کیسه پرکات كبود  
پیدا کرد . آن ها را ریخت توی آب که حل بشوند . آن وقت سیگاری روشن  
کرد و کشید. پشت سرش یکی ديگر . بعد یکی ديگر. آتش به آتش خدایم دادند  
چندتا سیگار کشید. تا وقتی آفتاب روز بعد در آمد همان جور پشت هم سیگار کشید  
پسر عمه نیکو لائنه دیموزل .

معمولاً هیچ کس پاتو خانه اش نمی گذاشت . پوئين چفت پشت در را  
می انداخت و تا کسی خوب کف كفش هایش را پاك نمی كرد نمی گذاشت پا از  
در گاه بگذارد این ور . حالا ديگر نیکو لائنه كم ترین توجهی به این مسائل  
نداشت. ته سیگارها راهمین جوری روزمین وروقالی پرتاب می كرد. کله سحر،  
قالی زیر صدتائی ته سیگار غرق شده بود . ته سیگارهایی که يك پك بیش تر  
به شان نزده بود . ته سیگارهایی که درست زیر پاله نشده بودند ، و هنوز دود  
می کردند ، و جائی که افتاده بودند قالی را می سوزاندند .

هوا که روشن شد ، کاسه کات كبود را سر کشید پسر عمه نیکو لائنه  
دیموزل .

مرکش آنی نبود . شاید زهر فقط حلق و زبان و روده پوده هایش را  
سوزانده بود .

وقتی پیدایش کردند روی تختخواب افتاده بود دستش را چپانده بود  
بیخ گلوش .

پولین را پای تلفن خواستند که قضیه را به اش خبر بدهند .

میرزا بنویس بخشداری تو گوشی تلفن گفت :

- نیکو لاله دیشب خودش را مسموم کرده .

پولین از آن ورسیم پرسید :

- چی شده ؟ مرده ؟

- متأسفم که به عرض تان می‌رسانم ، جز این کاری ازم ساخته نیست :

بله ، مرده ا

مادام پولین گفت : - خیلی خوب .

و گوشی را گذاشت .

عمه دینا مادر نیکو لاله را خبر کردند. آمد پرسش را که با گلوی باد

کرده روی تخت درازش کرده بودند ببیند . چنان شیونی به راه انداخت که

نگو ! بعد ناگهان دست از شن و شین برداشت و از درخت‌ها که دور ساختمان

خش خش می‌کردند پرسید :

- پسر کم را با چی دفن کنم ؟ باچی ؟

مادام پولین که با عجله خودش را از شهر رسانده بود به اش گفت :

- زر زرت را ببر دیگر ! من خودم ترتیبش را می‌دهم .

مادرم گفت : - تعجبی ندارد اگر یکی از این روزها ، حالا که دیگر

نیکو لاله‌ی درمیان نیست ، بشنویم که پولین می‌خواهد خانه را بفروشد !



رامتداد راه آهن به طرف ایستگاه می‌روم .

سرساعت چهار قطاری می‌رود طرف دانوب .

بلیتی می‌خرم . کمی بعد قطار می‌رسد و سوار می‌شوم . میرزا بنویس

بخشداری و معلم مدرسه هم توقطارند . آن‌ها هم می‌روند به بازار مکاره .

روزهای سنت ماری قطارها پراز مسافرنده. همه می‌خواهند پیش از آن که سرو کله دهاتی‌های اطراف با ارا به‌هاشان پیدا شود بازار مکاره را تماشا کنند .

میرزای بخش‌داری و آقا معلم روزنامه‌های‌شان را بازمی‌کنند می‌خوانند و با هم اختلاط می‌کنند .

– ماهم وارد جنگ می‌شویم .

از این بابت کلی خوشحالتند . یادشان رفته است که سه سال پیش هم خلق‌الله را برای جنگ احضار کردند و فرستادندشان به آن‌ور دانوب ، که از آن‌جا و با را با خودشان سوقات آوردند .

چرا مردم بعض چیزها را به این زودی فراموش می‌کنند ؟

قطار می‌دود . تاخر خره پراز مسافراست . دیگر توك گرما شکسته .

خیلی وقت است که باران نزده . دشت ، خشک وزرد و سوخته ، تاجائی که چشم کار می‌کند گسترده است . جا به جا ، در آن ، مزارع ذرتی به چشم می‌خورد که از قد و بالای يك آدم هم بلندتر است . در دوردست ، توده‌هایی از درختان اقا قیا .

يك دسته انبوه درخت ، نشانه انبارسه‌گا را است . این انبار را ارباب در محل انبار قبلی که دهاتی‌ها در شورش ۱۹۰۷ به آتشش کشیدند ساخته . قطار می‌دود .

خورشید نزدیک است غروب کند .

من به دانوب نگاه می‌کنم . زمین‌های آن طرفش سنگلاخ است . لم یزرع و خاکستری است .

این هم شهر .

حالا داریم تا کستان‌ها را دور می‌زنیم .

من که روی پله قطار ایستاده‌ام دستگیره مسی را محکم می‌چسبم . اگر پاهایم سربخورد و دست‌هایم از دستگیره ول بشود می‌افتم گردنم می‌شکند .

دستگیره را محکم ترك می‌چسبم .



دفعه اولم نیست که بازار مکاره را می بینم. آن وقت که پدرم هنوز گاوهایش را داشت هم بازار مکاره را دیده بودم : روز سنت هاری همه مان را ریخت تو ارا به، آوردمان به تورنو. گیرم ثروت و نعمت این دفعه اش پاك يك معجزه به نظرم می آید.

این جا سیرك بزرگ مستقر شده. طرف چپ و راستش هم شمبده بازها و سیرك های دیگری که کوچک ترند بساطشان را پهن کرده اند . روبه رویش هم قایق ها، آلاکلنگ ها، چرخ فلک ها و چیزهای دیگر ...

پولم را که توسینه ام قایم کرده ام دودستی نکه می دارم . تو بازار مکاره چیزی که فراوان است جیب یر.

. می روم شمبده بازی را هم تماشا می کنم، اما اول باید سرو وضع را کمی بهتر کنم. حالا دیگر می دانم موقع خرید چه جور ی باید چانه زد. خیلی ضرر کرده ام تا این را یاد گرفته ام. حقه بازها دیگر نمی توانند سرم را کلاه بگذارند.

وارد یکی ازدکان‌ها می‌شوم و یک کلاه پوستی می‌خواهم. سی تا کلاه رازیر و رومی کنم تا یکی را می‌پسندم. می‌گذارمش کنار. بعد پیرهن کش‌های کرکی را امتحان می‌کنم. یک شلوار را هم امتحان می‌کنم، شلوار سیاهی که از بس پارچه‌اش کلفت است با تبر هم نمی‌شود شکافتش. آخر سر یک جفت هم کفش می‌خواهم. مدت درازی به‌اش تلنکر می‌زنم، بعد ریگی برمی‌دارم می‌کشم به تختش که نکند خمیر کاغذ باشد.

کاسبکارمات و متحیر رفته تونخم:

– چیست که این جور به تختش ورمی روی؟

– خیال ندارم کلاه سرم بگذارند.

– من اهل کلاه گذاشتن نیستم. برو ردکارت!

بگذار هر چه دلش می‌خواهد بگوید. کیست که باور کند.

چانه بازاری شروع می‌شود. یارو از چهل و شش لاهی شروع کرده‌است.

سیخ تو چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

– همه‌اش روی هم، سر تاته، شانزده لاهی!

خودش رامی‌اندازد روی جنس‌ها، از دستم می‌کشدشان بیرون. می‌خواهد

بگذارد سر جای‌شان تو قفسه‌ها.

بابی علافگی به‌اش می‌گویم:

– میل خودتان است. یک لاهی هم بیش‌تر نمی‌دهم.

باعصانیت سرم داد می‌کشد:– بزن به چاک مادر جنده!

داد می‌زنم:– مادر جنده هم بودی!

اما دست و پایم را جمع کرده‌ام که حیانا اگر جرئت کرد دست به‌رویم

بلند کند فلنگ را ببندم. اما طرف همان جور جنس‌ها به بغل‌هاج و واج می‌ماند:

– خیلی خوب، سی لاهی.

– گفتم شانزده تا. غیر از تو مغازه‌های دیگری هم تو این راسته هست.

– یعنی حتی بیست و شش تا هم نه؟

– گفتم شانزده تا.

خوش دارم ادای مشتری‌ها را در آورم.

– خوب دیگر. بیست تا بده برو پی کون دادنت!

– برای این که قالش را بکنم تاهیجده تا هم راضیم.

– نوزده تا بده.

— گفتم هیجده تا .

— محال است .

— چه بهتر!

رویم را برمی گردانم و می‌روم جلوسیرک گشت می‌زنم .

نوازنده‌ها دارند روی سکوهایی که دم دروودی ترتیب داده اند جا به جا

می‌شوند . یکی شان طبلی را می‌کوبد و قیافه می‌گیرد . دماغش را با رنگ قرمز

کرده لباس چل تکه رنگ به رنگی هم کرده تنش . یکی دیگرشان تو شیپوری

می‌دمد و سینه اش درق و دورق صدا می‌کند . دختر کی با دامن خیلی خیلی کوتاه

و چکمه‌های قرمز کنارشان سبزی می‌شود . پرهائی به موهایش زده و ممه‌ها را انداخته

بیرون . او هم صورتش را حسایی نقاشی کرده است .

یکی آستینم را می‌کشد . وقتی برمی‌گردم ببینم کیست ، می‌گوید :

— صاحب مغازه خواهش کرد بیائید .

خودم را می‌زنم به کوچه علی چپ :

— کدام صاحب مغازه ؟

— همان که توش جنس انتخاب کردید .

— ازم چه می‌خواهد ؟

— می‌گوید بیائید جنس‌ها را ببینید .

— بگوفردا می‌آیم می‌برم .

حس می‌کنم یکی‌شانه‌هایم را گرفته باملایمت هلم می‌دهد . زیر دل خوشحالم

و خودم را به اختیارش گذاشته‌ام اما می‌خواهم وانمود کنم آنچه انتخاب کرده‌ام

دیگر دل‌م را زده .

دکان‌دار با ترحم نگاهم می‌کند و می‌گوید :

— خیلی خوب . هیجده لای را بده برشان‌دار .

— هیجده لای ؟ من گفته بودم شانزده تا .

— گفتم هیجده تا ، بی‌سروپای بی‌پدر و مادر!

— شانزده تا عرض کرده بودم ، حضرت آقا! تازه از کجا معلوم است تو

این فاصله چیزهایی را که من انتخاب کرده بودم عوض و بدل نکرده باشی !

— و ا ! نگاه کن ببین همان‌ها هست یانه .

خیلی آرام ، سرسبز ، یکی یکی را معاینه می‌کنم . تکه به تکه : درست

است .

يك اسكناس بيست لهی یی درمی آرم نشانش می‌دهم:  
- چهار لهی ردکن بیاید .

همه اش سه لهی رد می‌کند. خوب. عیبی ندارد .

اجناس را می‌زنم زیر بغلم ، از بازار مکاره می‌روم بیرون . پشت پر چینی لباس‌هایم را عوض می‌کنم. حالا ریخت و روز دیگری پیدا کرده‌ام . اما کفش‌های نخاله، بی‌جوراب پایم رازخم می‌کند... ولش، خودش خوب می‌شود! لباس‌های کهنه را پیچیده‌ام لای يك تکه روزنامه.

بلیت قطار و کفش و لباس ، تا حالا برایم هیچ‌ده لهی و ده ساتتیم آب خورده. بايك لئو ونود ساتتیمی که از اسکناس بیست تائی برایم مانده عیش و عشرت کاملی به خودم وعده می‌دهم. تو چرخ فلک سوار اسب چوبی می‌شوم. آلاکلنگه بازی می‌کنم. به یکی از سیرک‌ها می‌روم و کشتی دوتا پهلوان را تماشایم کنم. کشتی‌شان راستی راستی جدی است؟ اما این‌ها به قول بیابانی بیش‌تر شباهت دارند تا به آدمیزاد. کله‌هاشان را از ته تیغ انداخته‌اند و پشت سرشان ، چین برچین ، سه طبقه است. پیشانی‌شان کوتاه است و چشم‌هایی دارند قد نخودچی که تو صورت‌های گوش‌تالودشان ته نشسته. هیکل‌شان يك پارچه عضله است، ران‌های- شان پت و پهن و سنگین. تن‌شان را روغن مالی کرده‌اند. باده‌های چرب‌شان می‌خواهند سمدیگر را بچسبند، مثل ماهی از کف هم سُر می‌خورند. نمی‌توانند باهم سرشاخ شوند. انکار دوقلوئند. شاید هم راستی راستی دوقلو باشند ، از کجا می‌شود دانست؟ یکی‌شان تنگه قرمز پایش است یکی‌شان کبود. به هر جای یکدیگر که خورد، می‌زنند. اما گوشت تن‌شان آن قدر زیاد است، آن قدر کلفت است، که ضربه‌ها هر اندازه هم محکم باشد نباید حالی‌شان بشود. پس اگر ضربه‌ها قلبی هم هست، باشد. سخت در کمین همدن . مثل دوتا خروس جنگی دور هم چرخک می‌زنند. دست آخر موفق می‌شوند که باهم سرشاخ بشوند. عرق مثل آب روی تن براق جفت‌شان جاری است .

در بهار- وقتی که بادها زمین را خشکانده‌اند اما هنوز کارشخم را شروع نمی‌شود کرد، و در پائیز- پیش از آن که سر باران‌ها باز شود، برای پسرهای ده که جزدسته شدن و تو کوچها راه افتادن و آواز خواندن و پرحرفی کردن کاری ندارند اغلب اتفاق می‌افتد که سرچیزی باهم دست به‌یخه بشوند. گاهی هم فقط برای این که زورهم را آزمایش کنند- نیم تنه‌شان را در می‌آرنند می‌اندازند روزمین و راستی به راستی باهم سرشاخ می‌شوند ، و آن که ضعیف‌تر است دراز

به‌دراز می‌غلند روزمین. پسر بچه‌های خیلی کوچک هم زور آزمائی را دوست دارند. آن‌ها هم تو همسن و سال‌های خودشان دنبال حریف می‌گردند و باهم کشتی می‌گیرند.

پهلوان‌ها میدان را خالی می‌کنند و سه تا کوتوله عجیب‌الخلقه، يك مرد و يك زن و يك بچه که کله‌هاشان خیلی خیلی گنده‌تر از کله معمولی کوتوله‌هاست جای‌شان را می‌گیرند. هنرشان این است که بشقاب‌هایی را روی هوا، نوك چوب‌های باریک و بلندی به‌چرخیدن وامی‌دارند. هیچ خنده ندارد. برای يك چنین شیرینکاری پیش پا افتاده‌ئی چه لازم است که آدم حتماً کوتوله باشد؟ چند سال پیش یکی از «بچه‌های اردو» این شیرینکاری را به من هم یاد داد.

يك هنگ پیاده‌نظام، پشت قبرستان، بالای تپه اردو زده بود. تو استانی گو تزی، آبادی مجاور، يك هنگ سوار اتراق کرده بود. سربازها تمام تابستان را به تمرین گذراندند، و پائیز، باهم به‌مانورهای مشترک پرداختند. شب‌ها که افسرها با او نیفورم‌های قالبی و زرق و برقی پر از آلنگ و دولنگ‌شان برای شام جمع می‌شدند، از پشت سرشان تا آخرهای شب صدای موزیک بلند بود. سربازها میان علف‌ها چمبک می‌زدند و جیره غذائی‌شان را بی‌قاشق، همان جور بایقلاوی هورت می‌کشیدند. کسی برای آن‌ها موسیقی نمی‌زد. وقتی از میان‌شان یکی می‌مرد [چون شیوع امراض و بدی وضع غذا آمار تلفات آن‌ها را به‌شدت بالا برده بود] قاضی عسکر دعائی بدرقه راهش می‌کرد. بعد، او را لخت و عور، همان جور که به دنیا آمده بود تو گودالی خاکش می‌کردند.

- دیگر لخت و عور چرا؟

- آخر او نیفورم‌شان مال دولت است!

توی هنگ، عده‌ئی پسر بچه هم هستند که به اصطلاح «بچه‌های اردو» اند. آن‌ها تو آشپزخانه کومک می‌کنند، چادرها را تمیز می‌کنند، برگ‌های خشک را از تو محوطه جمع می‌کنند، بعد از غذا ظرف و ظروف را می‌شویند، و آنهایی که سن و سال بیشتری دارند نواختن شیپور و قره‌نی و فلوت را یاد می‌گیرند. بدبخت‌ها مدام سر هیچ و پوچ گرفتار عقوبت می‌شوند: توسری واردنگ و شلاق، تنقلات صبح تا شب‌شان است. نانی که تو هنگ به گلوی آدم می‌تپانند، نان تلخی است!



بچه اردو بچه هیچ کس نیست، یتیم توسری خور همه است.  
 اوقات بیکاری را که برای شان حکم سیمرخ و کیمیا را داشت بامامشغول  
 بازی می شدند و چیزهایی بهمان یاد می دادند که خوابش را هم توی همه عمر ندیده  
 بودیم... میان شان پسرک کوچولوئی بود که در فرزی و چابکی لنگه نداشت .  
 این پسر دشنه انداز بی نظیری بود ؛ می توانست دیس و بشقاب را نوک چوب  
 بچرخاند؛ چشم بندی و تردستی بلد بود و شرینکاری های جورا جوری توچنته  
 داشت، مثلاً یک توپ کوچولو را قورت می داد و بعد از تو گوشش می آورد بیرون.  
 اسمش آلیکو آلیپ Alicou Alip بود و بایک دست سیرک به سفرهای زیادی رفته  
 بود، اما یک شب گذاشته بود از سیرک فرار کرده بود و بعد ، گرسنه و تشنه افتاده  
 بود توتله هنگک . یعنی درست از چاله به چاه... بامن ایام شده بود. از بس تو  
 بازی ها وردستش شدم فوت و فن شرینکاری ها و تردستی هایش را یاد گرفتم .  
 به عقیده من آن قدرها هم مشکل نیست .

باتنه زدن ها و سقلمه خوردن ها از شلوغی سیرک می کشم بیرون. چندتا  
 بولکی داغ می خرم و باولع فراوان می بلعم . یک لیموناد زرد رنگ هم پشتش  
 سرمی کشم. لیمونادش گرم و مزخرف است. آب خنک چیز دیگری است . اما  
 تو بازار مکاره اگر از تشنگی به خدا برسی هم کسی پیدا نمی شود یک چکه  
 آب به لبمت برساند.

می روم تماشای سیرک بزرگ، سیرک آلمانی . این سیرک یک فیل دارد  
 یک ماده زرافه یک جفت گورخر و یک شیرپیری دندان که خستگی از پاهای  
 لرزان و گوش های آویزانش داد می زند .

دلگت ها پشتک و وارو می زنند و به زبان آلمانی چیزهایی بلفور می کنند  
 که حالیم نمی شود. بعض تماشاچی ها می خندند، بعضی شان حسرت می خورند،  
 بعضی ها هم وانمود می کنند.

چیزی که خیلی مرا می گیرد، آن اسب هاست. چهارتا اسب سفیدی که  
 مثل شیر سفیدند و با کالسکه کوچولوئی که به اش بسته شده اند می آیند تومیدان.  
 سورچی شان فقط شلاقش را تکان می دهد. اسبها مهار می ندارند. همین قدر که  
 سورچی به شان بگوید، وامی ایستند یا حرکت می کنند.

از این اسب های کوچولو که به کالسکه نقلی کوچکی بسته شده باشند و

بی استفاده از شلاق، فقط بایک کلمه حرف، راه بیفتند یا بایستند و بی استفاده از مهارى از تپه بروند بالا یا بیایند پائین، توولایت هم دیده بودیم. منظورم این است که ارباب دراکوله آ و فور کوله چی هم از این اسبها داشتند.

این ارباب همیپولیت دراکوله آ آدم مخصوصی بود. مردم می گفتند آدم بسیار باهوشی است و معلومات زیادی دارد. خوب، مردم خیلی چیزها می گویند. منتها در مورد همیپولیت، نه آن هوش سرشار و نه آن معلومات فراوان، هیچ کدام مانع این نمی شد که يك خرده اول ما خلق اللهش عیب داشته باشد. فرستاده بود خدا می داند از کجا شش تا از این اسبها برایش آورده بودند. هر شش تا کهر. آنها را به کالسکه کوچولوی کوتاهی می بست که چرخهای زرد رنگه داشتند. یراق و سازوبرگه شان تو آفتاب برقی می زد که بیا و تماشا کن! - ارباب همیپولیت با این اسبهای کوچولو که هیچ وقت کالسکه را بر نمی گردانند و برده وار گوش شان به فرمان صاحب شان بود، صبح تا غروب، به تاخت، تودها ت ساحل کالمات زوئی گشت می زد و به زمین هایش سرکشی می کرد. اگر به نظرش می آمد که مثلاً آن زن برای سلام کردن به او آن جور که باید به سرعت از جایش نجنبیده، یا آن مرد از همان دور که متوجه او شده کلاهش را بر نداشته، فریاد می زد:

- ایست!

و اسبها سر جای شان می شدند.

از کالسکه جست می زد پائین، خودش را می انداخت روی طرف می گرفتش به باد مشت و لگد. بیچاره بینوائی که این جور گرفتار ارباب شده بود، نصفه جان فلنگه را می بست. چهار دست و پا خودش را از دم دست او می کشید کنار و از دسترسش که دور می شد بر می خاست می ایستاد. آن وقت همیپولیت صد اش می کرد و می گفت:

- هی! بیاجلو. بگیر، این يك له ئو مال تو. اگر ازم شکایت کنی و برای خاطر ایراد ضرب و جرح به داد گاهم بکشی طبق قانون يك له ئو جریمه می شوم... خوب، این هم يك له ئویش. خودم قانون را اجرا می کنم!

آدم هائی بودند که تحت تأثیر او یا فقط از زور گر سنگی و احتیاج، صدقه اش را قبول می کردند. اما کسانی که غروری داشتند به اش می گفتند:

– پولتان را بگذارید آن جیبتان ارباب، ما به این پولها احتیاجی نداریم!

هیپولیت تعجب می کرد. برمی گشت سوار کالسکه اش می شد و اسبهای کوچولوش را می کرد.

تو باغ منزلش قفس های بزرگی گذاشته بود. و میمون ها از جنس ها و نژادهای مختلف، انواع خرس ها، انواع گرگ ها و همه جور درنده دیگر را که از کشورهای خارج وارد کرده بود توی آن ها نکه می داشت. غیر از این، انواع و اقسام پرنده ها را هم جمع کرده بود. پرنده هایی داشت که حتی رنگ شان هم برای ماناشناس بود. توی صندوق های شیشه ای جور به جور مارهای زنده انداخته بود که بعض شان از یک آدم هم کت و کلفت تر بودند و درازی شان به چند متر می رسید. برای تر و خشک کردن این حیوانات هم نوک های مخصوص داشت. همه کسانی که گذر شان به آن جا می افتاد بازدید از حیوانات ارباب هیپولیت جزو برنامه شان بود. چه باید کرد که علاقه به حیوانات برایش آمد و نیامد داشت: یکی از افعی ها نیشش زد و... خلاص!

موزیک، آهنگ و الوسی می زند. اسب های کوچولو روی پایهای عقب شان بلند می شوند و مثل ارباب ها شروع می کنند به والس رقصیدن. یعنی به شلنگ انداختن و دور خود چرخ زدن.

زردیک های نصف شب است. هوای بازار مکاره ناگهان سنگین شده. چیز دلهره آوری توفان موج می زند که نفس آدم را تنگ می کند. ابرها آسمان را می پوشانند. در ماورای چراغ های بازار مکاره، وجود جنگل های ظلمت را احساس می شود کرد. باد تندی سر کرده است. چادرها از باد ورم می کنند. پرچم های رنگین لت می زنند. شاید این همه مقدمه توفان باشد اما من حس می کنم آنچه این وحشت و دلهره را در فضای بازار دمیده توفان نیست.

زیر چادر میخانه، کولی های مطرب آهنگ پرتب و تابی را می نوازند. برای امشب از شهرهای دیگر خوانندگان زنانه آورده اند.

توی یکی از چادرها به شوهر خواهرم آل ویتزا برمی خورم. شنکول است و تردماغ و یکی از مادینه جات را نشانده رو زانوهایش. و یولن ها زرزر می کنند و ضعیفه بر گردان تصنیف هرزه می را در گوش شوهر خواهرم تکرار می کند:

داینو می‌بینی ؟ یارمنه  
 دربست خریدار منه .  
 واسه دوشم بوس می‌خره  
 واسه لبم بوس می‌خره .  
 پیرهنمو پس می‌کنه  
 توی ممه‌هام دس می‌کنه.  
 دامنمو پیش می‌کنه  
 زیرشو تفتیش می‌کنه.

« . . . . . »

عجب زن بدبختی است این آبی او انگلین ! از وقتی شوهر کرده  
 يك چشمش اشك است يك چشمش خون. تقریباً خواهی نخواهی زن آل ویتزا  
 شد. چون دزدیده بودش جز این چاره نداشت. شروع بدنبود : آل ویتزا  
 يك خانه قشنگ داشت ، زمین واحشام داشت ، وازهمه این‌ها گذشته پسر بسیار  
 خوشگلی بود . خدمت نظام اخلاقتش را فاسد کرد و ازش يك موجود عیاش و  
 هرزه تحویل داد.

خدمتش رادریکی ازهنگه‌های سوارنظام انجام داد. درهفته پاك مرخصی  
 گرفت آمد ده . بلوزسیاهی پوشیده بود باتکمه‌های طلائی و جادکمه‌ئی‌های قرمز ،  
 شلوار سفیدی باحاشیه دستدوزی‌های سیاه ، چکمه‌های برقی بامهمیزهای پر  
 سرصدا . ویک جفت سبیل مکش مرگمای باریک پشت لبش ، بهسیاهی چشم‌های  
 درشت برآفتابش . زن‌ها از در و دیوار ریختند سرش . با کوكوله آزا  
 Coucouléasa روی هم ریخت . توخانه افسری گماشته شده بود. توورق‌بازی  
 و عرق‌خوری استاد شده بود. ورزش‌هایش را فروخت . برای معشوقه‌اش تی‌تیش  
 مامانی خرید و سراپا نونوارش کرد ، باقی پولش را هم توقمار باخت . بیچاره  
 خواهرم که يك بچه تو بگلش بود یکی تودلش ، باصورت پرازلك وپیس شده بود  
 عینهو چوب کبریت.

آل ویتزا ، خدمتش که تمام می‌شد از زمین‌هایش دیگر هیچی باقی‌نمانده  
 بود: مرخصی می‌گرفت می‌آمد يك تکه از زمین‌ها را آب می‌کرد پولش را  
 می‌زد به فلان گاو . و می‌رفت . آن وقت شروع کرد به کلنجار رفتن باخواهرم ،  
 چون او انگلین راضی نمی‌شد زمین پشت قباله‌اش را بفروشد . بعد هم دستش  
 به روی او بلند شد ، دیگر کتک کاری با او جز ویرانمه شبانه‌روزش بود . حالا شده

است دلال یونانی‌هایی که کارشان سلف خریدن است. او انگلیس بینوا زا به‌را شده و بچه‌هاش مدام تو خانهٔ ما پلاسند. صبح می‌آیند شب می‌روند، و هر چه پیدا بشود که ما خودمان بخوریم آن‌ها هم می‌خورند.

زنکهٔ آواز خوان دماغ کوفته‌ئی پتوپه‌نی دارد. پیدااست به‌ضرب مشت آن جور شده. صورتش از عرق و کرم برق می‌زند.

خودم را قاتی‌دسته‌ئی می‌کنم که باحرارت مشغول بحث و گفت و گویند: نصف شب، زنگ خطر، بسیج عمومی را اعلام می‌کند. ماهم وارد جنگ می‌شویم. از نیکو پول، در ساحل روبه‌رو، شهر را به‌توپ خواهند بست. بعضی‌هایم گویند بلغارها توپ‌هایی که بردشان این قدر زیاد باشد ندارند. بعضی دیگر می‌گویند آلمانی‌ها برای‌شان فرستاده‌اند.

از بازار مکاره، از شهر، می‌زنم به چاک ...

اهل خانه خوابند. توحیاط، زیر درخت‌های توت می‌گیرم می‌خوابم. منتظر نصف شبم.

خوب. این هم نصف شب.

انگار سه‌سال طول کشید.

ناگهان ناقوس‌ها به‌صدادرمی آیند و سکوت شبانه را به‌هم می‌ریزند. دیش دوباره شیپورش را به‌صدا در می‌آورد.

ده از خواب می‌جهد. زن‌ها می‌ریزند بیرون و تودر گاهی‌ها جمع می‌شوند و گریه‌زاری راه می‌اندازند.

— بدبختی پشت بدبختی! ئیون، دوباره باید برگردی؟

پدرم رفته است بخشداری. وقتی برمی‌گردد به‌مان می‌گوید:

— جنگ شده!

از خانهٔ ماهیچ کس به‌جنگ نمی‌رود. پدرم سنش گذشته و برادرم ئیون هنوز خیلی جوان است. اما عمه‌زاده‌ها، عموزاده‌ها، و قوم و خویش‌های دورمان باید بروند. یک عالم‌اند.

همهٔ پنجره‌ها روشن است. از همهٔ خانه‌ها صدای گریه می‌آید.

شب گذشته است. نه توفانی شد نه بارانی آمد. روز، آبی و صاف، بالا آمده است.

ایستگاه کوچک که معمولاً آن قدر آرام است شده‌مین لانهٔ مورچه. قطارهای طولانی واگن‌های باری مدام خالی می‌آیند و پرمی‌روند.

باچشم‌هایی که از سه‌سال پیش خیلی دنیا دیده‌تر شده موج آدم‌هایی را که

از دور دست‌ها می‌آیند نگاه می‌کنم. همه‌شان از خستگی دارند از پادرمی آیند. ژاندارم‌ها، تفنگک به کول، آن‌ها را سینه کرده‌اند آورده‌اند. چشم‌ها از برقی تاریک می‌درخشد. رنگ چهره‌ها پریده. زن‌ها، کوچولو، خپله، شندر پندر، پاپتی، باچشم‌های بی‌خوابی کشیده سرخ‌دنبال مردها می‌آیند. بچه‌بندی‌مردها را گرفته‌اند تو بغل‌شان. بچه‌های دست و پای‌شان می‌پلکنند. مادرها دیگر کم‌ترین توجهی به بچه‌هاشان ندارند. چشم‌هاشان فقط به آن‌هایی دوخته شده که عازم راهند.

- برمی‌گردی کودینه ؟ Codine .

- اشتفانه ، برمی‌گردی ؟

مردها ساکتند. انگار آرواره‌شان خشک شده .

یکی‌شان به حرف درمی‌آید و می‌گوید:

- این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نیست ا

همه همین فکر را دارند: این دفعه دیگر، قضیه خیلی آب برمی‌دارد!

قطارها، همین جور یک ریز خالی می‌آیند و پر برمی‌گردند .

یک روز ، دو روز . سه روز گذشته است و ایستگاه همان جور غلغلۀ روم

است .

موج آدم‌ها انگار تمامی ندارد. روی سکوب‌ها، میان خطوط : دور و بر ایستگاه ، جمعیت دوپشته ایستاده است . قطارها تا خرخره پر می‌شوند اما بی‌درنگ آدم‌های دیگری که انگار از زمین جوشیده‌اند جای‌شان را پر می‌کنند .

میان آن‌هایی که عازم جنگند چشم به پسر دایی ثیانکو می‌افتد. انگار

آدم پخته‌تری شده. از آفتاب و باد سوخته و صورتش تیره رنگ شده اما قد و قامتش همان جور ظریف باقی مانده .

- خوب. که توهم داری می‌روی، دادا ثیانکو ؟

- آره. من هم دارم می‌روم.

- تو که بهمن گفتی معاف شده‌ای.

- معاف بودم. مقامات نظامی نظرشان برگشت. جنگ دور دراز و سختی

در پیش است ۵ اریه. خیلی‌ها نفله خواهند شد. بروحوشبخت باش که هنوز سنت

کم است. اگر نه ...

اگر نه مرا هم بادیکران می‌ریختند تو واگن‌ها و می‌فرستادند جبهه .

- خیلی‌ها تو این جنگک نفله خواهند شد...

پسردائی ئیایانکو خیال می‌کرد خودش جزو این «خیلی‌ها» نیست. همه صحبتش از مرگ دیگران بود. اما خودش درست يك هفته بعد، پیش از این که حتی به جبهه جنگ برسد «نفله» شد!

ایستگاه دوباره خلوت شده. دیگر توی دهات مردی پیدانمی‌شود. هر چه هست زن است و پیرمرد و بچه. منشی‌های بخش‌داری و کشیش‌ها شده‌اند مالک-الرقاب دهات. و از آن‌ها پیش‌تر، مأمورهای مالیاتی.

زمان جنگک، این موضوع که مالیات‌ها درست سروقت پرداخت شود خیلی اهمیت دارد. همیشه من این‌را شنیده‌ام که می‌گویند: «جنگیدن پول می‌خواهد»، اما هیچ وقت نتوانسته‌ام بفهمم کدام پول؟- لابد همان پولی که مالیات بده‌ها می‌سلفند.

زن‌ها هر چه پیدا می‌کنند، هر چه برای‌شان باقی مانده، به جیب مأموران وصول مالیات می‌ریزند.

در فاصله دوری از ما جنگک در جریان است. غرش توپ‌ها را از طرف دانوب می‌شنویم. خمپاره‌های زیادی به شهر تورنو افتاده خانه‌های زیادی را به آتش کشیده است. شهری‌های وحشت زده خانه و زندگی‌شان را ول کرده‌اند پناه آورده‌اند به دهات. همه دهات پراز شهری‌های فراری است. ده ماهمین جور. خانه‌ئی نیست که يك خانواده شهری را پناه نداده باشد. صبح به صبح شهری‌ها برای اعتراض جلو بخش‌داری جمع می‌شوند. آن‌ها نان می‌خواهند. نان سفید. آن‌ها ناچار روی حصیر می‌خوابند، و غریب‌گزارها حساب‌شان را می‌رسند. هر شهری دهاتی‌ئی را که زیر بام خانواده خود پناهش داده، دهاتی‌های همه مملکت و دهاتی‌های همه دنیا را تف و لعنت می‌کند که چرا بلد نیستند خانه‌ئی بسازند که توش كك و غریب‌گزر پیدا نشود. خانم‌ها دست به دامن زن‌های دهاتی می‌شوند که رخت‌شان را بشویند. و چیز باورنکردنی این است که دهاتی‌های بی چیز کثیف دست به دهن به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شوند به رخت و لباس زن‌های غریبه دست بزنند!

سرکارت‌های پستی بازمی‌شود: کارت‌های مجاله پرچین و چروکی که پیداست با عجله، روی زانو، توی جبهه‌ها نوشته شده. همسایه‌ها کارت‌های‌شان را می‌آرند پیش من که برای‌شان بخوانم. مضمون همه‌شان کم و بیش یکی است:

«دانسته باشید که حال و احوالات دعاگو خوب است . مال‌ها چه  
 «طورند ؟ خیلی مواظب ورزوها باشید.  
 «تکند آنها را بفروشید. داریم پیشروی می‌کنیم.»

اوائل کار، خبرها همه ازین نوع بود . حالا خبرهای دیگری می‌رسد:

«داریم عقب نشینی می‌کنیم.»

ارتش‌های مادرتر آنسیلوانی، از گردنه‌های خیبال کار پات دست به‌حمله  
 زده بودند . همه‌جا جنگیده بودند و توانسته بودند دشمن را عقب بنشانند .  
 دسته‌های آلمانی که هم اسلحه بهتر داشتند هم ساز و برگ کامل‌تر و تکیه‌شان هم  
 به نیروی هوایی بود به‌عجله از جبهه‌های دیگر احضار شدند و سرنوشت جنگ  
 را عوض کردند. ارتش بی‌سلاح، هر اندازه هم که شهامت و مردانگی داشته باشد  
 از پادرمی آید. سربازها گروه گروه به‌خاک افتاده‌اند. خبر مرگ‌شان به بخش‌داری  
 می‌رسد. زن‌ها لباس عزا می‌پوشند، و جلو‌خانه‌شان در محلی که فوراً تو چشم  
 بخورد علم سیاهی می‌کوبند . لابد اگر قبری زیر چشم‌شان بود گریه مفصلی  
 می‌کردند، اما حالا قبری در کار نیست و اگر باشد بسیار دور است. حتی جایش  
 را هم نمی‌دانند . کشیش تابوت‌هایی را به خاک می‌سپارد که توشان فقط لباسی  
 هست جای تن، و نیم چکمه یا چاروقی جای پاها . و صلیب محقری از چوب سفید  
 روی قبر می‌نشانند.

قبر خالی است. این درست. اما به‌هر حال، برای زن‌ها ، همین قدر که  
 جایی هست تا شمی روشن کنند و کندری بسوزانند و اشکی بریزند تسلی‌خاطری  
 فراهم می‌کند.

روزهای یکشنبه، پیش از طلوع آفتاب، زن‌ها بایک کاسه کهنه و چند تکه  
 کندر راه می‌افتند طرف قبرستان . کنار گور اموات‌شان زانو می‌زنند و کندر  
 می‌سوزانند. تمام ده‌بوی کندر گرفته. باد بلند می‌شود، دود کندر را پخش می‌کند  
 و اشک‌ها را می‌خشکاند .

- برای چه آلمانی‌ها ما را می‌کوبند ؟

- برای این که ما اسلحه نداریم.



سرو کله اولین ناقص المضوها، اولین دك وپوز نرم شده‌ها، توی‌ده پیدا می‌شود .

– يك تکه خمپاره پاهای تاتائیكا Tataica را کند. تو مریضخانه مرد.  
– از گوتزا روشو Goutza Rochou هم دست‌هایش را برد. مادر مرده به سر بازها التماس می‌کرد که بایک گلوله خلاصش کنند. درد وحشتناکی کشید تا بالاخره همه خونش رفت ... خلاص شد .

– ئیون ئودودوئی هم تکه خمپاره به شکمش گرفت... روده‌هایش را بادست‌هایش نگهداشته بود وسی می‌کرد دنبال دیگران بدود. پایش گیر کرد و کله پاشد. دیگر نتوانست بلند شود .

– تیتزا اوئییه برگشته. چلاق شده بدبخت.  
– از هفت تا پسرهای تئودورویو Teodororïou تاحالا چهارتا... شان کشته شده‌اند. خدا کند اقلای یکی‌شان برایش بماند.

بابا تئودورویو تکه پارچه سیاهی به کلاه پاپاخش دوخته . رنگ به‌رو ندارد. گریه نمی‌کند. ناله و شکایتی هم نمی‌کند. فقط چماقش را تودست‌هایش جابه‌جایی کند. همین‌و همین. انکار دنبال کله‌ئی می‌گردد که لایق خرد شدن باشد .

تیتزا اوئییه با نیم تنه‌ئی که يك آستینش خالی است از جاده بزرگ می‌گذرد. جماعت، دوان دوان دوره‌اش می‌کنند و سراپا گوش می‌شوند که چه می‌گوید :

می‌گوید: – جنک حالا حالاها طول می‌کشد. حالا کوتا تمام بشود ؟ تا وقتی آلمان‌ها شکست بخورند این جنک هست! آلمان‌ها اسلحه عالی دارند. مسلسل و توپ دارند. برو بچه‌های ما که زیر آتش مسلسل‌های آن‌ها گیر می‌کنند درست مثل خوشه‌های گندم زیر تیغه‌های ماشین درو په‌گا می‌ریزند زمین. مارا بادست خالی فرستاده‌اند جنک: باتفنگ‌های عهد بوق و چندتا دانه فشنگ و ، لخت و عور. درست مثل حیوان‌هائی که می‌فرستند کشتار گاه .

دومیترو دومیترو سکو می‌گوید :

– جنک ریخت دنیا را عوض می‌کند .

معاون استاندار هم جز وپناهنده‌های آبادی ماست .

سیرک آلمانی سرنوشته‌ها انگیزی پیدا کرده. زن و مردهای سیرک را، با همان صورت‌های سفیداب زده انداخته‌اند تویکی از اردو گاه‌ها. فیل و زرافه‌اش

را سپرده‌اند دست یکی از دهاتی‌های ثولت. اسب‌های کوچولورا آلیسترمان زو Alistor Manzou - معاون فرمانداری - صاحب شده بسته به کالسکه انگلیسیش. اعتماد چندانی به‌شان ندارد، این است که دهنه و افسارشان زده و وقتی رو جاده‌های پر از گرد و خاک به چهارنعل رفتن وادارشان می‌کند کفل‌های ظریف‌شان را به تازیانه می‌بندد.

معاون فرمانداری، آلیسترمان زو که هنوز نوجوان ناقص عقلی‌بیش‌تر نیست، دهات کنار کال‌مات زوئی را یکی به یکی سرکشی می‌کند. توهر کدام از دهات به یک کمپسیون‌مصادره مأموریت داده اسب‌های مردم را ضبط کنند جمع کنند توحیاط بخشداری بفرستند شهر، تا از آن‌جا اعزام بشوند به جبهه که بیندیشان به توپ‌ها، به صندوق‌های مهمات، و به گاری‌های بارکش. توی جنگ فقط آدم‌ها نقله نمی‌شوند. حیوانات هم نقله می‌شوند. گلوله‌ها انتخاب که نمی‌کنند. خمپاره‌ها هم مثل گلوله‌ها.

کمپسیون مصادره روی گاوها و ووزاها هم دست می‌گذارد:  
- آخر سر بازها هم باید خورد و خوراک داشته باشند، مگر نه؟ آن‌ها هم به گوشت احتیاج دارند.

- البته اگر گوشتی به‌شان برسد و توی اتاق‌غذای حوری افسرها بازداشت نشود!

هر نس سه تا پیرهن داشته باشد باید برای خاطر سر بازها ازدوتایش چشم ببود، و کسی که دوتا داشته باشد از یکیش. فقط کسی که یک دانه بیش تر نداشته باشد معاف است، و اکثر اهالی آبادی آدم‌های یکتا پیرهنی هستند.

- می‌دانید شماها چرا این قدر فقیرید؟ فقط برای این که مردمی هستید تنبل و کون‌گشاد.

آلیسترمان زو از این که مردم این قدر بی‌چیز و فقیر ندارد شاخ در می‌آورد. حاج و واج مانده و متأثر شده. می‌گوید:

- خوب. ارباب‌ها برای جنگ چی می‌دهند؟

- گر آسیه چه می‌دهد؟

- چرا گو گو کریستوفور را نمی‌گوئید؟

- سرهنک پیه نارو مگر چیزی می‌دهد؟

- استاته پان تازی چطور؟

- آفاناسیه Afanassié چی؟

مردم می‌خواهند بدانند . این است که با لحنی تلخ سوال پیش می‌کنند .

معاون فرماندار می‌گوید :

— آن‌ها هم يك چیزی می‌دهند. نترسید، من کسی نیستم که به‌شان رحم کنم! منتها يك خردۀ دیگر، وقتی که اوضاع يك ذره سخت‌تر شد. حالا از شما می‌گیرم، بعدهم نوبت آن‌ها می‌رسد که از احشام واسب و خواربارهرچه دارند مصادره‌کنم. نترسید. به‌تان قول می‌دهم .

— به‌رحال سختی جنگ بالاخره رودوش ما است.

— پس چه؟ شما مال این مملکت نیستید؟

— باز جای شکرش باقی است که گاه به‌گاهی دست کم حرفش‌رامی‌ش‌نویم! مردم روزبه روز غم‌وغصه‌شان بیش‌تر می‌شود. خبر پیدا کرده‌اند که جبهه شکافته شده، سر‌بازها هزارتا هزارتا به‌خاک می‌افتند و دشمن دم به‌دم نزدیک‌تر می‌شود. ساده لوح‌ترها امیدوارند که در گوشت جلو پیشروی آلمان‌ها گرفته شود.

گوشت! انکار من گوشت را نمی‌شناسم. هزار گداهم بیش‌تر دارد که بشود با اسب‌آزش گذشت. چه‌طور می‌شود جلواتش بزرگی را که در حال پیشروی است بایک چنین مانع کوچکی گرفت؟

آلمان‌ها همین نزدیکی‌ها هستند. از طرف شمال وارد استان شده‌اند. فردا می‌رسند به این‌جا. همین فردا ...

شب، يك قطار بهداری تو ایستگاه ایستاده و دیگر حرکت نکرده. ارا به‌ها را برمی‌داریم می‌رویم پی زخمی‌ها و بیماران. دوباره نیمکت‌های مدرسه را می‌زنیم کنار و کف کلاس‌ها کاه و کلش پهن می‌کنیم. زخمی‌ها را روی پوشال‌ها دراز می‌کنیم. بدبخت‌ها غرق ریش و پشم و کثافتند و به‌دست‌ها و پاها و تن‌شان زخم‌های وحشتناک دارند.

دکتر گان‌چو جایش خالی است. فرستاده‌اندش جبهه. مأمور بهداری، سی‌ریش، همین‌طور. ما بچه‌ها خودکشان می‌کنیم تا جای خالی آن‌ها را پر کنیم: تو آبادی از این دربه‌آن درمی‌زنیم و حوله تمیز گدائی می‌کنیم. پاره‌شان می‌کنیم و از شان نوار زخم‌بندی تهیه می‌بینیم. زخم‌ها را می‌شوئیم و گوشت‌های کبود متورم را می‌بندیم.

چشم زخمی‌ها به‌دست ما است. به‌ما اعتماد می‌کنند. خیلی‌ها شان در حال

چانه انداختنند. فقط يك خواهش دارند: به‌شان آب بدهیم. مدام به‌شان آب بدهیم. لم‌متورم وقاج قاج هر کدام‌شان درست وحسابی به‌يك زخم زنده، به‌يك زخم جاندار می‌ماند. همین قدر می‌توانند با هزار جان‌کندن این يك کلمه را زمزمه کنند: - آب!

پس جنگ این است! حالا می‌فهمم. همه مان تازه حالا داریم می‌فهمیم که جنگ چه جور چیزی است.

هر روز صبح چند تانوش از مدرسه می‌کشیم بیرون. سروته‌شان رامی‌گیریم می‌گذاریم‌شان تو آرابه می‌بریم‌شان قبرستان و گودال‌های تازه‌ئی می‌کنیم. اگر مرده‌ها پنج تاباشند هم، هر پنج تا‌شان را تویك گودال‌چال می‌کنیم. اگر دوازده تا باشند هم برای هر دوازده تا‌شان يك گودال می‌کنیم. بی‌تابوت. آن‌ها را بی‌تابوت دفن می‌کنیم. کشیش دعائی بلغور می‌کند. نوحه‌خوان کلیسا بخوردانی را که مدت‌هاست بوی کندری ازش بلند نمی‌شود تکان تکان می‌دهد. همه‌اش همین.

میرزا بنویس بخشداری از روی دفترچه‌های تلفات نظامیان که برایش می‌رسد، به‌دقت اسم مرده‌ها را توی دفترهای مربوطه ثبت می‌کند. بعضی‌ها درحالی‌که دراز به‌دراز خوابیده‌اند جان به‌جان آفرین تسلیم می‌کنند بعضی‌ها درحالی‌که مارگزیده وار به‌خود می‌پیچند و گلوله می‌شوند. بعضی‌ها قیافه‌شان آرام است؛ انکار پس از يك عمر زجر و شکنجه بالاخره مرگ راحت و آرامشی را که همیشه در آرزویش بوده‌اند برای‌شان سوقات آورده‌است. بعضی‌ها چنان قیافه‌ منقبض شکنجه دیده‌ئی دارند که پنداری از مدت‌ها پیش از مردن با مرگ دست و پنجه نرم کرده‌اند.

توی ده گفته می‌شود که:

- آلمان‌ها رسیده‌اند به دوروبانتزی Dorobantzi. فردا می‌رسند

به اینجا.

صبح، مرطوب و مه آلود است. يك روز مانده به نوقل. کشتی توی ده زده‌ام. برای ناهار برگشته‌ام به‌خانه. چشم به‌راه پدرمانیم. برگشتنش کلی طول می‌کشد.

می‌نشینیم دور سفره تا این گرسنگی را که هیچ وقت دست از یخه‌مان برنداشته برای مدت کوتاهی دست به سرکنیم. برادرم گیون مرغی سربریده - خدا نکرده عید است آخر! - و مادر با گوشت مرغ خورشی تهیه دیده. با ممالیگا تهنش را بالا می‌آوریم. خورش و ممالیگا، خوراک خوشمزه‌ئی است. يك رانش قسمت من شده. انگشت‌ها و لب‌هایم را می‌لیسم.

پدر برمی‌گردد:

- آلمان‌ها آمدند. رسیده‌اند روی تپه.

از اتاق می‌ریزم بیرون و از خاکریز راه آهن می‌رویم بالا. دريك سنگ انداز فاصله، چهار سرباز آلمانی، چهار سوار، با احتیاط می‌آیند جلو. کلاهخودهای فلزی سرشان است. اسب‌هاشان زورمند و فریادند و دم دراز و پر پشت دارند.

چندتائی از سربازهای ما هنوز ایستگاه راه آهن را در دست دارند. سربازان طلیمه آلمانی سرخ‌راکج می‌کنند و به سرعت فلنگ را می‌بندند. کلاهخود براق یکی‌شان می‌افتد روزمین. برش می‌داریم می‌زیمش گل چوب‌مثل يك غنیمت جنگی می‌آریمش تو آبادی. ژریکا استانسکوی میرزا بنویس که بعد از چندی ریخت و روز بدهیبت تری پیدا کرده برای کون لیسوی و خوشخدمتی به دشمن حمله می‌کند طرف ما و کلاهخود را از چنگ‌مان می‌کشد بیرون:

- آلمان‌ها امشب آبادی را می‌گیرند. لابد اول کاری که می‌کنند مطالبه کلاهخود است. جزاین که پس‌شان بدهیم چاره‌ئی نداریم.

کلاهخود رامی‌برد تو بخشداری بادقت تمیز می‌کند و برقیش می‌اندازد. يك ساعت بعد يك سوار تنها از آن طرف ده سروکله‌اش پیدا می‌شود و باترس و لرزتا دم مدرسه می‌آید جلو. همه اهل ده از خانه‌ها ریخته‌اند بیرون. چند صد نفری مثل مور و ملخ می‌ریزم دور یارو و دوره‌اش می‌کنیم. حاج‌وواج، باکنجکاو می‌رویم تو نخش. پوست‌روشن اسبش غرق کف است. حیوان می‌لرزد و از سوراخ‌های دماغش بخار بیرون می‌زند. سوار، ریش چند هفته دارد. پشم و پیلی خودش هم به روشنی موهای اسبش است. چشم‌هایش سبز است سن‌وسالش زیاد. ششلول پرآماده به شلیکی تو دستش است. اسبش همان جور می‌لرزد. سوار ریشوهم مثل اسبش.

يك مرد شهری که آلمانی بلد است می‌رود جلو و باش مشغول گفت و گو

می‌شود.

آلمانی می‌خواهد بداند هنوز هم توی آبادی سر بازی هست یا نه.

— نه. نیست.

آلمانی می‌خواهد بداند سر بازهای زخمی که سر و کله‌شان از پنجره‌های

مدرسه دیده می‌شود مسلحند یا نه.

— نه. نیستند.

بولبوک کیش یوان شیر می‌آورد به سر باز دشمن تعارف می‌کند. آلمانی دستش را پس می‌زند. می‌ترسد توش زهر ریخته باشند. بولبوک خودش یک قورت از شیر می‌خورد. سبیلش شیری می‌شود. سوار خاطر جمع می‌شود، لیوان را می‌گیرد و یک نفس می‌رود بالا. تاتهش. و یک لیوان دیگری خواهد. بعد باز هم یکی دیگر. آن وقت سر خر را کج می‌کند و چهار نعل برمی‌گردد. کمی بعد یک دسته سوار گشتی ایستگاه را اشغال می‌کند. و به دنبال گشتی‌ها هم ستون سر بازان آلمانی وارد آبادی می‌شود.

برای تماشای دشمن از زنده‌ها می‌رویم بالا. همه‌شان یا خیلی جوانند یا خیلی پیر. یا پیر مرده‌هایی که به زحمت خودشان را روی زمین نگه می‌داشتند، یا جوان‌های تازه بالنی مثل برادرم گیون. آلمانی‌های میان سال، همه‌شان توی جنگ کشته شده‌اند. چه قدر خسته و کوفته به نظر می‌آیند! — صورت همه‌شان تیر کشیده، رنگ و روی همه‌شان زرد و نزار، ریش و پشم همه‌شان بلند و ژولیده، چشم‌های همه‌شان از بی‌خوابی به‌دود افتاده و توی حدقه‌ها ته‌نشسته. اسب‌ها هم که تا کفل غرق لای و گلند، با وجود قدرت و سلامت انگار الآن است که از خستگی به زمین بیفتند.

افسرها فرمانی صادر می‌کنند. سر بازها پیاده می‌شوند، اسب‌ها را ردیف هم می‌بندند به نرده‌ها. آشپزخانهٔ صحرایی را روشن می‌کنند. سر بازها دسته دسته می‌روند تا طولی‌ها یا حمله می‌کنند به مرغانی‌ها و با بقل‌های پرازم‌رغ و ماکیان می‌آیند بیرون. مرغ‌های وحشت‌زده قد قدمی‌کنند و غازها فریاد می‌کشند. صاحبان مرغ و ماکیان از دست رفته، از ترس جیک‌شان بیرون نمی‌آید. بخشدار و کیش و منشی که به استقبال ستون رفته بودند به فرمانده آلمانی قول داده‌اند که دهاتی‌ها سر برآه باشند. آلیسترمان زو — فرماندار — فلنگ را بسته. پناهنده شده‌است به مولداوی که سر بازهای ما، گرسنه و عریان، دارند از شتابان عقب‌نشینی می‌کنند!

— جنگ حسابی، دم دروازه‌های مولداوی درگیر خواهد شد.

- ارتش‌های روس هم پهلوی به پهلوی ارتش‌های ما خواهند جنگید.  
 - خواهرشان گامیده است آلمانی‌ها.  
 - از شرشان خلاص می‌شویم .

شهری‌هایی که بده پناه آورده‌اند و آلمانی می‌دانند، جرئتی پیدا کرده‌اند. سروکله‌شان توی خیابان پیدا می‌شود و با افسرها و سربازها به اختلاط کردن مشغول می‌شوند .

دشمن به گرگ قحطی زده می‌ماند. سوپ سیاه رنگی را که توی قلاوی‌های مسی‌شان ریخته‌اند مثل برق می‌بلعند و نان‌شان را به دلگی می‌جووند ، نه فقط بادهان که با چشم و دست هم. برمی‌گردند به آشپزخانه و هر کس از نو، با چشم‌هایی که می‌دود، یقلاویش را از نخود آب پر می‌کند. سربازها، جوجه، بوقلمون، غاز، و هر چیز دیگری که توطویله‌ها گیر آورده بودند، همان جور قره قاتی، ناشسته و نیم‌پزکنده انداخته‌اند تو پاتیل‌های بزرگ. پشت آسیاب از تومر تع چهارتا گاو گرفته‌اند. لب جاده سرشان را بریده‌اند، تکه تکه‌شان کرده‌اند، توی دوتا ارابه بار کرده‌اند. صاحبان گاوها، دوتا دهاتی کون لخت يك لاقبای استانی کوتس جرأت نطق کشیدن ندارند. پاپاخ به دست يك گوشه ایستاده‌اند زار زار گریه می‌کنند. درست مثل این که دارند بچه‌هاشان را سر می‌برند . حتی از آن هم تلخ‌تر.

- آی خدا گاوهایم ! آی خدا گاوهایم! بی آن‌ها چه بلائی سرم خواهد آمد!

امشب توهمة ده يك نفر هم چشم بر هم نمی‌گذارد.

آلمانی‌ها سب‌هاشان را آورده‌اند توی حیاط‌ها، توی باغ‌ها و باغچه‌ها ، و خودشان هم پهلوی آن‌ها روی يك بفل‌کاه و کلش یاساقه خشک ذرت کپیده‌اند. گشتی‌ها توی ده می‌گردند. همه‌جا را قراول گذاشته‌اند .

امشب مهتاب نیست. ستاره‌ها هم پیداشان نیست. ابرغلیظ سفیدی که آسمان را پوشانده آن قدر پائین آمده که انگار به زمین می‌ساید. مه‌زمستانی، کوهپایه را، آبادی‌ها را درخود غرق کرده .

طرف‌های صبح هوا شروع می‌کند به سرد شدن. باد آمده مه‌را پراکنده است و آفتابی کوچک و گرد و پریده رنگ، آفتاب دور دست زمستانی، در آسمان بالا آمده.

آفتاب آرام آرام به سوی قبهٔ آسمان بالا می‌رود. ستون‌های آلمانی رفته‌اند. راه افتاده‌اند طرف شرق. پیش از حرکت، قطارهای باری را که تو ایستگاه از حرکت وامانده بود غارت کرده‌اند. هر چه را که خیال می‌کردند ممکن است به دردشان بخورد زده‌اند به جیب. پس از رفتن آنها مردم هم می‌ریزند تو ایستگاه و به طرف واگن‌ها سرازیر می‌شوند. خدا بدهد برکت: لحاف، میز، صندلی، پرده، ظرف و ظروف، همه چیز هست. این‌ها واگن‌هایی است که خانه و زندگی کله‌گنده‌های ثولت را بار کرده بود پیردبه مولداوی. اما بر اثر اشتباه رئیس ایستگاه کوستیج‌نی Costechti که مغز خر خورده بود رسیده بود به دانوب!

داداشم ئیون چنان دماغ است که اگر کارش بزنی خوش در نمی‌آید: شستش خبردار شده که تو ایستگاه چند تا واگون مشروب هست که آلمانی‌ها آن‌ها را هم مثل واگن‌های دیگر شکسته‌اند. وحالا، خلق الله، هر کدام با چند تازنبیل پراز بهترین مشروبات عالم می‌روند به خانه‌هاشان.

مادرم وسط دوتا لنگه در و امی ایستد و می‌گوید:

— هر که بخوهد از خانه برود بیرون باید از روی نش من قدم بردارد. عمه‌مان جا می‌زنیم.

داداش ئیون به سرش می‌زند که از پنجره فلنگ را ببندد، اما پنجره شبکه آهنی دارد!

به دنبال ستون‌های آلمانی که راه‌شان را کشیدند و رفتند، از روز بعد، سروکلهٔ ارا به‌های واحدهای اشغال پیدا می‌شود که مخلوطی است از سربازهای آلمانی و اتریشی. بعضی‌هاشان خانه‌ئی را که پیش تر پاسگاه ژاندارمری بود اشغال می‌کنند. آخر سر کارمیه لوچل شبانه حب جیم را خورده بود. و البته بیش تر از وحشت مردم، نه از ترس دشمن. و بقیه هم تو ایستگاه راه آهن لنگر می‌اندازند.

وحشت مردم آرام شده. بیش تر سربازهای اتریشی رومانی بلدند. بچهٔ ترانسیلوانی‌اند. خیلی زود توانسته‌اند با مردم بجوشند. بعضی‌هاشان از مملولین جنگند. یا چلاقند یا چند تا از انگشت‌های دست‌شان را از دست داده‌اند. همه شان از جنگ بیزارند. قرقر می‌کنند که:

— ما را امپراتور فرستاده جنگ. امپراتور واعیان و اشراف دربار، که

الاهی مرده شو ریخت یک برشان را ببرد!



فرمانده واحد اتریش و مجار اسمش گانتس Gantz است . تو ترانسیلوانی حلبی ساز بوده . تقریباً یادش رفته که نظامی است ؛ و افتاده است به تعمیر بخاری و کماجدان و ظرف و ظروف اهل ده . اما با آلمانی‌ها جور دیگر تا می‌کند .

فرمانده آلمانی‌ها اسمش رودولف بورگر Rdolphe Burger است . نره خرگنده بکی است و سبیلی دارد که تشخیص کار آسانی نیست . مدام دوان دوان آبادی را از این سر به آن سر گز می‌کند . می‌گویند برای این پرتش کرده‌اند به واحد اشغال ، که توجیهه عقلش را از دست داده .

بورگر هم رومانی بلد است . خیلی وقت بعد ، کاشف به عمل می‌آید که جناب سروان تویکی از شهرهای مجاور شاگرد قناد بوده .

از چند روز بعد ، سربازهای بورگر شروع می‌کنند به مصادره آذوقه و احشام و البسه مردم . بعد هم دیگه‌ها و ظروف مسی به طرف کارخانه‌های خمپاره سازی روانه می‌شود . ناقوس‌های کلیسا هم همین راه را پیش می‌گیرند . جبهه دور شده . رسیده به آنور بخارست .

بعد خبری دهان به دهان می‌گردد که جائی دم دروازه‌های هولداوی راه پیشرفت آلمانی‌ها را بریده‌اند و ترک‌ها هم دوش به دوش آلمان وارد جنگ شده‌اند .

مردم از هم می‌پرسند : - آخر این ترک‌ها دیگر چه پدر کشتگی با ما دارند ؟

میرزای بخش‌داری روشن‌شان می‌کند :

- آن‌ها متفق آلماندند . این است که با ما و روس‌ها می‌جنگند . حالا روزنامه‌های دیگری هم به آبادی می‌رسد : روزنامه‌هایی که يك رویش به آلمانی چاپ می‌شود يك رویش به رومانی . آن‌ها را به اسم میرزای بخش‌داری می‌فرستند . او هم بلند بلند می‌خواند که خلق الله بشنوند .

تو این روزنامه‌ها فقط خبر پیروزی‌هایی چاپ می‌شود که توی همه جبهه‌ها نصیب قشون آلمان شده ، و فقط از نجبا و اشرافی تمجید می‌کند که سیاست آلمان را تأیید کرده‌اند .

من از این چیزها چندان سردر نمی‌آورم . همین قدر گوش می‌دهم و سعی می‌کنم معنی کلیش را بفهمم .

از زخمی‌های مدرسه ، آن چندتائی را که زنده ماندند با دست‌پاچگی

بردند شهر . چندتای دیگرشان هم میان راه مردند . اما بوی سنگین چرك و خون همان‌جور تو مدرسه باقی مانده .

هر روز صبح شنیده می‌شود که:

- دیشب رادو ، پسر تانازه ، برگشته .

- پسر چیون کا Tchionca برگشته .

- پسر بادوئی Badoi هم برگشت .

سر بازهایی که موقع عقب نشینی از واحدهاشان در رفته‌اند شبی نیست که وارد آبادی نشوند و خودشان را توی انبارها و دخمه‌ها قایم نکنند .

رودولف بورگر از قضیه بومی برد . همچو پیداست که استانسکوی میرزا بنویس مطلب را به‌اش رسانده . اگر میت‌زا - زن قصابده - بندر آب نداده باشد، کار کار استانسکو است .

این میت‌زا دختر یکی از آلمانی‌های ساکن تورنو است که با دیگر شهری‌ها به‌دهات پناه آورده و از وقتی آلمانی‌ها آمده‌اند دیلماج فرمانده واحد اشغال شده .

رودولف بورگر امریه‌ئی صادر می‌کند به این مضمون که:

” امروز بعد از ظهر، ساعت چهار، سر بازان فراری که به خانه‌هاشان برگشته‌اند باید خود را به بخشداری معرفی کنند. هیچ کس حق مخفی شدن ندارد. فرمانده به هیچ وجه قصد ندارد آن‌ها را به اردوئی تحویل بدهد. نیت اصلی دانستن تعداد آن‌هاست . این عده فقط تحت نظر قرار خواهند گرفت و هر شب حاضر و غایب خواهند شد که برای بازگشت به جبهه دهگده را ترك نکرده باشند . خانواده فراریانی که این امریه را مورد توجه قرار ندهند بازداشت خواهند شد .“

دیش ، شیپورش را به صدا در می‌آورد و جماعت تو بخشداری جمع

می شوند . منشی اعلامیهٔ ساخلو آلمان را برای آنها می خواند و بعد به دیوار میخس می کند .

فراریها حاضر و غایب می شوند: هشتاد و شش نفرند. هشتاد و شش نفر دهاتی که بادلای سرشار از نفرت نسبت به جنگ به خانه هاشان برگشته اند .  
- چرا برگشته اید ؟

- برای این که دیگر هر چه جنگیده ایم بس مان است . درجه دارها کتک مان می زدند . افسرها خودشان توپناهاگه ها قایم می شدند ، اما ما را اگر حاضر نمی شدیم جلو برویم با تیر می زدند !

میره آساو و Miréa Savou ، دهقان پولداری که بورگر بخشدارش کرده ، پر خاش کنان داد می زند: - محال است راست گفته باشید! در راه دفاع از مادر و وطن باید کشته شد!

پتره زگامائیبه Petré Zgamaïe به اش می گوید:

- هی ! يك خرده یواش تر جناب بخشدار ، با آن ننهٔ و طنت! فقط همین قدر بگو ببینم: دست کم تو زمان صلح خدمت وظیفه ات را انجام داده ای ؟  
- البته نه . من پسریکی یکدانهٔ خانواده ام بودم . آب و ملک داشتیم و لازم بود یکی باشد که به اش برسد .

- پس بهتر است در کونت را چفت کنی . اگر قرار بود يك نفر حتماً برود خدمت نظام و حتماً برود به جنگ آن يك نفر توئی . آب و ملک داری ، چشمت هشت تا بشود برو از اش دفاع کن ! من از چه چیزم دفاع کنم ؟ از شپش هام ؟

- تو همیشه کارت همین مخالفخوانیها بوده . کله ات بوی قورمه سبزی می دهد . جنس خبیثت را تو جریان شورش خوب بروز دادی ، می شناسمت !  
- خوب . حالا که می شناسیم دیگر بهتر!

میره آساو و آدم شکم گندهٔ پست قدی است . زمین واحشام فراوانی دارد . برای این که عنوان بخشدار را پیدا کند و از این طریق اموال و دارائیش را از بلای مصادره دربردارد از هیچ جور خوشخدمتی و کون لیسسی نسبت به آلمانیها عارش نمی آید . برای شان قسم خورده که همه جور وفاداری نشان دهد . شبها جوان ترین زنهایی را که شوهر هاشان توجبه اند می کشد توی بخشداری و روی میز یا کف اتاق می خوابد بغل شان . اگر جلو زبان شان را نکهداشتند از بیگاری و مالیات معاف می شوند .

به زنش اجازه نداده يك بچه‌پيش‌تربزاید ، که بعد از مرگ مال و منالش تقسیم نشود !

معلم قریه آن‌ور رودخانه ، افسر ذخیره بود . حالا فرستاده‌اندش جبهه وزن و دو تا بچه‌هایش بی‌سرپرست مانده‌اند .

زنك راستی راستی محشری است . هم خوشگل است هم تحصیل‌کرده . دختر یکی از خرده مالک‌های درهٔ گوئلت است . تحصیلاتش را در یکی از شبانه‌روزی‌های دخترانهٔ بخارست تمام کرده . آلمانی رامثل بلبل خرف می‌زند . او را ، اول از همه ، گمانتزد کشف کرد . اما کمی بعد رودولف بورگر هم از وجود چنین لعبتی خبردار شد . همهٔ استفاده‌ئی که در این معامله گیر گمانتزد آمد همان چند ضربه شلاقی بود که بورگر در کونش زد . گمانتزد بینوا کتکه را خورد ، پاشنه‌ها را کوبید به هم ، سلام نظامی داد ، عقب کرد و رفت رد کارش .

هر شب جناب سروان رودولف بورگر ضیافتی توخانهٔ بی‌وولاروی آموزگار علم می‌کند که تا نزدیکیهای صبح طول می‌کشد . گاهی ، شب‌ها اهل آبادی زن آموزگار را می‌بینند که دست تو دست فرمانده آلمانی تو آبادی گردش می‌کند . خاله خانم باجی‌های ده پشت سرش هزار جور لغز می‌خوانند و تو کوچه پس کوچه‌ها که به‌اش برمی‌خورند ازش رو برمی‌گردانند .

حالا دیگر همه می‌دانند که آموزگار اسیر شده است و به نقطه‌ئی در آلمان اعزامش کرده‌اند . هر هفته نامه‌های دور و دراز و پرسوز و گدازی به زنك می‌نویسد که سانسور پاکتش را باز کرده است . برای همین است که ، نامه‌ها همان جور با پاکت باز به ده می‌رسد و روزها و روزها تو بخش‌داری معطل می‌ماند . اول منشی می‌خواند و کلی تفریح می‌کند ، بعد نامه رسان . دست آخر حتی به نگهبان‌ها هم می‌رسد . و این جور است که همهٔ ده کلمه به کلمه از مضمون نامه‌ها با خبر می‌شوند .

آموزگار مادر مرده رنج می‌برد و همهٔ امیدش را نسبت به بازگشت از دست داده . زنش را قسم می‌دهد که از بچه‌ها غفلت نکند . به یادش می‌آورد که او را چه قدر دوست می‌داشته و خود زن چه قدر به‌اش محبت می‌کرده . و دست آخر به پاکدامنی ترغیبش می‌کند !



**ب** رکت ازخانه تو ماس گوکی میخانهچی رفت و خانواده اش بکلی ازهم باشید .

میخانهچی فلکزده انگاربه تیرغیب گرفتارشد . ناگهان افتاد و مرد ، و زنش هم چندروز بعد دنبال او راه گورستان را پیش گرفت . دخترهای رسیده ترش راهی شهر شدند و افتادند توی کار . دخترهای کوچک تر را هم قوم و خویش ها بردند پیش خودشان . فقط می تیکا ماند که صاحب میخانه و ملحقات آن شد .

– بازهم خیال داری امسال پائیز بروی شهر دنبال تحصیلت را بگیری

**می تیکا !**

– حالا که بابام مرده دیگرچه جوری می توانم ؟

– پس چه کار می خواهی بکنی ؟

– هیچی . هرچه دارم می فروشم می خورم .

– بعدش ؟

– بعدش هم خدا بزرگ است .

و راستی راستی هم همه چیز را فروخت : انبارها ، دکان ها ، گندم ، ذرت ، چوبهائی که توی حیاط انبارشده بود . همه چیز . فقط گاو و گوسفند نفروخت ، آن هم به این علت که گاو و گوسفندی نداشت . روزی يك مرغ سر می برید ، اروت می کرد ، رو آتش تفت می داد و می خورد . مرغ ها که کلک شان کنده شد ، برای سیر کردن شکمش تخته های درمیخانه را فروخت . آن هم به مفت . پیش از آن هم تخته بندی های قفسه و پیشخوان دکان را به پول نزدیک کرده بود . قبل از آن هم میزها و صندلی ها ، بطری ها و چلیک ها و بشکه ها را . لباس های پدر و مادرش را بخشیده بود به کولی ها ، چون هیچ کس حاضر نمی شد رخت و لباس صاحب مرده تب لازمی ها را بخرد .

– بازهم چیزی داری بخوری می تیکا ؟

– نه . دیگر هیچی ندارم .

- خیال نداری جایی بایستی کار کنی ؟  
 - چنین خیالی ندارم . من اهل کار کردن نیستم . پدرم يك میخانه‌چی معتبر بود . پس من پسر يك میخانه‌چی معتبرم ، مگر نه ؟ در این صورت چه طور می‌توانم پیش کسی کار کنم ؟  
 - آخر پس چه خواهی کرد ؟  
 - هیچی . چیزی نمی‌خورم .  
 - تا کی ؟  
 - تا وقتی از گشنگی بمیرم .  
 خیال می‌کردند سر به سرشان می‌گذارد . اما می‌تیکا سر به سرشان نمی‌گذاشت .

پائیز گذشته بود . وسط سیاه زمستان بود . می‌تیکا تواتاقی که بیش‌تر از باقی اتاق‌ها در پناه بود اما مثل اتاق‌های دیگر نه در داشت نه پنجره ، با مقداری کاه و کلش برای خودش خوابگاهی ترتیب داد رویش دراز کشید و منتظر ماند . يك کوزه آب گذاشته بود دم دستش . گاه به گاهی کوزه را برمی‌داشت جرعه‌ئی می‌خورد می‌گذاشتش سر جایش و دوباره بی‌حرکت می‌افتاد .  
 توی ده می‌گفتند : - می‌تیکا روی کاه‌ها خوابیده منتظر است بمیرد .  
 - مریض شده ؟

- نه . مریض نیست . فقط می‌خواهد هر جور شده بمیرد .  
 - آخر آدم سالم چه طور ممکن است بمیرد ؟  
 - وقتی چیزی نخورد می‌میرد دیگر .  
 - اما آخر چنین چیزی ممکن نیست . هر چه نباشد يك انسان است ، نباید گذاشت از گشنگی بمیرد .

توده‌ها قحطی سختی است . آلمانی‌ها هر چه را که می‌توانستند ببرند برده‌اند . خانه‌ها و باغ‌ها را برای این که مبادا آذوقه‌ئی زیر خاک پنهان کرده باشند زیر و رو کرده‌اند . خلق الله که انتظار چنین پیش‌آمدی را داشتند آذوقه‌شان را چنان خوب پنهان کرده بودند که آلمانی‌ها از کند و کاوشان چیزی گیر نیاوردند . اما قحطی سخت‌تر از آن است که موفقیت در قایم کردن يك مشت غله تحملش را آسان کند . با وجود این ، مردم - و مخصوصاً همسایه‌ها - هر جور شده قطعه نانی یا تکه پنیری کنار می‌گذارند ، می‌روند به حیاط متروک میخانه ، و می‌تیکا را تواتاق‌های خالی گیر می‌آورند .

- بیا می تیکا ، برایت يك تکه نان آورده ام .

پسر میخانه چی همان جور بی حرکت افتاده . با هزار زحمت جواب

می دهد :

- لازم ندارم دادا پانائیت Panaït . من اهل صدقه قبول کردن نیستم .

- می میری ، می تیکا !

- من هم همین را می خواهم .

- حیف نیست ؟

- چه حیفی ؟ حالا که پدرم مرده بگذار من هم بمیرم . دلم نمی خواهد

مردم ببینند من دارم کار می کنم . معلوم می شود تو کت شماها نمی رود که من

پسر میخانه چی بوده ام ؟ چطور ممکن است ترقی معکوس بکنم بروم تو صحرا

کارگرمزعه این و آن بشوم و زیر باد و باران جان بکنم ؟ نه . نه . آن قدر

همین جا می مانم تا بمیرم .

- خیلی خوب می تیکا ، همین جور بمان . بمان تا بمیری !

يك زن هم می آید سراغ می تیکا . می گوید :

- پسر جان ، يك بطری شیره سه تا تخم مرغ برایت آورده ام . نگاه کن :

دادا هم که برایت يك خرده مامالیکا آورده . بخور دیگر پسر جان . در بخور

دیگر !

زن تزان تزو ، بیوه دست به دهن فقیرترین آدم ده ، برای می تیکا

گوکی خوراکی آورده !

- ممنونم خاله . اما من خیال چیز خوردن ندارم . فقط می خواهم

زودتر بمیرم .

- پس بمیر می تیکا جان !

صدایش ضعیف شده . چشم هایش همین جور . چانه اش آویزان شده .

مردم مدام دررفت و آمدند . برای دیدنش پشت پنجره مغرور به جمع می شوند .

مدتی نگاهش می کنند ، بعد شانه ها را می اندازند بالا . توهمه آبادی يك نفر

نیست که دیدن می تیکا نرفته باشد ، که يك لقمه غذا برای می تیکا نبرده

باشد . حتی بعضی ها وقتی سماجتش رادیده اند ، يك لقمه نان یا مامالیکائی را

که آورده بوده اند گذاشته اند کنارش روزمین ، تا اگر از گرسنگی به عذاب آمد

وعقیده اش را عوض کرد چیزی برای خوردن دم دستش باشد .

اما می تیکا عقیده اش را عوض نکرده . حالا دیگر خیلی به زحمت

می‌تواند دهان باز کند و چیزی بگوید . صدایش آن قدر ضعیف است که انگار از ته چاه می‌آید .

— باز هم خیال نداری چیزی بخوری می‌تیکا ؟

— نه .

— داری می‌میری !

— می‌میرم . آره .

چشم‌هایش را می‌بندد . خوش ندارد باکسی حرف بزند . حالاسه هفته است که پسر میخانه‌چی حتی آب هم نمی‌خورد .

زمستان سختی است . سرما بسیار گزنده است . باد در اتاق‌های بی‌درو پنجره زوزه می‌کشد . زوزه‌اش شوم و حزن‌انگیز است .

يك روز صبح می‌بینند می‌تیکائو کی مرده .

آرزویش برآورده شده . روحش شاد !

— می‌تیکا را چه کارش کنیم جناب میرزا ؟

— خواهرزاده‌ام را ؟

می‌تیکا خواهرزاده میرزا بنویس بخش از آب درآمد .

توانبار میخانه چندتا تکه تخته گرمی آرند . تخته‌های کهنه غرق خاک و خل . اگر می‌تیکائو کی از وجودشان خبر داشت حتماً به پول نزدیکشان کرده بود . با این تخته‌ها برایش تابوتی درست می‌کنند و به خاکش می‌سپارند . بی‌هیچ تشریفاتى .



زمان می‌گذرد . آهسته می‌گذرد اما ، به هر حال می‌گذرد .

همچنان برف است و همچنان پهنه‌های دراندشت سفیدی بی‌کران .

آلمانی‌ها انبارهای اربابی ساگله را پیدا کرده‌اند . تاخر خرة پرازغله .

رودولف بورگر فرمان می‌دهد سبدها را به بیرند غله را از محل به ایستگاه

راه آهن حمل‌کنند . منشی بخش‌داری صورتی ترتیب می‌دهد . فقط فراری‌ها

از ییگاری معافند . نوکیسه‌ها هم که سیبل مفصلی ازش چرب کرده‌اند همین



طور . فقط زنها برای این کار در نظر گرفته شده اند . زنهای کسانی که جایی در مولداوی با آلمانیها مشغول جنگند !

سیصد تا زن ، بعضی جوان تر و بعضی پیر تر ، توجاده بزرگ ، کنار ورزاهاشان از سرما می لرزند .

منشی حاضر و غایبشان می کند که ببیند کیها نیامده اند . بازرسی که تمام شد قطاری بیگارها که انگار تمامی ندارد به حرکت درمی آید از تپه می گذرد می افتد روجاده ئی که به انبارهای سائله له می رسد . ورزها توکل و شل و می مانند . راه بند می آید . زنها برفها را می زنند کنار . سکندری می خورند ، می افتند ، بلند می شوند . مثل زنها گریه می کنند و مثل مردها فحش می دهند .

سرما گزنده است . لبها و پشت دستها قاج قاج می شود . باد مثل تیغ دلاکی پوست صورت و پاها را که توی جل و کهنه قنناق شده است می برد اما جز پیش رفتن چاره ئی نیست .

منشی و بخشدار و اعضای انجمن محلی تومیخانۀ بوچوک Boutchouc مشغول عیش و نوشند .

جناب سروان رودولف بورگر هم سرو کله اش پیدا می شود ظاهراً بر حسب تصادف . واوهم چندتا استکانی بالا می اندازد .



عید بهاری پاك نزدیک است . داداشم ئیون خبر غیر منتظره ئی بهمان می دهد .

گزارش قضیه را قبلاً به مادر داده .

توخانه مان خبرهایی می شود !

ما یازده تا خواهر و برادریم .

ازاین یازده تا ، دوتاشان بچه هائی هستند که پدرم از زن اولش دارد :

یکی گفتمورگه که خیلی وقت پیش‌ها خانه راول کرد و حالا برای خودش کشیش است ؛ یکی هم له‌آنا دختری که زن عمو جان ژئیگویی برش داشت برد پیش خودش و بعدها هم دیگر خودش نخواست برگردد .

دوتای دیگر هم بچه‌هایی هستند که مادرم از شوهر اولش دارد : داداش ئیون و آبی او انگلین .

باقی می‌ماند ما ، که بعد از آن چهارتا دنیا آمده‌ایم و بچه‌های هردوشان هستیم .

مادرم هر وقت اسم گفتمورگه یا له‌آنا را به زبان می‌آورد فوری دنبالش اضافه می‌کند : « بچه‌های پدرتان » . - و هر وقت حرف ئیون و او انگلین را می‌زند دنبال اسم‌شان می‌گوید : « بچه‌های خودم » .  
ازش می‌پرسیم :

- فقط آن دو تا بچه‌های توئند مادر ؟ پس ما چی ؟ ما بچه‌های کی

هستیم ؟

می‌گوید : - شماها ؟ ... آخر شماها مال پدرتان هم هستید نه !  
گاهی پدرم اوقات تلخی می‌کند . خوب ، این چیزی است که تو هر خانه‌ئی اتفاق می‌افتد . این جور موقع‌ها مادرم با لحن تهدید آمیزی می‌گوید :  
- دیگر چیزی نمانده پسر بزرگم مرد زندگی بشود . دست بالا می‌کنم برایش زن می‌گیرم و خودم هم می‌روم پیشش می‌مانم . آن وقت است که تنها می‌مانی ؛ همه‌تان تنها می‌مانید و می‌فهمید دنیا دست کی است !

انگار مادرم میان همه پسرها فقط یک ئیون را پسر حقیقی خودش می‌داند . پسری که اگر روزی باشهرش نساخت می‌تواند راه بیفتد برود پیشش بماند . مادرم همیشه ، هر وقت که اوقاتش سخت تلخ باشد به همین نتیجه می‌رسد . و حالا آن لحظه‌ئی که خیال می‌کرد به این زودی‌ها نمی‌رسد ناگهان رسیده است .

- باکی می‌خواهی عروسی کنی ؟

- با دختری که تو استانی کوتز پیدا کرده‌ام .

مادر از این جواب خوشش نمی‌آید . آخر او سال‌های سال پیش خودش فکر کرده و دختری که از همسایه‌ها را زیر سر کرده که روزی برای ئیون برود خواستگارش : دختر بدقیافه ئیمانکو بان ! Iancou Ban .

توی ده ، آرزوی بزرگ هر مادری این است که پسرش با دختر زمینداری

عروسی کند . اما تعداد این جور دخترها چندان زیاد نیست ، عوض چیزى که فراوان است پسر... و خوشمزه این که (علتش را نمى دانم اما يك واقعیت است :) دخترهای زمین دار، از دم زشت و بدقیافه اند !

داداش گیون حتى حرفش را هم حاضر نیست بشنود .

- باکی می خواهی عروسی کنی ؟ با دختر پان ؟

- زکی ، با آن لب های قلوه ئیش ! مرده شو !

- خوب آن که می خواهی بگیریش چه جورى است ؟

- بالاخره می بینیش .

- کی هست ؟

- دختر استانیسکاساف تو S . Saftou ... صرب است .

استانی گوتز دهکده نو بنیادی است بالادست رودخانه کال مات زوئی ،

که نصف مردمش صرب هستند . وقتی این دهکده احداث شده بود از صربها

بنه کن از آن ور دانوب کوچ کردند آمدند آن جا لنگر انداختند . آن ها مردمی

ریزه نقش و گندم کونند و هیچ وقت نتوانسته اند از لباس های ملی خودشان چشم

پوشند . اولها يك کلمه هم رومانی بلد نبودند اما حالا چنان خوب حرف

می زنند که اگر به خاطر لباس شان نباشد محال است از رومانی های اصیل فرق شان

گذاشت . با وجود این همچنان تو خودشان به زبان مادری اختلاط می کنند .

تا مدت ها رسم شان نبود با غیر خودی وصلت کنند . بعدها کم کم دختر

های شان زن رومانی ها شدند . از پسرهای رومانی ، خیلی ها چشم شان دنبال

دخترهای صرب است .

- زمین چه قدر دارد ؟

- من از کجا بدانم ؟ تحقیق کردنش باشما است .

- خوشگل است ؟

- من که ازش خوشم می آید .

داداش گیون بچه بلند بالائی است . هیكلی دارد به نرمی مار . قیافه اش

استخوانی و چشم هایش سیاه و عمیق است . سبیل ظریفی دارد که خوشش می آید

نوکش را بتابد .

ما بچه ها هم از قضیه بومی بریم . خوشحال هم می شویم اما نه چندان .

۱ - صرب Serb شاخه ئی از گروه اسلاوهای جنوبی است که در منطقه ئی

ازیوگسلاوی ساکن اند .

- هرچه نباشد این هست که يك شكم دیگر هم به سفرهٔ خالی اضافه می‌شود !
- کجا می‌خوابند ، داداش گیون وزنش ؟  
مشکل را پدرمان حل می‌کند :
- وسط راه‌رو که يك تیغه بکشیم ، يك اتاق به خانه اضافه می‌شود ...  
خوب . گفתי خیال‌داری دختر که را بگیری ؟  
- دختر استانیکا ساف تو .
- مرد خوبی است ! می‌شناسمش . يك دور تسبیح بچه دارد و از کنس‌ترین  
چس خورهای روزگار است .
- ریت زا هم می‌خواهد چیزی کشف کند :
- خوب ، آقا داداش ، نکفتی صرب عزیزت اسمش چیست .  
- اسمش اولنکا Olenka است اما این‌جا لینا Lina صدایش می‌کنیم .  
خودمن هم به‌اش لینا می‌گویم .
- با ازدواج داداش گیون کسی مخالفتی ندارد . به ابراز علاقه برای  
دیدار عروس خانم هم کسی اعتراضی نمی‌کند .
- پدر و مادر طرفین باهم‌راه می‌آیند . در واقع دخالتی به زندگی بچه‌هاشان  
نمی‌کنند .
- کی خیال‌داری بیاریش ؟  
- فردا شب .
- باشد . منتها ، نمی‌توانیم برایت بزنی و بکوب مفصل راه بیندازیم .  
- من فقط می‌خواهم زن بگیرم . همین و بس . عروسی را همیشه می‌شود  
رفت !
- روزها هوا گرم است . برف آب شده . سیلاب‌هایی که زمین از هضم‌شان  
عاجز مانده خشماگین و کف به لب در رودخانه به حرکت درآمده . از صحرا  
بخار بلند می‌شود . همین روزهاست که علف نیش بکشد . قحط و غلا به نهایت  
رسیده . انبارها خالی است . پیدا کردن يك لقمهٔ نان معجزه است . پیدا کردن  
يك تکه مامالیکا هم چیزی است در همان حد . باوجود این ازهرجا شده چند  
تایپمانه آرد برای روزی که برادرم عروسش را به‌خانه می‌آورد ، یعنی برای  
فردا ، دست و پا می‌کنیم .
- ازظهر به آن‌ور ، مادر دست به‌کار می‌شود . چندتا مرغ می‌گیرد می‌دهد  
به گیون که سر ببرد . بعد اروت‌شان می‌کند می‌ریزدشان تودیک .

زیرتنور ، سرشاخه‌ها شعله می‌کشند . توی لاوک خمیر دارد ورمی آید .  
عطر نان گرم و خوراک مرغ خانه را برداشته .  
آفتاب به کلی پریده . شنبه شب است .

سروکله دخترها و پسرها جلوخانه پیدا می‌شود . بعضی‌هاشان می‌آیند  
توحیاط . نگفته معلوم است که **آوندزه آ** ، قره‌نی به بغل ، جزء اولین نفرات  
است . گیرم هنوز دست به کار نشده .

داداش **ئیون** از درباغ که روبه خط آهن باز می‌شود می‌آید تو . دست  
زنش را گرفته است و از خوشحالی با دمش گردو می‌شکند .  
آبجی **ریت زا** ، پدم ، همه‌مان ، دوره‌شان می‌کنیم .  
- خوش آمدید ! خوش آمدید !

مادرم تو درگاه منتظرشان است . قیافه‌اش بفهمی بفهمی گرفته است .  
دختری که داداش **ئیون** دستش را گرفته دارد می‌آورد ، کوچولو و تپلی است .  
عینه‌ویک بشکه . فقط چشم‌هایش خوشگل است که سرزنده و شیطان ، به چشم‌های  
یک کره اسب چموش می‌ماند . چیزی که سرش نمی‌شود خجالت . صاف و سیخ  
تو چشم ماها نگاه می‌کند و کروکر می‌خندد . خنده‌اش یک خرده خل وضع  
است . دندان‌های ریزش عین دندان‌های گر به است ، به سفیدی شیر .

از روز روشن‌تر است که دختره چنگی به دل مادرم نزده . باوجود این  
باش دست می‌دهد و می‌گوید :  
- سلام دخترجان . بیاتو .  
عروس اطاعت می‌کند .

**آوندزه آ** توحیاط شروع می‌کند به قره‌نی زدن و هورا شروع می‌شود .  
اگر وقت دیگری بود ، رفقای برادرم درق و درق با پیشتاب‌هاشان تیر در  
می‌کردند . حالا این کار قدغن است . دهاتی‌های محتاط پیش از آن که پای  
آلمانی‌ها به آبادی برسد تپانچه‌ها و تفنگ‌های شکاری‌شان را زیر خاک چال  
کرده‌اند :



آ

ن ورخط آهن ، اسب‌های مان که به میخ طویله‌های چوبی بسته شده‌اند با

پوزه‌هاشان میان کاه و کلشی که آنجا ریخته پی‌ریشه علفی می‌گردند . پدرم می‌رود جای‌شان را عوض کند . تبر را هم با خودش می‌برد تا با پشت آن میخ طویله را در خاک نرم بکوبد . سگ‌ها هم دنبالش می‌روند ...

ما دو تا سگ داریم : یکی سفید ، یکی سیاه که پشتش خال‌های قهوه‌ئی دارد .

این سگ‌ها از وقتی که داداش گیون بزرگ شدوبه راه افتاد توخانه ما هستند . زمستان‌ها ، موقعی که هنوز برف نرم است ، با آن‌ها می‌رویم شکار خرگوش . گاهی بخت‌مان می‌گردد و ، بادوسه تا خرگوش برمی‌گردیم خانه . بعضی وقت‌ها هم دست از پا درازتر .

در پائیز ، خرگوش ناگهان از زیر خار و خاشاک خشک که هم‌رنک پوست اوست جست می‌زند بیرون و پا می‌گذارد به فرار . سگ‌ها سر به عقیش می‌گذارند ، می‌رسند به اش . جرگه‌اش می‌کنند ، بعد پشت گردنش را می‌گیرند و می‌آورندش . ما هم که با اسب دنبالشان می‌تازیم ، سر می‌رسیم و می‌پریم پائین ، خرگوش را که حسایی زخمی شده می‌گیریم می‌اندازیم تو کیسه شکار و باز در تعقیب سگ‌ها که از فتح نمایان خودشان کلی مغرورند به کرده اسب‌ها می‌جهیم .

شکار خرگوش ، مخصوصاً زمستان‌ها که برف سنگینی آمده باشد خیلی کیف دارد .

آسمان چنان صاف است که انگار از بلور آبی تراشیده‌اندش . با این که آفتاب است سرما سخت است و گزنده . خرگوش‌ها می‌جهند تو شیارها . اگر چاق و سنگین باشند پاهای‌شان تو برف نرم فرو می‌رود و نمی‌توانند خوب بدونند و آدم خیلی راحت می‌تواند بگیردشان .

وسط‌های زمستان يك روز یکهو هوا گرم می‌شود . ناودان‌ها شروع می‌کنند به خواندن . طرف‌های سحر باران تندی می‌زند و بعد باد سر می‌کند . سوزبرنده‌ئی که صحرا و راه‌ها را زیر قشر نازکی از یخ می‌پوشاند . سوار اسب‌ها می‌شویم و دنبال سگ‌ها از آبادی می‌زنیم بیرون . تا جائی که بتوانیم از آبادی دور می‌شویم . آن قدر می‌رویم که ، هوبره‌ها پیدا شان بشود . هوبره‌ها چون گوش‌تالود و سنگین‌اند و بال‌هاشان هم از یخ و سرما چفر شده ، پریدن برای‌شان مشکل است . ناچار تا هر جا که بتوانند می‌دوند . اما سگ‌ها سر می‌رسند و

می گیرندشان. يك هوبره که به تور آدم بخورد سه روز تمام سیوروسات برقرار است .

هوبره پرنده نایابی است و از هوبره نایاب تر ، گرگ است . چون گرگها دیگر نه جایی دارند که قایم شوند ، نه پناهگاهی که توله‌هاشان را بزرگ کنند . آخر دیگر از آن جنگل‌های عظیم چیزی نمانده . همه را زده‌اند تبدیل به زمین زراعتی کرده‌اند . از آن همه جنگل فقط يك تکه کوچک در آدان کاتا مانده است و يك تیغستان در حاشیه فوئت . از عقاب‌ها هم دیگر خبری نیست . قوش و قرقی هم دیگر به هم نمی‌رسد . فقط در شب‌های تند با نه آسا که آن سه تا چشمه به صافی اشک چشم جاری است هنوز چند تائی روباه باقی مانده . گاهی شب‌ها که سگ‌ها نتوانند بوی آن‌ها را تشخیص بدهند خودشان را می‌زنند به لانه مرغ‌ها و حسایی خرابی بالا می‌آورند .

يك بار داداش گيون و آونده آ ، تو يك پرتگاه توانستند ، یکی از این روباه‌ها را بگیرند :

بابوها را برده بودیم به چرا . تنگ غروب رفتیم حیوان‌ها را آب بدهیم . شبی که چشمه پائین پایش است پراز سوراخ سمبه است . ناگهان دیدیم روباهی که دم سرخ کلفتش مثل شعله آتش می‌درخشید از وسط غلف‌ها خزید و چپید تو یکی از آن سوراخ‌ها .

**آونده آ به ما گفت :**

– بچه‌ها ! شما همین جا مواظب باشید از سوراخ درنرود ، من به تاخت می‌روم تا خانه و برمی‌گردم .

پریدرو اسب ، رفت و با يك مشت فلفل قرمز برگشت . سرشاخه و بنه زیادی جمع کردیم دم سوراخ و آتش زدیم ، و فلفل‌ها را گذاشتیم رو آتش . دود غلیظ تلخ خفه‌کننده‌ئی بلند شد و لانه حیوان را پر کرد . روباه تا جایی که توانست به روی خودش نیاورد ، اما بعد دیگر طاقش طاق شد و جفتک زنان از سوراخ پرید بیرون . و ما هم که چماق به دست دم لانه منتظرش بودیم زدیم کشتیمش . آونده آ پوستش را توهفته بازار فروخت . لابد تا حالا يك پوستدوز ازش یخه یا سر آستین سرخ خوشگلی در آورده .

شهری‌هائی که از وقتی جنگ شد و چند تا گلوله توپ کشتی‌های جنگی

اتریشی ناوگان دانوب روی شهر تورنو ترکیب آبادی‌های ما را اشغال کرده‌اند، همه‌شان پالتوهای یخه پوستی دارند. زن‌هاشان هم برای محافظت دست‌های خود از سرما دست‌پوش‌هایی دارند که از پوست روباه درست شده. درست به اندازه دستپوش‌ها و یخه‌های پوستی، روباه شکارشده است. پس دیگر کمپایی روباه چندان تمجیبی ندارد.

پناهنده‌های شهری تو کوجه‌های ده پرسه می‌زنند، یا جمع می‌شوند جلوبخش‌داری، یاصبح‌تاشب تومیخانه و قهوه‌خانه داداله آنکا لنگر می‌اندازند و ورق بازی می‌کنند.

برف می‌بارد. راه‌ها بند می‌آید. برای بازکردن راه بیچاره‌هایی را به بیگاری می‌کشند که یک تکه جل پاره هم ندارند روی شان‌شان بیندازند تا از سرما یخ نزنند. راه آهن هم که از یک شکاف تپه می‌گذرد بند آمده. قطار تو برف مانده. فرمان صادر می‌شود که تمام دهاتی‌ها باید برای رفت و روب راه به بیگاری بروند.

خوب، جناب بخشدار! چه طور است که شهری‌ها را مجبور نمی‌فرمائید بروند بیگاری؟

چه طور می‌توانند چنین کاری بکنند؟ شهری، شهری است. آدم نازک نارنجی تر گل ورگلی است که نه می‌تواند بار کول کند، نه بلد است بیل دست بگیرد. فقط بلد است بخورد و بخوابد!

یواش یواش دهاتی‌ها دارند از شهری‌های پناهنده که صبح تاشب جزو راجی کاری از شان ساخته نیست متنفر می‌شوند.

آن‌ها، اوائل، به کسانی که پای صحبت‌شان می‌نشستند می‌گفتند محال است آلمانی‌ها بتوانند کشور را اشغال کنند. حالا برعکس، اطمینان می‌دهند که آلمانی‌ها هر گز از این مملکت قدم بیرون نمی‌گذارند و هیچ قوه و قدرتی هم نیست که از پس‌شان بر بیاید.

ما هم دیگر به اراجیف‌شان اهمیتی نمی‌دهیم، و حرف که می‌زنند برای‌شان شانه بالا می‌اندازیم.

بابا بوردوله آدیگر به کلی پیروشکسته شده. سی تائی داماد و نوه تو جبهه دارد. چشم‌هایش هنوز همان جور سالم و تیز بین است. گوش‌هایش همین طور. گیرم دیگری عصا راه رفتن برایش مشکل است. هنوز هم وقتی چشمش به چندتا دختر و زن جوان می‌افتد دست‌شان می‌اندازد و به‌شان متلک می‌گوید.



وقتی جلوشهرداری چرت و پرت‌ها و حرف‌های صدتا يك فازپناهندگان شهری را می‌شنود، سرش سوت می‌کشد و نمی‌تواند جلوزبان‌ش را بگیرد. می‌گوید :  
 - همین امشب فردا شب است که آلمانی‌ها زحمت را کم کنند. سرشب می‌بینیم‌شان که مثل همیشه توکوچه‌ها قراول و گشتی گذاشته‌اند، اما صبح که ازخواب پا می‌شویم می‌بینیم جاتراست و بیچه نیست. . . . خوب، از رفتن‌شان کک‌مان هم نمی‌گزد البته !

به جای آلیسترومان زوی بخشدار که به مولداوی پناه برد - و بالاخره هم نتوانستیم بفهمیم که توانست سرسالم به آنجا برساند یا نه - فرماندار دیگری آمده. آدمی است به اسم می‌تیت‌زا بوزوآنکا Mititza Bozoanca. آدم پست قدی است با صورت آبله‌گون و پاهای کمانی. افسر قشون بوده، محکوم به حبس شده، فرستاده بوده‌اندش به یکی از اردوگاه‌ها؛ آلمانی‌ها که مملکت را اشغال کردند از آن تو درش آورده‌اند. حالا هواداران‌هاست. بیچه تورنو است و پدرش تاجرپنبه بوده. به مردم می‌گوید :

- آلمانی‌ها خیلی مقتدرند. خیال دارند همه کشورهای دنیا را بگیرند. بهتر است آدم برود طرف آن‌ها و دوست و هواخواه آن‌ها باشد.

بابا بوردوله آ خندان خندان در جوابش در می‌آید که :

- دوستی ماو آن‌ها هم مثل رفاقت اسب است و سوارش. مامی شویم اسب، آن‌ها می‌شوند سوار. مازیر وآلمانی‌ها رو. این وضع تا یک مدتی دوام دارد. بعد، یک روز خوب خدا، اسب عرو تیزی راه می‌اندازد و جفتکی می‌پرانند که سوار گوز معلق می‌شود گردنش می‌شکند و هر چه ناب‌ترش جر می‌خورد. چشم‌های ما از این جور چیزها زیاد دیده: آن وقت‌ها کی می‌توانست جلوترک‌ها عرض اندام کند؟ باوجود این مسیحی‌ها توانستند دم‌آنها را بدهند کول‌شان، تا آن‌ور شبه جزیره بالکان بدوانندشان... خوب، بله. بگذار آلمانی‌ها هم چند روزی گوز فندقی بدهند.

لامبه ریگوپول Lambé Rigopol - معلم شهری، که به ده پناهنده

شده - خودش را قاتی صحبت آن‌ها می‌کند و می‌گوید :

- مثال ترک‌ها این جا مورد ندارد. چون که آن روزها روسیه برای خودش قوه و قدرتی بود اما حالا نیست: روس‌ها بلوا کرده‌اند تزار را بر انداخته‌اند و سربازهاشان دیگر خیال جنگیدن ندارند. دارند زمین‌های ارباب‌ها را تقسیم می‌کنند. می‌دانید؟ انقلاب کرده‌اند.

تیت زا اوئییه درمی آید که :

– شست‌شان را بنامم ! چه کار خوبی کرده‌اند! جنگ و فشار بدبختی کارد  
را به استخوان‌شان رسانده بود .

یک آستین تیت زا ، شل وول و خالی ، آویزان است .

خرف او فرماندار را از کوره درمی برد :

– اگر آزادی زده زبردلت ، خبرم کن که بدهم بیندازندت تو گاودانی!

– منتها با این کار انقلاب روس‌ها خاموش نمی‌شود جناب فرماندار !

خلق‌الله همه خبر شده‌اند که در جبهه‌های **مولداوی** ، در سرزمین وسیع

روسیه ، همه جا انقلاب درگیر شده . خبر شده‌اند که امپراتور را از تخت زرینش

انداخته‌اند پائین ، خبر شده‌اند که شورش دارد همه گیر می‌شود ، خبر شده‌اند که

ارباب‌ها دارند فرار می‌کنند چون هوا را خیلی پس دیده‌اند ... خلق‌الله همه

این چیزها را شنیده‌اند ، وحالا چشم‌هاشان را باز کرده‌اند و منتظر دیدنش‌اند .

حالا آلمانی‌ها را می‌بینند که دم به دم پریشان احوال‌تر و ناتوان‌تر

می‌شوند . سربازهایی که به جبهه **مولداوی** فرستاده می‌شوند ، یا خیلی خیلی

جوان و بچه سالند یا خیلی خیلی پیرو شکسته . سربازهایی هستند خیلی بچه

سال‌تر یا خیلی پیرتر از سربازهایی که همین هفته پیش برای اعزام به جبهه از

این جا گذشتند .

– آلمانی‌ها وضع‌شان عالی است .

– خیلی عالی است . راستی شما تاریخ خوانده‌اید ؟



مادر !

– چه خبرت است ؟

– ماده گاومان کارش زار است .

– چطور مگر ؟

– آن است‌ها : پدرم دارد از صحرا برمی‌گردد . پوست حیوان را نوک

چوبدستش آویزان کرده دارد می‌آورد !

مدتی است یکی از سر بازهای فرمانداری آلمانی، به اسم فرانتس Frantz همه آبادی را به وحشت انداخته. اورا تازگی‌ها فرستاده‌اند به گوهمید. خپله و بور و سبیلواست. پای راستش می‌لنگد. از همه آبادی زهر چشم حسایی گرفته. مدام مثل آدم‌های قره مست تو کوجه‌های ده ویلان است. بدابه حال کسی که سر راهش پیدا شود: با شلاق می‌افتد به‌جانش به قصد کشت کتکش می‌زند. گرفتار جنون خشم است. پنج تا برادر بوده‌اند که باهم فرستاده شده‌اند به‌جنگ. چهار تا شان کشته شده‌اند. فرانتس پنجمی بوده که فقط پایش زخم برداشته و علیلش کرده. امیدوار بوده که دیگر معافش کنند. منتها این جور که بویش می‌آید اوضاع آلمانی‌ها از لحاظ نفر خیلی وخیم شده. این است که فقط انتقالش داده‌اند به «واحد اشغال». کینه‌اش به‌جوش آمده، تا حدی که می‌خواهد از هر چه زنده است انتقام بکشد. دهن وانمی‌کند الا برای فحش دادن. شهری-هائی که آلمانی سرشان می‌شود می‌گویند یک ریز زیر و بالای اعلیحضرت امپراتور را که آتش به همه عالم کشیده و همه دنیا را به‌جان هم انداخته می‌جنباند!

یعنی می‌شود حرف این دیلماج‌ها را باور کرد؟

باری. پدرم رفته بود جای اسب‌ها را میان‌کاه و کلشی که آن‌ورا بستگاه راه آهن پخش و پلاست عوض کند، و حالا دارد برمی‌گردد. تیزی هم که برای کوفتن میخ طویله اسب‌ها برده بود دستش است. ناگهان خود را رو در روی فرانتس می‌بیند. سرباز دیوانه اول شروع می‌کند به غریدن، بعد باشلاق می‌افتد به‌جانش، و دست آخر با فرود آوردن ضربه‌هائی به شانه‌های پدرم به طرف پاسگاه هلش می‌دهد.

با بلند شدن صدای تیری که درمی‌رود، رقص یکهو قطع می‌شود و دخترها و پسرها مثل یک دسته گنجشک ترس خورده متفرق می‌شوند.

من از دسته همبازی‌هایم جدا می‌شوم و جای پای سرباز آلمانی را تعقیب می‌کنم. بیرون، روی ایوان پاسگاه وامی‌ایستم. صدای فرانتس که همان‌جور پدرم را می‌زند تو گوش‌هایم می‌پیچد. خیال می‌کند می‌خواسته باتبر بکشدش. می‌خزم تو پاسگاه و سنی می‌کنم قضیه را همان‌جور که اتفاق افتاده به دیلماج،

زن قصاب، حالی کنم. زنك هم كوشش بی نتیجه‌ئی می‌کند که آلمانی دیوانه‌را از خر شیطان پائین بیاورد اما طرف آنقدر حواسش پرت است که با توضیحات دیلماج خشمش بیش‌تر گل می‌کند. تو کتش نمی‌رود که عوضی فهمیده. حاضر نیست قبول کند که حق ندارد کسی را آن جور کتک بزند.

پدر بادك و پوز خونی خودش را به زنك مترجم می‌رساند و دست به دامنش می‌شود که:

– مادام هیت‌زا، مرا از چنگک این جانور نجات بدهید يك غاز پيشم دارید.

– دوتا.

– باشد. دوتا. قبول.

مادام هیت‌زا می‌افتد وسط، و رو و حرف می‌زند. تا این که آلمانی نرم می‌شود و به طرف مان اشاره می‌کند که گورمان را گم کنیم.

از پاسگاه می‌آییم بیرون. بر می‌گردیم خانه. پدر از جلو می‌رود من از دنبالش.

جشن کوچولوی خانه مان به هم خورده. فقط دوسه تا از همسایه‌ها توحیاط– مان باقی مانده‌اند. ذاداش گیون از زور کج خلقی چندتا شیشه عرق را خالی کرده توحندق بلا. گونه‌هایش مثل آتش گل انداخته. چشم‌هایش عین چشم گرگ برق می‌زند. باخشم اتاقدرا از این ور به آن ور گزمی‌کند.

– می‌روم می‌کشم!

ويك مشت فحش چارواداری ردیف می‌کند.

پدرم به‌اش می‌گوید:

– بهتر است آرام بگیری. فوقش یکی دوتا شان را هم کشتی و گرفتند تیربارانت کردند. فایده این کار چیست؟

صورت غرقه به‌خونش را می‌شوید و مادرم روی زخم‌هایش آرد می‌پاشد. همسایه‌ها رفته‌اند. فقط خودمان مانده‌ایم و خودمان.

برادرم با زنش تو راهرو می‌خوابند.

انشاءالله خوشبخت بشوند!

لخته‌های تاریکی به‌شیشه‌های پنجره می‌چسبند.

شب سیاه است. چنان کلفت و ضخیم که می‌شود با چاقو بریدش.

فردا صبح سرباز فرانتس می‌آید توحیاط خانه‌ما. سگ‌ها که از سرما

می لرزند، يك گوشه روی گاهها به خود پیچیده اند. آلمانی می رود نزدیکشان، ششولش را می کشد بیرون و گلولهئی نذر هر کدامشان می کند. همه مان می ریزیم توایوان. سکهها هنوز دارند دست و پا می زنند. پدر و داداش ئیون از خشم می لرزند. نزدیک است خودشان را بیندازند روی آلمانی. مادر باچشم گریان آرامشان می کند.

سرباز فرانتس تاغروب همه سکههای شکاری آبادی را با گلوله می کشد و امر می کند لش حیوانها را به حیاط مدرسه منتقل کنیم. ما هم لش سکهها مان را باچنگک بردیم به مدرسه.

بوزولیکا Bowzoulica و ئوآنتزا Oantza ، دوتا کولی هائی را که توآبادی می نشینند، احضار می کند به شان دستور می دهد پوست سکهها را بکنند .

گاردینا Gardina ، زن ئوآنتزای آهنگر می دود به خانه فرماندار و دست به دامنش می شود که :

— شما را به خدا نگذارید شوهرم را به این کار تنگین وادارند... بگذارید پایتان را بیوسم ...

— کاری از من ساخته نیست ، زن . فرمان يك آلمانی فرمان مقدسی است !

بوزولیکا و ئوآنتزا مشغول اجرای وظیفه پوست سکه کنی خود شده اند. پوستها را نمک می زنند وزیر آفتاب پهن می کنند روی بند که خشک بشود . بعد هم جنازه حیوانها را دفن می کنند . اما مصیبت به همین جا تمام نمی شود. بلکه بعکس، تازه اول عشق است .

آسیابی که با آبرودخانه می گشت خیلی وقت بود که دیگر کار نمی کرد.  
رودولف بورگر از بخشدار پرسیده است :  
— توی آبادی کسی هست که از صابون پزی سررشته داشته باشد؟  
و بخشدار گفته :

— زنها همه شان این کار را بلدند قربان.  
آلمانیها دیگه های ده را جمع کردند و آسیاب را تبدیل کردند به صابون پزخانه . خلق الله موظف بودند سکههاشان را بیارند تو آسیاب ،

بکشند .

دوتا کولی‌ها، یعنی بوزولیکا و گو آنت‌زا، برای کندن پوست حیوان‌ها کافی نیستند. صبح تاشب پوست سگ می‌کنند و، نمی‌رسند .

فرمان دیگری صادر می‌شود :

– هر کس سگی دارد که باید بیاورد به آسیاب، موظف است خودش هم آن را بکشد و پوستش را بکند.

حالا دیگر آبادی را پوست سگ برداشته . هر جا می‌روی پوست سگ است که نمک زده‌اند پهن کرده‌اند زیر آفتاب که بخشد. آتش زیر دیگه‌هایی که در آن پیه سگ و خاکستر و قلیا می‌جوشد هیچ وقت خاموش نمی‌شود . تو صابون پزخانه، زن‌ها و شوهرها دوشادوش هم کار می‌کنند . برای آلمانی‌ها صابون سگ می‌پزند و لعنت‌شان می‌کنند .

– اگر حالا به آنجا رسیده‌اند که ما را وادارند برای‌شان باسک‌ها مان صابون بپزیم، تا چند وقت دیگر کارشان به آنجا می‌کشد که از گوشت سگ‌ها هم برای خورد و خوراک استفاده کنند. این کار معنی‌ش این است که دارند گوز آخر را می‌دهند.

آلمانی‌ها صندوق صندوق تخم مرغ می‌فرستند به کشورشان. و برای این که تخم مرغ‌ها نشکند، آن‌ها را لای گندم‌ها فرو می‌کنند .  
– باید آن‌جا هم قحطی و حشتناکی باشد .

– همین روزهاست که جنگ را ببازند. خواهی دید که از امروز به فردا نمی‌کشد.

– جناب فرماندار! حضرت عالی هم با آن‌ها تشریف می‌برید؟

– تشریف ببرم؟ چرا تشریف ببرم؟ آلمانی‌ها برای ابد همین جا می‌مانند .

با وجود این، بادوبروت و کبر و غرور جناب فرماندار دم‌به‌دم رو به نقصان می‌رود. ته دلش، آن یقین قاطع به پیروزی آلمانی‌ها رفته رفته سست می‌شود. چیزی بروز نمی‌دهد اما خلق‌الله حس می‌کنند که دیگر مثل سابق کبک حضرتش خروس نمی‌خواند .

تمام دره کال‌مات زوئی را بوی گوشت سگ، بوی آب‌گوشت سگ، برداشته است.

صابون‌ها را صندوق می‌زنند و راه آلمان را پیش می‌گیرد. از واکن‌ها

تعفن سنگینی بلند می شود .

خیلی اوزن‌ها دیگر فراموش کرده اند شوهری هم دارند که آن دور دورها مشغول جنگ است .  
از بسیح عمومی ماه‌ها و ماه‌ها گذشته .

از جبهه کم‌ترین خبری نمی‌رسد . نه نامه‌ئی نه پیغامی . گاهی خبر می‌شویم که میان طرفین برخوردهای شدید وحشیانه‌ئی صورت گرفته . روزنامه‌هایی که به بخش‌داری می‌رسد نوشته‌اند در **مولداوی** فقط جنگ کشتار نمی‌کند ، که تیفوس هم دست جنگ را گرفته است .

عجب شانس آوردم من که به **مولداوی** نرفتم!

- ایله آنا Iléana ، دلت هوای مردت را نمی‌کند؟

- اوخ، خیلی... منتها چه خاکی به سرم بریزم؟

- نمی‌خواهی امشب دزدکی بیایم خانه‌تان يك خرده اختلاط کنیم؟

- بیا!

یواش یواش بچ پچه شروع می‌شود . اول درباره یکی اوزن‌های آبادی، بعد یکی دیگر، و بعد باز یکی دیگر ...

آبجی میترا - زن دادا میهالا که ساگیو Mihalaké Gagiou -  
همیشه غصه‌دار و گرفته است .

- میترا ، می‌گذاری امشب بیایم پشت ؟

- خدا شاهد است دادا سیمون ، اگر پایت را بگذاری تو خانه سکه‌ها

را می‌اندازم به جانت !

من و تور تور یگا توجاده بزرگ آبادی از کنار پرچین خانه‌اش داریم می‌گذریم . نکو آبجی میترا پشت پرچین مشغول کشیک دادن است :

- کجا می‌روی داریه؟

- می‌رویم خانه مانوئیو Manoïou .

— برگشتنا در خانه‌مان را بزن، جگر!

— آخر با تور تور ریکا هستم.

— عیب ندارد. هر دو تن بیایید ...

مانوئیوها درست آن سرآبادی می‌نشینند. پدر خانواده رفته جنگ . پسر ارشد همین جور. مادری کور است. توی خانه فقط او مانده و سه تا دخترش. ماسر به سر دخترهایم گذاریم و دست‌شان می‌اندازیم. اما همه‌اش همین. فقط پسرهای بزرگ‌تری که توی ده مانده‌اند بخت‌شان گفته است و هراسی که دارند می‌تازند .

در خانهٔ آجی هیت را می‌زنیم . يك بار به دوبار نمی‌کشد که در را باز می‌کند.

— بیایید تو، بیایید تو، جگرهای من!

درباغ را باز می‌کند، دست‌مان را می‌گیرد می‌کشدمان روی کاه‌ها. مرا تنگ تو بغلش فشار می‌دهد. باهم غلت می‌خوریم رو زمین . احساس می‌کنم از بالای کوهی دارم به پائین می‌غلتم . توی گرداب‌های عمیق و بسیار عمیق غلت می‌خوریم. وقتی که بلند می‌شوم گیج گیج می‌شوم .  
و حالا نوبت غلتیدن تور تور ریکا است .

— فردا شب هم بیایید.

— چشم. می‌آئیم حتماً.

— رفقای دیگران را هم بیارید!

با گونه‌های برافروخته بر می‌گردیم. سراپا خجالتیم و خجالت ...



اهرو با يك تیغهٔ خشت و کاه کل دو قسمت شده. تیغه و در، کار دست عموجان پرده Prédéa Toodé است که همهٔ عالم از دروغ‌هایش به عذاب‌اند . صبح تا شب مشغول دروغ بافتن است اما تو کار خودش لنگه ندارد.

اتاق‌داداش گیون یکی دوروزه حاضر شده. تخت خوابش همین جور.



اختلاف و دلخوری هم!

اختلاف، درست از شب عید پاک شروع می‌شود:

صبر نکردیم که ناقوس‌ها رستخیز مسیح را اعلام کند. سرشب خوابیدیم و

حالا، نزدیک نصف شب بیدار شده‌ایم .

چراغ نفتی را روشن می‌کنیم. دست و روی‌مان را می‌شوئیم و بهترین

چیزهائی را که دم دست داریم و می‌شود اسمش را «رخت» گذاشت می‌کنیم تن

مان. هر کدام چند تا تخم مرغ رنگ کرده برداشته‌ایم که بر حسب معمول می‌بریم

تو حیاط کلیسا و بعد از خاتمه مراسم می‌خوریم.

همه حاضر شده‌ایم. دست‌ورو شسته و تر تمیز، حاضر یراقیم که راه بیفتیم.

داداش ئیون و لئینا تنگ دل هم خوابیده‌اند. در اتاق‌شان رامی‌زنیم که

بیدارشان کنیم .

مادر می‌پرسد:

– مگر نمی‌آئید برویم کلیسا؟

داداش ئیون با صدای خواب آلوده جواب می‌دهد :

– نه . ما نمی‌آئیم مادر.

– یعنی چی؟ توقع دارید «پاک» را برای‌تان بیاریم خانه؟

ئیون پوستین به کول تودر گاهی سبزی می‌شود و می‌گوید :

– نه مادر. زحمت نکش. من و لئینا احتیاجی به مراسم مذهبی نداریم.

مادرم سردر نمی‌آورد. می‌پرسد:

– احتیاجی به مراسم نداریم یعنی چه ؟ منظورت چیست؟

– خوب دیگر. همین جوری.

– این دیگر چه اطواری است ؟

– آخر ما آدون تیسست شده‌ایم.<sup>۱</sup>

– کی تا حالا ؟

– خیلی وقت است.

مادر که از پی بردن به این موضوع سخت ناراحت شده سرش رامی‌اندازد

پائین و راه می‌افتیم طرف کلیسا. پدرم شوخیش گل می‌کند :

– پس ما تو خانه‌مان کافر هم داشتیم و نمی‌دانستیم!

۱- Adventisme ، فرقه‌ئی از مسیحیت است که از آمریکا آغاز شده.

آن‌ها بعثت جدیدی را انتظار می‌کشند .

از این موضوع ذره‌المثالی ناراحت نشده.

میانه کشیش بولبوك باما همان است که بود . پس از سال‌های سال که چشم دیدن خانواده مارانداشت، يك بار بی مقدمه وضعی پیش آورد و به اصطلاح به پدرم فرصتی داد که پایش بگذارد و برای جوش دادن روابط فیما بین دستی بالا کند .

ماجرای مربوط به چهار سال پیش است :

برادرم گگور گکه مدرسه طلاب علوم دینی را تمام کرده بود. بولبوك و پسر عمه نیکو لائه دیموزل - تحویلدار پست - با هم دست به یکی کردند به امضای مادرم تلگرافی به گگور گکه زدند به این مضمون که :

«پدر در حال احتضار. فوری حرکت.»

تلگراف موقعی به دست گگور گکه رسید که يك ساعتی از تمام شدن آخرین ماده امتحانیش گذشته بود. برای بلیت قطار پولی از دوستانش قرض کرد و راه افتاد. نصفه‌های شب بود که صدای درزدنش همه‌مان را از خواب بیدار کرد. در را پدرم به رویش باز کرد. گگور گکه به جای سلام و احوالپرسی چمدانش را پرت کرد وسط اتاق و، حالافحش نده کی فحش بده! - من که هنوز گیج خواب بودم حاج و واج نگاهش می کردم: بزرگه و خوشگل شده بود. لباس کشیشی سیاه و یخه سفید داشت. کلاهش را برداشت کوبید زمین و گفت:

- این جور مرا دست انداختید که چه؟

از علت خشم و عصبانیتش هیچ سردر نمی آوردیم.

- کی دستت انداخته؟

تلگراف را از جیبش درآورد برایمان خواند.

پدرم قاه قاه خندید:

- ما برایت تلگرافی نفرستاده ایم. همین جور که می بینی من زنده‌ام و حال هم خیلی خوب است. هر چه هست باید زیر سر پسر عمهات نیکو لائه دیموزل باشد. این شوخی بی مزه را لابد اوباتو کرده. یا او و کشیش بولبوك با هم. چون تو میخانه تو ماس گو کی دیدم يك گوشه خلوت کرده بودند و با هم بیچ

پنج می کردند .

کشیش دختردم بختی داشت به اسم **دوهمیت را** . می خواست هر جوری شده اورا ببندد به ریش **گگورگه** .

برادرم کم کم خشمش فروکش کرد و با پدرم نشستند به مشاوره .  
- خوب ، به هر صورت حالا که من این جا هستم دیگر . بهتر است فردا برویم پیش کلاغ راجع به این وصلت باش گفت و گو کنیم .

یک خرده پیش تر بهم چسبیدیم و روی تخت جایی هم برای خوابیدن **گگورگه** واکردیم .

فردا صبحش، وقتی دیدم **گگورگه** بایک بروس دستدار کوچک و باریک و خمیر قرمز رنگی که از یک لوله بیرون آورد شروع کرد به بروس زدن دندان هاش خدا می داند چه جور هاج و واج ماندم !

لباش را پوشید، ماهوت پاك کنش زد، و با پدرم راه افتادند رفتند سزاغ پسر خاله **نیکولا** .

ظهر ، هر سه شان ناهار خانه کشیش دعوت داشتند : **گگورگه** و بابامو پسر عمه .

طرف های غروب بود که برگشتند خانه . برادرم چنان از خنده ریسه می رفت که بیا و تماشا کن !

قضیه را برای ما این جور تعریف کرد :

- آخ که این کشیش عجب موجود مضحکی است ! چنان پذیرائی گرمی ازمان کرد که انگار از بیچگی باهم بزرگ شده ایم . زنش ناهار مفصلی تهیه دیده بود . عرق مفصلی داد خوردیم . مزه اش هم خوراک مرغ . بعد شراب آوردند با کباب . خوب ، شراب و کباب را هم خوردیم . **دوهمیت را** با دست های نازنین خودش برای مان کلوچه پخته بود . دستی تو خودش برده بود بزرگ دوزکی کرده بود و ناشیانه تواناق دور خودش چرخ می زد . از دستپاچگی غذا خوردن هم پادش رفته بود . من هم زیر چشمی نگاهش می کردم و وانمود می کردم دلم برایش رفته ... آخر های ناهار ، پاشد از اتاق رفت بیرون . یعنی به بهانه آوردن قهوه و شیرینی . رو کردم به کلاغ و گفتم :

- خوب ، پدر ! پس شما خیال دارید مرا به دامادی قبول کنید .

- نهایت آرزوی من است پسر جان .

- یعنی میل دارید **دوهمیت را** زن من بشود .

– البته گئورگه جان دلم، البته، چرا میل نداشته باشم!  
 – خوب، بابا بولبوك، غیر از دو میت را دیگر چه می‌دهید؟  
 – بعله... دو پوگون،<sup>۱</sup> هم زمین بهات می‌دهم پسر جان عزیزم.  
 – همه‌اش؟ این که خیلی کم است پدر جان.  
 – شما خودتان چه قدر در نظر داشتید گئورگه جانم؟  
 – نه چندان زیاد پدر جان.  
 – معذک بفرمائید.  
 – باشد. عرض کنم که: برای شروع کار پانزده پوگون زمین لطف می‌کنید و...  
 – ای وای! سرتا، کل زمین‌های من بیست پوگون بیش‌تر نیست.

– این را که می‌دانم، پدر.  
 – خوب. بعد؟  
 – يك خانه قشنگ هم لطف می‌کنید برای‌مان بسازند. وزراها واسبها و گاوها تان را هم سرانه محبت می‌فرمائید و، از قلمرو روحانی‌تان هم به نفع ارادتمند استغفا می‌دهید.

– عجب! آن وقت تکلیف خود من چه می‌شود؟  
 – خودتان هم می‌شوید وردست من، بابا بولبوك.  
 – گئورگه جان دلم! انشاءالله که دارید سر به سرم می‌گذارید.  
 – به هیچ وجه. خیال می‌کنید من بلند شده‌ام بگو بگو از بخارست آمده‌ام این‌جا که سر به سر شما بگذارم؟  
 – گئورگه جان عزیزم! بر حسب اتفاق مثلاً، یکی دو استکان زیادی بالا نرفته‌اید؟

– هیچ بعید نیست. به فرض که زیادی خورده باشم هم هیچ ربطی ندارد به آن چیزهایی که من به عنوان جهیز از پدرزنم می‌خواهم. چون که قبل از آمدن به این‌جا همه فکرهایم را کرده بودم.  
 کلاغ چنان روی سندنیش وول می‌خورد که انگار داشتند زنده زنده کبابش می‌کردند.

دو میت را که پشت در گوش وایستاده بود و همه چیز را می‌شنید، یکهو

۱ – واحد رایج میان دهقانان رومانی. هر پوگون Pogon حدود نیم هکتار

زد زیر گریه. اول دوید طرف حیاط، بعد خودش را پشت بید مجنون‌های دور استخر قایم کرد که، بتواند بی سرخر آنقدر اشک بریزد تا دلش آرام بشود.  
- خود کلاغ چه کرد؟

- رنگش شد عین میت. فهمید که دستش انداخته‌ام. باوجود این چندتا پیاله دیگر شراب برای مان ریخت و بلند شدیم آمدیم.

آن وقت داداش گئورگه دست کرد توجیبش عکسی درآورد بهمان نشان داد و گفت:

- بیائید! دختری که می‌خواهم باش عروسی کنم این است. اسمش ماریو آرا Marioara است.

عکس را تماشا کردیم. دختری بود باچشم‌های متعجب و گیس‌های بافته بلندی که انداخته بود روشانه‌اش.

برادرم همان شب برگشت به پخارست و ما دیگر ندیدیمش که ندیدیمش. حالا جائی دریک دهکده تو کوهپایه کشیش است.

از آن به بعد کشیش بوئبوك دیگر دلش باماصاف نشد. دیگر ازما اظهار تنفر نمی‌کند، بدو برآه هم بهمان نمی‌گوید، منتها محل سگ هم بهمان نمی‌گذارد. روزهای عزیز، برای تبرک همه‌جا می‌رود جز خانه ما.  
ما هم دیگر عادت کرده‌ایم.



**پ** سر ارشد بوئبوك کشیش سه کارا شده است. بالاخره به‌زور رشوها و هدایای پدرش توانست مدرسه طلاب را تمام کند.

کشیش سائله‌له هم یکی از نوه‌دائی‌های مادرم است. یعنی لائور داوو دسکو Laur Daoudescou که دختر بوئبوك را گرفته. همان دومیت‌را که کلاغ می‌خواست بیخ ریش برادرم بچسباند.

کشیش پانه آسا مرد میانه سالی است. تا چند سال پیش‌ها آدم خوبی بود، اما او هم بالاخره پس از مدتی عوض شد.

کشیش‌های این سه تا آبادی در کمال بی‌شرمی از احساسات مذهبی مردم سوءاستفاده می‌کنند:

برای غسل تعمید و خواندن صیغه عقد و شرکت در مراسم تدفین نرخ‌های سنگینی گذاشته‌اند. پول‌شان را هم پیش‌پیش می‌گیرند، و اگر ندهی نمی‌آیند. دهقان‌ها عاصی شدند و دست به یکی کردند. با کشیش بخش بگومگوشان شد، راه افتادند رفتند پیش اسقف ناحیه که توشهر مجاور می‌نشیند به شکایت. اسقف بامهربانی و خوشروئی به شکایت‌شان گوش داد و گفت:

— خوب، بفرمائید ببینم به عقیده شما کشیش‌ها چه جوری باید زندگی کنند پس؟ آن‌ها حقوق و مواجب‌شان ناچیز است. اگر برای مراسم مذهبی این نرخ‌ها را معین نکنند خدام کلیسای مسیح امورشان از کدام راه بگذرد؟ هیچ نشسته‌اید کلاه‌تان را قاضی کنید؟... تازه بهتر شما: موقع ازدواج از عقد چشم بپوشید، بچه‌ها‌تان را ول کنید تعمید نداده بزرگ شوند، مرده‌ها‌تان راهم بدون کشیش به خاک بسپرید. برای‌تان بیش‌تر صرف می‌کند!

عالیجناب اسقف آدم چاق گت و گنده‌ئی است اهل یکی از دهات کنار دانوب. کلیساهای قلمروش را با کالسکه سرکشی می‌کند. وقتی سوار می‌شود فنرهای کالسکه با سروصدا می‌خوابد و زبان بسته اسب‌ها حتی اگر قدم معمولی بروند همان اول خیس کف و عرق می‌شوند. شکمبه عالیجناب اسقف عین مشک است.

مؤمنان، عصبانی و ناراضی، دست از پا درازتر برگشتند.

برادران **ئیو ویت زوئیو Iovitzoïou** هر سال پائیز برای کار می‌روند به **بخارست**. بهار که برمی‌گردند تو بره‌هاشان پراز کتاب است. مردم راجع می‌کنند توخانه خود برای‌شان وعظ می‌کنند:

— معنائی که کشیش‌ها تو کلیساهایشان از تعالیم مسیح می‌کنند نه خوب است نه درست. مزخرفات آن‌ها پاک عکس نوشته‌های متون مقدسه است.

و آن وقت برای مردم معانی اصیل انجیل را تشریح می‌کنند.

از آن به بعد تعداد کسانی که پا به کلیسا نمی‌گذارند روزبه روز بیش‌تر می‌شود، زن‌ها که می‌زایند دیگر بچه‌ها را نمی‌برند کلیسا که تعمید بدهند! عروسی که می‌کنند به این که کشیش برای‌شان صیغه عقد جاری کند اهمیتی نمی‌—

گذارند؛ وقتی نشست‌شان بیرون می‌زند و گوز آخر را می‌دهند از این که کشیش بالا سرشان نباشد کک‌شان هم نمی‌گزد. به همین راضیند که یکی از برادران **ٹیو ویتزویو** کتاب را وا کند دعای مربوطه را بخواند !  
کک به تنبان کشیش‌ها می‌افتد. آئین نو با سرعتی باور نکرده‌ی میان مردم دارد طرفدار پیدا می‌کند. بیش از نصف اهالی تقریباً همه آبادی‌ها آن کاره شده‌اند !

از استاندار کومک می‌خواهند. او هم به ژاندارم‌ها دستور می‌دهد و گمراهان را دستگیر کنند بپرنده به استانداری. بیچاره استاندار بی‌خود خودش را با پر خاش کردن و ترساندن جماعت خسته می‌کند: زن‌ها، مردها، بچه‌ها، مثل کوه روی آئین جدید خودشان ایستاده‌اند.

چون از این راه نتیجه‌ئی نمی‌گیرد امر می‌کند همه‌شان را بریزند تو زیر زمین استانداری و غیر از آب هیچی به‌شان ندهند. مؤمنان، توتاریکی‌زیر زمین، یک نفس مشغول خواندن سرودهای مذهبی خود می‌شوند.  
تمام شهر پشت نرده‌های استانداری جمع می‌شوند و به این سرودها گوش می‌دهند. درست مثل بازار مکاره.

استاندار از درد لاعلاجی دستور می‌دهد همه‌شان را شبانه تحت الحفظ بپرنده تحویل زندان بدهند.

سرچند روز، تمام زندانی‌ها - از مرغ دزد تا گردنه‌گیر - صدا به صدای **آدون تیست**‌ها می‌اندازند و همراه آن‌ها به خواندن سرودهایی مشغول می‌شوند که از دیوارها می‌گذرد و تو همه شهر شنیده می‌شود: حتی خود **ٹوئیگا**، مدیر زندان هم، با دیگران دم می‌گیرد !

آن وقت استاندار مؤمنان را سپرد دست فرمانده ژاندارمری، گفت صبح و ظهر و شب شلاق شان بزنند و اشک‌کشان بکنند. فایده نکرد. حتی یک نفر شان حاضر نشد سردین و ایمان سابقش برگردد. چون دیدند از پس شان بر نمی‌آیند ناچار ول‌شان کردند؛ بارخت و لباس تکه پاره و، نیمه جان از گرسنگی.

از زهر چشم گرفتن استاندار هیچ‌کس جا نزد. و **آدون تیست**‌ها روز به روز بیش‌تر می‌شوند.

حرف حساب شان چیست؟ چه می‌خواهند؟

هیچی. هیچی نمی‌خواهند. آن‌ها معتقدند که زمین و ستاره‌ها و ماه ساخته

خداست. معتقدند که آدمیزاد، روی زمین باید شریف و درستکار باشد. و معتقدند که آدمیزاد، برای این که در آن دنیا درهای بهشت را به روی خودش باز کند، هیچ لزومی ندارد به کشیش‌جماعت باج بدهد و در دیوار کلیساها را با پرده‌های نقاشی قدیسان ریخته‌سوی کون برهنه پر کند.

زن برادرم خیلی پیش از این که عروس بشود ته دلش مایل بود آدون تیسست بشود. عروسی که کرد، تك و تنها، بی اطلاع برادرم، رفت به سائله‌له، و يك پا آدون تیسست برگشت خانه و افتاد توجلد گیون، شوهرش. گیون هم که، مثل خروامانده فقط منتظر گُش بود. جفت‌شان موضوع را پیش خودشان نگه داشتند. تا این که شب عید پاك رسید و، دیگر مجبور شدند قضیه را بریزند رودایره.

مادرم پدر خودش را به خاطر می آورد، با آن ریش دراز زرد و کتاب‌های کت و کلفتی که شب‌ها زیر نور پیه‌سوز می خواند. چندان عقیده‌ئی به کشیش‌ها ندارد. همیشه به ما بچه‌ها تذکر می دهد که هیچ وقت نباید دروغ بگوئیم، هیچ وقت نباید دزدی کنیم، و هیچ وقت نباید به چیزی که مال مانیست چشم طمع داشته باشیم. معتقد است که خدا همه جا هست؛ توی ماه، توی خورشید، و حتی توی هوایی که تنفس می کنیم. اگر به کلیسا می رود فقط از روی عادت است؛ عادتی که تو اعماق وجودش لنگر انداخته: خوب، وقتی پدرها و پدربزرگ‌ها و مادرها و مادر بزرگ‌ها این کار را می کردند، لابد کار خوبی است... اما با همه این حرف‌ها از این که برادرم تغییر مذهب داده خیلی رنج می برد.

کلیسا مثل کندو و زوزمی کند. شمع‌های مومی و پیه تو چلچراغ‌های سوزد، اشک‌های سوزانش چکه می کند روی ما، ولای موها و روی رخت و لباس مان می بندد. آن ته، دم محراب، تو مجمرها کندر می سوزانند. دود غلیظی دارد اما بویش خوش است. بوی خوش کندر، بوگندی را که از تن‌های خسته توی هم تپیده مردم بلند می شود از بین می برد.



هنوز نماز تمام نشده .

در شبستان، نوحه خوانها دارند نان متبرك شده را تو بادیه‌های بزرگی که پراز شراب است ترید می‌کنند: دارند تر تیب فطیر را می‌دهند.  
دعای بزرگ در ستخیز، رامی خوانیم. کشیش از درگاهی در وسط شبستان می‌آید بیرون و می‌گوید :

- مسیح دوباره زنده شد !

آن‌هایی که این‌جا تو کلیسا چپیده‌اند يك صدا جواب می‌دهند :

- حق است! مسیح دوباره به عالم زندگان برگشته !

اصلاً از پائین تنه‌ام خبر ندارم: نه می‌دانم روی پاهای کی دارم راه می‌روم، نه می‌دانم کیست که پاهای مرا دارد له می‌کند.

تقسیم فطیر شروع شده: نوحه خوان دم محراب ایستاده، بادیه تریدنان و شراب را که يك كمچه هم تویش است می‌گذار در روی محراب. برای رسیدن به محراب باید از جلو کشیش بگذری تا به پیشانیست روغن متبرك بمالد و دستش را بدهد بیوسی و بعد بروی سراغ بادیه. به آن‌جا که رسیدی، كمچه را بر می‌داری می‌زنی تو بادیه، فطیر را می‌گذاری دهند و می‌بلعی .

این جریانات که تمام شد، حق داری تخم مرغی را که از خانه آورده‌ای از جیبیت در آری پوست کنی بخوری، و بروی خوش باشی که مراسم کبیر پاك را انجام داده‌ای.

ناکس کلاخ با کومک چند تا میز از این سر کلیسا تا آن سرش يك جور سد به وجود آورده. یعنی میزها را طوری چیده که يك كوچه باریک به وجود آمده، و خلق‌الله ناچارند برای رسیدن به محراب از لای آن عبور کنند و در نتیجه، حتماً از جلو خودش بگذرند.

کشیش که دفتری جلو رویش باز است راه را می‌بندد. بزرگ‌تر خانواده می‌رسد، دست می‌کند جیبش يك لِه‌ئو در می‌آورد می‌دهد به نوحه خوان. نوحه خوان اسمش را تو دفتر می‌نویسد. آن وقت کشیش پیشانی او را روغن مالی می‌کند و راهش می‌دهد که برود كمچه را بزند تو بادیه. و اهل بیتش هم یکی یکی از دنبالش به فیض كمچه زدن نائل بشوند !

فطیر را که خوردی از درپشتی می‌روی تو حیاط، که اگر دلت نخواست آن‌جا با دوست و آشناها بایستی به وراجی کردن، راحت را می‌کشی می‌روی

خانه‌ات که شامت را بخوری.

آرنج و کنده زانو را به کار می‌اندازیم. سعی می‌کنیم به ضرب سقلمه و لگد راهی واکنیم و خودمان را برسانیم به کشیش .

رائی چيو Raitchiou - پسر پاول ئی لیوت از Pavel Ilioutza نفریش از ما است. همین دوسه هفته پیش عروسی کرده .

پاول يك له ئو درمی آورد درازمی کند طرف نوحه خوان. از تله کشیش رد می‌شود می‌رود سمت محراب. زنش هم از دنبالش. اما همین که پسرش می‌خواهد بگذرد، کشیش رخس را می‌چسبد :

- له ئو!

- الآن پدرم داد .

- توهم باید بدهی. آخر ناسلامتی توهم دیگر شده‌ای رئیس خانواده !  
- هنوز که عروسی نکرده‌ام پدر. انشاء الله سال دیگر .

- تا وقتی ندهی نخواهم گذاشت دست به فطیر بزنی!

- پدر، الآن که يك شاهی هم همراه ندارم. دفعه دیگر تقدیم می‌کنم .  
- رام دام دام ! از این وعده‌های سرخرمن خیلی شنیده‌ام. همه‌تان يك مشت آدم‌های قاچاق قالتاقید. خوب هواتان را دارم! اگر همین حالا پول را از خرخرهات نکشم بیرون، تا سال دیگر این وقت پایت راهم تو کلیسانمی گذاری...  
تا سال دیگر هم کی مرده و کی زنده! کی می‌داند سیب را که به هوا انداختی تا برسد زمین چندتا چرخ می‌خورد؟

- عجب! مگر حالی‌تان نمی‌شود پدر؟ می‌گویم دست به نقد پول همراهم نیست .

- به جهنم سیاه که نیست! آدمی که پول همراهش نیست فطیر به‌اش نمی‌رسد .

جوانك كلاهش را پس و پیش می‌کند و دیگر نمی‌داند چه کند . کشیش جلوه‌مه اهل آبادی برایش آبرو باقی نگذاشته، سکه يك پولش کرده .  
عقبی‌ها سرصداشان بلند می‌شود :

- بابا، بجنبید! پدر، يك خرده زودتر! صبح شد و ما هنوز این جائیم.  
بگذارید برود، بعد پول‌تان را می‌آورد می‌دهد دیگر .

پدرم حرصش درآمده. برمی‌گردد طرف ما و می‌گوید :

- اگر کشیش چنین کاری را با من کرده بود ریش درازش را می‌گرفتم

دور کلیسا می گرداندم فطیر را نشان می دادم .  
 خلق الله که این را از پدرم می شنوند جرأتی می گیرند و صدایشان را بلندتر  
 می کنند :

– بگذارید بروم، پدر .

کشیش از کوره در می رود :

– چی ؟ حالا دیگر روی تان آن قدر زیاد شده که صدای تان را برای  
 من بلند می کنید؟ ... خیلی خوب. حالا که این طور است من هم دیگر نه روغن  
 می مالم نه مراسم اجرا می کنم .  
 رومی کند به نوحه خوان که :

– لا زار! Lazar برگرد تو، فطیر را هم بردار بیرو در راهم بیند . تا  
 وقتی پول این یکی را تو خودشان سرشکن نکنند ندهند مراسم را تعطیل  
 می کنم .

حالا دیگر مردم هم آن روی سگشان بالا می آید. فحش و بدو بیراه  
 است که مثل خفاش میان کشیش و مردم در پرواز است. کلاغه خیال از پرو رفتن  
 ندارد. تنگه را با هیكلش کور کرده نمی گذارد کسی به محراب نزدیک بشود.  
 دست هایش را به هوا بلند می کند . به يك دستش صلیب است به یکیش گلاباش –  
 و فریاد می زند :

– اگر خفقان نگیرید لعنت تان می کنم، نفرین تان می کنم! پناه بر خدا  
 از شزهرچه او باش رذل و بی سروپاست !

مردم با خاطر آرزده خاموش می شوند. يك قدم می روند عقب. ته و توی  
 جیب های شان را می کاوند. يك کلاه دوره می گردانند و بیست شاهی پولی را که  
 این و آن به نام پسر تازه داماد پاول سرشکن کرده اند توی آن جمع می کنند.  
 محتوی کلاه، جلونوحه خوان چه درو می شود. کلاغ راه را بازمی کند و به چرب  
 کردن خلق الله باروغن متبرك ادامه می دهد . ماهم روغن مالی می شویم و فطیر  
 می بلیم. پدرم هنوز به دهان نبرده تفش می کند و به کلاغ می گوید:

– کشیش بولبوك ! من یکی که اگر بمیرم دیگر قدم تو این کلیسا  
 نمی گذارم .

کلاغ جواب نمی دهد. سخت عجله دارد که زودتر قال کار را بکنند.

ناقوس همین جور به ریز «رستخیز مسیح» را اعلام می کند.

سفیده که می زند، همه مان توخانه خواهیم.

روزهای بعد ، يك ریز کلمات تلخ و گوشه کنایه دار است که میان ما و برادرم گیون ردوبدل می شود. به طرز عجیبی نشوژ ناپذیر شده. توجشم هایش برقی تازه ئی می درخشد. تا پیش از این تودنیا به هیچ چیز اعتقاد نداشت. حالا ایمان و عقیده اش اسباب تعجب است !

با وجود آن همه کتکی که ازمعلم و از پدرم خورد، تومدرسه حتی خواندن و نوشتن را هم یاد نگرفت. فقط با هزار زحمت توانسته بود این آخری هایکی دوتا از حروف الفبا را یاد بگیرد! - حالا ساعتها وساعتها می نشیند، کتابی بازمی کند می گذارد روی زانوش و باهچی کلمات - و حتی جمله های بلند و مشکل - سعی می کند به هرجان کندنئی که شده کتاب را بخواند. و هرروزهم بهتر از روز پیش می خواند .

برای خودش لوحی خریده ، گچ و اسفنجی خریده ، دارد نوشتن یاد می گیرد. برای آن که زنش را هم نوشتن و خواندن یاد بدهد دیوانه وار جان می کند .

پشتکاری که به خرج می دهند اسباب حیرت مادرم شده. اما ته دلش آرام و قرار ندارد. چه قدر این زن بدبخت است! - برادرم و زنش را به چشم دوتا کافر، به چشم دوتا بت پرست نگاه می کند .  
آن دوتا دیگر سر سفره مانئی نشینند. دیگر در ظروف ماغذانئی خورند و غذای شان را توی ظروف جدا گانه می پزند . برای آب شان هم کوزه دیگر خریده اند.

مادر دیگر با آن ها همکلام نمی شود. کار به آن جا می رسد که بالاخره يك روز به گیون می گوید :

- دیگر نمی خواهم چشم توجشمت بیفتد. حتی تومراسم تدفینم هم دلم نمی خواهد توحاضر باشی!

پدرم دوباره می رود زیر بار قرض، و برای برادرم، روی همان يك وجب زمینی که پدرش در استغنائی گو تیز برایش ارث گذاشته خانه ئی می سازد. هنوز سقفش را نزده اند که ، گیون و زنش می روند و تو خانه نوساز که هنوز نه در دارد نه پنجره مستقر می شوند .

آن ها که رفتند، مادرم روزها و روزها توی خانه کندر دود می کند و آب دعا به درود یوار پشنگ می زند.

- مادرا چرا یکهو این جور با برادرم بی مهر شدی ؟

– ایمانش را ازدست داده. برای این. مسیح يك چهره بیش تر نمی تواند داشته باشد. **ٹیون** خیال می کند مسیح چندتا چهره دارد. درست مثل مشرکین. الحاد که می گویند ، همین است !



**م** هر روز بیش تر از روز پیش احساس می کنم که دیگر سر این سفره برایم جایی نیست .

و همین جور هم هست. از روزی که لنگ شده ام مرا به چشم آدمی نگاه می کنند که به هیچ دردی نمی خورم. می توانم گاو آهن برانم؟ وقتی برای خودم مردی شدم، می توانم آدمی بشوم که بشود بهام تکیه کرد ، بشود رویم حساب کرد؟ – شاید بله. اما در حال نه به قدر يك آدم سالم .

برای کار کردن رفته بوده ام شهر. با صنایع شاهی پول از شهر برگشته ام. برای زمستان خودم کفش و لباسی خریده ام. خودم را حاضر کرده بودم برگردم شهر بروم دبیرستان. منتها جنگ آمد و همه نقشه هایم را به هم ریخت. مدرسه اصلا باز نشد. یعنی هیچ کدام از مدرسه ها باز نشدند. هیچ جا. پول را هم بالاخره باید يك روز از پنهانگاش می کشیدم بیرون می دادم پدرم .

در حال حاضر دوباره شده ام آدمی که از هیچ جا يك شاهی عایدی ندارد. مفت می خورم و ول می کردم. البته نه پدر از این بابت چیزی به من می گوید نه مادر؛ اما هوای خواهرها و برادرهایم را دارم، و متوجه نگاه های چپ چپی که بهام می کنند هستم .

سرسفره که می نشینم انگار همه شان دسته جمعی لقمه هایم را می شمرند. یواش یواش دارم خودم را غریبه حس می کنم. از خودم می پرسم : – خوب، کجا بروم ؟



از آبادی ماکه به طرف دانوب سرازیر بشویم، اولین دهی که سر راهمان به اش می‌رسیم کارلومان است : بعد پوتینه ئیول Poutinèioul وبعد سه کارا، بعد از سه کارا هم در اچه آ Dratchéa است .

چند سال پیش از این هم يك بار من با پدرم به در اچه آ رفته‌ام . ملك ار بایی خانواده گئی نسکو Ghinescou است . ممکن است بتوانم آن جا برای خودم توی دفتر املاک کاری دست و پا کنم . گرسنگی دیگر رمق برایم باقی نگذاشته .

پیش از جنگ ، یکی دوبار تو ایستگاه راه آهن خانم مالك در اچه آ را دیده بودم : زنی بود بالا بلند و استخوانی و گندمگون، با دماغ کوفته ئی و دهانی که دورش پشم در آمده بود .

بی هیچ عجله ئی پیش می‌روم . از وقتی شل شده‌ام احتیاط می‌کنم . آرام راه می‌روم که کله پا نشوم .

از وسط مزارع ، میان بر می‌زنم . جاده اصلی کج و پیچ زیادی دارد .  
راه فرعی صرفه‌اش بیش‌تر است .

راه فرعی را گرفته‌ام می‌روم جلو .

نزدیک‌های ظهر می‌رسم به **دراچه آ** . درحیاط اربابی را می‌زنم . نوکری  
در را بازمی‌کند .

- چه می‌خواهی ؟

- پی‌کار می‌گردم .

- کار نیست .

- **گینه آسکا Ghinéasca** این جاست ؟

- کی ؟ نکند منظور **ت سرکارخانم** است ؟

- ها ! درست است : **سرکارخانم** را می‌گویم .

- اگر دیدیش **سلام** **مراهم برسان** ! **فلنگ** را بسته رفته **مولداوی** .

- پس حالا کارها دست کیست ؟

- دست مباشرها .

- نمی‌شود باشان حرف بزنی ؟

- یا **الله** ! شاخ را بردار ببینم !

**کمر بند** چرمیش را بازمی‌کند می‌آید طرف من . منتظر است دهن واکنم  
که به شلاقم ببندد . **تسمه کمر بند** دراز و ضخیم است .

**دوباره** از میان کشت زارها به راه می‌افتم . این بار به طرف **ئوئوگی**

**Ologi** . این هم یک ده اربابی است ، اما نه چندان . چون که صاحبش -

ارباب **یه نیکا دیاکو Jénica Diacou** یک چس زمین دارد یک لشکر دختر  
رسیده دم بخت .

در را می‌زنم .

- می‌خواستم با ارباب **دیاکو** حرف بزنی .

- رفته **مولداوی** .

- اوهم ؟

- مگر به جاهای دیگر هم رفته‌ای ؟

- بله . به **وراچه آ** هم رفته بودم . شماکاری برای من ندارید ؟

- چه سوال مسخره‌ئی ! این روزها فقط در **کلوکوچی یوف**

**Clocotchiouv** کار هست .

راه می‌افتم طرف کلو کوچی یوف . تنگه غروب می‌رسم به آن جا . تنها يك قصر اربابیش هفت «پوگون» وسعت دارد ! جلوش ساختمانى است سه طبقه با برج و بارو ، که مثلش را هیچ جای دیگر ندیده‌ام . پشت قصر يك رشته خانه‌های دراز و کوتاه هست برای نوکرها و خدمه ، و خیلی دورتر ، اصطبل‌های بلند و جادار . تنگه یکی از بال‌های قصر سه تا اتاق بنا کرده‌اند با سقف کوتاه ، که دفتر املاک به شمار می‌رود .

از زنی که دارد از چاه آب می‌کشد می‌پرسم :

- می‌شود با یکی از آدم‌های این جا حرف بز نم ؟

- با کی مثلاً ؟

- با یکی از دفتری‌ها .

- برو سراغ آقای لاسکار Lascar . آن جا است .

و با انگشت به طرف دفتر اشاره می‌کند .

- بیائید تو .

- سلام آقا .

- سلام پسر .

آقای کوتاه قد سفید موئی که صورت پرچین و چروک و عینک پرسی دارد

پشت يك ميز چوبی نشسته دارد کاغذ سیاه می‌کند .

- چه می‌خواهی ؟

- پی‌کار می‌گردم .

پیرمرد عینکش را برمی‌دارد با دستمال پاکش می‌کند می‌گذارد به

چشمش ، از پا تاسرو از سر تا پا خوب براندازم می‌کند و می‌گوید :

- تو بیجۀ دهات نیستی . نه ؟

- نه . اهل کال مات زوئی علیا هستم .

- کوره سوادى هم داری یانه ؟

- بله .

- مثلاً چه قدر ؟

- تا کلاس پنجم ابتدائی .

- خطت خوب است ؟

- آن قدری که لازم است خوانا هست .

- خوب . بنشین آن جا بنویس ببینم .



روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم کلاهم را می‌گذارم روی زانویم . قلم و کاغذی برمی‌دارم و همین جور درری وری چندتا جمله می‌نویسم . پیرمرد نگاهی سرسری به‌اش می‌اندازد و می‌گوید :

– خوب است . بارباب حرف می‌زنم .

میان دفتر و دستک‌های زیادی که روی میز ریخته زنگ کوچولوئی هست . برمی‌دارد تکانش می‌دهد . پیشخدمتی می‌آید تو .  
– امر بفرمائید ، آقای لاسکار .

– این جوانک را ببر آشپزخانه . بگو به‌اش غذا بدهند . این جا پیش‌ما توی دفتر کار خواهد کرد .

خوب پس . اسم پیرمرد لاسکار است و هر وقت زنگش رابه صدا درآورد باید به‌اش گفت : امر بفرمائید قربان .

پیشخدمت مرا به سمت درمی‌راند ، بعد به طرف عمارت هدایتیم می‌کند و به اتفاق وارد تالار بزرگی می‌شویم .

– آهای سافتا Safta ، يك چیزی بده این بابا بخورد امروز به فردا نمی‌کشد که این هم شروع کند به فحش دادن ما . آخر قرار است توی دفتر پیش آقای لاسکار مشغول کار بشود .

سافتا می‌گوید :

– شاید اقلًا این یکی دیگر بدو بیراه بارما نکنند .

زن چاق و چله استخوانداری است با ران و کفلی به کلفتی تنه درخت و پستان‌های گت و گنده‌ئی که مثل مشک آویزان است . پاهای لختش سوخته و قاج قاج ، انگشت‌های پایش پیچیده ، و ناخن‌هایش سیاه است . فقط دست‌هایش سفید است . لابد برای این که مدام تو آب است ، سرشستن ظرف و ظروف و پاک کردن سبزیجات و این حرف‌ها .

پیشخدمت که می‌کوشد حرفش رابه کرسی بنشانند می‌گوید :

– بات شرط می‌بندم که فحش‌مان بدهد! مگر گئور گئو اول دفعه ده آمد این جا همین ریختی نبود ؟ شکمش از گشنگی به پشتش چسبیده بود ، شلوارش هم به کونش بند نمی‌شد ، از این یارو هم خجالتی‌تر و توسری خورتر به نظر می‌آمد... خوب . حالا که شکمش گوشت نوبالآ آورده و آبی زیر پوستش دویده فحش‌مان که می‌دهد هیچ ، با آن شلاق کوفتیش کتک‌مان هم می‌زند . شده دست راست آقای لاسکار .

- خیلی خوب دیگر توهم ! برو به کارت برس پسرک را بگذار راحت باشد .

پیشخدمت که رفت سافتا رو می‌کند به من که :

- مجل نشو. این گان یو Gan Jou اصلاً اخلاص همین جوری است .  
زبانش تلخ است اما باطناً آدم خوش قلبی است . محلس نده .

جائی برای نشستن بم می‌دهد و روی میز ، کنار ظرف‌های تازه شسته یک کاسه پر لوییا می‌گذارد جلوم . یک تکه بزرگ مامالیکا هم توی بشقاب می‌گذارد پهلوی کاسه .

- خودت از آنجا یک قاشق بردار .

از میان صدها قاشق یکی برمی‌دارم خشک می‌کنم و مشغول خوردن می‌شوم . خوردن که نه ، درواقع می‌بلم . سافتا که تونخم رفته ، دوباره کاسه را برمی‌کند :

- از راه خیلی دوری آمده‌ای ؟

- نه چندان . همین امروز صبح از خانه راه افتاده‌ام .

- لابد هیچی هم نخورده‌ای ؟

- هیچی .

- پس سر قسمت رسیدی .

سر صحبت را باش بازمی‌کنم . از صحبت‌هایش دستگیرم می‌شود که ارباب ، یکی از گردن کلفت‌ترین خرپول‌های منطقه است . تو قصرش بیش‌تر از صد تا نوکر و کلفت و خدمتکار دارد و یک گروه صدتائی کارگر هم از آبگیرهایش مواظبت می‌کنند . تو دره‌ها و روی تپه‌ها صدها خانوار کولی چادر نشین چادرها و آلونک‌هاشان را علم کرده‌اند که قسمتی از کارهای مزرعه را انجام می‌دهند . مرکز اصلی کار قصر اربابی است ، اما تو انبارها هم که بالای تپه است فعالیت و جوش و خروش زیادی هست .

- برایت زیاد بد نمی‌شود اگر بفرستندت سرانبارها کار کنی . راستش

این که هیچ کس دلش نمی‌خواهد تو این بیابان بماند .

دیگر شب شده . پنجره‌های قصر روشن شده است . کمی در آن محوطه وسیع پرسه می‌زنم . سگ‌ها ، وقتی از کنارشان می‌گذرم پارس نمی‌کنند ، همین قدر مرا بومی‌کشند که بشناسندم . دفتر املاک روشن است . در اتاق آقای لاسکار را می‌زنم .

می پرسد : - غذا خوردی ؟

- بله .

- برویم ببینم می شود با ارباب حرف زد . دنبالم بیا .

دنبال آقای لاسکار می روم و پای پلکان که رسیدیم ، من همان جا می مانم . پلکان وسیع و با شکوهی است با پله های مرمری . آقای لاسکار می رود تو فوراً برمی گردد .

- ارباب می خواهد ببیندت . کف پاهایت را خوب پاک کن .

پاهایم را با دقت پاک می کنم . فکر می کنم ارباب چه جور آدمی است .

به اتاق وسیعی وارد می کنند . با کمروئی روی قالی نرم می روم جلو .

پاهایم ، با قندره هایی که پوشیده ام تا قوزک توپرز لطیف فرش فرو می رود .

آقای لاسکار با لحن چاپلوسانه ای به ارباب توضیح می دهد :

- همین الساعه خودش را به قصر معرفی کرد . از طرف کال مات زوئی

آمده پی کار می گردد . خط وربطش خوب است . می توانیم تو دفتر دستش را

بند کنیم .

ارباب رانگاه می کنم : مرد هیکلدار خوش بنيه ای است که دیگر موهای

شقیقه اش خاکستری شده . نه ریش دارد نه سبیل . پوست گردنش از چربی

برق می زند . رفاه و خوشگذرانی از قیافه اش داد می زند . صورتش راته تراش

کرده و پودر زده . سرو مویش مرتب است و شانهِ خورده . شیشه گردی جلو

چشمش نگه می دارد با من شروع می کند به حرف زدن . رومانی را چنان با

اشکال و با قرائت و تجوید حرف می زند که انگار زبان اصیلش چیز دیگری

است .

- با من فردا خواهی آمد به انبار . آن جا به کسی احتیاج دارم .

امیدوارم پسر فمال و خوبی باشی . خوراک و مسکن خواهی داشت و ماهی ده

له ای حقوق . می بینی که مزد شاهانه ای است ... و حالا ، لاسکار ، بردار

بیرش .

آقای لاسکار از سرتا پا ، همه تنش می لرزد . به خودم می گویم شاید

از فرط خستگی است . به ارباب شب به خیر می گویم ، برمی گردم می روم طرف

در . اما خود آقای لاسکار پس پسکی می آید بیرون . تو پله ها در گوشم

می گوید :

- فلک زده ! پشتت را کردی به ارباب !

- اوقات تان تلخ نشود آقای لاسکار ، نمی‌توانم پس پسکی راه بروم .  
 آخر من خرجنگ نیستم که .
- آقای لاسکاروا می‌رود اما سعی می‌کند لبخندی تحویل بدهد .
- تو خیلی دلداری ، یارو !
- خودم خبر نداشتم ، اما حالا که شما می‌فرمائید ...
- تواتاق سافتا خواهی خوابید .
- ازتان ممنونم .
- تعظیم نوکرها به آقای لاسکار غلیظتر از تعظیمی است که به ارباب می‌کنند .
- آقای لاسکار یک چیزی می‌خواستم ازتان بپرسم .
- چه می‌خواهی پرسی ؟
- بی‌زحمت ، اسم ارباب را .
- آرگیر آریزان Argir Arizan .
- بعد از یک لحظه زمزمه کنان می‌گوید :
- اوقات خیلی تلخ است .
- از چه اوقات تان تلخ است آقای لاسکار ؟
- فکر کرده بودم دست را تو دفتر بندکنم . من دیگر نمی‌توانم تک و تنها کارها را پیش ببرم . هر وقت یکی که خط و ربط خوبی داشته باشد می‌آید استخدام بشود به خودم مژده می‌دهم که کومک حال خودم بکنمش ، اما ارباب فوری می‌فرستدش سرانبارها . آن جا هم هیچ کس پاکیر نمی‌شود . هیچکس آن جا را خوش ندارد .
- چرا ؟
- چه می‌دانم ؟ شاید حوصله‌شان سر می‌رود . جای پرتی است .
- فکر نمی‌کنم حوصله من سر برود .
- جوجه را آخر پائیز می‌شمرند . خلاصه من یکی که دیگر از بس کاغذ سیاه کرده‌ام چشم‌هایم ضعیف شده .
- برمی‌گردم به آشپزخانه سافتا .
- آقای لاسکار گفت امشب راتواتاق شما بخوابم . فردا صبح با ارباب بی‌روم سرانبارها .
- چندان جریزه می‌درد نمی‌بینم !

– منظورتان از این حرف چیست ؟

– هیچی .

اتومبیل بزرگی با سروصدای فراوان وارد حیاط قسمت پذیرائی ارباب می شود . کروکش پائین است . چهار تا افسر آلمانی پیاده می شوند . راننده می زند عقب ، و ماشین را که غرق گل و خاک است کنار حیاط جا به جا می کند . از بس درجاده های پر دست انداز و پر چاله چوله به اش فشار آمده از موتورش دود و بخار بلند می شود .

ارباب سر پله ها با آغوش باز به استقبال مهمان ها می آید و آنها را به آغوش می کشد .

سافتا قرقرکنان می گوید : – باز هم این آلمانی ها !

– خیلی این ورها پیدا شان می شود ؟

– مدام این جا پلاسند . بهترین دوست های ارباب هستند . رومانی های زندانی را می گذارند به اختیارش که برای خرحمالی تو انبارها از شان کار یامفت بکشد . ارباب به گردن گرفته که بدون احتیاج به قراول و مراقب نظامی ، به مسؤولیت خودش از شان کار بکشد . سرانبارها که رفتی خودت می بینی شان . امشب باز ، چون آلمانی ها آمده اند ، تو قصر بزن و بکوب حسایی راه می افتد .

آقای گئورگیو به تاخت وارد حیاط می شود . اسبش غرق کف و عرق است . گئورگیو می جهد پائین . سدا از نوکرها می دوند اسب را می گیرند . یکی شان مشغول راه بردن حیوان می شود که نچاید ، و آن دوتای دیگر در همان حال زین و برگش را برمی دارند و نمدی می اندازند رویش .  
آقای گئورگیو می جهد تو عمارت اما چندان طولی نمی کشد که دوان دوان از پلکان سرازیر می شود .

– اسب ! اسبم را بیارید !

نوکرها دوباره به سرعت دست به کار می شوند و در يك چشم به هم زدن اسب را زین کرده و آماده می آرند جلو .

آقای گئورگیو می پرد رو کرده اسب تازیانه اش را به حرکت در می آورد . حیوان سردوسم بلند می شود و چهارنعل از حیاط به بیرون می تازد .

سافتا قرقر کنان می گوید :

- خیلی عجله دارد. باید برود دنبال زن‌های کولی .

سافتا فقط برای نوکرها و پیشخدمت‌ها آشپزی می کند . برای ارباب و مهمان‌هاش در یکی از قسمت‌های قصر غذای مخصوص درست می کنند .

تو آشپزخانه قصر برو و بیا و هیجان زیادی هست . سافتا را هم صدا کرده اند به شان کومک کند . از پنجره هایش نه بوی لوییا می آید نه عطر مامالیگا . برای ارباب غذای‌های مخصوص می پزند : نان سفید ، انواع و اقسام شیرینی ، جوره به جور کباب ، و خیلی چیزهای دیگر .

من تواتاق سافتا می خوابم . حتی روی تخت خواب او، که يك تخت خواب پت و پهن چوبی است و حصیری انداخته اند رویش . درست مثل تخت خوابی که تو خانه خودمان هست . پنج شش نفر به راحت می توانند روی این تخت بخوابند... خودم را يك گوشه جمع می کنم لحاف را می کشم رویم . تازه حالا می فهمم چه قدر خسته ام . تقریباً تمام روز راه رفته ام بدون این که يك دقیقه جائی بنشینم و حسنگی در کنم کف پایم می سوزد و حسنگی مثل آب گندیده ئی تو تمام تنم پخش می شود .

نزدیکی‌های سحر بیدار می شوم . پشت پهن و دنبه دارو گرمی به پشتم چسبیده . پشت سافتا است . به خواب سنگینی فرو رفته است و خور خور می کند . سوت آهسته ئی می زنم : مثل سوتی که برای سگ‌ها می زنند . خور خورش بند می آید .

یکی از نوکرها می زند پشت شیشه :

- هی ! جوانکی که دیشب آمده ای ! بلند شو ، ارباب می خواهدت .

تو تاریکی لباس می پوشم . هنوز هوا روشن نشده . بیرون ، خنکی شبی که ارد به آخر می رسد به کلی خواب را از سرم می پراند .

نوگری که پیم آمده راه را نشانم می دهد :

- آن است‌ها : سرپله‌ها منتظرت است .

در تاریک و روشن هوا سیاهی تنومند ارباب و اسبی را که ارباب رویش می جنبد می بینم . پهلویش اسب کوچولوی دیگری هست که زین کرده آماده است .

- سوار شو !

نوگری دهنه را می دهد دستم . پای لنگم را می کنم تورکاب . قاج زین

را می چسبم ، خودم را با شکم می اندازم روی زین و ، بالاخره سوار می شوم .  
اسب زیر پایم بی صبرانه می لرزد .

- سواری بلدی ؟

- بله .

- مواظب باش !

با تازیانه اش ضربه می به کفل اسب می زند که بر اثر آن روی دو سم بلند می شود شیبه می می کشد و مثل برق به طرف درمی جهد . ارباب به دنبال می تازد و از من جلو می زند . فریاد می کشد :

- مواظب باش نیفتی !

دو دستی یال اسب و قرپوس زین را می چسبم . پاهایم را می چسبانم به شکم اسب که به سرعت باد چهار نعل می رود . ارباب از من فاصله گرفته است . مثل اشباح سرگردانی دل شب را می شکافیم . حیوان خودش راه را می شناسد . در تاریکی می تواند هر چیز را که دیدنش برای من ممکن نیست به خوبی ببیند :

یعنی اسب دیگر را که ارباب يك دم از شلاق زدنش کوتاه نمی آید .

از تپه می رویم بالا . حصارهای بلند تاریکی دوره مان می کند . ناگهان سیاهی اسب ارباب و سوارش ، نوك تپه بر زمین آسمان نقش می بندد . آن بالا به مجسمه غول پیکری پیش تر شبیه است .

اسب من نفس زنان از شیب تند بالا می آید . چهار نعل . کنار ارباب می ایستد . درست مثل این که از فرمانی اطاعت کرده باشد .

ارباب به خنده می افتد :

- ازت خوشم می آید . منتظر بودم ببینم کله پا شده ای .

- اسب هم انگار منتظر چنین چیزی بود . گیرم خودم را خوب به اش

چسباندم .

- امتحان اول را که خوب گذراندی .

مایه را سفت می کنم می پرسم :

- امتحان های دیگری هم هست ؟

- ممکن است .

تو تاریکی برق دندان هایش را می بینم . عینک يك چشمیش راهم .

دست می کند توجیب شلوارش تپانچه می درمی آورد دراز می کند طرفم :

- تیراندازی بلدی ؟

- خیر. بلد نیستم .

- باید یاد بگیري .

تپانچه را می‌گیرم و دستمالیش می‌کنم : سلاح جدیدی است . به خلاف ناغان مخزن ندارد .

- ضامنش را کشیده‌ام . دستت را بلندکن ماشه را فشار بده .

توهوا قراول می‌روم و آهسته ماشه را می‌چکانم . انگار دستم می‌خواهد از کتف کنده شود .

برایم توضیح می‌دهد که : - تپانچه خود کار است. شانه‌ات را درد آورد؟

- يك خرده .

- بدهش به من .

تپانچه را به‌اش برمی‌گردانم . دوباره پرش می‌کند .

- همیشه لوله سلاح را روبه زمین بگیر !

باقدم آهسته به راه می‌افتیم . تاریکی یواش یواش زایل می‌شود. طرف مشرق ، مغزی شگافی از روشنائی ، لبه سیاه افق را تومی‌گذارد . آبگیرهایی که آن ورآبادی گسترده است شروع به برق زدن می‌کنند . جلو روی‌مان سیاهی درختی از زمینه آسمان بیرون جسته . در چند قدمیش دهنه اسب‌ها را می‌کشیم .

- تنه درخت را نشان کن و بزنی . بزنی وسطش . هوا که روشن شد بر

می‌گردیم ببینیم چه قدر عرضه داشته‌ای .

دستم را دراز می‌کنم . سعی می‌کنم درست نشانه بگیرم . ماشه را فشار

می‌دهم .

يك تکان شدید دیگر !

تپانچه را پیش می‌دهم .

اسب‌ها رابه تاخت درمی‌آریم و به راه می‌افتیم . تاریکی به کلی پریده است. سمت‌چپم در فاصله دوری آب‌های گل‌آلود دانوب را می‌بینیم که مارپیچ-وار در گذر است. و آن‌ور دانوب، در ساحل بلغاری رودخانه عظیم، پر تگاه‌های تند را که هنوز در مهی غلیظ غوطه‌ور است .

ارباب برای روشن شدن من می‌گوید :

- ملك من خیلی وسیع است . بیش‌تر از ده هزار جریب .

- یعنی بیست هزار پوگون .



- اوهم . بیست هزارپوگون . تازه دوتا ملك دیگر هم دارم . یکی در بارانگان Baragan یکی نزدیک براگیلا Braila . بیش تر خوشم می آید این جا بمانم . به آن دوتا ملك دیگر فقط گاه گاهی سری می کشم . برای بازرسی کارمباشرها .

دشت از همه طرف بی انتها به نظرمی آید .

بهار است . علف دارد سبزمی شود . گندم همین طور . جنج چند انگشتی بالا آمده . چند روز پیش باران مبسوطی باریده . زمین هنوز نرم است . سم اسبها در آن فرو می رود .

ارباب می خواهد به دهاتی ها سری بکشد ببیند سرکار رفته اند یا نه . صدای ارا بهها از دور می آید و آتش هائی اینور و آنور چشمک می زند . پاپتی ها پیش از آن که هوا کاملاً روشن شود ، پیش از آن که ورزاها را به ارا به ببندند کنار ارا به خود بوته و کاه و کلشی آتش می زنند تا دست های شان را گرم کنند .

به ردیفی ازارا بهها می رسم .

همه می دانند که ارباب شبها با اسب به املاکش سرکشی می کند . صدای سم اسبش را می شناسند و از نزدیک شدنش خبردار می شوند . همه با هم کلاهها را از سر برمی دارند و ، همان جور که رسم است برای حضرت اربابی عمر دراز مسئلت می کنند . ارباب با صبح به خیری به آنها جواب می دهد و با لحنی جدی می گوید :

- چرا این قدر دیر راه افتاده اید ؟

- دیر نکرده ایم قربان .

- شماها الآن باید مشغول شخم باشید . مال کدام آبادی هستید ؟

- پیات را Piatra .

- خیلی گود شخم بزیند ها . و گرنه وای به حالتان ؟ خودم می آیم

نگاه می کنم .

تاته قطار ارا بهها می تازیم . دودها چون اشباحی درپهنه دشت به آسمان برخاسته اند .

به انبارها نزدیک می شویم . سیاهی ساختمانها و درخت های دوروبرش برزمینه آسمان نقش بسته است . ارباب همان جور يك ریز اسبش را که مدام چهارنعل تاخته شلاق می زند . من فقط رکابش می زنم . اما حتی به این هم نیازی

نیست. اسب من با گردن کشیده قدم‌های خود را با قدم‌های اسب‌ارباب تطبیق می‌دهد. پنجره‌های انبار روشن است. وقتی کاملاً نزدیک شدیم هر دولنگه در چهارطاق بازمی‌شود. انگاردستی نامرئی هل‌شان می‌دهد.

باتاخت و تازوارد محوطه می‌شویم و برای آن که خیلی ناگهانی اسب‌ها را از حرکت بازداریم، گشتی دور آن می‌زنیم.

سیاهی کلاه به دستی پشت درایستاده است.

— بلند شده‌ای، آموش؟ Amos

— مثل هر روز کله سحر قربان.

ارباب از اسب پیاده می‌شود. من هم می‌آیم پائین. سیاهی اسب‌ها را به اصطبل می‌برد. ارباب خودش راه را بلد است. من هم با دوقدم فاصله دنبالش می‌روم.

دری را بازمی‌کند. از پلکانی بالا می‌رود. دردیگری را باز می‌کند و به تالار بزرگ چهارگوشی وارد می‌شویم.

— قهوه حاضر است ئیلونکا؟ Ilonca

— حاضر است قربان.

ارباب رومی‌کند به من:

— ئیلونکا زن آموش است.

زن با چشم‌ها و دهانش به ارباب لبخند می‌زند. از قهوه جوش بزرگی بخار بلند می‌شود. ئیلونکا برای ارباب توفنجان بزرگی قهوه می‌ریزد.

— قهوه به او هم بده.

ئیلونکا توفنجان کوچکی برای من قهوه می‌ریزد.

آموش وزنش تنها ساکنان انبار نیستند. غیر از این دوتا یک بر مستخدم دیگر هم آن‌جا زندگی می‌کنند. آندره ئی Andrei را که می‌بینم این فکر را به کلام می‌اندازد که بزرگ‌تر عمله‌اگره انبار، او باید باشد. لباس رسمی شاگردان دبیرستان تنش است. درست مال همان دبیرستانی که من خیال داشتم توش اسم بنویسم. او را هم جنگ غافلگیر کرده است: تو سال سوم.

پسر یکی از خرده مالکان دره دانوب است. پدرش یک دور تسبیح نان‌خور پس‌انداخته، آندره ئی را که از همه بزرگ‌تر است فرستاده تو دستگاه ارباب کار کند. حالا چند ماهی می‌شود که آنجاست. تمام زمستان را تو این مزارع گذرانده.

بهام می گوید :

— حیف که حالا آمده‌ای این‌جا. نمی‌دانی چه زمستان‌خوشی گذراندم! دشت وسیع، با آبادی‌هایی که ته دره چسبیده‌اند و میان شکاف‌های دشت چنان قایم شده‌اند که حتی زمستان‌ها هم نمی‌شود پیدایش! کرد. برف که می‌آید زیر يك شمد سفید پنهان‌شان می‌کند. فقط پرتکارهای بلند ساحل بلغاری دانوب است که قد بلندی می‌کند و جلوفاق را می‌گیرد. تازه از آن‌ها هم که بگذری دوباره مزرعه‌های دیگری شروع می‌شود.

شب‌ها آتش‌هایی را که در فلات بلغار روشن می‌شود می‌توانیم ببینیم. آندره‌ئی برایم شرح می‌دهد که زمین‌های آن طرف بایر است و برای کشت و زرع مناسب نیست. این است که ازش فقط برای چرای احشام استفاده می‌کنند.

برایم تعریف می‌کند که چه طور به‌شکار خرگوش رفته و چه‌طور با اسب هوبره‌ها را جرگه کرده:

— همراه زندانی‌ها به‌شکار هوبره رفته بودم.

تومحوطهٔ انبارها، در يك رشته ساختمان‌هایی که به علت پیشآمد جنگ ناتمام مانده صدتائی زندانی زندگی می‌کنند. ارباب آن‌ها را به مسؤولیت خودش از اردوگاه تورنو به این‌جا آورده. همه‌شان دهاتی و کشاورزند. میان‌شان از بلغار و ترك و همه جور آدمی پیدا می‌شود. ارباب جاوغذا به‌شان می‌دهد و عوضش از گرده‌شان کار می‌کشد. مطلقا در بند این نیست که نسبت به آنها ملاحظه و رعایتی بکند، بلکه مشکل‌ترین کارها را به‌عهدهٔ آن‌ها می‌گذارد. میان‌شان آدم‌هایی هم بوده‌اند که فکر فرار به سرشان زده. اما فکرهاشان را که کرده‌اند دیده‌اند به‌صرف‌شان نیست. گیرم فرار کردند، تازه کجا می‌روند؟ تمام آن دور و بر غیر از دشمن هیچی به‌هم نمی‌رسد. می‌گیرند می‌فرستندشان آن ور کوه‌های شمال پیش آلمانی‌ها. خوب، این‌جا دست کم چیزی دارند که وصلهٔ شکم‌شان بکنند. البته کارش سنگین هست، اما به‌اش عادت کرده‌اند دیگر.

عهده‌ئی از سربازها فینه سرشان می‌گذارند. با آن‌ها روی هم می‌ریزم و سعی می‌کنم از‌شان ترکی یاد بگیرم.

آندره‌ئی می‌بیند زبانم را هزار جور پیچ و خم می‌دهم تا بتوانم کلمات را که حروف عجیب و غریبی دارند هر چه ممکن باشد صحیح‌تر تلفظ کنم. این است که شروع می‌کند به ریشخند کردنم :

— آخر توجه مرگت گرفته که ترکی یادگیری؟ باز اگر زبان غربیتی‌ها را یادمی‌گرفتی يك چیزی، چون ممکن است به دردت بخورد.

در نیمه راه میان آبادی و مزرعه‌ها سال‌های سال است که غربیتی‌های ارباب، بساط زندگی‌شان را در تکه زمین گودافشاری که علم کرده‌اند.

کشت بهاره شروع شده. دارند ذرت می‌کارند. اکثر کارها بازن ده است چون که مردها یا توجنگند یا توار دو گاه‌های اسیران.

هنوز نوبت کار کردن در مزارع به کولی‌ها نرسیده. اما چیزی هم به نوبت‌شان نمانده.

روزها دراز می‌شوند شب‌ها کوتاه. روزهایی هست که آسمان توپ گرفته. روزهایی هست که بادوباران است. و بعد، روزهایی که آبی آبی است فوق‌العاده. آبی است ...

همین دیروز گندم تا قوزک آدم هم نمی‌رسید. امروز آسمان بالا آمده. فردا از زانوها هم بلندتر می‌شود. علف و گندم چنین است: زیر چشم آدم قد می‌کشد. خاک، سیاه و پر قوت است. هر تخمی در آن پیاشی به سرعت نیل می‌زند. مردم این نواحی در تعریف زمین می‌گویند: *دعالی است، عمیق و کره*.

زمین مال ارباب است.

يك روزبه آلوده‌گی می‌گویم:— ارباب‌مان خیلی زمین دار می‌گوید:— خیلی. خیلی دارد.

— چه طور ممکن است يك نفر تنها این همه زمین داشته باشد؟  
— خوب، آخر ارباب ما سرگذشت کوچولوئی هم دارد.

اتاق با بزرگه و جادو دار است و درست زیر سقف عمارت قرار گرفته. پنجره‌های هریضی دارد. ارباب منتظر تمام شدن جنگ است تا خانه‌های مسکونی ناحیه ابارها را تمام کند. آن‌جا که بویش می‌آید، انگار خیال دارد بیش‌تر اوقاتش را این‌جا بگذراند.

شب است. ده خاموش است و احدالناسی زیر پنجره‌ها گوش نایستاده. اتاق آموش و نیلونکا پائین، دم در است. زندانی‌ها توی طویله‌ها پادشاه هفتم را هم خواب دیده‌اند، غربتی‌ها آن دور، تو اتر افتاده‌شان.

آندره‌ئی شروع می‌کند به نقل آن «سرگذشت کوچولو» برای من :

– دوتا پیرمرد هم توی قصر زندگی می‌کنند : **ئیورداکه آریزاب** Iordaké Arizab و بابا **ئیوو کو** Iovcou . سن و سال هر دو شان از هشتاد گذشته . بابا **ئیوو کو** برادر صلیبی<sup>۱</sup> ارباب **ئیورداکه** است . آخر **ئیورداکه** هم ارباب است . کفش‌های برقی پا می‌کند و لباس‌هایش را بهترین خیاط‌های **بوخارست** می‌دوزند . پیرهنش همیشه اطوخورده است اما هیچ وقت کراوات یا پاپیون نمی‌بندد . به لباس اربابی عادت کرده ، به کراوات نه . می‌گوید : « کراوات که می‌بندم مثل این است که طناب انداخته‌ام بیخ حلقم خودم را خفه کنم ! » . راستش برای فرار از همین طناب‌دار بوده است که نیم قرن پیش همراه بابا **ئیوو کو** از آنور **دانوب** زده به چاک و خودش را انداخته این‌ور اجفت . شان تو کوه‌های **بالکان** راهزن بودند و کلی طلا از این راه گیر آورده بودند . سوارهای امنیه تعقیب‌شان می‌کنند و روزهای زیادی می‌افتند دنبال‌شان . آخر این دوتا کلی خلق خدا را کشته بودند . عاقبت موفق می‌شوند بامهارت از چنگ امنیه فرار کنند از جنگل‌ها بگذرند ببینند این طرف **دانوب** ... اول بابا **ئیورداکه** دست به کار می‌شود و یک تکه زمین توجلگه **باراگان** Baragan برای زراعت اجاره می‌کند ، زنی می‌گیرد و صاحب سه تا بچه می‌شود که دوتاشان می‌میرند و فقط یکی‌شان می‌ماند که ، همین ارباب خودمان باشد . زنش هم که یکی از دختر دهاتی‌های محل بود مرده است ... بابا **ئیوو کو** هیچ وقت حاضر نشده از لباس‌های محلی **بالکانی** خودش دست بردارد : چاروق به پا می‌کند و شلوار گشاد می‌پوشد ، آن هم از پارچه دست باف . به سرش هم کلاه پوست بره می‌گذارد . اگر او را ببینی بایکی از نوکرها عوضی می‌گیری ... انگار از مدتی پیش ، بابا **ئیورداکه** خیلی ضعیف و بی‌بینه شده . به ندرت از اتاقش می‌آید بیرون و عشا زنان تو باغ قصر چند قدمی راه می‌رود . عسائی دارد که سرش طلا است . زانوهای دست‌هاش هم رعشه دارد . فقط پوست است و یک مشت استخوان ... اما بابا **ئیوو کو** ، درست به عکس : این جور که نگاهش کنی باورت نمی‌آید پنجاه سال پیش‌تر داشته باشد . از کله سحر تا نصفه‌های شب نه خستگی حالیش

۱ – برادر خواندگی میان دو مرد که به طریق پیمان خون (نوشیدن چند

قطره از خون یکدیگر در جام شراب) صورت گرفته باشد .

می‌شود نه استراحت می‌فهمد چیست. می‌پرد روی اسب، می‌رود سر آ بگیرها با ماهیگیرها مرا فعه راه می‌اندازد که چرانتوانسته اند به اندازه کافی ماهی بگیرند... بعد، راه می‌افتد می‌آید طرف انبارها. خودت او را خواهی دید... از این جا راه می‌افتد می‌رود سر وقت چوپان‌ها، با چوبدستی می‌افتد به جان‌شان تاملی خورند کتک‌شان می‌زند. که چه؟ که فکر کرده گوسفند دوشیدن را خوب بلد نیستند، و برای بره‌ها شیر زیادی ته‌پستان می‌شها باقی می‌گذارند و به‌اش ضرر می‌زنند... همین دیروز تو آغل گوسفندی که ته‌دره است دیدمش. کار پشم چینی گوسفندها را شروع کرده بودند؛ بابا ئیوو گو فکر کرد چوپان‌ها درست پشم چینی بلد نیستند؛ از اسبش پیاده شد، یکی از گوسفندها را گرفت درازش کرد روی زمین و قیچی خواست. گفت:

— حالا نشان تان می‌دهم پشم گوسفند را چه جوری می‌چینند!

و شروع کرد به قیچی کردن پشم حیوان. گوسفندی که می‌چید، گوسفند پرواری درشتی بود. چنان لختش کرد که انکار باتیغ دلاکی پاکتراش کرده‌اند!

از آندره ئی می‌پرسم:

— چه مرگش است که این جور چهار چشمی مال و منال ارباب را

می‌پاید؟

— تو این قضیه هم رازی هست. ئیوو گو سر سفره اربابی نمی‌نشیند. غذایش را بانو کرها می‌خورد. عوضش برای خوابیدن می‌رود به اتاق خودش. برای خودش يك اتاق جداگانه دارد که توش يك تخت چوبی هست و رویش پوست گوسفند پهن کرده... جوانی‌هایش هم روی چنین تختی می‌خوابیده: یعنی همان دوره ئی که راهزنی می‌کرده و سوارهای امنیه دنبالش می‌گشته‌اند. مجبور بوده هر لحظه برای فرار حاضر یراق باشد، به خاطر این بوده که ناچار همان جور بالباس می‌خوابیده و کم‌کم عادتش شده. پیرهن و لباسش را هم دو هفته در میان عوض می‌کند...

آندره ئی سکوت می‌کند و بعد، ناگهان می‌گوید:

— اگر بیش از این‌ها توی قصر می‌ماندی ممکن بود هی تیت‌زا را

هم ببینی.

— این یکی دیگر کیست؟

— پسر ارباب.

— پس ارباب پسر هم دارد؟

— زن ارباب مرده. این جا هیچ کس خبر ندارد کی مرده یا کجا مرده. بعضی ها معتقدند زنگ نمره بلکه ارباب را قالی گذاشته و بایکی در رفته ... باری باینش کاری نداریم، این قدر هست که روزی از روزها پسر بچه‌ئی که از راه دوری آمده بود وارد قصر می‌شود، دست و پایی داشته نازک، عینو نخ، خلاصه روی یکی از این مندی‌های چرخ‌دار بزرگش می‌کند. حالا بیست سالی را شیرین دارد. مدام پینال لباس‌های ترو تمیزی تنش می‌کند که انگار می‌خواهد برود به مجلس رقص. یکی از زن‌های کولی را فرستادند شهر که آرایشگری یاد بگیرد و فقط برای درست کردن ناخن‌ها و تراشیدن صورت و اصلاح سر و سوی او. زنگ بیشتر وقتش را تنگ دل ارباب زاده می‌گذراند. پسر، بیرون که می‌آید هیچ کس را لایق نمی‌داند که پالتی کلمه‌ئی حرف بزند حرف که سرش را بخورد، حتی کسی را لایق فحش دادن و بدبویا گرفتن هم نمی‌داند. اگر یکی دوبار ندیده بودنش که دارد پالتی حرف می‌زند حتا همه خیال می‌کردند لال است. قیافه رنگ پریده استخوانی دارد و چشم‌های درشتی به موازات سرش اند. تخم راهزن!

آندره‌ئی خواش می‌برد، سارنگ در کبودی پنجره برق می‌زند.  
آندره‌ئی تو خواب حرف می‌زند، میان کلماتی که جویده جویده‌ش من  
می‌کند نقطه یک کلمه‌اش را می‌توانم دقیقا تشخیص بدهم. — زامبیللا Zambilla.  
یادم باشد فرزندش بیروم این زامبیللا کیست.  
هر چه می‌کنم خوابم نمی‌برد. به چیزهائی فکر می‌کنم که درباره ارباب،  
در باره پدر ارباب، در باره پسرش و در باره بابا یوسف کو دستگیرم شده.  
پس پیرمردها تو کوه‌های بالکان راهزنی می‌کرده‌اند!  
من از ماجراهای راهزنان و گنج‌هایی که با کشت و کشتار و حلات مسلحانه  
به دست آمده سرگذشت‌های فراوانی شنیده‌ام. — سرگذشت گنج‌هایی که زیر خاک  
قایم کرده‌اند و پاک از یادها رفته است.

سه سال‌های بچگی من در وسوسه پر آزار گنجی گذشت که گویا تو خانه ما

— یا همان دورو بر— پنهان بود و بهار به بهار که برف‌ها آب می‌شد و باد زمین را می‌خشکاند، همه اهل خانه چشم انتظار آن بودند که يك شبر ناگهان شعله آبی رنگی بیرون بجهد، چند لحظه‌ای برقصد و حیاط خانه را روشن کند!

تبریزی ته حیاط‌مان هم — که از بلندی بر همه آبدی مسلط بود و از ولگردی‌هایم که به‌خانه برمی‌گشتم نوک سبزش را از دور می‌دیدم — سرهمین گنج شده که از دست رفت.

پدر بزرگ پدرم از آبدی‌های ساحل ثلث زنی گرفته بود. می‌گویند جدم غول بی‌شاخ و دم عجیبی بوده.

در مرز آبدی ما، طرف په‌لیتوری، هنوز هم سنگ‌گردی به عنوان نشانه هست که پنج شش مرد خرزور از جا به‌جا کردن آن عاجزند. جدم میت روئی گابونه آ Mitroï G. یکشنبه‌ها همه اهل‌ده رادنبال خودش ریسه می‌کرد می‌آمد کنار سنگ مرزی، خم می‌شد، پاها را گشاد می‌گذاشت، ستون سنگی را بغل می‌گرفت، برش می‌داشت از سرشانه به عقب پرتابش می‌کرد... اگر پیش از آن چند بطری هم شراب به‌خندق بلاسرا زیر کرده بود، می‌توانست بدون این که نفسی بگیرد دوازده بار پشت سرهم این نمایش پهلوانی را تکرار کند! جدم — که پدرم هم او را دیده بود و به یادش داشت — بارها اتفاق افتاد بود که خانه وزندگی را به‌امان خدا رها می‌کرد و چند هفته‌ای از آبدی غیبی می‌زد. از راز این غیب شدن‌های ناگهانی که معمولاً پائیزها برایش پا می‌داد هرگز به کسی چیزی نمی‌گفت. انگار آن چند هفته يك قطره آب می‌شد و درو می‌رفت تو زمین، چون نه کسی او را می‌دید نه کسی ازش حرفی می‌زد. حتی زنتش هم نمی‌دانست دوباره شوهرش را خواهد دید یا دیگر دیدار به قیامت است.

غیب شدن‌های اسرارآمیز جدم ادامه داشت، تا این که رفته رفته بنیه نیرومندش تحلیل رفت موهای شقیقه‌اش لفل فل نمکی شد و چند تار سفید توی ابروها و سپیلش درآمد. بعد از آن بود که دیگر خانه نشین شد و زنتش فهمید که شوهره سر به راه شده است.

در آن موقع جدم پا توهستاد گذاشته بود.

خیلی وقت بعد از آن بود که کاشف به‌عمل آمد جدم با برادرهای زنتش که کنار رود ثلث می‌نشستند و چندتا دیگر از قوم و خویش‌های ساکن آبدی، افراد دسته معروفی بودند که گاه به گاهی از دانوب می‌گذشتند و از جنوب بالکان تا آنور جبال‌کارپات در شمال که مسکن ساکسون‌ها بود به‌غارت



و راهزنی مشغول می شدند و حتی به خاک ترك هم دست اندازی می کردند !  
 وقتی پابهسن گذاشتند و پیری افسارشان زد، حساب هاشان را وارسیدند و  
 غنائم چندین چندساله را برادرانه تقسیم کردند. و آن وقت بود که جدم يك شب  
 نزدیک سحر که به خانه برگشت، کمراسبش زیر سنگینی خورجین ها خم شده بود.  
 توهرلنگه خورجینش دیگری بود پرازسکه های طلا؛ لیره های ترك و فلورن های  
 امپراتوری و روپل های بزرگ و سنگین... همان شبانه به يك گوشه باغ خانه  
 رفت که از نصف وسعت امروزی همه آبادی هم بزرگتر بود؛ چاله بزرگی کند  
 و طلاهایش را به خاک سپرد.

جدم هفت پسر داشت. هفت پسر و شش داماد. اما از آن همه پولی که داشت  
 دیناری به هیچ کدامشان نداد... پسرها و دامادها التماسش می کردند؛ دست به  
 دامنش می شدند، به اش می گفتند:

- پدر! ما می دانیم پول کلانی زیر سرداری. ناخن خشکی را کنار بگذار  
 و اقلاً چندتا سکه بهر کدامان بده.  
 بهشان می گفت:

- بالاخره تا شاهی آخرش مال شماها است. عجله نداشته باشید، همین  
 قدر طاقت بیارید تا شیطان مرا به اسفل السافلین گوز معلق کند، همه اش میراث  
 شما می شود.

هشتاد و نه سال تمام عمر کرد، و اگر گلوله می که شب عروسی یکی از  
 نومه هایش از تپانچه يك آدم بی خیال گنج شلیک شد تصادفاً به کیجکاش نمی خورد  
 و جا به جا نمی گشتش عمرش از صدسال هم می گذشت.

باری. پسرها و دامادها جنازه جدم را به گورستان بردند. گیرم به جای  
 گریه و زاری با فحش های رکیک چارواداری! - آخر جدم آن قدر دست دست  
 کرد و جای گنجش را بروز نداد که تلنکش در رفت و رازش را به گور برد. حالا  
 دیگر احدالناسی جای آن را نمی دانست.

باغ، اول به چهار و بعد به هشت قسمت شد. آن موقع ها پدرم پنج شش  
 ساله بود.

يك روز پدرش در محلی که امروز کلیه متروك محمودیمو نزل (پدر نیکو لائه  
 که خود کشی کرد) بی صاحب افتاده سرگرم خاکبرداری بود تا برای چارپاهایش  
 اصطبل بسازد. برادرش دیونیسی Dionis هم به کومک آمده بود که دستی  
 زیر بالش کند. ناگهان پدر بزرگ احساس کرد که تیغه کج بیلبش بهما نمی خورد

و صدائی فلزی به گوشش رسید. شستش خبردار شد. کج بیل را به زمین انداخت، دست‌هایش را به شکمش گرفت و شروع کرد به نالیدن و فحش دادن:

— ای داد! ای وای دلم! دارم می‌میرم. انگار چیزی تو دلم چنگک می‌اندازد!

دیو نیس خواست بلندش کند که فریاد پدر بزرگ بلندتر شد:  
— برو احتم بگذار! نمی‌بینی دارم از درد می‌میرم؟ برو فردا بیا، امروز دیگر باید استراحت کنم.

پدر دیو نیس را که کشید، باشد به خانه آمد و صبر کرد تا هوا تاریک بشود. آن وقت کج بیل را برداشت و بازنش به جایی که خیال می‌کرد محل دفینه باشد برگشت. اشتباه نکرده بود: تقدیر، طلاهایی را که پدرش به خاک سپرده بود نصیب او می‌کرد!

دیگ سنگین‌تر از آن بود که بشود حرکت داد. پدر بزرگ همان‌جا ایستاد تا زنش سکه‌ها را، سطل سطل، به خانه منتقل کرد.  
برادر ارشد پدرم، عمو ووئیگو، که ماجرا را بهتر به خاطر دارد می‌گوید:

— مادرمان در اتاق پتومی روی زمین پهن کرد و سکه‌های طلا را که سطل به سطل می‌آورد، روی آن خالی می‌کرد. من که هنوز بچه بودم از تخت پائین آمدم و با سکه‌ها سرگرم بازی شدم. تو دور و بچه‌های دیگر خواب بودند. با آخرین سطلی که مادرم آورد، پدرم هم دیگ خالی را به اتاق منتقل کرد. دیگ مسی بزرگی بود که رطوبت بدنه‌اش را به رنگ سبز در آورده بود.

عمو ووئیگو هم خوابش گرفته بود و خوابیده بود. پدر بزرگ و مادر بزرگ تا کله آفتاب تلاش و تقلا کرده بودند تا توانسته بودند گنج را جای مطمئن‌تری پنهان کنند. روز بعد عمو دیو نیس برگشت و پدر بزرگ را برای ساختن اصبطل کومک کرد اما از آنچه گذشته بود بونبرد.

درست یک هفته بعد از آن ماجرا، مادر بزرگ من— که هفتمین زن بابا بزرگ بود— ناگهان می‌میرد: مادر بزرگ به طلای گنج دست زده بود! پدر بزرگ به دلش برات می‌شود که مرگ زنش جز این علتی نداشته. پدر بزرگ برادری داشته به نام گورگان Gorgan، کوچک‌تر از خودش.

گورگان داماد می‌شود و پدر بزرگ دوسکه طلا به‌اش هدیه می‌دهد تا

برادرش را کومک کرده باشد که بساط عیش و نوش مفصل تری بچیند: اما عروس، همان روز، پیش از رفتن به کلیسا، یکهو مثل صاعقه زده‌ها پس می‌افتد و جان می‌دهد.

پدر بزرگ به خودش می‌گوید: خوب. این هم دومین مرگ و میر خانواده، که علتش همان طلاهای لعنتی است! و سکه‌ها را می‌برد جای امن تری چال می‌کند. سال‌ها گذشت.

یکی از قوم و خویش‌های پدر بزرگ که در پونتینی نفی Pontinēi می‌نشست يك روز آمد سراغ او. سفره دلش را جلوش باز کرد. گفت و گفت و گفت و از بدبختی‌ها و گرفتاری‌هایش فالید و دست آخر پیش پدر بزرگ به التماس و درخواست افتاد که دوتا سکه طلا به‌اش بدهد تا از این همه بدبختی نجات پیدا کند.

پدر بزرگ و درماند و داد. طرف به‌خانه‌اش که برگشت بچه‌اش را با گلولی باد کرده به‌حال مرگ دید. دوا و درمان چاره‌اش نکرد، بچه مرد.

این هم سومین مرگ و میری که علتش این طلای شوم لعنتی است! از آن وقت به بعد، دیگر هیچ‌کس نتوانست بفهمد گنج تو کدام سوراخ قایم شده است. پدر بزرگ قسم خورده بود که دیگر تا زنده است پنبه آن را از گوشش بیرون می‌کند... پسر بچه‌هاش بالغ شدند وزن گرفتند. دخترهاش به آستانه بخت رسیدند و به شوهر رفتند. تو خانه پدر بزرگ مدام این جمله تکرار می‌شد که:

— پدر! پس کی به‌مان می‌گویی که گنج را کجا چپانده‌ای؟  
یا:

— برویم از زیر خاک درش بیاریم تقسیم کنیم. به‌گور سپاه، هر چه با‌دا باد!

اما پدر بزرگ انکاره انکارا عز و جز بچه‌ها را از این گوش می‌گرفت از آن گوش درمی‌کرد و در جواب‌شان می‌گفت:

— به‌تان که گفتم: تا وقتی من زنده‌ام هیچ‌کس دستش به گنج نخواهد رسید. این پول، پول شیطان رجیم است. پول لمنت شده‌ئی است که از قتل و غارت جمع شده. اگر یکی از شماها بختش زدد و توانست جایش را پیدا کند حلالش... بله. گنج همین جاها، دور و بر باغ، يك گوشه‌ئی خوابیده. امروز و فردا دست که

یکی از بروبچه‌های خانواده پیدایش کند و بردارد .  
 کم کم پسرها پرشدند . دخترها صورتشان چین و چروک برداشت و  
 دندان‌هاشان شروع کرد به ریختن ، پدر بزرگ روز به روز پیرتر شد و ،  
 بالاخره پسرته تفارش را هم که پدرمن باشد داماد کرد . **دومیت را** را برایش  
 گرفت که سنش از سن پدرم بیش تر بود .

**دومیت را** برای بابام سه تا بچه آورد . بعد ، يك روز پدر بزرگ  
 زمینگر شد و دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد : پاهاش دیگر ازش فرمان  
 نمی بردند .

پدرم برای کار می رفت سرمرعه . زن و بچه کوچولوش را هم می برد .  
 توخانه فقط پدر بزرگ می ماند و داداشم **گئورگه** که مواظبتش می کرد و مکس -  
 هایش را کیش می داد . مواظبت - البته اسمش این بود : چون به مجردی که  
 جماعت پای شان را از خانه می گذاشتند بیرون ، **گئورگه** يك کوزه آب و يك  
 تکه مامالیکا دم دست بابا بزرگ می گذاشت و خودش برای بازی بابچه‌ها  
 می پرید توکوچه .

يك روز صبح ، پدر بزرگ حس می کند که دارد دقیق آخردامی گذراند .  
 برادرم را صدا می زند و بهاش می گوید :  
 - **گئورگه** ! پسر کم ! بیا این جا . بیا جلوتر . پیش من .  
**گئورگه** می رود جلو .  
 پدر بزرگ بهاش می گوید :

- خوب گوش‌هایت را باز کن . چیزی را که بهات می گویم باید پیش  
 خودت نگهداری و به احدالناسی نکویی ، می خواهم جای گنج را بهات بگویم .  
 باید بهام قول بدهی تا وقتی که جوان و عاقل نشده‌ای بهاش دست نمی زنی . به  
 پدرت هم نباید کلمه‌ئی بگویی . می فهمی ؟

بابا بزرگ سالخورده و ناخوش بود اما چپش يك لحظه از دستش  
 نمی افتاد . چپش سفالی بود و کهنه ، و نفس پدر بزرگ کند توتون سوخته می داد .  
**گئورگه** که از بوی توتون عاجز بود پدر بزرگ را که به طرفش خم شده بود  
 هل داد عقب و گفت :

- پیف ف ف ! ولم کن دلم را بهم زدی . عجب بوگندی می دهد دهننت !  
 و دوان دوان زد به کوچه و بابچه‌ها سرگرم بازی شد .  
 غروب که اهل بیت از سرمرعه برگشتند پدر بزرگ هنوز زنده بود ،

اما دیگر زبان تودهنش نمی گردید . بعد از آن هم ، باز یکی دو روزی زنده ماند . اما چه زنده‌ای، که دیگر نه صدائی ازش به گوش می‌رسید نه حرکتی به چشم .

پدر بزرگ را پسرها و پسرهای پسرهایش، و دخترها و دخترهای دخترهایش دوره کرده بودند . ناله می‌کرد ، سینه‌اش بالا می‌آمد ، و اشک‌هایی که يك عمر احساس کرده بود به پلك‌هایش فشار می‌آورد اما همیشه توانسته بود جلوشان را بگیرد سیلاب‌وار از چشم‌هایش جاری بود .

برای همه روشن بود که پدر بزرگ از رازی که در سینه دارد عذاب می‌کشد . می‌خواهد آن راز را برملا کند اما دیگر وسیله‌ئی در اختیارش نیست . می‌دانستند این راز راز گنج است . می‌دانستند که می‌خواهد در این ساعت واپسین ازین راز پرده بردارد . اما دیگر خیلی دیر شده بود . و پسرها و پسرزاده‌ها و دخترها و دخترزاده‌ها و همه خانواده به هر سکه‌ای این گنج چه نیاز درد انگیزی داشتند . حالا دیگر گذشته‌ها گذشته بود . روزگار دیگری شده بود . دست پسرهای پدر بزرگ هم ، مثل باقی افراد خانواده ، از پر برکتی و بی‌نیازی‌های سابق کوتاه شده بود . همه در فقری نکبت‌بار دست و پا می‌زدند ، روی زمین‌های این و آن از خستگی کار به‌خاک می‌افتادند ، و با وجود این نان به نان‌شان نمی‌رسید .

پدر بزرگ مرد و راز گنج را با خودش به گور برد .  
گنج زیر خاک پنهان ماند .

قوم و خویش‌ها دست به‌کار شدند : رفتند پیش آهنگر گفتند برای‌شان چیزی شبیه به‌نیزه بسازد که سری به‌تیزی سوزن داشته باشد و دستگیره‌ئی در کمرش تعبیه کند که بتوان باهمه سنگینی بدن به آن فشار آورد .

هفته‌های دراز ، باغ ما و باغ همسایه‌ها موبه‌مو کاویده شد . روز و شب نیزه‌های آهنی مثل آن که در قالب کوه فرو برود در خاک فرو می‌رفت اما به زهر مار هم گیر نمی‌کرد .

پدر بزرگ را تف و لعنت کردند و دست‌از‌پا درازتر به‌خانه‌هاشان برگشتند . اما حرف گنج از زبان‌ها نیفتاد . سر سال بهار پدرم به بهانه اصطبل ساختن به جان يك گوشه باغ افتاد . حتی موقعی که دیگر پشکل چهار پا هم تو خانه‌مان پیدا نمی‌شد ساختن اصطبل را بهانه کاویدن خاک باغچه‌ها می‌کرد ۱

ته باغ تبریزی بلندی داشتیم که انگار نوکش به آسمان می‌کشید . وقتی من توشهر شاگرد دباغخانه بودم آن را هم انداختند . ثیون و پدرم با تبر به

جانش افتادند. تبریزی بلند باسروصدای فراوان به‌خاک افتاد و چیزی نمانده بود که خانه را هم خراب کند. سرشاخه‌هایش را بریدند و ریشه‌هایش را از خاک بیرون کشیدند. پدم به سرش افتاده بود که سراغ گنج را زیر ریشه‌های تبریزی بگیرد. تبریزی را انداختند و، نگفته پیداست، از گنج اثری به دست نیامد! تنه تبریزی را ازه کردند و هیزم شد. هیزم‌ها شکسته شد و سوخت. همسایه‌ها هنوز شبها تونخ باغ مانند. چشم ازش بر نمی‌دارند. با صبر و حوصله منتظر آن لحظه‌اند که شعله‌های آبی رنگ روی گنج به رقص درآید. شاید راستی راستی نوری در باغ ما می‌رقصد. شاید هم نه.

که می‌داند!

روزگاری کندوکاو انبارخانه‌مان را خیلی دوست می‌داشتم. آن‌جا قره‌قاتی و درهم و برهم چیزهای عجیب و غریبی ریخته بود: تکه‌های ظروف، نی‌لیک‌های شکسته، سرنده پاره، آستین پوستین، کج بیل، تبرهای دندان موشی شده، قمقمه‌های کهنه‌ئی باشکبه قرمز که پیدا بود سال‌هاست به کار نرفته...

بچه که بودم این چیزها مرا به یاد کسانی می‌انداختند که پیش‌ازمازندگی کرده بودند. کسانی که با این بیل‌های شکسته خاک را زیر و رو کرده بودند، کسانی که با این تبرهای دندان موشی درخت‌ها را انداخته بودند، با این قمقمه‌ها تشنگی‌شان را فروشانده بودند. فکرم پی آدم‌هایی می‌رفت که تن‌شان را از سرما حفظ کرده بودند، با این نیم تنه‌های پوستی که روزی گل سرخی بر آن دستدوزی شده بود و حالا گذشت زمان بی‌رنگش کرده است.

چیزی نداشتم بازی کنم. چیزی نداشتم مطالعه کنم. این بود که، تصدق سراین نشانه‌ها، این‌ردپاها، با مطالعه در گذشته‌هایی وقت می‌گذراندم که زمان شان به کلی سرآمده بود. سعی می‌کردم زندگی آن موجوداتی را مجسم کنم که من و برادرهایم خون‌شان را به ارث برده‌ایم؛ موجوداتی که از مدت‌ها پیش در قبرستان تنگ تپه به گردوغبار مبدل شده‌اند.

يك روز آن قدر آن خنزرها را زیر و رو کردم تا چماق بلندسفیدی جستم.

از بس سفید و براق بود آدم خیال می‌کرد استخوان بسیار بزرگی بوده و گذشت سال‌های بسیار آن قدر صیقلش داده که به این صورت درآمده.

از انبار آوردمش پائین وبا دامن پیرهمن پاکش کردم. چیز فوق‌العاده‌ئی بود. تا شب باش وورقتم و بازی کردم .

پدرم که از سر مزرعه برگشت وچشمش به آن افتاد، پرسید :

– این را کجا پیدا کردی؟

خشم گفگی صداش را می‌لرزاند .

گفتم:– تو انبار، پدر .

– بدهش به من .

از دستم کشیدش بیرون . راه افتاد رفت ته باغ و سر به نیستش کرد .

از این کارش کلی حیرت کردم .

سرسفره، چون خیال می‌کردم دیگر اوقاتش تلخ نیست ازش پرسیدم :

– بابا ! چرا آن را ازمن گرفتی بردی ؟

– محض رادا !

– این که جواب نشد. آخر چرا ازم گرفتیش؟ چیز به آن قشنگی !

– آن، چماق پدر بزرگم است. حالا که اصرارداری بدانی بدان ! خدا

می‌داند کله چندتا آدمیزاد را با آن داغان کرده بوده !

فکر می‌کنم پدرم آن چماق را جایی چال کرده باشد . خیلی امکان دارد

این کار را کرده باشد. اما اگر خیلی گود چالش کرده باشد هیچ وقت نمی‌پوسد.

نمی‌دانم چرا يك چنین اعتقادی برایم پیدا شده . شاید برای این که به نظرم

می‌آمد جنسش از استخوان است ؛ آن هم از استخوانی که پوسیدنی نیست و فساد

و خرابی تأثیری رویش نمی‌گذارد. از سبکی عین قلم پائی بود که گوشت نداشته

باشد . در آن واحد ، هم سبک بود هم بسیار سنگین .



**نذرده‌ئی بیدار می‌شود . متوجه من می‌شود که روی تخت بی‌قراری می‌کنم**

و به خودم می‌پیچم ، درست مثل این که روی يك ماهیتابه داغ نشانده باشدم .

– خوب خوابیدی **داریه** ؟

— آره . خوب خوابیدم .

می‌رویم پائین ، توحیاط انبار .

گندم‌ها بلند شده‌اند . تایکی دوهفته دیگر سه قد این خواهند شد . سنبله‌ها بزرگ می‌شوند و دانه می‌بندند . هر کدام قد يك گنجشك . و دانه‌ها سنگین می‌شوند و پر .

امسال زمستان برف فراوانی آمد . برف برای گندم عالی است . امسال همه جای مملکت برف فراوان بود؛ تا آن ور خطی که سر بازهای ما با دشمن مشغول جنگند .

زندانی‌ها هم بیدار شده‌اند . این‌هایشان : صف کشیده‌اند و می‌روند تو آشپزخانه . کار هر روزشان است . این‌جا هم مثل سر بازخانه پیش از رفتن سر کاریک ته یقلای آب زیپوسپاه رنگ گرم به‌شان می‌دهند که سر بکشند . اسمش سبجانه است . در واقع يك جور چای بدون چای . حالا موقعی است که باید خارخسک‌ها را از گندمز ارها وجین کرد . موقع به کار کشیدن کولی‌ها است .

شندره پوش و نیمه‌لخت و پاپتی ، زن و مرد و بچه ، چهارصدتائی می‌شوند . زمستان را تو اتر اگناه ته دره گذرانده‌اند . و باد باهو هوی شومش دوروبرشان پلکیده است . چهارصدتا آدمیزاد ، که لخت و عور زندگی می‌کنند . توهوای دمدمی زمستان و تو قلب الاسد تابستان . از پرنده هم لخت و عورتر؛ که دست کم پرنده‌ها پری دارند . از مارها هم لخت و عورتر؛ که دست کم مارها فلسی دارند . روی برف‌ها پاپتی گز کرده‌اند . حالا هم زیر آفتاب داغ تابستان پاپتی گز می‌کنند .

بولی باشا Boulibacha یعنی «کلاتر اتر اگناه» . اسمش بولاك بولانچه آ Boulac Boulantchéa است . بفهمی نفهمی همسن و سال ارباب است . و به همان قد و قواره . منتها انگشت‌های بولی باشا پرازانگشتری‌های پت و پهن و سنگین است و از انگشت‌های آرگیر آریزان هم کت و کلفت تر .

بولی باشا پاهایش برهنه نیست . چکمه‌هایی می‌پوشد که تا زیر زانوش می‌آید . به ساق‌هایش سکه‌های نقره دوخته شده . چنان کیپ هم ، که آدم خیال می‌کند ساق چکمه‌هایش از نقره است . سکه‌ها به مرور سائیده شده‌اند ، تبدیل شده‌اند به سکه‌های کهنه نقره . میخ‌های کف چکمه‌اش هم مثل پاشنه‌اش از نقره است . شلوارش از کرک خالص است . رنگش نخودی است و گلدوزی قرمز



دارد . کمر بند عریضش هم غرق سکه‌های نقره است . يك جور قباقدك آستر پوستی تنش می‌کند که نه آستین دارندنه دامن ، و با دکمه‌های نقره بسته می‌شود . کلاه هشرخاناش پرداراست و یک بر ، می‌افتد روی گوشش . مدام قنوطش تو مشتش است .

بولی باشا حکمران مطلق اتراقگاه است . ارباب ، حتی يك نگاه هم به طرف کولی‌ها نمی‌اندازد . هرساخت و پاختی که داشته بابولی باشا کرده . درست مثل سربازهایی که برده‌وار برایش جان می‌کنند ، که هرساخت و پاختی در موردشان داشته ترتیبش را با فرماندار نظامی آلمانی تورنوداده . از همه چیز گذشته ، حتی مزد آن‌ها را هم يك جا به بولی باشا می‌دهد . که هشت عشرش را برمی‌دارد برای خودش و باقی را تقسیم می‌کند میان کولی‌هایی که کار کرده‌اند . بولی باشا آدم ثروتمندی است و تو همه اتراقگاه تنها کسی است که سرو وضع حسابی دارد . با وجود این ، بیچه‌هایش مثل کولی‌های دیگر لخت عور و کون برهنه‌اند و زنش هم مثل کولی‌های دیگر شندره پوش و پاپتی . منتها بولی باشایک مختصر امتیاز کی به جفت خودش داده که به کارهای شاق و سنگین وادارش نمی‌کند . می‌فرستدش پیش زن‌های دهاتی که به عنوان پیشگوئی حکایت‌های شیرین دلگرم‌کننده تحویل‌شان بدهد . والبتنه نه مفت و معجانی : بلکه در برابر ذرت و آرد گندم .

حالا بولی باشا قنوطش را به صدا در آورده . شرق و شورقش را از توی محوطه انبار هم می‌شود شنید . و کولی‌ها مثل مور و ملخ تو مزرعه پخش می‌شوند . کولی‌ها برای این که خودشان را از گودال اتراقگاه به کشتزارها برسانند ناچارند با خزیدن روی زانو‌ها و چنگ انداختن به برجستگی‌های زمین یا ریشه‌ها از آن شیب‌های تند بالا بکشند . البته کوره راهی هم هست اما فقط خود بولی باشا حق دارد از آن استفاده کند . کولی‌ها قبل از این که به کار روزانه بچسبند باید یادشان بیاید و با همه وجودشان حس کنند که زندگی ، راستی راستی که کار سخت و وحشتناکی است !

من و آندره‌ئی می‌آئیم لب پرتگاه . کولی‌ها تازه شروع کرده‌اند به بالا خزیدن از شیب . بولی باشا این بالا منتظرشان است . سوار اسبی است به سیاهی قیر . گاهی قنوطش را به پشت عریان یکی از کولی‌ها حواله می‌دهد ، که بینوا در همان حال که پوست دردناکش را با دست مالش می‌دهد پا به فرار می‌گذارد .

بولی‌باشا افراد مورد اعتماد زیادی دارد که مواظب کاردیگران هستند. این‌ها برای هر کس قطعه‌ئی را که باید وجین کنند معین می‌کنند. کولی‌ها ناچارند میان مزرعه رونوک‌پنجه راه بروند که محصول لگد نشود. خارخسک‌ها را که ساقه‌های درازشان غرق‌خارهای تیز و سخت است و مثل سوزن تودست فرو می‌رود گیر می‌آرند، با احتیاط می‌گیرند و آهسته می‌کشند که مبادا ساقه‌های گندم هم با آن‌کنده شود. خارخسک‌هائی را که کنده‌اند باید تو بفل‌شان نگه دارند و هر وقت بفل‌شان پرشد ببرند بیرون مزرعه خالی‌کنند. دست‌های سیاه کولی‌ها غرق خون می‌شود. سینه و بازویشان همین جور. ارباب حتی نیم‌نگاهی هم به آن‌ها نمی‌اندازد. اوقفت زن‌ها را نگاه می‌کند، آن‌هم باچه‌گشنه چشمی و دله‌هیزی عجیبی.

بولی‌باشا می‌بنددشان به شلاق.

افراد طرف اعتماد بولی‌باشا همین طور.

خارخسک‌ها بادست لخت وجین می‌شوند.

گندم از خرمنکوب‌ها تمیز و شسته رفته بیرون می‌آید.

روزها، صاف و آبی می‌گذرند، زیر آسمانی عمیق و گسترده.

شب‌ها سیاه و دودآلوده می‌گذرند، زیر آسمانی به همان عمق و همان گستردگی.

تازیانه‌ها مثل ششلول صدا می‌کنند. و چون جز ارتفاعات بلغارستان در افق - تپه ماهوری بر سر راه نیست که صدای‌شان را منمکس کند در گستردگی صحرا نابود می‌شوند.

تازیانه‌ها به صدا در می‌آیند. تازیانه‌های مراقبان بولی‌باشا و تازیانه‌های مراقبان ارباب.

تازیانه‌ها بر قبیله کولی‌هائی که خارخسک وجین می‌کنند به صدا در می‌آیند، و برگرده این آدم‌های تیره پوستی که آمده‌اند بر قلمروهای اربابی کارکنند، و برگرده دهقانان هشت تا آبادی فرود می‌آیند.

در مزرعه‌هائی که کار وجین کردن با نظامیان اسیر است، آن‌جا، به جای شلاق تازیانه فریاد محافظان به فحش و دشنام بلند است.

زندانیانی که فینه سرخ سرشان است به هنگام طلوع و غروب آفتاب سر سجده به زمین می گذارند. آن‌ها نماز می خوانند و دیگران دست‌شان می اندازند :

- بیخود نماز می خوانید برادرها! محمد و الله شما را فراموش کرده اند. الله شما و خدای ما، این روزها گرفتاری های دیگر دارند. از پنجره های آسمان تو کوك میدان های جنگ رفته اند. از تماشای خیریت ما آدمها دیوانه وار به خنده افتاده اند. جنی شده ایم و چنگ به گلوی هم انداخته ایم که یکدیگر را خفه کنیم. و تازمه بگو برای چه؟ - خوب. به این ارباب نکاهی بکنید: کار و بارش سکه بود. وقتی بلغارها به کشور مسلط شدند، از ترس این که مبادا ملکش را ویران کنند باشد رفت ملاقات افسرهای دشمن. با آن‌ها به زبان بلغاری گفت و گو کرد و برای شان ضیافت های شاهانه چید. مطرب های کولی را به قصر بردند. مجلس عیش و نوش چند شبانه روز طول کشید و منافع ارباب محفوظ ماند... چند روز بعد سرو کله آلمانی ها پیدا شد. ارباب دوباره دست به کار شد. مباشرش را به اتر اگاه کولی هافرستاد تا خوشگل ترین دخترها را دست چین کند و به قصر بفرستد که عیش و عشرت افسرهای آلمانی کم و کسر نداشته باشد... حالا افسرهای آلمانی هر هفته به قصر می آیند که با دخترهای کولی خوش بگذرانند... ارباب مرد ظریفی است. عینک یکجشمی می زند. دنیا را گشته است و به زبان های زیادی حرف می زند. چشم شیشه عیش را زیر عینک یکجشمی قایم می کند. آن چشمش را در ماورای دریاها از دست داده؛ در کشورهای گرمسیر که به شکار جانوران درنده رفته بود... این آدمهایی که از کشورهای دیگر آمده اند کشور ما را تصرف کرده اند، این آدمهایی که ما را واداشتند به طرف شان شلیک کنیم و آن‌ها هم به طرف ما شلیک کردند؛ این آدمها که دشمن ما هستند برای ارباب «دشمن» به شمار نمی روند... آلمانی ها آمدند، ارباب رفت پیشوازشان، به زبان خودشان باشان اختلاط کرد و در نتیجه، آلمانی های ناپاکار منافعش را حفظ کردند که هیچ، برایش برده بی جیره و مواجب هم دست و پا کردند. - چون که مگر ما راستی راستی جزیک مشت برده چه هستیم؟ عوض صبح تاشبی که برای ارباب جان می کنیم چی بهمان می دهند؟-

۱- در متن به جای محمد hogéa به کار رفته و در حاشیه این کلمه «پیشوای مذهبی مسلمانان» معنی شده است. گمان می کنم منظور نویسنده کلمه «حاجی» بوده و آن را اشتباهاً پیشوای روحانی مسلمانان تصور کرده است.

هفته‌ای چندتا برگه توتون و شبی يك ملاقه نخودآب و يك تکه مامالیکا ...  
جزيك مشت استخوان چی ازمان باقی مانده ؟

- پس آن خدای عادل و بخشنده‌ات کجاست ایلیه Ilië ؟ کوآن خدای  
تو که به‌ات گفته ستایش کنی و به درگاهش نماز بگذاری؟ ... الله تو کجاست،  
محمد ؟ کواللهت که ادعا می‌کند یار مردم ستم‌دیده است ؟ کی هوای زن و  
بچه‌ات را دارد ؟ راستی محمد ، چندتا بچه‌داری ؟

- چهارتا ... خدا برایم نگه‌شان دارد !  
ایلیه ، سر بازی که بچه مولداوی است ، آهی می‌کشد که :  
- من هم سه‌تا بچه دارم .

با زندانی‌ها ایام شده‌ام . جورمان جوراست . بیش‌تر وقتم را پیش‌آن‌ها  
می‌گذرانم . هر وقت سر مباشرها را دور می‌بینم کنار مزرعه می‌ایستیم به اختلاط  
کردن . یعنی آن‌ها و راجی می‌کنند و من گوش می‌دهم . از حرف‌هایی که  
می‌زنند ، راجع به زندگی تو دهات مولداوی کلی مطلب دستگیرم شده .  
بعضی‌هاشان مال مناطق کوهستانی هستند بعضی‌هاشان مال تپه ماهورهای  
مولداوی .

زندانی‌هایی که اصلیت‌شان مال دوبروجا Dobroudja ست تعریف  
می‌کنند که تو ولایت آن‌ها در بیش‌تر آبادی‌ها چند جور ملت از رومانی و ترک  
و قاتار و اسلاو خوب و خوش تنگه دل هم زندگی می‌کنند . هر کدام هم با  
زبان و رسم و رسوم خودشان . و هیچ‌کی هم با هیچ‌کی کاری ندارد .  
ایونیت زاکاریا Ionitza Garya می‌گوید :

- تو آبادی ما بلغارهم هست .  
- بگومکوتان نمی‌شود ؟

- برای چه بگومکومان بشود؟ هر کسی برای خودش زمینی و خانه‌ای و  
چارپایی و شادی و غمی دارد. فقط سال ۱۹۱۳ بود که يك خرده دلخوری توآبادی  
پیدا شد. بلغارهای آبادی زیر بار این‌خبر که قرار است با بلغارهای بلغارستان  
وارد جنگ بشویم نرفتند. گوا این که خود ما هم از این قضیه دلخور شده بودیم.  
آخر مکر مصیبتی از این بزرگ‌تر هست که آدم برود مردم ندیده نشناخته‌ای را  
که هیچ وقت از شان دلبری و دلخوری نداشته به گلوله ببندد یا بی‌خود وی‌جهت  
خودش را به دست آن‌ها به کشتن بدهد ؟ معلوم است که مصیبت بزرگی است .  
منتها تصمیم این جور چیزها که با ما نیست . تو این جور چیزها دیگران جای

ماتصمیم می گیرند... آن وقت، مثل این بارژاندارمها را فرستادند سراغمان، که آمدند از توخانهها کشیدندمان بیرون و فرستادندمان جنگه... خوب. اگر روشن بودیم و می توانستیم حرف هامان را بزنی و دست به دست هم بدهیم و خودمان تصمیم بگیریم که، بلند نمی شدیم برویم بی خود و بی جهت با بلغارها بجنگیم. آخر چه علتی داشت يك همچو کاری بکنیم؟ تازه چی گیرمان آمد؟  
و با!

من هم دوش به دوش کولیها، زنها و بچهها، تو مزرعه کار می کنم. مراقبین بولی باشا به روی من دست بلند نمی کنند. مراقبین ارباب همین طور. من يك جور کارگر مزرعه ام که به درد همه جور کاری می خورم. آخورها را تمیز می کنم. کف اصطبلها را جاروی می کنم. برای تهیه ممالیگا و تقسیم سوپ به آشپز کومک می کنم. از کار کردن خسته نمی شوم. به حال هم مفید است. کلی چیز یاد می گیرم که بعدها به دردم می خورد. از همه اینها گذشته به سختی های زندگی هم عادت می کنم.

کولیها از فحش و کتک زیاد متأثر نمی شوند. پشت و دست و پای شان مدام خون آلود است. به زبان خودشان نفرین می کنند و بعد به زبان خودشان آواز می خوانند. اغلب شبها می روم به اتر اگاه که حال و روزشان را ببینم و ساعتی پیششان بمانم. اوائل از من کنار می کشیدند و ازم دوری می کردند. اما وقتی دیدند از همکاسه شدن با آنها ناراحت نیستم، مثل خودشان کنار آتش چمبک می زنم یا دراز می کشم و یا بی هیچ ناراحتی جلو چشمشان ککها را می گیرم، کم کم مرا هم از خودشان حساب کردند. حتی بایکی از پسرها که سن و سالش هم کمی از من بیشتر است دوست شده ام. اسمش تاناسه Tanasé است. - خواهری دارد به اسم گیرا Kira. سیزده سالی بیشتر نباید داشته باشد اما هیجده ساله به نظرمی آید. چشمهای آبی و پوست قهوه ئی مایل به زرد دارد. پستانهایش چنان شکفته است که انگار بچه ئی را شیر داده. می خزد و توجادرو با گیوگک<sup>۱</sup> Guioc مادر بزرگش برمی گردد. يك گوش ماهی بزرگ صیقلی است که لبه هایش مثل پره های گل عجیبی که پژمرده شده باشد به طرف بیرون

۱ - گوش ماهی بزرگ یا چیزی از جنس چینی به شکل آن، که کولیهای اروپای مرکزی به وسیله آن پیشگوئی می کنند.

بر گشته .

روی علف‌ها پهلوی من دراز می‌کشد به‌ام می‌گوید :

- گيوك را بگذار دم گوشت .

می‌گذارم .

- هيچي نمی‌شنوی ؟

- چرا . صدای دریا را می‌شنوم . از دور . عینهو صدای آب است که

میان صخره‌ها کف کرده باشد .

- آخر این گيوك مال دریای سرخ است . پیش از جنگ با قبیلهمان دنیا

را می‌گشتیم . حتی يك بار تا مملکت ترك‌ها هم رفتیم . من هنوز خیلی كوچك

بودم . حالا ديگر هيچ وقت به آن جور سفرها نمی‌رویم . بولی باشا مارا به ارباب

این جافروخته . مجبور است تا هر وقت جنگ طول بکشد مارا و ادا کند کار

کنیم ... می‌خواهی آینده‌ات را تو گيوك ببینی ؟

- البته که می‌خواهم .

آتش زیر ديگ‌های مامالیکا و آتش سبزی قرمز می‌زند . آفتاب مدتی

است که غروب کرده . بالا سرما ، آسمان غرق ستاره‌های كوچك زرد و سرخ

است . کيبر ا قدوقامت باريك و ساق‌های کشیده دارد . خم می‌شود روی گيوك ،

دهائی می‌خواند و حرکات اسرار آمیزی می‌کند .

- تو پانزده سالت است . گيوك این جور می‌گوید .

- آره . پانزده سالم است .

- چشم‌هایت زاغ است . گيوك این جور می‌گوید .

- کسی که نمی‌تواند چشم‌های خودش را ببیند .

- خوب ، معلوم است .

- گيوك می‌گوید توتوی این بیابان تنها زندگی می‌کنی .

- تك و تنها .

- تو مثل پسرهای ديگر نیستی . گيوك این را می‌گوید .

- مثل ديگران نیستم . می‌دانم . من چلاقم .

- دلت می‌خواهد دختری را بگیری تو بفلت .

- معلوم است که می‌خواهم .

- يك دختر کولی را .

- آره . يك دختر کولی را .

- اما اسمش گیرا نیست . آخر گیرا نامزد شده .
- نامزدت کرده اند ؟
- نامزد شده ام ، پس چی ؟
- باکی ؟
- با يك كولى خوشگل .

آخ ، گیرای ناقلا ! می خندد . غش غش می خندد وهمه دندانهایش را آفتابى می کند . دندانهای کوچولوئی که مثل شیرکاهو سفید است . شعله آتش صورتش را روشن کرده است . برای این که ریخت احمقها را پیدا نکنم من هم می زنم زیر خنده .

راستش هیچ سردر نمی آورم اوضاع واحوال از چه قرار است : از گیرا خوشم می آید ووقتی کنارش خیال می کنم همه فکرو خیالم پیش اوست وجز او هیچ کس را نمی خواهم ؛ اما زامببیللا Zambila را که می بینم گیرا از یادم می رود . حساب که می کنم می بینم زامببیللا را بیشتر دوست دارم . اگر دست من بود زامببیللا را انتخاب می کردم ...

وقتی در شهر روشی ده وده شاگرد سقط فروشی بانیکا بودم - که پانزده سال يك سال تمام از آن روزها می گذرد - دختری را دوست می داشتم که پدرش ، توپس کوچه ئی سر راه میان مغازه و خانه ارباب ، يك قهوه خانه محقر داشت .

بعض وقتها دخترک رامی دیدم تودر گاهی قهوه خانه ایستاده . چشمهای سبز و صورت گرد سفید داشت . مرا که می دید لبخند می زد . حتی يك شب دوتا زردآلوی رسیده بهام داد . گفت :

- بگیر بخور . اسم من زوئیکا Zoïca است .

زنی از پشت دخل با صدای زق زقو صداش کرد . بعدها فهمیدم بچه سر راهی بوده ، قهوه چی برش داشته بزرگش کرده ، حالا کارش ظرف شستن و رفت وروب دکان است . پدرومادر خوانده اش به بهانه تربیت آن قدرکتکش می زنند که گاهی مثل مرده پس می افتد . روزی يك فصل کتک روشاخش بود . دیگر با هیچ دختری همکلام نشدم که رنگ به آن سفیدی داشته باشد . هیچ وقت فراموش نکرده ام . گاهی به خیالم می رسد که دارم جیغهایش را می شنوم ، گاهی هم لبخندش مثل رویائی جلو چشم می آید و صدایش تو گوشم می پیچد که :- بگیر بخور . اسم من زوئیکا است .

زردآلوه‌اش شیرین بود و حسایی رسیده بود .

تانا‌سه ازم می‌پرسد :

- آینده‌ات را تو گیوک دید ؟

- آره . دید .

وسه تائی می‌زنیم زیرخنده .

گیرا درمی‌آید که : - اگر سرانبارها ماندنی باشی پائیز برای جشن

عروسیم دعوت می‌کنم .

- گمان کنم ماندنی باشم .

- امسال پائیز عروسی می‌کنم .

ازش نمی‌پرسم باکی .

زن کولی چاق و کوتوله‌ئی که مامالیگا را پخته و حالا ، طلائی و داغ ،

ازتوی دیگک درش آورده روی میز کوتاه گذاشته ، صدامان می‌کند :

- یاالله ، بیائید بخورید !

دور میز می‌نشینیم و مشغول خوردن می‌شویم . آش سبزی بسیار خوشمزه

است .

- با چغاله‌ آلو زرد عملش آورده‌ام .

توخانه‌ خودمان هم مادرم سوپ‌گزنه را با چغاله‌ آلو زرد عمل می‌آورد .

چغاله‌ها را من خودم اذدرخت می‌چیدم . رودرخت که می‌رفتم ، خودم هم يك

شکم سیرچغاله می‌خوردم . آن قدر که تمام دندان‌هایم کند می‌شد . اول‌های

بهار هم انکم گوجه و زردآلو را می‌خوردم که از پوست درخت‌ها می‌جوشید .

باز از هیچی بهتر بود !

- باز هم سوپ می‌خواهی داریه ؟

- آره . می‌خواهم .

چهار دست و پا از شب تندگودال می‌خزم بالا . به برجستگی‌ها چنگ

می‌اندازم ، يك قدم می‌روم جلو ، دنبال ریشه یا برآمدگی دیگری کورمال

می‌کنم . به بالای‌گودکه می‌رسم دیگر نفس برابم باقی نمانده .

توتاریکی سایه‌ئی می‌آید طرفم .

خنجر دسته شاخی دودمه‌ئی دارم که ازوقتی این‌جا هستم همیشه همراهم



- است . زیر کمر بندم . توغلاف چرمیش .  
 دستم را می گذارم رو قبضه خنجرومی پرسم :  
 - کی هستی ؟  
 - يك آدم سر به زیر .  
 يك قدم می رود عقب . بعد دوباره می آید جلو .  
 - می خواهم بات دو کلمه حرف بزنم .  
 - بنال ببینم !  
 - دور گیر ! را خط بکش !  
 به اش می گویم . بیاید جلوتر . می آید جلو در يك قدمی من می ایستد .  
 کولی جوانی است سیاه سوخته ولاغر . می شناسمش . تنش تقریباً لخت است .  
 به اش می گویم : - خوب . صحبت کنیم .  
 - باشد .  
 - تودودولیکا Doudoulica نیستی ؟ دودولیکای آهنگر ؟  
 - درست است . خودمم .  
 - خوب گوش هایت را باز کن دودولیکا . من با کیرا سرو سری  
 ندارم . یعنی نه فقط با او ، با هیچ کس . مطلقاً سرم توی آن فکرهایی که تو  
 می کنی نیست .  
 - با وجود این می روی پیش کیرا . تو چادرش . حتی خیلی زیاد هم  
 می روی .  
 - من پیش قافاسه می روم نه پیش کیرا .  
 - اما با کیرا هم حرف می زنی .  
 - باش حرف می زنم . معلوم است .  
 - نامزد من است .  
 - بهات تبریک می گویم . پسر با غیرتی به نظر می آئی . تادم انبار همراه  
 بیا دودولیکا .  
 ازمن بزرگتر است . حداکثر باید هفده یا هیجده سالش باشد .

۱- جوابی است که معمولاً دهاتی های آن سامان به سوال « کیست » می دهند .  
 نظیر « آشنا » در کشور ما ... ضمناً پاسخ محافظه کارانه ئی است که در سایه آن می توان  
 از بردن نام خود پرهیز کرد .

- کیرا دعوت کرده که اگر این جا باشم پائیز به جشن عروسی تان بیایم.
- خیال داری از این جا بروی ؟
- خوب ، ممکن است .
- ماهم می‌رویم . تاجنگ تمام شد راه می‌افتیم . بولی باشا تا آخر جنگ ما را به زمین‌های ارباب میخ کرده .
- می‌ترسی کیرا از دستت برود ؟
- آندره‌ئی مباشر دوروبرش می‌لولد .
- به اش می‌گویم پایش را بکشد کنار .
- اگر دست بر ندارد یکی از همین شب‌هاست که کارد من لای دوتا کتفش فرو برود .
- یعنی کیرا را آن قدر دوست داری که به خاطرش آدم‌هم حاضری بکشی ؟
- بله . همین طور است .
- خودش هم این را می‌داند ؟
- البته که می‌داند . برای همین است که دوست دارد مرا بچزاند . بعد از عروسی حسابش را می‌رسم . روزی يك فصل کتکش می‌زنم .
- کتکش چرا بزنی دیگر ؟
- برای این که زن را باید کتک زد .
- مگر نمی‌گوئی که دوستش داری ؟
- درست به همین دلیل .
- اوهم جادویت می‌کند که نزنیش .
- جادوا... جادورا شماها به اش معتقدید . ما کولی‌ها خودمان اعتقادی به این چیزها نداریم .
- ازهم جدا می‌شویم . مزرعه‌ها زیر باد می‌جنبند و خش خش‌شان در دل شب به گوش می‌رسد . ماه ، گرد و سرخ ، طلوع می‌کند .
- اگر آندره‌ئی مباشر بازم دوروبر کیرا بپلکد می‌کشمش !

!ین جا، به انبار، نه نامه‌ئی می‌رسد نه روزنامه‌ئی. اما خبرها مدام می‌رسد .

انکار باد خبرها را می آورد، و اگر بادن بود نسیم. ولابد اهالی ده وزندانی های بیکار از همین راه خبردار شده اند که آنور جبهه مولداوی، در روسیه، کارگران کارخانه ها و سربازها و دهقان ها که از جنگ و فشار به جان آمده بودند قیام کرده اند و دست به شورش زده اند.

**آنتون دیکوی Anton Dicou** سرباز که اهل یکی از دهات مولداوی است می گوید :

— ما هم سال ۱۹۰۷ شورش کردیم. نمی دانستیم چه جور با هم دست به یکی کنیم و همه باهم یکپهلو دست به شورش بزنیم، ناچار باخون خودمان تاوان این نادانی را دادیم. شورش که خاموش شد اربابها افتادند به جان دهاتی ها، و تودهات هر کس را که خواستند کشتند.

**مانوله اسمه‌ئو Manolé Sméou**، سرباز دیگری از اهالی شمال مولداوی تعریف می کند که :

— تو آبادی ما، بعد از انقلاب اوضاع مان از اول هم بدتر شد. زندگی مشکل تر شد و تعمیر خرابی هایی که توه چهار روز انقلاب بار آمده بود زحمت مان را صد برابر کرد. می دانید آن خرابی ها چه بود؟ همش چندتا خرمن گاه را آتش زده بودیم! آخر، وقتی به قصر اربابی رسیدیم سربازها آن جا بودند. منتها ما را شورش حساب نکردند. ارباب، توی ده، يك میخانه هم باز کرده بود که پاره می از همولایتی ها هر چه گیری آوردند می بردند آن تو خرج می کردند. اما خیلی ها مثل جن که از بسم الله در می رود خودشان را از میخانه ارباب کنار می کشیدند. حتی برای این که پا توش نگذارند، برای توتون خریدن بچه ها— شان را می فرستادند. ارباب هم کینه این ها را به دل گرفته بود و منتظر بود بهانه می گیری آورد. و حالا فرصتی آمده بود به جنگش که از شان انتقام بگیرد. و گرفت اسم هاشان را روی کاغذ ردیف کرد و گفت این ها هستند که مردم را به شورش تحریک کرده اند! بالای همه اسمها، اسم آموزگار آبادی را نوشته بود. چون که آموزگار مدام به مردم توصیه می کرد میخانه ارباب را ندید بگیرند. گیرم نه دهاتی ها به داد گاه کشیده شدند نه آموزگار. افسرها آن ها را تادم مرگ کتک زدند، همان جور غرق خون، کت بسته، باغل و زنجیر، تو آبادی گردانند، بعد هم گذاشتندشان پای دیوار و تیر باران شان کردند.

**دراگومیر تروفیم Dragomir Trofim** — سرباز ذخیره — هم وارد

صحبت می شود:

– من مرد پرزور و قوتی بودم که، تو آن هنگامه، نمی توانست قوه و قدرتش را برای خودش تنها نگه دارد. حالا از آن روزگار يك ده سالی گذشته ... بعد از آن که خوب فکرهایم را کردم و فهمیدم چه کار باید بکنم، خودم را انداختم تو دامن انقلاب. با همه روح این کار را کردم. به خودم گفتم: خوب، بالاخره وقتش رسیده که حساب‌مان را با ارباب‌ها يك طرفه کنیم. همین کار را هم کردیم؛ دست کم با ارباب خودمان و، توی ده خودمان ... تازه شورش شروع شده بود. ارباب شجاعت فراوانی از خودش نشان داد. هیچ نترسید، حتی به فکر این نیفتاد که خودش را جایی قایم بکند. وقتی ریختیم توقصر، بالای پلکان ایستاده بود و تماشا می کرد. پرسید:

– چه می خواهید جوان مردها؟

– ما زمین می خواهیم، چون مائیم که روی زمین‌ها جان می کنیم. بله، زمین! بهتر است بساطت را جمع کنی راه بیفتی بروی شهر!

– بروم؟ من؟ آخر چرا؟ زمین مال من است.

– دیگر نیست. دیگر مال تو نیست. حالا دیگر زمین‌ها مال ما شده.

بعمان گفت:– احمق‌ها! مملکت قانون دارد.

– ما با آن قانونت کونمان را پاک می کنیم! آن‌ها «قانون مملکت» نیست،

«قانون ارباب‌ها» است. آن‌ها را ارباب‌ها درست کرده‌اند و برای خودشان درست کرده‌اند.

ریختیم طرف پلکان. تفنگ شکاری ارباب دم دستش بود. تو جمعیت تیری در کرد و دو تازن را انداخت که یکیش زن من بود. هیچ کس پس ننشست. بلکه به عکس خودمان را انداختیم رویش، کشیدیمش توحیاط و باچوب و چماق حسابش را رسیدیم. روز بعد سر و کله توپ‌ها پیدا شد. همه زدیم به جنگل و آن توقایم شدیم. يك هفته تمام توپ‌ها غریدند و فقط وقتی خفقان گرفتند که دیگر چیزی از آبادی باقی نمانده بود. سرتاسر سوخته بود و زیرورو شده بود. آن وقت ده را محاصره کردند و همه‌مان را گرفتند. پنج‌سال آزرگار تو زندان اعمال شاقه بودم.

– اگر تو روسیه مردم بتوانند انقلابشان را به يك جایی برسانند، ممکن

است به این ورها هم برسد. اگر این جور بشود شاید ما هم بتوانیم تو زندگی مان چهار صباح آسایش داشته باشیم.

– ممکن نیست آن‌ها به جایی نرسند و کار را تمام نکنند. آخر سر باها

هم طرف شان را دارند. اسلحه تو دستشان است و حکومت را هم انداخته‌اند .  
امپراتور هم که قالش کنده شده .

– گاهی وقتها جنگ باعث می‌شود امپراتورها معلق بشوند .

زندانی‌ها همان جور دور آتش چمباتمه زده‌اند . هوا گرم است . تابستان رسیده . اما جماعت نمی‌توانند از آتش دل بکنند . جلو آتش که می‌نشینند کم‌تر احساس تنهایی می‌کنند . آتش زنده است ، مثل قلبی که بتپد .

– **ماراندا Maranda** تو خانه‌مان در **دوب روجا** تکه و تنها چه کاری ممکن است از ساختن باشه؟ با چهار تا بچه و یک مشت آرد و لاش کردم به امان خدا . تازه پنجمی هم تورا بود . نمی‌دانم پسر زائیده یا دختر . دلم می‌خواست دختر باشد . آخر آن چهار تای دیگر پسرند . . . البته اگر زنده مانده باشند .

هیچ کس به **ایشتراته Istraté** جوابی نمی‌دهد . هیچ کس نمی‌داند که راستی راستی **باراندا** – اگر هنوز زنده باشد ، اگر تو جنگ‌هایی که تو آن منطقه درگیر شده با چهار تا بچه‌اش نفله نشده باشد – در **دوب روجا** ، آبادی به آن دوری ، چه کاری ممکن است از دستش بریاید .

هیچ کس از کس و کار خودش خبری ندارد . **ایشتراته** ، خودش هم از کسی انتظار جواب ندارد . فقط فکری را که از سرش می‌گذشته با صدای بلند گفته . فکری که می‌خوردش ، می‌خورندش ، می‌تراشندش و آتش می‌کنند . این جور فکرها از سر همه می‌گذرد .  
یکی دیگر درمی‌آید که :

– دیشب خواب دیدم دارم با **کلک**<sup>۱</sup> از رودخانه **بیشت ریت** **Bistritza** تو کوه‌های ولایت **مان نه آمتس Néamtz** می‌آیم پائین . رسیده بودم به نزدیکی **تنکه‌های تو آنچه Touantché** . غرش آب‌ها را می‌شنیدم . خودم را محکم‌تر گرفتم . . . آخر اگر **کلک** را درست میزان نگیرند ، اگر بستها از هم واپشود و تیرها توی آن گرداب‌های کف کرده از هم واپروند ، بهترین **کلک** چی عالم هم تو **تنکه‌های تو آنچه** جان سالم در نمی‌برد . . . خوب ، حالا تو خواب دارم می‌بینم که رسیده‌ام آن جا . آب آن قدر فشارش زیاد است که اختیار **کلک** از دستم درمی‌رود و می‌افتم توی یکی از گرداب‌ها . داشتم دست و پا می‌زدم که ، از خواب

۱ – «کلک» یا «تراده» یا «تخته شناور» ، تعدادی تنه درخت است که به یکدیگر بسته می‌شود و از آن استفاده کشتی می‌کنند .

پردم. فکرمی کنید تعبیرش چیست؟ ... لابد ... لابد تعبیرش این است که ...  
يك اتفاق بدی تو خانام ...

من هیچ وقت کوهستان را ندیده‌ام. دریا را هم ندیده‌ام. فقط صحرا را  
دیده‌ام و بس. و آبگیرها را و دانوب را .  
می‌پرسم :

– شما تو کوهستان می‌نشینید، داداش نیکیتا ؟

– تو کوهستان، بله، حاشیة جنگل. خانام فقط يك اتاق دارد و يك ایوان.  
يك خانه چوبی قدیمی است که از پدر و مادرم به ارث رسیده. زمستان تو کارخانه‌اره  
کشی کار می‌کنم. در پیاترا Piatra. تابستان هم کلک می‌رانم. زمستان‌ها  
اصلا زخم را نمی‌بینم. برف راه‌ها را می‌بندد. آبادی‌مان بالای يك تپه است .  
حتی از این خانه به آن خانه هم نمی‌شود رفت. چند ماه تمام، گرگ‌ها و خرس‌ها  
حتی می‌آیند زیر پنجره خانه‌ها. بوی آدم که به دماغ‌شان خورد راه‌شان را  
می‌کشند می‌روند... پارسال که زخم با بچه‌ها تو خانه تک و تنها مانده بود یکی  
از بچه‌ها، یعنی پسرمان، مرد. زخم پیچیدش لای يك کیسه گونی برد گذاشتش  
توانبار، تو سرما، می‌دانید کی توانستیم به خاک بسپریمش؟ بهار. عيد پاک. موقعی  
که برف‌ها آب شد و وسیل هر چه سر راهش پیدا کرد با خودش برد و زحمت را  
کم کرد. تازه آن موقع بود که من توانستم بر گردم خانه ... از شهر برای  
پسرم چاروق و رخت و لباس نو خریده بودم. همان‌ها را به‌اش پوشاندم و  
خاکش کردم... آره. طرف‌های ما اوضاع و احوال این جور است. اگر یکی تو  
زمستان به رحمت خدا برود جنازه‌اش را می‌برند بالا می‌گذارند تو انبار منتظر  
می‌شوند بهار بیاید تا بتوانند برایش تابوتی درست کنند ببرند قبرستان بسپرندش  
به خاک. اگر کسی ناخوش بشود و بیفتد هم جز این چاره‌ئی ندارد که خودش را  
بسپرد به رحم و مصلحت خدا. چون که برایش از هیچ کس هیچ کاری ساخته نیست.  
مرد کوه‌نشین چشمش به بازی زنده آتش راه می‌کشد و خاموش می‌ماند.  
همه خاموش می‌مانند .

داداش نیکیتا دنبال حرفش را می‌گیرد :

– با وجود این، من و آدم‌های دیگر مثل مرا که کلک چی هستیم ، یعنی  
آدم‌های پردل و جرأتی هستیم که هر بار جان‌مان را می‌گیریم کف دست‌مان و  
باسیلاب پر جوش و خروش از شکاف کوه‌ها سرازیر می‌شویم، به چشم مردهائی  
نگاه می‌کنند که از تقدیر و سرنوشت زده‌ایم جلو. در واقع ما مردم موجوداتی

هستیم که باهرفنسی يك بار می میریم و زنده می شویم . اما آنهایی که بالاتر از ما یعنی تودل جنگلها زندگی می کنند حال و روزشان از ما هم بدتر است. آن بدبختها حتی کلبه‌ئی هم ندارند، بلکه توحرفه‌های زیرزمینی می‌چینند. تمام زمستان را - که تازه زمستان کوه درازتر از زمستان جلگه است - هراندازه هم که سرما سخت باشد باید بروند سرکار و درختها را ببندازند . توی این کار دستها خیلی زود از کار می‌افتند . پاهای ممکن است همان اول یخ بزنند . چشمها را هم دود کور می‌کند؛ آخر زاغه‌های زیرزمینی دودکش که ندارد؛ دود باید از در بیرون برود، یعنی از همان جایی که سرما می‌آید تو ... کنار آتش می‌خوابند. يك طرفشان کباب می‌شود يك طرفشان یخ می‌زند. مدام باید این پهلو آن پهلو بشوند ... خستگی از نا ورمق انداخته‌شان. می‌گیرند می‌خوابند . اما روی عادت، مثل مرغی که به سیخ کشیده باشند مدام دور خودشان چرخ می‌زنند. وقتی که دیگر رmq کار کردن برای‌شان نماند، وقتی چلاق یا افلیج یا کور شدند، دیگران قلمدوش‌شان می‌کنند می‌برند توی شهرهای نزدیک و ل‌شان می‌کنند که گوشه‌ کوچها بنشینند بگویند «بده به راه خدا»... البته وقتی آدم به یکی از خودش فلک‌زده تر برخورد، يك خرده تهل از خودش راضی می‌شود. اما وقتی آدم‌هایی را دید که بی‌هیچ کار و زحمتی تمام لذتها و خوشی‌های دنیا را می‌برند به سرش می‌زند که تخم‌قایی بردارد مخ چند نفری را بزند داغان کند ... چه تعجیبی دارد که در شرق مردم قیام کرده باشند؛ بالاخره محرومیت و فشار بدبختی هم حد و اندازه‌ئی دارد .

آتش، که مدام تیز می‌شود، ترق و تورق می‌کند. باد، دودنازك آبی رنگی را باخود می‌برد.

**ایشتراته زیر لب می‌گوید:**

- اگر عدالتی توی این دنیا وجود داشته باشد يك روز بالاخره سراغ ما هم می‌آید.

**كلك چی می‌گوید :**

- عدالت هیچ وقت تك و تنها راه نمی‌افتد بیاید . آدم باید برای حق خودش بجنگد. مردم شرق برای حق خودشان جنگ کرده‌اند. و انا ایستاده‌اند که از آسمان برای‌شان ببندازند. باید خوب به این موضوعها فکر کنیم، که وقتی موقعش رسید بتوانیم کارها را آن جور که باید از پیش ببریم... سبک و سنگین شده و، حسایی.

- بله. فکرمی کنیم .

شبه‌ها، گاهی با فیکیتهای کلک چی دوروبر انبارها قدم می‌زنم . مرد پست قد گندمگون و پشمالودی است. از وقتی افتاده تو زندان ریش گذاشته.

به شوخی ازش می‌پرسم :

- خیال دارید کیش بشوید داداش فیکیته ؟

- خدا نخواسته باشد !

- پس چی شده جلوریش و پشم راول کرده‌اید؟

- خیلی‌های دیگر هم این کار را کرده‌اند ...

فیکیته را خیلی دوست دارم. برای من از کوهستان صحبت می‌کند ،

از سیلاب‌های زلال و پرخشم و خروش ، از گوزن‌ها و پازن‌ها .

- گاهی يك دسته از ارباب‌ها برای شکار می‌آیند به کوه. ماها را با کنجکاوی

بر انداز می‌کنند. از خانه‌ها مان، از زن‌ها و بچه‌ها مان عکس می‌اندازند. می‌شنویم

که می‌گویند: «چه مردم خوشبختی هستند این‌ها! تو جنگل‌ها، تو هوای آزاد زندگی

می‌کنند نه مثل ما بدبخت‌ها تو شهر!». آن وقت، نگاه‌شان که می‌کنی می‌بینی از زور

سلامت دارن نمی‌ترکند... می‌بینی پسر جان چه جور مخلوقی هستند این جماعت؟

حق‌شان است که همه‌شان را ماده‌هایی‌ها مثل حلزون زیر پاشنه پایمان له کنیم .

گرچه، دیگر چندان نمی‌ماند. حالا که توجبه شرق ترقه انقلاب تر کیده دیگر

آخر و عاقبت‌شان نزدیک شده . همین قدر که این جنگ لعنتی تمام بشود ...

فقط فکر کن: این کوه‌ها را خدای عالم وقتی بادست‌های خودش زمین را می‌آفرید

خلق کرده . تخم این جنگل‌هایی را هم که کوه‌ها را پوشانده‌اند خدای عالم با

قدرت مطلق خودش پاشیده. امروزه روز، همه سلسله جبال کارپات توجنگ

يك مشت قرم‌ساق‌های پیات را و ایاسی Tassy است. کارخانه‌های چوب‌بری

واره کشی هم مال آن‌هاست. درخت‌ها، همین جوری باران و آفتاب می‌خورند

و رشد می‌کنند. همه برکت‌های خدای رود توجیب ارباب‌هایی که مالک کوهستان

هستند. آن مردهایی که درخت‌ها را می‌اندازند، شل و افلیج می‌شوند و می‌میرند

و تازه فقط خدا می‌داند پیش از مردن این شل‌ها و افلیج‌ها چه قدرشان از گشنگی

تلف می‌شوند ! ماهایی هم که تنه درخت‌ها را با کلک‌های مان به کارخانه‌ها

می‌رسانیم، یا آن‌هایی که تو کارخانه‌های چوب‌بری و اده کشی کار می‌کنند ،



همه‌مان زندگی‌های سخت و طاقت فرسایی را می‌گذرانیم و وقتی بچه‌ها مان می‌میرند يك تکه تخته تودست و بال‌مان به هم نمی‌رسد که برای‌شان تابوت درست کنیم... خوب. من دیشب خواب خانه‌مان را دیدم. این خیلی بد است. شاید دیگر تو سر نوشت من نباشد که برگردم به خانه‌ام. موقعی که پسر من مرد - خیلی پیش از جنگ - بازا قلاً زخم بود که به بچه‌های دیگر برسد. اما اگر بخت ناسازگار خواسته بود که زخم بمیرد، بچه‌ها همه‌شان سرچند روز از گرسنگی تلف می‌شدند. توخانه که برف راهش را بسته بود حبس می‌ماندند و از گشنکی می‌مردند... تو آبادی ما از این بلاها سرخیلی‌ها آمده.

- اما حالا که تابستان است داداش فیکیتا. تا زمستان هم انشاءالله خودتان برگشته‌اید سرخانه و زندگی‌تان.  
- اگر توانستم در بروم و خودم را از وسط خطوط جبهه برسانم به آن طرف، شاید.

- راستی چرا امتحان نمی‌کنید ببینید می‌شود یا نه؟

- چند بار به سرم زده که این کار را بکنم. فقط از اینش ترسیدم که تا پایم برسد به آن طرف، بگیرند دوباره بفرستندم جبهه... من دیگر از جنگ عقم می‌نشیند. دلم نمی‌خواهد حالا بمیرم. البته هیچ کس نمی‌تواند از جنگ مرگ فرار کند، منتها بعد از جنگ به مردهائی که بشود روی‌شان حساب کرد احتیاج زیادی هست. بعد از جنگ خیلی کارها هست که باید انجام داد. تازه اول عشق است. شوخی بر نمی‌دارد. متوجهی؟

صورت فیکیتا زرد رنگ پریده است. دست‌هایش همین جور.

می‌گوید: - کوهستان‌ها فوق‌العاده قشنگند. سیلاب‌ها سرد و زلاند...  
آخ اگر می‌شد آدم آن‌جا زندگی بهتری داشته باشد...  
چیز زجر دهنده‌ئی روی جلگه، روی انبارها افتاده است که نفس آدم را پس می‌زند.

ایشن را تها اهل دوبروجا است. به زبان قارتاری هم بلد است صحبت کند، چون نصفی از اهالی آبادی‌شان تارتارند.  
دوب روجا...

این کلمه را که تلفظ می‌کنم اشتیاق تندی به سفر کردن و رفتن به دور دست‌ها - دور دست‌ترین جاها نسبت به این ناخیه‌ئی که مثل کف دست خود می‌شناسم -

به دلم چنگ می‌اندازد. اشتیاق شناختن جاهای دیگر، مردم دیگر. اشتیاق این که چیزهای دیگر و چشم اندازه‌های دیگری از زیر نگاهم بگذرد ...



در آن چند سالی که مدرسه می‌رفتم هر چه به دستم می‌رسید می‌خواندم: از مردمی که به همولایتی‌های من شباهتی ندارند، از سرزمین‌هایی که مناظرشان چیزی سوای مناظر اطراف ماست ...

يك بار کتابی گریم آمد که صفحاتش آن قدرها زیاد نبود. تو این کتاب به‌عکس پسر بچه‌ئی بر خوردم همسن و سال خودم، که نه فقط مثل من پاهایش لخت بود بلکه اصلا هیچ چیز به تن نداشت، فقط تکه پارچه‌ئی بسته بود به کمرش. چماق دراز و کت و کلفتی دستش گرفته بود و پرهای عجیب و غریبی فرو کرده بود به موهای سیاه پر پشت و زوزیش. زیر عکس نوشته بود:

Abou ، سلطان اولالا Oulala

تو عمرم خیلی چیزها خوانده‌ام و خیلی از آن چیزها را هم فراموش کرده‌ام، اما درست نمی‌دانم چرا شکل سلطان اولالا، شکل آبو، این جور مثل نقشی که توستنگ‌کنده شده باشد به یادمانده ... صفحات این کتاب کوچک را کلمه به کلمه بلعیدم. دانستم که آبو سلطان جزیره اولالا است. به سرم زد که بفهمم این جزیره کجاست. یخه معلم‌مان را چسبیدم. گفت تو دریاهای جنوب است، نزدیکی‌های جزایر سووا Souwa .

دریاهای جنوب ... دریاهای جزایر مرجانی. دریاهای همیشه گرمی که مردمش تقریبا همیشه لخت می‌گردند. مردمی که می‌توانند با آنچه درخت‌ها و گیاه‌ها به‌شان می‌دهند زندگی کنند .

تو تعطیلات خودم را رساندم به انبارمدرسه و نقشه‌کهنه‌ئی از دریاهای جنوب گیر آوردم. گردو خاک مفصلی را که رویش نشسته بود تکاندیم. رفتم به آموزگار

نشان دادم به‌اش التماس کردم که بیخشدش به‌من. راضی‌ش کردم. نقشه‌را آوردم خانه و توی ایوان آویزان کردم به‌دیوار. این یکی از بزرگ‌ترین شادی‌های دوره بچگی‌م بود. روزهای دراز از صبح تا شب نشستم به‌تماشای این نقشه و خواندن اسم جزیره‌ها. فاصله جزیره‌ها را با انگشت اندازه می‌گرفتم و سعی می‌کردم اندازه واقعی‌شان را تخمین بزنم.

جزیره اولالا را هم پیدا کردم. و جزیره‌های دیگری که اسم‌شان همان قدر رؤیائی بود. چه شب‌ها که تا صبح چشم به‌هم نگذاشتم و به‌سفرهای خیالی در این جزیره‌ها بیدار ماندم!

بعد، ناگهان دلم را زد. شروع کردم از خودم پرسیدن که راستی راستی هیچ وقت برایم پا خواهد داد به‌آن سفرهای دور و درازی که در عالم خیال رفته‌ام بروم؟ شاید یک روزی توانستم بروم و شاید هم نه. شاید بهتر باشد که هیچ وقت رفتن به‌چنین سفری برایم پا ندهد. چیزهایی که آدم زیاد به‌شان فکر کرده و به‌نحوی جلونظرش محسوس شده اند بعض وقت‌ها همان بهتر که در عالم واقعیت دیده نشوند.

آن وقت‌ها که تودباغخانه یا فروشگاه فرشته یا سقط فروشی بانیکا چپ چسه کار می‌کردم، اغلب برایم اتفاق می‌افتاد، به‌خصوص شب‌ها، که فکر پدر و مادر و برادرها و خواهرهایم بیچاره‌ام می‌کرد. باچه دل‌تنگی و غصه‌ئی به‌شان فکر می‌کردم و برای دیدن‌شان چه بی‌طاقت می‌شدم! دلم برای‌شان پرمی‌زدا اما وقتی که بالاخره توانستم خودم را برسانم به‌خانه، مادرازم پرسید گرسنه‌ام، اما همان‌طور گرسنه‌ام گذاشت. به‌انتظار برگشتن دیگران. حتی فکر این را هم نکرد که به‌خودش زحمتی بدهد و تکه مامالیگائی بدهد دستم! برادر و خواهرم برای تیغ زدن صنایع‌شاهی پولی که از کار کردن پیش این و آن جمع کرده بودم چه جور به‌ام چسبیدند و چه قدر بدو بی‌راه بم گفتند! و آخر سر هم خواهرم چه جور با دهن کجی درآمد و آن «چلاق کوفتی»، «ا با آن همه نفرت و غیظ بادم کرد!

چه قدر آرزو داشتم دوباره خش‌خش شاخ و برگ تبریزی توحیاط مان را بشنوم! اما تبریزی هیزم شده بود و خاکستر شده بود. اگر برگشتن تبریزی را سر جای‌ش می‌دیدم، شاید دیگر خش‌خش شاخ و برگ‌ش، وقتی بر اثر وزش نسیم به‌حرکت درمی‌آمد، برایم آن زیبایی و حالت اول را نداشت.

وقتی خستگی از پا درم می‌آورد و غم‌غصه عالم رو دلم می‌نشست یک چنین

فکرهائی به سرم هجوم می‌آورد و مثل مه‌سیاه غلیظ تلخی لغافم می‌کرد. آن وقت به خودم هشدار می‌دادم که اگر بگذارم تو تور این جور دلزدگی‌هایمتم اراده‌ام پاک از دست می‌رود، ناتوان و ضعیف می‌شوم و روز به روز فروتر می‌روم؛ آن قدر که دیگر باید مثل حلزون کور بی‌بخاری باقی عمرم را تولج‌ن‌زارها بگذارم. به خودم نهیب می‌زدم، اراده‌ام را تقویت می‌کردم، غم و غصه‌ام را مثل جبهه‌ئی که زیر باران خیس شده باشدمی‌انداختم کنار و دنبال نورشادی و آواز می‌دویدم. از این رو به آن‌رو می‌شدم. آن وقت دیگر رسیدن به هیچ هدفی غیر ممکن به نظر نمی‌آمد. دلم می‌خواست برای کار کردن و چیز یاد گرفتن و شناختن زندگی و مردم به شهر بزرگی سفر کنم. به خودم می‌گفتم: «خوب. دیر یا زود از یک همچو شهری سردر خواهم آورد.» این جمله‌ها تودلم تکرار می‌کردم و حس می‌کردم که اعتماد به نفسم برمی‌گردد و اراده مثل قدرت توهمه وجودم بخش می‌شود. فکرم خیز برمی‌داشت و به دور دورها پر می‌کشید. با خودم می‌گفتم: «مدتی بعد راه می‌افتم تمام کره زمین را می‌گردم. آن‌هم نه تو عالم خیال، بلکه واقعاً. بگذار قدم‌هائی را که باید به طرف روشنی بردارم یکی یکی مشخص کنم!». انگشتم را می‌گذاشتم روی نقشه و تصمیم می‌گرفتم: «این جا شش ماه می‌مانم. این جا همه‌اش یک ماه. آن‌جا یک سال تمام لنگ می‌کنم.» تاییست سالکی دست کم یک دور باید دنیا را گشته باشم و هزاران هزار قیافه مختلف دیده باشم! تو سرم آتش بود. تودلم همین جور. شعله‌های خیالم تاستاره‌ها می‌رسید و از ستاره‌ها هم می‌گذشت و با بال‌های آتشینش همه زمین را می‌پوشاند.

— چه مرگت است جلوا این پرده این جور چشم‌هایت را از حدقه‌می‌آری بیرون؟ انگارداری بالاخانه را اجاره می‌دهی!

برادرم گیون با این حرف برم می‌گرداند به دنیای واقعیت.  
به‌اش جواب می‌دادم:

— ممکن است. اما منظور؟ تو را کجا می‌برند؟

— هیچ‌جا. فقط از این‌که می‌بینم عقل از سرت پریده غصه می‌خورم.

— لازم نیست برای من غصه بخوری.

— می‌بینی که می‌خورم.

مادرم می‌افتاد وسط و داد می‌زد:

— ولش کن گیون. بگذارش به هوای خودش!

یک ساعتی دورم را خط می‌کشید، اما دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد:

— این غربتی کون کلفت دیگر کیست ؟

— سلطان يك جائی است .

قاه قاه می زد زیر خنده :

— همین دده بر زنگی کون برهنه؟

— آره بابا. سلطان زیتونی رنگه هاست. مال يك کشوری است که مردمش

همه زیتونی رنگند.

— دیگر حسایی کست خل شده پسر جان؛ درست و حسایی!

— باشد. تازه به خودم مربوط است. به توجه ؟

— می بینی که به من هم مربوط است .

— پس مرده شو ریختت را ببرد!

صدای يك جفت کشیده آبدار طنین می اندازد.

— به من چرند نگو که، استخوان هایت را خرده می کنم، شل واویلا!

تحمل می کردم. به خاطر گل روی آبوی اولالائی همه چیز را تحمل

می کردم .

هنوز هم سلطان اولالارا فراموش نکرده ام. سلطان آبو را نتوانسته ام

فراموش کنم. چشم های درخشانی داشت و به گوشش حلقه های آویزان بود از

النکوهائی که دخترها به دست شان می کنند گنده تر. پرهائی به موهایش زده بود

که رنگ های عجیب و غریب شان را تا آن وقت ندیده بودم. و چماق درازی دستش

گرفته بود که احتمال داشت نشانه قدرت و اقتدارش باشد . پوست شکمش که

مثل پوست تمبک کشیده و شق ورق بود از سیاهی به قیر می ماند. پاهایش لاغرو

پیچیده بود.

سلطان اولالا ...

فکر می کردم:— شاید گوشت آدم می خورد . یا شاید هم سربازهایش را

و ادار می کند بانیزه های شان آدم مورد نظرش را سوراخ سوراخ کنند ...

آن وقت ناگهان دلم از علاقه نسبت به این پسر بچه ای که توی عکس سیاه

افتاده بود اما کتاب می گفت پوستش زیتونی رنگ است خالی می شد. بله دلم

مثل تنگی که آبش را خالی کنند از همه علاقه ای که نسبت به آبو پیدا کرده بودم

خالی می شد. اما کمی که می گذشت دوباره از آب زلال و خنکی پر می شد. شاید

آبو يك برده بیش تر نباشد: برده و آلت دست يك جادو گر پیر... و گرنه يك

بچه که نمی تواند به يك کشور سلطنت کند.



فندره‌ئی ازم می‌پرسد :

- باخودت چی بلفور می‌کنی ؟
- هیچی .
- پس، از قرار معلوم، توهم باخودت تو خواب حرف می‌زنی .
- نه . خیال نمی‌کنم . فقط گاهی یادم می‌رود که تنها نیستم ، و شروع می‌کنم پاخودم بلند بلند صحبت کردن . باخودم حرف می‌زنم .
- بگو ببینم، کتاب هم خوانده‌ای !
- آره . مقداری .
- خوست آمد از شان ؟
- از بعضی‌هاش .
- می‌دانی . کتاب خواندن برای من يك كايوس درست و حسابی است . پدرم آب و ملکی دارد، اما نانخورش هم خیلی زیاد است . مرا مجبور کرده درس بخوانم . دلش می‌خواهد حسابدار بشوم . اما خودم دلهمی خواهد تو آبادی‌مان بمانم و روی زمین کارکنم . به کتاب که نگاه می‌کنم سرم درد می‌گیرد . چه لزومی دارد آدم آن همه چیزهای جور به‌جور یاد بگیرد ؟
- برای این که دلش را به‌دست آورده باشم می‌گویم :
- شاید هم به هیچ دردی نخورد .
- آندره‌ئی چهار سال بزرگ‌تر از من است . جوانك خوش پرورئی است که چشم‌های سیاه دارد . پشت لبش تازه تازه دارد سبزمی‌شود . اغلب وسط‌های شب می‌بینم از تختش می‌آید پائین ، پاورچین پاورچین از اتاق می‌رود بیرون و از پله‌ها می‌رود پائین . آن وقت شستم خیردار می‌شود که آموش رایی نخود سیاه‌فرستاده‌است به‌قصرو تا فردا صبح بر نمی‌گردد . و گیلو نكا تك و تنها است . خیلی وقت‌ها هم تو صحرا دیده‌امش که با اسب به طرف مزرعه آفتاب گردان می‌تازد . این مزرعه پهلوی مزارعی است که وجیش باکولی‌هاست . زن جوان یا دختر رسیده‌ئی از کولی‌ها را زیر سر می‌کند ، دستش را می‌گیرد می‌کشدش زیر بوته‌ها . بر گشتنه دیگر آن جور اسبش راهی نمی‌کنه ؛ می‌گذارد به‌هوای

خودش هر جور که می خواهد برود. و سرخوش و راضی سوت می زند .  
از من می پرسد:

- بینم: زامبیلا را می شناسی ؟

- آره. می شناسمش .

- به من گفت هوس کرده امشب بیاید این جا تو انبار.

- باشد. پس من می روم پیش زندانی ها شب را آن جا می مانم .

- چرا ؟ تومی توانی بمانی؟ من می روم.

کاروجین تمام شده. کولی ها را فرستاده اند سر آ بگیرها . آن جا هم کلی کار بوده که حالا تمام شده، و باز کولی ها دسته دسته دارند برمی گردند اتر افتگاه- شان. سیاه شده و از خستگی به جان آمده .

آبادی باکوچه های باریک و دراز و پر پیچ و خم تنگ تپه ولو است . از آبادی که زدی بیرون می افتی تو چمن ها و علفچرها، بعد می رسی به مزارع ذرت. برای رسیدن به آ بگیرها از مزارع ذرت باید مقدار دیگری راه بروی . آندره ئی مرا با ارا به پی ماهی فرستاده. اسب های گردن کلفتی به ارا به بسته شده. ارباب، برای کشت زمین هایش از آلمانی ها خواسته که برایش چارپا های حسایی تهیه ببینند . آن ها هم آبادی ها را از پاشنه در کرده اند به اسم مصادره دست گذاشته اند رو چارپاهای خلق الله، همه را سینه کرده اند آورده اند تقدیم کرده اند به حضورش. ارباب از آلمانی ها شیر مرغ هم که بنخواهد از زیر سنگ هم شده برایش فراهم می کنند .

دود و لیکا و تاناسه هم همراه من آمده اند که، یکی تنها نباشم، یکی دستی زیر بالم کنند.

ارابه آهسته آهسته پیش می رود . هیچ عجله ئی نداریم . شب را پیش ماهیگیرها می خوابیم کله سحر ماهی ها را بار می کنیم برمی گردیم نزدیک های ظهر می رسیم به انبار .

- هین زن !

- هین شان نکن دود و لیکا، چه عجله ئی داریم؟

- بابت تند رفتن هین شان نمی کنم. این ها را اگر چیزی به شان نکومی

خواب شان می برد .

جنگلی از صلیب های چوبی کنار جاده پیدا می شود .

- تو این چمن ها پارسال موقع آمدن آلمانی ها جنگه و حشمتاکی

در گرفت. صدای تیراندازی را از توی گودال می‌شد شنید. جنگ که تمام شد، مباشرها مارا به دستور ارباب وادار کردند بیایم کشته‌ها را خاک کنیم. البته رومانی‌ها را. آلمانی‌ها کشته‌های خودشان را خاک کرده بودند.

– جنگ چه جوری بود؟

– تماشايش تعریفی نداشت. سربازهای ما، يك هنگ سوار، از کنار بیدستان عقب نشینی می‌کرد. می‌خواست راهی پیدا کنند که خودش را برساند به پخارست. می‌توانست خودش را از آن محاصره بکشد بیرون، اما این کار را نکرد. يك ستون از آلمانی‌ها که از بلغارستان آمده بود از ۵ انوب گذشت راه عقب نشینی هنگ را بست. سرنهنگی که فرمانده سوارها بود حاضر نشد حتی يك قدم راهش را کج کند. آلمانی‌ها به سرعت سنگر بندی کردند و مسلسل‌هاشان را کار گذاشتند: سرنهنگ فرمان حمله داد. سوارها سرنیزه‌ها را زدند سرتفنگ‌ها و دست به حمله زدند. آلمانی‌ها هم دروشان کردند. چندتایی از سوارها که توانسته بودند پیاده بشوند تو گودال‌ها قایم شدند و با تفنگ شروع کردند به تیراندازی و چندتایی از آلمانی‌ها را کشتند. سرنهنگ و افسرهای ستادش هم که آن عقب ایستاده بودند و جریان را تماشا می‌کردند بعد از آن که جان عده زیادی را مفت و مسلم به باد دادند تسلیم شدند... اسب‌هاشان را هم يك خرده آن ورت‌چال کردیم. البته بعد از آن که پوست‌شان را کندیم... پوست‌ها را بردیم انبار. ارباب پوست‌ها را داد برای آدم‌های چاروق درست کردند.

قبرستان سه تاي قبرستان آبادی است. صلیب‌ها را باران سیاه کرده و آفتاب ترکانده.

– بله. آدم‌ها واسب‌ها... لاشه‌ها دیگر داشتند بومی گرفتند.

غلاهای آبادی وسط صلیب‌ها سرگرم‌چریدن علف‌های پرپشت و انبوهند.

دود و لیکامی گوید:

– داریم می‌رسیم به لاک ریما Lacrima. آن است ها!

لاک ریما دهکده ماهیگیرها است. کنار آبگیرها. يك مشت کپر است که باید چهار دست و پا تویش خزید. کپرهای خزه بسته‌می که بی حساب ساخته شده‌اند. پس و پیش و بی قرینه. هیچ کدام دودکش ندارند. دود از دروزهای سقفشان می‌زند بیرون. تعجب می‌کنم باد که این جا کنار آب خیلی شدیدتر



از جلگه است چطور آن‌ها را بر نداشته به هوانبرده ! دوروبر کپرها حیاط‌های خشک و خالی است . گیرم جلودر بعضی‌شان یکی دوتا افاقیا به چشم می‌خورد . گاهی این وروآن ور مرغ دستاموزی خاک پلک می‌کند . وچند تا خوک لاغر مردنی گر گرفته موربخته . جلو کپرها بچه‌های ژنده پوش نیمه عربان تن به آفتاب داده‌اند . دم دست‌شان کدو قلیانی‌هایی هست که کار کوزه آب رامی‌کند . یکی از بچه‌ها روی تشک پاره پوره‌اش نیم خیز می‌شود ، دست دراز و لاغر و زردنبویش را دراز می‌کند کدو قلیانی را برمی‌دارد می‌برد طرف لب‌هایش .

فاناسه پیچ پیچ کنان می‌گوید :

– تب! تب! تب! لامذهب ...! بچه‌های لاکریم! همه‌شان گرفتار تب نوبه‌اند .

تب نوبه رس همه‌شان را کشیده .

دریک میدانچه لنگه می‌کنیم یا بوها را ازچاه آب می‌دهیم . آب کثیف بدمزه‌ئی است . ته چاه پراز آشغال و کثافت است . پیرزنی تلوتلوخوران می‌آید جلو با التماس بهمان می‌گوید :

– بچه‌های من ، به خاطر خدا کوزه مرا هم آب کنید . نمی‌توانم اهرم چاه را حرکت بدهم . جانش را ندارم .

ظرفش را برمی‌کنیم . وقتی دارد برمی‌گردد ازش می‌پرسم :

– اهل آبادی کجا هستند پس ، مادر جان ؟

– توی مردابند . مراقب‌های ارباب همه را برده‌اند نی‌چینی .

تا چشم‌کار می‌کند آبگیر است ونی بوریا ... نی را باید وسط تابستان چید و گذاشت زیر آفتاب که خشک بشود . ریشه‌های پرزوردوباره جوانه می‌زند و سبزی می‌شود . پائیز ، یک بار دیگر نی‌ها را می‌چینند .

ارابه را کنار مرداب نگه می‌داریم و جماعت برهنه را که تا کمر توی آبند ونی‌ها را می‌برند توی قایق‌ها بار می‌کنند تماشا می‌کنیم ... هر کدام از قایق‌ها که پر شد هلش می‌دهند طرف خشکی . قایق‌ها غرق گل و لجن است . روی خشکی ، نی‌ها را دسته دسته روی هم تل انبار می‌کنند که زیر آفتاب خشک بشود . بعد دوباره قایق را می‌کشند تو مرداب و می‌آرند جای اولش ، و باز مشغول بریدن نی‌ها می‌شوند . صدها نفر آدم است و همان اندازه‌ها قایق ، و میلیون‌ها مکس و زنبور و پشه است که تن‌های لخت را نیش می‌زنند و خون می‌اندازند ... همه لخت و عور کار می‌کنند . زن‌ها پائین تنه‌شان را با تکه حصیری که از همان نی‌ها بافته شده پوشانده‌اند .

دود و لیکا می پرسد : - اسبها را واکنیم ؟  
- و اشان کن .

دنبال يك توده نی می گردیم که برای خوابیدن شب مرتبشان کنیم .  
آتش پردودی علم می کنیم که پشهها را بتارانیم .

تافاسه در می آید که : - ماهیگیرها تورها را پهن کرده اند . فردا کله  
آفتاب جمعشان می کنند .

- حالا کیچاند ماهیگیرها ؟

- اینهاشان !

و با انگشت به نی چینها اشاره می کند :

- روزها نی می چینند ، کله آفتاب ماهی می گیرند .

لب آبگیر ، با لاک ریهمائیها شام می خوریم .

- ماهی چه طور ؟ ماهی نمی خورید ؟

- اجازه نداریم . ماهی مال ما نیست . ما فقط صیدشان می کنیم . حق

نداریم بهشان دست بز نیم .

- آخر چرا ؟

- به هیچ چی حق نداریم دست بز نیم . این جا هیچ چیزش مال ما

نیست .

باید تعجب کنم ؟ ... دهقانها بند می باشند و گندم می کارند ، اما گندم

مال آنها نیست . تقریباً توی هیچ کلبه دهقانی نان به هم نمی رسد ... ذرت

می کارند و درو می کنند ، اما هیچ وقت يك شکم سیر ماما لیکا گیرشان نمی آید ...

ماده گاوها و ماده گاومیشهای ارباب را به چرا می برند ، اما روحشان هم از

مزه شیر خبر ندارد . . . . . خو کداری می کنند ، اما شب فوئل مجبورند پشت

مازه اش را ببرند آشپزخانه ارباب و دو دستی تقدیم کنند . . . . . عید پاک تخم

مرغهایشان را تقدیم می کنند ، تابستان جوجه مرغها را ، پائیز جوجه

اردکهای چاق و چله را ... محصول انگور تا کستان هائی را که رویش کار کرده اند

و عرق ریخته اند جمع می کنند اما نمی توانند يك حبه انگور بگذارند در دهنشان ،

چون تا آخر موسم انگور چینی بهشان پوزه بند می زنند !

- توهم پوزه بند بهات زده اند داریه ؟

- هم به من ، هم به پدرم ، هم به مادرم ، هم به برادرهام ، هم به

خواهرهام ، همه ، به تمام کس و کار و قوم و خویشهای مان .

ماهیکیر می گوید :

- باوجود این يك كارهائی اجازه داریم بکنیم: اگر از عمرمان سیر شده باشیم حق داریم خودمان را تو آبگیر ارباب غرق کنیم یا به درختش داربز نیم . می توانیم شپش هامان را بکشیم یا اگر خوش داشته باشیم می توانیم با علفهای ارباب کف پامان را غلغلك بدهیم. برای مرده هامان هم حق داریم زاری کنیم. اینها بس مان نیست **دودوویکا** ؟

**دودوویکا** می گوید :

- بیچاره ما ! بیچاره ما !

- اگر دل مان بخواهد قورباغه هم می توانیم شکار کنیم و بخوریم . گیرم تقصیر خودمان است که از قورباغه خوشمان نمی آید .

فردا صبح با ارابه پرازماهی برمی گردیم طرف انبار: ماهی های ریزی که از يك انگشت آدم درشت تر نیست . ماهی کولی های درشت و قزل آلاهای خوشمزه را بار ارابه های دیگر می کنند و برای فروش به زیرمنی سه **Zimnicéa** و تورنو می فرستند .

قلب الاسد تابستان است . گندمها بلند شده اند شروع کرده اند به زرد شدن . باد تکان شان می دهد . گندمزرها به دریائی می ماند که مدام در جنبش و تلاطم است . غروبها ، کبود و نارنجی و دودناک ، دیرگاه فرا می رسد ؛ و صبحها زود و فرز . اول پریده رنگ ، بعد خاکستری ، بعد بنفش و دست آخر زلال و درخشان .

توانبار شبها گرم است . خواب از چشم مان می گریزد . از اتاق پائین صدای فخراشیده آموش و غش غش صاف و روشن زنش را می شنویم . چه جفت عجیبی !

از موقی که آموش از يك گوشه پرت ترانسیلوانی آمده تودستگاه ارباب کنکر خورده و لنگرانداخته مدت ها می گذرد . اول تو اصطبلها مشغول کار شد ، بعد تو آشپزخانه . وقتی ارباب فیلونکای مجارستانی را از بخارست با خودش آورد ، آموش هنوز تو آشپزخانه بود . دخترک مدتی آشپز بود ، بعد دیگه و ما میتابه اش را کنار گذاشت وزن آموش شد . این عروسی خلق الله را مدت ها به خنده انداخت و برای مسخرگی مضمون دستشان داد .

آموش و زنش بمداز عروسی فرستاده شدند سرا انبارها .

هر روز صبح ، وقتی آموش لند لند کنان تو اصطبلهای انبار مشغول

سکدوزدن می‌شود ، ارباب می‌آید قهوه‌اش را پیش ئیلو نکا می‌خورد .



هیچ برای تان پا داده است شبی را در صحرا بگذرانید ؟

که گفته است صحرا شبها به خواب می‌رود ؟ به عکس ، صحرا شبها بیدار است و زندگی می‌کند . و چه زندگی عجیبی ! - هر ساقهٔ علف با شور تمام زندگی می‌کند . رو هر برگی حشره‌ئی می‌جنبد . حشره‌ها ، و جانورهای دیگری که تمام روز را لابه لای گیاه‌ها یا در شکاف‌های زمین پنهان می‌شوند .

که گفته است صحراها شب به خواب می‌روند ؟

زندگی واقعی صحراها هنگام شب است . مارمولک‌های دراز هم رنگ خاک باتن لزوج‌شان لای علف‌ها می‌خزند . هر ساقهٔ علف هر ساقهٔ گندم ، هر ساقهٔ آفتابگردان یا ذرت شبها چشم‌باز می‌کند و به تماشای آسمان عمیق می‌نشیند . دهان باز می‌کند و نفس می‌کشد . آغوش باز می‌کند و لطافت را به بغل می‌گیرد . تروتازگی شب از اشک ستاره‌هاست .

شب ، نسیم هم زنده می‌شود . درست مثل يك آدمیزاد ، مثل يك مار ، مثل يك قوش .

شب ، آسمان هم زنده می‌شود . می‌شود دیدش که چه جور دور خودش می‌گردد .

سرشب دب اکبر آن جا بود ، طرف شمال . حالا که سپیدهٔ سحر نزدیک است ، آنجاست ، طرف جنوب ، بالای جلگه‌های پرچین و شکن بلغارستان . شب ، زمین هم زنده است .

هیچ برای تان پاداده است شبی را کنار چشمه‌ئی بگذرانید ؟

آب ، زنده‌تر و جاندارتر فواره می‌زند . غلغلش شادمانه‌تر است . اگر لبث را نزدیکش ببری قبول می‌کنی که طعم دیگری دارد : طعم خاک می‌دهد .

هیچ برای تان پاداده است شبی در صحرا بخوابید ؟  
 پوستین یا پتوئی دورم می پیچم و در صحرا می خوابم . خاک ، سفت است .  
 روز که لگدش می کنی سفت است . اما شب که برای خوابیدن روی چمن دراز  
 می کشی و علف زیر تنت به اطاعت خم می شود ، زمین نرم و ابریشمی به نظر  
 می آید . انکار از پرز یا از پاره ابرهای شفاف ساخته شده .

هیچ برای تان پاداده است شبی در صحرا بخوابید ؟  
 من اغلب در صحرا می خوابم . و در عین خواب ، هوشیار و آگاهم . خواب  
 می بینم و می دانم که خواب می بینم . چشم هایم بسته است و با وجود این ستاره ها  
 و روشنی ماه را می بینم . با پوست تنم می بینم .  
 بله . می خوابم و می دانم که خوابیده ام . خوشحالم که چنین خوش و در  
 عین حال سبک خوابیده ام . گوش هایم هم به خواب رفته است و با وجود این  
 صداهای عمیق صحرا را می شنوم و می دانم که می شنوم . با انکشت هایم ، با پاهایم ،  
 با همه تنم می شنوم . این صداها خواب را به هم نمی زند و بیدارم نمی کند . بلکه  
 به عکس ، در گرمی شیرین خواب فروترم می برد . و هر چه فروتر می روم با  
 هوشیاری بیش تری احساس می کنم که خوابیده ام . ماه و ستاره ها را بهتر می بینم .  
 شب را که نمی توانستم تنها به یاری چشم های خود به آغوش کشم تنگ تر در بر  
 می گیرم . و صداهای صحرا را واضح تر می شنوم . صداهای عجیب و پراز راز  
 صحرا را . صداهای صحرا را که شب با هزار زبان گونه گونه گون به سخن درمی آید  
 و گوش تنها ، نه می تواند آن ها را بشنود نه بفهمد .

عید خمسین<sup>۱</sup> گذشته است .

۱ - Pentecôte ، سالگرد نزول روح القدس بر حواریون است که پنجاه

روز پس از احوای مسیح اتفاق افتاد .

چه عید پرسرو صدا و پرشور و هیجانی !  
کولی‌ها ازارباب اجازه گرفتند به دهات اطراف که ملك خود او هستند  
کالوساری<sup>۱</sup> Caloushari بفرستند . اترافکاه ، سه گروه کالوساری  
ترتیب داد .

اجازه، آن جور مفت و مجانی هم به دست نیامد . هم کولی‌ها مال اربابند،  
هم دهاتی که می‌خواستند بروند توش برقصند . قرار شد يك ثلث درآمد دسته‌ها  
مال ارباب باشد، يك ثلث مال بولی باشا و يك ثلثش راهم رقاص‌ها تو خودشان  
قسمت کنند .

– به هر حال يك چیزی دست کولی‌ها را می‌گیرد . آن‌ها اهل رقص  
مفتکی نیستند .

باری . کولی‌ها پاره پوره‌ترین چیزهایی را که تو بساطشان پیدا می‌شد  
کردند تن‌شان . دیرك درازی گرفتند يك تکه پارچه و چندتا شاخهٔ افسنطین  
بستند سرش .

روزی پیش از عید ، دسته جمعی با سرو صدا و هیاهو رفتند لب دانوب .  
رئیس‌شان ، لالو<sup>۲</sup>، و کالوساری‌هایش با سوگند خوردن به شاخ‌های شیطان  
مراسم تحلیف به جا آوردند و قسم خوردند در ظرف يك هفته‌ئی که رقص طول  
می‌کشد به هیچ عنوانی هیچ صدائی از دهان‌شان در نیاید . کالوساری‌ها علاوه  
بر آن قسم خوردند که کور کورانه از رئیس اطاعت کنند و اگر مجبور شد کتک‌شان  
بزند هیچ کینه‌ئی ازش به دل نگیرند . موقع قسم خوردن دست‌شان را می‌گرفتند  
به آن دیرك دراز که بالته و شاخه‌های افسنطین تزئین شده بود .

بعد ، کالوساری‌ها ، هر کدام يك دسته افسنطین به پر کمر خود بستند و  
شاخه‌هایی هم به کلاه‌شان زدند و مقداری هم زیر پیرهن روی تن‌شان گذاشتند .  
تعجبی ندارد . می‌گویند اگر در هفتهٔ خمسین افسنطین با خودت نداشته باشی  
اجنه می‌آیند سراغت عقلت را می‌برند .

ریش و سبیل کت و کلفتی برای رئیس ترتیب دادند . شمشیر چوبی قرمز

۱ – رقاصان ملی که تحت رهبری يك نفر کرد هم می‌آیند . این شخص به  
قید قسم پیمان می‌بندد که برای مدتی معین از حرف زدن خودداری کند . کلمهٔ  
کالوساری از ریشهٔ کالوس است که «دهان‌بند» معنی می‌دهد .

۲ – کسی که حرف نمی‌زند . رجوع کنید به حاشیهٔ بالا . این کلمه به عنوان  
معادل فارسی و از صفت لال ساخته شده .

رنگی دادند دستش . يك پيشبند زنانه بستند كمرش . روی آن هم كمر بند چرمی پهنی بستند كه فلان چوبی نكره ئی به رنگ برفش بش آویزان کرده بودند . ته دست خرچوبی قرقره كوچولوئی كار گذاشته بودند و نخي زیر پيشبند قايم بود كه يك سرش به قرقره بسته شده بود يك سرش به یکی از پاهای لالو .

مطربها هم با دسته راه افتاده بودند : يك كولی با ویولون ، یکی با گیتار .

كالساریها پیش از این كه راه بیفتند طرف دهات ، يك مجلس تو قصر رقصيدند .

اربابها بالای پلکان تو صندلیهای نرم راحت فرورفته بودند . افلیح خان را هم با صندلی چرخدارش آورده بود . ما و نوكرها و عمله و اكره قصر هم توحیاط ایستاده بودیم .

سه تا دستههای كالساری همچشمی سفت و سختی داشتند ، چون دسته ئی كه بهتر می رقصيد از ارباب جایزه می گرفت : يك سكه يك له ئوی نقره !

در يك لحظه معین رقص ، لالو به كالساریها اشاره می كند كه پل بزنند . همه چهار دست و پا را می گذارند زمین ، پشتشان را قوز می كنند . لالو همه را از زیر چشم می گذراند كه ببیند ردیف مرتب است یا نه . یکی از كالساریها كوتش از صف زده بیرون . لالو اوقاتش تلخ می شود می رود پشت سر یارو می ایستد ، پائی را كه سرنخ به اش بسته شده حرکت می دهد و احلیل چوبی را راست می كند می گذارد به پشت كالساری و با فزدن آن می كندش توی صف . لالو كه از ترتیب صف راضی شده مثل فرمانده جنگجوئی كه می خواهد دست به حمله بزند شمشیرش را حرکت می دهد و آماده می شود كه از پل بگذرد . اما درست در همین لحظه یکی دیگر از كالساریها صف را به هم می زند . گیرم این یکی سرش از صف می آید بیرون . لالو به سرعت می دود طرفش و خرزه چوبی را می كوبد تو كله اش . و دوباره آماده می شود كه از روی پل حمله كند . ولی باز اتفاق تازه ئی مانعش می شود . كالساری ئی كه وسط صف است پهن می شود روی زمین و به این ترتیب سوراخی در وسط پل به وجود می آید . لالو با شمشیرش چند ضربه به كالساری می زند و بالاخره اشكالات بر طرف می شود . حالا دیگر پل محكم شده . لالو می دود روی

پل واز کردهٔ اولی و دومی و پنجمی می‌گذرد. اما ششمی، ناگهان وا می‌رود و در نتیجه، لالوی جنگجو گوزمعلق می‌شود وسط خاک و خل‌ها. کالوساری‌ها ناگهان از جا می‌جهند. نوازنده‌ها که منتظرند و چشم‌هاشان برق می‌زند، در همین لحظه به نواختن آهنگی تند و وحشیانه شروع می‌کنند. کالوساری‌ها به چوبدستی‌هاشان تکیه می‌دهند و مثل جن زده‌ها مشغول رقص می‌شوند. چنان تند پا می‌زنند که پاهایشان را نمی‌شود دید. عرق از هفت چاک‌شان سرازیر می‌شود.

به زانوها و چاروق‌شان زنگوله آویزان کرده‌اند، و جلینک و جلینگی نقره‌ئی رقص را همراهی می‌کند.

لالو در دیوانه بازی دست دیگران را از پشت بسته. ناگهان یک کالوساری از جمع رفاصه‌ها می‌آید بیرون و از درختی بالا می‌رود. لالو که این را می‌بیند رقص را متوقف می‌کند و به دنبال فراری از درخت می‌رود بالا. فراری می‌رود بالاتر و لالو هم از دنبالش. بالاخره موفق می‌شود او را بگیرد و با شمشیر خود کتک مفصلی به‌اش بزند. فراری می‌جهد به زمین. لالو هم پشت سرش. و رقص از نو شروع می‌شود.

لالو می‌رود جلو و برای این که دایره را وسیع‌تر کند مردها را با شمشیر سرخش می‌زند و چیز چوبیش را به دامن زن‌ها فرو می‌کند. جماعت هروهر می‌خندند. ارباب‌ها هم. حتی بابا ئیوو گوهم از خنده ریشه می‌رود.

**کالوساری‌ها یک هفتهٔ تمام توده‌کده‌ها چرخیدند.**

روز آخر هفتهٔ بعد از عید خمسین، بعد از غروب آفتاب، کالوساری‌ها دوباره رفتند لب دانوب، همان جایی که پیش از حرکت مراسم تحلیف به‌جا آورده بودند. دیرک را شکستند انداختند تورودخانه. شمشیر و دست خرچوبی را همین جور. ریش و سبیل قلابی هم همین راه را پیش گرفتند. سوگند منتفی شد و لالمانی شکست.

**آموش از طرز اجرای کالوس Caloush در ولایت ما، خوشش نیامده. می‌گوید:**

– شما اینجائی‌ها خیلی از لودگی و قحجکی و چشم دریدگی خوش‌تان می‌آید. کالوس تو ولایت ما در ترانسیلوانی قشنگ‌ترین رقص‌ها است. خوش‌قیافه‌ترین و جدی‌ترین پسرها تو این رقص شرکت می‌کنند. قشنگ‌ترین لباس‌هاشان را می‌پوشند، سرو وضع‌شان را که ببینی خیال می‌کنی می‌خواهند



بروند عروسی .

- لباس‌های این‌ها فرق می‌کند .

- من خیال می‌کنم شماها این لباس‌های زشت حوزهٔ دانوب را از ترک‌ها گرفته‌اید . دیگر از این مزخرف‌تر نمی‌شود !  
- ممکن است .

**کالوس** رقص مخصوص کولی‌ها است که فقط خود آن‌ها هم اجرایش می‌کنند . رقص اصلی دهات ما **هورا** Hora است . خدا می‌داند رقص‌های **هورا** چه قدر نجیبانه و قشنگند . بعضی‌هاش آرام و سنگین است ، به رودخانهٔ آرامی می‌ماند که با شکوه تمام از میان دشت عبور می‌کند . و بعضی دیگر شتابند و پرحرکت است و با آهنگ‌های توفانی اجرا می‌شود ...  
**هورا** قطره‌ئی شادی است در دانوب گل آلود غصه‌ها و تلخی‌ها .



**ک** می بعد از تاریک شدن هوا ، زاهبیلای کوچولو خودش را می‌رساند به انبار . تنها نیامده . مادر بزرگش همراهش است . منتها بیرون ، پشت دیوارهای انبار روی یک تودهٔ کاه خوابیده .

پاهش برهنه است . کیسوهایش که به دقت بافته شده از شانه افتاده به پشتش . پیرهن دست دوزی شده‌ئی تنش است . کمرش در حلقهٔ تنگ دامن دهاتیش باریک‌تر به نظر می‌آید . خودش را می‌اندازد تو حیاط و از پله‌ها می‌آید بالا .

**آندره‌ئی** نیست . مرا تنها گذاشته تا صبح بر نمی‌گردد .

توتاریکی صدای سایش پاهای لخت زاهبیلای را بر پله‌ها می‌شنوم .  
پنجره‌ها باز است .

کف دست‌هایم می‌سوزد . از گونه‌هایم آتش بیرون می‌زند . گلویم خشک شده . زبانم شده یک تکه چوب . یک کوزه آب را سر کشیده‌ام و با وجود این هنوز دهانم از خشکی می‌سوزد . انگار آتش بلعیده‌ام . مثل این است که سر پایم

گر گرفته و چیزی به خاکستر شدن باقی نمانده . متعجبم که لباس‌هایم چرا آلود نمی‌گیرد . متعجبم که تختۀ کف اتاق چرا از حرارت پاهایم مشتعل نمی‌شود . سیاهی زامبیلیا را لای در نیمه بازمی‌بینم . دست‌هایم را دراز می‌کنم می‌کشمش جلو ، در آغوش می‌کشم . غش غش می‌خندد ، دندان‌هایش را که جرقه‌وار در تاریک و روشن اتاق برق می‌زند می‌بینم . روی من خم می‌شود و دهانش را با آن لب‌های گوشتالود به من می‌دهد .

– ترست برداشته آقا ؟

اولین دفعه است توهمة عمر یکی «آقا» صدایم می‌کند . به‌اش جوابی داده‌ام ؟ گمان نکنم . محال است بتوانم يك کلمه حرف

بزنم .

تازه دارم پا می‌گذارم توپانزده سالگی .

فقط بعد از نصف شب حالی پیدا می‌کنم که بتوانم با او دو کلمه‌ئی حرف بزنم . تازه حالا قفل زبانم باز شده . تنم همین‌طور . و شاید ، برای اولین بار ، روحم نیز .

– چند سالت است زامبیلیا ؟

– چهارده .

– چرا با مادر بزرگت آمدی ؟

– برای این که تنها نباشم .

– من که ازت نخواسته بودم بیایی .

– خودم دلم خواست بیایم .

تنش بوی خاک می‌دهد موهایش بوی علف . علف تازه هم نه ، علفی که چارپایان چریده باشند . اما این بورا دوست دارم . بوی علفی که سراسر تپه را پوشانده و تا دور دست‌ها رفته‌است ؛ تا کوه‌هایی که خیال می‌کنم می‌شناسم‌شان ، از روی بادی که از جلگه‌های بلغار ، از آن ور دانوب ، از جبال بالکان می‌آید .

زامبیلیا آرام از بغلم می‌خزد بیرون . پیرهنش را می‌کند تنش . دامنش را می‌بندد دور کمرش . کیسوهایش را مرتب می‌کند .

سفیده پنجره‌ها را بی‌رنگ می‌کند . تا یک ساعت دیگر آفتاب در می‌آید . و سروکلۀ روز ، دوباره پیدا می‌شود . روز بلند ، بلند ، آن قدر که غروب باور نکردنی به نظر می‌آید .

- بازم می آبی زامبیلا ؟  
 - البته که می آیم. همین که پایش افتاد می آیم .  
 - از این که آمدی پشیمانی ؟  
 دیگر برایش «آقا» نیستم. می گوید :  
 - احمق جان، چه طور ممکن است پشیمان باشم ؟  
 وتلنگری به نوک دماغم می زند. تلنگر روی دماغ عجب درد پدرسوخته می  
 دارد! - می رود بیرون و پاورچین از پله ها می رود پائین.  
 از پنجره خم می شوم و با چشم بدرقه اش می کنم. بالا بلند و باریک به ساقه  
 آفتاب گردانی می ماند بی ریشه که در دل شب به گردش رفته باشد.  
 آفتاب بالا آمده . درست همان طور که فردا در می آید و پس فردا در  
 می آید و تا آخر دنیا در می آید...

شب بعد هم چشم به راه زامبیلا ماندم اما نیامد . آندره گی بازم  
 مرا تنها گذاشت اما زامبیلا نیامد.

نصف شب می روم بیرون. می روم تو صحرا می خوابم.  
 - پاشو داریه . ارباب آمده انبار، ترا می خواهد .

ارباب که معمولاً قیافه اش برافروخته است رنگ به رو ندارد . سراپا  
 می لرزد. نه به قدر موقمی که قصرش سوخته باشد، به قدر وقتی که تمام املاکش  
 را فرق در شعله های آتش ببیند: همه زمین هایش. حتی نیستان های آبگیر هایش  
 که ماهیگیرها هر روز گرگومیش ده ها ارا به ماهی ازش صید می کنند تادرشت هایش  
 را در بازارهای شهر بفروشد و باریز هایش شکم کولی ها و مستخدمینش را سیر کند...  
 خورد و خوراک من و آندره گی هم از روزی که به خدمت ارباب چشم شیشه می  
 درآمده ایم از همین ریزه ماهی ها است.

از من می پرسد:

- توهیج بخارست بوده ای ؟

- خیر. هیج .

- تو آدمی هستی که پلاست را می توانی از آب بیرون بکشی . باید راه  
 ییفتی بروی بخارست. این نامه را می بری به نشانی رویش می رسانی. می دهی  
 دست خانمی که اسمش روی پاکت نوشته شده. خانم کالسه گی می گیرد می آید

این‌جا. توهم باش برمی‌گردد. مواظب باش نامه را گم نکنی.

— کی باید راه بیفتم؟

— همین الآن.

— با اسب؟

— نه. تاگیورگیو Giourgiou را با قایق می‌روی، از آن‌جا سوار

قطار می‌شوی.

— کی مرا می‌برد تاگیورگیو؟

— لب دانوب قایقی منتظرت است. قایقچی از آدم‌های مورد اعتماد

خودم است.

نامه را می‌دهد به من. می‌گذارمش توی پیرهن روی سینه‌ام.

ارباب رومی‌کند به آندره‌ئی به‌اش می‌گوید:

— تادا نوب همراهش برو. جای قایق را بلدی؟ اسبش راهم برمی‌گردانی

به انبار.

صاف تو چشم‌های من نگاه می‌کند:

— باید سه‌روزه بر گردی.

— به چشم!

اما تو دلم می‌گویم: «البته اگر شدا، و ناگهان فکر دیگری به سرم می‌زند:

«البته اگر دلم خواست که دوباره برگردم»

ارباب پنج‌له‌ئی خرج سفر به‌ام می‌دهد. از دست و دل‌بازیش ماتم می‌برد.

— حاضری؟

— حاضرم.

سوار می‌شویم و راه می‌افتیم. ارباب مقداری همراهان می‌آید و بعد

می‌پیچد به طرف راست. می‌رود یک بار دیگر ثروتش را سرکشی‌کند: گندم‌های

سنگین خوشه را که منتظر دروند، جو و جو سیاه و ذرت را و جنگل‌های انبوه

آفتاب‌گردان را.

اگر زمین پر قوه باشد گندم تا زیر سینه‌ٔ اسب می‌رسد. آفتاب‌گردان از

آن‌ها هم بلندتر می‌شود.

وقتی خورشید درمی‌آید آفتاب‌گردان به طرف مشرق نگاه می‌کند.

ظهر، راست بالارا نگاه می‌کند و شب مغرب را. ته هر ساقه به چشم‌گرد زردی

ختم می‌شود که مژه‌های بلند سبز دارد. جنگل آفتاب‌گردان با هزارها هزار چشم

از سفیده صبح تا غروب تو چشم گرد و زرد خورشید نگاه می کند ... آفتاب گردان، خودش هم عین آفتاب است .

نسیم گندمزارها را مثل سطح برکه آبی موج می دهد .

اسبها چهارنعل می تازند .

آندره ئی ازمن مچل است .

- چه طور شد که این ابلیس ترا فرستاد؟ چرا مرا نفرستاد؟ آخ که چه

قدر دلم می خواست گشتی تو بخارست می زدم!

- تا حالا هیچ آن جا رفته ای ؟

- معلوم است . یک بار هم نه دو بار . یک بارش با پدرم رفته بودم خواهرهایم

را بگذاریم مدرسه .

از جلگه سرازیر می شویم . دانوب نزدیک است . میان ما و دانوب

بیدستان بزرگی هست . ازراه باریکه ئی که میان بیدستان است می گذریم . سر

شاخه ها به صورت مان، به شانه هان می خورد .

اسبها را یورتمه می بریم .

دانوب با موج های درهمش آرام می گذرد . روشنائی بامدادی روی آن

می شکند .

آبها ، بیدستانها ، مزارع ...

مردی کنار قایق ایستاده است چیق دود می کند و دود را از دماغش می دهد

بیرون . کنارش پسر بچه ئی ایستاده . بلندتر اما لاغرتر ازمن ، رنگ پریده تر از

من است . در بازگشت باید پدرش را در پارو زدن کومک کند .

- سلام عمو ئوپ ریکور Opricor .

قایقچی زیر لب غرغر نامفهومی می کند . آدم پر حرفی به نظر نمی آید .

- این آقا را می بری به گیور گیو .

- سوار شود .

با آندره ئی خدا حافظی می کنم . دهنه اسب را می دهم به او و سوار قایق

می شوم .

آب، ته قایق برق برق می زند . می نشینم روی تخته ، مواظبم پاهایم خیس

نشود . قایقچی ریشو بدون این که چپش را از دهنش در آورد می نشیند رو به

رویم . روی پاروتکیه می دهد که قایق را از ساحل دور کند . بعد چند بار به قوت

پارومی کشد تا به وسط آب برسیم .

حالا دیگر در جریان آب قرار گرفته‌ایم. فقط باید سکان‌را داشت.  
 قایق همراه آب پیش می‌رود. آرام پیش می‌رود.  
 بالای سرمان آسمان صبحگاهی است. کناره‌های پرازبید، صبح‌را بالرش  
 برگه‌ها و فریاد پرنده‌ها استقبال می‌کنند.  
 دانوب از نزدیک زرد لیموئی است.  
 دستم را می‌کنم توی آب: سرد است. سرد و گل آلود.  
 قایق همان طور پیش می‌رود. از جلو آبدی‌ها می‌گذرد و بیدستان‌ها را  
 یکی یکی پشت سرمی‌گذارد.  
 دانوب می‌گذرد.  
 قایق می‌گذرد.  
 قایقی ریشو بی حرکت نشسته است و به چپش پک می‌زند.  
 - فکر می‌کنید کی به گیورگیو می‌رسیم، عمو ئوپ ریکور؟  
 - طرفهای عصر.  
 آفتاب بالای آسمان است و همه چیز در نورش غوطه می‌خورد: آب،  
 بیدستان‌ها، جنگل‌ها...  
 و ما نیز.

# کتابخانه

۶۰۹ - خیابان نادری - تهران

تلفن ۳۱۰۴۳۷